چهل و پنج نفر

الکساندر دوما

ترجمهٔ سعید آذری



چهل و پنج نفر

الکساندر دوما

چهل و پنج نفر

جلد اول

ترجمهٔ: سعید آذری

انتشارات زرّین

Alexandre Dumas

Les Quarante - Cinq

Editions Gallimard et Liberarie Generale

Française, 1962

انتشارات زرّین، خیابان جمهوری شرقی ــ کوچه ممتاز ــ تلفن: ۳۰۵۲۴۶

□ الکساندر دوما

□ چهل و پنج نفر

□ ترجمهٔ سعید آذری

□ ۳۳۰۰ـ جلد

□ چاپ دوم پائیز ۱۳۶۷

□ حروفچینی، سلطانی

□ چاپخانه ارژنگ

مقدمه

عنوان «چهل و پنج نفر» همانند شخصیت‌هائی که بیانگر آن هستند کنجکاوی انسان را برمی انگیزد.

چهل وپنج نفر از اهالی گاسکونی که درصبح یکی از روزهای ماه اکتبر سال ۱۵۸۵ جلوی نُه دروازهٔ پاریس که تنها بدلیل دلمشغولی و تشویش پادشاه فرانسه بروی مردم بسته شده بودند، گرد آمدند. پایتخت فرانسه در این ساعات در دلهره و نگرانی بسر می برد، گوئی قرار است ارواحی ظاهر گردند. باصطلاح معروف، آب در دیگ داشت به نقطهٔ جوش می رسید. اتحاد کاتولیک که ثمرهٔ اتحاد مقدس بود پنهانی بورژواها را تحت عنوان نبرد برای پیروزی خداوند و خاندان لورن مسلح می کرد. این عقیده که امروز گیزها در پاریس هستند و فردا در لوور و پس فردا بر تخت سلطنت خواهند بود، دهان به دهان می گشت.

امّا در دربار هانری سوم، مقرّبان چاپلوس سعی می کردند محیط کاخ را همواره در گذشته‌ای که از عطر گلهای موگه سرشار بود و بی‌هیچ پروائی با خلقت های شاهانه به خوابگاهها راه می یافت، بدور از وقایعی که در شرف تکوین بود، نگهدارند. در حالیکه دوستان بسیار نزدیک هانری با شجاعت و دلاوری تمام کشته می شدند و نمی توانستند از دست طرفداران بوسی دامبواز[1] جان سالم بدر برند.

داستان خانم مونسورو که این کتاب دنبالهٔ آن است با صحنه‌ای که در آن جنازهٔ هشت نفر از دوستان شاه را نشان می داد، خاتمه پذیرفت. برای یک پادشاه که قبل از آنکه رهبری برای مردمش باشد بخودش تعلق دارد، دوستی ها و دوستانش چون

---

1. Bossy d'Amboise

گنجینه ای محسوب می شوند. اوآنها را اطعام می کند ولی درعین حال هم ازوجودشان برخوردار می گردد.

هانری درسی و پنج سالگی بسیاری از دوستانش را از دست داد وبا احساس غمی که هنگام غروب آفتاب به انسان دست می دهد، تنها و ناامید باقی ماند.

شیکو که همه او را مرده می پنداشتند، دیگر آنجا نبود تا رویاها و توهمات شاهانه را به مسخره بگیرد و از حدت آن بکاهد. البته بعداً بعنوان کسی که مأموریتی دیپلماتیک را بر عهده می گیرد، دو باره ظاهر می شود، امّا بهرحال در آن لحظه آنجا نبود. تنها «دپرنون» حریص و آزمند و «آن دو ژوآیوز» بی خیال باقی مانده بودند که اینها بعنوان نزدیکان به شاه خشم ملّت را برخود هموار می ساختند ولی بهرحال شاه علاقهٔ چندانی به آنان نداشت و بقول الکساندر دوما، شاه به آنها احساس پدری را داشت که بهترین فرزندانش را از دست داده باشد و به ناگزیر به فرزندان باقی مانده روآورد. یعنی با اطلاع کامل از کاستی هایشان آنها را دوست می دارد و حفظ و حمایتشان میکند ولی فقط برای آنکه بلائی که سَر دیگران آمده بسَر آنان نیاید. البته بعدها «آن دوژو یواز» که ابتداء بسیار بی خیال و پوچ جلوه می کند در مسیری قرار می گیرد که به یک نجیب زادهٔ کاملاً قابل قبول مبدل می گردد.

برای اینکه خاطر شاه از خیانت ها ونافرمانی های ناخواسته وجایگزین کردن دوستانش مطمئن شود، البته نه در قلبش بلکه در برابر سینهٔ او، چهل وپنج نفر مرد جوان قرارمیگیرندکه همهٔ آزمایشات را بخوبی گذرانده اند وبا دستوراتی محرمانه ازشهرهای خود به پاریس آمده اند. این افراد گارد ویژه، مرغان شکاری پر وبال کنده ای بودند که در فقر و فاقه بسر می بردند و بهمین دلیل هم همیشه کوچکترهای خانواده آنها را به مسخره می گرفتند. پرتیناکس .دو پینکورنی و مونکرابو نمونه های خوبی از وضع زندگی آنان اند.

ماجرای استقرار و آموزش های این افراد قسمت اعظمی از کتاب را بخود اختصاص داده است.

برای انتخاب نوع زندگی اصولاً دو مسأله اساسی وجود دارد، یکی طریق وارد شدن به آن و دیگری خارج شدن از آن. الکساندر دوما هم چون خیلی از نویسندگان

بزرگ دیگر متوجه شد که طریق وارد شدن به زندگی از شهر پاریس است. او در داستانهایش اغلب به مردان جوان و مغرور و پاکی اشاره می کند که فقیرند ولی به کارهای بزرگی گمارده می شوند. ما قبلاً در کتابهای او به لامول و کوکوناس برخورد کرده ایم ولی معروفترین آنان دارتانیان است.

خواننده در چهل و پنج نفر، چه آنجا که آنها دچار فقرند و چه بهنگامی که به ثروت و مکنت می رسند، نویسنده را می بیند که خاطرات عشقی و یا مشقات زندگی خود را بیان می نماید و با داستانهائی از کوچکترین جزئیات هم نمی گذرد و حتی خود را در لباس جوانی اهل پیکاردی با موهای مجعد، می نمایاند.

الکساندر دوما در بیست سالگی در شهر ویل کاتریس، بعنوان کارمندی جزء در محضری کار می کرد و بسیار خجالتی بود. روزی مادرش، یعنی بیوهٔ ژنرالی فقیر، گریه کنان باو خبر داد که بیش از دویست و پنجاه فرانک از دارائی شان باقی نمانده است. الکساندر گفت؛ خیلی خوب مادر من امشب پنجاه و سه فرانک آنرا برمی دارم و به پاریس می روم.

این شروع داستانی واقعی بود که از ناکامی های زمان کودکی دیکنز گرفته تا شور و شوق های سرکوب شدهٔ خود دوما، در آن فراوان دیده می شود. در این داستان واقعی الکساندر جوان را می بینیم که در بازی بلیارد برندهٔ جائی در دلیجان می شود و یا آنکه برای ادامهٔ حیات در طول مسیر تا پاریس ناچار به شکار می پردازد و خرگوش هائی بچنگ می آورد که یکی خوراک خود او می شود و دیگری را در عوض جائی برای خوابیدن به مهمانخانه چی می دهد و به این ترتیب دارائی خود را تا انتهای راه حفظ می کند. وقتی به پاریس می رسد، پنجاه و سه فرانک پول و توصیه نامه ای برای ژنرال فوی بهمراه دارد و اینجاست که الکساندر دوما می گوید «پاریس بگرد تا بگردم..»

در ملاقات با ژنرال فوی بقدری دچار خجالت می گردد که نمی تواند چیزی بگوید. بالاخره این نگهبان دلسوز به او می گوید، خیلی خوب آدرستان را برای من بنویسید تا ببینم چکار می توانم بکنم.

دوما که سرش را بزیر انداخته بود و تا پیشانی اش سرخ شده بود این دستور را

اجراء می کند که ناگهان ژنرال فریاد می کشد، نجات پیدا کردیم، شما خط قشنگی دارید.

سه روز بعد، نویسندهٔ آیندهٔ چهل و پنج نفر، به عنوان منشی ساده در دفتر دوک اورلئان بکار مشغول می شود و با پشتکار بسیار به فراگیری و آموختن می پردازد. سرنوشت بعدی دوما را بهتر از سرنوشت شخصیت هائی که در چهل و پنج نفر برای ما تصویر کرده است، می شناسیم.

چهل و پنج نفر، وقتی که قرار بود شاه را شمشیرزنانی که به لباس کشیشی درآمده بودند و برای دوشس دومون پانسیه کار می کردند بر بایند، وارد عمل خواهند شد و شیکو را هم خواهیم دید که چگونه وارد ماجرا می شود و پس از بالا گرفتن درگیری های شاه خواهیم دید که چهل و پنج نفر همانگونه که آمده بودند، بهمان صورت هم ناپدید خواهند شد و داستان آنها را دنبال نخواهد کرد. این بخواست نویسنده بوده است و می تواند دو جنبه داشته باشد، یکی جنبه احساسی و دیگری سیاسی.

اولین جنبه به محو کامل داستان عشق و مرگ خانم مونسورو می انجامد که اگر از این زاویه بنگریم، چهل وپنج نفر یک رمان کامل است.

امّا دومین جنبه که طی آن هانری چهارم با کشاکش و جنگ، کاهور را به تسخیر درمی آورد، داستان را بصورتی ناتمام در میان جنگ های داخلی و درگیری های سیاسی که از پدیدار شدن ملکه مارگو در صحنه پیش آمده است، رها می کند. درست مثل اینستکه دوما می خواهد ما را وادارد که بتاریخ فرانسه رجوع کنیم. اگر از این زاویه بنگریم، چهل وپنج نفر رمان ناتمامی است.

در این رمان الکساندر دوما توانسته است با تبحر «هانری سوم» و در بارش را مجسم کند، طوری که انگار آنرا در نمایشنامه ای ارائه می کند. لیکن در خاتمه کتاب به پراکندگی بر می خوریم که در آن سواران بین لوور و ونسن، نراک و کاهور و آنورس و کاخ تیری رها می شوند. اینجاست که دیگر تصور در تئاتر بودن برای خواننده مقدور نیست و خود را در سینما و برابر پردهٔ عریض آن احساس می کند که آپاراتچی می بایست آخرین حلقهٔ فیلم را برای نمایش بروی دستگاه بگذارد، امّا باید اقرار کنیم

که این حلقهٔ آخر فیلم مثل اینستکه گم شده و یافت شدنی هم نیست. این رازی است که بر تمام خوانندگان علاقمند این نویسنده مجهول می ماند و بالاخره نخواهند فهمید که چه بر سر پرتینا کس، پردوکاس و ارنوتون می آید؟ شیکو و گورنفلو چه می شوند؟ کاترین چه سرنوشتی دارد؟ تمامی این اسرار گوئی در قلمدان نویسنده جا مانده است.

به تصور من آقای دوما می بایست این روزهای سال ۱۸٤۸ را در جلد سومی از کتاب چهل و پنج نفر زنده کرده باشد. لیکن بنابر عادت همیشگی نویسنده، هنگامی که باید کتاب را به انجام برساند قلم را بزمین گذاشته و بدنبال کار دیگری رفته است. او در این روزها به تأسیس نشریهٔ تند و تیز La, Liberté که بعدها به Mois تغییر نام داد، پرداخت و کم کم به نویسنده‌ای متعهّد بدل شد که وظایفش را بخاطر انجام وظیفهٔ اصلی اش نادیده گرفت و آنچنانکه برای لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه نوشته بود: «قربان، مرد ادب از نظر من آتیه ای جز مرد سیاسی شدن ندارد » به سیاست گرائید.

البته شاه این حرف را نپذیرفت، ما هم همینطور، خوشبختانه خود دوما هم بعداً آنرا فراموش کرد.

آنتوان بلودن

(۱)
دروازهٔ سنت آنتوان

در ۲۶ اکتبر سال ۱۵۸۵، دروازهٔ آهنین سنت آنتوان بر خلاف همیشه، ساعت ۱۰/۵ صبح هنوز بسته بود. ساعت ده و سه ربع یک دستهٔ نظامی، متشکل از ۲۰ نفر گارد مخصوص که می شد از اونیفورم هایشان فهمید از اهالی کانتون های[1] کوچک سوئیس، یعنی بهترین دوستان شاه هانری سوم که در حال سلطنت بود، هستند، از کوچهٔ مورتو یوری[2] خارج شدند و به طرف دروازهٔ سنت آنتوان که برای خروج آنان بازوپشت سرشان بسته شد، پیش رفتند و پس از خروج در طول پرچین های خارج از دروازه و در دو طرف جاده صف کشیدند. با ظاهر شدن این دستهٔ نظامی، تعداد زیادی از روستائیان و خرده بورژواهایی که از ونسن[3]، مونتروی[4] و یا سن مور[5]، آمده بودند و قصد ورود به شهر را تا پیش از ظهر داشتند، به دروازه هجوم بردند، امّا موفق به ورود نشدند و همانطور که گفتیم، دروازه بسته شد.

اگر قبول داشته باشیم که بی نظمی طبیعتاً همراه با جمعیت مردم پیش

---

۱ ــ کشور سوئیس یا کنفدراسیون هلوتیک از تجمع ۲۲ کانتون Canton تشکیل میشود که دارای استقلال مربوط بخود هستند و تشکیلات مرکزی آنها در برن است. م

2. Mortellerie
3. Vincennes
4. Montreuil
5. Saint-Maur

می آید، اقدام آقای دژبان، یعنی فرستادن گارد به دروازهٔ سنت آنتوان را می شود برای جلوگیری از اغتشاش تفسیر کرد.

جمعیت زیادی پشت دروازه جمع شده بودند که از سه جاده‌ای که به این دروازه ختم می شد، می آمدند و هر لحظه به تعداد آنها افزوده می شد. از کشیش های کلیساهای اطراف گرفته تا زنانی که یک وری روی خرها نشسته بودند و یا دهقانانی که با گاری هایشان می رسیدند و مدام به جمعیت عظیمی که بخاطر بسته بودن غیرمعمول دروازه‌ها گرد آمده بود، اضافه می شدند و با سؤالات خود به نوعی، شایعه‌سازی می کردند. گاهی این صداها اوج می گرفت و به شکل تهدید و شکایت به گوش می رسید.

ضمناً می شد غیر از گروه عظیم مردمی که از راه رسیده بودند و می خواستند وارد شهر شوند، گروههای خاصی را نیز مشاهده کرد که به نظر می رسید از شهر خارج شده‌اند و به جای آنکه مثل سایرین از بین منافذ دروازه به پاریس نگاه کنند، با ولع تمام به افق می نگریستند، به سمت عبادتگاه ژاکوبن ها[۶]، ونسن و یا صلیب فوبن[۷]، چنانکه گویی قرار است از یکی از این سه راه ناجی ها سر برآورند. این گروه‌های کوچک بی شباهت به جزایر کوچک «سن» نبودند که در اطراف آنان آب موج می زند و گاهی گیاه و سبزه‌ای را می کند و یا شاخه های خشک بیدی را که در کنار آن افتاده است با خود می برد.

این گروهها که توجه اصلی ما را به خود جلب می کنند، از نظر خیلی ها

---

۶ ــ Jacobins ژاکوبن به فرانسه به مذهبیونی که طرفدار دومینیک مقدس بودند گفته می‌شد. بعدها با این اصطلاح کسانی را که به کمک مذهب با حکومت مخالفت می کردند، می نامیدند. ژاکوبن‌ها در ۱۷۸۹ باشگاهی را تأسیس کردند و جلسات خود را در دیری قدیمی تشکیل می‌دادند. این افراد که هدفشان احیاء دمکراسی بود، بشدت در عقیدهٔ خود افراطی بودند و از کمیتهٔ نجات ملی و بخصوص روبسپیر حمایت می کردند. این کلوپ در سال ۱۷۹۹ تعطیل شد. م

7 Croix Faubin 8. Seine

بورژواهای پاریس بودند که کاملاً خود را در لباس هایشان پوشانده بودند، یادمان رفت بگوئیم که هوا سرد بود، ابر غلیظی نزدیک زمین حرکت می کرد، باد ناراحت کننده‌ای می وزید که به نظر می رسید می خواهد آخرین برگ های زرد درختان را که با اندوه و حزن برروی شاخه ها، تلوتلو می خوردند، بکند.

سه تن از این بورژواها با هم بحث می کردند یا بهتر است بگوئیم دو نفر بحث می کردند و سومی گوش می کرد یا دقیق‌تر بگوئیم سومی به نظر نمی رسید که گوش کند، نگاه خیره‌اش با دقت هرچه بیشتر به سمت ونسن بود. این نفر سوم به نظر می رسید که مرد بلند قدی است، اگر راست می ایستاد، امّا حالا پاهای بلندش که ظاهراً حالتی بلا تکلیف داشتند در زیر وزن بدن او خم شده بودند و دست هایش که چون پاها دراز بودند، به شکل صلیب مقابل صورتش قرار داشتند. تا حد پرچین ها خم شده بود و خود را تا حد امکان بین علف ها پنهان می کرد، با حالت کسی که سعی می کند شناخته نشود.

صورتش را پشت دست های بزرگش پنهان کرده بود و فقط یک چشمش را با نگاهی نافذ از بین دو انگشت که به اندازهٔ یک نگاه فاصله داشتند، بیرون گذاشته بود.

در کنار این مرد عجیب مرد کوچکی دیده می شد که بالای خاکریز کوچکی ایستاده بود و در شیب آن مرد چاقی مخاطب او بود. مدام سر می خورد و در هر بار لغزیدن خود را به یکی از دکمه های لباس مخاطبش می آویخت. این دو بورژوا با شخص نشسته‌ای که توصیف کردیم عدد مرموز «سه» را که در پاراگراف های پیشین نیز داشتیم، تشکیل می دادند.

ــ مرد کوچک به مرد چاق می گفت، بله ارباب میتون[9] بله و باز هم تکرار می کنم صدهزار نفر حداقل در اطراف چوب بست سالسد[10] گرد خواهند آمد. تازه این بغیر از آنهائی است که در میدان گرو[11] جمع شده اند و یا از مناطق مختلف

9. Miton 10. Salcéde 11. Grẽve

پاریس به آن طرف می روند. نگاه کنید چقدر آدم اینجاست و تازه این یکی از دروازه‌هاست، شانزده دروازه وجود دارد، خودتان قضاوت کنید.

ــ مرد چاق پاسخ داد؛ ولی رفیق فری‌آر[۱۲]، باور کنید صدهزار تا خیلی زیاد است. بیائید حرف مرا قبول کنید و برای دیدن شقه کردن این سالسد بیچاره نرو یم، تازه آنهم باترس و وحشتی که بی دلیل هم نیست.

ــ ار باب میتون، ار باب میتون مواظب باشید شما از سیاست صحبت می کنید، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، مطلقاً هیچ چیز.

و چون دید مخاطبش سرش را به علامت شک و تردید تکان می دهد گفت، اینطور نیست آقا؟ و صورتش را بطرف مرد دست و پا دراز برگرداند که در این لحظه از نگاه کردن به سمت ونسن فارغ شده بود و بدون آنکه دستش را از مقابل صورتش بردارد به نرده‌ها خیره نگاه می کرد.

ــ مرد گفت، ببخشید؟ طوری سؤال کرد که انگار فقط جمله ای را که به او خطاب شده بود شنیده و در جریان گفتگو نبوده است.

ــ می گو یم امروز در گرو هیچ خبری نخواهد بود.

ــ مرد دراز به آرامی پاسخ داد، فکر می کنم اشتباه می کنید، سالسد را شقه خواهند کرد.

ــ بله، بدون شک امّا اضافه می کنم که هیچ سر و صدایی در اطراف این مجازات بلند نخواهد شد.

ــ صدای ضربات شلاقی که به اسب‌ها خواهند زد شنیده خواهد شد.

ــ شما منظور مرا از سر و صدا متوجه نمی شو ید، منظورم اغتشاش است. یعنی اینکه هیچ آشوب و بلوایی در گرو نخواهد بود. اگر چنین احتمالی بود شاه یک محل مخصوص در شهرداری برای شرکت در این مراسم جزا، بر پا نمی کرد تا بهمراه دو ملکه و قسمتی از درباریان در آن حضور داشته باشد.

---

12. Friard

ــ آیا شاهان می دانند کی بلوا و آشوب خواهد شد؟ این حرف را مرد دست و پا دراز در حال بالا انداختن شانه ها و قدری با حالت ترحم گفت.

ــ ارباب میتون کاملاً خودش را نزدیک مخاطبش کرد و گفت، این مرد چه لحن غریبی دارد، او را می شناسی دوست من؟

ــ مرد کوچک جواب داد، خیر.

ــ خوب پس چرا با او صحبت می کنید؟

ــ با او حرف می زنم که حرفی زده باشم.

اینکار را نکنید، می بینید که با حالت طبیعی بحث نمی کند.

ــ فری آر با صدایی که به گوش مرد دراز دست برسد، ادامه داد؛ بنظر من یکی از بزرگترین خوشی های زندگی تبادل فکر است.

ــ ارباب میتون پاسخ داد، با آنهائی که می شناسیم شان، نه با کسانی که از آنها شناختی نداریم.

ــ فری آر، با لحنی متقاعد کننده افزود، مگر آنطور که کشیش سن لو[۱۳] می گوید همه انسانها برادر نیستند؟

ــ بله دوست من فری آر ولی نه زمانی مثل حالا، اگر واقعاً می خواهید بحث کنید با من بحث کنید و این بیگانه را به حال خود بگذارید.

ــ همانطور که گفتید، مدت مدیدی است که شما را می شناسم و پاسخ های شما را از قبل می دانم، امّا این غریبه ممکن است حرف جدیدی بگوید.

ــ ساکت، حرف شما را می شنود.

ــ بهتر، بگذارید بشنود، شاید پاسخ مرا بدهد. و به طرف مرد غریبه برگشت و ادامه داد. شما فکر می کنید که جنجالی در گرو بر پا شود؟

ــ من یک کلمه در این مورد صحبتی نکردم.

فری آر با لحنی که سعی می کرد آرام باشد گفت، من نمیگویم شما

---

13. Saint Leu

چنین چیزی گفتید ولی مدعی هستم که به آن فکر می کنید، فقط همین.

ــ از کجا اینقدر مطمئن هستید؟ نکند جادوگرید آقای فری‌آر؟

ــ بورژوا در نهایت تعجب فریاد کشید، بیا، او مرا می شناسد و از کجا می شناسد؟

ــ میتون شانه هایش را بالا انداخت و حالت مردی را گرفت که از کم هوشی مخاطبش در مقابل یک غریبه خجالت کشیده است و گفت، من شما را دو سه بار صدا نکرده‌ام؟

ــ فری‌آر سعی می کرد بفهمد و بالاخره متوجه شد، دو باره شروع به صحبت کرد و گفت، بله درست است، کاملاً درست است. خوب حالا که مرا می شناسد پاسخ مرا خواهد داد. بعد به‌طرف مرد غریبه برگشت و گفت، من فکر می کنم که شما فکر می کنید بلوایی در گرو خواهد شد، اگر این فکر را نمی کردید الآن آنجا بودید در حالیکه به عکس شما اینجائید، نه!

نه را طوری گفت که انگار به نهایت استدلال و منطق رسیده است.

ــ امّا شما آقای فری‌آر با توجه به اینکه خلاف آنچه را که شما فکر می کنید من فکر می کنم، فکر می کنید پس چرا به گیرو نرفته‌اید.

این جمله را غریبه با تأکید بر کلماتی که مخاطبش بکار برده بود، پاسخ اد و در ادامه گفت. بنظر من نمایش باید خیلی جالب باشد که دوستان شاه برای دیدنش هجوم آورده‌اند. البته ممکن است بگوئید که شما از دوستان شاه نیستید ولی از دوستان آقای دوگیز[۱۴] چطور که منتظر لورن ها[۱۵] هستند تا چطور بگم؟ برای آزاد کردن سالسد به پاریس حمله کنند.

مرد کوچک اندام در حالیکه از این تصویر غریبه بطور محسوسی ترسیده و

---

14. M. de Guise

۱۵ ــ لورن Lorraine یکی از خاندان اشراف فرانسه که گیزها هم از آنها بودند. م

برافروخته شده بود پاسخ داد، نه آقا، من منتظر زنم، خانم نیکل[۱۶] فری‌آر هستم که ۲۴۰ سفره را به کلیسای ژاکوبن‌ها برده است. ایشان این افتخار را دارند که رختشوی مخصوص کشیش اعظم کلیسای ژاکوبن‌ها باشند. اما برای اینکه برگردیم به آنچه دوست من میتون به آن مغلطه می گوید و من آنرا قبول ندارم و شما هم همینطور یا لااقل در مورد حرف های خودتان...

ــ میتون فریاد زد، دوست من، دوست من، نگاه کنید.

ارباب فری‌آر در جهت انگشت دوستش نگاه کرد و دید که علاوه بر نرده‌های دورازه که بسته بودنشان چنین ازدحامی بوجود آورده بود، درهای اصلی را نیز می بندند.

وقتی که درها بسته شدند، تعدادی از گاردها جلوی خندق قرار گرفتند.

فری‌آر که رنگش را باخته بود فریاد زد، چطور چطور! نرده‌ها کافی نبودند حالا در اصلی را هم بستند.

ــ میتون که او نیز رنگش پریده بود پاسخ داد، به شما چه گفته بودم؟

ــ غریبه با خنده گفت، جالب است، نه؟ وقتی خندید از میان سبیل و ریشش دو ردیف دندان‌های سفید و تیز برملا شدند، کاملاً معلوم بود روزی حداقل چهار بار از آن‌ها استفاده می کند.

با بسته شدن درها هیاهوی مردم که از تعجب بود، برخاست. عده‌ای هم از ترس، در میان جمعیتی که هر لحظه فشرده‌تر می شد، فریاد می کشیدند.

افسری با لحنی آمرانه فریاد زد، یک دایره درست کنید.

دستور فوراً اجرا شد ولی نه بدون اشکال. سواره‌ها و گاریچی ها به اجبار اینور و آنور می رفتند و گاهی پاهایی لگد می شدند. زن‌ها جیغ می کشیدند، مردها فحش می دادند، آنهایی که می توانستند فرار می کردند و در آنحال کسانی را نقش زمین می کردند.

در میان این شلوغی، یکی فریاد کشید، لورن‌ها، لورن‌ها.

صدایی وحشتزده‌تر و ترسناکتر از فریادی نبود که گفت لورن‌ها!

ــ میتون که می لرزید فریاد زد، خوب دیدید؟ لورن‌ها، لورن‌ها، فرار کنیم.

ــ فریآر پرسید. فرار؟ به کجا؟

ــ میتون در حالیکه دست‌هایش را که برای گرفتن پرچینی که بیگانه در کنار آن نشسته بود دراز می کرد و با اینکار تیغ های پرچین دست هایش را پاره می کرد، فریاد می زد، آنجا.

ــ فریآر گفت، آنجا،گفتنش خیلی ساده‌تر از عمل کردنش است. من هیچ راهی برای ورود به این محوطه نمی بینم و شما هم حتماً خیال ندارید از این پرچین که بلندتر از من است رد شوید.

ــ میتون گفت، سعی می کنم و دوباره شروع به تلاش کرد.

ــ فریآر با لحنی که نشان می داد دیگر دارد منگ می شود داد زد، آه خانم عزیز مواظب باشید خر شما پاهایم را له کرد، آی آقای سوارکار احتیاط کنید اسب شما جفتک می اندازد، تودیوی[17] گاریچی، دوست من، دسته های گاری شما به دنده هایم فرو رفت.

در حالیکه ارباب میتون سعی می کرد تا به کمک شاخه‌ها از بالای پرچین عبور کند و دوستش فریآر مذبوحانه در جستجوی راهی برای عبور از زیر آن بود، غریبه بلند شد و توانست به سادگی به کمک پاهای بلندش درست مثل سوارکاری که بروی زین می پردبا یک جست از پرچین عبور کند، بدون آنکه پایش حتی شاخه‌ای را لمس کند.

ارباب میتون این حرکت را تقلید کرد منتهی سه جای بدنش بریده شد و بدوستش فریآر که نه توانسته بود از روی پرچین، و نه از زیر آن عبور کند، و هر لحظه ممکن بود زیر دست و پا له شود، با آنکه فریادهای جگرخراشی می کشید، هیچ توجهی نکرد. ولی غریبه دست بلندش را دراز کرد و با گرفتن پس یقهٔ لباس او بلندش کرد و مثل اینکه کودکی را بلند کرده باشد آنطرف پرچین قرارش داد.

---

17. Tudieu

ــ ارباب میتون که از این نمایش شگفت زده شده بود، در حالیکه بالا و پائین رفتن دوستش، ارباب فریآر را تماشا می کرد با صدای بلند گفت، به، به، به، شما مثل چوب جادو یی ابسالون[۱۸] کبیر شده اید.

ــ فریآر پس از تماس با زمین نفس راحتی کشید و با صدای بلند گفت به هر چه که می خواهید تشبیه ام کنید. فعلاً که اینور پرچین هستم و آنهم به لطف آقا و برای آنکه به بیگانه نگاه کند از جایش برخاست و در مقابل او که به سختی تا سینه اش می رسید ایستاد و گفت:

آه آقا چقدر لطف کردید، شما یک هرکول واقعی هستید، حرف من ژان فریآر را باور کنید. اسم شما چیست آقا، نام ناجی من چیست نام یک... دوست و این کلمهٔ آخر را با احساسی مملو از حق شناسی ادا کرد.

ــ غریبه پاسخ داد، من بریکه هستم، روبرت بریکه[۱۹] و در خدمت شما.

ــ ولی آقای روبرت بریکه بجرأت می گویم که شما قبلاً و بموقع به من کمک کرده اید. همسرم هم وقتی بداند سپاسگزار خواهد شد. همسرم! ای وای خدای من، حتماً در این جمعیت خفه خواهد شد. این گاردهای بدجنس کاری جز له کردن مردم ندارند.

جملهٔ فریآر هنوز تمام نشده بود که دست سنگینی برروی شانه اش افتاد دستی به سنگینی یک مجسمه سنگی. برگشت تا ببیند چه کسی جرأت چنین رفتاری را با او کرده است.

این دست یک سرباز گارد بود، سرباز قوی جثه با لحنی مخصوص گفت، میخواهی بزنم تو ملاجت، دوست کوچک من؟

ــ فریآر فریاد زد، وای محاصره شده ایم.

میتون گفت، فرار کنیم و هردوی آنها چون اینطرف پرچین بودند و فضای وسیعی مقابل خود داشتند، بسرعت دو یدند.

---

18. Absalon 19. Robert Briquet

نگاه تمسخرآمیز و خندهٔ ساکت مرد دست و پا دراز آنها را تعقیب می کرد. بریکهٔ خودش را به سر باز گارد نزدیک کرد و گفت، اینطور که بنظر می آید رفیق دست پرقدرتی داری؟

ــ سر باز با لهجهٔ مخصوص سوئیسی ها جواب داد، بله آقا بد نیست، بد نیست.

ــ خوبه، چون مهمه، خصوصاً اگر اینطور که میگویند لورن ها بیایند.

ــ نخواهند آمد.

ــ نه؟

ــ هرگز.

ــ پس چرا دروازه ها را بسته اند، نمی فهمم.

ــ لازم هم نیست بفهمید. سر باز گارد پس از این جواب سر بالا و مسخره شروع کرد به قهقهه زدن.

ــ رو برت بریکه هم با همان لهجهٔ سوئیسی گفت درست است، دوست من، درست است، متشکرم. و در این حال از مرد سوئیسی دور شد تا به گروه دیگری نزدیک شود.

مرد سوئیسی که خنده اش متوقف شده بود، با خود به آلمانی زمزمه می کرد؛ خدایا فکر میکنم مرا مسخره کرد. چطور به خود جرأت داد تا یکی از گاردهای مخصوص اعلیحضرت را مسخره کند.

(۲)

بیرون دروازهٔ سنت آنتوان

تعداد قابل ملاحظه‌ای از شهروندان یکی از این گروهها را تشکیل داده بودند که همگی آنها از بسته بودن نامنتظرهٔ درهای دروازه عصبانی بودند. این شهروندان چهار یا پنج سوار کاملاً مسلح را احاطه کرده بودند. بنظر می رسید بسته بودن درها سواران را به شدت ناراحت کرده است زیرا با تمام وجود فریاد می زدند «دروازه، دروازه» و به دنبال فریاد آنها دیگران هم این کلمه را با همان شدت تکرار می کردند و بدین‌ترتیب صدای عظیمی ایجاد می شد.

روبرت بریکه به طرف این گروه رفت و رساتر از همهٔ افراد گروه شروع به فریاد زدن کرد، «دروازه، دروازه». اینکار باعث شد که یکی ازسواران که ازاینهمه قدرت صدا متعجب شده بود به طرف او برگردد و پس از سلام از او بپرسد:

واقعاً شرم‌آور نیست که این موقع روز دروازه را بسته‌اند، درست مثل اینکه اسپانیایی ها یا انگلیسی ها پاریس را محاصره کرده‌اند.

روبرت بریکه با دقت به مردی که با او صحبت می کرد و چهل و پنج ساله به نظر می رسید، نگاه کرد. به نظر می آمد که او رئیس سه یا چهار سوار دیگر است.

تشخیص این مطلب بدون شک توانست اعتماد روبرت بریکه را جلب کند بلافاصله تعظیمی کرد و گفت، آه، آقا شما حق دارید، واقعاً حق دارید و بدون آنکه خود را خیلی کنجکاو نشان بدهد اضافه کرد. جسارت مرا می بخشید امّا فکر

می کنید چه چیز باعث این اقدامات شده است؟

یکی از همراهان سواران پاسخ داد، ترس از اینکه سالسد آنها خورده شود.

صدایی جویده جویده گفت، لعنتی!

روبرت بریکه به سمتی که این صدا را با لهجهٔ غلیظ گاسکونی[۲۰] شنیده بود نگاه کرد و مرد جوان بیست یا بیست و پنج ساله‌ای را دید که دستش را به کپل اسب آن یکی که ظاهراً رئیس بقیه بود تکیه داده بود و سری بدون کلاه داشت، حتماً کلاهش را در این شلوغی از دست داده بود.

ارباب بریکه رفتار یک ناظر را داشت، امّا مشاهداتش کوتاه بودند، نگاهش را به سرعت از مرد گاسکونی گرفت، چون به نظرش مرد مهمی نیامد و به سوار نگاه کرد که داشت می گفت:

امّا اینکه گفته‌اند سالسد طرفدار آقای دوگیز است، این دیگر درست نیست.

گاسکونی که کاملاً به این حرف‌ها گوش می کرد با حالتی کنجکاو گفت، به پس اینرا می گویند؟

مرد سوار شانه‌ها را بالا انداخت و گفت، بله اینرا می گویند امّا با گذشت زمان چرندیات دیگری هم اضافه می شود.

بریکه با حالتی مردد و کنجکاو و با لبخندی تمسخرآمیز گفت. «پس اینطور آقا، شما تصور می کنید که سالسد دیگر طرفدار آقای دوگیز نیست.

مرد سوار پاسخ داد، نه تنها تصور می کنم بلکه اطمینان دارم. بعد چون دید که روبرت بریکه به او نزدیک می شود و حالتی گرفته است که می خواهد بگوید، و این اطمینان شما برچه مبنایی است؟ ادامه داد؛ اگر سالسد طرفدار دوک بود بدون شک دوک اجازه نمی داد که او را دستگیر کنند و اینطور دست و پا بسته از بروکسل به پاریس بیاورند، بدون آنکه حتی اقدامی برای فرار او کند.

بریکه گفت، اقدام برای فرار، بسیار خطرناک است، چه این اقدام موفق

---

۲۰ ــ گاسکونی Gascogne منطقه‌ای در جنوب غربی فرانسه. م

می‌شد و چه شکست می‌خورد، چون از طرف آقای دوگیز انجام شده بود. نوعی اقرار به توطئه علیه دوک دانژو[۲۱] محسوب می‌شد.

مرد سوار به خشکی ادامه داد، آقای دوگیز بهیچوجه مورد این اتهام قرار نمی‌گرفت، من اطمینان دارم. چون نه ادعایی در مورد سالسد دارد و نه دفاعی. اینها همه دلایلی هستند که ثابت می‌کنند سالسد دیگر طرفدار او نیست.

بریکه ادامه داد، ببخشید که این بحث را ادامه می‌دهم ولی آنطور که به نظر می‌رسد و البته اینرا از خودم نمی‌گویم، مطمئناً سالسد حرف هم زده است.

ــ کجا، در برابر قضات؟

ــ خیر آقا، نه در برابر قضات، زیر شکنجه.

ــ ارباب بریکه درحالی که سعی می‌کرد حالتی ساده به خود بگیرد پرسید، آیا هردوی این‌ها یکی نیست؟

ــ خیر، مطمئناً یکی نیست، حالا که ادعا می‌کنند حرف زده است، خیلی خوب باشد، ولی چرا حرف‌هایش را بازگو نمی‌کنند.

ــ روبرت بریکه ادامه داد، باز مرا می‌بخشید آقا، ولی بازگو می‌کنند و خیلی هم زیاد.

ــ مرد سوار با حالتی ناشکیبا گفت، خوب ببینم چه گفته است؟

شمایی که اینقدر خوب از همه چیز مطلع اید، بگوئید دیگر.

ــ بریکه جواب داد من ادعایی در این مورد ندارم، برعکس می‌خواهم اطلاعاتی از شما کسب کنم، آقا.

ــ مرد سوار با همان حالت ناشکیبا گفت، ببینید، بهتر است یکدیگر را بفهمیم، شما ادعا کردید که حرفهای سالسد بازگو می‌شود، خوب چه چیزها گفته است؟ بگوئید.

ــ روبرت بریکه از اینکه جلب نظر مرد سوار را کرده بود، لذت می‌برد،

---

21. Duc D' Anjou

پاسخ داد، من نمی توانم بشما اطمینان بدهم که اینها حرفهای خودش است.

ــ خوب، بالاخره حرفهایی که به او نسبت می دهند چیست؟

ــ میگو یند اقرار کرده است که به نفع آقای دوگیز توطئه کرده است.

ــ و حتماً علیه شاه فرانسه؟ همیشه همان حرفهای قدیمی.

ــ خیر، نه علیه اعلیحضرت پادشاه فرانسه بلکه علیه عالیجناب دوک دانژو.

ــ اگر به این موضوع اقرار کرده باشد...

ــ خوب چه می شود؟

ــ سوار ابروانش را درهم کشید و گفت، خوب پس یک بدبخت است.

ــ روبرت بریکه به آرامی گفت، بله ولی اگر کاری را که به آن اقرار کرده است انجام داده باشد، مرد با شهامتی است. ای آقا پاسخ مردمان صادق را با انواع شکنجه می دهند.

ــ مرد سوار آهی کشید و با صدایی آرام گفت، متأسفانه شما حقیقتی را بیان کردید.

ــ در تمام این مدت گاسکونی با سرک کشیدن به طرف هرکس که حرف می زد، همه چیز را شنیده بود، حرف مرد سوار را قطع کرد و گفت، بَه، انواع شکنجه،چه بد بختی! ولی بدتر از اینها اگر سالسد حرف زده باشد یک بدذات است و اربابش هم یکی عین خودش.

ــ مرد سوار با عجله میان حرف او پرید و گفت، اوه ، اوه آقای گاسکونی شما با صدای بلند حرف می زنید.

ــ من؟

ــ بله شما.

ــ اونجوری که دلم می خواهد حرف می زنم، لعنتی، بدابحال کسانیکه از حرف زدن من خوششان نیاید.

ــ مرد سوار حرکتی از روی خشم کرد.!

ــ صدای آرام و آمرانه‌ای که روبرت بریکه بیهوده سعی می کرد صاحب آنرا بشناسد گفت، آرام.

ــ مرد سوار سعی کرد به خود مسلط شود ولی کاملاً موفق نشد و به گاسکون گفت، آنهایی را که درموردشان صحبت می کنید، می شناسید؟

سالسد را می شناسید، بله؟

ــ اصلاً.

ــ و دوک دوگیز را چطور؟

ــ نه بیشتر

ــ دوک دالنسون[۲۲] را چی؟

ــ باز هم کمتر.

ــ می دانید آقای سالسد یک جوانمرد است؟

ــ بهتر، پس جوانمردانه خواهد مرد.

ــ و آقای دوگیز اگر بخواهد علیه او توطئه کند در اصل علیه خود توطئه کرده است؟

ــ لعنتی، اینها بمن چه مربوط است؟.

ــ و اینکه آقای دوک دانژو که قبلاً آقای آلنسون نامیده می شد خودش یا بوسیله کسانی، طرفداران آقای دوگیز یعنی لامول[۲۳]، کوکوناس[۲۴]، بوسی[۲۵] و بقیه را به قتل رسانده است.

ــ مسخره است.

ــ چطور مسخره است؟

ــ صدای آمرانه نجواکنان گفت، منویل، منویل[۲۶].

ــ مسلماً، مسخره است، من فقط یک چیز می دانم، آنهم اینکه امروز در

---

22. Duc D' Alençon
23. La Mole
24. Coconnas
25. Bussy
26. Mayneville

پاریس کار دارم و امروز صبح به خاطر این سالسد دیوانه درها را بروی من بسته‌اند. این سالسد یک پست‌فطرت است و تمام کسانیکه اقداماتشان باعث شده است تا درها بجای اینکه باز باشند بسته باشند، پست فطرت‌اند.

ــ روبرت بریکه بخود گفت، این گاسکون عصبی است و بدون شک بزودی چیزهای شگفت‌آوری خواهیم دید.

امّا این چیز شگفت‌آور که بورژوا در انتظارش بود بوقوع نپیوست و سوار که این جملهٔ آخر خون به صورتش آورده بود، سرش را بزیر انداخت، ساکت شد و خشمش را فرو خورد.

بهرحال شما حق دارید، لعنت بر کسي که نمی گذارد ما به پاریس وارد شویم.

روبرت بریکه، که نه حالات صورت سوارکار و نه دو اشاره‌ای که به او شده بود از نظر پنهان داشته بود با خود گفت، اِه، اِه به نظر می‌آید که چیزی بمراتب شگفت‌آورتر از آنچه انتظار داشتم خواهم دید. همانموقع که داشت به این موضوع فکر می کرد صدای شیپوری برخاست و تقریباً به فوریت نگهبانان با سلاح های نیزه مانندشان جمعیت را مثل خمیر شیرینی شکافتند و گروهها را به دو قسمت بهم فشرده تقسیم کردند که در دو طرف جاده به خط شدند و میان را خالی گذاشتند.

افسر فرمانده که حفاظت دروازه به او سپرده شده بود با اسبش طوری از این راه رفت و آمد می کرد که انگار مبارز می طلبد. او پس از چندبار رفت و آمد لحظه‌ای ایستاد و به افرادش دستور داد زنگ را به صدا درآورند. دستورش سریع اجراء شد و در جمعیت که تصور نمی رفت پس از اینهمه هیاهو و جار و جنجال ساکت شوند، سکوتی حاکم شد.

جارچی با پیش سینهٔ گلدوزی شده‌اش که برآن نشان پاریس منقوش بود در حالیکه کاغذی در دست داشت پیش آمد و با صدای تودماغی خاصی شروع به خواندن کرد.

به اطلاع مردمان خوبمان که اهل پاریس و اطراف آن هستند می رسانیم

که درها از حالا تا یکساعت بعدازظهر بسته خواهند بود و هیچکس قبل از این ساعت بداخل شهر راه داده نخواهد شد. این امر به ارادهٔ شاه و زیر نظر حاکم پاریس اجراء می شود.

جارچی برای اینکه نفسی تازه کند ازصحبت ایستاد و جماعت از این فرصت برای ابراز تعجب و نارضایتی استفاده نمودندوصدایی طویل، مثل «هو» بگوش رسید.

جارچی بدون آنکه حتی پلک چشمانش را بهم بزند صبر کرد.

افسر با اشاره‌ای آمرانه با دست، بفوریت سکوت را برقرار کرد و جارچی بدون هیچ ناراحتی و تردیدی به صحبت ادامه داد، مثل این بود که عادت او را مقابل اینگونه تظاهرات مصون ساخته است. تظاهراتی که هم اکنون شاهد یکی از آنها بود.

کسانی که دارای نشان اشرافیت و یا دعوتنامه‌ای باشند از این مقررات مستثنی خواهند بود. این حکم در مقر حاکم پاریس و تحت فرمان صریح اعلیحضرت در تاریخ ۲۶ اکتبر سال مسیحی ۱۵۸۵ صادر شده است.

«شیپور بزن.»

شیپورها بسرعت بلافاصله صدای خشن خود را سردادند.

هنوز صحبت های جارچی کاملاً تمام نشده بود که در پشت پرچینی از نگهبانان و سربازان، جمعیت شروع به حرکت کرد، مانند ماری که حلقه هایش از هم باز و سپس بهم فشرده می شوند.

ــ آنهایی که قدری آرام‌تر بودند از خود می پرسیدند، این حکم چه معنی می دهد؟ مطمئناً باز هم توطئه ای در کار است.

مرد سوار که با صبری غیرقابل تصور رفتار گاسکونی را تحمل کرده بود با صدائی آرام به همراهانش گفت، «اه،اه»، بدون هیچ تردیدی این جریانات با هم جور شده‌اند تا جلوی ورود ما را به پاریس بگیرند، این نگهبانان، این جارچی، این چفت و بست ها و این شیپورها، همه برای ماست و من در اعماق روحم به این

موضوع افتخار می کنم.

فرمانده به افراد دسته خود فریاد زد، راه را باز کنید، لعنت برشیطان شما جلوی کسانی را گرفته اید که حق دارند از درها عبور کنند.

گاسکونی که با جوابهای سربالای خود توجه ارباب رو برت بریکه را جلب کرده بود گفت؛ لعنتی، من یکی را می شناسم که اگر تمام بورژواهای زمین بین او و دروازه قرار بگیرند، از آن عبور خواهد کرد، و با آرنج های خود سعی کرد جایی باز کند و ناگهان خود را در فضای بازی یافت که بوسیلهٔ نگهبانان بین جمعیت تماشاگران ایجاد شده بود.

نگاهها با اشتیاق و تعجب به مردی دوخته شد که تا این حد برای ورود به پاریس تمایل داشت، آنهم زمانی که اینکار منع شده بود. اما مرد گاسکونی از این نگاههای مشتاق، اضطرابی بخود راه نداد و با غرور تمام، تمامی ماهیچه های بدنش را که زیر پیش سینهٔ نازک سبزرنگش نمایان بود و بمانند طنابهای کشیده شده و متصل به یک اهرم درونی به نظر می آمد، منقبض کرد و برای خود بین دیگران جایی باز کرد. پنجه های خشک و استخوانی و دست های کار کرده ای داشت. چشم هایش روشن و موهایش زرد مجعد بود. حالا یا مجعد طبیعی بود یا در اثر گرد و خاکی که آنرا پوشانده بود اینطور به نظر می آمد. با پاهای بزرگ و نرم و مچ های قوی و خشک مثل یک گوزن نر، در حالیکه فقط یکی از دست هایش را با دستکش پوستی و سوزن دوزی شده ای پوشانده بود، دستکشی که انگار پوستی خشن تر از خود را محافظت می کرد، و در دست دیگرش ترکه ای از چوب فندق را تکان می داد، در یک لحظه به اطراف خود نگریست و به تصور اینکه افسری که در موردش صحبت کردیم معتبرترین فرد گروه است مستقیم به طرف او رفت. افسر قبل از حرف زدن مدتی او را برانداز کرد و گاسکونی هم بدون کوچکترین حالت انصرافی به او نگاه کرد.

ــ افسر گفت، «اینطور که به نظر می رسد انگار شما کلاهتان را گم کرده اید؟»

ــ بله آقا.

ــ در شلوغی جمعیت؟

ــ خیر، نامه‌ای از نامزدم دریافت کرده بودم و مشغول خواندن آن بودم، لعنتی. نزدیک رودخانه حدود یک چهارم فرسنگی اینجا که ناگهان بادی وزید و کلاه و نامه را برد و با آنکه الماسی به کلاهم بود ولی بدنبال نامه رفتم و توانستم آن را بگیرم امّا وقتی بسراغ کلاه رفتم- دیدم که باد آنرا به رودخانه انداخته است و رودخانه هم آنرا به پاریس برده، سرمایه‌ای برای بیچارگان خواهد شد، چه بهتر!

ــ پس اینطوری شما بدون کلاه شدید.

ــ در پاریس کلاه پیدا نمی‌شود، لعنتی؟ یکی بهتر از اولی خواهم خرید و الماسی دو برابر آن یکی به آن خواهم آویخت.

ــ افسر به طور نامحسوسی شانه‌هایش را بالا انداخت ولی البته نه چندان نامحسوس که از چشم گاسکونی دور بماند، وگفت هرطور دلتان می‌خواهد.

ــ افسر از او پرسید، شما کارت دارید؟

ــ البته که دارم، حتی دوتا دارم.

ــ یکی کافی است اگر برابر مقررات باشد.

ــ گاسکونی با چشمانی گشاد شده گفت، لعنتی من اشتباه نمی‌کنم، افتخار صحبت کردن با آقای لواناک را دارم؟

ــ افسر به خشکی جواب داد؛ ممکن است آقا، در حالیکه بوضوح معلوم بود که از این شناسایی. خوشش نیامده است.

ــ آقای لواناک، همشهری من.

ــ بله همینطور است.

ــ ما با هم فامیلیم.

ــ کارت شما درست است؟

ــ اینهاش.

گاسکونی از دستکش اش کارت بدقت نصف شده‌ای را بیرون آورد.

ــ لوناک بدون نگاه کردن به کارت گفت، بدنبال من بیائید. شما و همراهانتان، اگر همراهی دارید. ما صحّت جواز عبور را بررسی می کنیم ، به طرف مقرش در نزدیکی دروازه رفت.

گاسکونی با سر برهنه بدنبال او راه افتاد، پنج نفر دیگر هم بدنبال گاسکونی رفتند.

نفر اول زره زیبایی پوشیده بود، آنقدر بر روی این زره کار شده بود که آثار بن ونوتوچلینی[۲۷] را بخاطر می آورد. امّا پوشنده این زره، با ظاهری قدری مسخره بیشتر موجب خندهٔ دیگران می شد تا ستایش آنها. واقعاً که هیچیک از قسمت های دیگر لباس صاحب زرهٔ با شکوه، هماهنگ با مفاد اطلاعیه صادر شده، اشرافی یا درباری نبود.

نفر دوم که می لنگید و غلام سیه چهره‌ای او را دنبال می کرد، لاغر و گندمگون بود و بنظر می رسید که از اخلاف دن کیشوت است و غلامش هم از اخلاف خدمتکار او، یعنی سانچو.

سومی بچه‌ای ده ماهه در آغوش داشت و بدنبالش زنی که به کمر بند چرمی او آویخته بود و دو بچهٔ چهار و پنج ساله هم به دامن زن آویخته بودند.

ــ چهارمی در حالیکه به شمشیری تکیه داده بود، می لنگید.

بالاخره، مرد جوان خوش سیمایی، سوار براسبی سیاه و گرد گرفته که از نژاد خوبی بود، نفر آخری بود که پیش آمد.

این یکی در مقایسه با دیگران بمانند پادشاهی بود و برای اینکه از سایر دوستانش جلو نیفتد بالاجبار آرام حرکت می کرد، شاید هم ترجیح می داد به آنها نزدیک نشود.

این مرد لحظه‌ای در امتداد خطی که بوسیلهٔ مردم ایجاد شده بود ایستاد، ناگهان احساس کرد کسی غلاف شمشیر او را می کشد. کسی که بدین ترتیب

---

27. Benvenuto Cellini

توجه او را جلب کرده بود، جوان موسیاهی بود که چشمانی درخشان و اندام کوچک و ظریفی داشت. دستکشی هم پوشیده بود.

سوار از او پرسید چکار می توانم برای شما بکنم آقا؟

ــ آقا لطفی بکنید.

ــ بگوئید ، دِ زود بگوئید. خواهش می کنم، می بینید که منتظرم هستند.

ــ من باید وارد شهر بشوم آقا، واقعاً لازم است، درک می کنید؟ و از طرفی شما به یک غلام نیاز دارید تا برشکوه شما بیافزاید.

ــ خوب؟

ــ خوب دیگر، اجازه دهید همراهی تان کنم. من غلام شما خواهم شد.

ــ متشکرم نمی خواهم کسی خدمتم را بکند.

ــ حتی من!؟

مرد جوان این جمله را با چنان لحن غریبی ادا کرد که مرد سوار حس کرد پوشش یخی که می خواست قلبش را در بر گیرد، ذوب می شود.

ــ منظورم اینستکه، امکان استخدام کسی را ندارم.

ــ غلام جوان گفت، بله، میدانم که شما ثروتمند نیستید آقای ارنوتون دوکارمنژ[۲۸].

ــ سوار به خود لرزید، امّاجوان بدون توجه به این لرزش ادامه داد از مقرری صحبت نکنیم. اگر کاری را که می خواهم انجام دهید، اجری خواهید گرفت صد برابر خدمتی که برایم انجام داده اید. پس خواهش می کنم بمن اجازهٔ خدمتگزاری بدهید و یادتان باشد که کسی که در حال حاضر از شما خواهش می کند، قبلاً فرمان می داده است. بعد دست مرد سوار را فشرد، کاری که برای یک خدمتگزار گستاخانه بود. سپس رو کرد به طرف گروه سوارکارانی که آنها را می شناسیم و گفت، من عبور می کنم. اینکار مهمی است، شما منویل سعی کنید بهرطریق شده

28. Ernauton de Carmainges

عبور کنید.

آن مرد در جواب گفت، فقط عبور کردن کافی نیست باید که شما را ببینند.

ــ خیالتان راحت باشد، موقعی که دارم از دروازه عبور می کنم مرا خواهند دید.

ــ علامت مقرر را فراموش نکنید.

ــ دو انگشت روی لب، اینطور نیست؟

ــ بله و حالا به یاری خدا.

ــ سوار گفت، خدمتگزار من سوار شو، بالاخره راه میافتی؟

ــ جوان گفت، من اینجام ارباب و به آرامی بر پشت اسب همراهش جهید و به پنج منتخب دیگری که سرگرم نشان دادن جواز عبورشان و تأئید صحت آنها بودند، ملحق شدند.

ــ رو برت بریکه که آنها را با چشم دنبال می کرد گفت، اکه هی یک دارو دستهٔ گاسکونی به جهنم خواهد رفت!

(۳)
بازرسی

آزمایش آن شش نفری که از صف مردم خارج شدند تا به دروازه نزدیک شوند نه طولانی بود ونه مشکل فقط می بایست که کارت نصف شده‌ای را ازجیب خارج کنند و به افسر نشان دهند که او آنرا به نیمهٔ دیگری که در اختیار داشت نزدیک می کرد. اگر این دو نیمه تشکیل یک کارت کامل را می دادند، صلاحیت حامل کارت مورد تأئید بود.

گاسکونی سر برهنه، نفر اولی بود که بازرسی شد. افسر از او پرسید اسم شما؟

ــ اسم من آقای افسر؟ روی این کارتی که می بینید نوشته شده است و تازه چیزهای دیگری هم روی آن می بینید.

ــ افسر با بی صبری ادامه داد، اینها مهم نیست، اسم شما چیست، اسم خود را نمی دانید؟

ــ معلومه که می دانم لعنتی، اگر هم یادم رفته باشد، شما می توانید آنرا بمن بگوئید، چون ما همشهری هستیم، فامیلیم.

ــ لعنت برشیطان، اسمتان؟ فکر می کنید که من وقت معرفی کردن دارم؟

ــ خیلی خوب، اسم من پردوکاس دو پینکورنی [۲۹] است.

ــ پردوکاس دو پینکورنی؟ این اسم را آقای لواناک تکرار کرد و ما هم از این ببعد او را بهمین نام، می نامیم. آقای لواناک نگاهی به کارت انداخت و گفت:

ــ پردوکاس دو پینکورنی، ۲٦ اکتبر ۱۵۸۵ ظهر. درست است.

گاسکونی در حالیکه انگشت سیاه و خشکش را بروی کارت دراز می کرد اضافه کرد، دروازهٔ سنت آنتوان.

ــ آقای لواناک گفت خیلی خوب درست است و با این جمله هرگونه گفتگویی را با همشهریش کوتاه کرد و به دومی گفت، حالا نوبت شماست. مرد زره‌پوش نزدیک شد.

ــ لواناک گفت، کارتتان .

ــ مرد با فریاد گفت چطور آقای لواناک یعنی دیگر پسر دوست بچگی تان را که بیست بار روی زانوهایتان بالا و پائین انداخته اید، نمی شناسید؟

ــ نه.

ــ مرد جوان با تعجب ادامه داد، پرتیناکس دومونکرابو [۳۰]، مرا نمی شناسید؟

ــ وقتی که سرخدمتم آقا، هیچکس را نمی شناسم، کارتتان؟

ــ مرد زره‌پوش کارتش را ارائه کرد.

ــ پرتیناکس دومونکرابو، ۲٦ اکتبر سر ظهر دروازهٔ سنت آنتوان، عبور کنید.

ــ مرد جوان که از این استقبال کمی جاخورده بود عبور کرد تا به پردوکاس که منتظر باز شدن دروازه بود بپیوندد.

سومین گاسکونی نزدیک شد، او همان گاسکونی عیالوار بود.

ــ لواناک گفت، کارتتان؟

---

29. Perducas de Pincornay 30. Pertinax de Montcrabeau

ــ دستش به فوریت داخل کیسهٔ شکار کوچکی که از پوست بز بود و در طرف راستش آویزان بود فرو رفت، امّا اینکار فایده‌ای نداشت. بچه‌ای که در آغوش گرفته بود مزاحم جستجویش بود، نتوانست کارت را بیابد.

ــ با این بچه نمی‌شود آقا، خوب می‌بینید که مزاحم شماست.

ــ پسرمه، آقای لواناک.

ــ خیلی خوب پسرتان را زمین بگذارید.

ــ گاسکونی اطاعت کرد. بچه شروع کرد به گریه و زاری.

ــ لواناک پرسید. پس اینطور، شما متأهل‌اید.

ــ بله آقای افسر.

ــ در بیست سالگی؟

ــ شما که خوب می‌دانید آقای لواناک، ما در جوانی عروسی می‌کنیم، خود شما در ۱۸ سالگی ازدواج کردید.

ــ لواناک گفت، خیلی خوب اینهم یکی دیگر که مرا می‌شناسد.

در همین حال، زن که بچه‌ها به دامنش آویخته بودند نزدیک شد و گفت، چرا نباید ازدواج کرده باشد؟ و موهای سیاه و گرد گرفته‌اش را که چون خمیری به پیشانی گندمگونش چسبیده بود به کناری زد. چیه، رسم ازدواج در پاریس ورافتاده؟ بله آقا متأهل است و اینهم دو بچهٔ دیگرش که پدرشان را صدا می‌کنند.

ــ بله آقای لواناک، ولی پسرهای زنم هستند، مثل این پسر بزرگ که پشت سرشان است. بیا جلو میلیتور[۳۱]، به آقای لواناک همشهری‌مان سلام کن.

پسری شانزده، هفده ساله، قوی و چابک که مثل یک عقاب چشم گرد و دماغ خمیده‌ای داشت، نزدیک شد، در حالیکه دو دستش را زیر کمربندی که از پوست گاومیش بود، کرده بود.

بالاپوشی پشمی و دست‌باف به تن داشت و پاهای ماهیچه‌ایش در پوششی

---

31. Militor

از جیر بود. سبیل نورسته اش بدور لب گستاخ و شهوانی اش سایه انداخته بود.

ــ آقای لواناک، این میلیتور ناپسری من، پسر بزرگ زنم ویک شاونتراد[۳۲]، منسوب به لواناک هاست. میلیتور دوشاونتراد[۳۳] درخدمت شماست. میلیتور سلام کن. سپس به سمت کودکی که بروی زمین می غلطید خم شد و گفت:

«ساکت باش سیپیون[۳۴]، ساکت باش کوچولو» و در همانحال جیب هایش را برای پیدا کردن کارت می گشت.

میلیتور برای اینکه حرف پدرش را اطاعت کرده باشد در حالیکه دستهایش در کمر بود، به آرامی خم شد.

لواناک ناشکیبا فریاد زد، بخاطر خدا آقا کارتتان.

گاسکونی که سرخ شده بود به زنش گفت، بیا لاردیل[۳۵] به من کمک کن.

لاردیل یکی پس از دیگری دستهای آو یخته به دامنش را جدا کرد و شخصاً داخل کیف شکار و جیب های شوهرش را گشت و بعد گفت، خوب انگار گم اش کرده ایم.

ــ لواناک گفت، پس توقیفتان می کنم.

ــ گاسکونی رنگ باخته با عجله گفت، اسم من اوستاش دومیرادو[۳۶] است و یکی از بستگانم، یعنی اسقف سنت مالین[۳۷] سفارشم را کرده.

لواناک که قدری خم شده بود گفت: پس شما فامیل سنت مالین هستید، درست است. ولی کم کم فامیل همهٔ مردم می شوید. خیلی خوب پس برگردید و سعی کنید، پیدا کنید.

ــ اوستاش که از غیظ و ناراحتی می لرزید گفت، ببین لاردیل، تو رخت و

---

32. Chavantrade
33. Militor de Chavantrade
34. Scipion
35. Lardille
36. Eustache de Miradoux
37. Sainte Maline

لباس بچه هایت را نگاه کن.

ــ لاردیل مقابل بسته کوچکی که وسایل محقری در آن بود زانو زد و در حالیکه غرغر می کرد، پشتش را کرد.

ــ سپیون کوچولو به فریاد جگر خراشش ادامه می داد، گریه او به این دلیل بود که برادرهای مادری اش چون می دیدند کسی به آنها توجه ندارد، با چپاندن شن در دهان او، خود را سرگرم می کردند.

میلیتور اصلاً تکان نمی خورد، انگار مشکلات زندگی خانواده از بالا و پائین این پسر بزرگ عبور می کرد امّا کاری به او نداشت.

نگهبان آقای لواناک پرسید، این چیه در لفاف پوستی آستین این پسرک؟

اوستاش با هیجان فریاد زد، بله بله، همین است، حالا یادم آمد این فکر لاردیل بود که کارت را روی لباس میلیتور بدوزد.

لواناک به تمسخر گفت، مثل یک گوسالهٔ بزرگ حتی نمی داند که دست هایش همراهش است.

لب های میلیتور از خشم شروع به لرزیدن کرد. حالت دماغ و چانه و ابروانش برافروختگی ایش را نشان می دادند. غرغرکنان با چشمانی شیطنت بار گفت، گوساله که دست ندارد، سم دارد. درست مثل بعضی ها که من می شناسم.

اوستاش گفت، ساکت باش میلیتور، خوب می بینی که آقای لواناک با این شوخی به ما افتخار می دهند.

لواناک با تشر گفت، خیر، شوخی نمی کنم، بعکس می خواهم که این گندهٔ مسخره حرفهای مرا همانطور که می گویم بفهمد. اگر ناپسری من بود بخدا مجبورش می کردم تا مادر و برادر و اثاث را حمل کند، تازه خودم هم روی همه می رفتم گوش هایش را می کشیدم تا دراز شود و اینطوری به او حالی می کردم که یک خر است.

میلیتور دگرگون شده بود و اوستاش ناراحت به نظر می رسید امّا زیر این ظاهر ناراحت، احساس شادمانی از اینکه ناپسری اش تحقیر شده محسوس بود.

لاردیل برای ختم غائله و نجات پسر ارشدش از نیش و کنایه‌های آقای لواناک کارت را که از پوشش پوستی اش جدا کرده بود به افسر داد.

لواناک آنرا گرفت و خواند؛ اوستاش دومیرادو، ۲۶ اکتبر سر ظهر دروازهٔ سنت آنتوان. داخل شوید و دقت کنید ببینید یکی از بچه‌های خوشگل یا زشتتان را جا نگذاشته باشید.

اوستاش دومیرادو، سیپیون جوان را در آغوش گرفت. لاردیل دوباره به کمرش آویخت، دو بچهٔ دیگر نیز بدامن مادرشان آویختند و این خوشهٔ فامیلی که با میلیتور ساکت، دنبال می شد به کنار آنهایی رفتند که از بازرسی گذشته بودند.

لواناک به اوستاش دومیرادو و خانواده‌اش که داشتند خود را جمع و جور می کردند، نگاه کرد و نجواکنان از لای دندانهایش گفت، عجب سر بازانی آقای دپرنون[۳۸] خواهد داشت و رویش را برگرداند و گفت خوب نوبت شماست.

این دفعه مخاطبش نفر چهارم داوطلبین بود، او تنها و قوی بود و با انگشت شصت و سبابه‌اش می خواست گرد و خاک روی پیش سینهٔ خاکستری رنگش را با تلنگر بزداید. سبیلش به نازکی موی گربه بود و چشمانش سبز و براق، ابروانی با قوس برآمده بر بالای دو گونه و لب‌هایی نازک بمانند آدم‌های تودار و ممسک داشت. همانهایی که دارایی شان را هم بخوبی مکنونات قلبی شان پنهان می کنند.

ــ لواناک گفت، شالابر[۳۹] ۲۶ اکتبر سرظهر دروازهٔ سنت آنتوان، درست است برو.

ــ مرد گاسکونی به آرامی گفت، خلاصه بگم که این سفر خرج هم دارد.

ــ لواناک بخشکی پاسخ داد، من خزانه‌دار نیستم آقا، فقط یک دروازه‌بانم، بفرمائید.

شالابر عبور کرد پشت سر شالابر سوارکار جوان و موطلایی رسید که موقع

---

38. D' Epernon

39. Chalabre

دادن کارت یک تاس و چند کارت تاروت[40] از جیبش افتاد. خود را سن کاپوتل[41] معرفی کرد و این عنوان با نیمهٔ کارتش مطابقت می کرد. او هم بدنبال شالابر عبور کرد.

نفر ششم به کمک خدمتگزارش از اسب پیاده شد و کارتش را به آقای لوناک نشان داد. روی آن خوانده می شد، اِرنوتون دو کارمنژ، ۲۶ اکتبر سرظهر دروازهٔ سنت آنتوان.

در اثنائی که آقای لوناک کارت را می خواند، مستخدم از طرف دیگر اسب پیاده شد و سعی کرد خود را مشغول بستن مهمیز اسب نشان دهد، مهمیزی که بخوبی به اسب ارباب دروغین اش بسته شده بود، به این ترتیب سرش را پنهان می کرد.

لوناک پرسید، این خدمتگزار شماست آقا، و با انگشت مرد جوان را نشان داد.

ارنوتون که نمی خواست دروغ بگوید، گفت خودتان ملاحظه می کنید جناب سرهنگ که او مشغول مهار کردن اسبم است.

لوناک بدقت آقای دوکارمنژ را که سر و وضعش از بقیه مناسب تر بود برانداز کرد و گفت، عبور کنید و نجواکنان گفت، این یکی لااقل قابل تحمل است.

ارنوتون سوار اسبش شد و غلامش بدون آنکه به او بچسبد و در عین حال نه به کندی، او را دنبال کرد و به گروهی که قبلاً عبور کرده بودند پیوستند.

لوناک گفت، دروازه را باز کنید و بگذارید این شش نفر و همراهانشان عبور کنند.

ــ غلام گفت، خوب ارباب زود، زود سوار شویم.

---

40. Tarot

41. Saint Caputel

ارنوتون بار دیگر مقابل قدرت غریبی که در این موجود عجیب احساس کرده بود تسلیم شد و بمحض باز شدن دروازه اسبش را هی کرد و وارد پاریس شد و به راهنمایی خدمتگزارش تا قلب فوبور[۴۲] سنت آنتوان تاخت.

لواناک دروازه را پشت سر آن شش نفر بست و موجب نارضایتی جمعیتی شد که فکر می کردند پس از انجام مقررات بنوبه خود عبور خواهند کرد و چون متوجه شدند که انتظار بی فایده است، عدم رضایتشان را با هیاهو ابراز کردند.

ارباب میتون که پس از دو یدن خسته کننده در مزرعه کم کم جرأتش را باز یافته بود و در هر قدم زمین را وارسی می کرد، دوباره به جایی رسید که از آنجا حرکت کرده بود و داشت با خودش از رفتار مستبدانه سربازان در بهم زدن گفتگویشان، شکوه می کرد.

فریآر که حالا زنش را یافته بود در حمایت او انگار دیگر از چیزی نمی ترسید. او برای همسرش نیمی از وقایعی که اتفاق افتاده بود و چیزهایی که به آن افزوده بود، تعریف می کرد.

بالاخره یکی از سواران که غلام کوچک اندام او را منویل نامیده بود برای اینکه بیش از این جلوی سنت آنتوان یا دروازهٔ دیگری منتظر نمانند پیشنهاد کرد دیوار حصار را دور بزنند به این امید که شکافی در آن بیابند و به پاریس وارد شوند.

روبرت بریکه مثل فیلسوفی که تجزیه و تحلیل می کند یا دانشمندی که پدیده‌ای را کشف می کند، به این نتیجه رسید که گره گشای صحنه هایی که ذکر کردیم نزدیک دروازه خواهد بود و صحبت های خصوصی سوارکاران، بورژواها و روستائیان هیچ لطفی برای او نخواهد داشت. به اتاقی که به عنوان مقر دروازه‌بان بود نزدیک شد. این اتاقک با دو پنجره نور می گرفت که یکی به سمت پاریس باز

---

42. Faubourg Saint Antoine

می‌شد و دیگری به خارج پاریس. تقریباً در محل جدیدش جا گرفته بود که مردی از پاریس به تاخت رسید و از روی اسبش بزمین جست و وارد مقر شد. بمحض دیدن او لواناک گفت، «آهان» آن مرد گفت من رسیدم آقای لواناک.

ــ خوب از کجا می‌آئی.

ــ از دروازهٔ سنت و یکتور[۴۳]

ــ آمار شما؟

ــ پنج

ــ کارت‌ها؟

ــ بفرمائید.

لواناک کارت‌ها را گرفت، آنها را تطبیق کرد و روی تخته سیاهی که ظاهراً باین منظور آماده شده بود عدد پنج را نوشت.

قاصد رفت.

پنج دقیقه نگذشته بود که دو قاصد دیگر رسیدند.

لواناک از داخل گیشه از یک یک آنان سؤال کرد.

یکی از دروازه تامپل[۴۴] می‌آمد و رقم شش را اظهار می‌داشت.

دیگری از دروازهٔ بوردل[۴۵] بود و رقم چهار را بهمراه داشت.

لواناک به دقت این ارقام را روی تختهٔ سیاهی یادداشت کرد.

این قاصدها مانند اولی بسرعت رفتند و چهارتای دیگر جایگزین آنها شدند.

اولی از دروازهٔ سن‌دنیس[۴۶] بود با رقم پنج.

دومی از دروازهٔ سن‌ژاک[۴۷] می‌آمد و رقم سه را داشت.

سومی از دروازهٔ سنت‌اونوره[۴۸]، رقم ۸ را اعلام کرد.

---

43. Saint Victore 44. Porte Du Temple 45. Bourdelle

46. Saint Denis 47. Saint Jaques 48. Saint Honoré

چهارمی از دروازهٔ مون‌مارتر[۴۹] بود و رقم چهار را داشت.
بالاخره قاصد آخر از دروازهٔ بوسی[۵۰] حامل رقم چهار بود.
لواناک با دقت و آرامش مکان‌ها و ارقام زیر را بدنبال هم آورد.

دروازهٔ سن و یکتور	۵ نفر
دروازهٔ بوردل	۴ نفر
دروازهٔ تامپل	۶ نفر
دروازهٔ سن دنیس	۵ نفر
دروازهٔ سن ژاک	۳ نفر
دروازهٔ سنت اُنوره	۸ نفر
دروازهٔ مون مارتر	۴ نفر
دروازهٔ بوسی	۴ نفر
دروازهٔ سنت آنتوان	۶ نفر
جمع	۴۵ نفر

و با صدایی بلند داد زد، حالا درست شد، دروازه‌ها را باز کنید تا هرکس می‌خواهد داخل شود.

درهاباز شدند و دریک چشم برهم زدن، اسب‌ها، قاطرها، گاری‌ها، زن‌ها و بچه‌ها به داخل پاریس ریختند. طوریکه هرلحظه امکان خفه شدن بین دو ستون پل متحرک خندق وجود داشت. یک ربع ساعت از طریق این شریان وسیع که کوچهٔ سنت‌آنتوان نام دارد، سیل عظیم مردمی که از صبح در اطراف این سد موقت بوجود آمده بود، جریان یافت. هیاهو کم کم دور می‌شد.

روبرت بریکه که آخر همه بود و اکنون جلوی همه حرکت می‌کرد، با خونسردی از زنجیر پل گذشت و با خود گفت، تمام این افراد می‌خواستند چیزی را ببینند و هیچ چیز ندیدند، حتی در مورد کار خودشان، ولی منکه نمی‌خواستم شاهد

49.Monmartre 50. Bussy

چیزی باشم، تنها کسی هستم که چیزی دیده‌ام. جالب است. ادامه دهیم، امّا چه چیز را ادامه دهیم؟ خدایا من به اندازهٔ کافی می دانم آیا این به مراتب بهتر از دیدن شقه کردن آقای سالسد به چهار قسمت، نیست؟ نه خدای من، سیاست را رها کرده‌ام. بروم غذا بخورم. اگر آفتاب بود الان ظهر را نشان می داد، وقتش است.

جمله‌اش را تمام کرد و با لبخند شیطنت آمیزی، آرام وارد پاریس شد.

(٤)
جایگاه اعلیحضرت پادشاه
هانری سوم در میدان گرو

اگر همراه این سر و صدا جمعیت محلهٔ سنت آنتوان را تا میدان گرو دنبال کنیم، بین آنها آشنایان زیادی را خواهیم دید. در حالیکه تمام این شهروندان بیچاره که به باشعوری رو برت بریکه نیستند، می روند تا با هول دادن‌ها و فشارهای آرنج و فشار آوردن‌های یکدیگر رو برو شوند، ما ترجیح می دهیم که به لطف امتیازی که بال‌های تاریخ نگاری به ما می دهد، مستقیماً به محل برو یم و وقتی که برنامه را کامل مشاهده کردیم لحظه‌ای به گذشته باز گردیم و پس از مرور همهٔ وقایع به نتیجه‌ای برسیم.

باید گفت ارباب فریآر حق داشت که جمعیت تماشاگر در میدان گرو و اطراف آنرا صدهزار نفر تخمین بزند.

انگار تمامی مردم پاریس در شهرداری قرار ملاقات داشتند و کاملاً هم حق داشتند، پاریس جشنی را ندیده نمی گیرد و این یک جشن بود، حتی یک جشن خارق‌العاده، جشن مرگ یک انسان که توانست اینگونه محرک احساسات متضادی باشد که عده‌ای او را نفرین کنند و کسانی تمجید. گو اینکه بیشتر مردم برایش دلسوزی می کردند.

تماشاگران که موفق شده بودند از اسکلهٔ نزدیک کابارهٔ «تصویرنتردام» یا از راهروی میدان بودویه[۵۱] خود را به میدان برسانند در نظر اول، در میدان گرو، کمانداران ستوان‌تانشون[۵۲] و تعداد زیادی از نگهبانان و گارد مخصوص را می دیدند که چوب‌بستی را که در حدود چهار پا ارتفاع داشت در میان گرفته بودند.

این چوب‌بست فقط برای کسانی قابل رویت بود که آنرا احاطه کرده بودند و یا این شانس را داشتند که در یکی از پنجره‌ها قرار بگیرند. آنها در انتظار شخص مورد شکنجه بودند که از صبح کشیش‌ها او را در اختیار گرفته بودند و اسب‌ها هم منتظر بودند تا بقول معروف او را به سفر بزرگش ببرند.

زیر سایبان اولین منزل بعد از کوچهٔ موتون[۵۳] در میدان، چهار اسب قوی پرش[۵۴] با یال‌های سفید، پاهای پشمالویشان را با بی‌صبری بروی سنگفرش‌ها میکوفتند و یکدیگر را گاز می گرفتند و شیهه می کشیدند. آنها از سر و صدای زن‌هایی که یا به میل خود در این قسمت گرد آمده بودند و یا آنکه به اجبار به این گوشه هُل داده شده بودند، ترسیده بودند.

این اسبان جوان بودند و شاید بطور اتفاقی در گذشته، در سبزه‌زارهای زادگاهشان، به بچه‌های تپل و چاق روستائیانی که هنگام غروب با عجله راهی منازلشان بودند، سواری داده بودند.

بعد از چوب بست خالی و اسبانی که شیهه می کشیدند، آنچه بطور مستمر نگاههای جمعیت را به خود جلب می کرد پنجرهٔ اصلی شهرداری بود که مخمل‌های قرمز و طلایی از آن آویزان بود و به بالکن آن یک فرش مخملی منقوش به نشان سلطنتی آویخته شده بود. این پنجره جایگاه پادشاه بود.

ساعت یک و نیم را زنگ کلیسای سن‌ژان آن گرو[۵۵]، اعلام کرد و این پنجره که حاشیهٔ آن همانند تابلوی نقاشی بود، پراز شخصیت‌هایی شد که درون آن

---

51. Baudoyer
52. Tanchon
53. Mouton
54. Perche
55. Saint Jean en Grève

جا گرفتند.

پادشاه هانری سوم، با سری تقریباً طاس با آنکه در این زمان بیش از سی و چهار یا سی و پنج سال نداشت و با چشمانی که در حدقهٔ تیره رنگی گود رفته بود و لب و دهانی لرزان از تشنجات عصبی، اولین نفری بود که در جایگاه ظاهر شد.

او با نگاهی ثابت و حالتی افسرده، با شکوه ولی تلوتلوخوران وارد شد. لباس و رفتاری شگفت انگیز داشت. بیشتر به یک سایه شبیه بود تا یک انسان زنده، بیشتر یک مترسک بود تا یک شاه.

برای کسانیکه شاهد ورود او بودند، این راز همیشه غیرقابل درک بود و هرگز نمی دانستند که می بایست فریاد بزنند زنده باد شاه، یا برای آمرزش او دعا کنند.

روی لباس هانری، پیش سینهٔ مشکی و گلابدوزی شده‌ای بود که نه نشانی برآن داشت و نه جواهری. تنها یک الماس روی کلاهش برق می زد با سنجاقی که از سه پرکوتاه فرفری ساخته شده بود. در دست چپش سگ کوچک سیاهی بود که خواهر خوانده‌اش، ماری استوارت[۵۶] از زندانش برای او فرستاده بود. روی لباس ابریشمین سگ، انگشتان ظریف و سفید شاه، چون مرمر می درخشید.

پشت سر او کاترین دومدیسی[۵۷] قرار داشت که قدری بخاطر سنش که حالا ٦٦ یا ٦٧ سال بود، خمیده شده بود. معذالک سر را راست و محکم نگهداشته بود و زیر ابروان به عادت درهم کشیده‌اش، نگاهی تیز و گزنده احساس می شد. با وجود این نگاه کماکان سرد و بی حالت بود، درست بمانند مجسمه‌ای مومی در لباس عزای ابدی. در کنار او صورت اندوهگین وملایم ملکه لوئیزدولورن[۵۸]، همسر هانری سوم، در ظاهر ناهماهنگ با هانری امّا در اصل وفادار به زندگی پرتلاطم و ناموفق زناشویی اش، به چشم می خورد.

---

56. Marie Stuart
57. Catrin de Médicis
58. Louis de Lorraine

ملکه کاترین دومدیسی به موفقیتی رسیده بود
ملکه لوئیز در مراسم جزا و شکنجه‌ای شرکت می کرد.
شاه هانری کاری را انجام می داد.

این سه برداشتی بود که از چهره متفرعن اولی، سیمای با حالت تسلیم دومی و پیشانی گرفته و رنجور سومی، خوانده می شد.

پشت سراین سه شخصیت های متشخص رنگ پریده و ساکت که مردم آنقدر ستایششان می کردند، دو جوان زیبا قرار داشتند، یکی در حدود بیست سال و دیگری بیست و پنج یا بیشتر.

این دو، دست در دست یکدیگر ظاهر شدند، با وجود آنکه رعایت ادب حضور نزد پادشاه، همانند حضور در کلیسا، نزد خداوند، منع می کرد که مردان در حالیکه خود را به چیزی متکی کرده باشند، ظاهر شوند. آنها لبخند می زدند، جوانتر با غمی وصف ناپذیر و بزرگتر با ملاحتی سحرانگیز، دو مرد زیبا و خوش اندام، دو برادر بودند.

آنکه جوان بود هانری دوژوآیوز[۵۹] نام داشت، کنت بوشاژ[۶۰] و دیگری دوک آن دوژوآیوز[۶۱] که عنوان آرکه[۶۲] داشت. ولی شاه هانری که به او بیش از هرچیز علاقمند بود، از یکسال پیش او را زعیم فرانسه نامیده بود و حاکمیت کنت نشین ژوآیوز را در اختیارش قرار داده بود.

مردم به این ابراز لطف، انزجاری را که قبلاً نسبت به موژیرون[۶۳]، کَولوس[۶۴] و شومبرگ[۶۵] نشان داده بودند، و دِپرنون[۶۶] این انزجار را به تنهایی به ارث برده بود، نشان ندادند.

مردم دو برادر را با بی میلی امّا با هلهله‌ای چاپلوسانه، استقبال کردند.

---

59. Henri de Joyeuse
60. Comt de Bouchage
61. Duc Anne de Joyeuse
62. Arques
63. Maugiron
64. Quelus
65. Shomberg
66. D'Epernon

هانری با سنگینی و بدون لبخند، به ابراز احساسات مردم پاسخ داد و بوسه‌ای بر سر سگش زد، بعد به طرف مردان جوان برگشت و به بزرگتر گفت؛ به دیوار تکیه دهید آن، با سر پا ایستادن خود را خسته نکنید، شاید قدری طول بکشد.

کاترین حرف او را برید و گفت، امیدوارم خوب و طولانی باشد، سرورم.

هانری پرسید، مادر شما فکر می کنید که سالسد حرف بزند؟

امیدوارم خداوند این تصور را در فکر دشمنان ما ایجاد کند و به طرف ملکه که رنگش را باخته و نگاهش را به زمین دوخته بود برگشت و اضافه کرد، می گو یم دشمنان ما، چون دشمنان شما هم هستند، دخترم.

پادشاه سرش را بحالت تردید تکان داد و برای بار دوم به سمت ژوآیوز نگاه کرد و دید که او با وجود اینکه به تکیه دادن دعوتش کرده بود، سر پا ایستاده است، گفت آن، کاری را که گفتم بکنید یا به دیوار تکیه دهید یا آرنجتان را روی مبل بگذارید.

دوک جوان گفت، اعلیحضرت واقعاً مهر بان هستند. من از این مرحمت شما وقتی که واقعاً خسته شوم استفاده خواهم کرد.

هانری به آرامی گفت، و ما صبر نمی کنیم که شما خسته شو ید، اینطور نیست برادر؟

ــ آن بیشتر با چشم تا با ز بان جواب داد، آرام باش.

ــ کاترین گفت پسرم آنجا در گوشهٔ اسکلت جنب و جوشی نمی بینی؟

ــ بله مادر، چه چشمان تیز بینی، فکر می کنم حق با شماست. آه از دست چشمان ناجوری که دارم، تازه پیر هم نیستم.

ژوآیوز که آزادانه حرف او را می برید گفت، سرورم این جنب و جوش ها برای آنست که کمانداران مردم را پس میزنند، مطمئناً محکوم را آورده‌اند.

ــ کاترین گفت چقدر برای شاهان غرور آمیز است که شاهد شقه کردن مردی باشند که در رگ هایش قطره‌ای خون خاندان سلطنت را دارد، و با ختم این جمله نگاهش بر لوئیز سنگینی کرد.

ملکهٔ جوان که سعی می کرد ناامیدی خود را مذبوحانه پنهان کند گفت، اوه خانم مرا ببخشید، عذر می خواهم، این هیولا از خانوادهٔ من نیست و شما هم که نمی خواهید بگوئید با من نسبتی دارد.

ــ شاه گفت، مسلماً خیر، مطمئنم مادرم چنین منظوری نداشت.

ــ کاترین به تلخی پاسخ داد، امّا آن مرد با لورن ها نسبت دارد و لورن ها به شما وابسته اند خانم. فکر می کنم حداقل اینطور باشد. پس این سالسد به شما مربوط است، آنهم از نزدیک.

ــ ژوآیوز با نفرتی که از خصوصیات او بود و همیشه و در هر شرایطی علیه هر کس که او را تحریک کرده بود به کار می گرفت، حرف کاترین را برید و گفت یعنی اینکه وابسته به آقای دوگیز ممکن است باشد ولی مسلماً نه با ملکهٔ فرانسه.

ــ کاترین با صدایی کشدار و تحقیرآمیز گفت، آه شما اینجا هستید آقای ژوآیوز،پس اینجا هستید، متوجه شما نشده بودم.

ــ ژوآیوز نگاه استفهام آمیزی به شاه کرد و گفت، بله اینجا هستم. چون علاوه براینکه از وابستگان محسوب می شوم، به امر شاه حاضر شده ام. تماشای شقه کردن یک انسان کار مفرحی نیست که از روی اشتیاق بدیدن آن آمده باشم، به اجبار آمده ام.

هانری گفت، خانم،ژوآیوز حق دارد، اینجا نه مسأله لورن ها مطرح است نه دوگیز و خصوصاً نه ملکه. ما آمده ایم تا ناظر چهار تکه کردن آقای سالسد یعنی قاتلی که می خواست برادرم را به قتل برساند، باشیم.

ــ کاترین که ناگهان بروش معمول خم شده بود گفت، امروز بروفق مراد من نیست، دخترم را به گریه انداختم، خدا مرا ببخشد. تصور می کنم موجب خندهٔ آقای ژوآیوز شده ام.

ــ لوئیز که دستهای کاترین را در دست گرفته بود فریاد زد، ممکن است علیاحضرت درد مرا درک نکرده باشند.

ــ آن دو ژوآیوز در حالیکه به دستهٔ صندلی شاه تکیه می کرد اضافه کرد، و احترام عمیق بنده را.

ــ کاترین با حاضر جوابی، نیش آخرش را به عروسش زد و گفت، درست است، درست است، من می بایست می دانستم که چقدر برای دختر عزیزم ناراحت کننده است که ببیند دسایس همدستان لورنی اش برملا شده است و چون شما کاری نمی توانید بکنید از این وابستگی ناراحت هم نمی شوید.

ــ شاه که سعی می کرد تفاهمی برقرار کند گفت، آه در این مورد مادرم قدری حق دارد، زیرا این بار دخالت خانم دوگیز در این دسیسه محرز است.

ــ لوئیز دولورن با شهامتی که از او بعید به نظر می رسید حرف شاه را برید و گفت، امّا قربان، اعلیحضرت مستحضرند که تمامی خانواده و وابستگانم را از وقتی که ملکه فرانسه شده ام، پائین تخت اعلیحضرت رها کردم.

ــ آن دو ژوآیوز فریاد کشید، ملاحظه کنید قربان، کسی که باید شکنجه شود در میدان حاضر شد، واقعاً چه چهرهٔ شیطانی دارد.

ــ کاترین گفت، ترسیده است، حرف خواهد زد.

ــ شاه گفت، اگر قدرتش را داشته باشد مادر، سرش مثل یک جنازه اینورآنور می افتد.

ژوآیوز گفت، سرحرفم هستم، وحشتناک است.

چگونه می خواهید زیبا باشد، مردی که افکاری این چنین زشت دارد؟ آن، برای شما رابطهٔ نهانی موجود بین درون و برون انسان را آنگونه که هیپوکرات[۶۷] و جالینوس[۶۸] توجیه کرده اند، تشریح نکرده ام؟

---

۶۷ ــ Hippocrate بقراط، بزرگترین حکیم عصر عتیق که حدود ٤٦٠ سال قبل از میلاد مسیح در جزیرهٔ کرس چشم به جهان گشود. او هنگام حملهٔ خشایارشاه به آسیای صغیر، به سربازان او کمک کرد تا از بیماری مسری که در سپاه او افتاده بود، رهائی یابند. م

۶۸ ــ Galenus جالینوس حکیم یونانی ۲۰۱ ــ ۱۳۱ قبل از میلاد مسیح که اغلب عقایدش مخالف بقراط بود. م

ــ حرف شما را رد نمی کنم قربان، من شاگردی به باهوشی شما نیستم ولی بارها مردان زشتی را دیده‌ام که سربازان شجاعی شده‌اند. اینطور نیست هانری.

ژوآیوز در این حال به طرف برادرش برگشت، مثل اینکه می خواست تأئید او به کمکش بیاید، امّا هانری نگاه می کرد بی آنکه ببیند، گوش می کرد، بی آنکه بشنود. در رؤیای عمیقی فرو رفته بود.

پادشاه به جای او با صدای بلندی پاسخ داد؛ اوه خدای من آن، عزیزم، چه کسی می گوید این یکی شجاع نیست؟

یک مرد نرماندی را که دشمنش بود در منزلش سوزانده است.

ده بار ستیز کرده است و سه نفر از حریفانش را بقتل رسانده است. هنگام جعل پول دستگیر شد و بهمین دلیل محکوم به مرگ گردید.

ــ کاترین دومدیسی گفت، با این همه با وساطت آقای دوک دوگیز یعنی پسر عمو یتان دخترم، مورد عفو واقع گردید.

ایندفعه دیگر نفسی برای لوئیز باقی نمانده بود و فقط نفس عمیقی کشید.

ــ ژوآیوز گفت، بفرمائید اینهم موجودی سرشار از زندگی که خیلی زود به انتها خواهد رسید.

ــ کاترین گفت، برعکس آقای ژوآیوز، امیدوارم به کندی هرچه بیشتر خاتمه یابد.

ــ ژوآیوز سرش را تکان داد و گفت، خانم آنجا زیر آن محل سر پوشیده اسبان زیبایی را می بینم که به نظرم از اینکه مجبورند بدون هیچ کاری آنجا بمانند، خیلی بی تابی می کنند، فکر نمی کنم، ماهیچه ها، غضروف ها و زردپی های آقای سالسد بتواند چندان مقاومتی در مقابلشان بکند.

ــ ملکه با یکی از لبخندهای خاص خودش گفت، بله اگر موضوع را پیش بینی نمی کردیم، امّا پسر من واقعاً رحیم است، به افسار داران گفته است که به ملایمت اسب ها را بکشند.

ــ ملکه جوان با ملایمت و به اعتراض گفت، امّا امروز صبح شنیدم که به خانم دومرکور[۶۹] گفته اید که لااقل این بیچاره را با دو بار کشیدن از بین خواهند برد.

کاترین گفت، خوب بله، حتی اگر با ما راه بیاید به سرعت به جای دیگر فرستاده خواهد شد، امّا حالا که دخترم شما آنقدر به او توجه دارید، می خواهم به او بگوئید که اگر با ما راه بیاید به نفع اوست.

ـ ملکه گفت، این حرف من فقط بدان دلیل است که خداوند مثل شما بمن نیرو نداده است و قلب بزرگی هم ندارم که بتوانم شاهد رنج کشیدن باشم.

ــ خوب پس نگاه نمی کنید.

ــ لوئیز ساکت شد.

شاه هیچ چیز نشنیده بود، تمام وجودش چشم شده بود، وسط میدان محکوم را از گاری که با آن حمل شده بود بلند می کردند و بروی چوب بست کوچکی قرار می دادند.

نیزه‌داران، کمانداران و نگهبانان به اندازهٔ کافی جا باز کرده بودند، طوری که دور تا دور چوب بست فضای به نسبت بزرگی بوجود آمد و تمامی نگاهها توانستند با وجود کم ارتفاع بودن این جایگاه شوم، سالسد را تشخیص دهند.

سالسد تقریباً چهل و چهار، چهل و پنج ساله بود. قوی و پرقدرت بود، خطوط بی رنگ صورتش که برآنها قطرات عرق و خون چون مروارید می درخشید، با حالات نگاه پرمعنی و عمیق اش که گاه حاکی از امید و گاه غمگین به اطراف دوخته می شد، اشکال مختلفی به خود می گرفت.

ابتداء نگاهی به جایگاه سلطنتی انداخت امّا وقتی متوجه شد که از آنجا بجای شفقت مرگ خواهد بارید، نگاهش را برگرفت.

او رحمت را از مردم می طلبید و در دل این دریای خروشان با نگاهی تند و نیز با روحی پرهیجان، آنرا جستجو می کرد.

---

69. De Mercæur

جمعیت ساکت شد.

سالسد یک قاتل معمولی نبود، اول آنکه نجیب‌زاده بود، کاترین دومدیسی که شجرهٔ او را خوب می دانست و ظاهراً می خواست او را تحقیر کند، قطره‌ای خون اشرافیت در رگ‌هایش یافته بود. به علاوه سالسد یک فرمانده مشهور بود.

این دستی که با طناب شرم‌آوری بسته شده بود، با شجاعت شمشیر حمل کرده بود و این سرکبود رنگ که وحشت مرگ برفراز آن بود، وحشتی که محکوم بدون شک در اعماق روحش آنرا حس کرده بود، اگر امیدی در آنه‌نبود، حتماً نقشه‌های زیادی در خود داشت.

خلاصه همانطور که گفتیم برای بیشتر تماشاگرها، سالسد یک قهرمان بود، برای خیلی دیگر یک قربانی، بعضی ها باور داشتند که او یک جانی است، امّا تودهٔ زجر دیده با آنکه به او سرکوفت می زد کسانی را قاتل می دانست که ترتیب این جنایت بزرگ را داده بودند، حتماً نام آنها در کتب تاریخ بعدها ثبت می شد.

می گفتند که سالسد از نژاد جنگجویان است. پدرش به سختی علیه کاردینال لورن[۷۰] جنگیده بود و این عداوت سبب شد که مرگی افتخارآمیز در قتل عام سن‌بارتلمی[۷۱] نصیبش شود. بعدها پسرش که مرگ پدر را از یاد برده بود یا بهتر است بگوئیم نفرتش را قربانی بعضی جاه‌طلبی ها که همیشه مردم به آنها گرایش دارند، کرده بود، با اسپانیا و گیزها متحد شد تا در فلاندر با برتری طلبی دوک دانژو که سخت مورد انزجار فرانسوی ها بود، مبارزه کند.

---

70. Le Cardinal de Lorraine

۷۱ ــ قتل عام Saint Barthelemy سن بارتلمی به تحریک کاترین دومدیسی و گیزها و به فرمان شارل نهم صورت گرفت. این واقعه فردای روز ازدواج مارگریت خواهر شارل نهم با هانری دوناوار که بعداً هانری چهارم نامیده شد، بوقوع پیوست. برای شرکت در این جشن بسیاری از پروتستانها دعوت شده بودند و به پاریس آمده بودند. قتل عام پروتستانها با صدای ناقوس کلیسای سن‌ژرمن لوکسروآ SaintGermainL'Auxerrois اعلام شد. در این کشتار که به سراسر فرانسه کشیده شده سر هزاران زن و مرد و کودک بریده شد. نتیجهٔ مستقیم این کشتار آغاز پنجمین جنگ داخلی فرانسه بود. م

از روابطش با بازا[۷۲] و بالوئن[۷۳] مرتکبین این دسیسه می گفتند آنها جان خود را در راه نابودی دوک فرانسوا[۷۴]، برادر هانری سوم، از دست دادند. آدرسی که سالسد در تمام طول محاکماتش، بخاطر فرار از آلات و ادوات شکنجه که هنوز بوی خون دوستانش را می داد، عنوان کرده بود، دهان به دهان می گشت، اینها چیزهایی بودند که در محاکمهٔ سالسد برای خیلی ها مورد توجه بود، نه اظهارات جعلی و ساختگی که به او نسبت می دادند.

لورن ها می گفتند که دوک دانژو برای آنکه بیشتر او را به حرف بیاورد قضات را تطمیع کرده تا بجای آنکه سر او را در آنوزس[۷۵] یا بروکسل از تن جدا کنند، مراسم را در فرانسه برگزار کنند.

اگر چه برای او نتیجه یکی بود ولی سالسد این امید را داشت که در طول سفری که انتهای کارش بود، بوسیلهٔ طرفدارانش ربوده شود ولی آقای دو بولیور[۷۶] را که مسوول این محمولهٔ قیمتی بود، بحساب نیاورده بود. او وظیفه اش را چنان به خوبی انجام داد که نه اسپانیائی ها، نه لورن ها و نه هم پیمانانشان نتوانستند حتی یک قدم به او نزدیک شوند.

سالسد در زندان هم امیدوار بود، زیر شکنجه هم امیدوار بود، روی گاری هم ناامید نشده بود، حتی روی چوب بست هم باز امید داشت. او همیشه امیدوار بود. او نه شهامتش را از دست داد و نه تسلیم شد. از آن دسته آدم ها بود که تا آخرین نفس می ایستند و با آنچنان قدرت و شدتی که فقط انسانهایی با روح متعالی می توانند چنین باشند.

شاه هم مانند مردم، این خصوصیت سالسد را از یاد نمی برد.

کاترین با اضطراب تمام کوچکترین حرکت مرد جوان بیچاره را زیر نظر داشت، امّا بیش از آن دور بود که بتواند مسیر نگاهها و بازی مداوم آنها را تشخیص

72. Baza 73. Balouin 74. Duc François
75. Anvérs 76. De Belliévre

دهد.

وقتی محکوم به میان تودهٔ مردم رسید، انگار معجزه‌ای رخ داده باشد بسیاری از مردان، زنان و بچه‌ها بلند شدند. هر بار که چهره‌ای جدید بالاتر از بقیه قرار می گرفت سالسد با چشمان تیز بین اش او را برانداز می کرد و در یک ثانیه مورد آزمایش قرار می داد. کاملاً به هیجان آمده بود. زمان هم که اکنون چنین با ارزش شده بود، احتمالات را ده برابر یا حتی صد برابر تقلیل می داد.

نگاهش چون جرقهٔ آتشی در جهت چهره‌های ناشناس و در جهت های مختلف می چرخید. حالا دیگر جلاد او را در اختیار گرفته بود و از میان بدنش او را به وسط چوب بست، می بست.

با اشاره‌ای که ستوان تانشون، افسر گارد مخصوص و فرماندهٔ اعدام کرده بود، قبلاً دو نفر کماندار با کنار زدن جمعیت بدنبال اسب ها رفته بودند. اگر شرایط دیگری بود یا موقعیت فرق می کرد، کمانداران حتی نمی توانستند قدمی در میان جمعیت بهم فشرده بردارند، امّا حالا مردم می دانستند که آنها می خواهند چکار کنند، خود را بهم می فشردند و راه را باز می کردند. درست مثل تئاترهای پرجمعیت که همیشه برای هنر پیشگان نقش های مهم راه را می گشایند.

در این هنگام سر و صدایی از پشت در جایگاه سلطنتی بگوش رسید و حاجب دربار که پرده را به کناری می زد، به اطلاع اعلیحضرت رساند که بریسون[77] رئیس و چهار مشاور او که یکی از آنها دادرسی را انجام داده بود تقاضا دارند این افتخار را داشته باشند که در مورد اعدام لحظه‌ای شاه را ملاقات کنند.

شاه گفت، معجزه‌ای شده است، و به طرف کاترین برگشت و گفت، خوب مادر عزیز، راضی خواهید شد؟

کاترین به علامت تأئید با سر اشارهٔ کوچکی کرد.

شاه گفت، بگوئید این آقایان وارد شوند.

---

77. Brisson

ــ ژوآیوز گفت، قربان تقاضای لطفی از شما دارم.

ــ شاه گفت، بگوئید، امیدوارم که طلب لطف برای محکوم نباشد.

ــ مطمئن باشید قربان.

ــ گوش می کنم.

ــ قربان این لباس های قرمز و سیاه دیدگان برادرم و خصوصاً مرا بشدت می آزارد. امیدوارم اعلیحضرت اجازه دهند که ما اینجا نباشیم.

ــ هانری با فریاد گفت، چطور حالا نسبت بمن آنقدر بی تفاوت شده اید که در چنین لحظه ای می خواهید خود را کنار بکشید؟

ــ اصلاً چنین چیزی نیست قربان. هر آنچه به اعلیحضرت مربوط شود، عمیقاً بمن مربوط است. امّا من آدم بیچاره‌ای هستم و ضعیف‌ترین زن در این حالت از من قوی‌تر است. من نمی توانم شاهد اعدامی باشم بدون آنکه پس از آن هشت روز بیمار نشوم و چون کسی دیگر غیر از من در دربار خنده‌ای به لب نمی آورد، البته فقط مدتی است که برادرم نمی دانم به چه دلیل دیگر نمی خندد، اگر منهم غمگین باشم ببینید چه برسر لوور[۷۸] بیچاره خواهد آمد. استدعا می کنم قربان.

ــ هانری با چهره‌ای غمزده پرسید، «آن»تومی خواهی مراترک کنی؟

ــ قربان شما اصرار می کنید. یک اعدام در گیرو در عین حال که یک انتقام است یک نمایش هم است و چه نمایشی! شما برعکس من بی صبرانه مشتاق تماشای این نمایش اید. انتقام و نمایش برای شما کافی نیست، می خواهید از ضعف دوستانتان هم لذت ببرید.

ــ بمان ژوآیوز، بمان. خواهی دید که جالب است.

ــ شک ندارم ولی همانطور که گفتم اعلیحضرت، می ترسم شدت رنج بحدی برسد که نتوانم تحمل کنم. پس اجازه می فرمائید قربان؟ و ژوآیوز حرکتی

78. Louvre

به سمت در کرد.

ــ هانری سوم که آه می کشید گفت، هر کار دلت می خواهد بکن، سونوشت من اینست که تنها زندگی کنم.

شاه با پیشانی چین انداخته به مادرش نگاه کرد، با ترس از اینکه نکند صحبت های «آن» وفرزندمحبوبش راشنیده باشد.

قدرت شنوایی کاترین بخوبی قدرت بینائی اش بود، امّا وقتی که نمی خواست بشنود. هیچ گوشی سنگین تر از گوش او نبود.

ــ ژوآیوز خود را به برادرش نزدیک کرد و در گوش او گفت، مواظب باش، مواظب باش تا مشاورها آمدند تو برو پشت لباس های گشادشان تا بزنیم به چاک. شاه الآن گفت آری، پنج دقیقهٔ دیگر می گوید نه.

ــ مرد جوان گفت، متشکرم، متشکرم برادر، منهم مثل شما دنبال فرصت برای رفتن بودم.

ــ خوب پس برو یم. کلاغ ها آمدند، بلبل خوش آوا ناپدید شو.

پشت سر آقایان مشاور دو سایه بسرعت گریختند. و پشت سر آنها. پردهٔ سنگین افتاد.

وقتی شاه سر برگرداند، ناپدید شده بودند. هانری آهی کشید لو سگ کوچکش را بوسید.

(۵)
مجازات

مشاوران در انتهای جایگاه سلطنتی ساکت ایستاده بودند و منتظر بودند که شاه با آنها صحبت کند.

شاه پس از لحظه‌ای تأمل به طرف آنها برگشت و گفت، خوب آقایان، چه خبر جدید؟ سلام آقای رئیس بریسون.

رئیس با حالتی محترمانه که در دربار به حالت ادب خاص او معروف بود پاسخ داد؛ قربان آمده‌ایم تا بنا بخواستهٔ آقای دوتو[۷۹]، استدعا کنیم زندگی محکوم را ببخشید. مطمئناً چیزهایی می‌داند که اگر به او فرصت دهید، این اطلاعات را بدست خواهیم آورد.

ــ شاه گفت، امّا آقای رئیس تا بحال آنها را بدست نیاورده‌اید؟

ــ بله قربان، قسمتی از آنها را، آیا برای اعلیحضرت کافی است؟

ــ من فقط چیزی را می‌دانم که می‌دانم، عالیجناب.

ــ اعلیحضرت پس می‌دانند که تا چه اندازه اسپانیا در ماجرا دخیل است.

ــ اسپانیا؟ بله آقای رئیس، حتی شماری از سایر قدرتها.

ــ مهم خواهد بود که این دخالت‌ها را در نظر بگیرید، قربان.

---

79. De Thou

ــ کاترین صحبت را برید و گفت، آقای رئیس، شاه اعدام را به تعویق می اندازد بشرطی که محکوم اقراری مشابه آنچه در اظهارنامه اش، در برابر قضات کرده است و موجب صدور این حکم شده است، بنماید.

ــ بریسون با چشم و اشاراتی استفهام‌آمیز به شاه نگاه کرد.

ــ هانری گفت، بیش از این تصمیم خود را کتمان نمی کنم. شما آقای بریسون می توانید اطمینان داشته باشید، اگر بتوانید محکوم را بوسیلهٔ افسر مخصوص خود بحرف بیاورید.

ــ اعلیحضرت اوامر دیگری ندارند؟

ــ خیر، فقط تغییری در اقرارنامه داده نشود وگرنه از قولم برمی گردم، چون به اطلاع همه رسیده است فقط تکمیل کند.

ــ بله قربان، با نام افرادی مشخص؟

ــ با اسامی، تمام اسامی.

ــ حتی اگر این افراد با اقرار محکوم به خیانت در حد بسیار بالا و یا اقدام علیه شما متهم شوند؟

ــ حتی اگر اسامی نزدیکان من باشد.

ــ اوامر اعلیحضرت اجراء خواهد شد.

ــ آقای بریسون توضیح دهم، سوء تفاهیمی پیش نیاید، برای محکوم کاغذ و قلم می برید و او اقرارش را می نویسد، سپس آنرا به مردم نشان می دهید و اشاره‌ای به مرحمت و لطف ما خواهید کرد، بعد خواهیم دید.

ــ امّا می توانم قول بدهم؟

ــ بله، بله کماکان قول بدهید.

ــ رئیس درحالیکه مشاوران را مرخص می کرد گفت، برویم آقایان و پس از ادای احترام به شاه خارج شد.

ــ لوئیز دولورن که می لرزید گفت، او حرف خواهد زد و اعلیحضرت او را عفوخواهند کرد، ببینید چگونه کف به دهان آورده است.

ــ کاترین گفت، او به دنبال چیزی می گردد، مطمئنم او بدنبال چیزی است ولی چه چیز؟

ــ هانری سوم گفت، خدای من براحتی می شود حدس زد که به دنبال آقای دوک دو پارم،[80] آقای دوک دوگیز[81] و یابرادرمن می گردد. بله بگرد، تصور می کنی که میدان گرو جای راحت‌تری برای درگیری است تا جادهٔ فلاندر؟ تصور می کنی که اینجا صدتا بولیور ندارم که نگذارم از چوب بستی که فقط یکی از آنها بالای آن بردندت، پائین بیاورند؟

سالسد رفتن کمانداران را برای آوردن اسب‌ها دیده بود، همچنین رئیس دادگاه و مشاوران را در جایگاه شاه دیده بود و شاهد رفتن آنها نیز بود، فهمید که شاه دستور اجرای حکم را داده است. بیچاره در این انتظار کشنده آنقدر لب هایش را گاز گرفته بود که در کنار لب و دهان کبودش، کف خون رنگی که ملکهٔ جوان نیز متوجه آن شده بود، پدید آمده بود.

ــ زمزمه کنان می گفت، هیچکس، هیچکس از آنهایی که قول کمک داده بودند پیدایشان نیست، لش ها، بی سروپاها.

ــ سروان تانشون که به چوب بست نزدیک می شد به جلاد گفت، ارباب خودت را حاضر کن.

جلاذ اشاره‌ای به آن طرف میدان کرد و اسب‌ها را که جمعیت را می شکافتند و پشت سر خود خلایی ایجاد می کردند، پیش آوردند.

تماشاچیان بسرعت جای خالی را پر می کردند و همچون موج دریا به تلاطم می افتادند و این دیوار شکسته بسرعت ترمیم می شد. در حالیکه گاهی نفرات اول، آخر و آخری ها اول می شدند، آنانکه قوی‌تر بودند خود را جلو می انداختند.

ــ هنگام عبور اسب‌ها از کوچهٔ وانوری[82]، مرد جوان زیبایی که می شناسیم اش، با فشار نوجوان ۱۶ ــ ۱۵ ساله‌ای که سخت به نمایش علاقمند

---

80. Duc De Parme 81. Duc De Uise 82. La Vannerie

بود، از بالای سکویی که برآن ایستاده بود، به پائین افتاد. این نوجوان کسی جز غلام مرموز و یکونت ارنوتون دوکارمنژ، نبود.

ــ ارنوتون گفت، امّا دوست کوچک من، خفه خواهیم شد مگر دیوانه اید.

ــ غلام با صدایی تحکم آمیز که می شد براحتی فهمید از دهان کسی خارج می شود که عادت به تحکم دارد گفت، می خواهم ببینم، آنهم از نزدیک.

ارنوتون اطاعت کرد.

ــ غلام گفت به اسب ها به چسبید، اگر یک قدم عقب بیافتیم هرگز نخواهیم رسید.

ــ ولی قبل از رسیدن شما را قطعه قطعه خواهند کرد.

ــ نگران من نباشید، برو ید، برو ید.

ــ اسب ها لگد خواهند زد.

ــ دم آخری را بگیرید، اگر اینکار را بکنید، هیچگاه اسب لگد نمی زند.

ارنوتون که سخت تحت تأثیر این نوجوان بود، اطاعت کرد و به یال اسب چسبید در حالیکه غلام کمر او را گرفته بود.

و در میان جمعیتی که چون دریا مواج و چون صحرا پرخار بود، در حالیکه پاره‌ای از لباسشان را جائی می گذاشتند و تکه‌ای از پیش سینه را طرفی و دکمه های پیراهن را جایی دیگر، بالاخره همراه اسبان، مثل درشکه‌ای که به اسب ها چسبیده باشد، به سه قدمی چوب بستی رسیدند که روی آن سالسد در تشویش و ناامیدی رها شده بود.

نوجوان چنان از نفس افتاده بود که تا خفگی راهی نداشت، وقتی که حس کرد ارنوتون ایستاده است، پرسید، رسیدیم؟

و یکونت پاسخ داد، خوشبختانه بله، چون دیگر قدرتی برایم نمانده بود.

ــ من چیزی نمی بینم.

ــ بیائید جلوی من.

ــ نه نه، هنوز نه... چکار می کنند؟

ــ طناب ها را گره می زنند.

ــ او چکار می کند؟

ــ کی؟

ــ محکوم.

ــ چشمانش را به اطراف می گرداند، درست مثل کسانی که دور و برش هستند.

اسب ها به اندازهٔ کافی به چوب بست نزدیک شده بودند تا نوکران جلاد بتوانند پاها و دست های سالسد را با طناب به گردن اسبان ببندند. هنگامی که طناب به سختی دور مچ‌های محکوم با گره کمندی گوشت تنش را فشرد، سالسد ضجه ای کرد و همزمان نگاهی عمیق به این میدان وسیع انداخت، نگاهی که صدهزار تماشاگر را در شعاع دید خود داشت.

سروان تانشون مؤدبانه پرسید، آقا مایلید قبل از اجرای حکم با مردم حرف بزنید؟ بعد خود را به محکوم نزدیک کرد و به آرامی گفت، یک اقرار خوب برای نجات زندگی تان.

سالسد با نگاهی تا اعماق روح او را خواند، این نگاه چنان گویا بود که انگار حقیقت را از قلب تانشون جدا کرد و تا چشمهایش یعنی جایی که برملا می شد، بالا آورد. سالسد اشتباه نکرده بود، متوجه شده بود که سروان با او روراست است و بقولش وفا می کند.

تانشون ادامه داد، گوش کنید، نه تنها شما را رها می کنیم، بلکه امیدهای دیگری هم در این دنیا بشما می دهیم.

ــ سالسد نفس عمیقی کشید و گفت؛ خیلی خوب مردم را ساکت کنید، حرف خواهم زد.

ــ شاه یک اقرارنامهٔ رسمی و امضاء شده خواسته است.

ــ خیلی خوب، دست هایم را باز کنید و یک قلم بمن بدهید، خواهم نوشت.

ــ اقرارتان را؟

ــ باشد اقرارنامه می نو یسم.

تانشون که بسیار خوشحال شده بود فقط اشاره‌ای کرد، همه‌چیز از قبل آماده بود. یک کماندار قلم و کاغذ و دوات را به تانشون داد و او آنها را روی چوب بست گذاشت. به اندازهٔ سه پا، طنابی را که به مچ راست سالسد بسته شده بود شل کرد و او را بر روی سکو بلند کرد تا بتواند بنو یسد.

سالسد که بالاخره نشسته بود، نفس عمیقی کشید و لب‌هایش را به کمک دستانش پاک کرد، موهایش را که از عرق خیس شده بودبکناری زد.

ــ تانشون گفت، خوب، خوب، راحت بنشینید و همه چیز را بنو یسید.

ــ سالسد که دستش را برای گرفتن قلم دراز می کرد گفت، خیالتان راحت باشد، من کسانی را که مرا فراموش کرده‌اند، فراموش نمی کنم، و نگاهش را به اطراف انداخت.

دیگر وقت آن رسیده بود که غلام خودش را نشان دهد، دست ارنوتون را گرفت و به او گفت، خواهش می کنم آقا مرا بلند کنید تا بالای سرهایی قرار بگیرم که نمی گذارند تماشا کنم.

ــ واقعاً جوان سمجی هستید.

ــ این خدمت را بکنید آقا.

ــ دیگر سوء استفاده نکنید.

ــ من باید محکوم را ببینم، می شنو ید؟ باید او را ببینم. و چون ارنوتون به این تقاضا پاسخ روشنی نداد گفت، آقا خواهش می کنم، استدعا می کنم، رحم کنید.

در او دیگر آن حالت اعجاب انگیز نبود، حالا به استغاثه اصرار می کرد.

ارنوتون او را بلند کرد، وقتی او را در میان دستهایش به بالا برد از ظرافت بدنش تعجب کرد.

سر غلام از همه بالا تر قرار گرفت.

سالسد داشت نگاهش را از جمعیت می گرفت که چهرهٔ مرد جوان را دید و مبهوت ماند.

همانوقت غلام دو انگشتش را برروی لبانش گذاشت، ناگهان چهرهٔ محکوم از شادی شکفته شد، حالت تشنه‌ای را داشت که قطرهٔ آبی به دهان خشکش رسیده باشد. او بی صبرانه منتظر این علامت که نجاتش را خبر می داد، بود.

پس از چند ثانیه مکث، کاغذی را که تانشون بطرفش دراز کرده بود گرفت و با حالتی تب زده شروع بنوشتن کرد.

جمعیت شروع به نجوا کرد، می نویسد، می نویسد.

ــ ملکه مادر هم آشکارا به شادی می گفت می نویسد.

ــ شاه گفت، خدای من می نویسد، او را عفو خواهم کرد.

ــ سالسد دوباره به نوجوان نگاه کرد و نوجوان همان علامت را تکرار کرد او به نوشتن ادامه داد، پس از مکثی کوتاه بار دیگر به نوجوان نگاه کرد و این بار غلام علامت را با سر انگشتان تکرار کرد.

ــ تانشون که کاغذ را از نگاهش دور نمی کرد گفت، تمام کردید.

ــ سالسد بی اراده گفت، بله.

ــ پس امضاء کنید.

سالسد بدون آنکه نگاهی به کاغذ بیندازد، درحالیکه نگاهش به نوجوان دوخته شده بود، آنرا امضاء کرد.

ــ تانشون دستش را برای گرفتن اقرارنامه دراز کرد.

ــ سالسد گفت، فقط شاه، فقط آنرا به شاه بدهید. و کاغذ را با تردید به سروان گارد مخصوص داد، بمانند سرباز شکستْ خورده‌ای که آخرین سلاحش را تسلیم می کند.

سروان گفت، اگر همه چیز را کاملاً اقرار کرده باشید، آقای سالسد، سلامت خواهید ماند.

لبخندی حاکی از تمسخر و تردید بروی لبان محکوم نقش بست که انگار مخاطب مرموزش را مورد سؤال قرار می داد.

بالاخره ارنوتون که خسته شده بود و می خواست بار مزاحمش را بزمین بگذارد، دست هایش را باز کرد و غلام بروی زمین آمد.

بدین ترتیب نگاهی که به محکوم امید می داد، محو شد.

وقتی که دیگر سالسد او را ندید، مبهوت بدنبال او گشت و فریاد زد، «خوب، خوب.»

هیچکس جواب نداد.

گفت، دِ زود باشید، زود، عجله کنید، شاه کاغذ را خواهد خواند.

هیچکس از جایش تکان نخورد.

شاه با عجله اقرارنامه را باز کرد.

سالسد فریاد زد، لعنت برشیطان، شما مرا دست انداخته اید؟ حالا شناختم، حتماً اینکار او بود، کار او.

شاه تقریباً سطرهای اول را خوانده بود که عصبانی شد، رنگش پرید و فریاد زد. ای بدبخت، ای مرد بدجنس.

ــ کاترین پرسید، چه شده پسرم؟

ــ مادر، انکار کرده است. مدعی است که هیچگاه چیزی را اقرار نکرده است.

ــ خوب بعد؟

ــ بعد اظهار می کند که بیگناه است و هیچ اطلاعی در مورد دسایس خانم دوگیز ندارد.

ــ کاترین که به لکنت افتاده بود گفت، اگر راست بگوید چه؟

ــ شاه فریاد زد، دروغ می گوید، عین یک کافر دروغ می گوید.

ــ چه می دانید پسرم؟ شاید خانم دوگیز به او تهمت زده باشد. شاید قضات بخاطر تعصب شدیدشان شهادت ها را غلط تفسیر کرده باشند.

ــ هانری فریاد زد، اِه خانم بیش از این نمی توان آرام بود، خودم همه چیز را شنیدم.

ــ شما پسرم؟

ــ بله من.

ــ کی، خواهش می کنم.

ــ وقتی مجرم را شکنجه می کردند پشت پرده بودم و همهٔ حرفها را شنیدم، هر یک از حرفهایش چون میخی بود که برسرم با چسکش می کوفتند.

ــ پس اگر اینطور است، اورا با شکنجه به حرف آوردید، شکنجه حقش بود، فرمان دهید اسب ها را بکشند.

ــ هانری که بشدت خشمگین بود دستش را بلند کرد.

سروان تانشون این علامت را تکرار کرد.

قبلاً طناب ها را به چهار عضو محکوم بسته بودند. چهار مرد بروی چهار اسب در چهار جهت مخالف هم، جستند.

صدای شکستن وحشتناک و جیغی وحشتناکتر در یک لحظه از روی سکوی چوب بست بگوش رسید. اعضای سالسد بیچاره دیده می شد که کبود شدند، کش آمدند و خون از آنها فوران زد. صورتش دیگر چهرهٔ یک انسان نبود، تصویری اهریمنی شده بود. در آخرین لحظه فریاد زد، آه خیانت، خیانت، حرف می زنم، حرف می زنم، همه چیز را خواهم گفت، آه ای لعنتی.

این صدا که شیههٔ اسبان و سر و صدای جمعیت را تحت الشعاع قرار داده بود ناگهان خاموش شد.

ــ کاترین فریاد زد، دست نگهدارید، دست نگهدارید. ولی دیگر دیر شده بود، سر سالسد که از شدت درد و وحشت راست ایستاده بود ناگهان بر کف سکو افتاد.

ملکه مادر وحشیانه فریاد زد، دِ بگذارید حرف بزند، دِ دست نگهدارید.

چشم سالسد که بطور غیر عادی ورم کرده و ثابت مانده بود لجوجانه به

آنجایی خیره شده بود که غلام را دیده بود.

تانشون هم با زیرکی تمام این نگاه را دنبال می کرد. امّا سالسد دیگر نمی توانست حرف بزند، او مرده بود.

تانشون به کمانداران دستوراتی داد و آنها هم در جهت نگاه گویای سالسد شروع کردند به جستجو در جمعیت.

غلام جوان آهسته کنار گوش ارنوتون گفت، مرا یافته اند، آقا ترا بخدا به من کمک کنید، آمدند، آمدند.

ــ امّا دیگر چه می خواهید.

ــ فرار، نمی بینید که آنها دنبال من هستند.

امّا، آخر شما که هستید؟

ــ یک زن، نجاتم دهید، کمکم کنید.

ــ رنگ از روی ارنوتون پرید، امّا جوانمردی برتعجب و ترس او فائق آمد. او را جلوی خود گرفت و بضرب خنجر راه را باز کرد و تا گوشهٔ کوچهٔ موتون[۸۳] به طرف یک در باز هدایتش کرد.

غلام جوان خود را به داخل آن خانه انداخت و ناپدید شد، دری که انگار برای او باز شده بود، پشت سرش بسته شد.

ارنوتون فرصت نکرد نامش را بپرسد و از او سؤال کند که کجا می تواند دوباره او را ببیند. فقط در آخرین لحظه غلام جوان، هنگامیکه وارد خانه شد، اشاره‌ای حاکی از قدردانی کرد.

ارنوتون که خود را آزاد احساس کرده بود به طرف مرکز میدان برگشت و نگاهی به جایگاه سلطنتی و چوب بستی که جسد سالسد سرد و کبود برآن افتاده بود، انداخت.

کاترین که از شدت غیظ کبود شده بود، لرزان در جایگاه ایستاده بود، در

---

83. Mouton

حالیکه عرقش را پاک می کرد گفت؛ پسرم، پسرم، شما باید مسوول اجرای احکامتان را عوض کنید، یکی از مخالفین است.

ــ هانری پرسید، اینرا از کجا متوجه شدید، مادر؟

ــ نگاه کنید، نگاه کنید.

ــ خوب نگاه می کنم.

ــ سالسد درد نکشید، پس از اینکه یک بار اسب ها را کشیدند، مرد.

ــ برای آنکه بیش از حد به درد حساس بود.

ــ کاترین در حالیکه با لبخندی کم هوشی پسرش را تحقیر می کرد گفت، اصلاً چنین چیزی نیست. درست در لحظه ای که می خواست آنهایی را که رهایش کردند تا کشته شود، متهم کند با طناب باریکی از زیر چوب بست خفه شد. بگوئید یک پزشک جنازه را معاینه کند. مطمئنم که دور گردن او اثر طناب را خواهد دید.

ــ چشمان هانری برای لحظه ای درخشید و گفت، حق با شماست، پسر عمو دوگیزش از این ماجرا استفاده کرده است.

ــ ساکت، ساکت پسرم، عکس العمل نشان نده، باعث خندهٔ آنها خواهی شد. این بار هم باخت با ما بود.

ــ شاه گفت، ژوآیوز چه کار خوبی کرد که رفت تاجائی دیگر خود را سرگرم کند. دیگر در این دنیا روی هیچ چیز نمی شود حساب کرد، حتی مجازات ها، برو یم خانم ها، برو یم.

(۶)
ژوآیوزها

آقایان ژوآیوز با تغییر لباس از درهای عقب شهرداری خارج شدند و غلام‌هایشان را که با اسب منتظر بودند، برای دار و دستهٔ شاه باقی گذاشتند. دست در دست یکدیگر در کوچه‌های این محلهٔ پرجمعیت که امروز بخاطر تجمع در میدان گرو خالی از سکنه شده بود، راه می‌رفتند، بدون آنکه با هم حرف بزنند.

هانری که قبلاً آنقدر خوشحال به نظر می‌رسید، حالا سر در گریبان و گرفته بود.

آن به نظر نگران می‌آمد. سکوت را او شکست و از برادرش پرسید؛ خوب هانری مرا کجا می‌بری؟

ــ برادر، من جایی نمی‌روم، فقط راه می‌روم، درست مثل اینکه از خواب پریده باشم.

ــ نمی‌خواهی جای خاصی بروی؟

ــ تو چطور؟

ــ من، اهمیتی ندارد به کجا بروم.

ــ آن گفت، تازگی‌ها هر شب جای خاصی می‌روی، سرساعت مشخص خارج می‌شوی و شب دیروقت برمی‌گردی، حتی گاهی شب برنمی‌گردی.

ــ مرا باز خواست می‌کنی برادر؟

این سؤال را با حالتی توأم با خجالت و احترام از برادر بزرگترش کرد.

ــ من ترا باز خواست کنم؟ خدای من! اسرارت را برای خودت نگهدار.

ــ من چیزی را از تو پنهان نمی کنم، هر وقت مایل باشی از آن مطلع می شوی.

ــ تو چیزی را از من پنهان نمی کنی هانری؟

ــ هرگز برادر. مگر در عین حال که سرور منی، دوست من نیستی؟

ــ عجب! فکر می کردم از من بیچارهٔ لامذهب چیزی را پنهان می کنی. فکر کردم با برادر دانشمندمان هستی. این ستون خداشناسی. این پرتو دین، این آرشتیکت عالمی که وجدان در بار است و روزی اسقف خواهد شد. تصور می کردم به او اعتماد کرده ای و اعترافاتت را به او می گویی و طلب بخشش می کنی و که می داند؟ با او مشورتها می کنی و با خنده ادامه داد، آخر تو که می دانی، در خانوادهٔ ما همه کس همه کار می کند، نمونه اش پدر عزیزمان است.

هانری بوشاژ دست برادرش را گرفت و با صمیمیت آنرا فشرد و گفت. تو برای من بیش از یک مربی هستی، بیش از کسی که نزدش اقرار کنم. بیش از یک کشیشی. آن عزیز، تکرار می کنم، تو دوست منی.

ــ خوب دوست من، چرا مثل سابق سرحال نیستی، چرا غمگینی و چرا بجای روزها، شب ها از خانه خارج می شوی؟

ــ هانری با خنده جواب داد، من غمگین نیستم برادر.

ــ پس چی شده؟

ــ عاشق شده ام.

ــ ــ خوب و اینکه همیشه در فکری؟

ــ مدام به این عشق فکر می کنم.

ــ و ناراحت می شوی بمن بگوئی؟

ــ بله.

ــ ــ تو ناراحت می شوی، تو هانری کنت بوشاژ، تو برادر ژوآیوز، تو که

بقول بدزبانها، سومین پادشاه فرانسه‌ای، می دانی که آنها می گویند دومین شاه آقای دوگیز است البته اگر اولی نباشد. تو که متمولی و زیبایی، تو که در اولین فرصت زعیم فرانسه و دوک خواهی شد، همانطور که الآن من هستم. تو عاشق شده‌ای و فکر می کنی و رنج می بری. تو یی که شادی آفرینی[۸۴]

ــ آن عزیز، تمام مرحمت هایی که درگذشته بمن شده است و همهٔ قول هایی که برای آینده بمن داده‌اند، هیچکدام از آنها موجب خوشبختی من نیست. من جاه طلب نیستم.

ــ یعنی دیگر جاه طلب نیستی.

ــ لااقل بدنبال چیزهایی که تو می گویی نیستم.

ــ الآن ممکن است، امّا بعد به حرف من خواهی رسید.

ــ هرگز برادر، من هیچ آرزو یی ندارم، هیچ چیز نمی خواهم.

ــ تو چنین حقی نداری برادر، وقتی کسی ژوآیوز یعنی زیباترین نام های فرانسه را دارد و وقتی برادر آنکس مورد توجه پادشاه است، آرزوی همه چیز دارد. همه چیز می خواهد و همه چیز را بدست می آورد.

ــ هانری اندوهگین سرطلایی اش را تکان داد و بزیر انداخت.

ــ آن گفت، حالا که تنها شده‌ایم، کاملاً دوریم و از آب هم گذشته ایم و روی پل تورنل ایم[۸۵] و دیگر دیده نمی شویم، فکرنمی کنم روی این ریگزار دور افتاده، در این سوز سرد و کنار این آب سبز رنگ کسی بحرفهای ما گوش دهد. چیز جدی است که بخواهی بمن بگویی، هانری؟

ــ هیچ چیز، جز آنکه عاشقم، همین الآن برایت به عشق اعتراف کردم.

ــ آن، پایش را بزمین کوفت و گفت، لعنت بر شیطان، این که چیزی جدی نیست، به پاپ قسم منهم عاشقم.

ــ نه مثل من برادر.

۸۴ــ ژوآیوز در زبان فرانسه بمعنای شادی آفرین است.م.

85. Tournelle

ــ منهم گاهی به معشوقه‌ام فکر می کنم.

ــ بله، امّا نه دائم.

ــ منهم، ناراحتی ها و غم هایی دارم.

ــ بله، امّا شما شادی هایی هم دارید، چون شما را دوست دارند.

ــ امّا، موانع بسیاری هم وجود دارد، از من انتظار بزرگی دارند.

ــ انتظار دارند، شما گفتید انتظار دارند؟ معشوقه‌تان چه انتظاری دارد، او مال شماست.

ــ بدون شک مال من است، یعنی بمن و آقای ماین[۸۶] تعلق دارد. حالا که بهم اعتماد داریم بگویم هانری که معشوقهٔ من، معشوقه ماین است. دختری که دیوانهٔ من است و اگر نمی ترسید که ماین او را بکشد، حتماً خیلی زود او را ترک می کرد. میدانی این عادت اوست که زنها را بکشد. من از این گیزها بیزارم و این بیشتر سرگرمم می کند تا اینکه بخواهم علیه آنها اقدام کنم.

بازهم به تو می گویم و تکرار می کنم، گاهی محدودیت ها و درگیری هایی دارم. امّا هیچوقت آنقدر ناراحت نمی شوم که گوشهٔ انزوا بگیرم. چشمانم گریان نمی شوند. می خندم حتی اگر گاهی اینکار را بکنم. راستی بگو ببینم چه کسی را دوست داری؟ معشوقه‌ات خوشگل است؟

ــ متأسفانه برادر، معشوقهٔ من نیست.

ــ زیباست؟

ــ خیلی زیباست.

ــ اسمش چیست؟

ــ نمی دانم.

ــ یالله دیگر.

ــ باور کن.

---

86. Mayenne

ــ دوست من، تصور می کنم موضوع خطرناک تر از آنستکه فکر می کردم، به پاپ قسم این دیگر یک غم نیست، یک دیوانگی است.

ــ یکبار بیشتر با من حرف نزده است. یا بهتر بگویم فقط یکبار در حضور من حرف زده است. در این مدت حتی طنین صدایش را هم نشنیده‌ام.

ــ و اطلاعاتی هم کسب نکرده‌ای؟

ــ از کی؟

ــ چطور از کی؟ از همسایگان.

ــ در منزلی تنها زندگی می کند و هیچکس او را نمی شناسد.

ــ که اینطور، پس یک سایه است؟

ــ زنی زیبا و خوش اندام، جدی و خشن چون گابریل[87] فرشته است.

ــ چطور او را شناختی؟ کی ملاقاتش کردی؟

ــ روزی دختر جوانی را در چهار راه ژیپسین[88]، دنبال می کردم، وارد باغی شدم که کنار کلیسا بود، آنجا نیمکتی زیر درختان است، هیچ به این باغ رفته ای برادر؟

ــ هرگز، ولی اهیمتی ندارد، ادامه بده، گفتی که آنجا یک نیمکت زیر درختان است، بعد؟

ــ هوا تاریک تر می شد، دختر جوان را دیگر نمی دیدم که به این نیمکت رسیدم.

ــ بگو، بگو، گوش می دهم.

ــ پیراهن زنانه ای را آنطرف به سختی تشخیص دادم، دست هایم را دراز کردم که ناگهان صدای مردی که متوجه اش نشده بودم بمن گفت، ببخشید آقا و در این حال دست مرا به آرامی امّا با قدرت کنار زد.

ــ او جرأت کرد به ژوآیوز دست بزند؟

---

87. Gabriel

88. Gypecienne

ــ گوش کن. این مرد صورتش را در نوعی لباس روحانی پنهان کرده بود و من او را بجای یک مرد مذهبی گرفتم، تحت تأثیر طنین صدای دلنواز و مؤدب اخطار او قرار گرفتم. همان لحظه که با من حرف زد، با انگشتانش ده قدم آنطرفتر زنی را نشان داد که لباس سفیدش مرا جلب کرده بود، او در مقابل آن نیمکت سنگی، مثل اینکه کنار محرابی باشد، زانو زده بود.

برادر، من همانجا ایستادم. این ماجرا، اوایل سپتامبر برای من اتفاق افتاد هوا ملایم بود و گل های بنفشه و سرخی که روی قبور محوطه کاشته بودند، عطر ملایمی در فضا می پاشیدند. ماه پشت برج زنگ کلیسا، ابر سپیدی را می شکافت و شیشه های رنگی کم کم نقره ای به نظر می رسیدند، با آنکه شمع های روشن پشت پنجره ها رنگ طلایی بوجود آورده بودند.

دوست من، نمی دانم فضای محیط بود یا وقار خود او، این زنی که در آن تاریکی همچون مجسمه ای مرمرین جلوه می کرد، آنچنان احترامی در من برانگیخت که قلبم یخ کرد. با ولع به او نگاه می کردم. او روی نیمکت خم شده بود. دست هایش را بهم گذاشته و لبانش را به آن چسبانده بود. شانه هایش را می دیدم که زیر بار غم ها و هق هق گریه هایش، می لرزیدند. برادر، هرگز چنین صدایی نشنیده اید. هرگز آهنی آبدیده چنین دردناک قلبی رانشکافته است.

در حالیکه می گریست بر سنگ بوسه می زد، با چنان لذتی که مرا مبهوت می کرد. اشک هایش مرا به رقت می آورد و بوسه هایش دیوانه ام می کرد.

ــ ژوآیوز گفت، به پاپ قسم که دیوانه است.

سنگی را چنین می بوسند؟ و بخاطر هیچ و پوچ چنین می گریند؟

ــ درد بزرگی موجب گریهٔ او می شد، عشق عمیقی او را وامیداشت که برآن سنگ بوسه زند، فقط نمی دانم چه کسی را دوست می داشت و برای چه کسی گریه می کرد و برای که دعا می کرد.

ــ از آن مرد نپرسیدی؟

ــ چرا.

ــ چه پاسخی داد؟

ــ گفت، شوهرش را از دست داده است.

ــ ژوآیوز گفت، باید از او می پرسیدی که برای شوهری چنین گریه می کنند؟

ــ او دیگر حرفی نزد.

ــ امّا خود این مرد که بود؟

ــ خدمتگزاری که با او زندگی می کند.

ــ اسمش چه بود؟

ــ از گفتنش خودداری کرد.

ــ پیر، جوان؟

ــ حدود ۲۸ تا ۳۰ ساله.

ــ خوب ببینم، آن زن که تمام شب را برای دعا و گریه آنجا نماند؟

ــ نه برادر، وقتی گریه‌اش تمام شد، یعنی وقتی که دیگر اشکی نداشت و لب هایش توانایی نداشتند، از جا بلند شد. چنان غم مرموزی در وجود این زن بود که بجای آنکه مثل همهٔ زنها بطرفش پیش بروم، خود را عقب کشیدم او بطرف من آمد، چون مرا نمی دید. زیر نور ماه که بر صورتش تابیده بود او را می دیدم، واقعاً زیبا بود. حالا دیگر آن جدیت و حالت بی تفاوت را باز یافته بود. دیگر نه افسردگی، نه لرزش و نه اشکی داشت، تنها مسیر نمناک اشک برچهره‌اش می درخشید. چشمانش باز بود و لب هایش را برای آنکه زندگی را که لحظه‌ای پیش بنظر می رسید حاضر است رها کند، تنفس کند، گشوده بود. چند قدمی آرام با بی حالتی تمام برداشت. درست مثل اینکه در خواب راه می رود که مرد به طرفش دو ید و راهنمایش شد. انگار فراموش کرده بود که روی زمین راه می رود.

اوه برادر، چه زیبایی فوق العاده‌ای، چه نیروی فوق بشری، من هرگز کسی را نظیر او روی زمین ندیده بودم، شاید گاهی در رو یاهایم کسی شبیه آنکه واقعاً دیدم، از آسمان پائین می آمد.

ــ آن، که حالا به داستانی که قبلاً خیال داشت به آن بخندد علاقمند شده بود گفت، خوب بعد چطور شد برادر؟

ــ اوه برادر، تمام شد دیگر، خدمتکارش در گوشش چیزی گفت و او صورتش را پوشاند. حتماً به او گفته بود که من آنجا هستم ولی او حتی نگاهی هم بمن نکرد. بعد از اینکه صورتش را پوشاند. دیگر او را ندیدم. بنظرم دیگر او موجود زنده‌ای نیامد. مثل سایه‌ای بود که از میان گورها می گریخت و از میان علف های بلند به آرامی می گذشت. از آن محدوده که خارج شد، او را تعقیب کردم. گاه به گاه مرد به عقب نگاه می کرد و مرا که خود را پنهان نمی کردم، می دید. کاملاً منگ بود. چه کنم دیگر هنوز عادت بد گذشته و آن افکار بد در من وجود داشت.

ــ چه می خواهی بگویی، هانری نمی فهمم.

ــ برادر می خواهم بگویم که من جوانی پرماجرایی را گذرانده‌ام. تا این لحظه بچشم من زنها فقط برای عشق ورزی بودند.

ــ ژوآیوز که سعی می کرد خود را خوشحال جلوه دهد گفت، اوه اوه هانری مواظب باش، این دیگر چه زنی است. داری پرت و پلا می گویی. نکند این زن از گوشت و استخوان نیست؟

ــ مرد جوان دست ژوآیوز را در دست تب دار خود گرفت و به آرامی به برادر بزرگتر گفت، بخدا قسم که فکر نمی کنم موجودی زمینی باشد.

ــ به پاپ قسم اگر یک ژوآیوز می ترسید تو مرا ترسانده بودی. بعد در حالیکه سعی می کرد شادمانی اش را باز یابد گفت، امّا آخر دوست من، گفتی راه می رود، گریه می کند، می بوسد، این یک خوش شانسی است. امّا همهٔ ماجرا که اینها نبود، ادامه بده، بعد چی؟

ــ بعد چیز زیادی نبود، من او را دنبال می کردم و او سعی نمی کرد خود را از من مخفی کند، راهش را عوض کند، یا مرا به اشتباه بیاندازد. به نظر من حتی فکر این موضوع را هم نمی کرد.

ــ خوب کجا زندگی می کند؟

ــ نزدیک باستیل، کوچه لدیگیر[۸۹]، وقتی بخانه رسیدند همراهش دم در برگشت و مرا نگاه کرد.

ــ خوب اشاره‌ای می کردی تا بفهمد می خواهی با او صحبت کنی.

ــ جرأت نکردم، البته اینهم عجیب است. خدمتکار هم به اندازهٔ آن زن مرا تحت تأثیر قرار داده بود.

ــ مهم نبود، وارد منزل می شدی.

ــ نه برادر.

ــ هانری، حقیقتاً میل دارم ژوآیوز بودن ترا تکذیب کنم. لااقل فردای آنشب برمی گشتی.

ــ بله، ولی بی فایده بود. آنها نه در ژپسین و نه در کوچهٔ لدیگیر بودند.

ــ غیب شده بود؟

ــ درست مثل سایه‌ای که محو شده باشد.

ــ پرس و جویی می کردی؟

ــ کوچه کم جمعیت بود، کسی نتوانست جواب درستی بمن بدهد. منتظر مرد شدم تا از او بپرسم. امّا او هم ناپدید شده بود. شب، از پشت کرکره نور چراغی جلب نظرم را کرد، قدری آرام شدم. این نشانهٔ آن بود که هنوز آنجاست. از صدها راه خواستم تا او را دوباره ببینم. نامه، پیغام، گل، هدیه، امّا همه‌اش با شکست رو برو شد. یک شب،دیگر آن روشنایی هم بچشم نیامد. حتماً خانم از تعقیب های من خسته شده بود و از آنجا به محل دیگری که کسی نمی دانست، تغییر منزل داده بود.

ــ حالا این جذاب وحشی را یافته‌ای؟

ــ برحسب تصادف، نه بی انصافی است، به لطف خدا که نمی خواهد زندگی را به سختی بگذرانیم. در حقیقت عجیب است. پانزده روز پیش نیمه شبی

---

89. Lesdiguières

داشتم از کوچهٔ بوسی[۹۰] می گذشتم. می دانی که دستورات برای جلوگیری از آتش سوزی بسیار اکید است. متوجه شدم که طبقهٔ دوم منزلی آتش گرفته است. بشدت بدر کوفتم، مردی در پنجره ظاهر شد، فریاد زدم منزلتان آتش گرفته است. او بمن گفت، خواهش می کنم ساکت باشید، ساکت باشید، دارم آتش را خاموش می کنم.

ــ می خواهید نگهبان را صدا کنم؟

ــ نه، نه شما را بخدا کسی را صدا نکنید.

ــ امّا می توانند بشما کمک کنند.

ــ شما می خواهید کمک کنید؟ خیلی خوب بیائید. خدمتی بمن می کنید که همهٔ عمر سپاسگزار آن خواهم بود.

ــ چطور داخل شوم؟

ــ بیا این کلید در؟

و بعد کلید را از پنجره انداخت. بسرعت از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقی شدم که مرکز آتش سوزی بود. کف چوبی اتاق بود که در آتش می سوخت. آنجا آزمایشگاه یک شیمیدان بود. این حریق در اثر آزمایش مایعی سوزاننده که بروی زمین ریخته بود، ایجاد شده بود. وقتی رسیدم که آن مرد آتش را مهار کرده بود. این مرد ۲۸ ــ ۳۰ ساله به نظر می رسید. جای زخمی نیمی از گونه اش را شخم زده بود. یکی هم روی سرش بود. ریش تو پی اش باقی صورتش را پنهان می کرد.

ــ متشکرم آقا، همانطور که می بینید، همه چیز تمام شده است. امّا اگر همانقدر آقا باشید که تظاهر می کنید، این لطف را خواهید کرد و اینجا را ترک می کنید. ارباب من هر لحظه سر می رسد، او از اینکه اینوقت شب بیگانه ای را نزد من یا بهتر بگویم در خانهٔ خودش ببیند ناراحت خواهد شد.

از شنیدن صدایش خشکم زد، تقریباً وحشت کردم، دهان باز کردم تا فریاد

---

90. Bussy

بکشم، شما همان مرد ژیپسین هستید، مرد کوچه لدیگیر، مردی که با آن زن ناشناس بود، یادت است برادر که گفتم آن مرد صورتش را پوشانده بود و من فقط صدایش را شنیده بودم. می خواستم از او سؤال کنم، استدعا کنم که ناگهان در باز شد و زنی وارد شد و در حالیکه با شکوه تمام در آستانهٔ در ایستاده بود گفت، چه کسی اینجاست رمی[۹۱]، این سر و صداها چیست؟ اوه برادر خودش بود. زیباتر از آتشی که در پرتو ماه در پنجره دیده بودم و اکنون خاموش شده بود. بله او بود. زنی که خاطرهٔ فراموش نشدنی اش اینچنین وجودم را تسخیر کرده بود.

فریادی کشیدم خدمتکار با دقت بمن نگاه کرد و گفت، متشکرم آقا باز هم تشکر می کنم، ولی همانطور که می بینید آتش خاموش شده است. استدعا دارم خارج شوید. باو گفتم، دوست من شما مرا بیرون می کنید؟ خدمتکار گفت، خانم خودش است.

ــ زن پرسید، کی خودش است؟

ــ آن سوار جوان که در باغ ژیپسین باو برخوردیم و ما را تا کوچهٔ لدیگیر تعقیب کرد. آن زن نگاهش را بمن دوخت و برای اولین بار بمن نگاه کرد و گفت «آقا بخاطر خدا برو ید». تردید داشتم می خواستم حرف بزنم استغاثه کنم. امّا حرفها بروی لبانم خشک می شدند.

خدمتکار با لحنی که بیشتر غمگین بود تا آمرانه گفت، مواظب باشید آقا. مواظب باشید. شما خانم را مجبور می کنید که بار دیگر بگریزد.

ــ تعظیم کنان پاسخ دادم، اوه هرگز، خدا را خوش نمی آید، خانم من دیگر مزاحم شما نمی شوم. او هیچ جوابی نداد. مگر می شود کسی آنقدر بی احساس، ساکت و سرد باشد. انگار حرف مرا نشنید، برگشت و من دیدم که بتدریج در تاریکی ناپدید شد. از پله ها پائین رفت، طوریکه اصلاً صدای پائی شنیده نشد. مثل این بود که روحی از آنجا می گذشت.

---

91. Remy

ــ ژوآیوز پرسید و تمام شد.

ــ تمام شد، بعد خدمتکار مرا تا در هدایت کرد، در حالیکه بمن می گفت: «فراموش کنید آقا، بنام عیسی مسیح و مریم عذرا، استدعا می کنم فراموش کنید.»

سرگشته، متحیر و گیج فرار کردم، سرم را بین دست هایم گرفته بودم و از خود می پرسیدم، آیا دیوانه شده ام. از آن ببعد هر شب به آن کوچه می روم. برای همین بود که پس از خروج از شهرداری بی اختیار پاهایم مرا به اینجا هدایت کردند. هر شب به آن کوچه می روم و در گوشهٔ خانهٔ رو بروی منزل او در تاریکی کاملاً خود را پنهان می کنم. از هر دهبار، یکبار در اتاقی که او زندگی می کند روشنایی می بینم، زندگی من آنجاست خوشبختی من آنجاست.

ــ ژوآیوز فریاد زد، چه خوشبختی؟

ــ متأسفم، اگر دنبال خوشبختی دیگر بروم او را گم می کنم.

ــ ولی اگر تو با این حالت تسلیم خودت را گم کنی چه؟

ــ هانری با لبخند محزونی گفت، برادر، چه می خواهی، من خوشبختم.

ــ غیر ممکن است.

ــ خوشبختی نسبی است. من می دانم که او آنجاست، آنجا زندگی می کند، آنجا نفس می کشد، از ورای دیوار می بینمش یا بهتر بگویم بنظرم می رسد که او را می بینم. اگر این منزل را ترک کند، اگر باز هم پانزده روزی را که او را گم کرده بودم بگذرانم، برادر عزیز، یا دیوانه می شوم و یا دیرنشین.

ــ نه خدای من، یک دیوانه و یک کشیش در خانواده کافی است. حالا همین جا بمانیم دوست عزیزم.

ــ آن، نه دلسوزی کن و نه تمسخر. دلسوزی بی فایده است و مسخره بازی هم دردی دوا نمی کند.

ــ کی دلسوزی و شوخی می کند.

ــ درست است امّا...

ــ بگذار چیزی بگویم.

ــ چه چیز؟

ــ اینکه تو مثل یک شاگرد مدرسه ساده گیر افتادی.

ــ من نه چیزی را حساب کرده بودم و نه جور کرده بودم. گیر هم نیفتادم. من خودم را وقف چیزی قوی‌تر از خودم کرده‌ام. وقتی جریانی شما را می برد بهتر است آنرا دنبال کنید تا مخالفش دست و پا بزنید.

ــ و اگر به ورطه ای ببرد.

ــ باید در آن غرق شد، برادر.

ــ این عقیدهٔ توست.

ــ بله.

ــ ولی عقیدهٔ من نیست و اگر بجای تو...

ــ چکار می کردید، آن؟

ــ حتماً برای دانستن نامش، سنش، اگر بجای تو...

ــ آن، آن، شما او را می شناسید؟

ــ نه، ولی ترا می شناسم. هانری، پنجاه هزار اکو[۹۲] از صد هزارتایی که شاه در جشنش بمن هدیه کرد، بتو دادم...

ــ هنوز در صندوقم هست، آن. حتی یکی از آنها کم نشده است.

ــ خدای من، همین دیگر، اگر آنها درصندوقت نبودند، زن درخوابگاهت بود.

ــ اوه، برادر.

ــ اوه برادر ندارد، یک کنیز معمولی ده اکو بفروش می رسد، خوبش صدتا، عالی اش هزارتا، بی نظیرش سه هزارتا. حالا فرض کنیم الهه کنیزان که خدای تقواست، به پاپ قسم با بیست هزار اکو از آن شما خواهد بود. پس شما صد و

---

۹۲ ــ ECU اکو واحد پولی قدیمی که از طلا و نقره بود و در اغلب کشورها از جمله فرانسه استفاده می‌شد و ارزش آن معادل سه لیور بود. م

سی هزار لیور[۹۳] باقی داشتید که سرآمد زنان را بوسیلهٔ الههٔ کنیزان بدست آورید. هانری دوست من، شما یک ساده لوح اید.

ــ هانری آهی کشید و گفت، آن، کسانی هستند که خود را نمی فروشند. قلب هایی هست که حتی یک پادشاه استطاعت خرید آنرا ندارد.

ــ ژوآیوز آرام گرفت و گفت، قبول می کنم ولی دلیل نمی شود که تسلیم نشود.

ــ درست است.

ــ خوب، پس چکار کرده اید که قلب این زیبای بی احساس از آن شما شود؟

ــ آن، ایمان دارم که هرچه می توانستم کردم.

ــ یعنی چه گفت دو بوشاژ؟ شما دیوانه اید، شما یک زن غمگین، گرفته و نالان را می بینید و از او غمگین تر و گوشه گیرتر و نالان تر می شوید یعنی خسته کننده تر از خود او. در حقیقت شما بطریقی معمولی از عشق صحبت می کنید و مثل بپای محله، عامی هستید. او تنهاست، با او همراه شوید. غمگین است، شاد باشید. تأسف می خورد، دلداریش دهید و در دل او جایی باز کنید.

ــ ممکن نیست برادر.

ــ سعی کرده ای؟

ــ برای چه کاری؟

ــ لعنتی، فقط باید سعی کنی، مگر نمی گویی عاشقی؟

ــ کلمه ای برای بیان عشقم نمی شناسم.

ــ خیلی خوب تا پانزده روز دیگر معشوقه ات را خواهی داشت.

ــ برادر!

ــ قسم می خورم ژوآیوز، تو که ناامید نشده ای؟

---

۹۳ ــ Livre ــ واحد پولی که ارزش آن بمرور زمان تغییر می کرد و به فرانک تبدیل شده است. م

ـــ نه، چون هیچوقت امیدوار نبوده‌ام.

ـــ چه ساعتی او را می‌بینی؟

ـــ چه ساعتی او را می‌بینم؟

ـــ خوب، بله.

ـــ امّا من به شما گفتم که او را نمی‌بینم.

ـــ هرگز؟

ـــ هرگز.

ـــ حتی در پنجره‌اش؟

ـــ بشما گفتم که حتی سایه‌اش را هم نمی‌بینم.

ـــ باید این وضع خاتمه یابد. ببینم معشوقی دارد؟

ـــ هرگز مردی را ندیده‌ام که بمنزلش برود، جز این رمی که صحبتش را کردم.

ـــ منزل چگونه است؟

ـــ دو طبقه با دری کوچک و یک لتی و ایوانی که پنجرهٔ دوم به آن باز می‌شود.

ـــ امّا از این ایوان نمی‌توان وارد شد؟

ـــ از سایر خانه‌ها جداست.

ـــ روبرویش چیست؟

ـــ خانه‌ای کم و بیش مشابه، اگرچه بنظرم قدری بلندتر است.

ـــ کی در این منزل زندگی می‌کند؟

ـــ یک بورژوا.

ـــ خوش اخلاق یا بد اخلاق؟

ـــ خوش اخلاق، گاهی صدای خنده‌اش را می‌شنوم.

ـــ خانه‌اش را بخر.

ـــ کی به شما گفته که فروشی است؟

ـــ دو برابر ارزشش به او پیشنهاد کن.

ـــ و اگر زن مرا ببیند؟

ـــ خوب؟

ـــ دو باره ناپدید خواهد شد. در حالیکه اگر از وجودم بی خبر باشد هرروز این امید را دارم که ببینمش.

ـــ تو امشب او را خواهی دید.

ـــ من؟

ـــ ساعت هشت برو زیر ایوانش جا بگیر.

ـــ خواهم رفت، مثل هر شب که می روم، امّا بدون امیدی بیشتر از شب های دیگر.

ـــ راستی، نشانی دقیق؟

ـــ بین دروازهٔ بوسی و هتل سن‌دنیس تقریباً نبش کوچهٔ آگوستین[۹۴] بیست قدمی یک هتل بزرگ که تابلویی با نام شمشیر سوار مغرور دارد.

ـــ خیلی خوب تا ساعت ۸ امشب.

ـــ امّا چکار می کنید؟

ـــ خواهی دید، خواهی شنید. تا آن وقت برگرد منزل، زیباترین لباس هایت را بپوش. گرانبهاترین جواهراتت را بردار، بهترین عطرها را به موهایت بزن. امشب تو به آنجا خواهی رفت.

ـــ خدا کند اینطور شود.

ـــ هانری، وقتی خدا نشنود، شیطان سریع تر می شنود. خوب ترکت می کنم چون معشوقه‌ام منتظرم است. نه منظورم اینستکه معشوقه آقای ماین، به پاپ قسم او اصلاً زن خوشگلی نیست.

ـــ برادر!

---

94. Des Augustins

ــ معذرت می‌خواهم، به زیبائی عشق قسم، هیچ مقایسه‌ای بین این دو زن نمی‌کنم. کاملاً مطمئن باش. اگرچه بعد از تعریف‌های تو مال خودم را بیشتر دوست دار م. بهتر است بگویم مال ما را. امّا او منتظرم است و نمی‌خواهم منتظرش بگذارم. خداحافظ هانری، تا امشب.

ــ تا امشب، آن.

ــ دو برادر دست یکدیگر را فشردند و از هم جدا شدند. بعد از دو یست قدم یکی از آنها جسورانه چکش در منزل زیبایی که به سبک گوتیک ساخته شده بود و در میدان جلوی نتردام[۹۵] قرار داشت، به صدا درآورد.

دیگری ساکت بداخل یکی از کوچه‌های پرپیچ و خمی که به کاخ منتهی می‌شد. فرو رفت.

(۷)

چرا «شمشیر سوار مغرور» بر «گلستان عشق» پیروز شد.

در طول این مدت، شب فرا رسیده بود و شهری را که دو ساعت پیش آنچنان پرسر و صدا بود، در بالاپوشی نمناک از مه، در بر گرفته بود. با مردن سالسد، تماشاچیان به طرف خانه هایشان براه افتادند و بجای زنجیر پیوستهٔ کنجکاوان که در طول روز با هم به یک سوسرازیر شده بودند، فقط دسته های پراکندهٔ پیاده نظام دیده می شدند.

تا دورترین محله ها به میدان گرو، آثار هیجانی که این اعدام بوجود آورده بود، به آسانی احساس می شد. مثلاً در کنار دروازهٔ بوسی، جایی که باید در این ساعت به آن جا برو یم تا بعضی از شخصیت هائی را که قبلاً شناختیم دنبال کنیم و با شخصیت های جدیدی هم آشنا شو یم. در آنجا هم سر و صدائی شنیده می شود، درست مثل صداهایی که هنگام غروب از کندو یی شنیده شود. این صداها از ساختمانی صورتی رنگ که رنگ های آبی و سفید هم به آن اضافه شده است، بگوش می رسید. «شمشیر سوار مغرور» نام مهمانخانهٔ بزرگی است که به تازگی در این محله خودنمایی می کند. این زمان پاریس مهمانخانهٔ خوب و مشهوری نداشت. «شمشیر سوار مغرور» یکی از جالب‌ترین آنها بود که سعی در

جذب همهٔ سلیقه ها کرده بود.

روی سرستون این مهمانخانه، صحنه ای از نبرد یک فرشته یا یک قدیس با یک اژدها که همچون هیولای هیپولیت[۹۶]، آتش و دود پرتاب می کرد، نقاشی شده بود. نقاش احساس شجاعت و تقوارادرهم آمیخته بود. در دست های کاملاً مسلح سوار مغرور، بجای یک شمشیر، صلیب بزرگی قرار داشت که با آن صلیب که مثل تیغی بود که آبدیده‌تر از آن وجود نداشته باشد، اژدهای بیچاره را بدو نیم کرده بود و نیمه های خون آلودش برزمین افتاده بود.

در پس زمینهٔ این اثر، واقعاً شایستگی آنرا دارد که بجای تابلوی سردر تابلوی نقاشی گفته شود، تعداد زیای تماشاچی بچشم می خوردند که دست هایشان را به آسمان بلند کرده بودند در حالیکه در آسمان، فرشتگان برروی کلاه خود سوار مغرور، برگ خرما و زیتون را به علامت پیروزی می گذاشتند.

در پیش زمینه، هنرمند که می خواست هنرش را در نقاشی کاملاً عرضه کند، کدو، انگور، سوسک، مارمولک، یک حلزون برروی گل سرخ و بالاخره دو خرگوش، یکی سفید و دیگری خاکستری که علیرغم اختلاف رنگشان که شاید بیانگر نوعی اختلاف بود، هردو دماغ هایشان را می خاراندند و حتماً در لذت پیروزی فراموش نشدنی سوار مغرور براژدها که تمثیلی از شیطان بود، اینکار را می کردند، ترسیم شده بود. مطمئناً یا صاحب اثر طبیعت و روحیهٔ سختی داشت و یا آنکه وجدان نقاش راضی نشده بود که حتی یک خط از فضا را جا بیندازد، طوری که اگر می خواست یک لیموترش به تصویر اضافه کند، جا کم می آورد.

باید اقرار کرد هرچقدر این تابلو پر و لبریز بود، مهمانخانه بی رونق بود و نه گاهی بلکه همیشه بدون مشتری بود.

۹۶ــ Hippolyte هیپولیت پسر تسه ومعشوق فدرا، نامادری اش بود که خشم پدرش را برانگیخت واوغول دریائی را که در اختیار نپتون قرار داشت به کمک طلبید وغول با ترساندن اسب های کالسکهٔ هیپولیت اورا به دره انداخت و کشت. م

مهمانخانه بزرگ و راحت بود، بشکل مربع ساخته شده بود، پی های پهن و عریضی داشت و بالای تابلوی سردر، چهار برجک، باشکوه تمام سر برآورده بودند. در هرکدام از برجکها، اتاقی هشت ضلعی وجود داشت و این ساختمان با آنکه چوبی بود، امّا زیبا و اسرارآمیز جلوه می کرد. با این مشخصات باید زن‌ها و مردهای بسیاری را بخود می خواند، امّا اینطور نبود.

زن فورنیشون[۹۷]، مهمانخانه‌چی «سوار مغرور»، با دیدن این‌ساختمان، شوهرش را وادار کرده بود حمام عمومی شان را که مورد استفاده اهالی سنت‌اُنوره بود، رها کند تا برای عشاق چهارراه بوسی و سایر محله های پاریس کباب به سیخ بکشد و شراب به چلیک اندازد. بدبختانه زن فورنیشون متوجه نشده بود که مهمانخانه‌اش نزدیک پره‌او کلرک[۹۸] قرار گرفته است. بارها بخاطر همسایگی با این محل و همچنین تابلوی «شمشیرسوار مغرور»، زوج های بسیاری که از صدای شمشیربازی وحشت کرده بودند، از مهمانخانه چون محلی طاعون‌زده، گریخته بودند.

عشاق آرام هستند و نمی خواهند کسی مزاحمشان شود. در این برجک ها اجباراً سربازها قرار می گرفتند. نقاشی های احمقانه‌ای که در داخل مهمانخانه، روی قطعه‌های چوب، نقاش تابلوی سردر ترسیم کرده بود با ذغال مشتری ها مزین به سبیل و سایر منضمات گردیده بود.

زن فورنیشون مدعی بود، البته باید گفت نه بدون دلیل، که این تابلو برای مهمانخانه بدبختی آورده است و می گفت اگر می خواستند از تجربیات او استفاده کنند و سردر را نقاشی کنند، به جای این «سوار مغرور» و اژدهای کریه‌ای که همه را فراری می داد، یک چیز زیبا، مثلا یک «گلستان عشق» با قلب های آتشین

---

97. Fournichon

۹۸ ــ Pres aux clercs پره اوکلرک دشت وسیعی در کنار دروازهٔ پاریس بود که مذهبیون پروتستان در آن عبادتگاهی بنا کرده بودند و دوئل های فراوانی هم در آن اتفاق افتاد. م

بجای گل سرخ، نقاشی می کردند و بدین ترتیب همهٔ روحیه های لطیف جذب این مهمانخانه می شدند. بدبختانه ارباب فورنیشون عقیده ای غیر از این داشت و نفوذ این عقیده بود که تابلوی سردر را تغییر نمی داد. او هیچ توجهی به نظر همسر و مسوول مهمانخانه اش نمی کرد و در حالیکه شانه هایش را بالا می انداخت پاسخ می داد که، من زره دار سابق آقای دانویل[۹۹]، طبیعتاً باید بدنبال مشتریانی از میان نظامیان باشم و بعد دلیل می آورد که یک سواره نظام فکری جز میگساری ندارد و بجای .ده عاشق می نوشد و حتی اگر نیمی از پول مشروبش را نپردازد، باز هم بنفع ماست. ولخرج ترین عشاق هیچوقت مثل سه نفر سواره نظام خرج نمی کند و نتیجه گیری می کرد که خصوصیات اخلاقی بیشتر شراب جذب می کند تا عشق.

با شنیدن این حرف ها، زن فورنیشون شانه های چاقش را بالا می انداخت. همه چیز در زندگی مشترک فورنیشون ها همینقدر دوگانه بود. دو همسر بدین ترتیب در چهارراه بوسی زندگی می کردند، همانطور که قبلاً در کوچهٔ سنت اُنوره زندگی کرده بودند. تا اینکه موقعیتی غیرمنتظره قضایا را تغییر داد و عقاید ارباب فورنیشون چیره شدند و بزرگترین پیروزی این تابلو که در آن هر یک از موجودات طبیعت نشانی از خود داشتند، بدست آمد.

یک ماه قبل از اعدام سالسد، بدنبال چند تمرین نظامی که در پره اوکلرک برگزار شد، زن فورنیشون و همسرش بنا به عادت هریک در یکی از برجک های زاویه دار ساختمان، بیکار و خموده و یخ کرده ایستاده بودند ــ تمام میزها و همهٔ اتاق های مهمانخانهٔ «سوار مغرور» کاملاً خالی بود.

آنروز گلستان عشق گلی نداده بود و شمشیرِ سوار مغرور آب را می شکافت.

نگاه دوهمسرغمگین به دشتی بود که آنجاسر بازان در برج نِل[۱۰۰] ناپدید می شدند تا از آنجا عازم لوور شوند. این سر بازان را افسری سر پرستی می کرد که

---

99. Danville 100. Nesle

انگار می خواست انضباط را با بدنهای آنان عجین کند. این دو با خود می گفتند حتماً سر بازان خیلی تشنه اند. در همین حال افسر اسبش را برگرداند و بهمراه گماشته ای بتاخت بطرف دروازهٔ بوسی آمد.

این افسر لباس رسمی بتن داشت، مغرور بر اسب سفید نشسته بود. شمشیرش در غلافی طلایی بود که روی آنرا بالاپوش کتان فلاندری اش پوشانده بود. ظرف ده دقیقه به مقابل مهمانخانه رسید.

اما وارد مهمانخانه نشد و بی آنکه به سردر نگاهی کند، مردد بود، حتماً بفکر جایی بود که می خواست برود. ارباب فورنیشون که قلبش از فکر خالی ماندن مهمانخانه آزرده بود، از برجکی که در آن بود به بیرون خم شد و گفت، زن ببین چه اسب زیبایی.

خانم فورنیشون برای اینکه زیاد هم تأئید نکرده باشد با مهرمانی گفت؛ «و سوار زیبایش را».

افسر که چندان به نظر نمی رسید به حرفهایی که خطاب به او بود توجهی کرده باشد سرش را مثل کسی که از خواب پریده باشد بلند کرد و تازه مرد مهمانخانه چی، زن مهمانخانه چی و مهمانخانه را دید. اسبش را نگه داشت و گماشته اش را صدا کرد. بعد همانطور که سوار بود با دقت تمام خانه و محله را نگاه کرد.

فورنیشون پله ها را چهارتا چهارتا و سریع پائین آمد تا جلوی در رسید در حالیکه کلاه پارچه ایش را بین دستهایش گرفته بود.

افسر چند لحظه متفکر ایستاد بعد از اسب پیاده شد و پرسید، کسی اینجاست.

مهمانخانه چی با سرافکندگی پاسخ داد، «فعلاً خیر آقا». خیال داشت اضافه کند که هنوز زمان گرمی بازار مهمانخانه نیست که خانم فورنیشون که مثل بیشتر زنها، تیزهوش تر از شوهرش بود، با عجله از بالای پنجره فریاد زد، «اگر آقا می خواهند تنها باشند، اینجا کاملاً تنها خواهند بود.»

سوار که پاسخ مناسبی شنیده بود سرش را بطرف او بلند کرد و گفت فعلاً بله، دقیقاً جائی است که دنبالش می گردم، خانم من.

همسر فورنیشون برای استقبال از مسافران با عجله پائین آمد و با خود گفت، ایندفعه دیگر گلستان عشق است که مشتری دارد نه شمشیر سوار مغرور.

این افسر که توجه زن و شوهر را بخود جلب کرده بود، مردی سی، سی و پنجساله بود که بیست و هشت ساله بنظر می رسید. معلوم بود که از خودش خیلی خوب مراقبت کرده است. قد بلند، هیکل و اندامی خوش طرح و ظریف داشت. اگر دقت بیشتری در حالات او می کردند، نشانه هایی از دلبستگی هایی به رفتار اشرافی در او می دیدند. بهرحال با دلبستگی یا بدون آن، حالت بزرگ منشی داشت.

افسر دهنهٔ اسب زیبایش را که پا برزمین می کوبید، در دست همراهش انداخت و به او گفت، همین جا منتظر باش و اسب ها را بگردان.

سر باز دهنه را گرفت و دستور را اجرا کرد.

وقتی وارد سالن بزرگ مهمانخانه شد، ایستاد و نگاهی با رضایت به اطراف انداخت، اوه اوه سالن به این بزرگی بدون حتی یک مشتری، خیلی خوب.

ارباب فورنیشون با تعجب به او نگاه می کرد و خانم فورنیشون با هوشیاری به او لبخند می زد.

افسر ادامه داد؛ حتماً باید چیزی در رفتار شما یا در این خانه باشد که مشتری ها را جلب نمی کند.

خانم فورنیشون گفت و به لطف خدا نه اینست و نه آن آقا، فقط محله جدید است و به علاوه ما مشتری ها را خودمان انتخاب می کنیم.

افسر گرفت، بسیار عالی است.

ارباب فورنیشون که پیش خود زنش را ستایش می کرد با سر حرف او را تأئید کرد.

طراح گلستان عشق چشمکی زد و اضافه کرد، مثلاً بخاطر مشتری مثل شما

سرورم، ما براحتی دوازده تا را رد می کنیم.

ــ لطف دارید مهماندار عزیز، متشکرم.

ــ فورنیشون با صدای کلفتش پرسید، آقا میل دارند شراب ما را بچشند؟

ــ خانم فورنیشون با صدای ملایمتری گفت؛ مایلید اتاقها را ببینید.

ــ افسر جواب داد، بله خواهش می کنم.

ــ فورنیشون به شرابخانه رفت و زنش که دامن زیبایش را قدری بالا گرفته بود و با هر قدم سر و صدایی با کفش هایش راه می انداخت، مهمان را از راه‌پله به برجک ها هدایت کرد.

وقتی به طبقهٔ اول رسیدند افسر پرسید، برای چند نفر جا دارید؟

ــ سی نفر که ده نفرشان ارباب باشند.

ــ زیاد کافی نیست.

ــ چطور مگر آقا؟

ــ من طرحی داشتم، خوب حرفش را نزنیم.

ــ آه، آقا مطمئناً شما مهمانخانه‌ای بهتر از گلستان عشق پیدا نمی کنید.

ــ چطور، گلستان عشق؟

ــ منظورم سوار مغرور است، که بتواند لوور و وابستگانش را پذیرا شود.

ــ سوار نگاه خاصی به او کرد و گفت، حق با شماست، لوور و ادامه داد، خوب بگذریم، تازه چرا نه؟ حتماً راحت‌تر و ارزانتر خواهد بود... خوب پس گفتید، خانم خوب من، که می توانید سی نفر را اینجا پذیرایی کنید.

ــ بله بدون شک.

ــ امّا برای یک روز چطور؟

ــ برای یک روز، چهل حتی چهل و پنج نفر.

ــ چهل و پنج، اکه هی، درست حساب من است.

ــ ببینید، اینجا حقیقتاً خوب و راحت است.

ــ بدون آنکه جلب توجه کند؟

ــ بعضی اوقات یکشنبه‌ها حتی هشتاد سرباز هم جمع می‌شوند.

ــ جمعیتی که جلوی منزل جمع نمی‌شود، خبرچینی که بین همسایه‌ها نیست؟

ــ اوه خدای من، یکی از همسایه‌های ما، آقای بورژوای شایسته‌ای است که بکار هیچکس کاری ندارد و دیگری خانمی است که در انزوا زندگی می‌کند و در مدت سه هفته‌ای که به این محل آمده است، تابحال او را ندیده‌ام، بقیه هم مردم عادی هستند.

ــ این موقعیت برای من عالیترین است.

ــ خانم فورنیشون، چه بهتر.

ــ افسر ادامه داد و از حالا تا یکماه، خانم خوب بخاطر بسپارید. از حالا تا یکماه...

ــ پس تا ۲۶ اکتبر؟

ــ دقیقاً ۲۶ اکتبر؟

ــ خوب؟

ــ خوب ۲۶ اکتبر مهمانخانه شما را اجاره می‌کنم.

ــ همهٔ اتاق‌ها را؟

ــ همهٔ مهمانخانه را، می‌خواهم چندنفر از همشهریانم را غافلگیر کنم. افسر هستند، حداقل بیشترشان شمشیر به کمر دارند، به پاریس می‌آیند تا ثروتی بیندوزند، بزودی دعوتنامه‌ای دریافت می‌کنند، آنها را به اینجا دعوت می‌کنم.

ــ خانم فورنیشون با بی‌احتیاطی گفت، اگر شما می‌خواهید آنها را غافلگیر کنید چطور دعوتنامه می‌فرستید؟

ــ افسر جوان که بوضوح از این سؤال جا خورده بود جواب داد، آه، اگر شما کنجکاو ید یا راز نگهدار نیستید، اکه هی...

ــ خانم فورنیشون با ترس و عجله گفت، نه‌نه، آقا.

ــ فورنیشون که از شنیدن کلمات افسر و افراد شمشیر به کمر قلبش به

طپش افتاده بود بدو آمد و فریاد زد، «آقا شما ارباب اینجا خواهید بود، مهمانخانه در اختیار شماست و خدای من، بدون هیچ سؤالی تمام دوستان شما را خیرمقدم می گوئیم.

ــ افسر با صدای بلند گفت، نه جانم نگفتم دوستانم، گفتم همشهری هایم.

بله، بله، همشهری های عالیجناب. من اشتباه کردم.

زن فورنیشون، غمگین روی برگرداند، گل های عشق به خارهای نیزه بدل شده بودند.

افسر ادامه داد، غذایشان را هم می دهید.

ــ بسیار خوب.

ــ جای خوابی هم برایشان در نظر می گیرید، اگر تا آنموقع مسکنی برای آنها پیدا نکردم.

ــ به بهترین نحو همه این کارها ا نجام می شود.

و در یک کلمه، شما کاملاً رازدار آنها می شوید، بدون کوچکترین سؤالی.

ــ اطاعت می شود.

ــ اینهم سی لیور پیش پرداخت.

ــ معامله انجام شد عالیجناب، از همشهری هایتان چون پادشاهان پذیرایی می کنیم. برای اطمینان بیشتر مایلید شراب را بچشید.

ــ من هیچوقت مشروب نمی نوشم، متشکرم.

افسر به پنجره نزدیک شد و نگهبانِ اسب ها را صدا کرد.

ارباب فورنیشون که سوالی به خاطرش رسیده بود گفت، عالیجناب (پس از دریافت سخاوتمندانهٔ سه پیستول[۱۰۱] پیش پرداخت، آن بیگانه را عالیجناب خطاب

---

۱۰۱ ــ Pistole پیستول واحد پول قدیمی فرانسه که از طلا و ارزش آن معادل ۱۰ لیور بود. م

می کرد)، عالیجناب چگونه این آقایان را بشناسیم؟

ــ اکه هی، فراموش کرده بودم، کاغذ، موم و روشنایی بمن بدهید.

زن فورنیشون همه را آورد.

افسر بروی موم جوشان نگین انگشتری خود را که بردست چپش بود فشار داد و گفت، بگیر این تصویر را می بینی.

ــ خدای من یک زن زیبا.

ــ بله یک کلئوپاترا، خیلی خوب، هریک از همشهریانم علامتی مشابه را نشان می دهند و شما حامل نشان را پذیرایی می کنید، فهمیدید، اینطور نیست؟

ــ برای چه مدت؟

ــ هنوز نمی دانم. در این مورد دستوراتم را بعداً دریافت می کنید.

ــ ما منتظرشان هستیم.

افسر پله ها را پائین آمد، روی زین نشست و به تاخت رفت.

به انتظار برگشتش، فورنیشون ها سی لیور پیش پرداخت را در جیبشان ریختند. مهمانخانه دار با خوشحالی مدام تکرار می کرد، مردان شمشیر بکمر، بالاخره تابلوی سردر بی دلیل نبود. با شمشیر است که ما ثروتمند می شویم. و در انتظار فرا رسیدن ۲۶ اکتبر اعجاب آور، به سائیدن قابلمه هایش پرداخت.

(۸)
سایهٔ گاسکون

جرأت نمی کنیم بگوئیم که زن فورنیشون همانقدر رازنگهدار بود که بیگانه خواسته بود یا نه؟ دلیل دیگری هم او را از هر مسوولیتی در این مورد بری میکرد و آنهم امتیازی بود که ار باب فورنیشون در مورد «شمشیر سوار مغرور» بدست آورده بود.

او می توانست مواردی را که گفته نشده بود حدس بزند، امّا برای آنکه حدسیاتش به واقعیت نزدیک شود می خواست بفهمد سوار ناشناسی که اینچنین سخاوتمندانه پذیرایی از همشهریانش را متقبل شده بود، چه کسی است. از اولین سر بازی که از جلوی مهمانخانه عبور کرد نام افسر ی را که بازرسی می کرد، پرسید. سر باز که مطمئناً بیش از او رازنگهدار بود، علّت این سؤال را پرسید. خانم فورنیشون جواب داد، این افسر اینجا بود و با ما صحبت کرد فقط نمی دانم اسمش چیست.

سر باز شروع کرد به خندیدن و گفت، خانم فورنیشون، افسری که فرمانده بازرسی بود هیچوقت به شمشیر سوار مغرور نمی آید.

مهمانخانه چی پرسید، چرا؟ حتماً میگویی عالیجناب تر از آنست که به این مهمانخانه بیاید.

ــ ممکن است.

ــ امّا او که برای خودش به مهمانخانه نیامد.

ــ پس برای کی آمد؟

ــ برای رفقایش.

ــ باز هم میگویم، افسری که فرماندهٔ بازرسی بود دوستانش را هم به شمشیر سوار مغرور نمی‌آورد.

ــ عجب آقا، پس این آقایی که آنقدر نجیب‌زاده است که حتی برای دوستانش هم در بهترین مهمانخانهٔ پاریس اتاق نمی گیرد چه کسی است؟

ــ شما از کسی که بازرسی را فرماندهی میکرد صحبت می کنید، اینطور نیست؟

ــ بدون شک.

ــ افسری که فرماندهی بازرسی را به عهده داشت، آقای دوک نوگاره دولا والت دپرنون[۱۰۲]، زعیم فرانسه و سرهنگ فرماندهٔ پیاده نظام شاه و حتی بالا تر از آن، آجودان علیاحضرت است. خوب حالا چه میگویی؟

ــ اگر او بوده است که بما افتخاری داده است.

ــ شما شنیدید که بگوید «اکه هی»؟

ــ زن فورنیشون که چیزهای عجیب زیاد در زندگی اش دیده بود و کلمهٔ اکه‌هی چندان برایش غریب نبود گفت، آهان.

حالا دیگر می‌شد پیش‌بینی کرد که چقدر برای رسیدن ۲۶ اکتبر بی‌تابی می کرد.

عصر روز بیست‌و پنجم، مردی که کیسهٔ نسبتاً سنگینی در دست داشت وارد مهمانخانه شد و آنرا روی پیشخوان گذاشت و گفت، این پول غذایی که برای فردا سفارش داده شده است.

ــ زن و شوهر هردو یک‌صدا پرسیدند، نفری چند حساب کرده‌اید؟

---

102. Duc Nogaret de la Valette d'epernon

ــ شش لیور.

ــ پس همشهریان سرهنگ فقط یک وعده غذا اینجا می خورند؟

ــ یک وعده.

ــ پس سرهنگ جایی را برای سکونتشان پیدا کرده است.

ــ ظاهراً.

فرستاده بی اعتناء به سؤال های گلستان و شمشیر، بدون آنکه بخواهد پاسخ بیشتری به آنان دهد، خارج شد.

بالاخره آشپزخانهٔ «سوار مغرور» رنگ و رونقی گرفت.

زنگ کلیسای آگوستین ساعت ۱۲/۵ را اعلام کرده بود که سوارانی جلوی در مهمانخانه از اسب پیاده شدند. اینها از دروازهٔ بوسی آمده بودند و طبیعی است که اولین نفرهایی بودند که رسیدند، بدو دلیل، اوّل آنکه اسب داشتند و دوم چون مهمانخانهٔ «شمشیرسوار مغرور» حدود صدپایی از دروازهٔ بوسی فاصله داشت.

یکی از آنها ظاهراً رئیس بقیه بود، خوش قیافه بود و سَر و وضع مرتبی داشت. دو غلام او را همراهی می کردند.

هریک از آنها مهری با تصویر کلئوپاترا را نشان دادند و با استقبال شایان زن و شوهر مواجه شدند. خصوصاً مرد جوانی که دو خدمتکار داشت.

همهٔ تازه‌واردین بجز نفر آخر، به آرامی و باقدری تردید در جائی قرار گرفتند. کاملاً معلوم بود که چیزی ناراحتشان کرده است. خصوصاً وقتی که بطور غیرارادی دست هایشان به جیب ها فرورفت.

بعضی از آنها می خواستند استراحت کنند، عده‌ای دیگر قصد داشتند قبل از صرف غذا شهر را ببینند و مرد جوانی که دو خدمتکار داشت می خواست بداند که دیدنی های جدید پاریس چیست.

زن فورنیشون که ظاهر خوب سوار او را تحت تأثیر قرار داده بود گفت، «خدای من، اگر از جمعیت نمی ترسید و می توانید چهار ساعت مدام سر پا بایستید، می توانید خود را با دیدن شقه کردن آقای سالسد، اسپانیائی که توطئه کرده است،

سرگرم کنید.»

ــ مرد جوان گفت، بله درست است، از این ماجرا چیزهایی شنیده‌ام

و با دو خدمتکارش خارج شدند.

حدود ساعت دو، در گروههای چهار و پنج نفری یک دوجین مسافر جدید وارد شدند. بعضی ها هم تک‌تک رسیدند. حتی یک‌نفر از آنها بدون کلاه وارد شد درحالیکه ترکه‌ای در دست داشت و به پاریس ناسزا می گفت. یعنی به جائی که دزدها با جسارت تمام کلاهش را در نزدیکی گرو، وقتی که داشت از میان عده‌ای از مردم عبور می کرد، دزدیدند و با چنان مهارتی که نتوانسته بود بفهمد چه کسی اینکار را کرده است.

بهرحال تقصیر خودش بود، نباید با کلاهی مزین به سنجاقی زیبا وارد پاریس می‌شد.

حدود ساعت چهار، چهل نفر از همشهریان سرهنگ در مهمانخانهٔ فورنیشون مستقر شدند.

مهمانخانه‌چی به زنش گفت، عجیب است همهٔ اینها از اهالی گاسکون هستند.

زن گفت، چه چیزی عجیب است؟ مگر سرهنگ نگفت که تمامشان همشهری خواهند بود.

ــ خوب؟

ــ چون خودش اهل گاسکون است، همشهریهایش هم باید گاسکونی باشند.

مهمانخانه‌چی جواب داد، بله درست است.

ــ مگر آقای دپرنون اهل تولوز نیست؟

ــ بله همینطور است، تو هنوز هم فکر آقای دپرنون هستی؟

ــ مگر سه بار نگفت. «اکه هی»؟

ــ احمق، این تکیه کلام محبوبش است.

ــ بَه ــ درست.

ــ پس فقط از یک چیز تعجب کردید، آنهم اینکه بجای چهل و پنج نفر، چهل نفر اینجا هستند.

امّا حدود ساعت پنج، پنج گاسکونی دیگر رسیدند و مدعوین «شمشیر» تکمیل شدند.

چهرهٔ گاسکونی ها از شادی شکفته شده بود، یکساعت بود که فضای مهمانخانه پر از صدای صحبت های آنان و تکیه کلام های مخصوصشان[۱۰۳] شده بود. تظاهرات این شادمانی آنقدر پرهیجان بود که گاهی فورنیشون ها تصور می کردند که نکند تمام پوآتو[۱۰۴]، لونیس[۱۰۵]، لانگدوک[۱۰۶]، سالن مهمانخانه را مورد تهاجم قرار داده اند.

بعضی ها همدیگر را می شناختند، مثلاً اوستاش دومیرادو، سوار همراه دو غلام را در آغوش گرفت و لاردیل و میلیتور و سیپیون را به او معرفی کرد.

ــ سوار از اوستاش پرسید، چطور شد که آمدی پاریس؟

ــ خودت چرا اینجائی، سنت مالین[۱۰۷] عزیز من؟

ــ من مأموریتی در ارتش دارم، تو چطور؟

ــ دنبال کار ارث و میراث آمدم اینجا.

ــ آه، مثل همیشه این لاردیل پیر را بدنبال می کشی؟

ــ خودش خواست دنبالم بیاید.

ــ نمی توانستی پنهانی راه بیافتی، که دیگر درگیر اینهمه آدمی که به دامن او چسبیده اند نشوی.

ــ ممکن نبود، چون نامهٔ دادستان را او باز کرد.

---

103. Sandieux, Mordieux, Cap de Bious

104. Poitou

105. L'Aunis

106. Langocduc

107. Sainte-Maline

ــ پس با نامه ترا از جریان این ارث باخبر کردند؟

میرادو جواب داد: بله، بعد در حالیکه می خواست بسرعت موضوع را عوض کند گفت، عجیب نیست که این مهمانخانه فقط از همشهریان ما پذیرایی می کند.

آشنای قدیمی ما، پردوکاس دو پینکورنی، خودش را وارد بحث آن دو کرد و گفت، خیر عجیب نیست، تابلوی سردر برای آدم های محترم، بسیار اشتهاآور است.

ــ سنت مالین گفت، آه، آه، شما هستید همراه؟ قبل از آنکه آن تودهٔ عظیم مردم ما را از هم جدا کند نگفتید که طرف های میدان گرو ملاقات خواهیم کرد.

ــ پینکورنی که کمی سرخ شده بود پرسید، باید می گفتم؟

ــ چطور، من شما را بین آنگویم[۱۰۸] و آنگر[۱۰۹] دیدم. درست مثل امروز ترکه ای در دست داشتید و بی کلاه پیاده می رفتید.

ــ برای شما اهمیتی دارد آقا؟

ــ سنت مالین گفت، خدای من، بعله، اینجا خیلی از پوآتیه دور است و شما حتی دورتر از پوآتیه آمده اید.

ــ من از سنت آندره[۱۱۰] دوکبساک می آیم.

ــ می بینید، همینطوری بی کلاه.

ــ خیلی ساده است.

ــ فکر نمی کنم.

ــ چرا، خواهید دانست. پدر من دو اسب عالی داشت که آنقدر به آنها علاقمند بود که براحتی ممکن بود بخاطر بدبختی که پیش آمد، مرا از ارث محروم کند.

ــ چه بدبختی برای شما پیش آمد.

---

108. Angouleme 109. Angres

110. Saint-Andre-de-Cubsac.

ــ یکی از آنها را بگردش برده بودم، آنکه زیباتر بود، که ناگهان صدای یک توپ در ده قدمی من شنیده شد. اسبم رم کرد و راه دوردونی[۱۱۱] را پیش گرفت.

ــ افتاد تو دوردونی؟

ــ دقیقاً.

ــ با شما؟

ــ نه، خوشبختانه فرصتی شد و خودم را بزمین غلطاندم وگرنه با او غرق شده بودم.

ــ آه، آه، حیوان بیچاره. پس غرق شد.

ــ لعنتی، شما که دوردونی را می‌شناسید، نیم فرسنگ عرض دارد.

ــ خوب بعد؟

ــ خوب فکر کردم بمنزل برنگردم و تا حد امکان خودم را از خشم پدر بدور نگهدارم.

ــ امّا، کلاهتان؟

ــ صبر کنید، لعنت بر شیطان، کلاهم افتاده بود.

ــ مثل شما؟

ــ من نیفتادم، بزمین لغزیدم، یک پینکورنی هیچوقت از اسب نمی افتد. پینکورنی ها از بزرگان مایو[۱۱۲] هستند.

ــ سنت مالین گفت، می‌شناسم، ولی کلاهتان؟

ــ آه کلاهم؟

ــ بله.

ــ کلاهم افتاده بود. شروع کردم به جستجو، چون تنها سرمایه‌ام همین

۱۱۱ ــ Dordogne دوردونی، رودخانه‌ای است در فرانسه که سرچشمه آن در سلسله جبال مرکزی این کشور است و به رودخانهٔ گارون می‌ریزد. م

112. Maillot

کلاه بود. پولی که همراه نداشتم.

ــ سنت مالین می‌خواست پینکورنی هرچه دارد بگوید با اصرار گفت چطور کلاهتان یک سرمایه بود.

ــ لعنتی، باید بگویم که پر این کلاه با سنجاقی از الماس وصل می‌شد که اعلیحضرت امپراطور شارل پنجم، وقتی که از اسپانیا به فلاندر برمی‌گشت و در قصر ما بود، آنرا به پدر بزرگم داده بود.

ــ آه، آه و شما سنجاق و کلاه را با هم فروختید؟ خوب دوست من شما باید پولدارترین شخص این جمع باشید و بهتر است با پول سنجاقتان یک دستکش دیگر بخرید. دست‌هایتان کاملا با هم فرق کرده‌اند. یکی مثل دست یک زن و دیگری به سیاهی دست یک سیاهپوست است.

ــ صبر کنید، آخر موقعی که برای پیدا کردن کلاهم برگشتم، کلاغ بزرگی را دیدم که به کلاهم نوک می‌زد.

ــ به کلاهتان؟

ــ یا بهتر بگویم، به الماسم. می‌دانید که این پرنده هر چیز براقی را کش می‌رود. الماسم را برد و مرا لخت کرد.

ــ الماستان؟

ــ بله آقا، اول او را با نگاهم دنبال کردم بعد درحالیکه می‌دویدم فریاد زدم، بگیرید، بگیرید، دزد. لعنتی در پنج دقیقه ناپدید شد و دیگر خبری از او نشد.

با از دست دادن الماس کاملا درمانده شده بودم. دیگر جرأت برگشتن به خانهٔ پدرم را نداشتم. تصمیم گرفتم به پاریس بیایم و سرمایه‌ای فراهم کنم.

ــ کسی گفت. خوب پس باد به کلاغ تبدیل شد. بنظرم برای آقای لواناک تعریف کردید که مشغول خواندن نامه معشوقه‌تان بودید که باد کلاه و نامه را برد. آمادیس[۱۱۳]. شما دنبال نامه دو یدید و گذاشتید کلاه بهرجا که می‌خواهد برود.

---

113. Amadis

ــ سنت مالین گفت،آقامن افتخارآشنایی باآقای دو بینه[۱۱۴]رادارم که گرچه سرباز شجاعی است ولی نوشته های خوبی هم دارد. وقتی ملاقاتش کردید داستان کلاهتان را برایش بگوئید. داستان زیبایی از آن خواهد نوشت.

صدای خنده های آرامی شنیده شد.

گاسکونی که منقلب شده بود گفت، اِه، اِه، دارند بمن می خندند؟

برای آنکه راحت تر بخندند هریک رو یش را برگردانده بود.

پردوگاس به دور و بر نگاهی انداخت و نزدیک بخاری دیواری مرد جوانی را دید که صورتش را بین دستانش پنهان کرده بود. فکر کرد دارد به او می خندد. به طرفش رفت و گفت. اِ، آقا اگر می خندید لااقل با صورت باز بخندید که صورت خندانتان را ببینم، و دستش را بر روی شانه مرد جوان کوفت.

مرد جوان با چهره ای گرفته و جدی سر بلند کرد. او کسی جز دوست ما ارنوتون دوکارمنژ نبود که داشت ماجرایش را در ذهنش زیر و رو می کرد. جواب داد؛ خواهش می کنم مرا آرام بگذارید آقا و مخصوصا اگر خواستید این بار بمن دست بزنید با دست دستکشدارتان اینکار را بکنید. خوب می بینید که به شما کاری ندارم.

ــ پینکورنی غرغرکنان گفت، اگر شما با من کاری ندارید، خوب منهم دیگر چیزی نمی گویم.

ــ اوستاش دومیرادو با حالتی آشتی دهنده روبه کارمنژ کرد و گفت. اِ آقا شما لطفی به همشهری مان ندارید.

ــ ارنوتون با تغیّر بیشتری ادامه داد، لعنت بر شیطان. شما چرا دخالت می کنید؟

ــ میرادو محترمانه گفت، حق با شماست آقا بمن مربوط نیست. و پاشنه ها را برگرداند تا به لاردیل که در گوشه ای کنار بخاری دیواری نشسته بود

114. D'Auubigné

بپیوندد که کسی سد راه او شد. میلیتور بود که دستهایش را به کمر زده بود و خنده‌ای تمسخرآمیز بر لب داشت.

ــ میلیتور با شیطنت گفت، چطوری پدر؟

ــ خوب بعد؟

ــ چی میگی؟

ــ این آقای محترم خوب کنفت[۱۱۵] کرد.

ــ هان!

ــ خوب جوری تکاندت.

ــ اوستاش که سعی می کرد از میلیتور روبرگرداند گفت. اِ، تو هم متوجه شدی میلیتور؟

ــ میلیتور به طرف چپ حرکتی کرد و دوباره جلوی او را گرفت و راه را بر او بست و ادامه داد، نه تنها من، همه متوجه شدند. نگاه کنید چطور بما می خندند.

دیگران می‌خندیدند ولی نه بیشتر از خنده‌ای که برای چیزهای دیگر می کردند.

اوستاش مثل یک ذغال گداخته شده بود.

میلیتور گفت، یالله یالله، ناپدری نگذاریم قضیه یخ کند.

اوستاش که سر قوز افتاده بود به کارمنژ نزدیک شد و گفت: آقا مدعی هستند که می‌خواستید با من گردگیری کنید.

ــ با کی؟

ــ همین الآن.

ــ با من.

ــ کی مدعی است؟

ــ اوستاش که میلیتور را نشان می داد گفت، آقا.

۱۱۵ــ این اصطلاح در اصل، خوب میخت را پرچ کرده است.

ــ کارمنژ با لحن تمسخرآمیزی گفت، خوب آقا که یک سار کله پوک هستند.

ــ میلیتور با عصبانیت گفت. اِ، اِ.

ــ کارمنژ ادامه داد، یادت باشد اگر بخواهی سر بسر من بگذاری حرفهای آقای لواناک را بیادت می آورم.

ــ آقا، آقای لواناک هرگز نگفت که من یک سارم.

ــ نه، او گفت شما یک خراید. اینرا ترجیح می دهید؟ خیلی خوب برای من که مهم نیست. اگر شما یک خراید دهنه بهتان می زنم و اگر یک سار پرهایتان را می کنم.

ــ اوستاش گفت آقا، این پسرخواندهٔ من است، استدعا می کنم با او بهتر رفتار کنید، بخاطر من.

ــ میلیتور که دیگر از جا دررفته بود فریاد زد، آه، اینجوری از من دفاع می کنی ناپدری؟ اگر اینطوره که خودم به تنهایی بهتر از پسش برمی آیم.

ــ ارنوتون گفت، بمدرسه، بچه ها بمدرسه.

ــ میلیتور که مشتش را بروی آقای کارمنژ بلند کرده بود و به طرفش می رفت فریاد زد، بمدرسه، من هفده سالم است، می شنوید آقا؟

ــ ارنوتون گفت و من ۲۵ ساله ام بهمین دلیل باید شما را اصلاح کنم. و یقه و کمر او را گرفت و مثل بسته ای که از پنجرهٔ هم کف ساختمانی به کوچه پرتاب کند از زمین بلندش کرد و پرتش کرد بیرون. جیغ های لاردیل دیوارها را به لرزه درآورد. ارنوتون به آرامی اضافه کرد. حالا ناپدری، نامادری، ناپسری و همهٔ خانواده های دنیا اگر بار دیگر مزاحم شوید همه را له و لورده می کنم.

ــ میرادو گفت، خدای من، فکر می کنم حق دارد، چرا من این آقای محترم را اذیت کنم؟

ــ لاردیل که بسمت اوستاش می رفت و موهایش را اینور آنور می انداخت فریاد زد، اِی تنه لش، می گذاری پسرت بخورد.

ــ اوستاش گفت، بنشین، بنشین. آرام باش. این او را ادب می کند.

ــ در همین لحظه افسری از در وارد شد که می گفت، پس اینطور. اینجا مردها را از پنجره می اندازند بیرون. لعنت بر شیطان، وقتی قرار است از این مسخره‌بازی‌ها درآورید لااقل فریاد بزنید، کسی آن پائین نباشد.

بیست نفری از گاسکونی هافریاد زدند، آقای لواناک و بعد چهل و پنج نفر تکرار کردند، آقای لواناک و با گفتن این نام آشنا همهٔ گاسکونی ها بپاخاستند و ساکت شدند.

(۹)
آقای لواناک

میلیتور که از فرط خشم قرمز و از سقوطش کوفته شده بود، بدنبال آقای لواناک وارد شد.

لواناک گفت، آقایان سر و صدای زیادی کرده‌اید. ارباب میلیتور که باز بداخلاقی کرده و آثاری بردماغش گذاشته است.

میلیتور که غرغر می کرد ومشتش را به کارمنژ نشان می داد گفت، جواب اینکار را خواهم داد.

لواناک فریاد زد، ارباب فورنیشون پذیرایی کنید، بهتر است هرکس با همسایه‌اش مهربان باشد. ازحالا به بعد باید مثل برادر همدیگر را دوست داشته باشیم.

سنت مالین گفت. هوم!

شالابر که دستمال سفره را طوری روی پیش سینه خاکستری رنگش پهن می کرد و به گردن می آویخت که هرچه هم سس های غذا زیاد باشند حادثه ای برای لباس او پیش نیاورند، زیر لب گفت، همهٔ این محبت ها کم است.

ارنوتون اضافه کرد، اگرچه مدت زیادی با هم نخواهیم بود، ولی آنقدر از نزدیک همدیگر را دوست داشتن هم مشگل است.

پینکورنی که هنوز از سنت مالین دلگیر بود فریاد زد، ببینید مرا مسخره

می کنند چون کلاه ندارم ولی کسی به آقای مونکرابو که زرهٔ عهد امپراطور پرتیناکس را که از اسلاف اوست به تن دارد، چیزی نمی گوید، حتماً می خواهد با این زره از خودش دفاع کند.

مونکرابو به بازی کشیده شده بود، بلند شد و با صدائی نازک گفت، آقایان من زره را در می آورم تا به میل کسانی باشم که ترجیح می دهند مرا با سلاح های تهاجمی ببینید تا تدافعی. بعد با تبختر بندهای زره اش را باز کرد و به غلامش که یک جوگندمی چاق و تقریباً پنجاه ساله بود اشاره کرد که نزدیک شود.

آقای لواناک گفت، خوب کم کم برو یم سرمیز.

پرتیناکس به غلامش گفت، خواهش می کنم مرا از شر این زره راحت کن.

مرد چاق دست های او را گرفت و آهسته گفت، ولی من اینطوری شام نمی خورم، یک چیزی برای من آماده کن پرتیناکس، دارم از گرسنگی می میرم.

با اینکه بیش از اندازه خودمانی صحبت می کرد امّا پرتیناکس رفتاری عادی داشت و تعجبی نمی کرد، پرتیناکس گفت، من هر کار که از دستم برآید می کنم. امّا برای اطمینان بیشتر شما هم آن طرف را بگردید.

مستخدم با صدائی خشن گفت، ولی مطمئن نیستم.

پرتیناکس پرسید، هیچ چیز دیگر برایتان باقی نمانده؟

آخرین اکورا در سانس[۱۱۶] خرج کردیم.

پناه برخدا، یک جوری پول تهیه کن.

حرفشان تقریباً تمام شده بود که صدای فریادی، در کوچه و بعد در آستانه در مهمانخانه شنیده شد. آهن کهنه، آهن قراضه می خریم. آهن و آهن آلات می خریم.

خانم فورنیشون به طرف در دو ید و آقای فورنیشون با جلال وجبروت اولین

---

116. Sens

بشقاب‌های غذا را روی میز گذارد. دست پخت فورنیشون عالی بود. فورنیشون که نمی‌توانست تمامی تمجیدها را به تنهایی پاسخگو باشد و ضمناً زنش را هم می‌خواست در آن‌ها شریک کند، با چشم بدنبال همسرش گشت. امّا بیفایده بود، او ناپدید شده بود. صدایش کرد. وقتی دید پیدایش نیست از شاگرد آشپز سراغ گرفت شاگرد آشپز در جواب گفت که دارد معامله شیرینی را انجام می‌دهد. تمام آهن آلات قدیمی شما را می‌دهد و وسایل نو می‌گیرد.

فورنیشون به سمت در دوید و فریاد زنان گفت، امیدوارم که زره و کلاه خود جنگ من بین آنها نباشد.

لواناک گفت، نه نه خرید و فروش سلاح به امر شاه ممنوع است.

فورنیشون گفت، مهم نیست وبه سمت دردوید.

خانم فورنیشون پیروزمندانه وارد شد، با نگاهی عصبانی به شوهرش گفت خوبه، خوبه چه خبره.

ــ شنیدم که سلاح‌های مرا فروختید.

ــ بعد؟

ــ اینکه دلم نمی‌خواهد آنها را بفروشید.

ــ به، حالا که در صلح ایم دوتا قابلمهٔ نو بیشتر از زره کهنه بدرد می‌خورند.

ــ شالابر گفت، پس باید معامله حقیرتر از معامله آهن کهنه باشد و به فرمان شاه که آقای لواناک به آن اشاره کرد، ربطی نخواهد داشت.

ــ خانم فورنیشون گفت، به عکس آقا، خیلی وقت است که این فروشنده اینجا می‌آید و وسایلی را معامله می‌کند. خدای من امروز نتوانستم مقاومت کنم. فرصت استثنایی پیش آمد و آنرا از دست ندادم. آقا. ده اکو، ده اکواست و یک زره کهنه همیشه یک زره کهنه است.

ــ شالابر گفت؛ چطور ده اکو، به این گرانی، لعنت برشیطان و به فکر فرو رفت.

پرتیناکس نگاه گویایی به مستخدمش کرد و تکرار کرد، ده اکو،

می شنو یدآقای ساموئل؟ اما آقای ساموئل دیگر آنجا نبود.

ــ آقای لواناک گفت، امّا اینطوری بنظر من این فروشنده با جانش بازی می کند.

ــ خانم فورنیشون گفت، او مرد خوبی است ملایم و کار راه انداز.

ــ امّا با تمام این آهن آلات چه می کند؟

ــ آنها را وزن می کند و می فروشد.

ــ لواناک گفت، وزنی، شما گفتید او ده اکو به شما داد. برای چه؟

ــ یک زره کهنه و یک مشت خرت و پرت کهنه.

ــ فرض کنیم همهٔ اینهابیست لیور[۱۱۷] وزن داشته باشد،یعنی هرلیورنیم اکو. اکه هی بقول معروف باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد.

ــ شالابر که چشمانش برق می زد گفت، حیف که نمی توانم این مردک فروشنده‌رابه قصرم ببرم تاسه هزار زره و باز و بندو وسایل رزمی سنگین باوبفروشم.

ــ سنت مالین با لحنی تمسخرآمیز گفت، چطور شما می خواهید سلاح های اجدادتان را بفروشید.

ــ اوستاش دومیرادو گفت، آقا حق ندارید، اینها متبرکات مقدسی هستند.

ــ شالابر گفت، به. حالا اجداد من خودشان جزو متبرکات اند و به چیزی جز سرود مذهبی نیاز ندارند.

ــ به لطف شراب بورگنی که ادو یه جات فورنیشون مصرف آن را زیادتر می کرد، محیط غذاخوری گرمتر می شد. سر و صداها بلندتر از حد عادی شده بود. بشقاب ها بهم می خوردند، مغزها را بخاری گرفته بود که از ورای آن هرگاسکونی همه چیز را صورتی می دید. بجز میلیتور که بفکر زد و خورد بود و کارمنژ که به خدمتکارش فکر می کرد.

---

۱۱۷ ــ Livre واحد قدیمی وزن در فرانسه که هنوز هم گاهی از آن استفاده می شود و معادل نیم کیلو است. م

ــ لواناک به بغل دستی اش که اتفاقاً ارنوتون بود گفت، اینهمه آدم خوشحال نمی دانند چرا خوشحالند.

ــ کارمنژ پاسخ داد، منهم نمی دانم، حقیقت اینست که حساب من از بقیه جداست و من کمترین خوشحالی ندارم.

ــ لواناک ادامه داد، شما اشتباه می کنید، چون شما از آنهایی هستید که پاریس برایشان یک معدن طلا، بهشت خوشبختی و دنیایی از سعادت است.

ــ ارنوتون سرش را تکان داد و گفت، خیلی خوب ببینم، و ادامه داد. آقای لواناک مرا دست نیندازید، شمایی که تمام سرنخ های تحرک اغلب ما را در اختیار دارید حداقل لطف کنید و دیگر و یکنت ارنوتون دوکارمنژ را مثل یک عروسک مسخرهٔ چوبی ببازی نگیرید.

ــ لواناک با احترام تعظیمی کرد و گفت، من برای شما فکرهای دیگری هم دارم آقای و یکنت. من شما را در نگاه اول از دیگران جدا کردم. شما با چشمانی و نگاهی مغرور و شیرین و آن مرد جوان با چشمانی محیل و کدر.

ــ اسمشان؟

ــ آقای سنت مالین.

ــ و دلیل این تمایز چیست آقا؟ اگر این سؤال را بحساب کنجکاوی شدید نمی گذارید.

ــ چون شما را می شناسم، همین.

ــ ارنوتون که جا خورده بود گفت، من، شما مرا می شناسید؟

ــ شما و ایشان را، ایشان و تمامی کسانی که اینجا هستند.

ــ عجیب است.

ــ بله ولی لازم است.

ــ چرا لازم است؟

ــ چون یک فرمانده باید سربازانش را بشناسد.

ــ و که تمام این مردان....

ــ فردا سر بازان من خواهند بود.

ــ امّا من فکر می کردم آقای دپرنون...

ــ ساکت، این اسم را اینجا بزبان نیاورید. بهتر بگویم هیچ اسمی را اینجا بزبان نیاورید. گوش ها را باز کنید و دهان را ببندید. من به شما قول داده‌ام که هر نوع لطفی بکنم. پس فعلاً این خواستهٔ مرا در نظر داشته باشید.

ــ ارنوتون گفت، متشکرم آقا.

ــ لواناک سبیل هایش را پاک کرد و بلند شد و گفت، آقایان حالا که برحسب اتفاق چهل و پنج نفر همشهری اینجا جمع شده‌ایم، یک گیلاس شراب اسپانیائی را به امید موفقیت تمام همکاری هایمان، می نوشیم. این پیشنهاد با استقبال شدید رو برو شد.

لواناک به ارنوتون گفت، اغلبشان مست هستند، فرصت مناسبی است که هر کدام را به تعریف داستانش وادارم امّا وقت کم است.

بعد صدایش را بلند کرد و گفت. ارباب فورنیشون، هرچی زن و بچه و مستخدم اینجاست خارج کنید.

لاردیل بد و بیراه‌می گفت و بلند شد. آخر هنوز دسرش را تمام نکرده بود. میلیتور اصلاً جنب نخورد.

لواناک نگاهی با نارضائتی کرد و گفت، حرف مرا آنجا شنیدید؟ یالله یالله میلیتور به آشپزخانه.

بعد از چند دقیقه فقط چهل و پنج نفر مدعوین آقای لواناک در سالن بودند و لواناک شروع به صحبت کرد.

آقایان هر یک از شما می دانید چه کسی او را به پاریس آورده است. یا لااقل حدس می زنید. خیلی خوب خیلی خوب، نامش را فریاد نزنید. همینقدر که می دانید کافیست. و اینرا هم می دانید که شما آمده‌اید که از او اطاعت کنید. همهمهٔ رضایتی از هر طرف سالن شنیده شد. فقط چون هرکس به تنهایی چیزی را که به او مربوط می شد می دانست و خبر نداشت که بغل دستی اش هم بهمین دلیل سکوت

کرده است، همه با تعجب به هم نگاه می کردند.

لوناک گفت، آقایان بعداً همدیگر را بیشتر نگاه خواهید کرد. آرام باشید. وقت کافی برای شناختن یکدیگر خواهید داشت. خوب پس آمده اید که از مردی اطاعت کنید. او را که می شناسید؟

ــ چهل و پنج نفر با هم فریاد زدند، بله بله او را می شناسیم.

ــ لوناک ادامه داد خیلی خوب برای شروع بدون سر و صدا از مهمانخانه خارج شوید. شما در محلی که برایتان در نظر گرفته شده است اقامت می کنید.

ــ سنت مالین پرسید، همه؟

ــ بله، همه.

ــ پردوکاس که نمی توانست سر پا بایستد و تعادلش را حفظ کند، دستش را دور گردن شالابر انداخت و گفت، ما همه دعوت شده ایم و همه اینجا برابریم.

ــ شالابر گفت، مواظب باش، پیش سینه ام را چروک می کنی.

ــ لوناک گفت، بله همه در برابر ارادهٔ ارباب برابرید.

ــ کارمنژ که سرخ شده بود گفت، اوه آقا. امّا بمن نگفته بودند که آقای دپرنون ارباب ما می شوند.

ــ صبر کنید.

ــ این که شنیدم درست نیست؟

ــ آخر صبر داشته باشید، کله خراب.

اکثر آنها کنجکاوانه سکوت کردند، چند نفری هم مجبور به سکوت شدند.

ــ من هنوز بشما نگفتم چه کسی اربابتان خواهد بود، آقایان.

ــ سنت مالین گفت، بله ولی شما گفتید که اربابی خواهیم داشت.

لوناک فریاد زد، همه اربابی دارند، امّا اگر شما آنقدر مغرورید که نمی توانید در یوغ کسی باشید، بدنبال ارباب بلند پایه تری بگردید، نه تنها مانع شما نمی شوم بلکه اینرا پیشنهاد می کنم.

ــ کارمنژ زمزمه کنان گفت، شاه.

ــ لواناک گفت، ساکت شما برای اطاعت کردن آمده‌اید، پس مطیع باشید. فعلاً لطف کنید و این فرمان را با صدای بلند بخوانید، آقای ارنوتون.

ارنوتون به آرامی کاغذی را که لواناک به طرفش دراز کرده بود گرفت و باز کرد و با صدای بلند خواند.

فرمان به آقای لواناک که فرماندهی چهل و پنج نفر مرد محترمی را که با رضایت اعلیحضرت به پاریس دعوت کرده‌ام بعهده بگیرد. نوگارت دولاوالت

دوک دپرنون

مست و هوشیار، همگی تعظیم کردند، امّا وقتی می خواستند بحالت اول برگردند بعضی ها تعادلشان را نمی توانستند حفظ کنند.

آقای لواناک گفت حرفم را شنیدید و حالا باید دنبال من راه بیافتید. خانواده و همراهانتان همین جا می مانند. ارباب فورنیشون از آنها پذیرایی خواهد کرد و بعد آنها را هم خواهم برد. حالا عجله کنید. قایق ها منتظرند.

ــ تمامی گاسکونی ها با تعجب تکرار کردند قایق ها!؟ پس سوار قایق می شویم. نگاههای کنجکاوی بین آنها رد و بدل شد.

لواناک گفت، حتماً باید سوار قایق شوید، مگر برای رفتن به لوور نباید از آب گذشت؟

ــ گاسکونی ها باشادی گفتند، به لوور، به لوور لعنت برشیطان ما به لوور می رویم.

لواناک از سرمیز برخاست و چهل و پنج نفر را بترتیب از برابر خود عبور داد و ضمن اینکه مثل گوسفند آنها را می شمرد، از کوچه به برج نل منتقلشان کرد. آنجا سه قایق بزرگ منتظرشان بود در هر یک از قایق ها پانزده نفر سوار شدند و از ساحل دور شدند.

لعنت برشیطان ما در لوور چکار خواهیم کرد؟ حالا که هوای سرد مستی را از سرشان پرانده بود، این سؤال را اغلب از خود می کردند.

پرتیناکس دومونکرابو زمزمه کنان گفت، کاش لااقل زره‌ام را داشتم.

(۱۰)

مردی با زره

پرتیناکس حق داشت که از نبودن زره‌اش متأسف باشد، در همان لحظه، مستخدمی که آنچنان خودمانی با اربابش صحبت می کرد، همه چیز را خراب کرده بود. او با شنیدن کلمات سحرآمیزی که خانم فورنیشون ادا کرده بود، یعنی ده اکوپول، بدنبال فروشنده راه افتاده بود.

وقتی که ساموئل از مهمانخانه بیرون آمد، شب شده بود و خریدار آهن آلات عجله داشت و سی قدمی از مهمانخانه دور شده بود. ساموئل مجبور شد او را صدا کند.

فروشنده با ترس ایستاد و نگاهی به مرد انداخت و وقتی دید که اجناسی همراه دارد به او گفت، چه می خواهید دوست من؟

ــ مستخدم با حالتی آرام گفت، خدای من، کاری با شما داشتم.

ــ خیلی خوب زود باشید.

ــ عجله دارید؟

ــ بله

ــ آه، لعنت برشیطان، بگذارید نفسی تازه کنم.

ــ خواهش می کنم زودتر، منتظرم هستند.

پیدا بود که فروشنده قدری احتیاط می کند. مستخدم به او گفت اگر ببینید

چه چیزی برایتان آورده‌ام؟

ــ خوب چه آورده اید؟

ــ یک قطعهٔ عالی، یک اثر هنری. امّا شما حواستان اینجا نیست.

ــ خیر، دارم نگاه می کنم.

ــ به چه نگاه می کنی؟

ــ مرد فروشنده که زره‌هایی بدست داشت گفت، دوست من، پس شما نمی دانید که بنا بفرمان شاه تجارت اسلحه ممنوع است؟ و با نگرانی به اطراف نگاهی کرد.

مستخدم ترجیح داد تجاهل کند و گفت، نه چیزی نمی دانم، از مون دومارسان[۱۱۸] آمده‌ام.

بنظر می رسید که فروشنده قدری مطمئن شده است، گفت خوب پس فرق می کند، امّاحالا که ازمون دومارسان می آئید، از کجا می دانید که اسلحه می خرم؟

ــ می دانم دیگر.

ــ کی به شما گفت؟

ــ لعنتی، کسی لازم نبود بگوید، کمی پیشتر خودتان فریاد می زدید.

ــ کجا؟

ــ کنار در مهمانخانه شمشیر سوار مغرور.

ــ پس شما آنجا بودید.

ــ بله.

ــ با کی؟

ــ با عده‌ای از دوستان.

ــ با عده‌ای از دوستان؟ افراد معمولی به این مهمانخانه نمی آیند.

ــ خوب پس تغییر کرده است؟

---

118. Mont de Marsan

ــ عجب، امّا اینهمه دوست از کجا آمده‌اند؟

ــ از گاسکون، عین من.

ــ شما طرفداران شاه ناوار هستید؟

ــ بس است دیگر، مارگ و پی مان فرانسوی است.

ــ بله امّا پروتستانید.

ــ ساموئل کلاهش را بدست گرفت و گفت، کاتولیک عین پدر مقدس پاپ، که خدا حفظش کند. ولی موضوع این نیست. ما درباره زره صحبت می کردیم.

ــ دوست من قدری بیا کنار دیوار وسط کوچه دیده می شویم. و چند قدمی کنار رفتند و نزدیک خانه‌ای شدند که از شیشه های رنگی اش نوری دیده نمی شد، ظاهراً این خانه یک بورژوا بود. جلوی این خانه زیر طارمی که شبیه ایوان بود، نیمکت سنگی قرار داشت که تنها تزئین آن محسوب می شد.

این نیمکت در عین حال که زیبا بود، مفید هم بود، عابران از آن بجای رکاب برای سوار شدن براسب ها و قاطرهایشان استفاده می کردند.

بزیر ایوان که رسیدند فروشنده گفت، زره را ببینم.

ــ بفرمائید.

ــ صبر کنید، فکر می کنم کسی در منزل است.

ــ نه، صدا از رو برو بود.

ــ فروشنده برگشت، آن رو برو منزل دو طبقه‌ای بود که در طبقهٔ بالای آن گاهی نوری دیده می شد. فروشنده که زره را وارسی می کرد، گفت؛ زود کار را تمام کنیم.

ــ ساموئل گفت، می بینید چقدر سنگین است.

ــ کارش که قدیمی و خارج از مد است.

ــ اثر هنری است.

ــ شش اکو، می خواهید؟

ــ چطور شش اکو؟ شما آنجا ده اکو برای خرده ریز و یک زره کهنه سبک پرداختید.

ــ فروشنده گفت، شش اکو، آره یا نه؟

ــ آخر به این کنده کاری ها نگاه کنید.

ــ ما وزنی می فروشیم، کنده کاری ها را حساب نمی کنند.

ــ ساموئل گفت، اینجا با من چانه می زنید ولی آنجا هرچه خواستند، پرداختید.

ــ فروشنده با بی تابی گفت، یک اکو هم اضافه می کنم.

ــ چهارده اکوه، همه اش مطلا کاری است.

ــ زود باشید، یا عجله کنید یا از معامله صرفنظر می کنم.

ــ خوب است، عجب کاسبی جالبی، برای معامله کردن پنهان می شوید، بخاطر نافرمانی از شاه ممکن است تنبیه شوید، باز با افراد صدیق چانه می زنید.

ــ خوب خوب لازم نیست اینطور داد بزنید.

ــ ساموئل صدایش را بلندتر کرد و گفت، من از چیزی نمی ترسم، نه تجارت غیرقانونی می کنم و نه چیزی مجبورم می کند که پنهان شوم.

ــ خیلی خوب، خیلی خوب، ده اکو بگیرید و ساکت شوید.

ــ ده اکو؟ فقط طلاهایش به این قیمت می ارزد، هان شما می خواهید خودتان را خلاص کنید؟

ــ عجب، چقدر هار است.

ــ اگر بخواهید فرار کنید نگهبان ها را صدا می کنم. آنقدر صدای ساموئل بلند شده بود که داشت تهدیدش ناخواسته عمل می شد، از سر و صدا، پنجرهٔ ایوان منزلی که جلوی آن معامله انجام می شد، باز شد. از صدای باز شدن پنجره فروشنده بوحشت افتاد. با عجله گفت، خیلی خوب خیلی خوب باشد بگیر اینهم پانزده اکو، برو

ــ ساموئل گفت، حالا درست شد و پانزده اکو را در جیب گذاشت.

ــ خوب شد؟

ــ ساموئل گفت، امّا پانزده اکومال اربابم است، انعام مرا هم بده.

فروشنده دور و برش را پائید و خنجرش را تا نیمه از غلاف بیرون کشید. حتماً خیال داشت چنان شکافی برپوست ساموئل وارد آورد که هیچگاه بفکر خرید زره‌ای جدید بجای آنکه فروخته بود نیافتد. امّا ساموئل با چشمان باز، مثل گنجشکی که بدنبال دانه است، خود را عقب کشید.

ــ بله بله، فروشندهٔ خوب من، خنجرت را دیدم امّا چیز دیگری را هم می بینم و آنهم صورتی است که از ایوان دارد به تو نگاه می کند.

فروشنده که رنگش از ترس پریده بود به جائی که ساموئل اشاره کرده بود نگاه کرد و در ایوان مرد بلند قد و درشت اندامی را دید که لباس خانه‌ای از پوست گربه به تن داشت، این آدم مزاحم با دیدن این حرکت نه کلمه‌ای گفت و نه تکانی خورد.

فروشنده با خنده‌ای شبیه صدای یک روباه درحالی که دندانهایش نمایان می‌شد گفت، بیا بیا، هرکار میخواهی با من می کنی، اینهم یک اکو اضافه و آهسته اضافه کرد. امیدوارم شیطان خفه‌تان کند.

ــ ساموئل گفت، متشکرم معاملهٔ خوبی بود. و درحالی که ریشخند می کرد ادای احترامی کرد و دور شد.

فروشنده در کوچه تنها ماند، زره پرتیناکس را جمع‌جور کرد و روی زرهٔ فورنیشون گذاشت.

مرد بورژوا هنوز او را نگاه می کرد وقتی دید فروشنده کاملاً در محظور قرار گرفته است گفت، اینطور که بنظر می رسد شما اسلحه می خرید؟

ــ فروشندهٔ بیچاره جواب داد، نه آقا، این معامله پیش آمد، معامله شیرینی بود.

ــ خوب اتفاقاً برای من معجزه کرده است.

ــ فروشنده پرسید، چه کرده است؟

ــ فکرش را بکنید، الآن همین کنار دستم یک مشت آهن آلات کهنه دارم که مزاحم من هستند.

ــ به شما نه نمی گویم، امّا حالا دیروقت است و بیش ازین نمی توانم چیزی را با خودم حمل کنم.

ــ معذالک آنها را بشما نشان می دهم.

ــ فایده ندارد، دیگر پول هم ندارم.

ــ مهم نیست، به اقساط آنها را می دهم، چون بنظرم آدم درستکاری هستید.

ــ متشکرم، امّا منتظرم هستند.

ــ بورژوا گفت، عجیب است، چهرهٔ شما بنظرم آشنا می آید.

ــ فروشنده که بیهوده سعی می کرد لرزشش را پنهان کند گفت، من؟

ــ بورژوا با پایش چیزهایی را پیش کشید، نمی خواست از پنجره کنار رود می ترسید فروشنده خود را پنهان کند، گفت، تو این خرت و پرت ها را نگاه کنید.

ــ و از بالای ایوان آنها را در دست های فروشنده گذاشت که از او می پرسید؛ شما مرا می شناسید؟ یا فکر می کنید می شناسید؟

ــ شما را می شناسم، شما...؟

در این حال ظاهراً فروشنده دنبال چیزی می گشت و بورژوا بی حرکت ایستاده بود.

ــ شما نیکولا نیستید؟

حالت قیافه فروشنده تغییر کرد، کلاه خود در دست هایش می لرزید، تکرار کرد. نیکولا؟

ــ نیکولا تروشو[۱۱۹] خرده‌ریز فروش کوچه کوسونوری[۱۲۰].

ــ فروشنده لبخندی زد و نفس راحتی کشید و گفت، نه نه.

---

119. Nicolas Truchou 120. Cossonnerie

ــ مهم نیست، شما چهرهٔ خوبی دارید، پس این لباس کامل رزم زره، بازو بند و شمشیر را از من بخرید.

ــ مواظب باشید که این یک تجارت ممنوع است آقا.

ــ می دانم، کسی که به شما زره را فروخت قبلاً اینرا فریاد زده است.

ــ شما شنیدید؟

ــ کاملاً، دست ودلبازی شماباعث شد که بفکر معامله با شما بیافتم امّا خیالتان راحت باشد، من سوء استفاده نمی کنم. چون می دانم که تجارت یعنی چه. آخر منهم تاجر بوده ام.

ــ راستی، چی می فروختید؟

ــ چی می فروختم؟

ــ بله.

ــ محبت.

ــ تجارت خوبی است آقا.

ــ از این راه پولدار شدم و می بینید که حالا سرمایه دارم.

ــ تبریک می گویم.

ــ حالا فقط آسایش می خواهم، برای همین تمام آهن آلات را می فروشم چون آزارم می دهند.

ــ درک می کنم.

ــ خوب این زانوبند، آه دستکش هم دارم.

ــ اما من همهٔ اینها را نمی خواهم.

ــ منهم همینطور.

ــ فقط زره را برمی دارم.

ــ پس شما فقط زره می خرید.

ــ بله.

ــ جالب است، شما که گفتید می خرید که باز بصورت وزنی بفروشید.

آهن، آهن است.

ــ درست است، امّا می دانید ترجیح...

ــ هرطور میل دارید، زره را بخرید، شما حق دارید هیچ چیز نخرید.

ــ منظورتان چیست؟

ــ منظورم اینست که در دوره‌ای که ما زندگی می کنیم هرکس به اسلحه خودش نیازمند است.

ــ چی، در نهایت صلح؟

ــ دوست من، اگر در نهایت صلح بودیم که زره معامله نمی کردید. آقاجان، لااقل این چیزها را به من نگوئید.

ــ آقا!

ــ آنهم غیرقانونی.

فروشنده برای دور شدن حرکتی کرد.

بورژوا گفت، اما هرچه بیشتر به شما نگاه می کنم، بیشتر مطمئن می شوم که شما را می شناسم، نه شما نیکولا تروشونیستید. با این حال شما را می شناسم.

ــ ساکت.

ــ و اگر شما زره‌ها را بخرید.

ــ خوب؟

ــ خوب مطمئنم که در راه خدا کاری کرده‌اید.

ــ ساکت باشید.

بورژوا از ایوان دست بزرگش را دراز کرد و دست فروشنده را گرفت و گفت، شما مرا متعجب می کنید.

ــ فروشنده حس کرد دستش در گیره‌ای افتاده است، گفت، لعنت بر شیطان آخر شما کی هستید؟

ــ اسم من رو برت بریکه است، ملقب به وحشت تفرقه اندازان، دوست اتحاد و یک کاتولیک عصبانی که حالا شما را بدرستی می شناسد.

رنگ از روی فروشنده پرید.

شما در وش سان اوس[۱۲۱] چرمساز هستید و اسمتان نیکولا گریمبلو[۱۲۲] است.

ــ نه، نه، اشتباه می کنید، خداحافظ ارباب بریکه، از آشنائی با شما خوشوقت شدم.

و فروشنده پشتش را به ایوان کرد.

ــ چطور، می خواهید برو ید؟

ــ می بینید که..

ــ بی آنکه آهن آلات مرا بخرید.

ــ من که گفتم پول ندارم.

ــ مستخدم من بدنبالتان خواهد آمد.

ــ امکان ندارد.

ــ پس چکار کنیم؟

ــ لعنتی، بگذارید همانطور که هستیم بمانیم.

ــ آقاجان، من مواظب خودم هستم، دلم می خواهد معلومات شما را اضافه کنم.

ــ فروشنده جوابی سربالا داد، گفت، من از معلومات شما چیزی نمی خواهم، و زره‌ها را رها کرد و ترجیح داد تا شناخته نشده دمش را روی کولش بگذارد و برود.

اما روبرت بریکه کسی نبود که شکست بخورد، لبهٔ ایوان را گرفت و تقریباً بی آنکه نیازی به جست زدن داشته باشد، آمد پائین توی کوچه و با پنج شش قدم بلند، فروشنده را گرفت، دست پهنش را روی شانهٔ آن شیطان بدبخت گذاشت و گفت، نکند دیوانه شده اید دوست من؟ اگر من دشمن شما بودم و می خواستم

---

121. Vache Sans os

122. Nicolas Grimbelot

دستگیر شوید، فریاد می‌زدم. گشتها الآن از کوچه آگوستین می گذرند، اما شما دوست من هستید، لعنت بر من، برای اینکه ثابت کنم، الآن اسم درستتان را می گویم. این بار فروشنده خندید.

روبرت بریکه مقابلش ایستاد و گفت، اسم شما نیکولا پولن[۱۲۳] است و افسر دژبانی پاریس هستید. خوب یادم است که یک نیکولا آنجا بود.

ــ فروشنده با لکنت گفت، گیر افتادم.

ــ به عکس نجات پیدا کردید، آقاجان، شما هیچگاه کاری را که خیال دارم بکنم برای کسی نخواهید کرد.

نیکولا نفس صداداری کشید.

روبرت بریکه گفت، ببینم، ببینم، شهامت داشته باشید، بخود آئید. شما یک برادر پیدا کرده‌اید. برادر بریکه، شما یک زره را بردارید و من دوتای دیگر را برمی دارم. بازو بندها و زانوبندها و دستکش هایم را هم به شما هدیه می کنم. خوب راه بیفتید. زنده‌باد اتحاد.

ــ شما هم با من می آئید؟

ــ من به شما کمک می کنم تا سلاح هائی را که بایدفیلستن ها[۱۲۴] را شکست دهد، همراه ببرید. راه را نشان دهید، بدنبال شما می آئیم.

در روح آن افسر بدبخت فرماتداری پاریس، شراره‌ای از تردید بود و این خیلی طبیعی بود، اما این شراره تردید بزودی محو شد و برقی در قلبش درخشیدن گرفت. نجواکنان با خود گفت، اگر می خواست مرا نابود کند، آیا اقرار می کرد که مرا می شناسد؟ بعد بلندتر گفت، خیلی خوب چون شما اصرار می کنید بامن بیائید.

---

123. Nicolas Poulain

۱۲۴ ــ Philistins فیلستن ها ــ در این دوره روشنفکران برای نامیدن بورژواهائی که از هنر و ادبیات و ابداعات جدید بی اطلاع بودند، از این اصطلاح استفاده می کردند. م

ــ روبرت بریکه با دستی دست متحدش را می فشرد و با دست دیگر پیروزمندانه آهن آلات را به هوا پرتاب می کرد، فریاد زد، در مرگ و در زندگی.

هر دو براه افتادند. بعد از بیست دقیقه راهپیمائی، نیکولا پولن به ماره[۱۲۵] رسید. از سرعت راهپیمائی و حرارت صحبت های سیاسی، کاملاً عرق کرده بود. نزدیک اقامتگاه دوگیز ایستاد و آهسته گفت، چقدر خسته شدم.

بریکه با خود فکر کرد، شک داشتم سلاح هایم به اینجا بیایند. نیکولا پولن با حالتی غمزده به طرف بریکه برگشت و با ظاهری معصومانه پرسید. رفیق قبل از آنکه به کنام شیر وارد شوی، یک دقیقه آخرر هم فکر کن، اگر کاملاً معتقد نیستی هنوز می توانی خود را کنار بکشی.

ــ بریکه گفت، به، من کنام های بسیاری دیده ام و سپس کلمات لاتینی بزبان آورد و ادامه داد. آه، عذر می خواهم، شاید شما لاتین بلد نباشید.

ــ شما بلدید؟

ــ می بینید که بلدم.

ــ پولن بخود گفت، آگاه، شجاع، قوی، ثروتمند. چه حسن تصادفی. خوب وارد شدیم. و بریکه را بسمت دربزرگ اقامتگاه دوگیز که با سومین ضربهٔ دق الباب برنزی آن، باز شد هدایت کرد. حیاط پر از محافظین و مردانی بود که در شنل های بلند، مثل ارواح، جابجا می شدند، هیچ روشنائی آنجا نبود. هشت اسب زین و افسارشده در گوشه ای انتظار می کشیدند. صدای چکش در توجه آنهائی را که بشکل پرچین یک جا جمع شده بودند، بخود جلب کرد، منتظر دیدار تازه واردین شدند.

نیکولا پولن در گوش نگهبانی که دریچه ای را باز کرده بود نام خود را گفت و اضافه کرد که یک همراه هم آورده است. نگهبان گفت آقایان عبور کنید. بعد پولن سه زره و آهن آلات روبرت بریکه را به نگهبانی داد و به او گفت

---

125. Marais

اینها را به مغازه ببرید.

بریکه گفت، خوب یک مغازه اینجا هست، چه بهتر، چه تشکیلاتی شماها دارید آقایان دژبان.

ــ پولن که با افتخار لبخند می‌زد گفت، بله بله، اما در بارهٔ شما باید از کسان دیگر هم بپرسم. بیائید شما را معرفی کنم.

بورژوا گفت، مواظب باشید. من بیش از اندازه ملایمم تنها چیزی که می‌خواهم اینستکه مرا تحمل کنند و وقتی آزمایشات تمام شد، به تنهایی کار کنم. همانطور که یونانیها می‌گویند به دلخواه خودم.

ستوان دژبانی پاسخ داد، هرطور دلتان می‌خواهد. پس اینجا منتظرم باشید. و موقع رفتن دست اغلب کسانی را که آنجا بودند فشرد.

صدایی گفت، دیگر منتظر که هستیم؟

صدایی دیگر پاسخ داد، ارباب.

در این هنگام مرد بلند قدی وارد شد، او آخرین کلماتی را که آنجا گفته شده بود شنیده بود. گفت، آقایان خودم آمدم.

ــ پولن فریاد زد، آقای منویل.

بریکه شکلکی درآورد که کاملاً حالت صورتش را تغییر داد، بخود گفت، آه من در سرزمین آشنایان هستم.

صدایی که اول شنیده بود گفت، آقایان، حالا که تکمیل شده‌ایم تصمیم بگیرید.

بریکه گفت، خوبست، اینهم دومیش، ایشان دادستان بنده هستند ارباب مارتو و با راحتی تمام شکلکش را تغییر داد. اینکار برای او عادی بود.

پولن گفت، آقایان برویم بالا.

آقای منویل اول رفت، نیکولا پولن بدنبال او، مردان شنل دار پس از نیکولا پولن و روبرت بریکه پس از مردان شنل‌دار، همگی از پلکان خارجی بالا رفتند که به گنبدی می‌رسید.

روبرت بریکه هم بالا می‌رفت و زیر لب می‌گفت، امّا مستخدم، پس این مستخدم شیطانی کجا رفته است؟

(۱۱)

باز هم هم‌پیمانان

روبرت بریکه بدنبال بقیه از پله‌ها بالا می‌رفت، ظاهر متفکری داشت. نیکولاپولن را دید که پس از صحبت با تعدادی از همدستان اسرارآمیزش جلوی در گنبد به انتظار ایستاد. بریکه به خود گفت، باید در مورد من باشد. و بالاخره ستوان دژبانی، دوست جدیدش را، وقتی می‌خواست از آن آستانهٔ ترسناک عبور کند متوقف ساخت و به او گفت.

من نیازی ندارم، ولی اغلب دوستانمان شما را نمی‌شناسند و مایلند قبل از آنکه شما را به شورا بپذیرند، اطلاعاتی در بارهٔ شما داشته باشند.

ــ بریکه جواب سر بالائی داد و گفت، کاملاً درست است، تواضع ذاتی بنده قبلاً این اعتراض را پیش‌بینی کرده بود.

ــ پولن جواب داد، حق با شماست، شما مرد صالحی هستید.

ــ بریکه ادامه داد، پس من وارد نمی‌شوم، خیلی خوشحالم که در یک شب اینهمه مدافعین شجاع اتحاد کاتولیک را دیدم.

ــ پولن پرسید، می‌خواهید راهنمایی‌تان کنم؟

ــ نه متشکرم، مزاحم شما نمی‌شوم.

ــ ممکن است دم در مزاحمتان شوند و اشکالی برای شما پیش بیاید، ضمناً آنجا هم منتظر من هستند.

ــ کلمهٔ عبوری برای خروج ندارید؟ چون ممکن است تا آنجا با من نیائید. بدور از احتیاط است که بمن نگوئید.

ــ چرا کلمه عبوری هست.

ــ خوب پس بمن بگوئید.

ــ خوب حالا که داخل شده‌اید...

ــ وکه با هم دوست هستیم.

ــ باشد، فقط بگوئید پارم و لورن[۱۲۷].

ــ و در را برایم باز می کنند.

ــ همان لحظه.

ــ خیلی خوب متشکرم، شما بکارهایتان برسید. منهم سراغ کارهای خودم می روم.

نیکولا پولن به همکارانش پیوست و از همراهش جدا شد.

بریکه انگار که می خواهد به حیاط بیاید پله‌ها را پائین آمد. امّا به اولین پله که رسید برای شناسائی محل توقف کرد. به آنجا نگاه کرد، گنبد به موازات دیوار خارجی ساخته شده بود و یک طارمی ایوان مانند روی آن قرار داشت. مسلماً زیر این گنبد تا لاری وجود داشت که محل گردهم آئی های محرمانه بود، همانجائی که بریکه افتخار ورود به آنرا نیافته بود. نوری که از پنجرهٔ نرده‌دار دید، حدسش را بدل به یقین کرد. این پنجره در دیواری ساخته شده بود که حصاری چوبی، مثل قیف داشت، درست مثل حصاری که امروزه در پنجرهٔ زندانها تعبیه می کنند، تا کسی نتواند روی آن را ببیند ولی آسمان دیده می شود.

بریکه حدس زد که این پنجرهٔ سالن شورا است و اگر بشود تا آنجا رسید، از آنجا براحتی می توان درون سالن را در جهات مختلف دید. تنها اشکال رسیدن به آنجا و قرار گرفتن در آن، این بود که نباید دیده می شد.

---

127. Parme et Lorraine

به اطراف خود نگاه کرد. در حیاط خدمتگزاران با اسب هایشان، سر بازان با سلاح های نیزه مانندشان و دربان با کلیدهایش دیده می شدند که همگی آماده و گوش بزنگ بودند. خوشبختانه حیاط خیلی بزرگ بود و شب هم خیلی تاریک.

بعد از آنکه آن هشت نفر در زیر گنبد ناپدید شدند، خدمتگزاران و سر بازان کاری نداشتند. نگهبان می دانست که در کاملاً بسته است و کسی بدون ادای کلمهٔ عبور، نمی تواند از آنجا رد شود. پس به آماده کردن رختخواب ها پرداخت و از قدح شراب معطری که کنار آتش ولرم شده بود نوشید.

در کنجکاوی همانقدر لذت نهفته است که در تمام خواستن های شدید، لذت دانستن و کنجکاوی آنقدر است که زندگی خیلی از کنجکاوان را بباد داده است.

بریکه تا اینجا آنقدر مطلع شده بود که نتواند برای کسب اطلاعات بیشتر مقاومت کند. برای بار دوم نگاهی به اطرافش انداخت. نوری که از پنجره بروی نرده های فلزی می تابید، وسوسه اش می کرد. انگار این نور که انعکاسش نرده ها را براق می کردبه اواشاره می کند، چقدراین نور برای پنجه های قوی اوتحریک آمیز بود.

بالاخره تصمیم گرفت خود را به آن قیف برساند. در طول نردهٔ پلکان که چون تزئیناتی تا پنجره می رسید خود را لغزاند و در امتداد دیوار، مثل گربه یا میمونی چهار دست و پا، تزئینات کنده کاری دیوار را چنگ زد.

اگر مستخدمین و سر بازان می توانستند در تاریکی این سایهٔ عجیب را که بدون نقطه اتکای مشخصی میان دیوارمی لغزید ببینند مطمئناً فریاد می زدند که معجزه است. فقط یکی از دقیق ترین آنها متوجه سیخ شدن موهای اسبان شد. امّا رو برت بریکه فرصت دیدن مهارت خود را به آنها نداد. چهار دست و پا نرده را گرفت به آن آو یزان شد و خود را بین نرده ها و قیف چوبی جا داد، طوری که از بیرون دیده نمی شد و از داخل هم تقریباً نرده ها پنهانش می کردند.

بریکه اشتباه نکرده بود. وقتی به آنجا رسید احساس کرد زحمات و جسارتش جبران شده است. اطاق بزرگی را دید که با چراغ آهنی چهار شاخه

روشن شده بود و مملو از سلاح های گوناگون بود. اگر خوب جستجو می کرد حتماً بازو بندها و زره خود را می دید. آنقدر آنجا سرنیزه، شمشیرهای مختلف و نیزه که مرتب یا نامرتب چیده شده بودند، وجود داشت که چهار هنگ را می شد با آنها تجهیز کرد.

بریکه بیشتر به جمع آوری سلاح ها فکرمی کرد تا استفاده و توزیع آنها. چشمان مشتاق او سعی می کردند تا از ورای شیشه ضخیم دود و خاک گرفتهٔ پنجره، صورت های آشنائی را زیر لبه کلاه ها و با شلق ها تشخیص دهد.

بخود گفت، اوه، اوه ارباب کروسه[۱۲۸] انقلابی، اینهم بریگارد[۱۲۹] ریزه بقال گوشه کوچه لومبارد و ارباب لوکلرک[۱۳۰] که خود را بوسی[۱۳۱] می نامد. اگر بوسی واقعی زنده بود، جرأت چنین توهینی را نمی کرد. فکر می کنم چند روزی لازم است تا بتواند سلاح بدست بگیرد، آنهم اگر معجزه ای رخ دهد. بورژوازی که اینجا کاملاً خود را نشان داده است، ولی اشرافیت چطور،... آه آقای منو یل خدا مرا ببخشد، با نیکولاپولن دست می دهد. جالب است، مثل دو برادرند. پس این آقای منو یل است که سخنرانی می کند. انگار دارد برای گفتن صحبت هایش خودش را آماده می کند. حالتی جذاب دارد و نگاهی مطمئن. آقای منو یل شروع کرد به سخنرانی.

روبرت بریکه، هنگام سخنرانی منو یل، سرش را تکان تکان می داد. نه بدلیل اینکه یک کلمه از حرف های او را نشنیده بود، بلکه بخاطر ادا اطوارهایی که اعضای شورا در می آوردند.

به نظر می رسید کسی به سخنرانی منو یل توجه ندارد، کروسه شکلک درمی آورد، لاشاپل مارتو، پشتش را به او کرده بود، و بوسی ــ لوکلرک شانه ها را بالا می انداخت. خوبه، خوبه، آقای منو یل صحبت کنید، عرق بریزید، آه بکشید،

---

128. Crucé
129. Brigard
130. Leclerc
131. Bussy

از بلاغتتان استفاده کنید آقاجان، امّا اینها چرا او را تحسین می کنند، به او نزدیک می شوند، دستش را می فشارند و برایش کلاه به هوا پرتاب می کنند، لعنت برشیطان.

همانطور که گفتیم، بریکه می دید امّا نمی توانست بشنود، ما آنچه در این جمع گذشته بود برای خوانندگانمان تعریف می کنیم.

ابتداء کروسه و مارتو و بوسی، در بارهٔ فعالیت کم دوک دوگیز به آقای منو یل شکایت کردند.

مارتو بخاطر خصوصیت دادستان مآبانه اش صحبت را شروع کرد و گفت، آقای منو یل، آیا شما از طرف دوک هانری دوگیز می آئید؟ ماشماراچون سفیری می پذیریم، امّا وجود شخص دوک در اینجا اجتناب ناپذیر است. او بود که بعد از اینکه پدر محترمش را در سن ۱۸ سالگی از دست داد به اغلب فرانسوی ها طرح «اتحاد» را پذیراند و سبب شد که ما اینجا جمع شو یم. بنابر قسمی که خورده ایم، جان و مال خود را برای پیروزی این هدف مقدس گذاشته ایم و با وجود این گذشت ها، هیچ چیز پیشرفت نمی کند. هیچ تصمیمی گرفته نمی شود. مواظب باشید آقای منو یل، پاریس خسته می شود و اگر پاریس خسته شود چه بروز فرانسه می آید؟ آقای دوک باید به آن فکر کنید.

از این مقدمه تمام هم پیمانان استقبال کردند و مخصوصاً نیکولا پولن که خیلی غیرتمند بود، ابراز احساسات کرد.

آقای منو یل با سادگی پاسخ داد؛ آقایان، اگر تصمیمی گرفته نشده است به این دلیل است که هنوز چیزی به نتیجه نرسیده است. خواهش می کنم موقعیت را در نظر بگیرید. دوک و کاردینال، برادرشان، در نانسی تحت نظر هستند. یکی از آنها سعی می کند تا ارتش را آماده کند و به مقابله پروتستانهای فلاندر که دوک دانژو می خواهد برسرما خرابشان کند بایستدودیگری قاصد پشت قاصد به تمامی مراجع مذهبی فرانسه و پاپ می فرستد تا بتواند «اتحاد» را به آنها بقبولاند.

آقایان، آقای دوک دوگیز چیزی را می داند که شما نمی دانید و آن

اینستکه، همبستگی قدیمی که بین دوک دانژوو بارنز[۱۳۲] برقرار بود و گسسته شده بود، آماده برقراری مجدد است و موجب خواهد شد که اسپانیا از طریق سواحل ناوار اشغال شود تا جلوی ارسال اسلحه و پول را برای ما، بگیرند.

اما دوک می‌خواهد قبل از هر کاری و خصوصاً قبل از ورود به پاریس، آن مخالفت مذهبی که موجب سرنگونی حکومت می‌شود، پدید آید. اما در نبودن آقای گیز ما آقای ماین را داریم که درعین حال که فرمانده است مشاور هم است و من هر لحظه منتظر ایشان هستم.

بوسی صحبت او را برید، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، یعنی اینکه فرستادگان شما آنجائی که ما نیستیم حضور دارند ولی هیچگاه آنجائی که احتیاج‌شان داریم نیستند. مثلاً خانم مونپاسیه.

ــ آقا، خانم مونپاسیه امروز صبح وارد پاریس شدند.

ــ و هیچکس ایشان را ندیده است؟

ــ چرا آقا.

ــ و این شخص کیست؟

ــ سالسد.

همه با تعجب به او نگاه کردند.

ــ کروسه گفت، پس ایشان بطور نامرئی وارد شدند.

ــ نه کاملاً، اما امیدوارم دست‌نایافتنی باشند.

ــ نیکولا پولن گفت، و چگونه می‌دانید که او اینجاست؟ حتماً نمی‌گوئید که سالسد به شما گفته است.

ــ منویل پاسخ داد، می‌دانم که او اینجاست، تا دروازهٔ سنت‌آنتوان همراهی‌اش کردم.

ــ مارتو که پی فرصتی بود که وارد بحث شود گفت، شنیده‌ام که دروازه‌ها

---

132. Le Béarnais

را بسته بودند.

ــ منو یل با ادب همیشگی اش که هیچ حمله ای مانع آن نمی شد پاسخ داد، بله آقا.

ــ چطور این دروازه برای او باز شد؟

ــ همانطور که خودش می خواست.

ــ «متحدین» حسود و شکاک پرسیدند، و ایشان این قدرت را دارند که دروازه های پاریس را بروی خود بگشایند؟

ــ منو یل گفت، آقایان، امروز صبح پشت دروازه های پاریس چیزی اتفاق افتاد که یا شما در این باره خود را به نادانی می زنید و یا لااقل جزئیات آنرا نمی دانید. امریه صادر شده بود که کسی از نرده های دروازه عبور نکند مگر آنکه حامل جواز پذیرش باشد. چه کسی این جوازها را امضأ کرده بود؟ این چیزی است که در بارهٔ آن بی اطلاعم. اما از دروازهٔ سنت آنتوان شش نفر عبور کردند که چهار نفر از آنان سر و وضع محقرانه ای داشتند. این شش مرد دارای جوازهایی بودند که با آن از دروازه عبور کردند. بعضی هایشان با جسارت مسخره بازی درمی آوردند، انگار وارد سرزمینی فتح شده، می شدند، اینها که هستند؟ این جوازها چیست؟ جوابش را شما آقایان پاریسی بدهید. شمائی که مدعی هستید هیچ ماجرائی را در بارهٔ شهرتان ندیده نمی گیرید.

بدین ترتیب منو یل که متهم شده بود، اتهام را به دیگران برگرداند. همان کاری که به هنر سخنوری مشهور است.

نیکولا پولن با حالتی ناباورانه گفت، جوازها، افراد جسور، پذیرش های استثنائی پشت دروازه های پاریس، یعنی چه؟

اگر شمائی که در این شهر زندگی می کنید این چیزها را نمی دانید، مائی که از لورن آمده ایم از کجا بدانیم. آنهم درحالیکه دایم این در و آن در می زنیم تا دو سر این دایره را که «اتحاد» نام دارد، بهم وصل کنیم.

ــ آخر این افراد چطور آمده اند؟

ــ بعضی ها پیاده و بعضی سواره، بعضی تنها و بعضی دیگر همراه مستخدمشان.

ــ اینها افراد شاه هستند؟

ــ سه یا چهارتایشان ظاهر گدایان را داشتند.

ــ افرادی جنگجو هستند.

ــ شش نفری، دوتا شمشیر بیشتر نداشتند.

ــ خارجی بودند؟

ــ فکر کنم گاسکونی بودند؛ تکیه کلام های آنان را داشتند.

ــ بوسی گفت، مهم نیست، باید مواظب باشیم و اطلاعاتی در باره‌شان بدست آوریم. آقای پولن این کار شماست. اما بهرحال، همهٔ اینها چیزی در بارهٔ «هم‌پیمانان» بما نمی گوید.

ــ منویل جواب داد، نقشهٔ جدیدی داریم، فردا همه‌جا اعلام می شود که سالسد که قبلاً به ما خیانت کرده بود و باید باز هم منتظر خیانت دیگری از جانب او می بودیم، نه تنها حرفی نزده، بلکه روی چوب‌بست همه چیز را انکار کرده است و این بخاطر اقدامی بود که دوشس کرد. او توانست بدنبال یکی از دارندگان جواز وارد شود و خود را به چوب‌بست برساند، و با آنکه خطرِ زیر دست و پا له شدن را احتمال می داد، خود را به محکوم نشان دهد. سالسد وقتی او را دید از اقرار خودداری کرد و لحظه‌ای بعد جلاد شجاع ما فرصتی برای توبه کردن به او نداد. ماجرا این بود، حالا خیالتان از بابت اقداماتی که در فلاندر به انجام رسیده است راحت باشد، این راز وحشتناک بگور رفت.

این آخرین جمله، سبب شد که هم‌پیمانان به آقای منویل نزدیک شوند. بریکه از حرکاتشان می توانست شادی‌شان را حدس بزند و این شادی او را که ظاهراً تصمیمی آنی گرفته بود، خیلی نگران کرده بود.

از بالای قیف خود را به کف حیاط لغزاند و به طرف در رفت و با گفتن رمز دربان راه را برایش باز کرد.

ارباب روبرت بریکه وقتی به کوچه رسید آنچنان باصدا نفس کشید که انگار مدت درازی است نفسش را در سینه حبس کرده است. صحبت های محرمانه کماکان ادامه داشت.

آقای منویل از طرف گیزها تمام نقشه های اغتشاش پاریس را بهمراه آورده بود که عبارت بود از نابود کردن همهٔ شخصیت های مهم طرفدار شاه و براه انداختن تظاهرات ضد حکومتی و دادن شعارهای زنده‌باد کاتولیک ها، مرگ بر سیاسیون، بدین ترتیب سن‌بارتلمی دیگری با افراد باقیمانده قدیمی بوجود می آمد. فقط اینجا کاتولیک های منافق جای همهٔ پروتستان ها را می گرفتند.

با چنین اقدامی هم برخدائی که بر آسمان حکومت می کرد خدمت می کردند و هم به آقای گیز که بر فرانسه حاکم می شد.

(۱۲)

اتاق اعلیحضرت هانری سوم در لوور

در این اتاق بزرگ لوور، شاه هانری سوم بیچاره را می بینیم. او اوقات طولانی بی خاصیت بسیاری را در این اتاق گذرانده است، اما این بار قیافهٔ او نه چهرهٔ یک شاه و نه یک ارباب است، خطوط چهرهٔ آدم های شکست خورده، رنگ پریده و هراسان و خودباخته را دارد. از هر سایه ای که ذهنیاتش بدون وقفه زیر این گنبدهای منقوش بوجود می آورد، می ترسد. هانری پس از مرگ هولناک دوستانش کاملاً عوض شده است.

این مرگ و میرها چون طوفانی مهیب ازسراوگذشته و نیرو و اعتماد شاه بیچاره را که زمانی قدرتمند بود وحالا فقط در روابط شخصی اش قرار داده بود با مرگ تمام اعتمادها و قدرتهایش خود را نابودشده می دید و این نابودی پیش از آن زمان وحشتناک بود که شاهان تنها و بدون دوست و محافظ و تاج و تخت بسوی خدا می شتابند.

هانری سوم بشدت متأثر بود، تمام کسانی را که دوست می داشت یکی بعد از دیگری از دست داده بود. پس از مرگ شومبرگ[۱۳۳]، کولوس[۱۳۴] و

---

133. Schomberg

134. Quelus

موزیرون[۱۳۵] که در دوئل بدست لیوار و[۱۳۶] و آنتراگت[۱۳۷] کشته شده بودند، سنت‌مگرن[۱۳۸] را آقای ماین بقتل رسانده بود. زخمهایش تازه و خونین بودند.

وابستگی که او به محبوبین جدیدش یعنی دپرنون و ژوآیوز داشت درست مثل پدری بود که بهترین فرزندانش را از دست داده باشد و محبتش را به آنهائی که باقی مانده‌اند معطوف نماید. با آنکه تمام کمبودهای آنان را می شناسد معذالک آنها را دوست دارد و حفظ شان می کند تا مبادا آنها هم بمیرند.

او دپرنون را از بخشش های مالی آکنده بود، لیکن دپرنون را فقط از روی هوس دوست می داشت. بعضی اوقات حتی از او متنفر می شد.

کاترین، این مشاور سخت‌دل که مراقب افکار و رفتار او بود، چون چراغی که تاریکی خیمه‌ای را روشنی بخشد، گرایش های فاسد پادشاه را سرزنش می کرد.

وقتی می دید که پادشاه خزانه را خالی می کند و سرزمین لاوالت را به دوک‌ها می بخشد تا ارج و قرب سلطنتی اش را بالا ببرد، هرگز به او نمی گفت که این مردانی را که شما را دوست ندارند و حتی بدتر از آن، شما را بخاطر خودشان می خواهند، طرد کنید. اما وقتی می دید که ابروهای شاه درهم رفته است، و در یک لحظهٔ افسردگی و خستگی از او می شنید که دپرنون را به چشم تنگی و بزدلی متهم می کند، با بکار بردن کلمات درشتی که تمام شکوائیه های مردم و درباریان در آن مستتر بود، شکاف تازه‌ای در اندرون شاه ایجاد می کرد.

دپرنون که یک نیمه گاسکونی است، با ظرافت و بدذاتی فطری اش از نقاط ضعف سلطنتی فاصله گرفته بود. او می توانست جاه‌طلبی اش را پنهان کند. جاه‌طلبی که نهایت آن هنوز برای خودش نامشخص بود. فقط حرص و آزش همچون قطب‌نمائی او را بسمت این دنیای دوردست و ناشناخته که هنوز افق های آینده‌اش

---

135. Mougiron
136. Livarot
137. Antraguet
138. Saint Mégrin

را از او پنهان می کرد، پیش می راند. و فقط با همین حرص و آز بود که بر خود حکومت می کرد.

وقتی وضع خزانه مناسب بود، دپرنون با چهره‌ای خندان دست ها را بهم می داد و بطرف دفتر شاه، می رفت، می جهید و راه نمی رفت. ولی وقتی خزانه خالی بود، با لبانی آو یزان و ابروانی درهم، ناپدید می شد تا خود را در یکی از دفاترش یا یکی از قصرهایش پنهان کند و آنجا آنقدر بحال خود می گریست تا آنکه شاهِ بیچارهٔ رقیق القلب، بذل و بخشش جدیدی می کرد.

برای او جلب توجه کردن به نوعی حرفه بدل شده بود، حرفه‌ای که با تبحر بسیار از آن درآمد می کرد. از تأخیر در پرداخت حق و حسابش از طرف شاه، می رنجید. وقتی مورد لطف قرار می گرفت و در مسیر وزش بادهای شدید بوالهوسانهٔ الطاف شاه قرار می گرفت، در گردآوری ثروتی که بعداً طعمه می شد، تشریک مساعی می کرد.

بهرحال می دانست که بهترین درباری تنبل‌ترین آنهاست و بدترین آنها فعال‌ترینشان. او با رقت و تلخی، خواسته هایی شیرین کولوس، شومبرگ و مؤزیرون را بخاطر می آورد. آنها در زندگی شان فقط از کارهای مردم صحبت کردند و نه از کارهای شخصی خودشان و به راحتی الطاف شاهانه را به پول و پول را به لذت تبدیل می کردند. اما حالا دیگر زمانه عوض شده بود. عصر آهن بجای عصر طلا آغاز شده بود. دیگر مثل سابق پول بدست نمی آمد. برای بدست آوردن آن باید در رگ و پی ملت جستجو کرد، درست مثل کار در یک معدن نیمه‌تمام. دپرنونِ حریص با اشتهای یک آدم قحطی زده، خود را در پیچ و تاب های اداری می انداخت و هرکس سر راهش قرار می گرفت، نابود می کرد و بدون توجه به عواقب بعدی، شیرهٔ آنها را می کشید. هر بار صدای اکوهای طلا، صدای شاکیان را می پوشاند.

خصوصیات اخلاقی ژوآیوز، کاملاً متضاد با دپرنون، محبوب دیگر شاه بود. آنها باهم نه تنها دوستی شاه بلکه قضاوتی که در باریان و فرانسه از شاه داشتند را

نیز در حجم وسیعی تقسیم می کردند.

سرشت ژوآیوز، او را دنباله رو سنت کولوس ها، شومبرگ ها و مؤزیرون ها کرده بود. او شاه را دوست داشت و بیباکانه می گذاشت که شاه هم او را دوست بدارد. تمام جنجال هائی که دوستی شاه با اسلاف ژوآیوز بوجود آورده بود، این بار از بین رفته بود. هیچ لکهٔ ننگی نمی توانست وابستگی محبت آمیز هانری و ژوآیوز را آلوده کند. آنها از یک خانوادهٔ متشخص و مشهور بودند، ژوآیوز از احترام مردم برخوردار بود. رابطهٔ خانوادگی اش حد معینی داشت. با اینکه برای هانری دوستی واقعی بود، اما محیط دوستانه کمتر بوجود می آمد. آن، جوان تندخو و عاشق پیشه ای بود. وقتی عاشق می شد، خودخواه می شد. خوشبختی کمی را در وجود شاه می دید و خوشبختی را در سرچشمه هایش می جست. او خوشبختی را در شجاعت، زیبائی و ثروت می دید. اما طبیعت در این موارد به او ظلم کرده بود. هانری گاهی طبیعت را لعن می کرد که او شاه بود و از بسیاری مواهب برخوردار، اما محبوب و دوستش فاقد بسیاری از آنها.

هانری این دو مرد را بخوبی می شناخت و بخاطر تضادشان دوستشان می داشت. زیر پوشش شک و توهم دوستی های هانری بنیادی فلسفی وجود داشت که مطمئنا اگر کاترین نبود از آن در جهت شایانی بهره می گرفت. اغلب وقتی به او خیانتی می شد، آنرا درک می کرد. به سبب شناخت عمیق از شخصیت دوستانش، شناخت کاستیها و ضعف هایشان بود که با هوشیاری کامل از آنها فاصله می گرفت و منزوی و غمگین در این اتاق تاریک می نشست، به آنها، به خودش و به زندگی اش فکر می کرد. به افق شومی می نگریست که در آن کسانی ترسیم شده بودند که توجهی به روشن بینی او نداشتند.

ماجرای سالسد او را کاملاً مکدر کرده بود. لحظه ای که بین آن دو زن نشسته بود، به بی حاصلی خود پی برده بود. ضعف لوئیز او را می آزرد و قدرت کاترین به وحشتش می انداخت. هانری دچار آن وحشت گنگ شاهانی شده بود که در فترت بسر می برند و نسل و دوره شان را رو به انقراض می دیدند و خود را

مسبب همهٔ آنها می دانستند. او متوجه بود که برتری اش اساس محکمی ندارد. احساس می کرد که مجسمه ای است که ستایش می شود، بتی است که پرستش می شود. اما کشیش ها و مردم عادی، درباریان و وزرا که بنا بر منافع خود برابر او خم و راست می شدند، او را با بوالهوسی های خود به این سو و آنسو می کشاندند. برای یک روح مغرور این بدترین تنبیه است. هانری اینها را احساس می کرد و از این احساس بشدت ناراحت می شد و هر لحظه بیشتر نیروی جوانی اش را از دست می داد، نیروئی که زودتر از موعد رو بزوال بود.

او با خود می گفت، با همهٔ اینها چرا باید نگران باشم؟ دیگر جنگی در پیش ندارم. گیز در نانسی است و هانری در پو[۱۳۹]. یکی مجبور است که بلندپروازی هایش را به بند کشد، آن دیگری هم که هیچگاه بلندپروازی نداشته است. همه آرام شده اند، هیچ فرانسوی واقعاً درصدد اجرای نقشه ای برای سرنگونی شاه نیست. قولی که خانم مونپاسیه برای این سومین تاج داده، مثل تصمیم عاجزانهٔ زنی شکست خورده در عشق بزرگش است. مادرم هم که تنها رؤیایش حفظ سلطنت است، هنوز نتوانسته کسی را که شایستهٔ جانشینی من باشد، معرفی کند. اما مغز من هنوز جوان است و با وجود غمها و ناراحتی هایم، می دانم که چرا باید به کسانی متوسل شوم که مادرم در آنها به تردید می نگرد. من، هانری دوناوار را مسخرهٔ همه می کنم، گیز را منفور همه می سازم و شمشیر در دست این هم پیمانان خارجی را تار و مار می کنم. بخدا که هیچگاه چون امروز بدرد ژارناک[۱۴۰] و مون کنتور[۱۴۱] نخورده ام. سرش را روی سینه اش خم کرد و ادامه داد اما انتظار برایم کشنده است و اینست تنها و اصلی ترین توطئه گر علیه من همین زجر است،چیزی که مادرم هیچوقت در مورد آن صحبت نمی کند. اگر امشب حادثه ای برایم پیش آید، فردا صبح ژوآیوز به اینجا می آید و با این موضوع سرگرم می شود. اما راستی، لعنت بر شیطان برای سرگرمی بیشتر چه خواهد کرد؟ دپرنون؟ آه، او از این موضوع

---

139. Pau 140. Jarnac 141. Moncontour

سرگرم نمی‌شود. او با ناراحتی اخم می‌کند، هنوز حق و حساب بیست و پنج هزار اکو خود را دریافت نکرده است، پس عصبانی می‌شود.

در همین لحظه پرده‌دار، ورود دوک دپرنون را اعلام کرد.

شاه بخود آمد و دستور داد یک صندلی تاشو برای دوک بیاورند. بعد گفت شب بخیر دوک، از زیارتتان خوشوقتم.

دپرنون تعظیمی کرد.

ــ پس چرا برای دیدن شقه کردن این اسپانیائی بامزه نیامدی؟ می‌دانید که در جایگاه من جائی برای شما در نظر گرفته شده بود. اینرا به شما گفته بودم.

ــ قربان نتوانستم.

ــ شما نتوانستید؟

ــ قربان گرفتار بودم.

ــ هانری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، مطمئنا وزیر من با چنین سر و وضعی نیامده است که بگوید یک سوبسید پرداخت نشده است.

ــ دپرنون مثل توپی که به زمین زده باشند از جا بلند شد و گفت، اعلیحضرت حق دارند، سوبسید[۱۴۲] پرداخت نشده و حتی یک اکو هم ندارم.

ــ هانری با نگرانی گفت، عجب.

ــ دپرنون ادامه داد، اما برای این موضوع با این عجله تقاضای ملاقات اعلیحضرت را نکردم.

ــ خوب، مطلب چیست دپرنون؟

ــ آیا اعلیحضرت می‌دانند در ماجرای مجازات سالسد چه گذشت؟

ــ خوب، منکه آنجا بودم.

ــ سعی کردند محکوم را نجات دهند.

ــ منکه اینرا ندیدم.

---

142. Subside

ــ این چیزی است که در شهر شایع شده است.
ــ حرفی که نه دلیلی دارد و نه نتیجه‌ای. مردم حتی تکان هم نخوردند.
ــ تصور می کنم اعلیحضرت اشتباه می کنند.
ــ دلیل‌ات چیست؟
ــ به این دلیل که سالسد تمام آن چیزهائی که در برابر قضات اعتراف کرد، برابر مردم منکر شد.

ــ آه، شما هم از این مطلب باخبرید؟
ــ من سعی می کنم آن چیزهائی که مورد نظر اعلیحضرت است بدانم.
ــ متشکرم ولی با این فرضیات چه نتیجه‌ای می خواهید بگیرید.
ــ که مردی که مثل سالسد بمیرد یک خدمتگزار خوبست قربان.
ــ خوب بعد؟
ــ اربابی که چنین خدمتگزارانی داشته باشد بسیار خوشبخت است، همین.

ــ و تو می خواهی بگوئی که من چنین خدمتگزارانی ندارم یا آنکه دیگر ندارم؟ اگر مقصودت اینست، حق با توست.
ــ نه این،آن چیزی نیست که می خواهم بگویم، اعلیحضرت بندرت افرادی را که خدمتگزار نباشند، در خدمت نگه می دارند. من بهتر از هرکس دیگر می توانم بگویم که خدمتگزاران شاه هم مثل خدمتگزاران اربابِ سالسد وفادارند.
ــ اربابِ سالسد، اربابِ سالسد، یکبار هم که شده، شما اطرافیان من، اسمی را بگوئید، آخر نام این ارباب چیست؟
ــ اعلیحضرت باید بهتر از من اینرا بدانند، چون بیشتر به سیاست می پردازند.

ــ من چیزهائی را که می دانم، می دانم، شما چه چیزهائی می دانید؟
ــ من چیزی نمی دانم، فقط از خیلی چیزها شک دارم.

ــ هانری که بشدت ناراحت شده بود گفت، خیلی خوب پس شما آمده‌اید اینجا که مرا بترسانید و چیزهای ناخوشآیند بگوئید. اینطور نیست؟ متشکرم دوک، خیلی از شما متشکرم.

ــ دپرنون گفت، اعلیحضرت کم لطفی می کنند.

ــ فکر می کنم حق دارم.

ــ نه قربان، اطلاعاتی را که یک مرد مخلص می دهد ممکن است اشتباه از آب درآید ولی این مرد با دادن این اطلاعات وظیفه اش را انجام می دهد.

ــ اینها به خود من مربوط است.

ــ حالا که اعلیحضرت موضوع را اینطور حل و فصل می کنند، پس حق با شماست قربان دیگر حرفش را نزنیم.

سکوتی برقرار شد که شاه آنرا شکست و گفت:

ــ ببینید دوک، مرا ناراحت نکنید، همینطوری هم مثل فرعون مصر در هرمش غمگین هستم. مرا شاد کنید.

ــ آه قربان، هیچ چیزی برای شادی نیست.

شاه با دست بر روی میز کوبیده و با خشم فریاد زد، شما مرد لجوج و دوست بدی هستید دوک، متاسفم، متاسفم تصور نمی کردم با از دست دادن خدمتگزاران قبلی ام همه چیز را از دست داده باشم.

ــ اجازه دارم به استحضار اعلیحضرت برسانم که ایشان خدمتگزاران جدیدشان را تشویق نمی کنند.

شاه بجای هر جوابی حرکتی بخود داد و نگاهی به مردی انداخت که با یک جمله بسیار گویا توانسته بود منظور خود را برساند.

دپرنون متوجه شد و با حالتی تسلیم شده گفت، اعلیحضرت بخاطر الطافشان مرا سرزنش می کنند ولی من بخاطر اخلاصم ایشان را سرزنش نمی کنم. دوک که تابحال ایستاده بود، بر روی صندلی تاشوئی که بدستور شاه آماده شده بود نشست.

شاه با اندوه گفت، لاوالت لاوالت. توقلب مرا می آزاری توئی که آنقدر

فکر و شعور داری. توئی که می توانستی با خلق خوبت مرا شاد و خوشحال کنی. خدا شاهد است که من از کولوس شجاع، شومبرگ خوب و مو ژیرون مهربان، که این چنین بر خوشبختی من تأثیر داشته اند، توقع دیگری نداشته ام. نه، حتی بوسی هم بود، بوسی که طرفدار من نبود، ولی اگر موجب ترس بقیه نمی شد او را هم بدست می آوردم. بوسی که ناخواسته موجب مرگ آنها شد. متأسفم آخر من از کجا آمده ام که حتی برای دشمنانم هم متأسف می شوم. هر چهارتای آنان، آدم های شجاعی بودند. خدای من دلگیر نشو از آنچه بتو می گویم. تو چه می خواهی لاوالت؟ دیگر توانائی آنرا نداری که در هر ساعت روز با هر تازه واردی درگیر شوی، تو که بزن بهادر نیستی، بذله گو و ظریفی گاهی هم مشاور خوبی هستی. تو همهٔ کارهای مرا بلدی. درست مثل آن دوست ازدست رفته ای که هیچگاه با هم اختلاف نداشتیم.

ــ اعلیحضرت از که صحبت می کنند؟

ــ تو باید مثل او باشی دپرنون.

ــ اما بالاخره باید بدانم که اعلیحضرت از فقدان چه کسی متأسف اند.

ــ اوه شیکوی[۱۴۳] بیچاره کجائی؟

ــ دپرنون که جاخورده بود از جا بلند شد.

ــ شاه پرسید، چکار می کنی؟

ــ بنظر می آید امروز اعلیحضرت خاطراتشان را بیاد می آورند ولی در حقیقت این موضوع برای همه خوش آیند نیست.

ــ چرا؟

ــ به دلیل آنکه اعلیحضرت ممکن است بدون هیچ تصو ری مرا با آقای شیکو مقایسه کنند و تصور می کنم کار درستی نباشد.

ــ اینطور نیست دپرنون، من فقط کسی را که دوست دارم و او هم مرا

---

143. Chicot

دوست دارد مقایسه می کنم. شیکو خدمتگزار خوب و بافکری بود. هانری آه عمیقی کشید.

ــ یادآور می شوم که ارباب شیکو را با من که دوک و زعیم اعلیحضرت هستم مقایسه می کنند.

ــ شاه زیرکانه لبخندی زد که گاسکونی با تمام ظرافت و درعین حال بی حیائی اش، تمسخر و سرزنش را به روشنی در آن دید، و گفت، خیلی خوب حالا به خودتان نگیرید، و ادامه داد، شیکو مرا دوست داشت و کمبودش را واقعاً حس می کنم. این تنها چیزی است که می توانم بگویم. وقتی فکر می کنم که همین جائی که تو هستی، تمام مردان جوان، زیبا، شجاع و وفادار بوده اند و روی صندلی که تو کلاهت را گذاشته ای بیش از صدبار شیکو خوابش برده بود...

ــ دپرنون صحبت را برید و گفت ممکن است این موضوع خیلی روحانی باشد ولی چندان محترمانه نیست.

ــ هانری ادامه داد، متأسفانه این دوست عزیز امروز نه روحی دارد و نه جسمی، و در این حال چنان صدائی از تسبیح خود درآورد که انگار استخوانهائی بهم خوردند.

ــ دپرنون با حالتی افسرده پرسید، خوب چه اتفاقی برای شیکوی شما افتاد؟

ــ او مرد، مثل تمام کسانی که مرا دوست داشتند مرد.

ــ دوک ادامه داد، بد هم نکرد که مرد. اینطور کمتر با مسخره بازی هایش پیر می شد. آنطور که می گفتند پرخوری از لذت هایش بوده، این شیطان بیچاره از چه مرد قربان. حتماً از سؤهاضمه.

ــ ای بدقلب، او از غصه مرد. شاه به تلخی این جمله را ادا کرد.

ــ حتما اینرا برای آنکه برای آخرین بار شما را بخنداند گفته است.

ــ اینجاست که اشتباه می کنی، او حتی نمی خواست با گفتن بیماری اش مرا ناراحت کند. او می دانست چقدر برای دوستانم ناراحت می شوم.

بارها مرا دیده بود که بخاطر آنها می گریم.

ــ خوب پس سایه اش برگشته بود؟

ــ خدا را شکر می کنم اگر سایه اش را باز ببینم، خیر دوستش، روحانی شایسته گورنفلو این خبر غم انگیز را برای من نوشت.

ــ گورنفلو دیگر کیست؟

ــ مرد مقدسی که او را عابد ژاکوبن ها کرده ام و در دیر زیبائی که خارج از دروازهٔ سنت آنتوان رو بروی کروا فوبن نزدیک بل اسبات[۱۴۴] است مسکن دارد.

ــ چه خوب، عجب عابدی، اعلیحضرت عبادتگاهی سی هزار لیوری به او داده اند ولی او را سرزنش می کنند.

ــ حالا می توانی کافر شوی؟

ــ اگر اینکار موجب آرامش اعلیحضرت شود، سعی می کنم.

ــ دوک ممکن است ساکت شوی، تو در بارهٔ خدا صحبت می کنی.

ــ شیکو اصلاً خداشناس نبود و همیشه بخشیده می شد.

ــ شیکو وقتی آمد که هنوز می توانستم از چیزی بخندم.

ــ خوب پس اعلیحضرت حق ندارند برای او متأسف باشند.

ــ چرا؟

ــ اگر دیگر چیزی وجود ندارد که اعلیحضرت را بخنداند، شیکو با تمام شادمانی اش نمی توانست کمک بزرگی باشد.

ــ او بدرد همه کار می خورد و فقط بخاطر روحیه اش نیست که تأسف می خورم.

ــ پس بخاطر چیست؟ مطمئناً بخاطر چهره اش نبود، تا آنجا که بیاد دارم شیکو بشدت زشت بود.

ــ عقاید خوبی داشت.

---

144. Bel Esbat

خوب اینطور که پیداست، اگر زنده می ماند اعلیحضرت او را خزانه‌دار می کردند، همانطور که عابدی محترم از این کشیش ساخته‌اند.

ــ بس کن دوک، خواهش می کنم دیگر به کسانی که با من همبستگی داشته‌اند، نخند. از وقتی که شیکو مرده است، برای من مثل یک مرد مقدس شده است. وقتی حال خندیدن ندارم، دلم نمی خواهد کسی بخندد.

ــ بله قربان، دیگر سعی نخواهم کرد که اعلیحضرت را بخندانم. شما همین الان می خواستید که شما را شاد کنم، بهمین دلیل حسرت دوری شیکو را می خوردید. حالا می خواهید غمگین‌تان کنم. اکه هی، اوه معذرت می خواهم قربان. این تکیه کلام لعنتی همیشه از دهانم درمی رود.

ــ خوب است، خوب است. حالا دیگر سرد شده‌ام، حالا در آن نقطه‌ای هستم که وقتی شروع به صحبت کردی دلت می خواست مرا ببینی. با آن عقاید شومت، پس اخبار بدت را بگو، دپرنون همیشه یک پادشاه نیروی یک مرد قوی را دارد.

ــ شکی ندارم قربان.

ــ خوب است، اینطور که از من مراقبت می شود، اگر خودم هم بخودم نرسم باید روزی ده بار بمیرم.

ــ و این چیزی است که از نظر بعضی ها که می شناسیمشان بد هم نیست.

ــ دوک، من نیزه‌های محافظانم را علیه اینها دارم.

ــ از دور کاری نمی توانند بکنند.

ــ برای آنها که از دور باید خدمتشان برسم توپچی هایم را دارم.

ــ کار مشکلی است. برای دفاع از سینهٔ ملوکانه، آنچه از نیزه‌ها و گلوله‌های توپ مؤثرتر است، سینه‌های خوبست.

ــ هانری گفت، متأسفم این همان چیزی است که قبلاً داشتم و در این سینه‌ها چه قلبهای سخاوتمندی بود. آن زمان با وجود این سنگرهای جاندار که کولوس، شومبرگ، سنت لوگ، موژیرون و سنت مگرن نام داشتند هرگز بمن آسیبی

نمی رسید.

ــ دپرنون که سعی می کرد آن تمسخر خودخواهانهٔ شاه را جبران کند سؤال کرد، پس اینست آنچه اعلیحضرت حسرتش را می خورند؟

ــ هانری پاسخ داد، قبل از هر چیز حسرت قلبهائی که در این سینه ها می طپید می خورم.

ــ قربان جسارتاً عرض می کنم که من یک گاسکونی هستم یعنی آینده‌نگر و سازنده و سعی می کنم به روحیاتم آن خصوصیاتی را که طبیعت از من دریغ کرده است، بیفزایم. هر کاری که باید بکنم، می کنم و چون این روش من است به خودم این حق را می دهم که بگویم حالا که همهٔ تلاشم را کرده‌ام، هرچه باداباد.

ــ آه، پس اینجوری خودت را کنار می کشی. توآمدی که مرا از خطرهای بزرگی که بدرست یا غلط، تهدیدم می کنند باخبر کنی. حالا که توانسته‌ای مرا به وحشت بیاندازی با جملهٔ هرچه «باداباد» قضیه را تمام می کنی. واقعاً که.

ــ پس اعلیحضرت تا حدی خطرها را احساس کرده‌اند؟

ــ خیلی خوب آنها را باور می کنم، اگر تو هم ثابت کنی که می توانی کنارشان بزنی.

ــ فکر کنم بتوانم.

ــ مطمئنی؟

ــ بله قربان.

ــ من می دانم که تو امکانات خاص و کوچک خودت را داری. چقدر روباهی.

ــ خیلی هم کوچک نیستند.

ــ یعنی چه؟

ــ ممکن است اعلیحضرت از جایشان برخیزند؟

ــ برای چه کاری؟

ــ برای آنکه تا ساختمان قدیمی لوور با من بیایند.

ــ تا کوچه آستروس[۱۴۵]؟

ــ دقیقاً جائی که مشغول ساختن انباری برای میز و صندلی ها بودیم.

طرحی که رها شد، چون اعلیحضرت میز و صندلی دیگری جز صندلی عبادت و تسبیح هائی جز از سر مردگان نمی خواستند.

ــ این وقت شب؟

ــ ساعت بزرگ لوور ده را اعلام می کند، فکر نمی کنم خیلی دیر باشد.

ــ چه چیزی در این ساختمانها خواهیم دید؟

ــ لعنت بر شیطان، اگر بگویم نخواهید آمد.

ــ دوک آنجا خیلی دور است.

ــ از راهروها ظرف پنج دقیقه می رسیم، قربان.

ــ دپرنون، دپرنون.

ــ خوب قربان؟

ــ اگر چیزی را که می خواهی نشانم بدهی چندان شگفت انگیز نباشد، مراقب خودت باش.

ــ قربان، عرض می کنم شگفت انگیز است.

ــ شاه حرکتی کرد که از جایش برخیزد و گفت، پس برو یم.

ــ دوک بالاپوشش را برداشت، شمشیرش را به شاه نشان داد، مشعل مومی را بدست گرفت و در راهروها جلوی شاه براه افتاد.

اعلیحضرت دعا کنان بفاصله یک قدم بدنبال او می رفت.

---

145. Astruce

(۱۳)
خوابگاه

همانطور که دپرنون گفته بود تازه ساعت ده بود، معذالک سکوت مرگباری لوور را فرا گرفته بود. باد تقریباً تندی می وزید و صدای پای سنگین نگهبانان و صدای پل های روی خندق بسختی شنیده می شد.

بعد از پنج دقیقه، آن دو نفر به ساختمانهای کوچهٔ آستروس که نامش را از زمان تاسیس سن‌ژرمن لوکسروآ حفظ کرده بود، رسیدند.

دوک کلیدی را از کیسهٔ پولش خارج کرد و چند پله‌ای پائین رفت. از حیاط کوچکی رد شد و در کوچکی را که زیر شاخ و برگ های تمشکی که زرد شده بود با آنکه هنوز چند برگ سبزی داشت، پنهان بود، باز کرد.

ده قدمی در طول راهی تاریک جلو رفت و در انتهای آن به حیاطی رسید که در یکی از گوشه های آن راه‌پله ای بود. این راه‌پله به اطاق بزرگی یا بهتر بگوئیم به یک راهروی بزرگ منتهی می شد، دپرنون کلید این راهرو را هم همراه داشت. به آهستگی در را باز کرد، در اولین نگاه هانری از تشکیلات آنجا یکه خورد.

چهل و پنج تخت آنجا بود که هریک را کسی اشغال کرده بود. شاه به تمام این تختها و افرادی که آنجا بودند نگاه کرد بعد به طرف دوک برگشت و با تردید ونگرانی از او پرسید، خوب اینها که اینجا خوابیده‌اند چه کسانی اند؟

این افراد امشب همه خوابیده‌اند اما از فردا به نوبت خواهند خوابید.

ــ چرا به نوبت؟

ــ برای آنکه اعلیحضرت آسوده بخوابند.

ــ پس تمام این افراد از دوستانند.

ــ دوستانی که من انتخاب کرده‌ام قربان. آنها مثل گندم‌هائی اند که از گندم‌زاری انتخاب شده باشند. محافظین شجاعی که مثل سایه‌شان اعلیحضرت را ترک نخواهند کرد. همه آدمهای خوبی اند که حق دارند هرجا که اعلیحضرت می روند همراهشان باشند و به هیچکس اجازه نخواهند داد که بیش از یک طول شمشیر به اعلیحضرت نزدیک شود.

ــ دپرنون، این فکر خودت بود؟

ــ بله قربان، خودم به تنهایی.

ــ خنده‌دار است.

ــ خیر وحشتناک است.

ــ پس مردان تو وحشتناک اند.

ــ قربان، اینها مثل یک گله سگ شکاری اند که برهر شکاری که شما مایل باشید فرود خواهند آمد و فقط شما را می شناسند و با شما ارتباط خواهند داشت و فقط از شما انتظار دارند که زندگی شان را تأمین کنید.

ــ امّا هزینه آنها مرا ورشکست می کند.

ــ آیا هرگز شاهی ورشکست می شود؟

ــ در حال حاضر هم نمی توانم مخارج نگهبانان را تأمین کنم.

ــ قربان، این افراد را نگاه کنید و بمن بگوئید آیا بنظر افراد پرخرجی می آیند؟

ــ شاه با دقت به خوابگاه نگاه کرد، با آنکه به معماری های زیبا عادت داشت امّا این ساختمان ساده توجه‌اش را جلب کرده بود. این خوابگاه طو یل را یک تیغه از طول تقسیم کرده بود و در آن چهل و پنج خوابگاه در کنار یکدیگر شبیه غرفه های کلیسا ساخته شده بود. یک در، هر یک از این غرفه‌ها را به غرفهٔ کناری

خود متصل می کرد و با این تقسیم بندی هشیارانه هریک از افراد هم در جمع زندگی می کرد و هم زندگی خصوصی خود را داشت. وقتی می خواستند جمع شوند از غرفه ها بیرون می آمدند و در مواقعی که هرکس به خلوتی احتیاج داشت به غرفه اش پناه می برد. در هر یک از این غرفه ها به ایوانی باز می شد که در تمام طول ساختمان ادامه داشت.

شاه ابتدا متوجه تقسیم بندی هشیارانهٔ خوابگاه نشده بود، پرسید؛ چرا آنها را بهنگام خواب بمن نشان دادید؟

ــ قربان فکر کردم بازرسی بدینصورت برای اعلیحضرت ساده‌تر باشد. ضمناً هریک از غرفه ها یک شماره دارد که این شماره در اختیار دارندهٔ غرفه است. بنابر احتیاج هر یک از افراد می توانند یک شخص یا یک شماره باشند.

ــ خوب تمام این تمهیدات بسیار خوب، خصوصاً که کلید همهٔ این شماره ها در اختیار ماست. امّا این بیچاره ها در این دخمه ها خفه نخواهند شد؟

ــ اگر اعلیحضرت مایل باشند،با من دوری بزنند و وارد هر یک از غرفه ها که خواستند، بشوند.

ــ شاه گفت، خدا مرگت دهد چه انبار میز و صندلی برای من درست کرده‌ای و نگاهی به صندلی هایی که پراز لباس های افراد بود انداخت،اگر من لباس های این ها را پنهان کنم، پاریس خیلی خواهد خندید.

ــ دوک پاسخ داد، درست است ارباب که این چهل وپنج نفر، خیلی آراسته نیستند امّا قربان اگر قرار بود همهٔ آنها از دوک ها و زعما باشند...

ــ شاه لبخندی زد و گفت، بله متوجه ام، برای من گرانتر تمام می شد.

ــ خوب درست است قربان .

ــ خوب، مخارج اینها چقدر خواهد بود، بگوتا تصمیم بگیرم، دپرنون، اینها رنگ و روی چندان درستی هم ندارند.

ــ قربان می دانم که قدری لاغراند و رنگشان را آفتاب جنوب سوزانده ولی من هم وقتی به پاریس آمدم مثل آنها لاغر و آفتاب سوخته بودم. آنها هم مثل من

چاق و سفید خواهند شد.

ــ هانری زیر چشمی نگاهی به دپرنون کرد و گفت هوم و بعد از لحظه‌ای ادامه داد، میدانی که مرادنت مثل آوازخوانان خُرخُر می کنند.

ــ قربان نباید با یک نگاه در بارهٔ آنان قضاوت کرد. امشب آنها خوب غذا نخورده‌اند.

ــ شاه اشاره‌ای به طرفی کرد و گفت، بیا این یکی هم که دارد بلند بلند خواب می بیند.

ــ واقعاً؟

ــ بله، گوش کن.

یکی از مردان که سر و دستانش از تخت آویزان بود، با دهانی نیمه‌باز و لبخندی غم گرفته کلماتی را زمزمه می کرد.

شاه روی نوک پنجه‌ها به او نزدیک شد.

او می گفت، اگر یک زن اید فرار کنید، فرار کنید.

ــ هانری گفت، این یکی که خیلی مؤدب است.

ــ قربان، نظرتان در بارهٔ او چیست؟

ــ قیافهٔ بدی ندارد.

دپرنون مشعلش را به غرفه نزدیک کرد و گفت، دست‌های سفید و ریش‌های شانه زده‌ای هم دارد، او آقای ارنوتون دوکارمنژ است. مرد خوش قیافه‌ای که از دوردست می آید.

ــ شیطان بیچاره، عشق‌های بی سرانجامی را آنجا رها کرده است.

ــ تا عشقی بجز عشق شاه نداشته باشد قربان، او یک فدایی خواهد بود.

ــ اینهم چهره‌ای عجیب و غریب که بعد از این آقای توبچشم می خورد ، راستی اسمش چه بود؟

ــ ارنوتون دوکارمنژ.

ــ آه بله، لعنتی، پیراهنش هم شماره ۳۱ را دارد، درست مثل یک

محکوم.

ــ این یکی قربان آقای شالابر است، هر کس اعلیحضرت را ورشکست کند، مسلماً این یکی نخواهد کرد. اینرا بی اغراق می گو یم.

ــ و این چهرهٔ گرفته که به نظر نمی آید خواب عشق و عاشقی ببیند کیست؟

ــ چه شماره‌ای قربان؟

ــ شمارهٔ ۱۲.

ــ شمشیر زنی با قلب آهنین، مردی پولساز، آقای سنت مالین، قربان.

ــ که اینطور، حالا فکر می کنم که نقشه‌ای تو کله ات است.

ــ درست است قربان، خودتان کمی قضاوت بفرمائید چه تأثیری خواهند داشت این سگهای نگهبان جدید که مثل سایه هرلحظه بدنبال اعلیحضرت خواهند بود. این سگهای پاسبانی که هیچ جا دیده نشده اند، و اقداماتشان موجب سرافرازی ما خواهد بود.

ــ بله، بله حق با توست، اینهم فکری است ولی صبر کن.

ــ چی شده قربان؟

ــ مطمئناً آنها با این سر و وضع مثل سایهٔ من نخواهند بود؟ هیکل من مرتب است و نمی خواهم سایه اش باعث سرافکندگی آن شود.

ــ خوب قربان اینجا برمی گردیم به مسألهٔ ارقام.

ــ می خواهی آنها را دور نگهداری؟

ــ نه قربان، بهیچوجه این مسأله اصلی نیست، فقط در مورد ارقام نظری دارم.

ــ شاه گفت، دپرنون، دپرنون.

ــ چه می خواهید قربان، لذتِ مورد پسندِ اعلیحضرت قرار گرفتن قوهٔ تخیل مرا دو چندان می کند.

ــ خیلی خوب ببینم این فکر چیست؟

ــ عرض کنم قربان، اگر من جای شما بودم کاری می کردم که هر یک از این افراد فردا صبح روی چهار پایه‌ای که لباس های کهنه را گذاشته‌اند کیسه‌ای چرمی که در آن هزار اکو بود، می دید که بعنوان پرداخت اولین سه ماهه‌اش بود.

ــ هزار اکو برای سه ماهه اول یعنی شش هزار لیور در سال، دوک دیوانه شده‌اید، یک هنگ کامل هم آنقدر هزینه ندارد.

ــ قربان فراموش کردید که آنها باید سایه اعلیحضرت باشند و خودتان گفتید که میل دارید که سایه‌تان بخوبی ملبس شده باشد. پس هر یک باید مخارج لباس و سلاح خود را از این شش هزار لیور تأمین کند طوری که حفظ حیثیت کنند. بهتر است که در این مورد گاسکونی ها را آزاد بگذارید.

پس اگر هزار و پانصد لیور را برای وسایل آنها کنار بگذاریم مخارجشان در سال اول چهار هزار و پانصد لیور و سال بعد سه هزار لیور خواهد شد.

ــ باز قابل قبول است.

ــ اعلیحضرت می پذیرند؟

ــ فقط مشکلی هست دوک.

ــ چه مشکلی؟

ــ کمبود پول.

ــ کمبود پول؟

ــ لعنت برشیطان، تو که باید بهتر از هر کس این دلیل را بشناسی آخر هنوز مخارج خودت را پرداخت نکرده‌ام.

ــ قربان راهی پیدا کرده‌ام.

ــ برای پول درآوردن.

ــ برای محافظینتان قربان.

شاه که زیرچشمی به دپرنون نگاه می کرد با خود فکر می کرد اگر ژست خسیس ها را بگیرد بهتر است، بعد بلند گفت، این راه چیست؟

ــ ششماه مالیات شکار و ماهیگیری را امروز ثبت کرده‌اند.

ــ ممکن است.

ــ پرداخت اولین سه ماه شصت و پنج هزار اکو است که خزانه‌دار امروز صبح آن را وصول کرده است و من به او اطلاع دادم که با این پول کاری نکند و آن را به خزانه‌داری تحویل ندهد تا این مالیات‌ها در اختیار اعلیحضرت باشند.

ــ ولی دوک این پول برای جنگ است.

ــ دقیقاً قربان، اولین شرط جنگ داشتن افراد است و اولین صلاح مملکت حفظ و دفاع از شاه است. با اجیر کردن محافظ برای شاه تمام این شرایط حاصل می‌شود.

ــ دلایلت بد نیست. امّا بحساب تو چهل و پنج هزار اکو صرف می‌شود و بیست هزار هم برای قشون من باقی خواهد ماند.

ــ معذرت می‌خواهم قربان، این بیست هزار اکو را هم من در اختیار گرفتم، مگر اعلیحضرت فکر دیگری داشته باشند.

ــ تو در اختیار گرفتی؟

ــ بله قربان قسمتی از منابع مخارج خواهد بود.

ــ شاه گفت، مطمئن بودم‌تو برای من محافظ گرفتی که به حق و حساب خودت برسی.

ــ اینطور فرض کنید.

ــ شاه که بفکر فرو رفته بود پرسید، حالا چرا دقیقاً رقم چهل و پنج؟

ــ قربان برای آنکه رقم سه مقدس است و ضمناً راحت هم است. وقتی سواری سه اسب دارد هرگز پیاده نخواهد بود. دومی جای اولی را که خسته شده است خواهد گرفت و سومی برای جایگزینی دومی هنگام بیماری یا زخمی شدن خواهد بود. شما سه دفعه ۱۵ نفر محافظ در روز خواهید داشت. پانزده نفر سرخدمت و سی نفر در حال استراحت. هر پاس ۱۲ ساعت طول می‌کشد و در این دوازده ساعت پنج نفر سمت راست، پنج نفر سمت چپ دو نفر برابر شما و سه نفر پشت سر شما خواهند بود. چه کسی می‌تواند با چنین محافظتی به شما حمله کند.

ــ خدای من، دقیقاً تنظیم شده است، دوک من به شما تبریک می گویم.
ــ قربان، نگاهشان کنید، در حقیقت می توانند خیلی کارآمد باشند.
ــ بله اگر لباس بپوشند بد نخواهند بود.
ــ قربان حالا باور می کنید که حق داشتم از خطراتی که شما را تهدید می کنند حرف بزنم؟
ــ چیزی نمی گویم.
ــ پس حق داشتم.
ــ بله .
ــ آقای ژوآیوز هم به این فکر بودند؟
ــ دپرنون، دپرنون، خدا را خوش نمی آید پشت سر غائبین بد بگویی.
ــ اکه هی، شما که به حاضرین بد می گوئید، قربان.
ــ آه، ژوآیوز همیشه با من بوده است و امروز در گِرو با من بود.
ــ خیلی خوب ولی من اینجا بودم قربان و اعلیحضرت ملاحظه می کنند که وقتم را تلف نمی کردم.
ــ متشکرم لاوالت.
ــ دپرنون پس از لحظه ای مکث گفت، قربان چیزی از اعلیحضرت تقاضا داشتم.
ــ اگر چیزی نخواهی متعجبم می کنی دوک.
ــ قربان، اعلیحضرت امروز بی حوصله اند.
ــ شاه که می خواست با شوخی قدری تلافی کرده باشد گفت، نه، تو بد متوجه شدی من گفتم حالا که بمن خدمت کرده ای حق داری چیزی بخواهی.
ــ نه قربان، این فرق می کند، من از اعلیحضرت یک حکم فرماندهی می خواهم.
ــ فرماندهی؟ تو سرفرمانده پیاده نظامی، باز هم فرماندهی می خواهی؟
ــ برای خدمت به اعلیحضرت مثل سامسون قوی خواهم بود و برای خدمت

به اعلیحضرت زمین و آسمان را بردوش خود تحمل خواهم کرد.

ــ شاه آهی کشید و گفت، خوب چه می خواهی؟

ــ تقاضا دارم که اعلیحضرت فرماندهی این چهل و پنج نفر را بمن بدهند.

ــ شاه که جا خورده بود گفت، چطور؟ تو می خواهی جلو من راه بروی؟ پشت سر من راه بروی؟ تو تا این حد می خواهی فداکاری کنی؟ می خواهی فرمانده محافظین شوی؟

ــ بهیچوجه قربان.

ــ خیلی خوب، پس چه می خواهی؟ حرف بزن.

ــ می خواهم که این محافظین، این همشهریانم اوامر مرا بهتر از هر کس اطاعت کنند ولی نه در برابر آنها خواهم بود و نه پشت سرشان، فرد دیگری این کار را خواهد کرد.

هانری سرش را تکان داد و فکر کرد که حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. این مرد شیطان صفت، چیزی می دهد که چیزی بگیرد.

ــ خیلی خوب باشد تو فرماندهی را خواهی داشت.

ــ مخفیانه؟

ــ بله، ولی آنوقت چه کسی رسماً فرمانده این چهل و پنج نفر خواهد بود؟

ــ لواناک کوچولو.

ــ آه، چه بهتر.

ــ اعلیحضرت راضی اند؟

ــ کاملاً.

ــ پس اعلیحضرت پذیرفتند؟

ــ بله، امّا.

ــ امّا چی؟

ــ این لواناک چه نقشی خواهد داشت.

ــ دپرنون من خواهد بود، قربان.

ــ شاه غرغرکنان گفت، پس برایت گران تمام خواهد شد.

ــ اعلیحضرت چه فرمودند؟

ــ گفتم که قبول دارم.

ــ قربان پس نزد خزانه‌دار می روم تا چهل و پنج کیسه را بگیرم.

ــ امشب؟

ــ نباید فردا این مردان روی صندلی های خود آن را بیابند؟

ــ صحیح است، برو، من می روم منزل.

ــ قربان خوشحالید؟

ــ تقریباً.

ــ در همه حالت خوب محافظت خواهید شد.

ــ بله، بوسیله مردانی که با مشت های بسته می خوابند.

ــ از فردا کشیک خواهند بود.

دپرنون هانری را تا در تالار همراهی کرد و سپس او را ترک کرد در حالیکه بخود می گفت، اگر من شاه نیستم، محافظینم، محافظین شاه‌اند و برای من هیچ خرجی ندارند. اکه هی.

(۱٤)
سایهٔ شیکو

قبلاً گفتیم که شاه هرگز در بارهٔ دوستانش تردید نداشت. او نقاط ضعف و قوت آنان را بخوبی می شناخت. این شاهِ روی زمین بهمان درستی اعماق روح آنان را می شناخت که شاهِ آسمان. او بسرعت فهمید که دپرنون چه منظوری دارد. امّا چون چیزی در مقابل آنچه بدست می آورد از دست نمی داد و بلکه در مقابل چهل و پنج نفر مسلح فقط شصت و پنج هزار اکو می داد،فکراین گاسکونی بنظرش جالب آمد، و تازه این یک بدعت بود. یک پادشاهِ بیچارهٔ فرانسه همیشه از این تشکیلات ندارد.

برای پادشاه هانر ی سوم که دعایش را خوانده بود، سگ هایش را شانه زده بود و سرهای مرده هایش را ردیف کرده و باندازهٔ کافی آه کشیده بود کار دیگری باقی نمی ماند. از پیشنهاد دپرنون در بارهٔ محافظین استقبال کرد. خصوصاً که راجع به آنها حرفهایی زده خواهد شد و شاه می تواند از این چهره های جدید چیزهای تازه ای بخواند. این افراد بغیر از آنهائی بودند که از ده سال پیش که ازلهستان آمده بود تا به امروز دیده بود.

هرچه بیشتر به اتاقش که حاجب در آن منتظرش بود در حالیکه از این برنامهٔ شبانگاهی و انفرادی تعجب کرده بود، نزدیک می شد، بیشتر به مزایای وجود این چهل و پنج نفر معتقد می شد و مثل همهٔ مغزهای ضعیف یا ضعیف شده، افکار

دیرنون که در محاوره‌شان به او القاء شده بود، روشنی و وضوح بیشتری می یافت.

شاه فکر می کرد که این افراد که مسلماً افراد شجاعی اند و حتماً فداکار هم خواهند بود، بعضی هایشان با چهره‌های مهربان و بعضی دیگر با چهره‌های خشن، حتماً افراد خوبی خواهند بود. تازه وجود حصاری از چهل و پنج شمشیر که همیشه آمادهٔ خارج شدن از غلاف است، بسیار زیباست.

این آخرین حلقهٔ تفکرات هانری به خاطرات سایهٔ شمشیرها و فداکارانی که او اینهمه به تلخی حسرتشان را می خورد، متصل شد. او همیشه در ماتم آن‌ها حسرت می خورد، چه زمانی که بزبان می آورد و چه در تنهایی و تفکراتش. این دیگر برای او عادی شده بود.

دورانی به این سختی، مردانی با این خبث طینت، تاج هایی به این لرزانی بر تارک شاهان، باز این نیاز بی پایان را تأیید می کرد که یا مردن یا شاد زیستن.

برای اینکه حتی لحظه ای خود را از این حالتی که انگلیسی ها به آن اوج غمناکی و اندوهگینی می گفتند برهاند با چشمانش بدنبال ژوآیوز گشت و چون او را نیافت دستور احضارش را داد.

پرده‌دار گفت، آقای دوک هنوز برنگشته‌اند.

ــ خیلی خوب مستخدمین اتاقم را احضار کنید. شما مرخص‌اید.

ــ قربان، اتاق اعلیحضرت آماده است و علیاحضرت ملکه در انتظار دستورات شما هستند.

هانری خود را به نشنیدن زد.

ــ پرده‌دار گفت، باید به علیاحضرت ملکه بگویم منتظر شما باشند؟

ــ هانری گفت، نه نه، می خواهم دعا کنم، کار دارم و ناراحتم. تنها می خوابم.

ــ حاجب تعظیم کرد.

هانری که انگار چیزی بخاطرش آمده بود گفت، این مرباهای شرقی را برای ملکه ببرید، خواب‌آور است. و آن را به حاجب داد.

شاه وارد اتاقش شد، مستخدمین آنجا را آماده کرده بودند، نگاهی بوسایل کمیاب و دست‌چین شدهٔ آرایشش انداخت. آخر قبلاً سعی می کرد زیباترین مردان باشد و بزرگترین شاه بودن، برایش مطرح نبود. امّا دیگر هیچ دلیلی برای زیبا کردن خود نمی دید، کاری که قبلاً خود را ملزم به انجام آن می دانست. هر چیزی که در این تشکیلات مربوط به زنان می شد، دیگر نابود شده بود. هانری مثل زنان خوشگذران پیری شده بود که آینده‌شان را با کتاب مقدس عوض کرده بودند. او تقریباً از وسایلی که قبلاً برایش خیلی عزیز بودند، وحشت داشت.

دستکش های آغشته به عطر، ماسک های زیبائی، مواد شیمیائی برای فرزدن موها، سیاه کنندهٔ ریش، قرمز کنندهٔ بنا گوش ها،براق کنندهٔ چشمان. مدت مدیدی بود که دیگر از این وسایل استفاده نمی کرد.

با آهی گفت، تختخوابم.

دو خدمتکار لباس های او را آوردند، لباس خواب پشمی نازکی تنش کردند و با احتیاط او را بمیان ملافه ها لغزاندند.

صدائی فریاد زد، کتابخوان اعلیحضرت.

هانری که به شدت دچار بی خوابی بود، اغلب به کمک کتابخوانش می خوابید که حالا باید به لهستانی برایش بخواند اگر چه قبلاً یک فرانسه‌خوان هم برایش کافی بود.

هانری گفت، نه، هیچکس، کتابخوان نیاید، اگر خیلی مایل است در اتاق خودش برایم دعا بخواند. فقط اگر آقای ژوآیوز آمدند، او را پیش من آورید.

ــ ولی قربان، حتی اگر ایشان دیر برگشتند؟

ــ هانری گفت، متأسفانه ایشان همیشه دیر برمی گردند. امّا هر ساعتی که وارد شد، او را نزد من آورید، شنیدید که؟

خدمتگزاران پیه‌سوزها را خاموش کردند و در گوشه ای چراغی را روشن کردند که نور کم و آبی رنگی داشت. زمانی که اوهام مربوط به رفتگان عزیز شاه به او دست می داد، این نور کمکش می کرد. خدمتگزاران برسر پنجه های پای

خود، آرام و خاموش اتاق را ترک گفتند.

هانری که در مقابله با خطرات واقعی شجاع بود، به ترس ها و ضعف های بچه گانه و زنانه نیز دچار بود. از ظهور مردگان می ترسید، از ارواح وحشت داشت و الآن این احساس به او دست داده بود. وقتی می ترسید کمتر خود را می آزرد، بخود تسلی می داد و می گفت، اینهم لحظه ای است که باید بگذرانم.

انعکاس نور چراغ را بروی دیوار نگاه می کرد و با چشمانش سعی داشت تاریکترین نقاط اتاق را بکاود. گوش هایش را تیز کرده بود تا کوچکترین صدائی که خبر از وارد شدن روحی را می داد، بشنود. با چشمانی خسته از نمایش روز و رفت آمد شب، ملافه ای را به سر کشید و خوابید یا بهتر بگوئیم در آرامش و تنهائی فرو رفت. امّا استراحت او طولی نکشید، صدایی شنید، پرسید ژوآیوز توئی؟

امّا کسی جوابش را نداد. شعله های چراغ آبی رنگ ضعیف شده بود و دیگر نوری به سقف منبت کاری شده نمی رساند، از این نور فقط هاله ای سفید رنگ باقی مانده بود که طلا کاری ها را برنگ سبز نشان می داد.

شاه نجواکنان گفت، تنهای تنها. آه پیغمبر حق داشته است بگوید که شاه همیشه باید آه بکشد، بهتر بود می گفت، او همیشه آه خواهد کشید، و پس از لحظه ای تأمل ادامه داد؛ خدای من آن قدرت را بمن عطاء کن که در زندگیم همیشه تنها باشم، همانطور که پس از مرگم خواهم بود.

صدایی چون طنین فلزات در چندقدمی تختخواب شنیده شد که می گفت؛ پس از مرگت، مطمئن نباش، پس کرم ها چه هستند؟

شاه بنا وحشت به طرف صدا نگاه کرد، مثل این بود که آنرا در هر یک از وسایل اتاق جستجو می کند و گفت، من این صدا را می شناسم. عرق سردی بروی پیشانی اش نشست و ادامه داد. انگار صدای شیکو است.

صدا پاسخ داد، تو می سوزی هانری تو می سوزی.

هانری که یک پایش را از تخت بیرون گذاشته بود، در چند قدمی بخاری دیواری، در همان صندلی که ساعتی قبل دپرنون روی آن نشسته بود، سری را دید

که نور شعله برآن می تابید و حالت شخصیت های آثار را میراند را بخود می گرفت که در نظر اول بچشم نمی آیند.

شعاع نور روی دستهٔ صندلی هم افتاده بود و آنجا دست آن شخص دیده می شد، سپس زانوی استخوانی و تیزش و با زاویه ای ۹۰ درجه ساق های لاغر و بلند و خارج از اندازه اش بچشم می خوردند.

ــ صدا گفت، هانری کوچک و بیچاره، تو هنوز در بلاهت محضی؟

ــ یعنی چه؟

ــ یعنی آنکه ارواح صحبت نمی کنند، احمق آنها جسمی ندارند پس زبانی هم ندارند. دوباره به کسی که در صندلی نشسته است نگاه کن.

ــ شاه با خوشحالی فریاد زد، تو شیکوئی.

ــ من نمی گویم که هستم، بعداً خواهیم دید که من چه کسی هستم.

ــ چطور، شیکوی بیچارهٔ من تو نمرده ای؟

ــ بیا، بیا، داری عین یک عقاب جیغ می کشی، چرا من مرده ام صد بار هم مرده ام.

ــ شیکو، تنها دوست من.

ــ لااقل تو همان حرف همیشگی ات را تکرار می کنی، عوض نشده ای لعنتی.

ــ شاه با اندوه گفت، امّا تو، تو عوض شده ای شیکو؟

ــ امیدوارم شده باشم.

ــ شاه که هردو پایش را برزمین می گذاشت گفت، شیکو دوست من چرا مرا ترک کردی؟

ــ برای اینکه مردم.

ــ تو همین الآن گفتی که نمرده ای؟

ــ و تکرارش می کنم.

ــ منظورت از این حرف های ضد و نقیض چیست؟

ــ هانری، تضاد یعنی آنکه برای عده‌ای مرده‌ام و برای عده‌ای زنده‌ام.

ــ برای من چه هستی؟

ــ فهمیدنش ساده است، خوب گوش کن.

ــ بله

ــ تو آقای خانهٔ خودت نیستی.

ــ چطور؟

ــ تو هیچ اقدامی علیه کسانی که در خدمتت هستند نمی‌توانی بکنی.

ــ شیکو!

ــ اگر می‌خواهی عصبانی شوی منهم عصبانی می‌شوم.

ــ شاه که می‌ترسید مبادا سایهٔ شیکو محو شود با عجله گفت، بله حق با توست صحبت کن دوست من، صحبت کن.

ــ خوب یادت است که مشکل کوچکی با آقای ماین داشتم، یادت است؟

ــ کاملاً.

ــ خوب من خودم را از این کاپیتان بی‌نظیر پنهان کردم، او همه‌جا بدنبالم گشت تا مرا بیابد و تو که فکر می‌کردم از من دفاع کنی، رهایم کردی. بجای اینکه غائله را ختم کنی، با او سازش کردی. خوب چه می‌توانستم بکنم؟ بوسیلهٔ دوستم گورنفلو مردنم را شایع کردم که آقای ماین دست از جستجویش بردارد.

ــ چه جرأتی کردی شیکو، فکر نمی‌کردی چه دردی از مرگت نصیب من خواهد شد، بگو؟

ــ بله، چه جرأتی، امّا اصلاً وحشتناک نبود، هیچوقت به آرامش مدتی که همه فکر می‌کردند مرده‌ام، زندگی نکرده‌ام.

ــ شیکو، شیکو، دوست من، تو مرا بوحشت می‌اندازی، پاک گیج می‌شوم.

ــ به، تازه امروز متوجه این قضیه شدی؟

ــ تصورش را هم نمی کردم.

ــ گاهی باید به طریقی ترا متوقف کرد، توقسمتی از حقیقت را از من پنهان می کنی، مثل این مجسمه های عهد عتیق از چیزهای وحشتناک برایم می گویی.

ــ نفی نمی کنم، خودت را حاضر کن شاه بیچاره.

ــ بله بله، اقرار کن که شبحی هستی که از طرف باریتعالی آمده ای.

ــ به هر چه بخواهی اقرار می کنم.

ــ اگر غیر از این است، چطور از راهروهای حفاظت شده عبور کردی؟ چطور وارد اتاق من شدی؟ حالا دیگر به لوور هم می شود وارد شد؟ اینطوری ازمن حفاظت می کنند؟

ــ شیکو با لحنی ترحم آمیز و درعین حال جذاب گفت، هی، هی از کوره درنرو برای آنکه مطمئن شوی می توانی مرا لمس کنی.

ــ پس توسفیر انتقام نیستی؟

ــ آقاجان، مگر من مثل شیطان شاخ دارم یا مثل میشل مقدس شمشیر شعله ور.

ــ خوب پس چطور وارد شدی؟

ــ حالت جا آمد؟

ــ بدون تردید.

ــ خوب پس بدان که همیشه کلیدهایم را نگهداشتم. همان کلیدهایی که بمن دادی تا بگردنم بیاو یزم تا مردان مخصوص ات را که کلیدهایشان را بکمرشان می آو یختند آزار دهم. خوب با این کلیدها وارد می شوند، منهم وارد شدم.

ــ پس ازدر مخفی آمدی.

ــ مسلم است.

ــ چرا امروز آمدی درحالیکه دیروز...؟

ــ خوب، سوال ات درست است، خواهی دانست.

ــ هیچ چیز نامطلوب بمن نگوشیکو، استدعا می کنم، اگر بدانی چقدر از شنیدن صدایت خوشحال شدم.

ــ من حقایق را بتو می گویم، بمن چه اگر حقایق نامطلوب اند.

ــ جدی که نمی گویی، اینطور نیست، وحشت از آقای ماین جدی نیست؟

ــ به عکس خیلی هم جدی است می فهمی، آقای ماین پنجاه ضربهٔ باطوم بمن زد منهم انتقامم را گرفتم و صد ضربهٔ غلاف شمشیر به او زدم.

فرض کنیم هر دو ضربهٔ غلاف برابر یک ضربهٔ باطوم باشد، پس برابر هستیم. امّا اگر فرض کنیم هر ضربه باطوم برابر هر ضربهٔ غلاف است بنابراین آقای ماین باید پنجاه ضربهٔ دیگر بمن بزند. امّا من از این نوع بدهکاری ها نمی ترسم و حتی با همهٔ نیازی که توبمن داری اینجا نمی آمدم اگر مطمئن نبودم که آقای ماین در سوآسون[۱۴۶] است.

ــ خوب شیکو، همهٔ اینها بکنار، چون توبخاطر من برگشته ای من هم تو را حمایت می کنم و می خواهم...

ــ چه می خواهی؟ مواظب باش هانری، هر بار که کلمات «من می خواهم» را بکار می بری، آماده ای که اراجیفی بگویی.

ــ می خواهم که دوباره جان بگیری و روز روشن بیرون بیایی.

ــ خوب بعد؟

ــ تو را حفظ خواهم کرد.

ــ خوب؟

ــ شیکو من قول شاهانه می دهم.

ــ بَه، من محافظی بهتر از تو دارم.

ــ چه داری؟

---

146. Soissons

ــ سوراخم را دارم و در آن باقی می مانم.

ــ شاه که روی پلهٔ کنار تختخوابش می ایستاد فریاد زد، بتو می گویم حفظت خواهم کرد.

ــ شیکو گفت، هانری سرما می خوری، خواهش می کنم بگیر بخواب.

ــ حق با توست، ولی داری مرا عصبانی می کنی، آخر چطور من، هانری دووالوآ[۱۴۷]، شاه فرانسه، با اینهمه محافظین مخصوص اسکاتلندی، فرانسوی و حتی مراقبین مخصوص حفاظت شخصی ام، نمی توانم شیکو را خوشحال کنم و امنیتش را تأمین کنم.

ــ بگذار ببینم چه گفتی، گفتی محافظین..

ــ بله و فرمانده‌شان توکونو[۱۴۸] است

ــ خوب اسکاتلندی ها چی؟

ــ بله و فرمانده‌شان لارشان[۱۴۹] است.

ــ خوب، محافظین فرانسوی چی؟

ــ فرمانده‌شان کریلون[۱۵۰] است.

ــ عالی است و بعد؟

ــ و بعد؟ نمی دانم، می توانم بتو بگویم یا نه.

ــ نگو، کی خواسته است که بگی؟

ــ و بعد یک چیز جدید شیکو.

ــ یک کار تازه؟

ــ بله، در نظر بگیر چهل و پنج نفر گارد مخصوص.

ــ از کجا پیدایشان کردی؟ مسلماً اهل پاریس نیستند؟

ــ نه، ولی امروز به پاریس رسیده‌اند.

---

147. Henri de Valois
148. Tocquenot
149. Larchant
150. Crillon

ــ ناگهان فکری به ذهن شیکو رسید، گفت، بله، بله من مردان تو را می شناسم.

ــ واقعاً؟

ــ چهل و پنج تا گدا که فقط توبره‌شان کم است.

ــ چی بگویم.

ــ چهره‌هایی که آدم را از خنده روده‌بر می کند.

ــ شیکو بین آنان مردان عالی وجود دارند.

ــ گاسکونی، بله؟ مثل فرمانده ارشد پیاده نظام ات.

ــ و مثل تو شیکو.

ــ اوه، ولی من کاملاً فرق دارم هانری از وقتی که از گاسکون بیرون آمدم دیگر یک مرد گاسکونی نیستم.

ــ و در حالیکه آنها...؟

ــ بالعکس آنها درگاسکون یک گاسکونی نبودند ولی اینجا دو برابر گاسکونی اند.

ــ مهم نیست، من چهل و پنج شمشیر هولناک در اختیار دارم.

ــ به فرماندهی چهل و ششمین هولناکی که نامش دپرنون است؟

ــ نه کاملاً.

ــ پس بوسیله چه کسی؟

ــ بوسیلهٔ لواناک.

ــ هه، هه.

ــ لابد حالا لواناک را بی ارزش می کنی؟

ــ کاملاً خودم را از او دور نگه می دارم، با اینکه بیست و هفت پشت ما با هم منسوب اند.

ــ شماها همه با هم نسبت دارید، مثل همهٔ گاسکونیها.

ــ درست به عکس شما والوآها که اصلاً با هم رابطه ای ندارید.

ــ بالاخره جوابت چیست؟

ــ جواب چی؟

ــ دربارهٔ چهل و پنج نفر.

ــ با اینها خیال داری از خودت دفاع کنی؟

ــ هانری که بشدت تحریک شده بود فریاد زد، بله، خدای من بله.

ــ شیکو در صندلی لغزید و پاشنه‌هایش را به پایه آن تکیه داد طوری که با زاویه‌ای که تشکیل می‌شد زانوها از سر او بالاتر قرار می‌گرفتند و ادامه داد؛ خوب ولی دارودسته من از تو بیشتر است.

ــ دارودسته، تو هم دارودسته داری؟

ــ چرا نه.

ــ چه دارودسته‌ای؟

ــ خواهی دید، اول اینکه همهٔ سپاه آقای دوگیز را که در لورن هستند، در اختیار دارم.

ــ دیوانه شده‌ای؟

ــ خیر، یک ارتش واقعی اند با حداقل ۶ هزار نفر.

ــ امّا چطور، توئی که از آقای ماین آنقدر وحشت داری، قاطی سربازان آقای دوگیز شده‌ای؟

ــ چون مرده‌ام.

ــ باز هم مسخره‌بازی.

ــ آقای ماین دنبال شیکو بود، منهم از مردنم استفاده کردم و اسم و ظاهر و موقعیت سیاسی ام را تغییر دادم.

ــ پس تو دیگر شیکو نیستی؟

ــ نه.

ــ پس کی هستی؟

ــ ، و برت بریکه، متحد و هم‌پیمان قدیمی.

ــ تو، شیکو تو هم جزو هم پیمانانی؟

ــ می بینی، فقط عصبانی می شوی. اگر من از نزدیک با آقای ماین رو برو نشوم برای دفاع از خودم، رو برت بریکه عضو اتحاد مقدس، ارتش لورن، وشش هزار سر باز را دارم. رقم را خوب در نظر بگیر.

ــ متوجه ام.

ــ بعد حدود صدهزار پاریسی را.

ــ سر بازان عالی هستند.

ــ آنقدر عالی اند که می توانند نابودت کنند، شاهزادهٔ من.

صدهزار و شش هزار می شود صد و شش هزار، مجلس پاپ، اسپانیائی ها، اسقف بور بون، فلماندها، هانری دوناوار و دوک دانژو را هم اضافه کن.

ــ هانری به آرامی گفت، فهرستت تمام نشد؟

ــ سه گروه دیگر هنوز باقی مانده اند.

ــ بگو.

ــ کدام را بیشتر مایلی بدانی؟

ــ بگو.

ــ اول کاتولیک ها .

ــ آه بله، چون فقط سه چهارم پروتستانها را نابود کرده ام.

ــ بعد پروتستان ها چون تو سه چهارم آنها را نابود کرده ای.

ــ بله درست است و سوم؟

ــ عقیده ات در باره مردان سیاسی چیست؟

ــ بله، آنهائی که نه مرا می خواهند، نه برادرم را و نه آقای دوگیز را.

ــ امّا دامادت ناوار را می خواهند.

ــ چون بمن پشت کرده است.

ــ درست است و چون موضوع برایش ناخوش آیند است می دانی که؟

ــ پس اینطور، ولی کسانی را که نام می بری...

ــ خوب؟

ــ تمام فرانسوی اند.

ــ دقیقاً، اینها دار و دستهٔ من اند، منی که جزو هم پیمانانم. خوب حالا جمع بزنم و مقایسه کنیم.

ــ هانری حس کرد سرمائی در رگهایش نفوذ کرده به آرامی گفت، شوخی می کنی نه شیکو؟

ــ واقعاً، وقت شوخی هم است. هانری بیچاره در برابر همه تنهائی.

ــ هانری حالتی شاهانه بخود گرفت و گفت، تنها مانده‌ام بله ولی تنها هم فرماندهی می کنم. تو لشکری را برایم ترسیم کردی. حالا یک فرمانده هم بمن نشان بده. حتماً خواهی گفت آقای دوگیز، فراموش کرده‌ای که در نانسی تحت نظراست؟آقای ماین؟خودت گفتی که در سواسون است، دوک دانژو؟ می دانی که در بروکسل است، شاهِ ناوار؟ در پو است. درحالیکه من تنها هستم، درست است ولی آزادم، مثل شکارچی که در کمین خروج شکارش از جنگل های اطراف است گوش بزنگم.

ــ شیکو دماغش را خاراند، شاه فکر کرد براو چیره شده، پرسید، خوب جوابی داری؟

ــ تو همیشه سخنور خوبی هستی هانری، فقط زبانت برایت باقی مانده، این حقیقت دارد و بابت آن بتو تبریک می گویم، امّا یک چیز را در خطابه‌ات نمی شود قبول کرد.

ــــ چه چیز را؟

ــ خدای من، تقریباً همه چیز، سخنوری‌ات بی نقص بود امّا تشبیه‌ات درست نبود.

ــ منظورت چیست؟

ــ تو مدعی شدی که شکارچی هستی که در انتظار شکار در کمین گاهت نشسته‌ای. من به عکس می گویم توخود شکاری که شکارچی تا پناهگاهت

بدنبالت خواهد آمد.

ــ شیکو!

ــ ببینم ای مرد کمین گاه کسی را دیدی که بیاید؟

ــ خدای من هیچکس را.

ــ ولی آمده است.

ــ از کسانی که نام بردم؟

ــ نه دقیقاً، تقریباً.

ــ پس که آمد؟

ــ یک زن .

ــ خواهرم مارگو؟

ــ خیر، دوشس مونپانسیه.

ــ او در پاریس است؟

ــ اوه خدای من، بله.

ــ خوب بیاید، من از کی تا حالا از زنها می ترسم؟

ــ درست می گویی فقط باید از مردان ترسید. پس کمی صبر کن او طلایه دار است، می فهمی؟ او می آید تا رسیدن برادرش را خبر دهد.

ــ رسیدن آقای دوگیز را؟

ــ بله.

ــ فکر می کنی این مرا گرفتار می کند؟

ــ هیچ چیز ترا گرفتار نمی کند.

ــ کاغذ و جوهر بمن بده

ــ می خواهی چکار کنی؟ فرمانی برای دوگیز بنویسی که در نانسی بماند؟

ــ درست است، فکر خوبی است چون به‌ضرر هردوی ماست.

ــ به عکس، فکر تنفرانگیزی است.

ــ چرا؟

ــ او قبل از اینکه دستور را دریافت کند، حدس زده که وجودش در پاریس ضروری است و برای اینکار شتاب کرده است.

شاه احساس کرد که خشم تا پیشانی اش بالا آمده، زیر چشمی به شیکو نگاه کرد. اگر شما باز آمده اید تا اینطور با من باشید، بهتر است همانجائی که هستید باقی بمانید.

ــ چه می خواهی هانری، ارواح خود شیرینی نمی کنند.

ــ پس قبول داری که یک روحی.

ــ هیچگاه نفی نکرده ام.

ــ شیکو!

ــ خوب دیگر عصبانی نشو، آنقدر نزدیک بینی که ممکن است کور شوی. ببینم مگر نگفتی که برادرت را در فلاندر بازداشت کرده ای؟

ــ چرا و این سیاست درستی است که او را دور نگه دارم.

ــ خوب حالا گوش کن و عصبانی هم نشو، چرا فکر می کنی که آقای دوگیز در نانسی مانده است؟

ــ برای رو براه کردن یک ارتش.

ــ خوب، آرام باش، هدف این ارتش چیست؟

ــ آه شیکو، با این سوالات مرا خسته می کنی.

ــ خسته شو، خسته شو هانری بعداً بهتر استراحت خواهی کرد. بهت قول می دهم. خوب می گفتی، هدف این ارتش چیست؟

ــ سرکوبی پروتستانهای شمال.

ــ یا بعبارتی سرکوبی برادرت دانژو که خود را دوک برابان[۱۵۱] می نامد و سعی دارد تاج و تخت جدیدی در فلاندر بنیان گذارد و مدام از تو برای اینکار

---

151. Duc de Brabant

کمک می خواهد.

ــ کمک، همیشه قول کمک را به او داده‌ام ولی هیچگاه برایش نفرستاده‌ام.

ــ خوش بحال دوک دوگیز، خوب هانری حالا توصیه‌ای می کنم.

ــ چه توصیه‌ای؟

ــ اگر یک بار دیگر تظاهر کنی که کمک می فرستی یا اگر این کمک بطرف بروکسل حرکت کند و تا نیمهٔ راه بیشتر نرود؟

ــ هانری فریاد زد، بله، می فهمم، آقای دوگیز از مرز حرکت نمی کند.

ــ و بنابر قولی که خانم مونپانسیه بما، بما هم‌پیمانان داده است، آقای دوگیز، ظرف هشت روز در پاریس خواهد بود.

ــ این قول به باد خواهد رفت.

ــ شیکو گفت، اینرا تو می گویی ارباب ، جایش را در صندلی راحت‌تر کرد و ادامه داد، خوب هانری نظرت راجع به توصیهٔ من چیست؟

ــ حالا فکر می کنم که خوبست.

ــ دیگر چه؟

ــ در حالیکه این دو آقا هر یک در شمال مشغول یکدیگرند...

ــ درست است هانری، در مرکز خبری نیست، حق با توست از مرکز است که طوفان می خیزد.

ــ فکر می کنی سومین مزاحم من به سمت مرکز حرکت نکند؟ تو که می دانی بآرنز[۱۵۲] چه کار می کند؟

ــ خدا لعنتم کند، نه.

ــ او هم مدعی است.

ــ مدعی چه؟

---

152. Bearnais

ــ شهرهایی که مهریه زنش هستند.

ــ بـه، گـستاخی را ببینید، وابسته شـدن او به فرانسه کم بود حالا ادعا هم دارد!

ــ مـثلاً کـاهور، عـجـب سیاستی خواهد بود که چنین شهری را به دشمن واگذاریم.

ــ درسـت است که سیاست خوبی نیست ولی صداقت قول انسان را ثابت می کند، مثلاً...

ــ شیکو!

ــ فـرض کـن چیـزی نگفتم، تو که می دانی من وارد مسایل خانوادگی ات نمی شوم.

ــ امّا، این مرا ناراحت نمی کند، فکری دارم.

ــ خوبه.

ــ پس برگردیم به مساله‌ای که قریب الوقوع تر است.

ــ به فلاندر؟

ــ پس من کسی را به فلاندر نزد برادرم می فرستم، امّا چه کسی را؟ خـدای مـن، بـه چه کـسـی مـی تـوانم برای مأموریتی به ایـن مهمـی اعتماد کنم.

ــ لعنت برشیطان.

ــ آه، فهمیدم.

ــ منهم همینطور.

ــ تو برو شیکو.

ــ من به فلاندر بروم؟

ــ چرا نه؟

ــ یک مرده به فلاندر برود، دست بردار.

ــ تو که دیگر شیکو نیستی، رو برت بریکه‌ای.

ــ خوب یک بورژوا، یک هم‌پیمان، دوست آقای دوگیز وظایف سفیر را نزد آقای دوک دانژو عهده‌دار شود؟

ــ یعنی تورد می کنی؟

ــ خدایا.

ــ از فرمان من سر پیچی می کنی؟

ــ بله، سر پیچی می کنم، باید فرمانبرداری کنم؟

ــ بیچاره، اجباری به فرمانبرداری نداری.

ــ تو هیچوقت چیزی بمن داده‌ای که مرا مدیون تو کند؟ آن مبلغ ناچیزی را هم که دارم از ارث و میراث است. من فقیر و بیچاره‌ام مرا هم دوک کن، زعیم کن سرزمین شیکوتوری را بمن ببخش، پنج هزار اکو مقرری برایم در نظر بگیر، آنوقت در بارهٔ سفارت صحبت خواهیم کرد.

هانری می خواست جوابی بدهد، از آن دلایل خوبی که شاهان وقتی چنین سرزنش هائی می شنوند، ارائه می دهند، که صدائی بر زهوار در ضخیم و مخمل کوبیده شدهٔ اتاقش شنید.

صدای حاجب شنیده شد که می گفت، آقای دوک دوژوآیوز.

ــ شیکو فریاد زد، به، آقاجان کارت درست شد، سفیری شایسته‌تر از آقای آن پیدا نمی کنی.

ــ هانری زمزمه کنان گفت، این مرد شیطان صفت توصیه‌ای کرد که هیچ یک از وزرایم تا بحال نکرده‌اند.

ــ شیکو گفت، پس موافقی؟ بعد چنان خود را در صندلی فرو برد که شکل یک گلوله شد، طوری که تیز بین‌ترین دریانوردان امپراطوری هم که می توانند کوچکترین نقطه را در افق تشخیص دهند، این برآمدگی را از بالای منبت‌کاری های صندلی بزرگی که در آن مچاله شده بود، نمی یافتند.

ژوآیوز که یک آدمیرال فرانسوی بود نتوانست او را ببیند.

شاه با دیدن محبوبش فریادی از شادی کشید و دستش را بطرف او دراز

کرد و گفت، بنشین ژوآیوز، فرزندم. خدای من چقدر دیر می آیی.

ــ ژوآیوز پاسخ داد، قربان اعلیحضرت اصرار داشتند که به دیدنشان بیایم، و به تخت نزدیک شد و روی کوسن های ملیله دوزی شده‌ای که روی پله های پائین تخت پراکنده بود نشست.

(۱۵)

مشکلی که یک پادشاه برای یافتن سفیری دارد.

محاورهٔ آنها در حالیکه شیکو در صندلی اش پنهان بود، ژوآیوز بحالت نیمه دراز شده روی کوسن‌ها نشسته بود و شاه نیم‌خیز روی تختخوابش قرار داشت، شروع شد.

ــ هانری پرسید، خوب ژوآیوز، خوب در شهر گشتی؟

ــ دوک به سردی جواب داد، بله.

ــ چه زود در گِرو ناپدید شدی.

ــ گوش کنید قربان حقیقتاً زیاد سرگرم کننده نبود و تازه منهم دوست ندارم زجر کشیدن مردان را ببینم.

ــ قلب رئوفی داری.

ــ نه، این از خودخواهی من است، زجر دیگران اعصابم را خرد می کند.

ــ می دانی چه اتفاقی افتاد؟

ــ خدای من نه.

ــ سالسد، انکار کرد.

ــ آه.

ــ ژوآیوز، خیلی بی تفاوتی.

ــ من؟

ــ بله.

ــ قربان، اقرار می کنم که اهمیت بیشتری برای آنچه می گفت نمی توانستم قائل شوم، تازه مطمئن بودم که انکار می کند.

ــ اما او اقرار کرده بود.

ــ خوب بهمین دلیل روشن، اولین اقرار گیزها را گوش بزنگ کرد وقتیکه اعلیحضرت آرام نشسته بودند آنها فعالیت کردند، اجباراً چنین بود.

ــ چطور، تو اینها را پیش بینی می کردی و بمن نگفتی؟

ــ مگر من یک وزیرم که از سیاست صحبت کنم؟

ــ خوب، از این بگذریم ژوآیوز.

ــ قربان.

ــ به برادرت احتیاج دارم.

ــ برادرم هم مثل من قربان، کاملاً در خدمت اعلیحضرت است.

ــ پس می توانم روی او حساب کنم؟

ــ ــ بی تردید.

ــ خیلی خوب می خواهم وظیفهٔ کوچکی به او محول کنم.

ــ خارج از پاریس؟

ــ بله.

ــ در اینصورت غیرممکن است.

ــ چطور؟

ــ دو بوشاژ نمی تواند در این موقعیت تغییر مکان دهد.

ــ هانری روی آرنجش بلند شد و با چشمانی گشاد به ژوآیوز نگاه کرد و گفت چه گفتی!؟

ژوآیوز با وقار تمام نگاه استفهام آمیز شاه را تحمل کرد و گفت، قربان خیلی ساده است، دو بوشاژ عاشق است و روابط عاشقانه را هم بد شروع کرده او راه را اشتباه رفته طوری که هی لاغر و لاغرتر می شود...

ــ شاه گفت.. متوجه‌ام.

ــ و خدای من، اگر به دربار اعلیحضرت می‌آمد، مکدر و اندوهگین می‌شد.

ســر و صدای غرغر مانندی از گوشهٔ بخاری دیواری بگوش رسید، ژوآیوز حرفش را قطع کرد و با تعجب به اطراف نگاه کرد.

ــ هانری که می‌خندید گفت، اهمیت نده آن، سگی است که روی صندلی خواب می‌بیند، خوب دوست من می گفتی که این بوشاژ بیچاره غمگین است؟

ــ بله قربان، غمگین چون یک مرده، به نظر می‌رسد که او با یک غیرآدمیزاد رو برو شده، یا زنی مرده، این برخوردها وحشتناک است، بهرحال با این نوع خصوصیات هم می‌شود موفقیتی بدست آورد، فقط باید دانست چگونه.

ــ آه، تو گرفتار نشده‌ای عیاش.

ــ بفرمائید، شما بمن می گوئید عیاش چون زنها را دوست دارم.

ــ هانری آهی کشید، پس گفتی که این زن مثل یک مرده است؟

ــ این چیزی است که بوشاژ می گوید، خودم او را نمی‌شناسم.

ــ با وجود این تو موفق می‌شوی؟

ــ فقط باید راههای متضاد را امتحان کرد. من مشکل جدی در این راه نمی‌بینم، مگرزنهایی که خواسته‌های دوگانه دارند، که مثلاًبرای بدست آوردن آنها عشاق باید تلفیقی از شفقت و جدیت را که کمتر کسی می‌تواند آن را با هم داشته باشد، بهم بیآمیزند. ولی دو بوشاژ به یک زن تیره و تار رسیده است، عشقی سیاه دارد.

ــ شاه گفت، پسر بیچاره.

ــ ژوآیوز ادامه داد، متوجه‌اید قربان، او زودتر بمن اطمینان نکرد تا بمداوایش بپردازم.

ــ چطور؟

ــ همانطور که مداوا در حال حاضر آغاز شده است.

ــ او حالا دیگر کمتر عاشق است؟

ــ خیر قربان، اما امیدوار است که زن بیشتر عاشق شود. این طریق خوش‌آیندتری برای معالجه افراد است تا آنکه عشق را ازآنها دورکنید. پس از امشب او بجای آنکه در غم وصلت زن باشد بهر طریق ممکن سعی در شاد کردن او خواهد داشت. مثلاً امشب برای معشوقهٔ او سی نفر نوازندهٔ ایتالیائی فرستادم که زیر ایوان او غوغا خواهند کرد.

ــ شاه گفت، آه لعنتی، همیشه یک جور است.

ــ چطور همیشه یک جور است، سی نفر نوازنده که در دنیا نظیر ندارند.

ــ آه، لعنت برشیطان چرا، منهم وقتی عاشق مادام کنده[۱۵۳] بودم با موسیقی سرگرمم می کردند.

ــ بله، ولی قربان شما عاشق یکدیگر بودید.

ــ دیوانه‌وار.

غرغر جدیدی شنیده شد که شبیه خنده تمسخرآمیزی بود. ژوآیوز که سعی می کرد بفهمد این صدای غریب از کجاست گفت، ملاحظه می کنید که این مورد کاملاً فرق دارد، زن اینجا کاملاً بی‌تفاوت است، درست مثل یک مجسمه سرد است مثل یک تکه یخ.

ــ و تو فکر می کنی موسیقی یخ را ذوب می کند و مجسمه را بحرکت وامی دارد؟

ــ مطمئناً، اینطور تصور می کنم.

شاه سرش را تکان داد.

ژوآیوز ادامه داد، لعنت برشیطان من نمی گویم که به اولین حرکت آرشهٔ و یولون زن خودش را در آغوش بوشاژ می اندازد، خیر، امّا تحت تأثیر قرار خواهد

---

153. Mme Condé

گرفت که اینهمه سر و صدا بخاطر اوست و کم کم به کنسرت ها عادت خواهد کرد و اگر خوشش نیاید، خوب ما از کمدین ها، معرکه گیرها، شعبده‌بازها اسب ها و حتی شعر و تمام جنون‌های روی زمین استفاده خواهیم کرد. تا اگر تمامی اینها نتوانست شادی را به این زیبای غمگین باز گرداند لااقل دو بوشاژ را شاد کند.

ــ هانری گفت، آرزو می کنم اینطور شود، اما از بوشاژ بگذریم، چون ظاهراً برایش خیلی ناراحت کننده است که در چنین موقعیتی پاریس را ترک کند. لزومی هم ندارد که حتماً اواین مأموریت را انجام دهد. امّا امیدوارم که تو، توئی که پیشنهادهای به این خوبی می کنی و خودت را مثل او در بند احساس های زیبا نکرده‌ای بپذیری.

ــ ژوآیوز فریاد زد، من، من هیچگاه در زندگی ام تا این حد آزاد نبوده‌ام.

ــ عالی است تو که کاری نداری؟

ــ اصلاً قربان.

ــ امّا فکر می کردم تو هم با زن زیبائی رابطه داشته باشی؟

ــ آه، بله، معشوقهٔ آقای ماین، زنی که شیفتهٔ من است.

ــ خوب؟

ــ خوب، تصور کنید که امروز پس از تدریسم به بوشاژ، او را ترک کردم که نزد معشوقه‌ام بروم، با سری که از شدت فرضیه هایی که می خواستم اجرا کنم داغ شده بود، باور کنید قربان تصور می‌کردم به اندازهٔ هانری عاشقم، که معشوقه‌ام را زنی لرزان و ترسان یافتم. اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که مزاحمش شده‌ام. سعی کردم او را مطمئن کنم، بی‌فایده بود. از او سؤال کردم، جوابی نداد، خواستم در آغوشش بگیرم رو یش را برگرداند و چون ابرو درهم کشیدم عصبانی شد و بلند شد و با هم دعوامان شد و گفت که دیگر هرگز او را آنجا نخواهم دید.

ــ شاه خندید و گفت، ژوآیوز بیچاره، خوب تو چه کار کردی؟

ــ معلومه قربان، شمشیر و شنل را برداشتم، احترامی گذاشتم وبدون آنکه به پشت سرم نگاه کنم، خارج شدم.

ــ شاه گفت، آفرین ژوآیوز، شجاعانه بود.

ــ آنقدر شجاعانه بود قربان که بنظرم آمد صدای آه کشیدن دختر بیچاره را شنیدم.

ــ تو نمی خواهی از این لجاجت دست برداری.

ــ نه قربان، اگر پشیمان می شدم بسرعت بطرفش برمی گشتم متوجه اید، ولی هیچ چیز نتوانست فکر اینکه زن بیچاره، بی میل خودش می خواهد مرا ترک کند، از ذهنم خارج کند.

ــ و تو رفتی؟

ــ حالا اینجا هستم.

ــ و دیگر باز نمی گردی؟

ــ هرگز، اگر بجای آقای ماین با آن شکم گنده‌اش بودم ممکن بود، اینکار را بکنم.

ــ هانری خیلی جدی گفت، دوست من این قطع رابطه برای سلامتی ات خیلی مفید است.

ــ درست است قربان ولی در این مدت خیال دارم هشت روز کاملاً خودم را آزار دهم چون نمی دانم چه کنم و چه خواهد شد. نوعی رخوت لذت‌آور در ذهنم رسوخ کرده، واقعاً سرگرم کننده است که انسان خودش را بیازارد. من به اینکار عادت نداشتم ولی حالا فکر می کنم کار جالبی است.

ــ شاه گفت، منهم فکر می کنم کار جالبی است. من آنرا رواج دادم.

ــ نقشهٔ من اینست، از جلوی نتردام تا لوور به آن فکر کرده‌ام، روزها می آیم اینجا به خوابگاه، اعلیحضرت خطابه هایشان را می خوانند منهم کتابهای شیمی یا دریانوردی را می خوانم، آخر من یک دریانوردم، سگ های کوچکی دارم که با سگ های اعلیحضرت بازی خواهند کرد یا بهتر است گربه های کوچکی باشند. خنده‌دارتر است. بعد ما خامه می خوریم و آقای دپرنون برایمان قصه خواهند گفت. منهم می خواهم چاق شوم، وقتی محبوب بوشاژ از اندوه خارج شدو به شادی

آمد، کس دیگری را پیدا می کنیم که از شادی به اندوه سوقش دهیم. امّا همهٔ اینها بدون تکان خوردن قربان، ما می نشینیم یا بهتر از آن می خوابیم، اوه چه کوسن های خوبی قربان، می بینم که نساجان اعلیحضرت برای شاهی که خود را ناراحت می کند خوب کار می کنند.

ــ شاه گفت، چندش آور است آن.

ــ چی چندش آور است؟

ــ مردی به سن و سال توچاق و تنبل شود، چه افکار کثیفی.

ــ قربان، من اینطور فکر نمی کنم.

ــ می خواهم ترا به چیزی مشغول کنم.

ــ اگر آزار دهنده باشد قبول دارم.

سومین غرغر شنیده شد، انگار سگ از حرف های ژوآیوز بخنده افتاده بود.

هانری گفت، این سگ با هوش است او حدس زده است که می خواهم چکار کنم.

ــ قربان می خواهید که من چکار کنم؟ کمی از آن صحبت کنیم.

ــ توچکمه هایت را خواهی پوشید.

ژوآیوز حرکتی وحشتزده کرد و گفت، اوه نه، نه قربان این را نخواهید، مغایر تمام نقشه هایم است.

ــ توسوار اسب خواهی شد.

ژوآیوز جستی زد، سوار اسب، نه هرگز من فقط به خوابگاه می روم مگر اعلیحضرت نشنیدند؟

ــ ببین ژوآیوز، مسخره بازی هایت را تمام کن، می شنوی؟ چکمه هایت را می پوشی و سوار اسب می شوی.

ــ دوک خیلی جدی گفت، نه قربان، غیرممکن است.

ــ هانری با خشم پرسید، چرا غیرممکن است؟

ــ چون، چون، من یک افسر دریائی ام.

ــ خوب؟

ــ خوب افسران دریائی اسب سواری نمی کنند.

ــ هانری گفت، آه، پس اینطور.

ژوآیوز با حرکات سر مثل بچه های لجوجی که اطاعت نمی کنند و ملایم تر از آنند که پاسخ دهند، اشاراتی کرد.

ــ خیلی خوب باشد آقای افسر نیروی دریائی فرانسه، شما با اسب نمی رو ید، حق با شماست یک دریانورد با اسب نمی رود، با کشتی و ناو حرکت می کند، پس شما همین الآن با کشتی به روآن[۱۵۴] می رو ید و با ناو فرماندهی تان فوری به سمت آنور عظیمت می کنید.

ــ ژوآیوز فریاد زد، آنور[۱۵۵]، آنقدر با ناامیدی این کلمه را ادا کرد که انگار فرمان حرکت به کانتون یا والپارزو[۱۵۶] را دریافت داشته است.

ــ شاه با لحنی سرد که اقتدار و حاکمیتش را نشان می داد، گفت فکر می کنم، فکر می کنم گفتم کجا و دیگر نمی خواهم تکرار کنم.

ژوآیوز بدون کوچکترین مقاومتی بالاپوشش را از جا رختی برداشت شمشیرش را روی شانه اش گذاشت وکلاه مخملش را از روی صندلی برداشت که برود.

هانری غرغرکنان ادامه داد، چقدر اطاعت کردن ازمن برایشان مشکل است، لعنتی ها اگر من گاهی فراموش کنم که شاه هستم، همه غیرازخودم لااقل باید آنرا بیاد داشته باشند.

ــ ژوآیوز ساکت و یخ کرده تعظیمی کرد و بنابر مقررات برای ادای احترام دستش را روی دستهٔ شمشیر گذاشت و با لحنی که مغایر حالت قلبی اش نرم بود گفت. اوامر قربان.

شاه به او گفت، تو به روآن می روی که سوار کشتی شوی مگر اینکه

---

154. Rouen 155. Anvers 156. Valparaiso

ترجیح دهی از راه زمین به بروکسل برسی.

هانری منتظر پاسخ ژوآیوز بود، امّا فقط ادای احترام کرد. هانری پرسید، راههای زمینی را بیشتر دوست داری؟

ــ ژوآیوز پاسخ داد، وقتی باید امری اجراء شود چیزی را ترجیح نمی دهم قربان.

ــ شاه فریاد زد برو بداخلاق، برو با این رفتار بدت، وای که شاهان دوستی ندارند.

ــ ژوآیوز با متانت پاسخ داد، آنکه فرمان می دهد فقط فرمانبر می یابد.

ــ شاه که گویی از این پاسخ زخمی برداشته بود گفت، شما آقا به روآن می روید، آنجا ناو خود را سوارمی شوید، افراد پادگانهای کودبک[۱۵۷]، هارفلور[۱۵۸] و دیپ[۱۵۹] را که بعداً جایگزینشان خواهم کرد گردمی آورید، آنها را در شش ناو جنگی سوار می کنید و بخدمت برادرم می روید، چون او منتظر کمک هائی است که قولش را داده ام.

ــ ژوآیوز گفت و مأموریت من قربان لطفاً؟

ــ از کی شما در سمت آدمیرالی فعالیتی نکرده اید؟

ــ من تابع اوامرم تا آنجا که بتوانم قربان و از هر مسوولیتی حذر کرده ام.

ــ خیلی خوب آقای دوک شما دستورات لازم را در اقامتگاهتان قبل از عزیمت، دریافت خواهید داشت.

ــ و این کی خواهد بود؟

ــ تا یکساعت دیگر.

ژوآیوز با احترام تعظیمی کرد و بسمت در رفت.

قلب شاهِ درمانده انگار که از حرکت ایستاد و گفت: چی حتی ادب خداحافظی کردن را هم ندارید آقای آدمیرال، شما متمدن نیستید (این جمله را

---

157. Caudebec 158. Harfleur 159. Dieppe

معمولاً برای توهین به افراد نیروی دریایی بکار می برند) شاید فرمانده پیاده نظام بیشتر بتواند رضایت خاطرم را جلب کند.

ــ ژوآیوز با لکنت گفت، اعلیحضرت مرا ببخشید، امّا همان اندازه که دریانورد بدی‌ام، درباری بدی هم هستم و متوجه شده‌ام که اعلیحضرت بخاطر کارهایی که برای من کرده‌اند متأسف‌اند. خارج شد و در را محکم پشت سر خود بست، طوری که پردهٔ جلوی در بشدت تکان خورد.

شاه فریاد زد، بیا اینجوری مرا دوست دارند، کسانی که اینهمه برایشان کار کرده‌ام، آه ژوآیوز نمک‌نشناس، ژوآیوز نمک‌نشناس.

شیکو به تخت نزدیک شد و گفت خوب نمیروی که دوباره صدایش کنی، ایندفعه که توانستی قدری خواسته‌ات را بقبولانی، پشیمان شده‌ای.

ــ شاه گفت، گوش کن، تو هم با مزه شده‌ای ها، فکر می کنی تحمل باد و باران روی دریا در ماه اکتبر لذتبخش است؟ کاش توآنجا بودی خودخواه.

ــ هرچه توبخواهی شاه بزرگ، هرچه توبخواهی.

ــ دلت می خواهد توشه‌ای هم بدست توبدهم و راهی‌ات کنم؟

ــ در حال حاضر، بالاترین لذت برای من، سفر کردن است.

ــ اگر ترا هم به طرفی بفرستم، همانطور که ژوآیوز را فرستادم، قبول می کنی؟

ــ نه تنها قبول می کنم، بلکه اصرار می ورزم، استدعا می کنم.

ــ یک مأموریت؟

ــ بله برای یک مأموریت.

ــ به ناوار می روی؟

ــ پیش شیطان هم می روم، شاه بزرگ.

ــ مسخره می کنی، دلقک.

ــ قربان، من هیچگاه در طول زنده بودنم خوشحال نبوده‌ام و قسم می خورم که بعد از مردنم غمگین‌تر هم شده‌ام.

ــ امّا همین الآن می گفتی که پاریس را ترک نخواهی کرد.
ــ سرور بخشندهٔ من، اشتباه کردم، یک اشتباه بزرگ و توبه می کنم.
ــ آنقدر که الآن می خواهی پاریس را ترک کنی؟
ــ همین الآن ای شاه برجسته، فوری ای تاجدار عظیم الشأن.
ــ هانری گفت، نمی فهمم.
ــ مگر سخنان آدمیرال بزرگ فرانسه را نشنیدی؟
ــ کدامش را؟
ــ مگر نگفت با معشوقهٔ آقای ماین بهم زده است؟
ــ بله، همینطور است.
ــ اگر این زن عاشق پسر خوش قیافه ای مثل دوک است، چون دوک واقعاً خوش قیافه است...
ــ بی تردید.
ــ اگر این زن با آه و زاری او را ترک می کند، حتماً دلیلی وجود دارد.
ــ مطمئناً، وگرنه با او قطع رابطه نمی کرد.
ــ می دانی دلیلش چیست؟
ــ نه.
ــ حدس هم نمی زنی.
ــ نه.
ــ خوب، آقای ماین برمی گردد.
ــ اوه، اوه.
ــ بالاخره فهمیدی، تبریک عرض می کنم.
ــ بله فهمیدم، اما در این صورت..
ــ در اینصورت؟
ــ دلیلت چندان محکم نیست.
ــ پس دلایل خودت را بگو هانری، باید درخشان باشند، بگو.

ــ چرا این زن با ماین بهم نزد بجای آنکه با ژوآیوز قطع رابطه کند؟ فکر می کنی که ژوآیوز آنقدرها قوی نیست که او را به پره‌اوکلرک ببرد و شکم گنده‌اش را با شمشیر سوراخ کند؟ این ژوآیوز، بدجوری شمشیر بازی می کند.

ــ کاملاً درست است. امّا آقای ماین هم از پشت خنجر می زند سنت‌مگرن را بخاطر بیاور.

هانری آهی کشید و به بالا نگاه کرد زنی که واقعاً عاشق است، اجازه نمی دهد معشوقش رابقتل برسانند، او ترجیح می دهد ترکش کند، تا فرصت لازم را بدست آورد، خصوصاً مواظب است که خود را به کشتن ندهد،در خانهٔ دوگیز همه چیز شیطانی است.

ــ ممکن است حق با تو باشد.

ــ جای خوشوقتی است.

ــ بله و دارم باور می کنم که ماین برخواهد گشت امّا، توشیکو، تو که یک زن ترسو و عاشق نیستی.

ــ هانری من یک مرد محتاطم مردی که حسابی تسویه نشده با آقای ماین دارد. اگر او به من دست یابد، دو باره شروع می کند، این آقای ماین استاد لرزاندن آدم هاست.

ــ خوب؟

ــ خوب آنقدر استاد است که ضربه خنجر را می زند.

ــ به، من شیکوی خودم را می شناسم، ضربه‌ای نمی خورد که پس ندهد.

ــ حق با توست، من ضربه او را با ده ضربه تلافی خواهم کرد تا بمیرد.

ــ چه بهتر و بازی تمام است.

ــ خدای من، برعکس وقتی خانواده‌ات شروع به فریاد کشیدن کردند، وقتی تمام هم‌پیمانان را علیه خود دیدی آنوقت در یک صبح زیبا بمن خواهی گفت، شیکو دوست من، معذرت می خواهم ولی مجبورم ترا با شکنجه بکشم.

ــ من اینرا خواهم گفت؟

ــ تو اینرا خواهی گفت و بدتر از آن تو این کار را خواهی کرد ای شاه بزرگ. پس دوست دارم این قضیه طور دیگری اتفاق افتد، می فهمی؟ آنقدرها هم که بنظر می آیم بد نیستم و می خواهم خودم را حفظ کنم. تمام این محاسبات ریاضی را که می بینی با بغض و کینه همراه است و بنظرم بسیار خطرناک می آیند، لذا به ناوار می روم، البته اگر بخواهی مرا بفرستی.

ــ بدون تردید اینرا می خواهم.

ــ در انتظار اوامرم شاهزادهٔ بخشنده.

ــ و شیکو همان حالت ژوآیوز را گرفت و در انتظار ایستاد.

ــ شاه گفت، امّا تو نمی دانی که آیا مأموریت مورد پسندت خواهد بود یا نه.

ــ وقتی خودم خواسته ام، مطرح نیست.

ــ هانری گفت می دانی شیکو، من نقشه هایی برای تیره کردن روابط مارگو و همسرش دارم.

ــ شیکو گفت، نفاق انداز و حکومت کن، صد سالی است که این الفبای سیاست است.

ــ تو هیچ اکراهی نداری؟

ــ مگر می توانم داشته باشم، تو هر کاری که بخواهی می کنی شاهزادهٔ بزرگ و من یک فرستاده ام، همین و بس، تو حسابی که نداری بمن پس بدهی، شاید مصون ماندم، با این حساب می فهمی که می پذیرم.

ــ معذالک باید بدانی که چه با دامادم بگویی.

ــ من چیزی بگویم؟ نه نه.

ــ چطور نه نه؟

ــ هر جا که بخواهی می روم ولی چیزی نمی گویم، در این باره ضرب المثلی می گوید..

ــ خوب، پس رد می کنی؟

ــ صحبت کردن را رد می کنم ولی نامه نوشتن را می پذیرم، این با سیاست من جور در می آید.

ــ ببینم چطور می شود، بده.

ــ چه گفتی؟

ــ گفتم بده.

ــ و شیکو دستش را دراز کرد

ــ آه، فکر نکن چنین نامه ای را می شود آناً نوشت باید درباره اش فکر کنم، تنظیم کنم، وزن حرفها را در نظر بگیرم.

ــ خیلی خوب، وزن کن، فکر کن، تنظیم کن، فردا در طول روز می آیم تا آنرا بگیرم یا کسی را برای دریافت آن می فرستم.

ــ چرا اینجا نمی خوابی؟

ــ اینجا؟

ــ بله در همان صندلی راحتی.

ــ لعنتی تمام شد، دیگر در لوور نمی خوابم، روحی که در یک صندلی راحتی بخوابد، چه توهمی!

ــ شاه فریاد زد، آخر می خواهم که در بارهٔ مارگو و شوهرش بیشتر بدانی تو یک گاسکونی، نامهٔ من در دربار ناوار سر و صدا خواهد کرد، از تو سؤال خواهند کرد باید که بتوانی پاسخ دهی، لعنت برشیطان، پس تو چه فرستاده ای هستی.

نمی خواهم حالت یک احمق را داشته باشی.

ــ شیکو شانه هایش را بالا انداخت و گفت، خدای من چقدر ذهن تو کند است. چطور تصور می کنی که نامه ای را به دو یست و پنجاه فرسنگی خواهم برد بدون آنکه بدانم مفادش چیست؟ خیالت راحت باشد آقاجان در اولین کوچه زیر اولین درخت توقف می کنم، نامه ات را باز خواهم کرد، ده سال، است که سفیر به تمام نقاط دنیا می فرستی و بهتر از من می شناسیشان، خوب دیگر روح و جانت را آرام نگهدار، من به انزوای خود باز می گردم.

ــ این انزوای تو کجاست؟

ــ در قبرستان گراند اینوسان، شاهزادهٔ بزرگ.

ــ هانری برای اولین بار بعد از دو ساعتی که با شیکو صحبت کرده بود با کمال تعجب به او نگاه کرد.

شیکو گفت، منتظر این نبودی، اینطور نیست؟ کلاه و بالاپوشش را برداشت و ادامه داد، که با افرادی از دنیای دیگر تماس داشته باشی، خوب تا فردا یا خودم می آیم یا فرستاده‌ام.

ــ باشد ولی فرستادهٔ تو باید یک کلمهٔ عبور داشته باشد تا بدانم که از طرف توست و درها را برایش باز کنم.

عالی است، اگر خودم باشم که از طرف خودم آمده‌ام، اگر فرستاده‌ام باشد، از طرف سایه آمده است.

و چنان به نرمی ناپدید شد که هانری واقعاً شک کرد که این یک جسم بود یا یک سایه که بدون آنکه در صدایی کند یا پرده‌ها تکانی بخورند از در خارج شد.

(۱۶)
چرا شیکو مرده بود.

شیکو یک جسم حقیقی بود، این به سلیقهٔ آندسته از خوانندگان که طرفدار اعجاز ند و فکر می کنند که ما این جرأت را بخود داده‌ایم که روحی را وارد داستانمان کنیم، خوش نخواهد آمد. شیکو از اتاق خارج شده بود و همهٔ حقایق را بنابر عادت زیر پوشش شوخی و طنز به شاه گفته بود. وقایعی براو گذشته بود، پس از مرگ دوستان شاه، وقتی گیزها اغتشاشاتی براه انداختند، شیکو بفکر افتاده بود. با شجاعت و بی قیدی که در او وجود داشت، ایندفعه می خواست بزرگترین بازی زندگی اش را بکند و این سرگرمش می کرد همانطور که برای اغلب افراد برگزیده پیش می آید که از این بازی ها سرگرم شوند.

او می دانست که انتقام آقای ماین سهمگین خواهد بود و شاه قدرت حمایت از او را نخواهد داشت، او به فلسفه‌ای عملی معتقد بود می گفت در این دنیا هرچیزی که بصورت مادی بوجود آمده، خود بخود از بین نمی رود. بهمین جهت همهٔ نیزه‌ها و تمام دادگاههای شاه فرانسه نمی توانستند شکافی را که خنجر ماین روی پیش سینهٔ شیکو بوجود آورده بود، هرچند زیاد مشخص نبود، ترمیم کند.

پس بازی را آغاز کرد. اول بصورت شوخی در حالیکه در اشتیاق تغییر این حالت شوخی به جدی، می سوخت، زیرا گستاخی های شاهانه با گذشت زمان بیشتر او را بسمت نابودی سوق می داد.

پس تلاش کرد که فاصلهٔ بین شمشیر آقای ماین و پوست شیکو را بیشتر کند و برای اینکار به سمت بن حرکت کرد. در ترک کردن پاریس هدف های دیگری هم داشت، درآغوش کشیدن دوستش گورنفلو، چشیدن شراب عالی سال ۱۵۵۰، که آنقدر درتسلی خاطر مؤثر بود. بعد از دو ماه شیکو متوجه شد که چاق شده است و این برای تغییر شکل دادنش کمک می کرد. امّا از طرفی هم مشاهده می کرد که ضمن چاق شدن از نظر فکری هم به گورنفلو، این مرد روحانی، دارد نزدیک می شود. پس روح بر جسم فائق آمد.

بعد از آنکه شیکو چند صد بطری از شراب معروف ۱۵۵۰ را خالی کرد و بیست و دو جلد کتاب را که همهٔ کتابخانهٔ عبادتگاه را تشکیل می داد، زیر و رو کرد و از همهٔ این کتاب ها، جملهٔ لا تین شراب خوب، بدن را بد می سازد را بخاطر سپرد، احساس کرد که معده‌ای سنگین و مغزی سبک پیدا کرده است.

با خود فکر می کرد دارد به یک عابد بدل می شود و به این ترتیب نزد گورنفلو ارباب خود خواهد بود تادریک‌عبادتگاه‌دیگر. از طرفی لباس روحانی ظاهر او را بیش از هر وقت دیگری برای آقای ماین تغییر می داد، امّا لعنت خدا برشیطان، باید راههای دیگری غیر از این راه پیش پا افتاده پیدا کرد، باید جستجو کرد. در کتابی خارج از کتابخانهٔ گورنفلو چیزی خوانده بود، شیکو بدنبال آن گشت و بالاخره پیدایش کرد. فکر بکری بود. او جریان را به گورنفلو گفت و از او تقاضا کرد که نامه‌ای با دست خط خودش برای شاه بنو یسد.

درست است که گورنفلو به اشکال پذیرفت که اینکار را بکند امّا بالاخره نوشت که شیکو در عبادتگاه عزلت گزیده است و غم اجبار او به جدائی از اربابش، سلامت او را به خطر انداخته و وقتی مطمئن شده است که اربابش با آقای ماین کنار آمده، سلامتش را بکلی از دست داده است. سعی کرد تا با سرگرم کردن خود علیه بیماری مبارزه کند امّا درد او قوی‌تر از این حرفها بود و سرانجام او را از بین برد.

از طرف دیگر شیکو خود نامه‌ای برای شاه نوشت. این نامه که بتاریخ

۱۵۸۰ بود از پنج بخش تشکیل می شد. هر یک از این بخش ها با یک روز فاصله نوشته شده بود و به نسبت شدت یافتن بیماری اولین بخش را با دستی قوی و محکم نوشته و امضاء کرده بود. دومین بخش را با دستی نامطمئن و امضائی که هرچند خوانا بود ولی مشخص بود که با دستی لرزان نوشته شده است. در انتهای سومین بخش نوشته بود شیک... در انتهای چهارمین شیـ .... وبالاخره در انتهای پنجمین بخش یک ش... بهمراه لکه‌ای جوهر. این لکهٔ جوهر یک مشرف بموت، دردناک‌ترین اثر را برشاه گذارد و همین باعث شد که شیکو را یک سایه یا یک روح بپندارد.

از نامهٔ شیکو گفتم، شیکو آنطور که امروزی‌ها می گویند مردی فوق‌العاده خارج از قاعده بود و چون سبک نگارش به خود انسانها می ماند، سبک نگارشش هم به اندازهٔ خودش خارج از قاعده بود آنقدر که ما جرأت بازنویسی مجدد آنرا نداریم. امّا می توانید در «خاطرات ستاره» مورخ ۱۵۸۰ یا آنطور که شیکوپائین نامه‌اش اضافه می کند، در «سال های درگیری های بزرگ» آنرا بخوانید.

گورنفلو برای اینکه از سرد شدن احساس هانری جلوگیری کند اضافه می کند که بعد از مرگ دوستش، عبادتگاه بُن برای او غیر قابل تحمل شده است و ترجیح می دهد در پاریس باشد.

این ظهرنویسی را شیکو با اشکال فراوان توانست از سرانگشتان گورنفلو خارج کند.

به عکس خواستهٔ شیکو، گورنفلو زندگی عالی و بی دردسری در بن و پانورژ داشت. سعی می کرد به شیکو حالی کند که اگر شراب را در محل انتخاب نکنند حتماً تقلبی از آب در خواهد آمد. و شیکو به این عابد بزرگوار قول می داد که هر ساله شخصاً به آنجا برود تا ذخیرهٔ رومانه، ولنی و شامبرتن[۱۶۰] او را تأمین کند. و چون گورنفلو تخصص شیکو را در این مورد و سایر موارد می دانست لذا تسلیم شد و

---

160. Romanée, Valnay, Chambertin نام سه نوع شراب.

خود را در اختیار دوستش گذاشت.

شاه در جواب نامهٔ گورنفلو نوشت: آقای کشیش، مقبرهٔ مقدس و شاعرانه ای برای شیکوی بیچاره‌ام که با تمام وجودم برایش متأسفم تهیه کنید. او نه تنها یک دوست مخلص بود بلکه مردی اصیل هم بود، اگر چه هیچگاه نتوانست در شجره‌نامه‌اش تا سه نسل پیش برود.

آنرا با گل‌ها محصور کنید، طوری که انگار در آفتاب دراز کشیده است. او آفتاب را خیلی دوست داشت چون اهل مرکز فرانسه بود. امّا در مورد شما که خود را در این غم شریک می‌دانید، همانطور که مایلید عبادتگاه بن را ترک کنید. من در پاریس به مردان مخلص و کشیش خوب بیتس از آن نیازمندم که شما را دور از خود نگهدارم. به شما عنوان کشیش ژاکوبن‌ها را می‌دهم و در نزدیکی دروازهٔ سنت‌آنتوان پاریس اقامت خواهید کرد. محله‌ای که دوست بیچارهٔ ما خیلی به آن علاقمند بود.

دوستدار شما هانری استدعا دارد تا در دعاهای خود او را فراموش نکنید.

قبول کنید که چنین نامه‌ای که تمام و کمال شاهی آنرا شخصاً نوشته باشد باعث می‌شود که چشمان عابد از تعجب گشاد شود و قدرت نبوغ شیکو را تحسین کند. حالا او می‌تواند به طرف افتخاراتی که منتظر او هستند اوج بگیرد.

جاه‌طلبی قبلاً رگ و ریشه‌هایش را در قلب گورنفلو که نام کوچکش «حقیر» بود محکم کرده بود. او از وقتی که عابدبن شده بود به عنوان «دُن(حقیر گورنفلو» مشهور بود.

همه چیز در عین حال هم به میل شاه و هم به میل شیکو گذشته بود.

یک دسته خار و خاشاک برای جنازهٔ شیکو، زیر آفتاب میان گل‌ها و زیر یک ساقهٔ مو دفن شد. بعد از این مرگ و دفن صوری، شیکو به گورنفلو کمک کرد تا اسباب کشی کند. دُن مدست (دن حقیر) به عنوان کشیش و رهبر عبادتگاه ژاکوبن‌ها مستقر می‌شد.

شیکو برای وارد شدن به پاریس شب را انتخاب کرده بود. او منزل

کوچکی کنار دروازهٔ بوسی خریده بود که برایش سیصد اکو تمام شده بود و می‌خواست به دیدن گورنفلو برود، سه راه داشت، از راه شهر که کوتاهترین بود، از کنار آب که شاعرانه‌تر بود و بالاخره در طول دیوارهای شهر پاریس که از همه مطمئن‌تر بود. امّا شیکو مرد رمانتیکی بود تقریباً همیشه کنارسین را انتخاب می‌کرد. این زمان هنوز رودخانه بین دیوارهای سنگی محصور نشده بود، آب آنگونه که شاعر می‌گوید، سواحل عریض را می‌لیسید. در طول آن مردم سیته[۱۶۱] می‌توانستند بارها، سایهٔ بلند شیکو را که مهتاب زیبا آنرا ترسیم می‌کرد ببینند.

شیکو پس از آنکه تغییر نام داد و منزل گرفت، به تغییر چهره پرداخت. نام او روبرت بریکه بود و در حالیکه کمی خود را بجلو خم می‌کرد راه می‌رفت. نگرانی و اندوه، طی پنج یا شش سال او را تقریباً طاس کرده بود. آنوقت‌ها موهای پر پشتش سیاه و مجعد بودند و مثل جزر دریا از پیشانی‌اش به پشت سرش کشیده می‌شدند. در این مدت او هنر تقلید کردن را آموخته بود که با آن می‌توانست آگاهانه تغییر حالت دهد یعنی حرکت عادی ماهیچه‌ها و اعضای بدن را در کنترل بگیرد. وقتی که مایل بود، بدون اشکال می‌توانست به یک روبرت بریکه درست و حسابی تبدیل شود یعنی مردی که دهان گشادش از این گوش تا آن گوش بود و چانه‌اش به دماغش می‌رسید و چشمانش چپ می‌شد تا همه را به اشتباه اندازد و تمام اینها بدون آنکه شکلک درآورد و یا تغییر مصنوعی دهد انجام می‌شد. تغییر قیافه‌اش بسیار جالب بود او چهرهٔ ظریف، بلند و زاویه‌دارش را به چهرهٔ پهن و بشاش و مدور و پخته تغییر می‌داد فقط دست‌های بلند و پاهای بزرگش را نمی‌دانست چه کند. امّا چون ماهر شده بود، پشتش را خم می‌کرد و به این ترتیب به نظر می‌رسید که دست‌هایش هم به درازی پاهایش هستند.

---

۱۶۱ ــ Cite سیته جزیره‌ای است در رودخانهٔ سن که قدیمی‌ترین محلهٔ پاریس محسوب می‌شود و به عبارت دیگر مادر پاریس است. در حال حاضر ادارات مهمی از جمله کاخ دادگستری، اتاق بازرگانی، ادارهٔ پلیس و شهرداری پاریس در این قسمت از پاریس متمرکز است. م

علاوه براین تمرین‌های جسمانی از روی احتیاط با کسی رابطه برقرار نمی کرد. در انزوایش همیشه همان حالت را حفظ نمی کرد. برای دوست کسی که ظهر بحالت خمیده ظاهر می شود و ساعت ده راست می ایستد چه بهانه ای می شود آورد. از گردش کردن هم اجتناب می کرد. و به این ترتیب به زندگی مخفی اش ادامه می داد. ضمناً این زندگی مطابق میلش هم بود. تنها تفریحش ملاقات گورنفلو و تمام کردن شراب عالی سال ۱۵۵۰ بود. شرابی که عابد عالیقدر در سردابهای بن نگه داشته بود.

امّا اینکار معمولی هم دچار تغییر و تحول شد، درست مثل افکار بزرگ و عالی که داشت. گورنفلو اخلاقاً عوض می شد. او حالا کسی را درید قدرت و انزوای خود داشت که تا بحال سرنوشتش را در اختیار خود گرفته بود. وقتی شیکو به عبادتگاه می رفت تا غذایی بخورد، با او رفتار یک برده را داشت از این لحظه به بعد گورنفلو بیشتر به خود فکر می کرد و کمتر به شیکو.

شیکو بدون آنکه تهدیدی برای تغییرات و تحولات دوستش باشد زندگی را می گذراند. چیزهایی را که نزد شاه هانری فرا گرفته بود با این نوع فلسفه می آمیخت. بیشتر نگاه می کرد، همین.

روزهای اول اقامت در پاریس، هر دو روز یکبار به عبادتگاه می رفت، کم کم هفته ای یکبار رفت و سپس هر پانزده روز و بالاخره هر ماه یکبار.

گورنفلو آنقدر چاق شده بود که خودش هم باور نمی کرد.

شیکو فیلسوف تر از آن بود که به این موضوع حساسیت نشان دهد فقط زیر جلکی به او می خندید و دماغ و چانه اش را برحسب معمول می خاراند.

او می گفت دو حلال قوی می شناسم، آب و باد. یکی سنگ را می شکافد و دیگری عشق پاک را، صبر کنید. و او صبر می کرد.

در این صبر کردن وقایعی را که گفتیم پیش آمد، بنظرش رسید عناصر جدیدی می خواهند موجب فاجعه بزرگ سیاسی شوند. چون شاه را همیشه دوست می داشت و حالا او مرده ای تنها مانده و هدف این تهدیدات، شده بود.

تصمیم گرفت که بصورت روح بروی ظاهر شود فقط با این هدف که آینده را برای او بازگو کند.

دیدیم که چگونه رسیدن قریب الوقوع آقای ماین را اطلاع داد و غیرمستقیم سبب شد که ژوآیوز از پایتخت دور شود. او با هوشیاری فراوانش حتی در پوست و استخوان شاه نفوذ کرده بود. از حالت یک روح بزندگی یک موجود زنده برگشت و از موقعیت یک پیامبر به موقعیت یک سفیر رسید.

حالا به ادامهٔ ماجرا می پردازیم.

(۱۷)
موسیقی شبانه

برای آنکه شیکو از لوور به خانه‌اش برسد راه زیادی در پیش نداشت. او به ساحل رودخانه آمد و برای عبور از سن از قایق کوچکی که به تنهایی آنرا هدایت می کرد و از ساحل نل که به لوور مربوط می شد با خود آورده بود، استفاده کرد. پارو می‌زد و به پنجره‌های قصر نگاه می کرد. یکی از پنجره‌ها با این که دیر وقت بود، روشن بود و این پنجرهٔ اتاق شاه بود. بخود می گفت عجیب است، عجیب است. پس از اینهمه سال هانری همانطور باقی مانده، عده‌ای بزرگ شده‌اند، پیر شده‌اند، عده‌ای دیگر مرده‌اند و فقط چند چین به‌قلب وصورت او افتاده است. فقط همین. انگار ذهن ضعیف توهم زده و شاعرانه‌اش را برای ابد حفظ می کند. انگار خودخواهی و زیاده خواهی اش جادوانه باقی می‌ماند. احساس او از دوستی به بی‌تفاوتی، از عشق به دوستی و از اخلاص به عشق سیر می کرد. شاه بیچاره، شاه بدبخت، با همهٔ اینها بیش از هر مرد دیگری در سرزمینش غمگین بود.

در حقیقت فکر می کنم که فقط منم که این ترکیب را دریافته‌ام، ترکیبی از هرزگی و پشیمانی، خداشناسی و خرافه پرستی. فقط منم که لوور را می شناسم و می دانم که در راهروهای آن چه بسیار از محبوبین شاه عبور کرده‌اند تا به گورستان، تبعید و فراموشی برسند. این فقط منم که بدون هیچ خطری می توانم با تاجی که به این شدت افکار کسانی را سوزانده است، بازی کنم و باید مراقب

باشم که روزی مرا نسوزاند.

شیکو آهی کشید که بیشتر فیلسوفانه بود تا اندوهگین و با قدرت تمام به پاروی قایق تکیه داد و یکدفعه بخود گفت، راستی شاه از مخارج مسافرت با من حرفی نزد. این اعتماد او موجب سرافرازی من است و ثابت می کند که هنوز دوست او هستم. و به آرامی همانطور که عادتش بود شروع بخندیدن کرد و با آخرین ضربهٔ پارو قایقش را بروی شن نرم کشید و آنرا به گل نشاند.

جلوی قایق را با گره‌ای خاص به تیرک چوبی بست و به طرف خانه‌اش که در دو قدمی ساحل رودخانه بود، رفت.

وقتی به کوچه آگوستین‌ها رسید، بشدت جا خورد. تعجبش از شنیدن صدای موسیقی و آوازی بود که با هماهنگی کامل در این محله که معمولاً در این ساعات آرام بود، بگوش می رسید. ابتداء فکر کرد شاید جشن ازدواج کسی است، لعنتی من فقط پنج ساعت برای خوابیدن وقت دارم و مجبورم بیدار بمانم، منی که هیچوقت ازدواج نمی کنم. وقتی کمی نزدیک شد، سایه‌های زیادی را دید که برروی شیشه‌های خانه‌های کمی که در محلّه بودند، می رقصیدند. این سایه‌ها را یک دوجین مشعلی که در دست خدمتکاران و غلامان بود، بوجود آورده بودند. بیست و چهار نوازنده به رهبری یک ایتالیائی، چنان احساساتشان را بیان می کردند که انگار شیطان بجلدشان رفته است. با و یولون‌های کوچک، رباب، و یولون، ترومپت و طبل و یکی دو ساز دیگر خود، چه غوغائی می کردند.

این لشکر پرهیاهو با نظمی کامل مقابل منزلی ایستاده بودند که به شیکو تعلق داشت.

فرماندهٔ ناپیدایی که این مانور را هدایت می کرد، نوازنده‌ها و غلامان را طوری قرار داده بود که صورتشان به سمت محل زندگی رو برت بریکه بود، چشم‌ها به پنجره‌ها دوخته شده بود و به نظر می رسید که فقط برای این مراسم نفس می کشند و برای آن زنده‌اند.

شیکو در یک لحظه از دیدن این وضع و شنیدن این سر و صداها بی حس

شد، بعد دست های استخوانیش را به رانهایش کوبید و گفت، حتماً اشتباهی شده، غیرممکن است که برای من ارکستر به این بزرگی بفرستند. کم کم خودش را به جمع کنجکاوانی که این موسیقی شبانه آنها را جلب کرده بود نزدیک کرد و با احتیاط به دور و برش نگاه کرد و مطمئن شد که نور همهٔ مشعل ها برروی منزلش منعکس می شود، همه آنقدر جذب موسیقی شده بودند که کسی توجهی به منزل رو برو یا منازل همسایگان نداشت.

شیکو بخود گفت، در حقیقت همهٔ اینها برای منست، نکند شاهزاده خانمی ناشناس، اتفاقاً عاشق من شده است؟ ولی این تصور خود ستایانه اصلاً نتوانست شیکو را قانع کند. به منزلی که رو بروی منزلش بود نگاه کرد، تنها دو پنجرهٔ خانه که در طبقهٔ دوم قرار گرفته بودند و کرکره نداشتند و نوری را جذب می کردند، تنها دلخوشی این خانهٔ بیچاره بودند که ظاهراً از انظار پنهان بودواز هر چهرهٔ انسانی خالی.

شیکو با خود گفت، چطور می شود در این خانه خوابید، لعنتی، چنین هیاهوئی مردگان را هم بیدار می کند.

در تمام مدتی که شیکو از خودش سؤال می کرد و بخودش جواب می داد ارکستر همچنان به اجرای سمفونیها ادامه می داد. انگار برای پادشاهان و امپراطورها برنامه اجراء می کند.

شیکو به یکی از مشعلداران اشاره کرد و گفت، ببخشید دوست من ممکن است بگوئید برای چه کسی این موسیقی اجراء می شود؟

ــ مستخدم پاسخ داد، برای بورژوائی که آنجا زندگی می کند و منزل رو برت بریکه را به شیکو نشان داد.

ــ شیکو گفت برای من؟ حتماً برای من است.

شیکو به داخل جمع رفت تا شاید بتواند علامتی را برمچ یا سینهٔ مستخدمان بخواند ولی تمام این آثار و علائم بوسیله بالاپوشی به رنگ دیوارها به دقت پنهان شده بود.

شیکو از یک طبال که داشت با نفسش انگشتانش را گرم می کرد پرسید، این ارکستر کیست؟

ــ طبال با چوبش منزل رو برت بریکه را نشان داد و گفت، بورژوایی که آنجا زندگی می کند.

شیکو گفت آه، آه، نه تنها اینها بخاطر من اینجا هستند بلکه بمن هم تعلق دارند، چه بهتر، بالاخره خواهیم دید. و در حالیکه صورتش را با پیچیده‌ترین شکلک تغییر می داد با آرنجهایش مستخدمان، غلامان و نوازندگان را بچپ و راست راند تا بدر برسد که البته رسیدن به آن خیلی هم خالی از اشکال نبود و آنجا، در دایره‌ای که باوجود مشعلداران درخشان شده بود کلیدش را از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد و وارد شد و سپس در را بست و کلون‌ها را انداخت.

با خود یک صندلی چرمی به ایوان آورد و با نهایت راحتی در آن لم داد و چانه‌اش را برروی نرده گذاشت و بدون توجه به خنده‌هایی که با آمدنش ایجاد کرده بود گفت، آقایان، شما اشتباه نمی کنید، آوازها و آهنگ هایتان برای من است؟

ــ رهبر ارکستر پاسخ داد، مگر شما ارباب بریکه نیستید؟

ــ چرا، خودمم.

ــ خوب پس همهٔ ما درخدمت شمائیم، در این حال ایتالیائی با یک حرکت چوبدستی تندباد دیگری از موسیقی بوجود آورد.

ــ شیکو چشمانش را روی تمام این افراد و منازل اطراف گرداند و بخود گفت، اصلاً منطقی نیست.

هر کسی که آنجا منزل داشت یا کنار پنجره‌ها بود یا در آستانهٔ در و پایین در جمعیت.

ارباب فورنیشون، همسرش و پشت سر آنها تمامی ابوابجمعی چهل و پنج نفر، زنها، بچه ها و غلامان دم در ورودی شمشیر سوار مغرور ایستاده بودند.

فقط منزل رو برو تاریک و خاموش، مثل گور بود.

شیکو کماکان در جستجوی راه حل این معمای بغرنج بود از لای درز چوب‌های کف ایوان نگاه می کرد که ناگهان بنظرش آمد زیر ایوان، زیر پایش مردی که در بالاپوشی تیره‌رنگ خود را پوشانده بود، کلاهی سیاه با پری قرمز برسر و شمشیری بلند بکمر داشت، با دقت کامل چشم به منزل رو برو دوخته است. به منزلی که خالی و ساکت و مرده بود. گاه گاه رهبر ارکستر جایش را ترک می کرد تا با این مرد صحبت کند.

شیکو فوری حدس زد که تمام سرنخ ماجرا آنجاست و این کلاه سیاه چهره یک نجیب‌زاده را می پوشاند. از آن پس تمام توجهش به این شخصیت جلب شد.

او نقش ناظر را بسادگی ایفا می کرد، موقعیتش روی ایوان امکان دیدن کوچه وزیر ایوان را به او می داد و موفق شد تا کوچکترین حرکت این ناشناس مرموز را که کمترین بی احتیاطی می توانست خطوط چهرهٔ او را بنمایاند، زیر نظر داشته باشد.

هنگامیکه شیکو کاملاً جذب مشاهداتش شده بود ناگهان سواری بهمراه دو مهتر در زاویهٔ کوچه پیدا شد، سوار با قدرت و به ضرب ترکهٔ نرمش سعی کرد تا کنجکاوانی را که سعی داشتند در اطراف نوازنده‌ها باشند، براند.

شیکو که سوار و آدمیرال بزرگ فرانسه را که بفرمان شاه چکمه پوشیده بود و شمشیر بسته بود شناخته بود، زمزمه کنان گفت، آقای ژوآیوز!

خیل کنجکاوان پراکنده شدند، ارکستر ساکت شد. طبیعتاً اشاره‌ای از ارباب این سکوت را تحمیل کرده بود.

سوار کار به نجیب‌زاده که زیر ایوان پنهان شده بود نزدیک شد و از او پرسید، خوب هانری خبر تازه؟

ــ هیچ برادر هیچ.

ــ هیچ؟

ــ نه، او حتی ظاهر هم نشد.

ــ عجیب است پس فقط سر و صدا کردیم؟

ــ تمام محله را کر کرده‌اند.

ــ حتماً آنطوری که بهشان سفارش کرده بودیم که به افتخار این بورژوا بنوازند سر و صدا نکرده‌اند؟

ــ آنقدر خوب اینکار را کردند که بورژوا را به روی بالکنش آوردند. او الآن دارد گوش می دهد.

ــ و آن زن ظاهر نشد؟

ــ نه او و نه هیچکس دیگر.

ــ ژوآیوز که متأثر شده بود گفت، فکر عالی بود چون بهرحال بدون آنکه خطری متوجه آن زن شود، می توانست مثل بقیه مردم از این موسیقی که به افتخار همسایه‌اش بر پا شده بود استفاده کند.

ــ هانری سرش را تکان داد و گفت، انگار شما اصلاً او را نمی شناسید، برادر.

ــ چرا چرا، او را می شناسم، یعنی تمام زنها را می شناسم و چون او هم یکی از آنهاست، پس ناامید نشو یم خوب؟

ــ خدای من، برادر شما این جمله را با لحنی ناامید ادا کردید.

ــ اصلاً، فقط ازامشب به‌بعد باید که بورژوا هر شب این ارکستر شبانه را داشته باشد.

ــ امّا آن زن از اینجا خواهد رفت.

ــ چرا؟ اگر تو چیزی نگو یی، اگر زن را مشخص نکنی، اگر کماکان مخفی بمانی؟ آیا بورژوا وقتی این کار زیبا انجام شد حرفی نزد؟

ــ او برای ارکستر سخنرانی کرد و حالا بیا برادر، باز هم می خواهد صحبت کند.

بریکه تصمیم گرفته بود موضوع را برای خود روشن کند از جا برخاست تا بار دیگر رهبر ارکستر را مخاطب قرار دهد.

آن که ناراحت بود فریاد زد، شما آن بالا ساکت شو ید و برو ید به خانه،

لعنت برشیطان، شما که گروه موسیقی شبانه‌تان را بدارید پس برو ید و آرام باشید و حرفی نزنید.

شیکو معصومانه پاسخ داد، گروه موسیقی من، گروه موسیقی من، ولی لااقل باید بدانم که این گروه موسیقی برای چه کسی اجراء می کند.

ــ برای دخترتان احمق.

ــ ببخشید آقا ولی من دختر ندارم.

ــ پس برای زنتان.

ــ به لطف خدا ازدواج نکرده ام.

ــ خوب پس برای خودتان، برای شخص خودتان، بله برای تو، و اگر داخل نشوی.... ژوآیوز که با این حرف می خواست تهدیدی کرده باشد اسبش را به سمت ایوان شیکو راند و از میان نوازنده ها رد شد.

ــ شیکو فریاد زد، آقا جان، اگر این موسیقی برای من است پس کسی دارد می آید که گروه موسیقی مرا خرد کند؟

ــ ژوآیوز غرغر کنان سپرش را بلند کرد و گفت، ای پیر دیوانه اگر صورت زشتت را در لانهٔ کلاغ ات پنهان نکنی، نوازنده ها آلات موسیقی را پس کلاهت خرد خواهند کرد.

ــ دو بوشاژ گفت، برادر این مرد بیچاره را ول کنید، خوب او باید کاملاً تعجب کرده باشد.

ــ چرا تعجب کرده باشد، خدایا، تازه خوب می بینی که با این درگیری ما توانسته‌ایم کسی را به پنجره جلب کنیم، اگر لازم باشد بورژوا را کتک می زنیم، خانه اش را می سوزانیم، اما خدایا بجنب، بجنب.

ــ هانری گفت برادر رحم کن، زن متوجه می شود، ما شکست خوردیم، بهتر است برو یم.

بریکه کلمه‌ای را از گفتگوی آنان که او را بیاد موضوع هایی می انداخت که هنوز در ذهنش مغشوش بودند، نشنیده نگذاشت، داشت دنبال کلماتی

می گشت که از خودش دفاع کند چون احساس کسی را که او را مورد حمله قرار داده بود می شناخت.

امّا ژوآیوز که حرف هانری متقاعدش کرده بود بیشتر از این مقاومت نکرد و خدمتکاران و غلامان، نوازندگان و استاد را مرخص کرد. بعد در حالیکه برادرش را بکناری می کشید گفت، تو مرا مأیوس می بینی، همه چیز علیه ماست.

ــ میخواهی چه بگویی؟

ــ برای کمک به تو وقت کم دارم.

ــ درست است تو لباس سفر پوشیده‌ای، متوجه آن نشده بودم.

ــ من امشب به آنور عزیمت می کنم، با مأموریتی از طرف شاه.

ــ کی این مأموریت را بتو محول کرد؟

ــ امشب.

ــ خدای من.

ــ استدعا می کنم با من بیا.

ــ دست هانری به اطراف بدنش آویخته شد و رنگش را باخت و پرسید، برادر بمن دستور می دهی؟

آن حرکتی کرد.

هانری ادامه داد، اگر امر کنید، اطاعت می کنم.

ــ خواهش می کنم دو بوشاژ، فقط همین.

ــ متشکرم برادر.

ــ ژوآیوز شانه هایش را بالا انداخت.

ــ هر قدر بخواهید اطاعت می کنم ژوآیوز، امّا در این حال اگر من نتوانم شب‌ها را در این کوچه بگذرانم، اگر نتوانم به این پنجره نگاه کنم.

ــ خوب؟

ــ می میرم.

ــ بیچارهٔ دیوانه.

ــ هانری با دستش اشاره‌ای به خانه کرد و گفت، برادر می بینید، قلب من آنجاست، زندگی من آنجاست. اگر شما قلبم را از سینه‌ام جدا کنید، نمی توانم زندگی کنم.

دوک دست هایش را با خشمی آمیخته به ترحم بهم داد، سبیل های نازکش را گزید و پس از دقایقی فکر کردن و سکوت گفت؛ اگر پدرتان از شما خواهش کند می گذارید آقای میرون که هم فیلسوف است و هم پزشک، معالجه‌تان کند؟

ــ به پدرمان خواهم گفت که اصلاً بیمار نیستم و کله‌ام هم سالم است و میرون درد عشق را دوا نمی کند.

ــ پس باید به این حالت شما عادت کرد، هانری اصلاً چرا نگران باشم؟ این زن، یک زن است و شما اصرار می ورزید، پس جای ناامیدی نیست. و در بازگشتم شما را سرحال‌تر، خوشحال‌تر و خندان‌تر از خودم خواهم یافت.

ــ مرد جوان دست دوستش را فشرد و ادامه داد، بله بله برادر خوب من. بله من شفا خواهم یافت، بله من خوشبخت خواهم شد، بله سرحال‌تر خواهم شد از دوستی تان‌سپاسگزار ومتشکرم‌این عزیزترین چیزی است که دارم.

ــ بعد از عشق‌تان.

ــ قبل از زندگی ام.

ژوآیوز که علیرغم سر بهوایی ظاهریش عمیقاً تحت تأثیر واقع شده بود ناگهان حرف برادرش را قطع کرد و گفت؛ می آئید برو یم، دیگر مشعل ها خاموش شده‌اند، نوازندگان آلات موسیقی‌شان را حمل می کنند و غلامان براه افتاده‌اند.

ــ دو بوشاژ آهی کشید که ناراحتی اش را از ترک کوچه بیان می کرد. برو یم برادر.

ــ ژوآیوز گفت، شما را درک می کنم، آخرین بدرود با پنجره، خیلی خوب من هم بدرود می گو یم هانری.

هانری دستش را بگردن برادرش انداخت که خم شده بود تا او را ببوسد و گفت؛ نه من شما را تا دم دروازه همراهی خواهم کرد فقط درصد قدمی اینجا

منتظرم شوید شاید که او خیال کند کوچه خالی است و خود را نشان دهد.

آن، اسبش را بطرف گروهی که در صد قدمی منتظر بودند راند و گفت؛ بروید، بروید، ما تا دستور بعدی به شما نیازی نداریم، بروید.

مشعل‌ها ناپدید شدند، صحبت نوازندگان و خندهٔ غلامان خاموش شد، همچنانکه آخرین نواهای سیم‌های و یولون‌ها و چنگ‌ها گم شده بود.

هانری آخرین نگاه را به منزل انداخت و آخرین استغاثه‌اش را کرد و به آرامی در حالیکه بی وقفه پشت سرش را نگاه می کرد به برادرش که دو مهتر جلویش حرکت می کردند، ملحق شد.

روبرت بریکه که دید دو جوان و موزیسین‌ها رفتند بخود گفت که این معما حل شد. و با سر و صدا از ایوان خارج شد و پنجره‌ها را بست.

چند نفر از کسانی که از روی کنجکاوی به کوچه آمده بودند کماکان در محل‌های خود محکم ایستاده بودند ولی بعد از ده دقیقه همهٔ آنها ناپدید شده بودند.

روبرت‌بریکه بر روی بام که دندانه‌دندانه مثل منازل فلاماندها بود، رفته بود، پشت یکی از دندانه‌ها پنهان شد و پنجره‌های روبرو را زیر نظر داشت.

بمحض پایان گرفتن سروصدا در کوچه و شنیده نشدن هیچ نوای موسیقی، هیچ صدای پا و هیچ صدای دیگری. بمحض اینکه همه چیز حالت عادی بخود گرفت. یکی از پنجره‌های بالای این خانهٔ عجیب بطرز اسرارآمیزی باز شد و سری محتاط از آن خارج شد. صدائی مردانه به آرامی گفت، دیگر چیزی نیست، هیچ خطری وجود ندارد، تفریح و تمسخری بود برای همسایه‌مان، خانم شما می توانید از مخفی گاهتان خارج شوید و به خانه برگردید.

بعد از این کلمات مرد پنجره را بست و با سنگ چخماقی چراغی را روشن کرد که دستی بلند برای گرفتن آن دراز شده بود.

شیکو با تمام نیروی چشمانش نگاه می‌کرد، امّا نتوانست پریدگی رنگ و تغییر حالت چهرهٔ زنی را که چراغ را گرفته بود ببیند، نتوانست نگاه شیرین و در عین حال غمگینی که بین خانم و مستخدم رد و بدل شد مشاهده کند. او نیز بنوبه خود

رنگش پریده بود و سرمائی چندش‌آور در رگهایش احساس می کرد.

زن جوان بیست و چهار ساله به نظر می رسید، از پله ها پائین آمد و مستخدمش هم بدنبال او بود. شیکو دستش را برای پاک کردن عرقش به پیشانی برد، گویی در همانحال می خواست این شناخت وحشتناکی که ذهنش آنرا اعلام می کرد، از خود دور کند، نجواکنان گفت، آه کنت بوشاژ، جوان شجاع، زیبا و عاشقی پاک باخته که اسمت می گوید خوشحال و خندان و سرحال باشی، لقبت را به مادرت بده، دیگر کسی ترا هرگز خندان نخواهد نامید.

بعد او هم به اتاقش برگشت، پیشانی اش را غم گرفته بود، انگار که در معبری ترسناک و در ورطه ای خونین گرفتار شده بود، بی اراده در تاریکی نشست، او هم تحت تأثیر آن نفوذ بی مانند غمی که از مرکز این منزل پراکنده می شد، قرار گرفته بود.

(۱۸)
سرمایهٔ شیکو

شیکو تمام شب را در صندلی راحتی به زیر و رو کردن رو یاهایش گذراند. رو یا یک کلمه است، امّا بیشتر افکار مربوط به گذشته بود که او را دربر می گرفتند، در این چند ساعت، یک دورهٔ پاک شده از ذهنش، دو باره جان گرفته بود.

شیکو تمام شب را در دنیائی بسر برده بود که قبلاً و بطور کامل خود او، آنرا پس زده بود ولی نگاه بی رنگ زن، انبوهی از سایه های مشخص و لطیف را همچون چراغی صادق از برابر دیدگانش گذراند. یک به یک و هر کدام با پوششی از خاطرات خوش و ناخوش. او که هنگام بازگشت از لوور برای خوابیدن حسرت می خورد حالا دیگر اصلاً به خواب فکر نمی کرد.

وقتی اولین انوار سحرگاهی به شیشه های رنگی اتاقش تابید، گفت؛ زمان ارواح گذشت باید به زندگان فکر کرد. از جا برخاست، شمشیر بلندش را جلا داد و پارچه ای پشمی وشرابی رنگ بروی شانه اش انداخت که در مقابل شدیدترین باران ها هم نفوذ ناپذیر بود و با شجاعت و هوشیاری، با یک نگاه کیسهٔ پول و پاشنه های کفش هایش را باز بینی کرد، اینها برای شروع یک گردش از اهمیت خاصی برخوردار بودند.

امّا دربارهٔ پولش باید توضیحی بدهیم. همانطور که گفتیم شیکو مردی بود

با قدرت تخیّل بی نظیر. تیرک چوبی و اصلی خانه، درعین حال که بدلیل رنگهای مختلفش زینتی بود، برای استحکام ساختمان هم بکار رفته بود، این تیرک از سو یی تا سوی دیگر کشیده شده بود و قطری حدود هجده انگشت داشت. شیکو این تیرک را سوراخ کرده بود.

سوراخی مقعر بطول یک پا و نیم و عرض شش انگشت و در این سوراخ که شبیه صندوقی شده بود که در پایهٔ ستون قرار داشت، هزار اکوجا گرفته بود. او با خودش حساب کرده بود که اگر هر روز یک بیستم از این سکه ها را خرج کند و پولی هم بجای آن نگذارد با آنکه بتدریج پیرتر می شود و باید مراقب سلامتش باشد و در نتیجه هزینه و مخارج بیشتری را باید تقبّل کند، معهذا تا بیست و پنج یا سی سال معاش زندگی اش بخوبی از این راه تأمین است. او خدا را شکر می کرد با این محاسبات از پولدارترین مردان پاریس بود و این آسوده خیالی برای تأمین آینده باو نوعی تبختر داده بود.

شیکوخسیس نبود، حتی مدتی هم ولخرجی می کرد امّا از فلاکت وحشت داشت. به عقیدهٔ او فلاکت چون بالاپوشی سربی بروی هر شانه ای بیافتد آنرا خم می کند، حتی اگر شانهٔ قوی ترین مردان باشد.

آنروز صبح که صندوقش را باز کرد تا حسابهایش را بکند بخود گفت؛ آقاجان زندگی سخت است و زمان دست بخشنده ای ندارد و قرار نیست من لطفی به هانری بکنم وتازه اواین هزار اکوی طلا را هم نصیب من نکرده وارث عمو یی است که شش برابر آن را بمن وعده داده بود، با آنکه فقط یک گارسون بود.

اگر هنوز تاریک بود می رفتم و صد اکو از جیب شاه درمی آوردم، امّا روز شده است و دیگر جز سرمایهٔ خودم و گورنفلو چیزی ندارم.

فکر اینکه پولی از جیب گورنفلو درآورد لبخندی بر لبان او آورد و ادامه داد؛ جالب خواهد بود که ببینم ارباب گورنفلو که تمام ثروتش را به لطف من بدست آورده، از دادن صد اکوبدوستش و آنهم برای خدمت به شاهی که او را عابد

ژاکوبن‌ها خواند، سر باز زند. سرش را تکان داد و اضافه کرد، فعلاً که گورنفلو نیست ولی رو برت بریکه همیشه شیکو است. امّا راستی نامهٔ شاه، این رساله ای که قرار است در بار ناوار را به آتش بکشد چی. باید قبل از آنکه روز بشود آنرا می گرفتم حالا که روز شده امّا اینکار را هم خواهم کرد و ضربهٔ محکمی به ملاج گورنفلو وارد خواهم کرد. اگر چه مغزش سفت‌تر از آنست که قانع شود، پس راه بیفتم.

شیکو تخته ای را که سرمایه اش را پنهان می کرد جابجا کرد و با چهار میخ آنرا محکم کرد و سنگفرش را رو یش گذاشت و بروی آن گرد و خاک ریخت تا درزهایش پوشانده شود. بعد آمادهٔ رفتن شد و با نگاه با این اتاق کوچک که روزهای خوبی را در آن گذرانده بود و همیشه غیرقابل نفوذ چون قلبی در سینه باقی مانده بود، وداع کرد. بعد نگاهی به خانهٔ رو برو انداخت. و بخود گفت؛ این ژوآیوزهای شیطان براحتی می توانند شبی خانه ام را به آتش بکشند برای آنکه لحظه ای آن خانم نامرئی را به کنار پنجره آورند. هاها ولی اگر خانه ام را آتش بزنند، یعنی آنکه یک شمش از هزار اکو درست می کنند، بهمین دلیل فکر می کنم سرمایه ام را همین جا دفن شده نگهدارم بهتر است و آنوقت اگر آقایان ژوآیوز خانه ام را آتش بزنند شاه آنرا جبران خواهد کرد.

پس از اینکه مطمئن شد در را بست و کلید را برداشت و در همان حال که بطرف ساحل رودخانه می رفت گفت: آه ممکن است این نیکولا پولن به اینجا بیاید و از غیبت من مشکوک شود، امروز صبح همه اش مثل یک خرگوش فکر می کنم، راه بیفتم راه بیفتم.

وقتی که داشت در خانه را می بست، البته نه به آن دقتی که در اتاقش را بسته بود، در پنجره رو برو، مستخدم زن ناشناس را دید که هوای تازه استنشاق می کرد، شاید امیدوار بود که در این صبح خوب کسی او را نبیند.

همانطور که قبلاً گفتیم، جای زخمی که از شقیقه چپش تا روی قسمتی از گونه ادامه داشت صورت مرد را از شکل انداخته بود. بعلاوه یکی از ابروانش هم

بر اثر شدت ضربه جابجا شده بود و تقریباً چشم چپ را که در حدقه اش فرو رفته بود بکلّی پنهان می کرد. چیزی که عجیب بنظر می رسید این بود که با سری طاس و ریشی خاکستری رنگ، نگاهی زنده داشت و انگار شادابی جوانی بر گونه هایش حفظ شده بود.

با دیدن رو برت بریکه که از آستانهٔ در پائین می آمد، سرش را با باشلقی پوشانده و حرکتی کرد که بداخل برود امّا با اشارهٔ شیکو سرجایش ماند.

شیکو فریاد زد، همسایه، سر و صدای دیشب حال مرا از این خانه بهم زد. چند هفته ای بمزرعه ام می روم، ممکن است لطف کنید و گاه به گاه نظری هم به این طرف بیندازید؟

ــ ناشناس پاسخ داد، البته آقا با کمال میل.

ــ مواظب دزدها هستید؟

ــ یک تفنگ خوب دارم آقا، خیالتان راحت باشد.

ــ خیلی متشکرم، کار دیگری هم می خواهم برایم بکنید همسایه.

ــ بگوئید، گوش می کنم.

ــ شیکو با چشم، فاصله بین خودش و مخاطبش را حساب کرد و گفت، یک قدری مشکل است که از این فاصله فریاد بزنم، همسایه عزیز.

ــ ناشناس گفت، الآن پائین خواهم آمد.

بالاخره شیکو صدای پایش را شنید و با او رودررو گردید. این بار مستخدم صورتش را کاملاً در باشلقش پوشانده بود و برای آنکه بهانه ای برای این احتیاط کاری اسرارآمیزش آورده باشد گفت؛ امروز صبح هوا خوب سرد است.

شیکو پاسخ داد، یک سوز منجمد کننده همسایه و در این حال سعی می کرد به مخاطبش نگاه نکند تا او راحت تر باشد.

ــ بحرفتان گوش می کنم آقا.

ــ من می روم.

ــ بله قبلاً این را گفتید.

ــ بله یادم است که گفتم ولی ضمن رفتن قدری پول در خانه گذاشته ام.

ــ چه کنم آقا چه کنم، خوب با خودتان ببرید.

ــ نه، می دانید آدم وقتی می خواهد سرمایه یا جانش را نجات دهد، سنگین و غیرمنطقی می شود. من پولها را همین جا گذاشته ام و البته خوب پنهان کرده ام. آنقدر خوب که فقط یک بدشانسی، یک آتش سوزی آنها را تهدید می کند. اگر چنین اتفاقی افتاد، شما همسایه مراقب تیرهای چوبی بزرگی که آنجا می بینید باشید و باز می گویم خوب مواظب باشید و بین خاکسترها را جستجو کنید.

ــ ناشناس با نوعی نارضایتی که آشکارا مشخص بود گفت، آقا شما با اینکار مرا آزار می دهید، بهتر بود این اعتماد را بدوستتان می کردید تا کسی که نه او را می شناسید و نه خواهید شناخت. وقتی این حرفها را می زد نگاه بانفوذش شکلک بی مزهٔ شیکو را مورد سؤال قرار می داد.

شیکو جواب داد، درست است من شما را نمی شناسم امّا به ظاهر افراد خیلی اعتماد دارم. ظاهر شما، ظاهر یک انسان درستکار است.

ــ ببینید آقا، حالا چه مسوولیتی به گردن من گذاشته اید، فکر نمی کنید موسیقی ارباب مرا هم ناراحت کرده باشد همانطور که شما را ناراحت کرد، پس ما هم باید از اینجا برو یم.

ــ خوب دیگر همه چیز را گفتم، فقط بشما اعتماد دارم، همسایه.

ــ خدمتکار تعظیمی کرد و گفت، از اعتمادی که به یک ناشناس بیچاره روا داشتید، متشکرم، سعی خواهم کرد که شایستهٔ آن باشم.

و از شیکو خداحافظی کرد و بداخل منزل رفت. شیکو هم به گرمی خداحافظی کرد و وقتی در برو یش بسته شد زمزمه کنان گفت: جوان بیچاره، ایندفعه واقعاً یک شبح بود، قبلاً چقدر شاد و سرزنده و زیبا بود.

(۱۹)
عبادتگاه ژاکوبن ها

عبادتگاهی که شاه به گورنفلو هدیه کرده بود تا خدمات صادقانه و خصوصاً بیان زیبای او را جبران کند به فاصلهٔ دو میدان آنطرف دروازهٔ سنت آنتوان قرار داشت.

این محله بسیار اشراف نشین بود، مثل خود محلهٔ سنت‌آنتوان، شاه رفت و آمدهای بسیاری به قصر ونسن که این روزها جنگل ونسن نامیده می شود، می کرد. در راه کاخ، اینجا و آنجا، منازل کوچک اربابان بزرگ، پراکنده بود که باغ های زیبا و حیاط های جالب توجه‌شان کمتر از تیول های قصر نبودند. در این منازل ملاقات های زیادی صورت می گرفت. در این دوره حتی کسانیکه در پائین‌ترین حد بورژوازی بودند درکارهای دولت دخالت می کردند، پس بجرأت می توان گفت که ملاقات های سیاسی هم صورت می گرفت.

بدلیل رفت و آمدهای دربار، جاده کاملاً محافظت می شد، درست مثل محلهٔ شانزه لیزهٔ امروز، با این تعاریف میتوان موقعیت عبادتگاه را مجسم نمود که با غرور تمام در سمت راست جادهٔ ونسن قرار داشت.

در چهار ضلع این عبادتگاه ساختمانهایی قرار داشت که حیاط بزرگ مشجری را در برگرفته بودند و یک زمین وسیع سبزیکاری پشت ساختمانها بود که تعداد بسیاری در آن کار می کردند، این منظره به عبادتگاه وسعت یک ده را

می داد.

دو یست روحانی ژاکوبن خوابگاههائی را که در انتهای حیاط و بموازات جاده بود، اشغال کرده بودند.

چهار پنجرهٔ زیبا با ایوانی سراسری که نرده‌ای آهنی آنرا محفوظ می کرد به اتاق های عبادتگاه هوا و نور می رساند. این عبادتگاه مثل شهری مستقل تمام احتیاجات خود را از سرزمین های خراجگذار شارون، مونترو یل وسن مانده[۱۶۱] تأمین می کرد.

مرغزارهایش همه روزه گله‌ای کامل شامل، پنجاه رأس گاو و نود و نه رأس گوسفند را سیر می کرد. بنابر فرامین مذهبی یا سنت و یا قوانین مدون هرچیزی که تعدادش به صد می رسید قابل مالکیت نبود.

یک ساختمان اختصاصی هم نود و نه خوک را در پناه خود داشت، که از نژادی خاص بودند و با عشقی پاک پرورش می یافتند، آنهم بوسیله کسی که دن مدست شخصاً اورا انتخاب کرده بود. بخاطر این انتخاب افتخارآمیز قصاب باید سوسیس های لذید، گوش خوک تزئین شده با سبزیجات و سوسیس خوک سیرزده را تحو یل دهد که آن روزها به مهمانخانهٔ کورن دابوندانس[۱۶۲] داده می شد.

دن مدست غذاهای خوب را می شناخت، چون قبلاً نزد ارباب بونومه بخاطر پرداخت دیونش آشپزی می کرد.

اگر بخواهیم از دفاتر کار و زیرزمین های عبادتگاه بگوئیم، سخن بدرازا می کشد. باغ میوهٔ عبادتگاه در مشرق و جنوب آن قرار داشت. هلوها، زردآلوها و انگورهایش بی نظیر بودند به علاوه مرباها و کندوهایش را برادر اوزب که بهترین مرباهای شهرداری پاریس را می پخت که در دو مهمانی رسمی به دو ملکه اهداء شده بود، تهیه می کرد.

---

161. Charronne, Montreuil, Saint-Mandé

162. La Corne d'Abondance

زیرزمین و شرابخانه را خود گورنفلو سرهم کرده بود و آنجا تمام شرابخانه های بورگنی را جا داده بود. این پیشداوری را تمام شرابخواران حقیقی دارند که متفقاً مدعی هستند که شراب بورگنی تنها شراب واقعی است.

در دل این عبادتگاه یا بهشت واقعی تنبل ها و شکموها، در آپارتمان رو یایی طبقهٔ اول که ایوانی به سمت جاده دارد، گورنفلو را که غبغبی هم بزیر چانه اش اضافه شده و به این ترتیب ظاهر کسانی را پیدا کرده که از استراحت و آسایش کامل برخوردارند، می بینیم.

در پیراهن سفید رنگ چون برفش و یقهٔ سیاهرنگ لباسش که شانه های پهنش را گرم می کند، گورنفلو دیگر آن آزادی حرکا ت را که در لباس خاکستری رنگ یک کشیش ساده داشت، ندارد، ولی از ابهت بیشتری برخودار است.

دست چاقش که مثل کتف یک گوسنفد است یک کتاب قطع چهار ورقی را کاملاً می پوشاند. پاهای چاقش به کفش های راحتی که به پا دارد، ظاهری له شده داده است. دست هایش دیگر آن طول کافی را که برای بستن کمربندی به دور شکمش لازم است، ندارد.

ساعت عبادتگاه، هفت و نیم صبح را اعلام کرد. عابد آخرین نفری است که از خواب برمی خیزد. او از قاعده ای که به رؤسا اجازه می دهد یکساعت بیش از سایر کشیشان بخوابند، استفاده می کند. بعد از این ساعت، کماکان به استراحتش در صندلی راحتی که بالشتکی نرم مثل لحاف پرقو دارد، ادامه می دهد.

وسایلی که در اتاق خواب عابد وجود دارند، بیشتر اشرافی است تا روحانی.

میزی با پایه های برگشته و رومیزی گرانبها، تابلوهای نقاشی مذهبی زیبا که آمیخته ای است از عشق و پارسایی که فقط در هنر این دوره دیده می شود، گلدانهای گرانبهای کلیسائی یا روی میز یا روی قفسهٔ ظروف جا گرفته اند. پنجره ها را پرده های بزرگ زربفت ونیزی پوشانده است که علیرغم کهنگی شان بسیار با شکوه تر از گرانبهاترین پارچه های جدیدند و این سیاههٔ ثروتی است که دن

مدست گورنفلو به لطف خدا، شاه و خصوصاً شیکو مالک آنها شده است.

عابد روی صندلی راحتی اش خوابیده بود و خورشید انوار نقره‌فامش را برصورت ارغوانی رنگ و صدف گونهٔ آرمیده او نوازش می داد.

در اتاق به آرامی باز شد و دو کشیش بی آنکه عابد را بیدار کنند وارد شدند. اولی مردی سی، سی و پنج ساله، لاغر و پریده رنگ، عصبی و خمیده بود که لباس ژاکوبن ها را بتن داشت. سرش را راست گرفته بود، نگاهش را از چشمان عقابی اش چون دو خط صاف به اطراف می انداخت و بی آنکه حرفی بزند حالتی تحکم‌آمیز داشت. نگاهش با بازی پلک های بلند و سفیدش و با حلقهٔ رنگ پریده‌ای که چشمانش را احاطه می کرد هماهنگی لازم را بوجود می آورد. امّا وقتی که این مردمک سیاه بین مژگان کلفتش و این قاب حدقه با حالت می درخشید، گویی برقی بود که از چین و شکن های دو ابر مسی رنگ بیرون می جهید اسم این کشیش برادر بورومه است. او از سه هفته پیش خزانه‌دار عبادتگاه شده است.

دیگری مرد جوانی بود حدود هفده یا هجده ساله، با چشمانی سیاه و درخشان و حالت صورتی دلیرانه و چانهٔ تیز،قد کوتاه امّا خوش هیکل بود دو آستین پهنش را بالا زده بود انگار با خودستایی گذاشته بود تا دو دست بزرگ و عضلات قوی اش حرکاتشان را نشان دهند.

عابد هنوز خواب بود، برادر بورومه بدیگری گفت، بیدارش کنیم؟ برادر ژاک گفت، خودمان را بد نکنیم، امّا حیف است که امروز آنقدر طولانی بخوابد. متوجه شدید که چه زره‌ها و تفنگ های زیبائی میان سلاح هایی که امروز صبح آزمایش می کردیم بود.

ــ ساکت برادر، حرفهایتان را می شنود.

ــ کشیش کوچک اندام پایش را بزمین کوبید ولی صدای پایش در ضخامت فرش خفه شد و گفت؛ چه بدبختی چه بدبختی امروز که آنقدر زیباست و حیاط خشک است ومی توانیم تمرین خوبی بکنیم...

ــ حالت تسلیم ریاکارانهٔ برادر بورومه را آتش نگاههایش نفی می کرد، او

گفت باید صبر کرد.

ــ ژاک آستین های افتاده‌اش را بالا زد و با تندی جواب داد. اما کماکان فرمان نمی دهید که سلاح ها توزیع شود؟

ــ من فرمان دهم؟

ــ بله شما.

ــ بورومه با دلتنگی ادامه داد، من فرمان نمی دهم، برادر، اینرا خوب می دانید. مگر ایشان ارباب نیستند؟

ــ ژاک با لحنی تحقیرآمیز گفت، روی صندلی راحتی خوابیده... آنهم وقتی که همه بیدارند، ارباب؟ و با هوشیاری بیش از اندازه، انگار که می خواست تا عمق قلب برادر بورومه نفوذ کند به او نگاه کرد.

برادر بورومه تا وسط اتاق جلو رفت، آنقدر با احتیاط که ازهولش چهارپایه را کف اتاق انداخت و آهسته گفت؛ به مقام و خواب او احترام بگذاریم.

با آنکه فرش صدای چهار پایه را خفه کرده بود همانطور که ضربهٔ پاشنهٔ برادر ژاک را خفه کرده بود، دن مُدست با این صدا از جا جست و بیدار شد. و با صدای لرزان پک نگهبان خوابیده فریاد زد، کی آنجاست؟

برادر بورومه گفت، عالیجناب عابد، ببخشید اگر رابطه روحانی شما را مخدوش می کنیم، آمده‌ایم دستوراتتان را دریافت کنیم.

گورنفلو با حرکت ملایم سر پاسخ داد؛ روزبخیر برادر بورومه و پس از لحظه ای تفکر که محرز بود دارد تمام روابط ذهنش را مرتب می کند در حالیکه سه چهار بار چشمانش را بهم می زد پرسید؛ چه اوامری؟

ــ مربوط به سلاح و تجهیزات نظامی.

ــ مربوط به سلاح و تجهیزات نظامی؟

ــ بله، عالیجناب امر کرده بودند که اسلحه و تجهیزات نظامی را بیاوریم.

ــ برای کی؟

ــ برای من.

ــ برای شما اسلحه سفارش داده‌ام؟

ــ بورومه با صدائی محکم و قاطع گفت، بدون شک عالیجناب عابد.

ــ دن مدست با تعجب تکرار کرد، من، من کی!؟

ــ هشت روز است.

ــ آه هشت روزاست، سلاح برای چی؟

ــ عالیجناب شما گفتید، من سخنان شما را تکرار می کنم، شما بمن گفتید، برادر بورومه، خیلی خوب می شود اگر سلاح بدست آوریم تا کشیش ها و برادرانمان را مسلح کنیم، تمرینات ورزشی قدرت جسمانی را افزایش می دهد همانطور که ترغیب به عبادت روح را گسترش می دهد.

ــ گورنفلو گفت، من اینرا گفتم؟

ــ بله عابد بزرگوار و من برادر حقیر وفرمانبردار برای اجرای اوامر شما تعجیل کردم سلاح های جنگی را گردآوری کردم. حتی شما عابد بزرگوار این جملهٔ لاتین را هم اضافه کردید که: جنگ روح، جنگ جسم است.

ــ دن مدست که بیش از حد چشمانش گشاد شده بود فریاد زد، اوه این جمله را هم اضافه کردم؟

ــ بورومه با تواضع پلک هایش را پائین انداخت و پاسخ داد؛ من حافظهٔ وفاداری دارم عابد بزرگوار.

ــ گورنفلو به آرامی سرش را از بالا به پائین تکان داد و ادامه داد، اگر من گفته باشم برادر بورومه حتماً دلایلی هم دارم. همیشه معتقد بوده‌ام که باید جسم را آموزش داد و وقتی یک کشیش ساده بودم با گفتار و شمشیر می رزمیدم... جنگ... روح... خیلی خوب برادر بورومه این یکی از وحی های الهی است.

ــ بورومه با برادر ژاک که از شادی می لرزید و دامن او را می کشید عقب رفت و گفت، پس می رو یم تا اوامرتان را تا به آخر انجام دهیم.

ــ گورنفلو با تبختر گفت، برو ید.

پس از چند ثانیه برادر بورومه برگشت و گفت، آه عالیجناب عابد فراموش

کردم...

ــ چه چیز را؟

ــ در اتاق پذیرایی یکی از دوستان عالیجناب هستند که می‌خواهند با شما صحبت کنند.

ــ نامش چیست؟

ــ ارباب روبرت بریکه.

ــ ارباب روبرت بریکه، او اصلاً دوست نیست برادر بورومه، یک آشنای معمولی است.

ــ پس عالیجناب او را نمی‌پذیرند.

ــ گورنفلو با سردی گفت، چرا، چرا، این مرد مرا مشغول می‌کند بیاوریدش بالا.

ــ برادر بورومه برای بار دوم خداحافظی کرد و خارج شد.

برادر ژاک با یک جست خود را از آپارتمان عابد به اتاقی که سلاح‌ها را در آن گذاشته بودند، رساند.

پنج دقیقهٔ بعد، در دوباره باز شد و شیکو وارد شد.

(۲۰)

دو دوست

دن مدست، در همان حالت راحت و لمیده‌ای که قرار داشت باقی ماند. شیکو از اتاق عبور کرد تا به او نزدیک شود.

عابد فقط به آرامی سرش را پائین آورد تا به تازه‌وارد بفهماند که او را دیده است. بنظر می‌آمد که شیکو حتی لحظه‌ای از بی‌تفاوتی عابد تعجب نکرده است. براه رفتنش ادامه داد، وقتی به فاصلهٔ لازم رسید به او گفت؛ سلام آقای عابد.

ــ گورنفلو گفت، آه این شمائید، اینطور که بنظر می‌رسد دو باره زنده شده‌اید؟

ــ شما فکر کرده بودید که مرده‌ام آقای عابد؟

ــ لعنتی آدم دیگر شما را نمی‌بیند.

ــ کار داشتم.

ــ آه

شیکو می‌خواست لااقل با دو سه بطر بورگنی کهنه گرم شود. ولی گورنفلو در تعارف آن خست بخرج می‌داد. ساعاتی از روز گذشته بود و گورنفلو هنوز ناشتا بود. صندلی راحتی را انتخاب کرد و کنار بخاری دیواری به آرامی جا گرفت و پاهایش را بروی چوبدان بخاری گذاشت و کمرش را به پشتی نرم تکیه داد.

دن مدست پرسید، با من ناهار می خورید آقای بریکه؟

ــ ممکن است عالیجناب عابد.

ــ آقای بریکه نباید از من بخواهید که تمام وقتم را صرف شما کنم، این برایم غیر ممکن است.

ــ آه لعنت برشیطان، کی از شما وقتتان را خواست آقای عابد؟ آقاجان بنده حتی از شما نخواستم که با من ناهار بخورید، خود شما گفتید.

ــ دن مدست با نگرانی که از لحن تقریباً قاطع شیکو به آن دچار شده بود گفت: حتماً آقای بریکه، بله بی شک من از شما خواستم امّا...

ــ امّا شما تصور کردید که من نمی پذیرم.

ــ اوه نه، آیا من مرد سیاسی هستم آقای بریکه، بگوئید؟

ــ شیکو با یکی از آن لبخندهای خاصش جواب داد، آدم وقتی در مقام شماست آقای عابد هر عادتی را که بخواهد کسب می کند.

دن مدست چشمانش را بهم زد و به شیکو نگاه کرد برای او امکان نداشت بفهمد شیکو دارد مسخره‌اش می کند یا جدی حرف می زند.

شیکو برخاسته بود.

ــ گورنفلو پرسید، چرا بلند شدید آقای بریکه؟

ــ برای آنکه می خواهم بروم.

ــ چرا می خواهید برو ید، شما که گفتید با من ناهار می خورید.

ــ من قبلاً به شما نگفتم با شما ناهار می خورم.

ــ معذرت می خواهم، من خواهش کردم.

ــ و من جواب دادم شاید، شاید بمعنی بله نیست.

ــ ناراحت شده اید؟

شیکو شروع بخندیدن کرد و گفت؛ من ناراحت شوم، از چه ناراحت شوم؟ از اینکه شما وقیح و نادان و بی ادبید؟ اوه عالیجناب عابد عزیز، من شما را آنقدر می شناسم که از ضعف های کوچک شما دل آزرده نشوم.

گورنفلو که از این طرز رفتن مهمانش خرد شده بود با دهانی باز و دستانی آو یزان برجا ماند.

ــ شیکو ادامه داد، خداحافظ آقای عابد.

ــ اوه نرو ید.

ــ سفرم را نمی توانم به تأخیر اندازم.

ــ شما بسفر می رو ید؟

ــ به یک مأموریت می روم.

ــ از جانب کی؟

ــ شاه .

گورنفلو بیشتر خردشد و گفت، یک مأموریت از طرف شاه، پس شما او را دو باره دیدید؟

ــ بی تردید.

ــ چگونه با شما برخورد کرد؟

ــ با گشاده‌روئی، با آنکه شاه است ولی خاطراتش را حفظ می کند.

ــ گورنفلو به لکنت افتاد، یک مأموریت از جانب شاه و من وقیح و نادان و بی ادب، گوئی قلبش کوچک می شد چون بادکنکی که با سوزنی سوراخ شده باشد هوای درون خود را از دست می داد.

شیکو دو باره گفت، خداحافظ .

گورنفلو از روی صندلی راحتی اش برخاست و با دست بزرگش او را نگهداشت و از حق نگذریم براحتی اجازهٔ این کار را یافت.

ــ عابد گفت، ببینم، توضیح بده.

ــ شیکو گفت، در مورد چی؟

ــ در مورد حساسیت امروزت .

ــ من، امروز مثل هر روزم.

ــ نه.

ــ فقط خیلی ساده مثل آینه‌ای با هر کسی عین خودشم.

ــ نه.

ــ شما می‌خندید، من می‌خندم، شما ترشروئی می کنید، من شکلک درمی‌آورم.

ــ نه، نه نه.

ــ چرا چرا چرا.

ــ خیلی خوب اقرار می کنم، گرفتاری دارم.

ــ واقعاً!

ــ شما نمی‌خواهید برای مردی که طعمه ناخوشایندترین کارها شده است دلسوزی کنید؟ آیا می‌توانم جانم را حفظ کنم، خدای من، آیا این عبادتگاه پاره‌ای از حکومت نیست؟

پس بدانید که در آن واحد هم فرمانده دو یست مردم و هم اقتصاددانم و هم معمار و مدیر و تازه فعالیت‌های روحانی ام را حساب نمی کنم.

ــ اوه این برای یک خدمتگزار ناشایستهٔ خداوند زیاد است.

ــ گورنفلو گفت، آه برای شما تمسخرآمیز است آقای بریکه نکند شما ایمان مسیحیت خود را از دست داده‌اید؟

ــ مگر داشته‌ام؟

ــ فکر می کنم حسادت در رفتار شما بیشتر دخیل است، خود را از آن برحذر دارید، حسد از گناهان کبیره است.

ــ حسد، به چی ممکن است حسادت بورزم، از شما می پرسم؟

ــ هوم! شما بخودتان می گوئید، عابد دن مدست گورنفلو بالا می رود، او روی خط صعودی است...

ــ شیکو با تمسخر پاسخ داد، درحالیکه من روی خط نزولی ام اینطور نیست؟

ــ این اشتباه موقعیت کاذب شماست، آقای بریکه.

ــ آقای عابد متن انجیل را بیاد آورید.

ــ کدام متن؟

ــ آنکه بلند شود، سرنگون خواهد شد و آنکه سر بزیر باشد سر بلند خواهد شد.

ــ گورنفلوگفت، پوه.

ــ شیکو دستهایش را درهم فشرد و فریاد زد، خوبست حالا اینطوری متون مقدس را مورد تردید قرار می دهید، کافر.

ــ کافر! پروتستانها کافرند.

ــ پس به گروه دیگری تعلق دارید.

ــ ببینم آقای بریکه چه می خواهید بگوئید؟ درحقیقت شما مرا متعجب می کنید.

ــ هیچ چیز، جز آنکه به مسافرت می روم و آمده‌ام با شما خداحافظی کنم، پس خداحافظ دن مدست.

ــ شما که مرا اینطوری ترک نمی کنید.

ــ خدایا چرا.

ــ شما؟

ــ بله من.

ــ یک دوست؟

ــ در والامقامی دیگر دوستی نمی ماند.

ــ شما، شیکو؟

ــ من دیگر شیکو نیستم، همین چند دقیقه پیش شما به این دلیل سرزنشم کردید.

ــ من، کی؟

ــ وقتی از موقعیت کاذب من صحبت می کردید.

ــ سرزنش، امروز چه کلماتی بکار می برید.

عابد در این هنگام سر بزرگش را بزیر انداخت طوریکه غبغبهایش یکی شدند و آن یکی هم روی گردن چون گاوش پهن شد.

شیکو که از گوشهٔ چشم به او نگاه می کرد متوجه پریدگی رنگش شد. خداحافظ کینه‌ای از حقایقی که گفتم بدل نگیرید. و حرکتی برای خارج شدن کرد.

دن مدست گفت هرچه می خواهید بگوئید آقای شیکو امّا دیگر اینجوری بمن نگاه نکنید.

ــ آه، کمی دیر شده است.

ــ هرگز دیر نیست. بفرمائید، بدون صرف ناهار نرو ید. لعنت برشیطان. برای سلامتی خوب نیست، خودتان بارها بمن گفته اید، خیلی خوب بخوریم.

شیکو تصمیم گرفت همه امتیازات را یک جا کسب کند پس گفت، خدای من نه، اینجا وضع غذا خوب نیست.

گورنفلو تمامی حملات را تحمل کرده بود امّا زیر این یکی طاقت نیاورد و دست و پایش را گم کرد و با لکنت گفت؛ در خانه من وضع غذا خوب نیست؟

ــ لااقل این نظر من است.

ــ از آخرین شامی که اینجا خوردید شاکی اید؟

ــ هنوز مزه تند آن در دهانم است، پوه.

ــ گورنفلو دستهایش را به آسمان بلند کرد و گفت، شما پوه کردید.

ــ بله من پوه کردم.

ــ ولی برای چه؟ حرف بزنید.

ــ کتلت های خوک بدجوری سوخته بودند.

ــ اوه.

ــ گوش ها و سبزیجات طرد نبودند.

ــ اوه.

ــ خروس و برنج مزهٔ آب می دادند.

ــ خدایا.

ــ سوپ هم چرب بود.

ــ رحم کنید.

ــ چربی که روی آن بود هنوز در معده‌ام شناور است.

دن مدست با لحنی گفت شیکو شیکو که سزار در آخرین لحظهٔ عمرش به قاتلش گفت بروتوس، بروتوس.

ــ و بعد شما برای من وقتی ندارید.

ــ من؟

ــ شما بمن گفتید که کار دارید، شما گفتید یا نه؟ فقط همین کم است که دروغگو هم بشوید.

ــ بله ولی می‌شود آن کار را کنار گذاشت، یک نادم است که باید می‌پذیرفتمش، همین.

ــ پس بپذیریدش.

ــ نه، نه، آقای شیکوی عزیز، حتی اگر صد بطر شراب سیسیل هم برایم آورده باشد.

ــ صد بطر شراب سیسیل؟

ــ من او را نمی‌پذیرم، اگر چه حتماً خانم بزرگواری است ولی او را نمی‌پذیرم. فقط می‌خواهم شما را بپذیرم آقای شیکوی عزیز. آن زن می‌خواهد نزد من توبه کند. زن بزرگواری که صد تا شراب سیسیل می‌فرستد حالا اگر شما بخواهید راهنمائی های روحانی خود را از او دریغ می کنم و کاری می کنم که یک راهنمای دیگر انتخاب کند.

ــ و شما اینکار را می کنید؟

ــ برای ناهار خوردن با شما آقای شیکوی عزیز، برای جبران رفتاری که کردم.

ــ رفتار شما از خودخواهی وحشتناکتان ناشی می شود، دن مدست.

ــ فروتنی می کنم دوست من.

ــ از کاهلی و تنبلی تان ناشی می شود.

ــ شیکو شیکو، از فردا هر روز صبح بیرون می روم تا به کشیش هایم تمرین بدهم.

ــ شیکو که چشمانش گشاد شده بود گفت، به کشیش هایتان، چه تمرینی با چنگال؟

ــ خیر با سلاح.

ــ تمرین با سلاح؟

ــ بله، هر چند فرماندهی نظامی خسته کننده است.

ــ شما این تمرینات را به ژاکوبن ها می دهید؟

ــ لااقل فرمانش را می دهم.

ــ از فردا صبح؟

ــ اگر اصرار دارید از همین امروز.

ــ چه کسی به فکر افتاد که قباپوشان را به تمرین وا دارد؟

ــ ظاهراً خودم.

ــ شما؟ غیر ممکن است.

ــ چرا، فرمانش را به برادر بورومه داده ام.

ــ این برادر بورومه دیگر کیست؟

ــ آه، درست است، شما او را نمی شناسید.

ــ خوب او کیست؟

ــ خزانه دار است.

ــ چطور، تو یک خزانه دار، داری که من نمی شناسمش پست فطرت؟

ــ بعد از آخرین ملاقاتتان اینجا آمده است.

ــ و این خزانه دار از کجا برایت رسیده است؟

ــ آقای کاردینال دوگیز او را بمن سفارش کرده اند.

ــ شخصاً؟

ــ با نامه آقای شیکوی عزیز، بوسیلهٔ نامه.

ــ همین میلانی است که پائین دیدم؟

ــ خودش است.

ــ که ورود مرا اطلاع داد.

ــ بله .

ــ شیکو غیر ارادی گفت، اوه، اوه بخاطر چه مهارتی این خزانه‌دار آنقدر صمیمانه مورد حمایت آقای کاردینال دوگیز است؟

ــ مثل فیثاغورث حساب می کند.

ــ و با او شما تصمیم گرفتید که این تمرینات نظامی را بکنید؟

ــ بله دوست من.

ــ یعنی ایشان بشما پیشنهاد کردند که کشیش هایتان را مسلح کنید، اینطور نیست؟

ــ نه آقای عزیز، فکر از خودم است، کاملاً از خودم.

ــ و برای چه هدفی؟

ــ برای مسلح کردن آنها.

ــ خودخواه نباش ای گناهکار، خودخواهی یک گناه کبیره است. این فکر از شما نمی آید.

ــ از من یا از او، خودم هم نمی دانم که از من یا از او این فکر آمده است. نه نه، محققاً از من است، بنظر می رسد که یک کلمهٔ لاتین بسیار بصیرانه و درخشان هم در این باره بزبان آورده‌ام.

ــ شیکو خود را به عابد نزدیک کرد و گفت، یک کلمهٔ لاتین، شما، عابد عزیز. این کلمه را بیاد می آورید؟

ــ جنگ روح...

ــ جنگ روح، جنگ جسم است؟

ــ دن مدست با خوشحالی فریاد زد، همین است، همین است.

ــ شیکو گفت، خوب خوب بهتر از بخشیدن شما رحمتی وجود ندارد دن مدست من شما را می بخشم.

ــ گورنفلو با تأثر آهی کشید.

ــ شما همیشه دوست من هستید، دوست واقعی من.

گورنفلو قطره اشکش را پاک کرد.

ــ پس ناهار بخوریم، امروز با شما ناهار خواهم خورد.

ــ گورنفلو با خوشحالی گفت، گوش کنید به برادر آشپز میگو یم که اگر گوشتش شاهانه نباشد او را در زندان سرخ خواهم کرد.

ــ شیکو گفت، بکنید، بکنید، شما ارباب هستید عابد عزیز.

ــ و چند تا از بطری های خانم نادم را هم باز می کنم.

ــ با شما موافقم دوست من.

ــ اجازه دهید شما را در آغوش بگیرم شیکو.

ــ خفه ام خواهید کرد، حرف بزنیم.

(۲۱)

مدعوین

گورنفلو برای دادن فرامینش چندان تأمل نکرد.

اگر همانطور که عابد شایسته ادعا می کرد در جهت صعود و بالا رفتن بود حتماً به جزئیات غذاها و پیشرفت علم تغذیه مربوط می شد.

دن مدست برادر اوزب را احضار کرد و او فوراً به نزد رئیس و اربابش حاضر شد. از برخورد او حدس زد که باید چیز غیرعادی اتفاق افتاده باشد.

گورنفلو با لحنی جدی گفت، برادر اوزب خوب به حرفهای دوستم آقای روبرت بریکه گوش دهید، آنطور که پیداست شما سهل انگاری می کنید سوپ آخرتان را بد طبخ کرده اید، گوش های خوک هم خوب طرد نبوده اند.

مواظب باشید برادر اوزب، مواظب باشید، یک قدم برداشتن در راه خطا همهٔ بدن را به آن راه می کشد.

کشیش اول قرمز و بعد رنگ پریده شد و بهانه ای را با لکنت زبان بیان کرد که اصلاً قابل قبول نبود.

ـ گورنفلو گفت، کافی است.

برادر اوزب ساکت شد.

ـ عابد عالیمقام پرسید، برای ناهار چه داریم؟

ـ تخم مرغ هم زده با تاج خروس داریم.

ــ بعد؟

ــ قارچ تزئین شده با سبزیجات.

ــ بعد؟

ــ خرچنگ در شراب مادِر[۱۶۳].

ــ غذای اصلی، غذای اصلی، آنرا بگوئید، زود بگوئید.

ــ بعلاوه ژامبون با پسته.

ــ شیکو گفت پوه.

ــ اوزب به آرامی گفت، ببخشید در شراب گزرس[۱۶۴] خشک پخته شده است. من آنرا از گوشت گاوی تهیه کرده‌ام که در روغن اکس[۱۶۵] خوابانده شده است. چون با چربی گاو ژامبون کم چربی و با چربی ژامبون گوشت گاو و کم چربی می خورند.

گورنفلو با نگاهی که حرفهای او را تأیید می کرد بطرف شیکو برگشت و گفت، خوبست آقای رو برت بریکه؟

شیکو حالتی نیمه راضی بخود گرفت.

ــ گورنفلو پرسید، خوب بعد دیگر چه دارید؟

ــ میتوانم یک ماهی آنگیل هم برایتان آماده کنم.

ــ شیکو گفت، از آنگیل متنفرم.

ــ برادر اوزب که کم کم جرأت یافته بود ادامه داد، تصور می‌کنم، تصور می کنم که شما بتوانید آنگیل های مرا بچشید و پشیمان نشوید.

ــ چه استثنایی این آنگیل ها دارند؟

ــ بطریق خاصی تغذیه‌شان کرده‌ام.

ــ اوه اوه.

ــ گورنفلو اضافه کرد، بله اینطور که مشهور است رومیها یا یونانیها شاید هم

---

163. Madère 164. Xérès 165. Aix

قومی ایتالیائی ماهیهایشان را مثل اوزب تغذیه می کردند. اواینرا دریک کتاب آشپزی که نویسنده‌ای قدیمی بنام سوتون نوشته، خوانده است.

ــ شیکو فریاد زد، چطور برادر اوزب شما انسانها را بخورد ماهی هایتان می دهید؟

ــ نه آقا، برای غذایشان روده و جگر پرندگان و حیوانات شکاری را با هم ساطور می کنم و کمی گوشت خوک به آن اضافه می کنم و از همهٔ اینها نوعی گوشت فشرده درست می کنم و آنها را برای آنگیل ها می اندازم که در آب شیرین و تازه‌ای که از شن های نرم عبور داده شده زندگی می کنند و ظرف یک ماه چاق می شوند و بطور قابل ملاحظه‌ای هم در این مدت قد می کشند. مثلاً ماهی که امروز برای عالیجناب عابد در نظر گرفته‌ام نه لیور وزن دارد.

ــ شیکو گفت پس یک مار است.

ــ در یک وعده یک جوجهٔ شش روزه را می بلعد.

ــ شیکو پرسید و چگونه درستش کرده‌اید؟

ــ پوستش را کندم، سرخش کردم در روغن ماهی آنشووا تفتش دادم و در لایهٔ نازکی از چربی پوشاندمش بعد مدت ده ثانیه آنرا کباب کردم و بعد آنرا در سس ادویه و فلفل دار تقدیم خواهم کرد.

ــ امّا سس؟

ــ بله خود سس؟

ــ سس ساده‌ای است از روغن اکس آمیخته با لیموترش و خردل.

ــ شیکو گفت، خوب است.

ــ برادر اوزب نفسی کشید.

ــ گورنفلو گفت، حالا فقط شیرینی جات کم اند.

ــ چند نوع درست خواهم کرد که بتواند رضایت عالیجناب عابد را جلب کند.

ــ گورنفلو گفت، خیلی خوب به اختیار خودتان می گذارم، بمن نشان

دهید که شایستهٔ آن هستید.

اوزب ادای احترام کرد و پرسید، پس می توانم مرخص شوم.

ــ عابد با شیکو مشورت کرد و شیکو گفت، می تواند برود.

ــ شما برو ید و برادر آبدارچی را بفرستید.

اورب ادای احترام کرد و خارج شد.

برادر آبدار باشی پس از برادر اوزب وارد شد و فرامینی با همان دقت و جزئیات به او داده شد.

ده دقیقهٔ بعد، در مقابل میزی پوشیده از سفره‌ای کتانی نازک، دو مدعو در دو صندلی راحتی عریض مزین به بالش هایی که روی هم قرار داده شده بودند، فرو رفتند. در دست هردوی آنها کارد و چنگال بود انگار می خواهند با هم دوئل کنند.

میز باندازهٔ یک میز شش نفره بزرگ بود و با این حال پر از ظروف و بطری هائی با اشکال و برچسب های مختلف بود.

اوزب اردوری از تخم مرغ، خرچنگ، قارچ، دنبلان، آو یشن که با بخار ملایم طبخ شده بودند و کرهٔ تازه که به لطیفی خامه بود و شراب مادر فرستاده بود که بوی آنها هوا را پر کرده بود.

شیکو مثل یک آدم قحطی زده حمله کرد.

عابد به عکس مثل مردی که از خود، آشپز و مهمانش شک دارد، شروع کرد امّا بعد از چند دقیقه این گورنفلو بود که می بلعید و شیکو نظاره می کرد.

با شراب رن آغاز کردند، بعد شراب بورگنی ۱۵۵۰، یورشی در این صومعه کردند که تاریخش بیاد ندارد، با شراب سن‌پری[۱۶۶] ادامه دادند و به شرابی که زن نادم فرستاده بود پرداختند.

گورنفلو یس از آنکه آنرا سه بار چشید بی آنکه جرأت اظهار نظر داشته باشد پرسید؛ دربارهٔ این چه می گوئید؟

---

166. Saint-Perrey

ــ شیکو گفت، نرم و سبک است، نام این نادم چیست؟

ــ من او را نمی شناسم.

ــ شما اسمش را نمی دانید؟

ــ نه، خدای من ما از طریق فرستاده هایمان با هم تماس می گیریم.

شیکو حالتی گرفت و ضمن آن چشمانش را به آرامی بست تا یک جرعه از شرابی را که در دهان داشت قبل از فرو دادن مزه مزه کند، امّا در حقیقت می خواست فکر کند. پس از پنج دقیقه گفت، من افتخار غذا خوردن با یک فرماندهٔ نظامی را دارم؟

ــ اوه خدای من بلی.

ــ چرا موقعی که آنرا بیان می کنید آه می کشید؟

ــ برای آنکه خسته کننده است.

ــ بی تردید ولی افتخارآمیز است.

ــ عالی است منتهی دیگر آرامش قبلی را ندارم، پریروز مجبور شدم تا یکی از غذاهای سر بازان را حذف کنم.

ــ یک غذا را حذف کنید... چرا؟

ــ برای آنکه باید اقرار کنم بسیاری از بهترین سر بازانم، جسارت آنرا یافتند و مربای شیرهٔ بورگنی را که دسر غذای روز جمعه است، غیر کافی دانستند.

ــ گفتید غیر کافی.. دلیلشان چه بود؟

ــ مدعی بودند که هنوز گرسنه اند و گوشت کم چربی مثل مرغابی، خرچنگ یا ماهی خوش طعم می خواستند، می بینید چه درندگانی اند؟

ــ لعنت برشیطان، اگر این کشیش ها تمرین های نظامی می کنند گرسنگی آنها تعجبی ندارد.

ــ پس ارزش ها کجا رفته اند؟ خوب خوردن و خوب کار کردن، کاری است که همه می توانند بکنند. برشیطان لعنت باید بدانند چگونه در راه خدا محرومیت را تحمّل کنند. این حرف ها را عابد عالیقدر در حال درست کردن

لقمه‌ای از یک چهارم ژامبون و گوشت گاوی که برادر اوزب صحبتی از آن نکرده بود امّا چون فهرست غذا بنظرش ساده آمده بود آنرا اضافه کرده بود، می گفت.

ــ شیکو گفت، بنوشید مدست، بنوشید شما خودتان را خفه خواهید کرد دوست من، رنگتان قرمز شده است.

ــ عابد گیلاس خود را که نیم پیمانه شراب داشت خالی کرد و گفت، این بی حرمتی است.

ــ شیکو اجازه داد تا او شرابش را تمام کند بعد وقتی گورنفلو گیلاسش را روی میز گذاشت گفت، خوب ببینم داستانتان را تمام کنید، بنظرم خیلی جالب می آید، پس شما یک وعده غذا را حذف کردید چون آنها گفتند گرسنه‌اند؟

ــ کاملاً درست است.

ــ متفکرانه است.

ــ اثر این کار خیلی شدید بود، تصور کردم که سرکشی خواهند کرد، چشمهایشان می درخشید، دندانهایشان بهم می خورد.

ــ آقاجان گرسنه‌شان بود، خیلی طبیعی است.

ــ گرسنه بودند اینطور نیست؟

ــ بدون شک.

ــ شما مطمئن اید یا تصور می کنید.

ــ اطمینان دارم.

ــ آنشب متوجه چیز غریبی شدم که باید پیشنهاد کنم آنرا تحلیل علمی کنند.

برادر بورومه را صدا کردم و دستوراتم را در موردمحرومیت از یک وعده غذا به او دادم و اضافه کردم اگر اغتشاشی روی داد محرومیت از شراب را هم اضافه کند.

ــ شیکو پرسید، و بالاخره؟

ــ بالاخره برای تأثیر بیشتر دستور دادم تمرین جدیدی را هم اضافه کند،

می خواستم اژدهای شورش را مغلوب کنم، در اساطیر اینطور می گویند Cabis Poriabis diagonem می دانید، صبر کنید. خدایا شما این چیزها را نمی دانید.

شیکو گیلاس عابد را پر کرد و گفت Proculcabis draconem

ــ همین است، آفرین، راستی گفتید اژدها، پس از این ماهی آنگیل بخورید، عالی است، دهان آب می افتد.

ــ متشکرم دیگر نمی توانم نفس بکشم، امّا تعریف کنید، تعریف کنید.

ــ چی را؟

ــ از آن چیز غریب.

ــ کدام را، خاطرم نیست.

ــ همانی که می خواستید به دانشمندان پیشنهاد کنید.

ــ آه، بله خوب یادم آمد.

ــ گوش می کنم.

ــ تمرینی را برای شب در نظر گرفتم و در انتظار دیدن این از نفس افتادگان و خستگان و عرق کردگان بودم .یک سخنرانی مذهبی زیبا هم در بارهٔ این متن که هر که نان مرا بخورد...

ــ شیکو گفت، نان خشک.

ــ گورنفلو فریاد زد، دقیقاً نان خشک وباخنده‌ای رعدآسا، آرواره‌های بزرگش را از هم گشود. با کلمات بازی کردم و قبلاً به تنهائی ساعتی خندیدم.

بعد وقتی خود را وسط حیاط و در حضور دسته‌ای از افراد تحریک شده و عصبانی که مثل ملخ منتظر جهیدن بودند، دیدم، توهمی برایم ایجاد شد که می خواهم در این مورد با دانشمندان مشورت کنم.

ــ ببینم توهم؟

ــ بوی شراب از یک فرسنگی می آمد.

ــ شراب، پس برادر بورومه به شما خیانت کرده بود؟

ــ گورنفلو فریاد زد، از بورومه مطمئنم، آدم منفعلی است، اگر به برادر

بورومه بگویم خود را کم کم در آتش بسوزاند، فوری بجستجوی منقل می رود و چوبها را گرم می کند.

ــ شیکو دماغش را خاراند و گفت، یعنی من چهره شناس خوبی نیستم چون اصلاً این حالت را در او نمی بینم.

ــ دن مدست که از شدت مستی، سست شده بود گفت، ممکن است، امّا من بورومهٔ خودم را می شناسم، همانطور که ترا می شناسم شیکوی عزیز.

ــ و گفتی که ایشان بوی شراب می دادند؟

ــ بورومه؟

ــ نه ،کشیش هایت.

ــ مثل خمره، رنگشان عین خرچنگ سرخ شده بود، از بورومه توضیحاتی خواستم.

ــ آفرین.

ــ یعنی که من خواب نبودم.

ــ و چه جواب داد.

ــ صبر کن، پاسخش خیلی هشیارانه بود.

ــ منهم اینطور فکر می کنم.

ــ او پاسخ داد، اشتیاق بی حد و حصر وقتی شدت یابد، بصورت واقع خود را می نمایاند.

ــ شیکو گفت، درست است، کاملاً هشیارانه است همانطور که گفتی آقاجان این بورومهٔ تو مرد قدرتمندی است، تعجبی ندارد که دماغ و لبهایش آنقدر ظریف هستند. و این جواب ترا متقاعد کرد؟

ــ کاملاً و تو هم متقاعد خواهی شد ،بیا، کمی بمن نزدیک شو چون دیگر حرکتی بدون سرگیجه نمی توانم بکنم.

ــ شیکو نزدیک شد.

ــ گورنفلو دست های پهنش را مثل قیفی بگوش شیکو چسباند.

ــ شیکو گفت، خوب؟

ــ صبر کن دیگر، خلاصه می کنم، دورانی که جوان بودیم، بخاطر داری شیکو.

ــ یادم می آید.

ــ زمانی که خون غلیان داشت... آنجا که هوس بی عصمتی می کرد؟

ــ آه، عابد، عابد.

ــ از قول بورومه می گویم و فکر می کنم که حق دارد، آیا اشتیاق گاهی اوقات تصوری از واقعیات نمی داد؟

ــ شیکو آنچنان شدید خندید که میز با تمام بطری هایش چون کف یک کشتی بلرزه افتاد و گفت خیلی خوب خیلی خوب من به کلاس برادر بورومه خواهم رفت و وقتی که کاملاً تحت تأثیر فرضیاتش قرار گرفتم از شما رحمتی را تقاضا خواهم کرد.

ــ به شما داده خواهد شد شیکو، درست مثل هر چیزی که از یک دوست بخواهید. حالا بگوئید چه خواسته ای دارید؟

ــ شما فقط هشت روز دخل و خرج عبادتگاه را در اختیار من بگذارید.

ــ و شما در این هشت روز چکار می کنید؟

ــ برادر بورومه را با فرضیاتش تغذیه خواهم کرد، یک بشقاب و یک گیلاس خالی جلویش قرار می دهم و باو می گویم با تمام نیروی گرسنگی و تشنگی خود یک بوقلمون با قارچ و یک بطر شراب قرمز بخواهد، ولی مواظب باشد که فیلسوف عزیز، با شراب قرمز سیاه مست نشود و با بوقلمون دچار سوء هاضمه.

ــ گورنفلو گفت، پس اینطور توبه اشتیاق ایمان نداری، کافر؟

ــ خوبه، خوبه، من به آنچه ایمان باید داشته باشم ایمان دارم، امّا فرضیات را رها کنیم.

ــ گورنفلو گفت، باشد رها کنیم و کمی از حقیقت صحبت کنیم. و گیلاس خود را پر کرد.

ــ شیکو گفت، بسلامتی آن روزهای خوب که الآن گفتی، بسلامتی غذا خوردن هایمان در کورن دابوندانس.

ــ تصور می کردم همهٔ آنها را از یاد برده‌ای.

ــ از خدا بی خبر تمام اینها از صدقه سر من است و گرنه همیشه من یک جور بوده‌ام.

و گورنفلو بدون توجه به شیکو که او را به سکوت دعوت می کرد شروع به خواندن تصنیف مورد علاقه‌اش کرد.

وقتی خر رها شد
وقتی سرشراب باز شد
خر، گوش هایش راست شد
شراب بطری خارج شد
امّا چیزی بباد نرفت
مگر کشیشی که مست شد
امّا کسی افسار نگسست
مگر کشیشی که رها شد.

شیکو گفت دِ ساکت‌باش بیچاره اگر برادر بورومه وارد شود تصور خواهد کرد که هشت روز است نه چیزی خورده‌ای و نه نوشیده‌ای.

ــ اگر برادر بورومه وارد شود او هم با ما آواز خواهد خواند.

ــ تصور نمی کنم.

ــ من بتو می گویم که...

ــ ساکت شو و جواب سوالات مرا بده.

ــ خوب بگو.

ــ تو فرصت نمی دهی دائم الخمر.

ــ بمن می گویی دائم الخمر.

ــ ببین مربوط به تعلیمات نظامی است و اینکه عبادتگاهت به یک

پادگان نظامی تبدیل شده است.

ــ بله دوست من همین است، واقعاً پادگان است، یک پادگان واقعی. پنجشنبه گذشته، امروز پنجشنبه است؟ بله پنجشنبه است، پس صبر کن، دیگر نمی دانم که پنجشنبه است...

ــ پنجشنبه یا جمعه تاریخ مطرح نیست.

ــ درست است، عمل مهم است، اینطور نیست؟

خوب پنجشنبه یاجمعه درراهرو دو نوآموز را دیدم که با شمشیر بجان هم افتاده بودند و دو نفر مافوق آنها داشتند بهم حمله می کردند، می خواستند بدن یکدیگر را بشکافند.

ــ و تو چه کردی؟

ــ من شلاقی آوردم تا نوآموزان راتنبیه کنم که آنها فرار کردند، امّا بورومه...

ــ آه، آه، بورومه باز هم بورومه.

ــ همیشه.

ــ امّا بورومه چی؟

ــ بورومه آنها را گرفت و آنقدر با شلاق زدشان که هنوز در تخت هستند، بیچاره ها.

ــ من از شما می خواهم که شانه های آنها را ببینم تا قدرت بازوی برادر بورومه را بسنجم.

ــ ما خود را آزار بدهیم که کتفی غیر از کتف گوسفند ببینیم، هرگز. از این مربای زردآلو بخورید.

ــ نه، نمی توانم، دارم خفه می شوم.

ــ پس بنوشید.

ــ نه بس است، من باید راهی را بروم.

ــ من چی، فکر می کنی دیگر نباید راه بروم، ولی اکنون می نوشم.

ــ شما فرق می کنید و تازه برای فریاد زدنِ دستورات شما به ریه هایتان

نیاز دارید.

ــ خوب پس یک گیلاس، فقط همین یک گیلاس از این لیکور هاضم که فقط اوزب راز درست کردن آنرا می داند.

ــ باشد.

ــ آنقدر مؤثر است که اگر چون حیوانی غذا خورده باشیم دو ساعت بعد باز احساس گرسنگی خواهیم کرد.

ــ عجب برنامه‌ای است برای بیچارگان! می دانید اگر من شاه بودم سر اوزب را از تنش جدا می کردم. لیکور او می تواند سرزمینی را به قحطی بکشاند، عجب چیزی است!

ــ گورنفلو گفت، تمرینات شروع می شوند.

صدای آهن آلات در حیاط شنیده شد.

ــ شیکو گفت، بدون فرمانده؟ اینطور بنظر می رسد، عجب سر بازان بی انضباطی اند.

ــ گورنفلو گفت، بدون من؟ هرگز، این امکان ندارد، می فهمی که؟ چون این منم که فرمان می دهم، من آنها را تعلیم می دهم، اینهم دلیلش، صدای پای برادر بورومه را می شنوم که برای اخذ دستورات می آید.

در این هنگام بورومه وارد شد و نگاه تندی از گوشهٔ چشم به او کرد، نگاهش چون نیزه‌ای بود که برآن نوشته باشند خائن.

شیکو با خود فکر کرد، توحق نداری اینطوری بمن نگاه کنی، اوست که بتوخیانت کرده است.

بورومه گفت، عالیجناب عابد فقط منتظر شما هستیم که بازدید از سلاح ها و زره ها را آغاز کنیم.

شیکو به آرامی به خود گفت، زره ها، منهم می آیم، و به سرعت از جا برخاست.

ــ گورنفلو هم مثل قطعه‌ای مرمر که دست و پا داشته باشد از جای خود

بلند شد و گفت، شما هم درعملیات من شرکت خواهید کرد و تعلیمات زیبائی را خواهید دید.

ــ بورومه که با نگاهش در چهرهٔ نفوذ ناپذیر شیکو کنکاش می کرد، گفت عالیجناب عابد عمیقاً در تاکتیک وارداند.

ــ شیکو تعظیمی کرد و پاسخ داد، دُن مدست مردی است برتر در همه چیز. بعد به آرامی با خود نجواکنان گفت، تنگاتنگ بازی کنیم عقاب کوچولو، وگرنه این میلانی پرهایت را می کَنَد.

(۲۲)

برادر بورومه

در حالیکه شیکو مراقب عابد عالیقدر بود، از راه پله بزرگ وارد حیاط عبادتگاه شد و با یک نظر متوجه شد که آنجا دقیقاً همچون پادگانی بزرگ و فعال است.

کشیش ها در دو ردیف صدتایی صف کشیده بودند. نیزه ها و سرنیزه ها و سلاح های گرم کنار پایشان قرار داشت و درست مثل سربازان در انتظار فرمانده‌شان بودند.

پنجاه نفر از قوی ترین و چالاکترین آنها، سرشان را با کلاه خود پوشانده بودند. یک کمربند شمشیر بلندی را به پهلو یشان آویخته بود. فقط یک سپر در دست کم داشتند تا شبیه سربازان قدیمی شوند. اگر چشم هایشان تنگ بود شبیه ارتش چین می شدند. دیگران با غرور زره های برآمده‌شان را پهن کرده بودند و با کشیدن دستکش های آهنی خود بروی آنها سر و صدا می کردند. و بالاخره عده ای دیگر که در بازو بندها و زره ها و کلاه خودشان محبوس شده بودند سعی می کردند تا آن قسمت از بدنشان را که این پوستهٔ سخت قطعه قطعه، بی حرکت کرده بود، کمی تکان دهند.

برادر بورومه کلاه خودی را از دست یکی از تازه کاران گرفت و آن را با حرکتی منظم و چالاک همچون سربازی قدیمی یا یک مزدور، برسر نهاد.

همانطور که او مشغول بستن بندهای آن بود، شیکو نمی توانست از نگاه کردن به کلاه خود باز ایستد و همانطور که نگاه می کرد، لبخند می زد و همانطور لبخند زنان گرداگرد بورومه می گشت تا در تمام جهات او را ستایش کند. حتی بیش از این، او به خزانه‌دار نزدیک شد و دستش را روی یکی از ناهمواری های کلاه خود گذاشت و گفت، شما یک لباس نظامی عالی دارید، برادر بورومه. از کی آنرا خریده اید، عابد عزیز من؟

گورنفلو نتوانست پاسخی دهد، چون همزمان، او را در یک زره درخشان جا می دادند که گرچه آنقدر بزرگ بود که هرکول فارنز[۱۶۷] در آن جا می گرفت ولی بطور دردآوری تموجات عالیجاهانهٔ گوشت بدن عابد شایسته را مچاله می کرد.

گورنفلو فریاد زد، اینطوری نبندید لعنتی، خیلی فشار ندهید، خفه شدم، دیگر صدائی برایم باقی نمی ماند، بس است، بس است.

ــ بورومه گفت، فکر می کنم شما از عابد عالیقدر پرسیدید که از کجا این کلاه خود را خریده است.

ــ شیکو پاسخ داد، بله من اینرا از عابد پرسیدم و نه از شما. همانطور که می دانم در این عبادتگاه هم مثل سایر عبادتگاهها هیچ اقدامی بدون امر مقام بالا صورت نمی گیرد.

ــ گورنفلو گفت، حتماً، هیچ کاری اینجا بدون دستور من انجام نمی شود. چی پرسیدید، آقای بریکهٔ عزیز؟

ــ از برادر بورومه سؤال کردم که می داند این کلاهخود از کجا آمده است.

ــ قطعه ای از یک مشت سلاح است که عابد عالیقدر برای مسلح کردن عبادتگاه دیروز خریدند.

ــ گورنفلو گفت، من؟

---

۱۶۷ ــ Hercule Farnese مجسمه ای از عهد عتیق که گلیکون داتن آنرا ساخت و نمادی از قدرت و رأفت است. م

ــ عـالیجناب امر کردند، خاطرشان است، ما اینجا تعداد زیادی کلاه خود و زره آوردیم و فقط اوامر عالیجناب را اطاعت کردیم.

ــ گورنفلو گفت، صحیح است، صحیح است.

ــ شیکو با خود گفت، وقتی به اقامتگاه دوگیز رفتم کلاه خودم با من بود، حالا مثل یک سگ گمشده در عبادتگاه ژاکوبن ها پیدا می شود.

با یک حرکت برادر بورومه صف ها مرتب شدند و سکوت برقرار شد.

شیکو برای آنکه راحت تر شاهد عملیات باشد روی یک نیمکت نشست.

گورنفلو بی حرکت روی پاهایش که مثل دو تیر چوبی بود، راست ایستاد.

برادر بورومه به آرامی گفت، بجای خود.

دن مدست یک شمشیر بزرگ را از غلاف آهنی اش بیرون آورد و در حالیکه آنرا در هوا تکان می داد، با صدائی پرطنین گفت، بجای خود.

ــ برادر بورومه به آرامی گفت، عالیجناب شاید از فرماندهی خسته شوند، عالیجناب امروز صبح زیاد سرحال نبودند، اگر مایلند سلامت ارزشمند خود را حفظ کنند می توانم امروز من فرماندهی را عهده دار شوم.

ــ دن مدست گفت، بله، من درد می کشم و دارم خفه می شوم، بفرمائید. بورومه تعظیمی کرد و مثل مردی که به این نوع رضایت دادن ها عادت دارد رفت و جلوی گروه قرار گرفت.

ــ شیکو گفت، چه کارمند خوش خدمتی، یک جواهر است.

ــ دن مدست جواب داد، او دوست داشتنی است، منکه گفته بودم.

ــ شیکو گفت، مطمئنم که هر روز همین کار را با تو می کند.

ــ گورنفلو با وقار گفت. هر روز، او مثل یک برده مطیع است ولی من خوش خدمتی او را سرزنش نمی کنم، افتادگی، بندگی نیست.

ــ آنقدر خوش خدمت است که تو واقعاً اینجا کاری نداری و می توانی کاملاً گوش هایت را ببندی و بخوابی. برادر بورومه مواظب تو خواهد بود!

ــ اوه خدای من، بله همینطور است.

ــ شیکو که کاملاً توجه اش به بورومه بود گفت، فقط همین را می خواستم بدانم. جالب است که آدم مثل یک اسب جنگی، کشیش ها را زیر ساز و برگ یک خزانه دار قرار دهد.

چشمان باز شده اش انگار که آتش می افکند، دست قوی اش چنان حرکت های آگاهانه ای به شمشیر می داد که گویی یک استاد شمشیر بازی است که مقابل دسته ای از سربازان نمایش می دهد. هر بار که بورومه حرکتی انجام می داد، گورنفلو آنرا تکرار می کرد و اضافه می نمود، حق با بورومه است. ولی قبلاً اینرا به شما آموخته ام، درس دیروز یادتان است. سلاح را از دستی به دست دیگر بدهید، سرنیزه را محکم نگهدارید. یالله محکم آنرا در امتداد چشمانتان بگیرید، پائین آن باید در امتداد زانوها باشد. یاسن ژرژ، یک نیم دور به چپ بزنید و دقیقاً همانطور به راست فقط جهات فرق می کند.

ــ شیکو گفت، آقاجان تو واقعاً خوب تعلیم می دهی.

ــ گورنفلو غبغب هایش را نوازش داد و گفت، بله بله عملیات را خوب درک می کنم.

ــ و بورومه شاگرد بی نظیر توست.

ــ گورنفلو گفت، او مرا درک کرده است، از او با هوش تر وجود ندارد.

کشیش ها فرمان های نظامی و عملیاتی را که آن زمان متداول بود اجرا می کردند. عملیات با سلاح های مختلف، شمشیر، سرنیزه و عملیات آتش.

وقتی این آخرین تمرین اجرا شد، عابد به شیکو گفت، توژاک کوچک مرا خواهی دید.

ــ ژاک کوچک تو دیگر کیست.

ــ پسر مؤدبی که می خواهم بیشتر بخودم نزدیکش کنم. او ظاهری آرام و دستی قوی دارد و با تمام اینها چون زرنیخ جهنده است.

ــ واقعاً! خوب این بچهٔ با مزه کجاست؟

صبر کن صبر کن، او را بتو نشان خواهم داد، اوناهاش، آنکه آنجا تفنگی در دست دارد و نفر اولی است که می خواهد شلیک کند.

ــ خوب تیراندازی می کند؟

ــ در صد قدمی یک گل سرخ را می زند.

ــ یعنی کسی است که به سختی به درد مراسم مذهبی می خورد، امّا صبر کن تا نوبت تو هم برسد.

ــ یعنی چه؟

ــ اما چرا... اما نه.

ــ تو ژاک کوچک مرا می شناسی؟

ــ من!؟ اصلاً.

ــ امّا قبلاً فکر کردی که می شناسی؟

ــ بله، بنظرم رسید که روزی او را در کلیسائی دیدم، یا بهتر بگویم شبی که در یکی از جایگاههای اعتراف مخفی شده بودم. امّا نه اشتباه می کنم او نبود.

این بار باید اعتراف کنیم که حرف های شیکو چندان حقیقت نداشت، شیکو قیافه شناس خوبی بود و وقتی چهره ای را یکبار می دید فراموش نمی کرد.

وقتی که ژاک کوچولو آنطور که گورنفلو او را می نامید، متوجه شد که مورد توجه عابد و دوستش قرار گرفته، تفنگ سنگین و بلندی را که به بلندی خودش بود پر کرد و تفنگ پر را با غرور تمام در صد قدمی هدف جا داد. پای راستش را به عقب گذاشت و با دقت نظامی ها هدف گرفت. گلوله رها شد و درست میان هدف جای گرفت، کشیش ها بشدت تشویق کردند.

شیکو گفت، بارک الله، خوب نشانه گیری کرد و ضمناً چه پسر زیبایی است.

گونه های بی رنگ ژاک رنگ قرمز لپذیری گرفت، جواب داد، متشکرم آقا.

ــ شیکو پاسخ داد، تو با چالاکی از سلاح ها استفاده می کنی فرزندم.

ــ ژاک گفت، خوب آقا آموزش دیده‌ام.

و بعد از این کلمات تفنگش را که دیگر خاصیتی نداشت بزمین گذاشت و سرنیزه‌ای را از بغل دستی اش گرفت و سخمه‌ای با آن زد که به نظر شیکو کاملاً بی نقص بود.

شیکو دو باره تبریک گفت .

دن مدست گفت، خصوصاً شمشیر باز خوبی است. آنهائی که او را می شناسند می گویند خیلی قوی است و همیشه زانوبند آهنی و مچ بند فولادی دارد و از صبح تا شب آهن می ساید.

ــ شیکو گفت، بد نیست شمشیر بازی او را هم ببینم.

ــ بورومه گفت، مایلید قدرتش را آزمایش کنید.

ــ شیکو جواب داد، بله.

ــ خزانه‌دار ادامه داد، امّا اینجا هیچکس غیر از من یارای مقابله با او را ندارد، مایلید شما اینکار را بکنید.

ــ شیکو سرش را تکان داد و گفت، من بورژوائی بیچاره‌ام، قبلاً مثل بقیه شمشیر می کشیدم امّا حالا دیگر دست و پاهایم می لرزند و سرم را دیگر نمی توانم راست بگیرم.

ــ بورومه گفت، معذالک تمرین می کنید.

ــ شیکو نگاهی به گورنفلو که لبخندی می زد انداخت و با این نگاه گوئی می خواست نام نیکولا داو ید را از لبهایش بیرون بکشد، گفت یک کمی.

بورومه نه این لبخند را دید و نه این اسم را شنید و با لبخند و آرامشی، دستور داد تا صورت‌بندها و شمشیرهای مخصوص شمشیر بازی را بیاورند.

ژاک زیر ظاهر سرد و تاریک خود از خوشحالی نمی گنجید. لباسش را تا زانوهایش بالا آورد تا از استحکام کفش هایش روی زمین مطمئن شود.

شیکو گفت، من نه سربازم بوده‌ام و نه راهب و مدتی است که دست به اسلحه نزده‌ام، ممکن است برادر بورومه از شما خواهش کنم، از شمائی که

همه‌اش عضله و زردپی هستید که به برادر ژاک درس بدهید. و از مدست پرسید اجازه می دهید عابد عزیز؟

ــ عابد که همیشه از شنیدن این کلمات خوشحال می شد گفت، دستور می دهم.

بورومه کلاه خودش را درآورد، شیکو با عجله دستهایش را دراز کرد و کلاه خودی را که در دست داشت به مالک قبلی اش داد. در این مدت خزانه‌دار لباسش را تا روی کمرش بالا آورده بود و آماده شده بود.

تمام کشیش ها دایره‌ای در اطراف استاد و شاگرد بوجود آوردند. گورنفلو ساده لوحانه در گوش دوست خود گفت؛ این از نماز عصر هم سرگرم کننده‌تر است، اینطور نیست؟

ــ شیکو با همان سادگی جواب داد، رزمجو یان هم همین را می گو یند دو رزمنده آماده نبرد شدند، بورومه خشک و عصبی و بلند قدتر از حریف بود. ضمناً از امتیاز تجر به و قدرت بیشتر نیز برخوردار بود.

نگاه ژاک و برجستگی گونه هایش را سرخی هیجان گرفته بود.

کم کم نقاب مذهبی از چهرهٔ بورومه به کنار می رفت، شمشیر در دست چنان تحت تأثیر این مبارزه قرار گرفته بود که به مردی جنگی بدل شده بود. هر ضر به‌ای با تشو یق، توصیه یا سرزنش همراه بود. امّا اغلب قدرت نمائی قاطعیت و دورخیزهای ژاک برنحوهٔ کار استادش می چر بید. چند ضر بهٔ جانانه بر سینهٔ برادر بورومه اصابت کرده بود.

شیکو صحنه را با چشمانش می درید وضر به ها را می شمرد.

وقتی حمله تمام شد یا بهتر بگوئیم وقتی رزمندگان اولین استراحت خود را آغاز کردند، شیکو گفت، ژاک شش ضر به خورده و برادر بورومه نه ضر به. برای یک شاگرد خیلی جالب است ولی برای استاد اصلاً خوب نیست.

برقی که برای همه نامشخص بود جز برای شیکو از چشمان بورومه گذشت و خط دیگری از خصوصیات او را برملا ساخت.

شیکو گفت، خوب خودخواه هم است.

بورومه با صدائی که باشکال سعی می کرد تا آرام باشد گفت، آقا تمرینات رزمی برای هر کسی سخت است و خصوصاً برای کشیش های بیچاره‌ای مثل ما.

شیکو که تصمیم داشت استاد بورومه را تا آخرین سنگرهایش براند گفت مهم نیست، استاد نباید نسبت به شاگردش برتری چندانی داشته باشد.

بورومه که رنگ باخته بود و لب هایش را می گزید گفت، آقای بریکه بنظر می رسد خیلی مستبدید.

شیکو فکر کرد خوب عصبانی هم است، دو گناه کشنده، می گویند یکی از آنها برای نابودی انسانی کافی است، بازی زیبائی است. سپس بلندتر ادامه داد. و اگر ژاک آرامشش را بیشتر حفظ می کرد، مطمئنم که مساوی می کرد.

ــ بورومه گفت، تصور نمی کنم.

ــ ولی من کاملاً مطمئنم.

ــ بورومه با لحن تلخی گفت، آقای بریکه شما که سلاح ها را می شناسید باید قدرت ژاک را خود امتحان می کردید تا بهتر متوجه می شدید.

ــ شیکو گفت، نه من دیگر پیر شده‌ام.

ــ بورومه گفت، بله امّا مثل اینکه خوب می دانید.

ــ شیکو با خود گفت، خوب که داری مسخره می کنی، صبر کن صبر کن و ادامه داد، امّا اینهم است.

ــ چه چیزی؟

ــ اینکه برادر بورومه که استادی شایسته اند، مطمئنم که اجازه دادند تا ژاک ضرباتی از روی ابراز لطف به ایشان بزنند.

ــ ژاک ابروها را درهم کشید و گفت، آه آقا.

ــ بورومه که آرامش خود را حفظ کرده بود ولی در اصل از این حرف بشدت ناراحت شده بود گفت، ژاک را دوست دارم ولی او را با چنین ابراز

لطف هایی گمراه نمی کنم.

ــ شیکو گفت، عجیب است. چون با او صحبت می کردید اینطور فکر کردم، عذر می خواهم.

ــ بورومه گفت، امّا بالاخره شما که آنقدر حرفش را می زنید خود امتحان کنید، آقای بریکه.

ــ شیکو گفت، مرا ناراحت نکنید.

ــ بورومه گفت، آرام باشید آقا ما گذشتمان را برای شما داریم، قوانین کلیسا را هم می دانیم.

ــ شیکو نجواکنان گفت، کافر.

ــ ببینید آقای بریکه فقط یک دفعه.

ــ گورنفلو گفت، سعی کن سعی کن.

ــ ژاک که طرف استادش را گرفته بود و مایل بود که به سهم خود ضربه شستی نشان دهد گفت، من به شما آزاری نمی رسانم آقا، دستهای سبکی دارم.

ــ شیکو نجواکنان، نگاه غیر قابل توصیفش را که به لبخندی خاموش مزین بود به راهب جوان دوخت و گفت، خیلی خوب حالا که همه مایلند.

کسانیکه می خواستند ناظر این آزمایش باشند برای او ابراز احساسات کردند.

ــشیکو گفت، فقط قبلاً به اطلاعتان برسانم که سه بار بیشتر بازی نخواهم کرد.

ــ ژاک گفت هرطور که میل دارید آقا. و از روی نیمکتی که برگشته بود و روی آن نشسته بود برخاست. پیش سینه اش را محکم کرد، دستکش رزمش را پوشید و صورت بند خود را به چالاکی قورباغه ای که مگسی را بگیرد جابجا کرد.

بورومه به آرامی به ژاک گفت، قبلاً بگویم که اگر از ضربات راست بیهوده استفاده کنی دیگر با تو مبارزه نخواهم کرد.

ژاک اشاره‌ای با سر کرد و لبخندی زد که بمعنای آرام باش استاد بود.

شیکو با همان آرامش و متانت همیشگی اش آمادهٔ مبارزه شد. دست های بزرگ و پاهای بلندش را دراز کرد طوری که بتواند هر نوع حرکت محاسبه نشده ای را دفع کند.

(۲۳)

درس

شمشیر بازی در دوره‌ای که سعی می کنیم وقایع، سنت ها و آداب آنرا ترسیم کنیم اصلاً به آن مفهومی که امروزه دارد، نبود. شمشیرها دو لبه بودند که بدین‌ترتیب علاوه برنوک با کناره‌هایشان هم حمله می شد. بعلاوه در دست چپ یک خنجر بود که ضمن آنکه تدافعی بود تهاجمی هم بود. زخمهای زیاد یا بهتر بگوئیم خراش های ناشی از آن در یک نبرد واقعی بشدت موجب تحریک طرفین می شد.

با اینکه از هجده زخم کولوس[۱۶۸] خون جاری بود هنوز سرپا بود و به نبرد خود ادامه می داد و نیفتاده بود. زخم نوزدهم بود که او را در رختخواب خواباند جائی که تا رفتن به گورستان ترکش نکرد.

روش شمشیر بازی که از ایتالیا به ارمغان آورده شده بود و هنوز جوان بود در این دوران دچار تحولات زیادی شده بود. در این نوع شمشیربازی می بایست زیاد جابجا شد و دو حریف در محلی که بطور اتفاقی آنرا یافته بودند با وجود موانع زمینی بسیار، با هم ستیز می کردند.

اغلب دیده می شد که شمشیر بازان دراز بکشند، خود را خم کنند، به

---

۱۶۸ ــ Quelus ژاک دولو یس کولوس ۱۵۷۸ ــ ۱۵۵٤. کنت فرانسوی که بسیار مورد علاقهٔ هانری سوّم بود. او در یک دوئل بشدت زخمی شد سپس در آغوش پادشاه جان داد ۱۵۷۸. شاه برای وی مقبره‌ای ساخت که مردم در ژانویهٔ ۱۵۸۹ آنرا ویران ساختند. م

راست و به چپ بپرند و یا یک دست را به زمین تکیه دهند. چابکی نه تنها دست بلکه پاها و بالاخره تمام بدن از شرایط اولیهٔ این رزم بود.

بنظر نمی رسید که شیکو شمشیر بازی را در این مکتب آموخته باشد، بلکه به عکس او شمشیر بازی مدرن را آموخته بود که تمام برتری و خصوصاً ظرافت آن در چابکی دست ها و تقریباً بی تحرکی خلاصه می شد.

او محکم و راست بروی پاهایش ایستاد و با مچی نرم و پر تحرک در آن واحد و با شمشیری که مثل یک نی تا می شد و قابلیت ارتجاع از نوک تا نیمه تیغه را داشت،با آنکه از قبضه یا نیمه تیغه از فولادی خشک و غیرقابل ارتجاع بود.

در اولین حملات برادر ژاک در مقابل خود مردی از برنز را دید که ظاهراً فقط مچش حرکت می کرد و چون بی تاب شده بود فقط با دراز کردن دست ها و پاهایش عکس العمل نشان می داد، آنهم وقتیکه کوچکترین حملهٔ حریف را می دید و چون عادت داشت که بیشتر ضربه ها را با کنار شمشیر بزند تا نوک آن طبیعتاً حملات شیکو به او زیاد بود.

با هر یک از این حملات، دست بزرگ او به اندازهٔ سه پا دراز می شد و مستقیم به سینهٔ برادر ژاک ضربه می زد، ضربه ای آنچنان حساب شده که گوئی مکانیسمی آنرا هدایت می کند نه عضله ای از گوشت ناموزون و نامطمئن.

با هر یک از این ضربات ژاک که از عصبانیت قرمز می شد سر خورده جستی به عقب می زد. ظرف ده دقیقه تمامی چالاکی اعجاب انگیز خود را از دست داد. مثل ببری جست می زد و چون ماری بخود می پیچید و بزیر سینهٔ شیکو می لغزید. براست و به چپ می جهید. امّا شیکو آرام با دست بزرگش کاملاً از فرصتی که داشت استفاده می کرد و در حالیکه دفاع حریفش را کاملاً از بین برده بود، کماکان بنفع خود امتیاز کسب می کرد.

برادر بورومه از سر خوردگی تمامی امیالی که قبلاً او را بیش از اندازه هیجان زده کرده بود، رنگ باخته بود.

بالاخره ژاک برای آخرین بار به شیکو حمله کرد،با این حمله تعادل خود را از

دست داد و حملهٔ متقابل شیکو او را نقش زمین ساخت.

ژاک دیگر نتوانست ادامه دهد و شیکو که توانسته بود با استقامت خود شاگرد بیچاره‌را از خط تعادلش خارج کند، طوریکه نتواند سرپا بایستد و بزمین بیافتد، بی حرکت چون صخره‌ای در جای خود ایستاد.

برادر بورومه که از بس ناخن هایش را جویده بود انگشتانش خون افتاده بود، گفت شما بما نگفته بودید که ستون تالار تسلیحات اید.

ــ گورنفلو هاج و واج ولی با احساس موفقیت از نوعی احساس دوستی که فهمیدنش چندان مشکل نیست فریاد زد، او، او هیچوقت خودنمائی نمی کند.

ــ شیکو گفت، من بورژوای بیچاره، من رو برت بریکه، ستون تالار تسلیحات، آه آقای خزانه‌دار!

ــ برادر بورومه فریاد زد، ولی آخر آقا برای استفاده از شمشیر آنطور که شما بکار می برید باید خیلی آموزش دید.

ــ شیکو با سادگی جواب داد، اوه خدای من، بله آقا، چند دفعه شمشیر بدست گرفتم، امّا هربار یک چیز را دیدم.

ــ چه چیز را؟

ــ اینکه برای کسی که شمشیر در دست دارد، غرور مشاور بدی است و عصبانیت همراه بدتری. واضافه کرد، حالا گوش کنید، برادر کوچک من ژاک، در رزم سه چیز اساسی وجود دارد. اول کلّه، سپس دست ها و بعد پاها. با اولی می توان از خود دفاع کرد، با اولی و دومی می توان پیروز شد ولی با اتحاد هر سه همیشه پیروز می شوید.

ــ ژاک گفت، اوه آقا پس با برادر بورومه نبرد کنید. حتماً تماشای آن خیلی زیبا خواهد بود.

شیکو با تواضع خواست پیشنهاد را رد کند امّا تصور کرد که ممکن است خزانه‌دارِ مغرور آنرا امتیازی برای خود محسوب کند، لذا گفت. باشد، اگر برادر بورومه موافق اند من در اختیار اوامرشانم.

ــ خزانه‌دار جواب داد، نه آقا من شکست خواهم خورد، بیشتر دوست دارم اقرار کنم تا آزمایش.

ــ گورنفلوگفت،آه که چقدرمتواضع است، چقدر دوستی داشتنی است.

ــ شیکوی سنگدل به گوش او گفت، تو اشتباه می کنی، او دیوانهٔ خودنمائی است. در سن و سال او اگر من چنین موقعیتی پیدا می کردم حاضر بودم بحالت زانو زده درسی را که ژاک گرفته بود طلب کنم. شیکو این را گفت و حالت خمیدهٔ پشتش را بخود گرفت. پاهایش را خمیده نگهداشت و شکلک جاودانی اش را درآورد و رفت روی نیمکتش نشست.

ژاک بدنبالش راه افتاد. تحسین او برای مرد جوان برشرم شکست فائق آمده بود و گفت، پس شما بمن درس هایی بیآموزید آقای رو برت بریکه عالیجناب عابد اجازه خواهند داد، اینطور نیست سرورم؟

ــ گورنفلوپاسخ داد، بله فرزندم، با اشتیاق.

ــ شیکو جواب داد، بیش از این نمی خواهم روی قطعات شکستهٔ استادتان راه بروم، دوست من. و به بورومه ادای احترام کرد.

بورومه شروع به صحبت کرد و گفت، من تنها استاد ژاک نیستم، اینجا فقط من آموزش نمی دهم، چون به تنهایی این افتخار را ندارم اجازه دهید به تنهایی هم شکست را تحمل نکنم.

ــ شیکو با عجله از بورومه که از وحشت اینکه مبادا بی احتیاطی کرده باشد سرخ شده بود گفت، خوب این استاد دیگر کیست؟

ــ بورومه گفت، هیچکس، هیچکس.

ــ شیکو گفت چرا چرا من بخوبی شنیدم، آن یکی استاد شما کیست ژاک؟

ــ گورنفلو گفت، آه بله بله، یک چاق کوتاه قد که شما بمن معرفی اش کردید بورومه و بعضی اوقات اینجا می آید، چهرهٔ خوبی دارد و خوب می نوشد.

ــ بورومه گفت، نامش را بخاطر نمی آورم.

برادر اوزب با دهان باز و کاردی که به کمر داشت بی اطلاع از همه چیز پیش آمد و گفت، من اسمش را می دانم.

بورومه اشارات متعددی به او کرد که متوجه نشد و اوزب ادامه داد. استاد بوسی لوکلرک[۱۶۹]، استاد نظامی در بروکسل.

ــ شیکو گفت، آه بله استاد بوسی لوکلرک، چه شمشیری خدای من. و شیکو که با سادگی هرچه ممکن‌تر اینها را می گفت، نگاه خشنی را که بورومه به این خود شیرین وقت نشناس انداخت، متوجه شد.

ــ گورنفلو گفت، بیا، من نمی دانستم که نام او بوسی لوکلرک است. فراموش کرده بودند مرا مطلع کنند.

ــ بورومه گفت، گمان نمی کردم نام او برای عالیجناب کمترین اهمیتی داشته باشد.

ــ شیکو ادامه داد، خلاصه یک استاد نظامی یا یک استاد دیگر اهمیتی ندارد مهم اینست که خوب باشد.

و بدنبال این حرف راه پلکان آپارتمان را گرفت و رفت در حالیکه نگاه تحسین انگیز همه بدنبال او بود.

تمرین خاتمه یافته بود.

پائین راه پله ژاک با اینکه می دانست بورومه اصلاً از این کار خوشش نخواهد آمد درخواستش را تکرار کرد، امّا شیکو پاسخ داد.

دوست من، من نمی توانم نمایش دهم، خودم به تنهایی با تفکر و تمرین به این جا رسیده‌ام، تو هم مثل من عمل کن. با روحی سالم استفاده کامل ببر.

بورومه فرمانی داد که پیرو آن تمام کشیش ها به طرف ساختمانهایشان رفتند.

گورنفلو به شیکو تکیه داد و با جلال و شکوه از پله ها بالا رفت و در همان

---

169. Bussy Leclerc

حال با غرور گفت، امیدوارم که اینجا همیشه در خدمتگزاری شاه مهیا باشد و به یک دردی بخورد، هان؟

ــ شیکو گفت، لعنتی منهم همین را تصور می کنم، وقتی آدم نزد شما می آید عالیجناب عابد، چیزهای زیبائی می بیند.

ــ تمام اینها در یک ماه، حتی کمتر از یکماه...

ــ و به همت شما عملی شده است.

ــ گورنفلو که خودرا راست می کرد گفت، فقط بوسیلهٔ من، بوسیلهٔ من تنها همانطور که می بینید.

ــ دور از انتظار من بود دوست من، وقتی که از مأموریتم برگشتم...

ــ آه درست است دوست عزیز، پس از مأموریتتان صحبت کنیم.

ــ با کمال میل، من یک پیام دارم، یا بهتر بگویم احتیاج به یک فرستاده دارم که قبل از رفتنم نزد شاه بفرستم.

ــ یک فرستاده، نزد شاه؟ دوست من پس شما با شاه در ارتباط اید.

ــ مستقیماً .

ــ و یک فرستاده نیاز دارید، بله؟

ــ بله .

ــ یکی از برادران ما را می خواهید؟ این افتخاری برای عبادتگاه ما خواهد بود اگر یکی از برادرانمان شاه را ببینند.

ــ مطمئناً .

ــ دو تا از بهترین پاها را در اختیارتان می گذارم. امّا تعریف کنید شیکو چطور شاه که فکر می کرد شما مرده اید...

ــ قبلاً به شما گفتم، در حال رکود بودم... و الآن دوباره جان گرفتم.

ــ گورنفلو پرسید، و برای آنکه مورد لطف واقع شوید...

ــ شیکو گفت، بیشتر از همیشه.

ــ گورنفلو ایستاد و گفت، خوب پس می توانید به شاه بگوئید که ما اینجا

در جهت منافع او چکار می کنیم.

ــ فراموش نمی کنم، فراموش نمی کنم دوست من، خیالتان راحت باشد.

ــ گورنفلو که حس می کرد مقام بالا تری خواهد گرفت فریاد زد، اوه شیکوی عزیز.

ــ ولی قبلاً دو چیز از شما می خواهم.

ــ چه چیزهایی؟

ــ اول پول که شاه بشما باز خواهد گرداند.

ــ گورنفلو که با عجله از جا برمی خاست فریاد زد، پول، صندوقهای من پر است.

ــ شیکو گفت، بنظر من شما مرد بسیار خوش شانسی هستید.

ــ هزار اکو می خواهید؟

ــ نه لازم نیست، خیلی زیاد است دوست من، من زیاده طلب نیستم. لقب سفیر مرا مغرور نمی کند و بیشتر آنرا پنهان می کنم تا خودستائی کرده باشم. صد اکو برای من کافی است.

ــ بفرمائید، و دومین چیز.

ــ یک مهتر.

ــ یک مهتر؟

ــ بله برای همراهی با من، دوست دارم با کسی باشم.

ــ گورنفلو آهی کشید و گفت، آه دوست من، اگر مثل سابق آزاد بودم...

ــ بله ولی دیگر نیستید.

ــ گورنفلو به آرامی گفت، جاه و جلال مرا زنجیر کرده است.

ــ شیکو گفت، حیف که همه کار را نمی شود با هم کرد. چون نمی توانم همراهی افتخارآمیز شما را داشته باشم، عابد خیلی عزیز، لذا خوشحال خواهم شد که برادر ژاک کوچک را همراه من کنید.

ــ برادر ژاک کوچک؟

ــ بله از او خوشم آمده .

ــ حق داری شیکو، این یک مورد انحصاری و جالب توجه است.

ــ اگر او را بمن بدهی، ابتداء او را به دو یست و پنجاه فرسنگی خواهم برد.

ــ مال تو دوست من.

عابد بروی زنگ کوچکی زد که بصدای آن یک برادر مستخدم بدو وارد شد. بگوئید برادر ژاک و برادری که مسوول خرید شهر است بیایند.

ده دقیقه بعد هردو در آستانهٔ در ظاهر شدند.

ــ گورنفلو گفت، ژاک یک مأموریت فوق العاده‌ای برای شما دارم .

ــ مرد جوان با تعجب سؤال کرد. برای من آقای عابد؟

ــ بله، شما آقای رو برت بریکه را در سفر بزرگی همراهی می کنید.

ــ برادر جوان با خوشحالی کولی وار فریاد زد، اوه من در سفر با آقای بریکه من در هوای آزاد، من و آزادی، آه آقای بریکه هر روز با هم می رزمیم اینطور نیست؟

ــ بله فرزندم.

ــ می توانم تفنگم را بیاورم؟

ــ بیاورید.

ژاک پرید و خود را به بیرون از اتاق انداخت، در حالیکه فریادهای شادی می کشید.

گورنفلو گفت، در مورد فرستاده خواهش می کنم اوامرتان را صادر کنید. جلو بیائید برادر پانورژ.

ــ شیکو گفت، پانورژ، این نام برای او خاطراتی را بیاد می آورد که خالی از لطف هم نبود، پانورژ.

ــ گورنفلو گفت، متأسفانه بله، من این برادر را انتخاب کردم که هم اسم آن دیگری است. پانورژ، چون مثل قبلی قاصد بود.

ــ پس دوست ما از کار افتاده است؟

ــ گورنفلو گفت، مرده است، او مرده است.

ــ شیکو با دلسوزی گفت، حتماً پیر شده بود.

ــ نو د سال دوست من، نو د سال داشت.

ــ شیکو گفت، طول عمر جالبی است، فقط در عبادتگاهها چنین استثنائی دیده می شود.

(۲٤)

خانم نادم

پانورژ که عابد او را احضار کرده بود، به سرعت ظاهر شد.

مطمئناً بخاطر تشابه اخلاقی یا جسمانی او نبود که بجای مشابه مرحومش انتخاب شده بود. به چهره‌های با هوش هرگز صفت خر نمی دهند.

برادر پانورژ شبیه یک روباه بود با چشمانی کوچک و دماغی نوک تیز و آرواره جلو آمده، شیکو لحظه‌ای باو نگاه کرد و در این لحظهٔ کوتاه او را برای قصدی که داشت مناسب تشخیص داد.

پانورژ با تواضع کنار در ایستاد.

ــ شیکو گفت، بیائید اینجا آقای قاصد، آیا لوور را بلدید؟

ــ پانورژ جواب داد، خوب بله آقا.

ــ و در لوور کسی را بنام هانری دو والوآ می شناسید؟

ــ شاه؟

ــ شیکو گفت، نمی دانم شاه است یا نه، برحسب عادت او را به این اسم می نامند.

ــ بَه، من باید به شاه رجوع کنم؟

ــ دقیقاً اورا می شناسید؟

ــ بله، آقای بریکه.

ــ خیلی خوب، درخواست ملاقات با او را می کنید.

ــ می گذارند به آنجا بروم؟

ــ تا در اتاق متصدی ملاقاتهایش بله، لباس شما یک جواز عبور است، همانطور که می دانید اعلیحضرت بشدت مذهبی اند.

ــ و به مستخدم اتاق اعلیحضرت چه باید بگویم؟

ــ خواهید گفت که از طرف سایه آمده اید.

ــ کدام سایه؟

ــ کنجکاوی صفت شیطانی است، برادر.

ــ ببخشید.

ــ پس خواهید گفت که از طرف سایه آمده اید.

ــ بله.

ــ و در انتظار نامه اید.

ــ چه نامه ای؟

ــ باز هم!

ــ آه، درست است.

ــ شیکو به طرف گورنفلو برگشت و گفت، عالیمقام، آن یکی پانورژ را بیشتر دوست داشتم.

ــ قاصد پرسید، این تمام کاری است که باید انجام بدهم؟

ــ شما اضافه می کنید که سایه در حالیکه به آرامی جادهٔ شارانتون را طی می کند در انتظار است.

ــ پس در این جاده به شما خواهم رسید؟

ــ دقیقاً.

پانورژ بطرف در رفت و برای خارج شدن پرده جلوی در را بلند کرد. با اینکار برادر پانورژ کسی که گوش ایستاده بود به چشم شیکو آشکار شد.

پرده آنقدر سریع به جای خود برگشت که شیکو نتوانست مطمئن شود که

آنچه را که دیده واقعی بوده یا توهم.

ذهن حساس شیکوتقریباًاورامطمئن کرد که آنکس برادر بورومه بوده است و باخودفکر کرد. آه،توگوش می کنی ،چه بهتر،دراینصورت برایت می گو یم.

ــ گورنفلو پرسید، بدین ترتیب آیا ما هم به داشتن مأموریتی برای شاه مفتخر شدیم دوست من؟

ــ محرمانه بگو یم، بله.

ــ فکر می کنم مر بوط به سیاست می شود؟

ــ منهم همینطور.

ــ چطور، نمی دانید چه مأموریتی به شما محول شده است؟

ــ فقط می دانم که حامل نامه ای خواهم بود، همین.

ــ بدون شک، یک راز دولتی است؟

ــ گمان می کنم.

ــ و شما تردیدی بخود راه نمی دهید...؟

ــ باندازهٔ کافی تنها هستم که بگو یم چه فکر می کنم، اینطور نیست؟

ــ بگوئید، من اسرار را چون گوری حفظ می کنم.

ــ شاه بالاخره تصمیم گرفت تا به کمک دوک دانژو برود.

ــ واقعاً؟

ــ بله، آقای ژوآیوز امشب برای اینکار می رود.

ــ اما، شما دوست من؟

ــ من به طرف اسپانیا می روم.

ــ چطور مسافرت خواهید کرد؟

ــ لعنتی، همانطور که قدیم ها می کردیم، پیاده، با اسب، با گاری با هر چه پیدا شود.

ــ ژاک همراه خوبی برای شما خواهد بود، خوب کاری کردید که او را خواستید، این شیطان کوچولو لاتین هم بلد است.

ــ باید اقرار کنم که بشدت از او خوشم آمده است.

ــ همین کافی است که او را در اختیارتان بگذارم دوست من، امّا ضمناً فکر می کنم در مواقع ستیز و برخورد، حامی خوبی برای شما خواهد بود.

ــ متشکرم دوست من، حالا دیگر برخوردی در پیش ندارم، تصور می کنم وقت خداحافظی فرا رسیده.

ــ خداحافظ.

ــ چه کار می کنید.

ــ آماده می شوم تا دعای خیری برای شما بکنم.

ــ شیکو گفت، بین ما بی فایده است.

ــ گورنفلو پاسخ داد، حق با شماست، برای غریبه‌ها خوبست.

و دو دوست به گرمی یکدیگر را در آغوش گرفتند.

ــ عابد فریاد زد، ژاک، ژاک،

پانورژ چهرهٔ محیلش را از لای در نمایان ساخت.

ــ شیکو فریاد زد، چی شما هنوز نرفته‌اید؟

ــ ببخشید آقا.

ــ گورنفلو گفت، زود برو ید آقای بریکه عجله دارند، ژاک کجاست؟

برادر بورومه با حالتی ملایم و لبی خندان وارد شد.

عابد تکرار کرد، برادر ژاک.

ــ خزانه‌دار گفت، برادر ژاک رفته است.

ــ شیکو فریاد زد، چطور، کجا رفته است.

ــ مگر نمی خواستید کسی به لوور برود آقا؟

ــ گورنفلو گفت، ولی برادر پانورژ باید می رفت.

ــ بورومه با دست به پیشانی اش کوفت و گفت، آه که چقدر احمقم شنیدم که گفتید ژاک برود.

شیکو ابروانش را درهم کشید، امّا تأسف بورومه ظاهراً چنان صمیمانه بود

که سرزنش او بنظرش بی فایده آمد و گفت؛ پس منتظر می شوم تا ژاک برگردد.

بورومه تعظیمی کرد و در حالیکه ابرودرهم می کشید گفت،راستی فراموش کردم خدمت عالیجناب عابد عرض کنم، برای همین آمدم بالا که بگویم آن خانم ناشناس همین الآن رسیدند و مایلند که نصایح عالیجناب را بشنوند. شیکو گوشهایش را کاملاً باز کرد.

گورنفلو پرسید، تنها؟

ــ با یک مهتر.

ــ گورنفلو پرسید، جوان است؟

بورومه با حجب و حیا نگاهش را بزیر انداخت.

شیکو فکر کرد عجب ریاکاری است.

ــ بورومه گفت، او هنوز جوان بنظر می آید.

ــ گورنفلو بطرف رو برت بریکه دروغین برگشت و گفت؛ دوست من می فهمی که؟

ــ شیکو گفت، بله می فهمم و شما را تنها می گذارم و در اتاق پهلویی یا در حیاط منتظر خواهم شد.

ــ باشد دوست من.

ــ بورومه گفت، لوور از اینجا دور است آقا و ممکن است برگشتن ژاک طولانی شود، خصوصاً که شخصی مورد نظر شماست که ممکن است اعتماد نکند که نامهٔ به این مهمی را بدست بچه ای بسپارد.

ــ قدری دیر این فکر را کردید، برادر بورومه.

ــ لعنتی، نمی دانم، اگر آنرا بمن می سپردند.

ــ خیلی خوب خیلی خوب من راه می افتم و به آرامی به سمت شارانتون می روم. هر کس که باشد در این جاده به من خواهد رسید.

و به سمت راه پله رفت.

بورومه به تندی گفت، از اینطرف نه آقا، خواهش می کنم، خانم ناشناس

از اینجا بالا می آیند و میل ندارند با کسی رو برو شوند.

ــ شیکو لبخند زنان گفت، حق با شماست از راه پله های کوچک خواهم رفت. و به سمت در اضطراری رفت که به داخل دفتر کوچکی راه داشت.

بورومه گفت و من این افتخار را خواهم داشت که خانم نادم را نزد عابد عالیمقام راهنمایی کنم.

ــ گورنفلو گفت همینطور است.

ــ بورومه با نگرانی پرسید، شما راه را بلدید؟

ــ کاملاً.

و شیکو از دفتر خارج شد.

پس از این دفتر یک اتاق بود، راه پله مخفی در پاگرد این اتاق قرار داشت. شیکو راست گفته بود، راه را بلد بود ولی اتاق را خوب نمی شناخت.

از ملاقات آخرش به بعد این اتاق بکلی عوض شده بود، آن حالت آرامش به حالتی رزمی بدل شده بود، دیوارها مزین به سلاح ها شده بودند. میزها و کنسول ها پر از شمشیرهای پهن، نازک و طپانچه بودند در هر گوشه ای محلی برای انواع تفنگ بود. شیکو لحظه ای در این اتاق تأمل کرد، نیاز به فکر کردن داشت.

ژاک را از من پنهان می کنند، زن را از من پنهان می کنند، مرا از پله کوچک عبور می دهند تا راه پله بزرگ باز باشد، این بدین معناست که مرا از آن کشیش کوچک دور کنند و زن را از من مخفی کنند، روشن است پس من با بهترین استراتژی دقیقاً کاری را می کنم که آنها نمی خواهند بکنم. منتظر بازگشت ژاک می شوم، و طوری قرار می گیرم که بتوانم زن اسرارآمیز را ببینم. اوه اوه اینهم یک پیراهن زیبای بافته شده نرم و لطیف که بخوبی آب داده شده است. و آن را از جا بلند کرد و گفت. دقیقاً دنبال یکی مثل این می گشتم، سبک چون کتان، این باید بیش از حد برای عابد تنگ باشد. در حقیقت انگار برای من آنرا بافته اند. پس اینرا از دن مدست به عاریه می گیرم، در بازگشتم به او پس خواهم داد.

شیکو با چالاکی لباس را تا کرد و زیر پیش سینه اش گذاشت. آخرین بند

واکسیل خود را می بست که برادر بورومه در آستانهٔ در ظاهر شد. شیکو به آرامی گفت، آه، بازهم تو ولی دیر رسیدی رفیق. شیکو دستهای بزرگش را پشت کمرش بهم داده بود و قدری به پشت خم شده بود، انگار که در حال تحسین غنائم جنگی است.

بورومه پرسید، آقای روبرت بریکه سلاحی باب میلشان جستجو می کنند؟

ــ شیکو گفت، من، دوست عزیز برای چه کاری، خدای من یک اسلحه؟

ــ آخر وقتی به آن خوبی از آن استفاده می کنید...

ــ شما اینطور فرض می کنید، همه اش همین است، یک بورژوای بیچاره مثل من ممکن است دستها و پاهای چالاکی داشته باشد، امّا چیزی را که کم دارد و همیشه هم کم خواهد داشت، دل یک سرباز است.

شمشیر به زیبائی در دستانم می درخشد امّا باور کنید، ژاک می تواند با نوک شمشیر از اینجا تا شارانتون مرا خرد و خسته کند.

ــ بورومه که از این حالت ساده و عادی شیکو که حالا خود را قوزی تر کرده بود و بیشتر بهم پیچ خورده بود و بیش از همیشه خود را چپ کرده بود تا حدی متقاعد شده بود گفت، واقعاً.

شیکو ادامه داد و بعد من نفس کم دارم، شما متوجه شده اید که نمی توانم پیروز شوم، و اشکال اصلی من اینست که پاهایم از ضعف نفرت انگیزند.

ــ اجازه می دهید خدمتتان عرض کنم که این اشکال برای سفر بزرگتر است تا برای رزم؟

ــ شیکو با بی تفاوتی پاسخ داد، آه شما می دانید که به سفر می روم.

ــ بورومه قرمز شد و جواب داد، پانورژ آنرا بمن گفت.

ــ عجب جالب است، فکر نمی کنم که این موضوع را به پانورژ گفته باشم امّا مهم نیست. دلیلی ندارد که پنهان کنم. بله برادر به یک سفر کوچک

می روم، به سرزمین خودم که آنجا اموالی دارم.

ــ آقای بریکه، می دانید به ژاک افتخار بزرگی دادید؟

ــ اینکه مرا همراهی کند.

ــ بله هم این و هم دیدار شاه.

ــ یا دیدار اتاقدارش، زیرا ممکن است و احتمال دارد که برادر ژاک چیز دیگری نبیند.

ــ پس شما یکی از وابستگان به لووراید؟

ــ یکی از بیشترینش، من مسوول تدارک لباس شاه و عالیجنابان جوان دربارم.

ــ شاه؟

ــ قبلاً وقتی که او دوک دانژو بود همین کار را می کردم. در بازگشتش از لهستان مرا بخاطر آورد و تدارک کنندهٔ دربار شدم.

ــ شما شناخت کاملی دارید آقای بریکه.

ــ شناختِ اعلیحضرت؟

ــ بله.

ــ همه اینرا نمی گویند برادر بورومه.

ــ اوه، همبستگان را می گوئید.

ــ امروزه می توانند هم کم باشند و هم زیاد.

ــ مطمئناً برای شما کم اند.

ــ چرا برای من؟

ــ وقتی که آدم شخصاً شاه را می شناسد.

ــ شیکو گفت، آه منهم مثل دیگران سیاست خودم را دارم.

ــ بله ولی سیاست شما با سیاست شاه هماهنگ است.

ــ شما نترسید، ما اغلب با هم مجادله می کنیم.

ــ اگر با هم مجادله می کنید، چطور به شما اعتماد کرده و مأموریت داده

است.

ــ منظورتان واسطه شدن است.

ــ مأموریت یا واسطه شدن، اهمیتی ندارد، هر دو آنها اعتماد را ایجاب می کند.

ــ پوه، شاید چون بلدم اندازه‌ام را نگهدارم، این تمام چیزی است که شاه می خواهد.

ــ اندازه‌تان را؟

ــ بله.

ــ اندازهٔ سیاسی و اندازهٔ مالی؟

ــ خیر، اندازهٔ پارچه را.

ــ بورومه با تعجب گفت، چطور؟

ــ بدون شک خواهید فهمید.

ــ شما می دانید که شاه زیارتی به نتردام دوشارتر کرده است.

ــ بله برای دریافت ارثیه‌ای.

ــ صحیح است، می دانید که راهی مطمئن برای رسیدن به نتیجه‌ای که شاه می خواهد وجود دارد.

ــ ولی بنظر می رسد که شاه از این راه استفاده نمی کند.

ــ شیکو گفت، برادر بورومه.

ــ چه شده؟

ــ شما کاملاً می دانید که این ارثیه به سلطنت مربوط می شود و از طریق معجزه می رسد، نه جور دیگر.

ــ و این معجزه؟

ــ در نتردام دوشارتر.

ــ آه بله، پیراهن؟

ــ درست است، شاه پوشش این امامزاده را گرفت و به ملکه داد و بجای

این پوشش می خواهد پیراهن مشابه نتردام دو تولد[۱۶۹] را به او بدهد که می دانیم زیباترین و غنی ترین لباسی است که در دنیا وجود دارد.

ــ طوری که شما...

ــ به تولد، برادر بورومه عزیز، به تولد می روم تا اندازهٔ این لباس را بگیرم و یکی مشابه آنرا درست کنم.

بورومه مردد بنظر می رسید، نمی دانست که باید حرفهای شیکو را باور کند یا نه. بالاخره باورش نشد.

شیکو دوباره ادامه داد، انگار کاملاً از آنچه از ذهن برادر خزانه دار گذشته است بی اطلاع است. پس تصدیق می فرمائید که همراهی مردان کلیسا در چنین شرایطی کاملاً برایم خوش آیند است.

امّا زمان می گذرد و برادر ژاک خواهد آمد. بعلاوه، می خواهم بیرون منتظر او باشم. مثلاً در کروافوبن.

ــ بورومه گفت، فکر می کنم اینطور بهتر باشد.

ــ شما این لطف را خواهید کرد که بمحض اینکه رسید او را مطلع سازید؟

ــ بله.

ــ و نزد من بفرستیدش.

ــ کوتاهی نمی کنم.

ــ متشکرم برادر بورومه از آشنائی با شما خوشوقت شدم.

هر دو بهم تعظیم کردند. شیکو از راه پله کوچک خارج شد. بورومه کلون در را انداخت.

شیکو گفت، خوب، خوب، آنطور که بنظر می رسد، ندیدن این زن برای آنها اهمیت دارد، پس باید او را ببینم.

و برای اجرای این تصمیم شیکو از عبادتگاه ژاکوبن ها طوری خارج شد

---

169. Notre Dame De Toléde

که همه او را ببینند و لحظه ای با برادر در بان صحبت کرد و از وسط جاده به طرف کروا فوبن حرکت کرد.

فقط بمحض رسیدن به کروا فوبن در زاو یه دیوار ملکی پنهان شد و آنجا چون مطمئن شد که می تواند از تمام تمهیدات عابد در امان باشد، در طول ساختمان راه افتاد و در یک فرو رفتگی در امتداد پرچینی که دور می زد، برگشت بدون آنکه دیده شود، از خیابان شمشاد کاری شده ای که خوب هم تزئین شده بود و تا جلوی عبادتگاه می رفت، بازگشت.

در نقطه ای که مسلط برای دیدن بود نشست یا بعبارتی دراز کشید و منتظر شد که برادر ژاک به عبادتگاه وارد شود و زن از آن خارج.

(۲۵)
کمینگاه

همانطور که می دانیم شیکو برای انتخابش زیاد صبر نکرد. او انتظار کشیدن را انتخاب کرد و آنهم به راحت‌ترین وضعیت ممکن. از بین شمشادهای انبوه پنجره‌ای برای خود درست کرد که هیچ چیز را ندیده نگذارد یعنی آنهائیکه می آیند و آنهائی که می روند و ممکن بود برایش جالب توجه باشند.

راه خالی بود.

در دورترین نقطهٔ دید شیکو، نه سواری و نه کنجکاوی و نه روستائی، دیده می شد.

تمام جمعیت بخاطر نمایش دیشب از حال رفته بودند. شیکو هیچ چیز نمی دید جز مردی که لباس نسبتاً محقری برتن داشت و بطور عمودی روی جاده حرکت می کرد و با یک چوب بلند نوک تیز اندازه‌هایی را روی مسیر اعلیحضرت پادشاه فرانسه، می گرفت.

شیکو اصلاً کاری نداشت و از اینکه این مرد را بعنوان نقطهٔ توجه یافته بود خوشحال بود. چه چیز را اندازه می گیرد؟ چرا اندازه‌می گیرد؟ اینها چیزهائی بودند که مدت یک الی دو دقیقه بطور جدی فکر ارباب بریکه را بخود مشغول کرده بودند.

آخر به این نتیجه رسید که لحظه‌ای او را از چشم دورنداردمتأسفانه در

لحظه‌ای که مرد به آخر اندازه گیری اش رسیده بود، سرش را بلند کرد، کشف جدیدی تمام توجه او را بخود جلب کرده بود. نگاهش را به آن سمت دوخت. پنجرهٔ ایوان گورنفلو کاملاً باز شد و شکم چاق با ابهت دن مدست ظاهر گردید. گورنفلو با چشمان بزرگ و گشاد شده و لبخند روزهای عیدش به زیباترین وجه، زنی را راهنمائی می کرد که تقریباً زیر یک ردای مخمل با پوست تزئین شده، خود را پوشانده بود.

شیکو گفت، اینهم خانم نادم، حالتش که جوان است، کمی چهره‌اش را ببینم. قدری دیگر به این سمت برگردید، عالی است. واقعاً تک است. اصلاً شباهتی به چهره‌هایی که دیده‌ام ندارد. چه حالت خشمناکی، اینهم مهتر. اوه، خیر اشتباه نمی کنم، خود منو یل است. بله بله، سبیل نازک شمشیر سنگ کاری شده، خودش است. امّا کمی تحلیل کنیم. اگر در مورد منو یل اشتباه نمی کنم، آقاجان، پس چرا در مورد خانم مون پانسیه اشتباه کنم؟ این زن بله خدای من، خود دوشس است.

شیکو، البته به حق از این لحظه به بعد مرد اندازه گیر را رها کرد تا این دو شخصیت برجسته را از نظر دور ندارد.

پس از یک ثانیه چهرهٔ بورومه را دید که پشت سر اینها ظاهر شد و منو یل بارها از او سوالاتی کرد.

شیکو گفت، همین است، همه اینجا هستند، آفرین، توطئه مهیا شده است، امّا برشیطان لعنت آیا اتفاقاً دوشس می خواهد نزد دن مدست اقامت کند. او که خانه بل اسبات اش را در صد قدمی اینجا دارد. در این لحظه چیز جدیدی توجه شیکو را بخود جلب کرد. همانموقع که دوشس با گورنفلو صحبت می کرد یا بهتر بگویم او را به صحبت وا داشته بود، آقای منو یل به کسی در بیرون اشاره‌ای کرد.

شیکو کسی را جز مرد اندازه گیرندیده بود، در نتیجه این اشاره فقط می‌توانست به او باشد، او هم دیگر اندازه نمی گرفت و رو بروی ایوان ایستاده بود و

رو یش به طرف پاریس بود.

گورنفلو اظهار محبت هایش را به زن نادم ادامه می داد.

آقای منو یل حرفی بگوش بورومه گفت و او هم اشاراتی از پشت سر عابد نمود که برای شیکو قابل فهم نبود امّا ظاهراً برای مرد اندازه گیر روشن بود، زیرا او دور شد و در جای دیگری در انتظار اشارهٔ جدیدی از طرف بورومه مثل مجسمه ای میخکوب شد.

بعد از چند لحظه تأمل با اشارهٔ جدید برادر بورومه، بنوعی عملیات پرداخت که شیکو را بشدت مشغول کرد. حدس زدن در بارهٔ کارهایی که این مرد می کرد، ابتدا برای شیکو غیر ممکن بود.

شیکو زمزمه کنان گفت، لعنتی لعنتی، تمام اینها بنظرم مشکوک می آید. معما خوب طرح شده است، امّا هر چقدر هم خوب باشد به احتمال زیاد با دیدن چهرهٔ مرد اندازه گیر می توانم آنرا حل کنم.

همانموقع آرزوی او برآورده شد، مرد اندازه گیر رو یش را برگرداند و شیکو توانست نیکولاپولن را بشناسد، افسر دژبانی، همان کسی که اوزره کهنه اش را به او فروخته بود. بخود گفت، خوب برو یم، زنده باد همبستگی، حالا باندازه کافی دیده ام که بتوانم بقیه اش را حدس بزنم آنهم با کمی فعالیت. خوب باشد فعالیت خواهم کرد. پس از کمی صحبت بین دوشس، گورنفلو و منو یل، بورومه پنجره را بست و ایوان خالی شد.

دوشس و مهترش ازعبادتگاه خارج شدند تا درکالسکه ای که منتظرشان بود بنشینند.

دن مدست که آنها را تا دم در بدرقه کرده بود بیش از اندازه تعظیم و تکریم کرد.

دوشس هنوز پرده های کالسکه را برای پاسخ به احترامات عابد نبسته بود که یک کشیش ژاکوبن که از پاریس و از طرف سنت آنتوان خارج شده بود، اول به اسبها با کنجکاوی نگاه کرد و سپس به کنار کالسکه رفت و نگاهی در آن

انداخت.

شیکو راهب را شناخت، او برادر ژاک بود که به سرعت از لوور باز می گشت و با نگاه به خانم مون پانسیه از خود بیخود شده بود.

شیکو به خود گفت، خوب خوب شانس آوردم اگر ژاک زودتر آمده بود نمی توانستم دوشس را ببینم چون مجبور بودم سر قرار در کروافوبن برسم. حالا که خانم مون پانسیه بعد از توطئه چینی کوچکش رفت، پس نوبت نیکولا پولن است. ظرف ده دقیقه روانه اش می کنم.

دوشس از برابر شیکو عبور کرد، بدون آنکه او را ببیند به طرف پاریس حرکت کرد، نیکولا پولن به تعقیب او پرداخت. او هم مثل دوشس باید از برابر پرچینی که شیکو آنجا پنهان بود عبور کند. شیکو منتظر او شد، مثل شکارچی که در انتظار شکار است و می خواهد که شکار به تیررس برسد.

وقتی پولن به تیررس شیکو رسید، شیکو حرفش را شلیک کرد و از پناهگاهش او را صدا زد.

آی مرد نیکوکار، لطفاً به اینجا هم نگاهی بینداز.

پولن به خود لرزید و به گودال نگاه کرد.

شیکو ادامه داد، خوب مرا دیدید، خیلی خوب حالا هیچ عکس العملی نشان ندهید ارباب نیکولا پولن.

افسر دژبانی مثل گوزنی که بصدای گلوله ای بجهد، از جا جست و پرسید شما کی هستید و چه می خواهید؟

ــ من کی هستم.

ــ بله

ــ یکی از دوستان شما، از دوستان جدید ولی صمیمی و چه می خواهم؟

آه توضیح دادن آن قدری طولانی می شود.

ــ امّا بالاخره چه می خواهید، حرف بزنید.

ــ میل دارم نزد من بیائید.

ــ نزد شما؟

ــ بله اینجا تو گودال پائین بیائید.

ــ چکار دارید؟

ــ خواهید دانست، اول پائین بیائید.

ــ اما...

ــ دِ بیائید، و طوری بنشینید که پشتتان را به این پرچین تکیه دهید.

ــ خوب بعد...

ــ بدون آنکه بمن نگاه کنید، بدون آنکه حالتی بگیرید که کسی اینجاست.

ــ آقا...

ــ می دانم خیلی محتاطانه است، امّا چه انتظاری دارید. ارباب رو برت بریکه حق دارد محتاط باشد.

ــ پولن فریاد زد، رو برت بریکه که الآن عملیات نظامی انجام می داد.

ــ خوب درست است. حالا بنشینید، بنظرم آمد که داشتید روی جادهٔ ونسن اندازه می گرفتید.

ــ من؟

ــ بدون هیچ تردید، امّا آنچه مرا متعجب کرد این بود که یک افسر دژبانی کارش را طوری انجام دهد که حاضران ناظر آن باشند.

ــ پولن که قدری آرام شده بود گفت، بله درست است داشتم اندازه می گرفتم.

ــ چه خوب آنهم زیر چشمان شخصیت هائی چنین برجسته.

ــ شخصیت های برجسته؟ نمی فهمم.

ــ چطور نمی فهمید؟

ــ نمی فهمم چه می خواهید بگوئید.

ــ این خانم و آقایی را که روی ایوان بودند و به سمت پاریس حرکت

کردند، نمی شناسید؟

ــ قسم می خورم.

ــ عجب، جای خوشوقتی است که به عنوان مأمور نگهداری راهها، به شما این خبر مهم را بدهم. تصور کنید آقای پولن که تحسین کنندگانی چون آقای کنت دومنو یل و خانم دومون پانسیه داشتید. حرکت نکنید خواهش می کنم.

ــ نیکولا پولن که سعی می کرد مخالف این حرف، کاری کرده باشد گفت، آقا این درست نیست.

ــ شیکو ادامه داد، اگر حرکتی بکنید آقای پولن عزیز، اوضاع را ناجور خواهید کرد. پس آرام باشید.

پولن آهی کشید.

ــ شیکو ادامه داد، به شما می گفتم که این طور کار کردن زیر چشم چنین شخصیت هایی و مورد توجه قرار گرفتن آنها صحیح نیست، اگر می خواهید مورد توجه قرار بگیرید بهتر است شخصیت برجسته تری را جلب کنید، این امتیاز بیشتری خواهد داشت. شخصیتی چون شاه.

ــ شاه!؟

ــ اعلیحضرت، بله آقای پولن عزیز، به شما اطمینان می دهم که ایشان اعتقاد بسیار دارند که باید هرکاری و هرزحمتی را پاداش داد.

ــ آقای بریکه رحم کنید.

ــ باز تکرار می کنم، اگر تکان بخورید کشته خواهید شد. پس کاملاً آرام باشید تا به اقدامی مجبور نشوم.

ــ ولی ترا بخدا از من چه می خواهید.

ــ لطفتان و دیگر هیچ، مگر نگفتم که دوست شما هستم؟

ــ نیکولا پولن با ناامیدی فریاد زد، آقا، درحقیقت نمی دانم چه بدی در حق اعلیحضرت، شما و یا هر کس دیگری در این دنیا کرده ام.

ــ آقای پولن عزیز، با هر کس که می خواهید از حق صحبت کنید، به کار

من ربطی ندارد. من افکاری دارم که به آنها معتقدم و مثلاً به این معتقدم که شاه نمی‌تواند به این موضوع بی‌اعتنا باشد که افسر دژبانی اش هنگام انجام کار راهبانی به اشارات و علامات آقای دو منویل توجه داشته باشد. یا مثلاً کسی چه می‌داند که شاه چه احساسی خواهد داشت وقتی در گزارش روزانه دژبانی اشاره‌ای به ورود خانم دومون پانسیه و آقای دومنویل، نیاید. آنوقت آقای پولن حتماً باید در انتظار درگیری هایی با اعلیحضرت باشید.

ــ آقای بریکه، سهل انگاری خیانت نیست و مطمئناً اعلیحضرت خودشان در این مورد روشن‌اند...

ــ آقای پولن عزیز، شما دچار توهمات باطلی هستید، من در این مورد با تجربه‌تر و روشن‌بین‌تر از شما هستم.

ــ خوب در این موضوع چه چیزی را می بینید؟

ــ یک چوبه دار قشنگ و زیبا.

ــ آقای بریکه!

ــ پس صبر کنید که یک طناب نو، چهار سرباز در جهات اربعه و عدهٔ زیادی از اهالی پاریس بدور چوبهٔ دار افسر دژبانی که می شناسمش جمع شوند به جهنم.

ــ نیکولا پولن آنقدر می لرزید که از این لرزش شمشادها هم بلرزه افتاده بودند. دستهایش را بهم نزدیک کرد و گفت، آقا...

ــ شیکو ادامه داد، ولی من دوست شما هستم و بعنوان یک دوست توصیه‌ای بشما می کنم.

ــ توصیه؟

ــ بله و کاملاً ساده است، به لطف خدا، به جای این پا و آن پا کردن، خوب می شنوید که؟ بروید و پیدا کنید.

ــ نیکولا پولن با اضطراب گفت، چه چیز را پیدا کنم؟

ــ شیکو گفت، یک لحظه صبر کن تا فکر کنم، آقای دپرنون را پیدا کن.

ــ آقای دپرنون، دوست شاه را؟

ــ دقیقاً و او را به کناری ببر.

ــ آقای دپرنون را؟

ــ بله و تمام ماجرای اندازه گیری جاده را برای او تعریف کن.

ــ این دیوانگی نیست، آقا؟

ــ به عکس نهایت شعور است.

ــ نمی فهمم.

ــ روشن است. اگر خیلی ساده و راحت شما را به عنوان مرد اندازه گیر و مرد زره‌فروش لو بدهم دارتان خواهند زد، امّا اگر به عکس دستورات را با حسن نیت اجرا کنید، به شما پاداش و افتخار خواهد رسید.

به نظر نمی رسد قانع شده باشید، چه بهتر باعث می شو ید که زحمت بازگشتن به لوور را به خود بدهم، امّا خدای من بالاخره آنجا خواهم رفت، امّا کاری نیست که بتوانم برای شما انجام بدهم؟

و نیکولا پولن صدای جابه‌جا شدن شاخه ها را شنید و تصور کرد که شیکو دارد از جا برمی خیزد. لذا گفت، نه نه همین جا بمانید، می روم.

ــ خوب است، امّا متوجه که هستید، آقای پولن عزیز، بدون تزو یر و گرنه فردا نامهٔ کوچکی برای شاه خواهم فرستاد. چون همانطور که می بینید یا بهتر بگو یم همانطور که نمی بینید افتخار دوستی صمیمانه با ایشان را دارم. با این نامه شما را پس فردا بالای دار می کنند، شما را خیلی سریع و بالا آو یزان خواهند کرد.

ــ افسر که کاملاً از پا درآمده بود گفت، می روم آقا، شما خوب سوء استفاده می کنید.

ــ من!؟

ــ بله.

ــ آقای پولن عزیز، افتخاری بمن دادید، شما پنج دقیقه پیش یک خائن بودید ولی من از شما یک ناجی وطن ساختم. حالا زود بدو ید که بشدت عجله

دارم که از اینجا بروم. با این حال صبر می کنم وقتی که شما رفتید، خواهم رفت. دپرنون را فراموش نکنید.

نیکولا پولن از جا برخاست و با چهرهٔ مردی ناامید، همچون شهابی در جهت دروازهٔ سنت آنتوان خود را رها کرد.

شیکو گفت، بموقع بود، دارند از عبادتگاه خارج می شوند، امّا این ژاک کوچک نیست. این گردن کلفت دیگر کیست که به اسکندر سنگ‌تراش که می خواست قله آتوس را خرد کند، می ماند. این سگ برای همراهی سگ کوچکی چون من خیلی بزرگ است.

با دیدن فرستادهٔ عابد، شیکو با عجله به سمت کروا فوبن، محل ملاقاتشان دو ید.

او مجبور بود از جاده‌ای قوسی شکل به آنجا برود، به این ترتیب آن عابد غول‌پیکر که پاهای بزرگی هم داشت، از طریق جادهٔ مستقیم سریع‌تر از او به محل ملاقات می رسید.

شیکو در حین راه رفتن به چهرهٔ عابد ژاکوبن فکر می کرد. این عابد یک فیلستن واقعی بود. بخاطر عجله‌ای که داشت، لباس ژاکوبنش را کاملاً نبسته بود. از درز لباسش پاهای ماهیچه‌ایش و ساق بندهای مسخره و غیر مذهبی اش دیده می شدند. کلاه پارچه‌ای لباسش را درست روی سرش نگذاشته و پشت سرش موهایی که قیچی سلمانی عبادتگاه با آن آشنا نشده بود بچشم می خورد.

به علاوه جملاتی که کمتر مذهبی بودند از گوشه‌های عمیق دهانش به گوش می رسید. موقعیکه لبخندش به خنده تبدیل می شد، پشت حصار لب‌های کلفتش سه دندان نامنظم به شکل راه پله‌ای بچشم می خورد. آرواره‌هایش می توانستند دروازه‌های گازا[۱۷۰] را از جا بلند کنند.

---

۱۷۰ — Gaza ، دروازهٔ گازا که امروزه به آن غزه میگویند، دروازهٔ بندری است در فلسطین که گولیات آنرا از جا کند. م.

دستهایش مثل دست های شیکو بلند، امّا چاقتر بودند. یک کارد بزرگ آشپزخانه در طنابی که بکمرش بسته بود جا گرفته بود و کیسه ای همانند سپری بدور سینه اش پیچیده شده بود. اینها سلاح های دفاعی و تهاجمی این گولیات[۱۷۱] ژاکوبن ها بود.

شیکو گفت، خلاصه آنکه خیلی زشت است و اگر خبر فوق العاده ای برای من نیاورده باشد، چنین قیافه ای را که بنظر من وجودش روی زمین بی فایده است، نمی شود تحمل کرد.

ــ وقتی عابد به شیکو نزدیک شد، به او سلام نظامی داد.

ــ شیکو گفت چه می خواهید دوست من؟

ــ شما آقای روبرت بریکه هستید.

ــ خودمم.

ــ برای شما از طرف عابد عالیقدر نامه ای دارم.

ــ بدهید.

ــ شیکو نامه را گرفت، در این نامه نوشته شده بود :

«دوست عزیز من، پس از جدا شدنمان خوب فکر کردم، در حقیقت برای من غیر ممکن است که بگذارم بره ای را که پروردگار بمن سپرده است بدست گرگ های درنده بیافتد، متوجه که هستید. از ژاک کلمان کوچک خودمان صحبت می کنم، که نزد شاه رفته بود و پیامتان را به او رسانده است.

بجای ژاک کلمان که هنوز سنش کم است و باید وظایفش را در عبادتگاه انجام دهد، برادر خوب و شایسته ای از گروهمان را برایتان فرستادم. اخلاق ملایمی دارد و مرد بیگناهی است، مطمئنم که او را بعنوان همراه می پذیرید.

شیکو زیر چشمی نگاهی به کشیش کرد و با خود گفت، بله بله رو یش

---

۱۷۱ ــ Goliath ، گولیات یا جالوت غول افسانه ای که در کتاب مقدس از آن نام برده شده است و داوود او را کشت.م.

حساب کن.

دعای خیرم را همراه این نامه می کنم و متأسفم که نتوانستم حرفهایم را زیباتر بنو یسم. خداحافظ دوست من.

شیکو وقتی نامه را تمام کرد گفت. چه انشاء زیبایی، شرط می بندم که این نامه را خزانه‌دار نوشته است. او قلم خوبی دارد.

ــ گولیات جواب داد، بله برادر بور ومه این نامه را نوشته است.

ــ شیکو لبخند دلچسبی به کشیش عظیم الجثه زد و ادامه داد، خوب در اینصورت دوست من شما به عبادتگاه باز می گردید.

ــ من؟

ــ بله و به عالیجناب خواهید گفت که عقیده‌ام عوض شده است و مایلم سفرم را به تنهایی ادامه دهم.

ــ عابد با تعجبی که کم و بیش بوی تهدید می داد گفت، چطور شما مرا با خود نمی برید آقا؟

ــ نه دوست من، نه.

ــ و بفرمائید به چه دلیل، خواهش می کنم؟

ــ برای آنکه باید صرفه‌جوئی کنم، من سخت در مضیقه‌ام و شما زیاد می خورید.

ــ غول دندانهایش را نشان داد و گفت، ژاک هم به اندازهٔ من می خورد.

ــ شیکو گفت، بله ولی ژاک یک عابد است.

ــ مگر من چه هستم؟

ــ شما دوست من یک ژاندارم یا یک مزدور ید، و این بین ما درگیری ایجاد می کند و اوضاع محل مقدسی را که به طرفش می روم بهم می ریزد.

ــ عابد جواب داد. کی مزدور و ژاندارم است؟. من یک ژاکوبنم، لباسم را نمی بینید.

ــ شیکو جواب داد، لباس آدم را عابد نمی کند، دوست من. امّا با چاقو

یک سر باز می شود. این را از طرف من به برادر بورومه بگوئید لطفاً.

و بعد از ادای احترامی که شیکو به آن تنومند کرد وی بطرف عبادتگاه راه افتاد در حالیکه چون سگی که رانده شود با خود غرغر می کرد.

مسافر ما گذاشت تا همراهش از نظر دور شود. وقتی که او را دید که از در بزرگ عبادتگاه به داخل رفت پشت پرچین رفت و پنهان شد و آنجا پیش سینه اش را درآورد و پیراهن بافته شدهٔ فلزی را که از عبادتگاه برداشته بود زیر پیراهن کتانی اش پوشید. کارش که تمام شد از میان مزارع براه افتاد تا بجادهٔ شارانتون برسد.

(۲۶)
گیزها

شب همان روزی که شیکو به ناوار عزیمت کرد، ما در اتاق بزرگ اقامتگاه گیز، این مثلاً مرد جوان با چشمانی سرزنده را خواهیم یافت که دیدیم بروی کپل اسب کارمنژ وارد پاریس شد و همانطور که متوجه شدیم او کسی نبود جز خانم نادم زیبای دن گورنفلو.

این بار او هیچ تمهیدی برای پنهان داشتن خود بکار نبرده بود. خانم مون پانسیه با لباسی زیبا، گردنی افراشته و موهائی که روسری سنگدوزی شده‌ای که آنزمان مد بود آنها را پوشانده بود با بی‌صبری جلوی درگاهی پنجره‌ای ایستاده بود و انتظار کسی را می کشید که آمدنش قدری دیر شده بود.

تاریکی غلیظ تر می شد و دوشس به اشکال می توانست در اقامتگاه را که چشمش دائماً به آن بود تشخیص دهد.

بالاخره صدای پای اسبی شنیده شد و ده دقیقه بعد صدای حاجب بگوش رسید که خیلی مرموز ورود آقای دوک دوماین را به دوشس اطلاع می داد.

خانم مون پانسیه از جا برخاست و به استقبال برادرش دو ید، با چنان عجله‌ای که فراموش کرد آنطور که عادتش بود وقتی که می خواست کوتاه بودن یک پای خود را بپوشاند روی پنجهٔ پای راستش بدود و گفت؛ برادر تنهائید، شما تنهائید؟

ــ دوک که پس از بوسیدن دست دوشس می نشست گفت، بله خواهر.

ــ ولی هانری، پس هانری کجاست؟ می دانید که اینجا همه منتظر او هستند.

ــ خواهرم، هانری دیگر کاری در پاریس ندارد، کارهای زیادی را در شهرهای فلاندر و پیکاردی باید انجام دهد. کار ما بی سر و صدا و زیرزمینی است. ما آنجا کلی کار داریم چرا آنجا را ترک کردیم و به پاریس آمدیم، همهٔ کارها که اینجا انجام شده است؟

ــ بله ولی اگر عجله نکنید همهٔ کارها در پاریس خراب خواهد شد.

ــ به.

ــ هر چقدر می خواهید به بگوئید برادر، ولی به شما بگویم که بورژواها از این دلایل راضی نمی شوند و می خواهند که دوک هانری خودشان را ببینند. این خواستهٔ آنهاست.

ــ بموقع او را خواهند دید، آیا منویل تمام اینها را برایشان توضیح نداده است؟

ــ بدون شک، امّا می دانید، حرف او تأثیر حرف های شما را ندارد.

ــ باشد، در اسرع وقت اینکار هم انجام خواهد شد، امّا سالسد؟

ــ مرد.

ــ بدون حرف زدن؟

ــ بدون بیان یک کلمه.

ــ خوبست و تسلیحات؟

ــ تمام است.

ــ وضع پاریس چطور است؟

ــ به شانزده محله تقسیم شده است.

ــ و هر محله رئیسی را که انتخاب کرده‌ایم دارد؟

ــ بله.

ــ پس آسوده خیال باشیم، خدا را شکر، اینها چیزی بود که من به طرفدارانمان، بورژواها گفتم.

ــ آنها بحرف شما توجه نخواهند کرد.

ــ به.

ــ آنها خشمگین‌اند.

ــ شما قدری زود قضاوت می کنید.

ــ مرا سرزنش می کنید؟

ــ خدا را خوش نمی‌آید، امّا آنچه برادرم هانری می گوید باید اجرا شود و برادرم هانری خواسته است که از هرگونه شتابی خودداری کنیم.

ــ دوشس با ناشکیبائی گفت، پس چکار کنیم؟

ــ چیزی شما را به عجله وا می دارد؟

ــ همه چیز.

ــ بنظر شما از چه کسی باید شروع کرد؟

ــ از گرفتن شاه.

ــ این تنها فکر شماست. نمی گویم صحیح نیست، البته اگر می‌شد اجرایش کرد، امّا فکر با عمل دوتاست. بخاطر بیاورید چند بار تا بحال شکست خورده‌ایم.

ــ اوضاع عوض شده، شاه دیگر کسی را برای دفاع ندارد.

ــ نه فقط نگهبانان مخصوص، اسکاتلندی‌ها و نگهبانان فرانسوی راهم دارد.

ــ برادر هر وقت که اراده کنید من، همین منی که با شما صحبت می کنم، او را در جاده‌ای بزرگ به شما نشان خواهم داد که فقط دو غلام همراهی اش می کنند.

ــ صدبار تا بحال اینرا گفته‌اند ولی من یکبار هم ندیده‌ام.

ــ اگر فقط سه روز در پاریس بمانید، خواهید دید.

ــ باز یک طرح.

ــ منظورتان نقشه است؟

ــ ممکن است، در اینصورت مرا هم در جریان بگذارید.

ــ آه، این یک فکر زنانه است و شما را بخنده وا می دارد.

ــ خدا را خوش نمی آید که عشق پاک شما و ایمانتان را در بارهٔ این نقشه خدشه دار کنم. نقشه چیست؟

ــ شما مرا مسخره می کنید، ماین؟

ــ نه، بشما گوش می کنم.

ــ خیلی خوب در چهار کلمه اینست.

ــ در این هنگام حاجب پرده را بلند کرد و پرسید، آیا مایلید آقای منویل را بحضور بپذیرید.

ــ دوشس گفت، همکار من؟ وارد شود.

آقای منویل وارد شد و دست دوک دوماین را بوسید و گفت. فقط یک کلمه قربان، من از لوور می آیم.

ــ ماین و دوشس در یک لحظه با هم فریاد زدند، خوب؟

ــ به ورود شما شک برده اند.

ــ چطور؟

ــ با فرماندهٔ نگهبانی سن ژرمن لوکسروآ[۱۷۲] صحبت می کردم که دو گاسکونی عبور کردند.

ــ آنها را می شناختید؟

ــ خیر، آنها سراپا نونوار بودند، یکی شان می گفت، لعنت برشیطان پیش سینهٔ شما خیلی زیباست ولی به موقع اش همان کاری را که زرهٔ دیروزتان انجام می داد، نخواهد کرد. دیگری می گفت، بَه بَه، هر قدر هم که شمشیر آقای ماین تیز باشد، شرط می بندم همانطور که زره را لمس نمی کرد به این پارچهٔ ساتن هم

---

172. Saint Germain-L'Auxerrois

نرسد. و بعد همانطور که صحبت می کردند دور شدند ولی مشخص بود که از آمدن شما باخبرند.

ــ این گاسکونی ها در چه گروهی اند؟

ــ چیزی نمی دانم.

ــ خوب بعد؟

ــ بلند فریاد می زدند، اسم سرورم را شنیدم و عده‌ای عابر ایستادند و از آنها پرسیدند که بالاخره شما آمده‌اید؟ آنها می خواستند جواب دهند که ناگهان مردی به آنها نزدیک شد و دستی به شانه‌شان زد. حدس می زنم این شخص لواناک بود.

ــ دوشس پرسید، بعد چه شد؟

ــ چند کلمه‌ای به آرامی به آنها گفت وگاسکونیها که معلوم بود تسلیم شده‌اند حرفشان را قطع کردند و براه افتادند و دیگر نتوانستم چیزی بفهمم. امّا مواظب باشید.

ــ شما تعقیبشان نکردید؟

ــ چرا ولی از دور، می ترسیدم شناخته شوم و بدانند که از مردان عالیجنابم آنها به طرف لوور رفتند و پشت انبار میز و صندلی ها ناپدید شدند. ولی پشت سر آنها صداهایی شنیده می شد که دائم تکرار می کردند، ماین ماین.

ــ دوک جواب داد، وسیلهٔ ساده‌ای برای پاسخ دادن دارم.

ــ خواهرش پرسید، چه وسیله‌ای؟

ــ امشب می روم و به شاه سلام می کنم.

ــ سلام به شاه.

ــ بله، به پاریس آمده‌ام و خبرهائی از شهرهای پیکاردی برایش آورده‌ام چیزی نمی تواند بگوید.

ــ منویل گفت، بد وسیله‌ای نیست.

ــ دوشس گفت، بی احتیاطی است.

ــ جز این چاره‌ای نیست خواهر، اگر او به ورود من در پاریس مظنون شده است، اگر چه این عقیدهٔ برادرم هانری هم بود که با لباس تمام رسمی به لوور بروم و احترام تمام خانواده را به شاه ابراز کنم. وقتی این وظیفه انجام شد دیگر آزادم و می‌توانم هر کس را که می‌خواهم بحضور بپذیرم.

ــ مثلاً اعضای کمیته‌را، آنها منتظرند.

ــ ماین گفت آنها را در سن‌د نیس هنگام بازگشتم به لوور ملاقات خواهم کرد.پس منویل اسبم را برایم آماده کنید طوریکه عرق کرده و از راه رسیده به نظر بیاید. شما که بامن به لوور نمی‌آئید خواهر، پس منتظرمان باشید.

ــ اینجا؟

ــ نه در اقامتگاه سن‌دنیس، جائیکه طرفدارانمان گمان می کنند آنجا استراحت خواهم کرد. بعد از دو ساعت آنجا خواهم بود.

(۲۷)
در لوور

آنروز که ماجراهای زیادی در پیش داشت با خروج شاه از دفتر کارش و احضار آقای دپرنون آغاز شد.

حدود ظهر بود، دوک اطاعت کرد و با عجله به دیدن شاه شتافت. اعلیحضرت را در سرسرا در حالیکه با دقت با یک راهب ژاکوبن که زیر نگاههای مستقیم شاه سرخ شده بود و نگاهش را بزیر انداخته بود، یافت.

شاه دپرنون را کناری کشید و مرد جوان را به او نشان داد و گفت:

نگاه کن دوک، چه چهرهٔ جالبی این کشیش دارد.

ــ دپرنون گفت، اعلیحضرت از چه متعجب شده‌اند؟ بنظر من که چهره‌اش عادی است.

ــ حقیقتاً؟ و شاه از کشیش پرسید، اسمت چیست؟

ــ برادر ژاک قربان.

ــ اسم دیگری نداری؟

ــ نام فامیلم کلمان است.

ــ شاه تکرار کرد، برادر ژاک کلمان.

ــ دوک با خنده گفت، اعلیحضرت چیز غریبی در نام او یافته‌اند؟

ــ شاه جوابی نداد و در حالیکه از نگاه کردن به راهب باز نمی ایستاد گفت، تو وظیفه‌ات را خوب انجام دادی.

ــ دوک با شهامت قابل سرزنشی که نشان می داد خیلی به شاه نزدیک است پرسید، چه وظیفه ای قربان؟

ــ هانری گفت، هیچ، راز کوچکی است بین من و کسی که تو دیگر نمی شناسی اش.

ــ دپرنون گفت، در حقیقت قربان، شما بطرز غریبی به این نوجوان نگاه می کنید و خود را مشغول او کرده اید.

ــ درست است، بله، نمی دانم چرا نمی توانم نگاهم را از او برگیرم. بنظرم می آید که او را قبلاً دیده ام، و شاید در آینده خواهم دید. شاید او را در رو یائی دیده ام. خیلی خوب دیگر دارم غیر منطقی می شوم. برو راهب کوچک، مأموریت تمام شد. نامه آن کس که خواسته است خواهیم فرستاد. خیالت راحت باشد.

دپرنون.

ــ قربان؟

ــ ده اکو به او بدهند.

ــ راهب گفت، متشکرم.

ــ دپرنون که تصور نمی کرد یک راهب ده اکو را کم بیابد، گفت انگارزیاد راضی نشدی.

ــ خیر منکه تشکر کردم فقط یکی از این چاقوهای زیبای اسپانیائی را ترجیح می دهم، همانهایی که بدیوار آویخته اند.

ــ دپرنون پرسید، چطور تو پول را ترجیح نمی دهی، با آنها می توانی دلقک های بازارهای مکاره سن لوران یا معرکه گیرهای کوچک سن مارگریت را تماشا کنی.

ــ ژاک جواب داد، ترجیح می دهم فقیر و پاک باقی بمانم.

ــ شاه گفت، یکی ازاین کاردهای اسپانیائی را به او بده تا برود، لاوالت.

دوک با خست از بین چاقوها کم ارزش ترین را انتخاب کرد و به راهب کوچک داد.

این یک چاقوی کاتالونی بود با تیغه‌ای پهن و ظریف و به محکمی در دسته‌ای از عاج حجاری شده استوار گردیده بود.

ژاک آنرا گرفت و خوشحال از اینکه صاحب چنین سلاحی شده رفت.

ژاک که رفت دوک سعی کرد دوباره شاه را سؤال‌پیچ کند.

شاه حرف او را قطع کرد و گفت، دوک بین این چهل و پنج نفر دو یا سه نفر را داری که اسب سواری بدانند؟

ــ حداقل دوازده نفر را قربان وظرف یک ماه همگی اسب سوار خواهند شد.

ــ خودت دو نفر از آنان را انتخاب کن و همین الآن بفرست بیایند اینجا با من صحبت کنند.

دوک ادای احترام کرد و خارج شد و در اتاق جلوئی لواناک را احضار کرد.

لواناک بعد از چند ثانیه حاضر شد. دوک به او گفت، همین الآن دو سوار قوی بنیه برای من بفرست. برای اجرای وظیفه‌ای است که مستقیماً از طرف اعلیحضرت محول می‌شود.

لواناک بسرعت از دالان عبور کرد و نزدیک ساختمانی رسید که مقر چهل و پنج نفر بود. در را باز کرد و با لحنی آمرانه گفت، آقای کارمنژ و آقای بریان.

ــ نگهبان گفت آقای بریان خارج شده‌اند.

ــ چطور بدون اجازه خارج شده است؟

ــ محله‌ای را که آقای دوک دپرنون امروز صبح سفارش کرده‌اند، شناسائی می‌کند.

ــ خیلی خوب پس آقای سنت مالین را صدا کنید.

هر دو نام زیر گنبدها طنین افکندند و دو منتخب فوری ظاهر شدند.

ـ لواناک گفت، آقایان با من نزد آقای دوک دپرنون بیائید. و آنها را نزد دوک برد. او پس از مرخص کردن لواناک آنها را نزد شاه هدایت کرد.

با یک اشارهٔ شاه دوک رفت و دو جوان باقی ماندند. هر یک از آن دو،

حالات متفاوتی داشتند. سنت مالین با چشمانی درخشان، پاهای کشیده و سبیل های راست شده و کارمنژ با رنگی پریده ظاهری بیشتر قاطع داشت تا خودخواده امّا جرأت نگاه کردن به شاه را نداشت.

ــ شاه گفت، شماها از چهل و پنج نفر من اید؟

ــ سنت مالین پاسخ داد، من این افتخار را دارم قربان.

ــ و شما آقا؟

ــ تصور کردم که آقا برای هر دوی ما پاسخ دادند قربان، به این دلیل در دادن پاسخ تأخیر کردم قربان. وقتی موضوع خدمت به اعلیحضرت باشد، از هر کس بیشتر در این دنیا، حاضرم.

ــ خوب، سوار اسب هایتان می شوید و راه تور را پیش می گیرید. بلدید که؟

ــ سنت مالین گفت، سؤال خواهم کرد.

ــ کارمنژ گفت، جستجو خواهم کرد.

ــ برای آنکه بهتر راهنمائی شوید، ابتدا از شارانتون عبور کنید.

ــ بله قربان.

ــ آنقدر می روید تا مردی را که تنها سفر می کند بیابید.

ــ سنت مالین پرسید، ممکن است اعلیحضرت مشخصات او را بما بدهند؟

ــ شمشیر بزرگی به کمر یا پشتش آویخته است و دست و پاهای بزرگی دارد.

ــ ارنوتون دوکارمنژ مانند همراهش، بدون رعایت آداب صحبت کردن با شاه از او پرسید، آیا می توانیم نام او را بدانیم قربان؟

ــ هانری گفت، نام او سایه است.

ــ ما نام تمام مسافرینی را که در راه ببینیم خواهیم پرسید، قربان.

ــ و تمام مهمانخانه ها را جستجو خواهیم کرد.

ــ یکبار که او را ببینید خواهید شناخت و این نامه را به او بدهید.

هر دو جوان با هم دستهایشان را دراز کردند.

ــ شاه لحظه‌ای خود را در محظور دید و از یکی از آندو پرسید. اسم شما چیست؟

ــ ارنوتون دوکارمنژ

ــ و شما؟

ــ رنه دوسنت مالین.

ــ آقای کارمنژ شما نامه را می برید و آقای سنت مالین آنرا به او می دهد.

ارنوتون آن شئیی با ارزش را گرفت و می خواست آنرا زیر پیش سینه‌اش جا دهد که سنت مالین دست او را گرفت و با احترام مهر نامه را بوسید.

این خودشیرینی لبخندی برلب هانری سوم ظاهر کرد.

خوب خوب آقایان می بینم که خوب بمن خدمت خواهید کرد.

ــ ارنوتون پرسید، فقط همین قربان.

ــ بله آقایان، فقط بعنوان آخرین سفارش.

جوانها تعظیم کردند و به انتظار ایستادند.

هانری گفت، این نامه آقایان ارزشمندتر از جان یک انسان است. به قیمت سرتان هم که شده نباید آنرا از دست بدهید.

مخفیانه آنرا به سایه بدهید. رسیدی به شما خواهد داد که برای من می آورید. طوری سفر کنید که انگار دنبال کارهای شخصی خودتان هستید.

دو جوان از دفتر شاهانه خارج شدند، ارنوتون آکنده از شعف و سنت مالین برافروخته از حسادت. یکی با شعله‌ای در چشمان و دیگری با نگاهی حریص که پیش سینهٔ همراهش را می سوزانید.

آقای دپرنون در انتظارشان بود، می خواست از آنها سؤالاتی کند.

ارنوتون جواب داد، آقای دوک شاه بما اجازه صحبت نداده است.

آنها در همان لحظه به طویله رفتند که اسبداران شاه دو اسب راهوار و قوی

و مجهز در اختیارشان گذارند.

آقای دپرنون بدنبالشان رفت، مطمئناً برای آنکه بیشتر بداند. ولی درست در لحظه‌ای که کارمنژ و سنت مالین از مقابلش عبور می کردند به او اطلاع دادند که مردی به اصرار می خواهد با او ملاقات کند.

دوک با ناشکیبائی پرسید، کدام مرد؟

افسر دژبانی فرانسه.

ــ فریاد زد، اکه هی مگر من افسر دژبانی، قاضی یا شوالیه مأمور مراقبتم؟

ــ صدائی متواضعانه پاسخ داد، نه عالیجناب امّا دوست شاه‌اید. استدعا می کنم با این عنوان به حرفهای من گوش کنید.

دوک برگشت. نزدیک او مردی با کلاه و گوشهای آو یخته ظاهر مستمندی را داشت که هر لحظه چون قوس و قزح می آیند و می روند.

ــ دوک با لحن تندی پرسید، شما که هستید؟

ــ نیکولا پولن، در اختیار شماست قربان.

ــ می خواهید با من حرف بزنید.

ــ تقاضا می کنم این مرحمت را بکنید.

ــ وقت ندارم.

ــ حتی برای شنیدن یک راز.

ــ هر روز صد تا از آنها را می شنوم، راز شما صد و یکمی خواهد بود، یکی بیشتر.

ــ نیکولا پولن خود را بگوش دپرنون آو یخت و گفت، حتی اگر این راز مربوط به جان اعلیحضرت باشد؟

ــ حرف شما را خواهم شنید، به دفتر من بیائید.

نیکولا پولن پیشانی اش را که جوئی از عرق برآن روان بود پاک کرد و بدنبال دوک راه افتاد.

(۲۸)
افشاگری

آقای دپرنون از سرسرا عبور کرد و به یکی از مردانی که آنجا ایستاده بود و چهره‌ای ناشناس داشت گفت: اسم شما چیست آقا؟

پرتیناکس دومونکرابو، عالیجناب.

ــ خیلی خوب آقای دومونکرابو، دم دَر بایستید تا کسی داخل نشود.

ــ بله آقای دوک.

ــ شنیدید که، هیچکس؟

ــ کاملاً.

و آقای پرتیناکس که لباس جالبی پوشیده بود و در جورابهای نارنجی و پیش سینهٔ ساتن آبی اش، زیبا شده بود از فرمان دپرنون اطاعت کرد. به دیوار تکیه داد و دستها را به سینه زد و در امتداد پردهٔ دَر ایستاد.

نیکولا پولن بدنبال دوک وارد دفتر کارش شد، وقتی که در باز و سپس بسته شد و پرده‌ای جلوی در افتاد، ناگهان شروع به لرزیدن کرد.

دوک به خشکی گفت، خوب ببینم این توطئه دیگر چیست آقا. امّا برای خدا چیز خوبی باشد. امروز کارهای خوشآیند زیادی داشتم واگر فرصتم را به گوش دادن عبث به حرفهای شما بگذرانم، وای بحالتان.

آقای دوک، خیلی ساده است حرفهای من مربوط به یک جنایت

وحشتناک است.

ــ خوب ببینم این جنایت چیست؟

ــ آقای دوک....

ــ دپـرنـون حرف او را قطع کرد و بیرحمانه به تندی گفت، می خواهند مرا بکشند، اینطور نیست؟ خیلی خوب باشد. جان من از آنِ خدا و شاه است. بگذارید آنرا بگیرند!

ــ مربوط به شما نمی شود عالیجناب.

ــ تعجّب می کنم.

ــ مربوط به شاه است، می خواهند او را بربایند، آقای دوک.

ــ دپـرنون با تحقیر گفت: اوه بازهم این ماجرای شیطانی ربودن.

ــ این بار موضوع جدّی است آقای دوک، باور کنید.

ــ چـه روزی مـی خواهند اعلیحضرت را بربایند.

ــ اوّلین باری که اعلیحضرت در کالسکه اش به ونسن برود، عالیجناب.

ــ چگونه او را می ربایند؟

ــ با کشتن دو محافظش.

ــ وچه کسی اینکار را می کند؟

ــ خانم مون‌پانسیه.

ــ دپـرنون شروع به خندیدن کرد و گفت: این دوشس بیچاره،چه چیزهائی به او نسبت می دهند.

ــ او قصد اینکار را دارد عالیجناب.

ــ در سواسون به اینکار می رسد؟

ــ خانم دوشس در پاریس هستند.

ــ در پاریس؟

ــ می توانم قسم بخورم.

ــ شما او را دیده اید؟

ــ افتخار صحبت با ایشان را داشتم.

ــ افتخار؟

ــ اشتباه کردم آقای دوک، این بدبختی را داشتم.

ــ ولی ستوان عزیز، خود دوشس که شاه را نمی رباید؟

ــ معذرت می خواهم عالیجناب؟

ــ خودش این کار را می کند؟

ــ شخصاً و به کمک هوادارانش البته.

ــ و برای نظارت براین آدم ربائی کجا قرار می گیرد؟

ــ در یکی از پنجره های عبادتگاه ژاکوبن ها، که همانطور که می دانید در راه ونسن قرار دارد و...

ــ لعنت برشیطان چه می گوئید؟

حقیقت را عالیجناب، تمام تمهیدات پیش بینی شده، کالسکه شاه وقتی جلوی عبادتگاه رسید متوقف می شود.

ــ و چه کسی این تمهیدات را انجام می دهد؟

ــ متأسفم.

ــ لعنت برشیطان تمامش کنید دیگر.

ــ من، عالیجناب.

ــ دپرنون جستی به عقب زد و گفت،شما؟

پولن آهی کشید.

ــ دپرنون ادامه داد، شما، شمایی که دارید لو می دهید؟

ــ پولن گفت، عالیجناب یک خدمتگزار خوب شاه باید برای کارش خود را به آب و آتش بزند.

ــ ولی شما را برای اینکار بدار می آو یزند.

ــ من مرگ با آبروریزی را به مرگ شاه ترجیح می دهم، برای همین آمده ام اینجا.

ــ احساسات زیبائی است، حتماً دلایل مهمی دارید.

ــ عالیجناب فکر کردم که شما دوست شاه هستید و بمن خیانت نخواهید کرد. بهمین دلیل این موضوع را برای شما افشا کردم.

ــ دوک مدت زیادی پولن را نگاه کرد و عمیقاً خطوط این چهرهٔ رنگ باخته را پیش خود تحلیل کرد و گفت. باید چیز دیگری هم باشد، دوشس هر قدر هم قاطع باشد به تنهائی جرأت چنین اقدامی را نمی کند.

ــ نیکولا پولن گفت، او منتظر برادرش است.

ــ دپرنون با وحشتی که انگار شیری به او نزدیک می شود فریاد زد، دوک هانری.

ــ نه، دوک هانری نه عالیجناب، فقط دوک دوماین.

ــ دپرنون نفسی کشید و گفت، مهم نیست، باید مراقب تمام این طرح های زیبا بود.

ــ پولن گفت، بدون شک عالیجناب و برای همین عجله کردم.

ــ اگر شما راست گفته باشید آقای ستوان، پاداش خواهید گرفت.

ــ چرا دروغ بگویم عالیجناب؟ نفع من چیست، منیکه نان شاه را می خورم و موظفم به او خدمت کنم چه بخواهم و چه نخواهم. به شما قبلاً می گویم که اگر حرفهای مرا باور نکنید پیش خود شاه خواهم رفت و اگر لازم باشد خواهم مرد تا حرفم را ثابت کنم.

ــ اکه هی، نه، شما نزد شاه نمی رو ید، می شنو ید آقای نیکولا؟ شما فقط با من کار خواهید داشت.

ــ باشد عالیجناب فقط برای این گفتم چون بنظرم رسید که تردید دارید.

ــ نه، تردید ندارم و اینهم هزار اکوی شما.

ــ عالیجناب مایلند که فقط ایشان این موضوع را بدانند.

ــ بله، من رقبا و گوش بزنگانی دارم و می خواهم این سر را برای خودم حفظ کنم، آنرا در اختیار من می گذارید مگر نه؟

ــ بله عالیجناب.

ــ با این ضمانت که یک راز واقعی است.

ــ اوه کاملاً تضمین می کنم.

ــ پس این هزار اکوی شما، بعد باز هم بشما خواهم داد.

ــ من یک خانواده دارم عالیجناب.

ــ خوب اینهم هزار اکو است، اکه هی.

ــ اگر در لورن بدانند که چنین کاری کرده ام، هر کلمه از حرفهایی که بیان کرده ام به قیمت یک پیمانه از خونم تمام می شود.

ــ مرد عزیز بیچاره.

ــ پس باید در صورت وقوع حادثه ای خانواده ام بتوانند زندگی کنند.

ــ خوب؟

ــ خوب برای همین هزار اکو را می پذیرم.

ــ توضیحات شما مهم نیست و برایم اهمیتی ندارد که بچه دلیل آنها را می پذیرید، آنرا که رد نمی کنید؟ هزار اکو مال شماست.

ــ متشکرم عالیجناب.

ــ دوک به طرف صندوقچه ای رفت و دستش را در آن فرو کرد. پولن هم پشت سرش رفت. ولی دوک فقط کتابچه ای از صندوقچه در آورد و روی آن با خط بد و وحشتناکی نوشت: سه هزار لیور به آقای نیکولا پولن.

طوری که نمی شد دانست این سه هزار لیور را پرداخته یا مدیون است و گفت فرض کنید که آنها را دریافت داشته اید.

پولن که دست و پایش را جلو برده بود آنها را پس کشید، انگار که ادای احترام کرده است.

ــ دوک گفت، قبول است دیگر؟

ــ چی قبول است عالیجناب؟

ــ شما به دادن اطلاعات بمن ادامه می دهید؟

پولن تردید کرد، این حرفهٔ جاسوسی بود که به او تحمیل می شد.

ــ دوک گفت، خیلی خوب پس این از خود گذشتگی والایی که می گفتید کجا رفت؟

ــ نه عالیجناب.

ــ پس می توانم روی شما حساب کنم؟

ــ پولن به خود فشار آورد و گفت، می توانید حساب کنید.

ــ و تنها من تمام اینها را می دانم.

ــ بله، تنها شما عالیجناب.

ــ بفرمائید دوست من بفرمائید، اکه هی،آقای ماین باید هوای خودش را بخوبی داشته باشد. و با گفتن این کلمات پردهٔ در را بلند کرد تا راه را برای پولن باز کند، بعد وقتی او را دید که از سرسرا گذشت و ناپدید شد با خوشحالی نزد شاه رفت. شاه که از بازی با سگهایش خسته شده بود داشت با بازیچهٔ دیگری بازی می کرد.

دپرنون حالتی وحشت زده و نگران بخود گرفت، با اینحال شاه که کاملاً سرگرم کار مهمش بود، حتی متوجه حالت او نشد و چون دوک سکوتش را حفظ کرد شاه سرش را بلند کرد و لحظه ای به او نگاه کرد و گفت:

خوب دیگر چه خبر است لاوالت؟ مگر مرده ای؟

ــ دپرنون جواب داد، به امید خدا قربان، آنچه را که جلوی چشمم است نخواهم دید.

ــ چه را، بازیچه ام را؟

ــ قربان در مهلکه های بزرگ یک چیز می تواند انسان را نسبت به امنیت اربابش هوشیار کند.

ــ باز هم مهلکه، به جهنم بروی دوک.

و شاه با مهارتی قابل توجه نخ گوی عاج بازیچه اش را بدور دسته آن پیچاند.

ــ دوک از او پرسید، امّا شما نمی دانید که چه اتفاقی افتاده است؟

ــ شاه گفت، خدای من، شاید.

ــ بدترین دشمنانتان در این لحظه شما را احاطه کرده‌اند قربان.

ــ به، چه کسی؟

ــ اول دوشس دومون پانسیه.

ــ آه بله، درست، دیروز شکنجه کردن سالسد را تماشا می کرد.

ــ اعلیحضرت می دانند.

ــ چکار ممکن است بمن بکند .

ــ پس می دانید؟

ــ خوب می بینی که می دانستم، چون من دارم بتو می گویم.

ــ امّا اینکه آقای ماین آمده است، اینرا هم می دانستید؟

ــ از دیشب.

دوک غافلگیر شده بود با حالتی ناخوش‌آیند گفت و این راز..

ــ هانری خیلی بی‌تفاوت گفت، فکر می کنید، اسراری برای شاه وجود دارد دوست من؟

ــ امّا کی به شما اطلاع داده است؟

ــ نمی دانی که به شاهزادگان وحی می شود؟

ــ شاید مأموری دارید؟

ــ هر دو یکی است.

ــ دپرنون که تحریک شده بود گفت، اعلیحضرت مأمور خودشان را دارند و چیزی نمی گویند.

ــ خدایا چه کسی مرا دوست خواهد داشت وقتی خودم، خودم را دوست ندارم؟

ــ بمن توهین می کنید قربان؟

ــ اگر هوشیار بودی لاوالت عزیز این خصوصیت عالی تو بود ولی کندی، و این عیب بزرگ توست. خبر تو دیروز ساعت چهار بعداز ظهر خوب بود ولی

امروز...

ــ خوب قربان، امروز؟

ــ قبول کنیم کمی دیر رسیده است.

ــ هنوز دیر نشده است قربان ولی می بینم که نمی خواهید بحرف من گوش کنید.

ــ من؟ یک ساعت است که بتو گوش می کنم.

ــ چطور، شما را تهدید می کنند، مورد حمله قرار می دهند، برایتان دام می گذارند و شما تکان نمی خورید؟

ــ برای چه، تو که بمن محافظ داده‌ای، همین دیروز مدعی شدی که نمردن من تضمین شده است. ابروها را درهم می کشی، که اینطور، مگر چهل و پنج نفرت به گاسکون برگشته‌اند، شاید دیگر ارزشی ندارند؟ یا اینکه این آقایان عین قاطرند، وقتی امتحانشان میکنی مثل آتش می جهند بمحض اینکه آنرا خریدی، پس پسکی راه می روند.

ــ خوب است، اعلیحضرت خواهند دید که چی هستند.

ــ من عصبانی نخواهم شد، حالا که اینطور فکر می کنی بزودی ثابت خواهد شد.

ــ زودتر از آنچه فکرش را بکنید قربان.

ــ خوب است تو داری مرا می ترسانی.

ــ خواهید دید، خواهید دید قربان، راستی کی به ییلاق می رو ید؟

ــ به جنگل؟

ــ بله.

ــ شنبه.

ــ پس سه روز دیگر؟

ــ سه روز دیگر.

ــ کافی است قربان.

دپرنون به شاه ادای احترام کرد و خارج شد.

در سرسرا متوجه شد که فراموش کرده است آقای پرتیناکس را از نگهبانی اش بردارد. امّا پرتیناکس خودش رفته بود.

(۲۹)

دو دوست.

حالا بدنبال دو جوانی خواهیم رفت که شاه اسرار کوچکش را به آنها سپرده بود تا بعنوان قاصد نزد شیکو بروند.

ارنوتون و سنت‌مالین برای آنکه یکی از دیگری جلو نیفتد با ناراحتی براسب سوار بودند. هنگام عبور از نگهبانی جلوی دروازه، داشتند از نفس می افتادند.

دو اسب آنها کنار یکدیگر می تاختند طوری که زانوان سوارانشان را بهم می سائیدند.

چهرهٔ سنت‌مالین قرمز شده بود و ارنوتون رنگی پریده داشت.

هنگام عبور از دروازه،اولی فریاد زد، آقا مواظب باشید، می خواهید مرا له کنید؟

ــ ارنوتون گفت، شما هم مرا آزار می دهید، فقط من شکایت نمی کنم.

ــ فکر می کنم می خواهید بمن درسی بدهید؟

ــ من نمی خواهم هیچ چیز به شما بدهم.

ــ برای چی؟

ــ برای آنکه نمی فهمم.

ــ ارنوتون با لحن تهدیدآمیزی گفت، دنبال دعوا می گردید، اینطور نیست؟

وای بحالتان.

ــ سنت مالین بطور تحقیرآمیزی خود را عقب کشید و گفت، چرا برای چه باید با شما دعوا کنم؟ مگر شما را می شناسم.

ــ ارنوتون گفت، شما مرا کاملاً می شناسید آقا، در دو فرسنگی آنجائی که من می آیم، شما منزل دارید. من از قدیمی ترین افراد آن منطقه ام. شما از اینکه مرا در پاریس دیدید خشمگین اید چون فکر می کردید به تنهایی به پاریس خوانده شده اید. و آخر اینکه شاه نامه اش را بمن داد تا ببرم.

ــ سنت مالین که از خشم رنگ به چهره نداشت فریاد زد، خیلی خوب باشد، همهٔ اینها را بعنوان واقعیت قبول می کنم، امّا یک نتیجه گرفته می شود..

ــ چه نتیجه ای؟

ــ اینکه من در کنار شما ناراحتم.

ــ خوب برو ید، ترا بخدا، منکه شما را نگرفته ام.

ــ شما خودتان را به نفهمی می زنید.

ــ برعکس آقا، من به خوبی شما را درک می کنم، شما علاقمندید که نامه را از من بگیرید و خودتان آنرا ببرید، متأسفانه برای اینکار باید مرا بکشید.

ــ کی می گو ید که چندان تمایلی ندارم؟

ــ تمایل داشتن تا عمل کردن دوتاست.

ــ با من تا کنار آب پائین بیائید. خواهید دید که برای من تمایل داشتن و عمل کردن یکی است.

ــ آقای عزیز، وقتیکه شاه نامه ای بمن میدهد که ببرم...

ــ خوب؟

ــ خوب می برمش.

ــ با زور از شما می گیرم، چقدر پرمدعائید؟

ــ امیدوارم مرا مجبور نکنید که سرتان را مثل سر یک سگ وحشی بشکنم.

ــ شما؟

ــ بله من، یک طپانچهٔ بزرگ دارم که شما ندارید.

ــ سنت‌مالین اسبش را هی کرد و گفت، تلافی اینکار را پس خواهید داد.

ــ امیدوارم، بعد از آنکه کارم را انجام دادم.

ــ باشد.

ــ ولی حالا استدعا می کنم متوجه باشید آقای سنت‌مالین که ما افتخار وابسته بودن به شاه را داریم، مردم چه داوری بدی از دربار خواهند داشت اگر باهم دعوا راه بیاندازیم. بعد فکر کنید چه پیروزی نصیب دشمنان اعلیحضرت خواهد شد که اختلافی بین مدافعین تاج و تخت ببینند.

سنت‌مالین دستکش هایش را می جوید و خون زیر دندانهای خشم گرفته اش جاری شده بود.

ــ ارنوتون گفت، آقا، آقا دستهایتان را برای گرفتن شمشیر احتیاج دارید.

ــ سنت مالین فریاد زد، آه دارم می ترکم.

ــ ارنوتون گفت، در اینصورت کار مرا راحت می کنید.

نمی دانیم خشم فزایندهٔ سنت‌مالین به کجا می رسید که ناگهان وقتی از کوچه سنت آنتوان نزدیک سن‌پل عبور می کردند ارنوتون با دیدن کالسکه ای فریادی از تعجب کشید و برای دیدن زنی که نیمه‌حجابی داشت ایستاد و زمزمه کنان گفت، خدمتکار دیروز من.

ظاهراً زن او را نشناخت و بدون آنکه چشمی برهم زند ازمقابل او گذشت ولی خود را به انتهای کالسکه انداخت.

سنت‌مالین گفت، خدایا شما مرا معطل می کنید، وقت مرا می گیرید برای آنکه به زنها نگاه کنید.

ــ ارنوتون دوباره راه افتاد و گفت، معذرت می خواهم آقا.

دو جوان از این لحظه به بعد به تاخت در امتداد کوچه فوبورسن مارلو راه

افتادند و دیگر نه با هم حرفی زدند و نه حتی مجادله‌ای کردند.

سنت‌مالین ظاهراً خیلی آرام بنظر می رسید امّا در حقیقت تمامی ماهیچه‌های بدنش از خشم می لرزیدند.

بعلاوه او فهمیده بود که هرچه هم سوار خوبی باشد، در موقعیتی خاص نخواهد توانست ارنوتون را دنبال کند چون اسبش بشدت ضعیف‌تر از اسب همراهش بود. با آنکه چندان ندویده بود، عرق کرده بود. واضح است که فهمیدن این موضوع خوشایند نبود. فکر او کاملاً مشغول این موضوع بود. برای آنکه از حداکثر نیروی مرکبش استفاده کند او را با ضربهٔ ترکه و مهمیز گیج کرده بود. پافشاری او بنوعی درگیری بین اسب و سوار تبدیل شده بود که به ماجرای اطراف بیور[۱۷۳] منتهی شد.

حیوان که نمی‌توانست سرعت اسب ارنوتون را داشته باشد وقتی بیاد اصالتش افتاد(او از نژاد نورماندی بود)راهی را پیش گرفت که منجر به شکست سوارش شد. اول جستی زد و از راه منحرف شد بعد روی دو پایش بلند شد و سپس چهارنعل و افسارگسیخته تا بیور دوید و آنجا در رودخانه غلطید و خود را از شر راکبش خلاص کرد. همانجا از هم جدا شدند.

از یک فرسنگی لعن‌ونفرین‌های سنت‌مالین اگرچه در آب بصورت نیمه خفه درآمده بود شنیده می‌شد. وقتی که توانست روی پاهایش به ایستد، انگار چشمانش از سرش بیرون جهیده بودند. چند قطره خون از پیشانی شکافته‌اش بروی صورتش خط انداخته بود.

در وضعیتی که سنت‌مالین قرار داشت یعنی پوشیده از گل، خیس تا مغز استخوان، خونین و کوفته، گرفتن دو بارهٔ حیوان امکان نداشت حتی سعی کردن برای اینکار اقدامی مسخره بود.

آنجا بود که حرفهایی که به ارنوتون زده بود به خاطر آورد، اگر او نخواسته

---

173. La Bièvre

بود یک ثانیه برای همراهش در کوچهٔ سنت‌آنتوان صبر کند، چرا همراهش باید یک یا دو ساعت برای او روی جاده انتظار بکشد؟

این فکر خشم سنت‌مالین را به شدیدترین ناامیدی تغییر داد. خصوصاً وقتی در انتهای سراشیبی ارنوتون خاموش را دید که هر دو اسب را در اختیار داشت و از راهی میان‌بر که بنظرش مطمئناً کوتاه‌تر می آمد می رفت.

برای مردانی که زود خشم‌اند نقطهٔ اوج عصبانیت بارقه‌ای از دیوانگی است. بعضی ها فقط هیجان‌زده می شوند. بعضی دیگر تا نابودی کامل نیروهای عقلائی پیش می روند.

سنت‌مالین بطور غیرارادی خنجرش را کشید، در یک آن، این فکر از مغزش گذشت که آنرا تا دسته در سینه اش جا دهد. در آن لحظه از چیزی رنج می برد که هیچکس حتی خودش نمی توانست بگوید چیست امّا می دانست یا باید از این ناراحتی بمیرد یا اگر تحملش کند ده سال پیرتر خواهد شد. شیب رودخانه را بالا آمد، البته بکمک دست‌ها و زانوانش تا آنکه به بالای آن رسید و آنجا با چشمانی گشاد شده بدنبال راه گشت، هیچ چیز دیده نمی شد.

در سمت راست، ارنوتون ناپدید شده بود، بدون شک بجلو رفته بود، اسبش هم ناپدید شده بود.

سنت‌مالین در ذهن غضب‌آلوده اش هزار نوع فکر شوم را علیه خود و دیگران می پروراند که صدای پای اسبی در گوشش طنین انداخت و در سمت راست جاده‌ای که ارنوتون انتخاب کرده بود یک اسب و یک سوار کار را دید.

این سوار کار اسب دیگری دردست داشت.

این نتیجه اسب‌سواری آقای دوکارمنژ بود که به سمت راست میان‌بر زده بود چون خوب می دانست که تعقیب مستقیم یک اسب یعنی دو برابر کردن فعالیت او از ترس. لذا میان‌بر زد و در انتظار او وسط یک راه باریک ایستاد و راه را براین اسب نژاد نرماندی بست.

با دیدن این صحنه قلب سنت‌مالین از شادی لبریز شد و نوعی محبت

قدرشناسی در خود احساس کرد و حالتی لذت‌بخش در نگاهش پیدا شد ولی ناگهان چهره‌اش درهم رفت. او تمام برتری ارنوتون را برخود درک کرده بود و اعتراف می کرد که اگر به جای همراهش بود حتی تصور چنین کاری را هم نمی کرد بزرگمنشی ارنوتون او را خرد کرده بود، او آنرا احساس می کرد، حدش را می فهمید و لذا زجر می کشید.

با لکنت تشکر می کرد که ارنوتون به آن توجهی نکرد. با ناراحتی تمام افسار اسبش را گرفت و با وجود دردی که داشت دو باره برزین نشست. ارنوتون بدون آنکه کلمه‌ای بگوید در حالیکه اسبش را نوازش می کرد، جلوی او راه افتاده بود.

سنت‌مالین همانطور که قبلاً گفتیم، سوار کار عالی بود منتهی قربانی یک غافلگیری شده بود. او با کمی جدال این بار توانست برتری را کسب کند و ارباب مرکبش شود و این بار به تاخت حرکت کرد. و پس از آنکه صدبار با غرور و ادبش مشورت کرد بالاخره برای دومین بار نزدیک ارنوتون رفت و گفت، متشکرم آقا.

ارنوتون فقط دستی به کلاه خود برد و در جهت او قدری خم شد.

راه بنظر سنت‌مالین بسیار طولانی می آمد.

بعد از حدود دو ساعت و نیم مردی را دیدند که پیاده می رفت و سگی بدنبال داشت. او قوی هیکل بود و شمشیری هم به کمرش آویخته بود. او شیکو نبود امّا دست و پاهایش همانند او بلند بودند.

سنت‌مالین که هنوز گل‌آلود بود نتوانست جلوی خود را بگیرد. ارنوتون را دید که بی‌تفاوت از آن مرد گذشت. فکر اینکه همراهش مرتکب اشتباهی شده است بارقه‌ای از بدجنسی در ذهن گاسکونی او عبور داد. به طرف مرد رفت و از او پرسید، مسافر شما در انتظار چیزی هستید؟

مسافر نگاهی به سنت‌مالین که در این لحظه سر و وضع جالبی نداشت، کرد. چهره‌اش در اثر عصبانیتی که بتازگی پیدا کرده بود از حالت خود خارج شده بود. گل و لای روی لباسهایش خشک شده بودند. خون بطرز زننده‌ای برگونه هایش

خشکیده بود. ابروانش کلفت‌تر و بهم فشرده‌تر بنظر می رسیدند. دست تبدارش را به طرف مسافر دراز کرد. این حرکت او بیشتر حالت تهدید داشت تا پرسش. تمام اینها بنظر مرد پیاده ناجور و شوم آمد و گفت:

اگر منتظر چیزی هم باشم، منتظر کسی نیستم و اگر منتظر کسی هم باشم مطمئناً آن شخص شما نیستید.

ــ سنت‌مالین که از طرفی خوشحال شده بود که می تواند افسار خشمش را جائی رها کند و درعین حال از اشتباه خود و اینکه پیروزی دیگری را نصیب حریفش کرده ناراحت شده بود، گفت، ارباب شما خیلی بی ادب اید و در همان حالی که حرف می زد دستش را که ترکه‌ای در آن بود بلند کرد تا مسافر را بزند. امّا مسافر چوبش را زودتر بلند کرد و ضربه‌ای به شانهٔ سنت‌مالین وارد آورد، سپس برای سگش سوتی کشید که سگ به پاهای اسب و ران سوار حمله برد و از هر محل قطعه‌ای گوشت و تکه‌ای پارچه با خود آورد.

اسب که از شدت درد از خود بیخود شده بود، برای بار دوم شروع بدویدن کرد. درست لحظه‌ای که سنت‌مالین کنترل آنرا نداشت ولی با تمام سعی و کوشش اسب، خود را بروی زین حفظ کرد.

بدین‌ترتیب از جلوی ارنوتون عبور کرد که با دیدن او حتی با این همه بدبیاری لبخند هم نزد.

وقتی که توانست اسبش را آرام کند، وقتی کارمنژبه او پیوست، غرورش نه تنها رو به نقصان گذاشت، بلکه شروع به تجزیه و تحلیل وقایع کرد. بعد بزور لبخندی زد و گفت، برو یم برو یم، اینطور که بنظر می آید امروز روز بدبیاری من است.

ارنوتون سکوت کرد.

سنت‌مالین که از دست این آدم خونسرد که با نگاهی مستدل و با حالتی تحقیرآمیز باو نگاه می کرد خشمگین شده بود و می خواست حتی بقیمت جانش هم که شده او را از این طرز نگاه کردن باز دارد گفت، با شما حرف می زنم آقا با شما

هستم، نمی شنو ید؟

ــ ارنوتون جواب داد، کسی که اعلیحضرت برای ما مشخص کرده بود نه چوبی در دست داشت و نه سگی بهمراه.

ــ سنت‌مالین پاسخ داد، درست است و اگر فکر کرده بودم، یک کوفتگی کمتر در شانه و دو جای زخم کمتر روی ران داشتم. خوب است که آدم عاقل و آرام باشد.

ــ ارنوتون اصلاً جوابی نداد، امّا بروی رکاب بلندشد و دستهایش را بالای چشمانش گذاشت تا چیزی را بهتر ببیند و گفت، اوناهاش کسی را که بدنبالش هستیم و در انتظار ماست، آنجاست.

سنت مالین با صدائی خسته و پر کینه از این برتری جدید گفت، لعنتی شما دید خوبی دارید، من فقط نقطهٔ سیاهی را تشخیص می دهم، آنهم تازه بزور.

ارنوتون بدون آنکه جوابی دهد شروع به پیشروی کرد. بزودی سنت‌مالین هم توانست بنوبهٔ خود مردی را که شاه مشخص کرده‌بود ببیند وبشناسد. حالت بدی به او دست داده بود. اسبش را هی کرد تا نفر اولی باشد که به او برسد. ارنوتون منتظر این حرکت بود. نگاهی به او کرد که نه قصدی از آن خوانده می شد، نه تهدیدی. این نگاه سنت‌مالین را بخود آورد و دو باره اسبش را آرام کرد.

(۳۰)

سنت مالین

ارنوتون اشتباه نکرده بود، آن مرد خود شیکو بود.

شیکو هم چشمان خوبی داشت و هم گوشهای خوبی، او سوارکاران را از خیلی دور مشاهده کرده بود و صدای پای اسبانشان را شنیده بود. امّا شک داشت که با او کاری داشته باشند با اینحال به انتظارشان ایستاده بود. وقتی که دید دو سوار دقیقاً به طرف او می آیند، بدون منظور دستش را روی دسته بلند شمشیرش گذاشت تا حالت یک نجیب‌زاده را بگیرد

ارنوتون و سنت‌مالین هر دو در سکوت برای لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردند. سپس ارنوتون تعظیمی به رقیبش کرد، با توصیفاتی که از شرایط آنها داشتیم کلمه رقیب مناسب‌تر است تا همراه و گفت در اختیار شما هستم آقا، اگر مایلید بفرمائید.

سنت‌مالین داشت خفه می شد، غافلگیری این بزرگمنشی گلوی او را می فشرد، جوابی نداد و فقط سرش را بزیر انداخت.

ارنوتون که دید او ساکت شده است صحبت را آغاز کرد و به شیکو گفت؛ آقا من و این آقا از خدمتگزاران شمائیم.

شیکو با لبخند و چهره‌ای مهربان ادای احترام کرد.

مرد جوان ادامه داد، ما را می بخشید امّا ممکن است نام شما را بدانیم؟

شیکو پاسخ داد، نام من سایه است آقا.

ــ شما منتظر چیزی هستید؟

ــ بله، آقا.

ــ ممکن است لطف کنید و بگوئید منتظر چه هستید؟

ــ منتظر یک نامه‌ام.

ــ متوجه‌اید که ما فقط کنجکاو یم و قصد حمله به شما را نداریم.

شیکو دو باره تعظیمی کرد و بهمراه آن لبخندی زد.

ــ ارنوتون ادامه داد، این نامه از کجا بدست شما می رسد؟

ــ از لوور.

ــ ممهور به چه مهری؟

ــ مهر سلطنتی.

ــ ارنوتون دستش را به سینه‌اش برد و گفت، بدون شک این نامه را خواهید شناخت.

ــ بله اگر بینمش.

ــ ارنوتون نامه را از سینه‌اش خارج کرد.

شیکو گفت، درست است و برای اطمینان بیشتر می دانید که باید چیزی در مقابل آن به شما بدهم، اینطور نیست؟

ــ یک رسید؟

ــ همینطور است.

ــ ارنوتون ادامه داد، آقا مرا شاه مأمور کرده بود تا این نامه را برای شما بیاورم امّا این آقا مسوولیت تحو یل آنرا به شما دارند.

و نامه را بطرف سنت‌مالین دراز کرد. او هم آنرا گرفت و به شیکو داد و شیکو هم تشکر کرد.

ــ ارنوتون اضافه کرد، می بینید که ما در نهایت وفاداری مأموریت خود را انجام داده‌ایم. هیچکس در جاده نیست پس هیچکس ما را ندید که با شما حرف بزنیم و یا نامه‌ای به شما بدهیم.

ــ درست است آقا، سپاسگزارم و اگر ضرورتی داشت شهادت خواهم داد، حالا نوبت من است.

ــ هر دو جوان با هم گفتند، رسید.

ــ به کدامیک از شما باید آنرا تحویل دهم؟

ــ سنت‌مالین با حالتی تهدیدآمیز به همراهش نگاه کرد و فریاد زد، شاه چیزی در این مورد نگفته است.

ــ ارنوتون گفت، رسید را در دو نسخه‌بهر یک از ما بدهید. از اینجا تا لوور راه زیادی است و ممکن است برای من و یا این آقا اتفاقی پیش آید. و بعد از تمام کردن این جمله چشمان ارنوتون برقی زد.

ــ شیکو به ارنوتون گفت، شما مرد دانائی هستید آقا.

و دفترچه‌اش را از جیبش درآورد، دو برگ از آنرا کند و روی هر یک از آن نوشت، از آقای رنه دو سنت‌مالین نامه‌ای را که آقای ارنوتون دوکارمنژ آورده بود، دریافت شد. سایه.

ــ سنت‌مالین رسید خود را دریافت کردو گفت، خداحافظ آقا.

ــ ارنوتون گفت خداحافظ آقا، سفر بخیر، چیز دیگری ندارید تا به لوور برسانیم؟

ــ شیکو گفت، هیچ چیز آقایان، متشکرم.

ارنوتون و سنت‌مالین سَرِ اسب‌هایشان را به سمت پاریس برگرداندند و شیکو خیلی سریع دور شد.

وقتی شیکو ناپدید شد، ارنوتون که تقریباً صد قدمی رفته بود اسبش را نگه داشت و به سنت‌مالین گفت، حالا اگر مایلید پیاده شویم.

ــ سنت‌مالین با تعجب گفت، چرا آقا؟

ــ کار ما انجام شد و باید با هم صحبت کنیم، بنظر من برای صحبت‌هایی که داریم اینجا جای بی‌نظیری است.

ــ سنت‌مالین که مثل همراهش از اسب پیاده می‌شد گفت، هر جور که

مایلید آقا.

وقتی پایش به زمین رسید ارنوتون به او نزدیک شد و گفت، می دانید آقا، بدون آنکه من حرفی زده باشم و بدون هیچ دلیلی، تمام طول راه مرا بسختی مورد حمله قرار دادید، حتی بیشتر از این در یک لحظهٔ نامناسب می خواستید کاری کنید که من به شمشیر متوسل شوم و من اینکار را نکردم. حالا وقت مناسبی است و من آماده ام.

سنت‌مالین این کلمات را با چهره‌ای گرفته و ابروانی درهم کشیده گوش کرد. امّا چیز غریب این بود که دیگر آن عصبانیتی را که در تمام طول راه بااو بود، نداشت. سنت‌مالین دیگر نمی خواست بستیزد، سر عقل آمده بود و به ضعیف بودن خود پی برده بود. پس از لحظه‌ای سکوت گفت، آقا وقتی که من به شما توهین کردم شما با خدمتتان جوابم را دادید. الآن نمی توانم بفهمم چرا اینطور صحبت می کنید.

ــ ارنوتون ابروهایش را درهم کشید و گفت، نه آقا، شما حالا هم مثل سابق فکر می کنید.

ــ از کجا این حرف را می زنید؟

همهٔ حرفهای شما از روی کینه و حسد است. این احساس نمی تواند در قلب شما سرکوب شده باشد.

سنت‌مالین سرخ شد ولی پاسخی نداد.

ارنوتون لحظه‌ای ایستاد و بعد ادامه داد، اگر شاه مرا به شما ترجیح داد برای آن بود که از قیافهٔ من بیشتر خوشش آمد. اگر در رودخانهٔ بیور نیفتادم به این دلیل است که بهتر از شما براسب می نشینم، اگر درگیری با شما را وقتی که به آن تمایل داشتید نپذیرفتم، بدلیل آنستکه از شما داناترم. اگر سگ آن مرد، مرا گاز نگرفت بدلیل آنستکه از شما تیزهوش‌ترم و بالاخره اگر از شما می خواهم که در این لحظه شمشیرتان را بکشید و جوابم را بدهید بخاطرآنستکه ازشرافت واقعی بیشتری برخوردارم و بدانید اگر تأمل کنید، خواهم گفت که جرأت بیشتری هم دارم.

سنت‌مالین می لرزید و چشمانش برق می زد، تمام کلمات و توصیفاتی که ارنوتون بیان داشته بود چون جای زخمی بر چهرهٔ کبود شدهٔ او اثری باقی می گذاشتند. و با کلمهٔ آخر مرد جوان چون یک دیوانه شمشیرش را کشید.

ارنوتون قبل از او شمشیرش را بدست گرفته بود.

ــ سنت‌مالین گفت یالله آقا حرف آخرتان را پس بگیرید، این دیگر زیاد بود. همانطور که گفتید مرا کاملاً می شناسید، چون در دو فرسنگی ما زندگی می کنید، پس حرفتان را پس بگیرید. شما از تحقیر من باندازهٔ کافی استفاده کرده‌اید دیگر بی حیثیتم نکنید.

ــ ارنوتون گفت، چون من کمتر عصبانی می شوم، پس همیشه حرفی که می زنم همانست که می خواهم بگو یم، حرفم را پس نمی گیرم. منهم آدم حساسی ام و تازه به دربار آمده‌ام نمی توانم هر بار که شما را می بینم سرخ شوم، یک ضربهٔ شمشیر بزنید آقا. خواهش می کنم، بیشتر برای آنکه مرا ارضاء کرده باشید.

ــ سنت‌مالین با لبخند غمناکی گفت، من تا بحال یازده بار نبرد کرده‌ام و از یازده حریفم دو نفرشان کشته شده‌اند، اینرا می دانستید؟

ــ و من هیچوقت نبرد نکرده‌ام چون هیچوقت موردی پیش نیامده و علتش هم به رفتار من بستگی دارد. من منتظر لطف شما هستم.

ــ سنت‌مالین سرش را تکان داد و گفت، ببینید، ما همشهری هستیم و به خدمت شاه آمده‌ایم، بیائید باهم دعوا نکنیم. من شما را بعنوان یک جوانمرد می شناسم. دست شما را می فشارم، اگر چه برایم مشکل است. امّا چه انتظاری دارید، من همانطور که هستم خودم را به شما می شناسانم. تا ته قلبم زخم برداشته‌ام. آدم حسودی‌ام. اینکه تقصیر من نیست، چکار می خواهید بکنم؟ طبیعت مرا در روز بدی بدنیا آورده است. آقای شالابریا آقای مونکرابو یا آقای پینکورنی، اصلاً مرا عصبانی نکردند. این ارزش شماست که مرا اندوهگین می کند، راحت شدید. حسد من هیچ اقدامی علیه شما نمی تواند بکند و این باعث تأسف من است، چون ارزش شما باقی می ماند.

در حقیقت وقتی دلایل نزاعمان را می شمردید بسیار زجر کشیدم.

ــ نزاع ما، هیچکس متوجه آن نخواهد شد، آقا.

ــ هیچکس؟

ــ نه آقا، اگر ما با هم مبارزه کنیم یا من کشته خواهم شد یا شما. من از آن کسانی نیستم که زندگی را دست کم می گیرند، خیلی هم بآن علاقمندم. بیست و سه ساله ام آدم خوشنامی ام و در آینده خیالتان راحت باشد مثل یک شیر از خود دفاع خواهم کرد.

خیلی خوب ولی من کاملاً برعکس شما هستم، سی ساله ام و تقریباً از زندگی بیزارم. نه به آینده معتقدم و نه بخودم ولی با تمام بیزاری از زندگی ام و با همهٔ بی ایمانی ام به خوشبختی، ترجیح می دهم با شما مبارزه نکنم.

ــ ارنوتون گفت، پس برایم عذر و بهانه می آورید.

ــ نه اندازه کافی گفته ام، حالا اگر راضی نشدید، چه بهتر دیگر آن برتری را نخواهید داشت.

ــ عجیب است دعوائی را به این ترتیب خاتمه می دهند آنهم وقتی که حتی یکی از طرفین گاسکون باشد. اینکه باعث خنده است.

ــ سنت مالین گفت، دقیقاً این همان چیزی است که انتظار دارم.

ــ چه چیزی؟

ــ کسی که بخندد.

ــ پس شما مبارزه را رد می کنید.

ــ مایلم با شما مبارزه نکنم، می فهمید؟

ــ بعد از آنکه مرا تحریک کردید.

ــ قبول دارم.

ــ ولی اگر صبر من لبریز شود و ضربات شمشیرم را برشما فرود آورم؟

سنت مالین که می لرزید و مشتهایش را درهم می فشرد گفت، خیلی خوب چه بهتر شمشیرم را به ده قدمی پرتاب خواهم کرد.

ــ مواظب باشید آقا در اینصورت دیگر به شما نیش و کنایه نخواهم زد.

ــ بهتر، در آنصورت دلیلی برای تنفر از شما خواهم داشت. تنفری تا دم مرگ. بعد یک روز، روزی که شما ضعیف باشید همانطور که شما رفتار کردید، شما را خواهم زد و در نهایت ناامیدی شما را خواهم کشت.

ــ شما مرد عجیبی هستید، صمیمانه بگویم که دلم برایتان می سوزد.

ــ دلتان برای من می سوزد؟

ــ بله، چون باید خیلی زجر بکشید، بطرز وحشتناکی.

ــ بطرز وحشتناک؟

ــ شما نباید هیچوقت کسی را دوست داشته باشید.

ــ هیچوقت.

ــ ولی لااقل احساساتی دارید.

ــ فقط یک احساس.

ــ حسادت، اینرا می دانم.

ــ بله، یعنی همهٔ احساسات را دارم ولی نه آنطور که همه دارند. عاشق زنی می شوم بمحض اینکه او کس دیگری غیر از مرا دوست داشته باشد. طلا را دوست دارم بشرط آنکه دست دیگری آنرا لمس کند، همیشه در مقایسه خودم را برتر می دانم. می می نوشم برای آنکه خشمم را گرمتر کنم، یعنی به آن دامن بزنم وقتی که فزاینده نیست. بعبارت دیگر آنرا چون رعد و برقی به صدا و آتش درآورم. اوه بله بله همانطور که گفتید من بدبختم.

ــ و هیچگاه سعی نکردید آدم خوبی شوید؟

ــ موفق نشدم.

ــ چکار می خواهید بکنید؟

ــ یک گیاه سمی چه می کند؟ مثل بقیه گیاهان گلهائی دارد، بعضی می دانند چطور از آن استفاده کنند. خرس و پرندگان شکاری چکار می کنند؟ گاز می گیرند امّا بعضی از رام کنندگان می دانند چگونه آنها را برای شکار تربیت

کنند. من چنین کسی ام و احتمالاً تا روزی در دستهای آقای دپرنون و آقای لوانا ک باقی می مانم که بگویند این گیاه مضر است، آنرا از جا بکنیم، یا این حیوان هار است آنرا بکشیم.

ارنوتون قدری آرام گرفته بود.

سنت‌مالین دیگر او را خشمگین نمی کرد بلکه کنجکاوی‌اش را تحریک می کرد. با حالت ترحم به مردی که موقعیت او را بجائی رسانده بود که چنین اعترافاتی می کرد، گفت، با خصوصیاتی که دارید می توانید سرمایه بزرگی بدست آورید و حالتان هم خوب خواهد شد. خود را در جهت تمایلا تتان پرورش دهید، آنوقت آقای سنت مالین شما در جنگ یا دسیسه‌چینی ها پیروز خواهید شد و آنوقت تنفر کمتری خواهید داشت.

ــ هر قدر که بلند شوم، تا هر عمق که ریشه بدوانم، همیشه بالای سرم سرمایه‌هایی هستند که آزارم دهند و زیر پایم صدای خنده‌های تمسخرآمیزی که گوشهایم را کر کنند.

ــ ارنوتون تکرار کرد، دلم برایتان می سوزد.

و همه چیز به این ترتیب تمام شد.

ارنوتون به طرف اسبش که آنرا بدرختی بسته بود رفت و بازش کرد و به زین نشست.

سنت‌مالین افسار اسبش را رها نکرده بود.

هر دو راه پاریس را پیش گرفتند، یکی ساکت و گرفته از آنچه شنیده بود و دیگری غمگین از آنچه گفته بود.

ناگهان ارنوتون دستش را بطرف سنت‌مالین دراز کرد و گفت؛ ببینم می‌خواهید برای بهبودی شما سعی کنم؟

ــ سنت‌مالین گفت، دیگر کلمه‌ای نگوئید آقا، نه، برای اینکار سعی نکنید سرخورده خواهید شد. از من متنفر باشید و این باعث می شود که شما را ستایش کنم.

ــ ارنوتون گفت، بازهم دلم برایتان می سوزد آقا.

یک ساعت بعد هر دو سوار به لوور وارد شدند و به طرف مقرّ چهل و پنج نفر رفتند. شاه بیرون رفته بود و تا شب برنمی گشت.

(۳۱)

سخنرانی آقای لوانا ک

هریک از دو جوان کنار پنجرهٔ غرفهٔ خود ایستاد تا مواظب ورود شاه باشد.

هرکدام از آن دو با افکار متفاوتی آنجا انتظار می کشیدند.

سنت مالین آکنده از ناراحتی و خجالت و جاه‌طلبی هایش ابرو درهم کشیده و با قلبی آزرده.

ارنوتون آنچه را که گذشته بود فراموش کرده بود و به این فکر می کرد که آن زنی که با لباس یک خدمتکار وارد پاریس شد، چه کسی می توانست باشد.

همانی که او را در کالسکه ای گران قیمت دو باره دیده بود.

برای کسی که قلبی گرفتار در ماجراهای عشقی دارد، بلند پروازی چندان آسان نیست.

ارنوتون کم کم چنان در افکارش عمیق شد که وقتی سرش را بلند کرد مشاهده کرد که سنت مالین دیگر آنجا نیست. با خودش فکر کرد که حتماً سنت مالین که مثل او افکاری برای مشغولیت ذهنی نداشت متوجه برگشتن شاه‌شده و پیش او رفته است به سرعت از جا بلند شد، از راهرو عبور کردو بنزد شاه رسید، آنهم درست موقعی که سنت مالین از آنجا بیرون می آمد.

سنت مالین با خوشحالی به ارنوتون گفت، بیا چیزی را که شاه بمن داده است ببین‌و یک زنجیر طلا را به او نشان داد.

ارنوتون با لحنی که کمترین احساسی از آن خوانده نمی شد گفت تبریک می گویم.

واو هم بنزد شاه رفت.

سنت‌مالین که منتظر تظاهرات حسادت‌آمیز آقای دوکارمنژ بود از آرامش او بشدت متعجب شد و منتظر شد تا ارنوتون خارج شود.

ارنوتون تقریباً ده دقیقه نزد هانری بود و این ده دقیقه چون قرنی بر سنت‌مالین گذشت. بالاخره خارج شد، سنت‌مالین کماکان سرجایش بود و با نگاهی سریع همراهش را وارسی کرد. یکباره قلبش از شادی لبریز شد. ارنوتون هیچ چیز بهمراه نیاورده بود. یا لااقل او چیزی نمی دید.

سنت‌مالین که افکارش را دنبال می کرد، گفت، و به شما شاه چه چیزی داد؟

ــ دستش را برای بوسیدن.

سنت‌مالین طوری زنجیر را بین دستهایش فشرد که یکی از حلقه های آن شکست.

هر دو بطرف مقرّشان راه افتادند.

وقتی به در تالار رسیدند صدای شیپوری طنین افکند. بااین‌علامت احضار، هرچهل و پنج نفر چون زنبورهائی که از کندو خارج شوند از غرفه هایش بیرون ریختند.

هریک از خود می پرسید چه اتفاق جدیدی افتاده است و از این لحظهٔ گردهم‌آیی عمومی استفاده کردند و تغییراتی که در هریک از افراد و لباسهای دوستانشان داده شده بود، ستایش کردند.

اغلبشان از تزئینات زیادی استفاده کرده بودند، اگر چه چندان سلیقهٔ خوبی در انتخاب نداشتند ولی با درخشندگی خود، نازیبائی را جبران می کردند.

با این خال آنچه را که دپرنون در جستجو یش بود، داشتند و اگر سربازان خوبی نبودند تا حدی در سیاست وارد بودند. عده‌ای جوان بودند و عده‌ای دیگر

قدرتمند و بعضی ها مجرب. این صفات مجموعهٔ کاملی را بوجود می آورد.

آنها شبیه افسرانی بودند که لباس مرخصی پوشیده باشند، فقط استثنائاً آنهائی که خیلی جاه‌طلب بودند، ظاهری نظامی گرفته بودند ـ شمشیرهای بلند، مهمیزهای صدادار، سبیل های تابیده به بالای جاه‌طلبانه چکمه ها و دستکش های جیر یا پوست گاومیش، همانطور که خودشان می گفتند، برای اینکه جلوهٔ بیشتری داشته باشد، تمامشان براق شده و خوب واکس زده یا نوار بندی شده بودند.

آنها که تودارتر بودند به رنگهای تیره روآورده بودند. خسیس ترها، کتانهای ضخیم را انتخاب کرده بودند. آنها که روحیهٔ شادتری داشتند از دانتل و ساتن صورتی یا سفید استفاده کرده بودند.

پردوگاس دو پینکورنی از یک یهودی زنجیر مسی آب طلا داده شده‌ای را خریده بود که مثل زنجیر زندان بزرگ بود.

لباس پرتیناکس دومونکرابو، رو بان های باریک و گلدوزی شده‌ای داشت. او لباسش را از یکی از فروشندگان کوچهٔ هودریت[۱۷۴] خریده بود و فروشنده آنرا از نجیب‌زاده‌ای که اشرار زخمی اش کرده بودند و او پناهش داده بود، بدست آورده بود.

آن نجیب‌زاده دستور داده بود تا لباس دیگری برایش بیاورند و بخاطر قدردانی از لطفی که فروشنده کرده بود، لباس خود را برای او گذاشته بود. البته از گل و خون لکه‌دار بود ولی فروشنده آنرا لکه گیری کرده بود و بدین‌ترتیب کاملاً قابل استفاده بود. امّا دو سوراخ برآن باقی بود که جای دو ضربهٔ خنجر بود.

پرتیناکس این دو سوراخ را با نخ گلدوزی کرده بود و این عیب را به نوعی تزئین مبدل ساخته بود.

اوستاش دومیرادو، نمی درخشید باید لاردیل، میلیتور و دو بچه را صاحب لباس می کرد.

---

174. Houdriettes

لاردیل برای خود چنان لباس فاخری انتخاب کرده بود که بیش از حد تجملی بود که آنزمان بین زنان رایج بود. میلیتور پوشیده از مخمل و نوعی پارچهٔ ابریشمی گلدار شده بود و برای تزئین، یک زنجیر نقره‌ای بخود آو یخته بود. کلاهی پردار بسرداشت و جورابهایش گلدوزی شده بود. برای اوستاش بیچاره مبلغ کمی باقی مانده بود که با آن بزحمت می توانست لباسی تهیه کند که ژنده‌پوش نباشد.

آقای شالابر، پیش سینهٔ خاکستری اش را که خیاطی آنرا زیر و رو کرده بود و نو بنظر می آمد، نگهداشته بود. چند نوار مخمل که با مهارت اینجا و آنجا دوخته شده بود طرح جدیدی به این لباس از کار افتاده می داد.

آقای شالابر از کاری که در مورد پیش سینه کرده بود خیلی راضی بود چون با تمام جستجوهایش نتوانسته بود پارچه‌ای بهتر و ممتازتر از آن تهیه کند. باقی مخارجش عبارت بودند از تهیه یک نیم شلوار قرمز رنگ، چکمه، مانتو و کلاه که همهٔ اینها به نظر متناسب می آمدند همانطور که اغلب در البسهٔ آدم های خسیس دیده می شوند.

امّا در بارهٔ سلاحش، غیر قابل انتقاد بود. مرد پیر جنگی توانسته بود یک شمشیر عالی اسپانیولی، خنجری با ساخت خوب و گردن‌بندی مخصوص پیدا کند که در این مورد نیز در حد یقه های مخصوص چین دار صرفه جوئی کرده بود.

این آقایان داشتند یکدیگر را ستایش می کردند که آقای لواناک با ابروانی درهم کشیده وارد شد. به خواست او دایره‌ای تشکیل دادند که در میان این دایرهٔ قرار گرفت آنهم با حالتی که خوشایند نبود، همه چشمها به رئیس دوخته شده بود. او پرسید آقایان همه اینجا هستند؟

ــ هر چهل و پنج نفر با هم و با صدائی محکم گفتند، همه حاضرند.

ــ لواناک ادامه داد، آقایان شما به اینجا خوانده شده اید که به عنوان محافظین مخصوص شاه خدمت کنید. این عنوان افتخارآمیز و پرمسوولیتی است.

لواناک لحظه‌ای تأمل کرد که با زمزمه‌ای ملایم از رضایت جمع همراه بود.

ــ بااین حال، بنظر می رسد که خیلی از شما بطور کامل وظایفشان را درک نکرده اند، من اینرا به آنها یادآور می شوم.

هر کس گوشهایش را بازتر کرد، محرز بود که آنها بشدت مایلند که وظایفشان را بشناسند و ملزم اند که آنها را انجام دهند.

نبایدآقایان تصورکنند که شاه آنها را گرد آورده و حقوق می دهد که رفتار گیج ها را داشته باشند و اینطرف و آنطرف بمیل خود پراکنده شوند. حرفهائی بزنند و ناخنکی بزنند. انضباط الزامی است و همه چیز باید سِری باشد و شما جمعی از نجبا هستید. یعنی اولین کسانی که باید مطیع و جان برکف کشور پادشاهی باشند.

صدائی از جمع برنمی خاست، از سنگینی این مقدمه براحتی می شد فهمید که دنباله آن سخت تر خواهد بود.

ــ ازامروزبه بعد شما با لوور تنگاتنگ خواهید زیست، یعنی حتی در اتاق عملیات دولت، اگر هم در تمامی تصمیم گیری ها شرکت نکنید، اغلب بعنوان عامل اجرا انتخاب خواهید شد. پس شما افسرانی خواهید بود که نه تنها مسوولیت حفظ رازی را بعهده خواهید داشت بلکه قدرت قوهٔ مجریه را هم دارا خواهید بود.

بشنیدن این حرف، لحظه ای زمزمه ای از رضایت در صف گاسکونیهاشنیده شد. سرهای آنها هی بالا می آمد، گوئی غرور این مردان را چند انگشتی بلندتر کرده است.

ــ لواناک ادامه داد، حالا فرض کنید که یکیّ از این افسران که امنیت مملکت و بقای تاج و تخت بر او استوار است، البته باز می گو یم، فرض می کنیم که افسری اسراری را فاش کند یا سر بازی که حکم جلبی را باید اجرا کند، فرمان نبرد. می دانید که به استقبال مرگ خواهد رفت؟

ــ صداهای زیادی پاسخ دادند، بدون شک.

ــ لواناک با صدائی وحشتناک ادامه داد، خوب آقایان، همین جا و امروز در اجرای یکی از اوامر شاه خیانت شد که درنتیجه یکی از تمهیداتی را که شاه

می خواست اتخاذ کند، غیرممکن گردید.

ترس و وحشت جایگزین غرور و ستایش شد. چهل و پنج نفر به همدیگر با ترس و تردید نگاه می کردند.

ــ دو نفر از شما آقایان را وسط کوچه دیده‌اند که مثل دو پیرزن مشغول وراجی بوده‌اید و حرفهای مهمی را بی محابا بیان کرده‌اید که هر کلمه از آن می تواند به نابودی انسانی منجر شود.

ــ سنت‌مالین فوری به طرف لواناک رفت و گفت: آقا من این افتخار را دارم که از طرف رفقایم صحبت کنم. بیش از این اجازه ندهید که اتهام برتمام خدمتگزاران شاه زده شود. زود بگوئید، خواهش می کنم، زودتر بگوئید موضوع چیست. آنهائی را که وظیفه‌شناس اند با آنهائی که وظیفه خود را نمی دانند به یک چوب نرانید.

همه سراپا متوجه لواناک بودند.

-- شاه امروز مطلع شد یکی از دشمنانش، یکی از آنها که دقیقاً شما برای مبارزه با او خوانده شده‌اید به پاریس آمده است تا با او رو برو شود یا علیه‌اش توطئه کند. نام این دشمن محرمانه بیان شده بود. امّا یک نگهبان یعنی مردی که باید مثل دیوار، کر و لال و بی تزلزل باشد نام او را بزبان آورده و باعث شده که در تمام کوچه نام این دشمن شاه با هیاهو و جنجال جلب توجه عابران را بکند و این نام تکرار شود.

من از همان راهی که آن مرد می رفت، می رفتم و همه چیز را به گوش خود شنیدم و دست خود را برای ساکت کردنش روی شانه‌اش گذاشتم. زیرا آنطور که پیش می رفت با چند کلمهٔ دیگر آنقدر از منافع مقدس ما را به خطر می انداخت که اگر با اولین اخطار من لال نمی شد ناچار بودم در جا او را با خنجر بزنم.

پرتیناکس دومونکرابو و دو پینکورنی رنگ از رو یشان پریده بود و تقریباً یکی بردیگری تکیه داده بود. مونکرابو که میلرزید سعی کرد با لکنت بهانه‌هایی بیاورد.

همینکه حال آنها دگرگون شد و بدین ترتیب دو متخلف شناخته شدند تمام نگاهها بطرف آنان برگشت.

ــ لواناک به مونکرابو گفت، هیچ عذری آقا اینکار شما را توجیه نمی کند اگر مست بودید، باید بخاطر میگساری هم تنبیه شوید و اگر فقط خود بزرگ بین و مغرورید باید باز هم تنبیه شوید.

سکوت وحشتناکی برقرار شد.

لواناک چنان حالت جدی داشت که نتایج شوم آن قابل پیش بینی بود.

ــ لواناک ادامه داد، خلاصه آنکه آقای مونکرابو و شما آقای دو پینکورنی تنبیه خواهید شد.

ــ پرتیناکس پاسخ داد، ببخشید آقا، ولی ما تازه از روستا آمده ایم و در دربار تازه واردیم، از سیاست هم چیزی نمی دانیم.

ــ پس نباید افتخار خدمت به اعلیحضرت را بدون قبول مسوولیت های آن می پذیرفتید.

ــ در آینده چون گوری خاموش خواهیم بود. قسم می خوریم.

ــ همه اینها درست آقایان، امّا شما فردا جبران تخلفی را که امروز مرتکب شدید خواهید کرد؟

ــ سعی خواهیم کرد.

ــ غیرممکن است، من به شما می گویم غیرممکن است.

ــ خوب، برای ایندفعه آقا، ما را ببخشید.

ــ لواناک بدون آنکه جواب مستقیمی به استغاثه دو متخلف بدهد گفت، گستاخی آنقدر واضح است که باید با یک انضباط خشک و جدی جوابگوی آن بود، خوب شنیدید آقایان؟ آنها که تصور می کنند این شرایط سخت است، ترکش کنند، من از جهت داوطلبانی که جای آنها را می گیرند، کمبودی ندارم.

هیچکس جوابی نداد، امّا پیشانی های زیادی چروک افتاد.

لواناک ادامه داد، خلاصه اینکه آقایان خوبست که در این مورد قبلاً مطلع

شده باشید، بین ما قضاوت محرمانه، سریع، بدون نوشته و بدون دادرسی خواهد بود. جاسوس ها بمرگ محکوم خواهند شد و آناً. برای این کار بهانه های زیادی وجود دارد وهیچکس متوجه نخواهدشد. فرض کنیم مثلاً آقایان دومونکرابو و دو پینکورنی بجای آنکه خیلی دوستانه در کوچه راجع به چیزهائی که باید فراموشش کنند با هم صحبت کنند ، با هم به مشاجره‌ای در بارهٔ آن چیزهایی که حق دارند بخاطر آورند، بپردازند. خوب آیا این مشاجره نمی تواند به دوئلی بین آقای دو پینکورنی و آقای دومونکرابو بیانجامد؟ و در یک دوئل پیش می آید که هر دو طرف در یک آن همدیگر را نابود می کنند و شمشیرهایشان را به سینهٔ یکدیگر فرو می کنند. فردای این مشاجره جنازه این دو نفر در پره اوکلرک پیدا می شود. همانطور که آقایان کولوس، شومبرگ و موژیرون مرده در تورنل[۱۷۵] پیدا شدند. موضوع به یک دوئل منتهی خواهد شد و همه چیز تمام می شود. پس شما را خواهیم کشت، خوب که می شنو ید آقایان اینطور نیست؟

پس شما را در دوئل یا بطریقی دیگر خواهیم کشت، اگر اسرار شاه را فاش کنید.

مونکرابو کاملاً تعادلش را از دست داده بود و به دوستش تکیه زده بود که او هم پریدگی رنگش به کبودی بدل می شد و دندان هایش را آنقدر بهم فشرده بود که داشتند خرد می شدند.

لوناک ادامه داد، من برای خطاهای کمتر، مجازاتهای کمتری دارم. مثلاً زندان. موقعی از آن استفاده می کنم که مجرم مورد نیاز شاه نباشد. امروز زندگی آقای دومونکرابو را که زیاد حرف زده و آقای دو پینکورنی را که گوش به حرفهای او داده است به آنها می بخشم برای آنکه احتمالاً اشتباه کرده اند و ناآگاه بوده اند. آنها را زندانی نخواهم کرد، برای آنکه امشب یا فردا به ایشان نیاز دارم و سومین مجازات را در موردشان اعمال می‌کنم که علیه بعضی مجرمین بکار می گیریم، جریمه.

---

175. Tournelles

با شنیدن کلمهٔ جریمه، چهرهٔ آقای شالابر چون پوزهٔ یک راسو دراز شد.

ــ شما هزار لیور گرفته اید آقایان و صدتای آنرا باز می گردانید و این پول را بعنوان پاداش به کسانی که شایسته آن باشند خواهیم داد، کسانی که هرگز مورد سرزنش واقع نخواهند شد.

ــ پینکورنی زمزمه کنان گفت، صد لیور، لعنت برشیطان من که دیگر پولی ندارم. تمام آنها را برای دار و دسته ام خرج کرده ام.

ــ لواناک گفت زنجیرتان را بفروشید.

ــ پینکورنی پاسخ داد، باشد آن را در راه شاه خواهم گذاشت.

ــ نه آقا، شاه چنین چیزهائی را به عنوان جریمه از شما نخواهد خرید. شما خودتان آنرا بفروشید و خودتان جریمه را بپردازید. آنچه را که باید اضافه کنم اینستکه من متوجه نفاق و درگیری بین اعضای این گروه شده ام.

هر بار که اختلافی بروز کند، مایلم که در جریان قرار بگیرم و تنها من حق قضاوت در مورد شدت این اختلاف و اجازهٔ مبارزه کردن را دارم، اگر تشخیص دهم که نبرد لازم است. امروزه خیلی ها در دوئل کشته می شوند، مُد است. و من دغدغه ای ندارم که بخاطر پیروی از مد، همراهم مدام خود را ناشایست و ناکامل بداند. اولین مبارزه، اولین تحریک که بدون نظر من انجام شود مجازات زندان سخت، جریمه ای گزاف و حتی مجازاتی باز هم شدیدتر را خواهد داشت، اگر که خسارت زیادی ببار آورد.

اگر می توانید این مقررات را بپذیرید. حالا برو ید آقایان. امشب پانزده نفر از شما پائین راه‌پله اعلیحضرت خواهند بود. او بار داده است و به اولین اشاره در صورت لزوم در سرسراها متفرق می شو ید. پانزده نفر بیرون خواهند بود، بدون مأموریتی آشکار و خود را بین افرادی که به لوورمی آیند جا خواهند داد و بالاخره پانزده نفر هم در خوابگاه باقی خواهند ماند.

ــ سنت مالین نزدیک شد و گفت، آقا بمن اجازه می دهید، نه برای‌آنکه نظری بدهم، توضیحی می خواهم. هرگروه محتاج یک فرمانده است، ما چگونه با

هم فعالیت کنیم اگر رئیسی نداشته باشیم؟

ــ لواناک پرسید، پس من کی هستم؟

ــ آقا، شما فرمانده کل هستید.

ــ نه آقا، شما اشتباه می کنید، فرمانده کل آقای دوک دپرنون است.

ــ پس شما سرتیپ ما هستید؟ در اینصورت هم کافی نیست آقا، برای هر گروه رزمی پانزده نفری به یک افسر احتیاج است.

ــ لواناک جواب داد، درست است و من هر روز نمی توانم به سه نفر تقسیم شوم و بین شما هم برتری جز شایستگی نمی خواهم.

ــ شایستگی خود بخود ظاهر می شود و در عمل شما متوجه اختلاف ها خواهید شد اگر مأموریت ها جمعی نباشند.

ــ لواناک پس از آنکه لحظه ای به حرفهای سنت مالین فکر کرد گفت، پس رؤسائی در نظر می گیرم و با کلمهٔ عبور نام رئیس را خواهم گفت. باین وسیله هر کس می تواند بنوبه خود هم مطیع باشد و هم فرمانده باید که این ظرفیت ها رشد یابند تا بتوانم انتخابم را تثبیت کنم.

سنت مالین تعظیمی کرد و به صف برگشت.

ــ لواناک ادامه داد، خوب شنیدید که من شما را به دسته های رزمی پانزده نفری تقسیم کرده ام، شماره هایتان را هم که می دانید، اولین دسته در راه پله، دومی در حیاط، سومی در مقرّ. این دسته آخر باید نیمه لباس پوشیده باشد و شمشیرش در کنارش باشد. یعنی آمادهٔ حرکت به اولین اشاره، حالا برو ید آقایان، آقای دومونکرابو و آقای دو پینکورنی فردا جرایمتان را خواهید پرداخت. من خزانه دارم. برو ید.

همه خارج شدند، ارنوتون دوکارمنژ تنها ماند.

ــ لواناک از او پرسید، آقا چیزی می خواهید؟

ــ ارنوتون تعظیمی کرد و گفت، بله آقا، بنظر می آید شما فراموش کردید کاری را که باید انجام دهیم مشخص کنید. در خدمت شاه بودن بدون شک جملهٔ

سرفرازانه ای است ولی مایلم بدانم که این خدمت تا به کجا خواهد بود.

ــ لواناک جواب داد، آقا این سؤال حساسی است و نمی توانم پاسخ واضحی بدهم.

ــ می توانم بپرسم چرا آقا؟

ــ ارنوتون با نهایت ادب این پرسش ها را مطرح می کرد طوری که لواناک به خلاف عادتش سعی می کرد تا جوابی جدی بدهد و موفق نمی شد.

ــ من اغلب نمی دانم تا شب دقیقاً چکار خواهم کرد.

ــ کارمنژ گفت، یعنی مقام شما آنقدر بالا تر از ماست که باید خیلی از چیزها را که نمی دانیم، بدانید.

ــ آقای دوکارمنژ، شما هم مثل من رفتار کنید، بدون آنکه به شما بگویند یاد بگیرید. من اصلاً جلوی شما را نمی گیرم.

ــ ارنوتون گفت، شما خودتان قضاوت کنید، بدون هیچ احساس محبت یا کینه ای به دربار رسیدن و همینطور بی احساس هدایت شدن، بی آنکه ارزش بیشتری داشته باشیم. درحالیکه درغیر اینصورت بیشتر از هر کس دیگر بدرد شما خواهیم خورد.

ــ شما نه محبتی دارید و نه کینه ای؟

ــ نه آقا.

ــ فکر می کنم حداقل شاه را دوست دارید؟

ــ باو مدیون و نیازمندم، آقای لواناک، مثل مستخدمی که تابع نجیب زاده ای است.

ــ خوب این یکی از جهات اربعه است که شما باید خود را روی آن تنظیم کنید. اگر مرد زرنگی باشید از آن استفاده خواهید کرد و به چیزی که در دسترستان است خواهید رسید.

ــ ارنوتون گفت، خیلی خوب آقا، همینکار را می کنم ولی موضوعی سخت نگرانم کرده است.

ــ چه موضوعی آقا؟

ــ اطاعت کورکورانه.

ــ اولین شرط است.

ــ ولی اطاعت کورکورانه بعضی اوقات برای کسانی که حساس‌اند مشکل است.

ــ لواناک گفت، این بمن ارتباطی ندارد آقای دوکارمنژ.

ــ اگر خود شما از فرمانی رضایت نداشته باشید؟

ــ امضاء آقای دپرنون را زیر آن می خوانم و این مرا تسکین می دهد.

ــ و آقای دپرنون؟

ــ آقای دپرنون امضای اعلیحضرت را می خواند و مثل من تسکین می یابد.

ــ ارنوتون گفت، حق با شماست آقا و من خدمتگزار حقیر شما هستم.

ارنوتون قدمی برداشت تا برود. این بار لواناک او را نگهداشت و گفت شما اکنون در من افکاری را روشن نمودید و من به شما چیزهایی خواهم گفت که به هیچکس دیگر نخواهم گفت. برای آنکه دیگران نه شجاعت شما را دارند و نه ادب شما را.

ارنوتون تعظیم کرد.

ــ لواناک به مرد جوان نزدیک شد و گفت، شاید امشب شخص مهمی اینجا بیاید، او را از نظر دور ندارید و تا هر جائی که پس از خارج شدن از لوور رفت دنبالش کنید.

ــ آقا، امّا اینکار جاسوسی است؟

ــ لواناک به سردی گفت، جاسوسی، اینطور تصور می کنید، ممکن است ولی اینرا بگیرید. و از پیش سینه اش کاغذی درآورد و به طرف کارمنژ دراز کرد. کارمنژ آنرا باز کرد و خواند.

ــ چنانچه امشب برحسب اتفاق آقای ماین جرأت کرد که به لوور بیاید، تعقیبش کنید.

ــ لواناک پرسید امضای چه کسی است؟

ــ دو کارمنژ خواند، امضای دپرنون.

ــ خوب آقا؟

ــ ارنوتون ادای احترام کرد و گفت، صحیح است، آقای دو ماین را تعقیب خواهم کرد. و خارج شد.

(۳۲)

بورژواهای پاریس

آقای دومایین که لوور را تا این حد بخود مشغول کرده بود، بدون لحظه ای تردید از یکی از درهای عقبی اقامتگاه دوگیز خارج شد و در حالیکه کاملاً لباس سفر پوشیده بود انگار که تازه از سفر رسیده است بهمراه سه نجیب‌زاده وارد لوور شد.

آقای دپرنون که از رسیدنش با خبر شده بود درخواست او را به شاه اعلام کرد.

آقای لواناک هم که مطلع شده بود، برای بار دوم به چهل و پنج نفر خبر داد که آنها هم بنابر قرار قبلی، پانزده نفرشان در سرسراها، پانزده نفر در حیاط و چهارده نفر در مقرشان مستقر شدند.

چرا چهارده نفر، چون همانطور که می دانیم ارنوتون مأموریت خاصی داشت و بین دوستانش نبود.

اما چون همراهان آقای ماین هیچ وحشتی ایجاد نمی کردند اجازه یافتند وارد پادگان شوند.

آقای دومایین که نزد شاه رفته بود، احترامی باو گذاشت و شاه با گرمی او را پذیرفت و از او پرسید: خوب برادرزادهٔ عزیز برای دیدن پاریس آمده اید؟

ــ مایین گفت بله قربان فکر کردم باید بیایم و وفاداری و اطاعت خود و برادرانم را به اعلیحضرت یادآور شوم.

ــ هانری گفت، خدای من، لطف کردید که به ملاقات من آمدید امّا موضوع آنقدر روشن است که می توانستید از این سفر کوچک صرفنظر کنید.

برای این سفر حتماً باید دلیل دیگری داشته باشید؟

ــ قربان، می ترسیدم که حسن نظر شما در بارهٔ دوگیز تحت تأثیر سر و صداهای خاصی که مدتی است دشمنان ما بر پا کرده اند، قرار گیرد.

ــ شاه با نوعی سادگی که برای نزدیکانش بسیار خطرناک بود پرسید، چه سر و صداهائی؟

ــ ماین که قدری مشوش شده بود پرسید، یعنی اعلیحضرت چیز نامربوطی در بارهٔ ما نشنیده اند؟

ــ شاه گفت، برادرزاده، یکبار برای همیشه بدانید که من از اینکه اینجا از گیزها بد بگویند ناراحت نمی شوم و چون اینرا ظاهراً بهتر از شما می دانند پس چیزی هم نمی گویند، دوک.

ــ ماین گفت، خوب قربان، معذالک از اینکه آمده ام متأسف نیستم. این خوشبختی را داشتم که شاه خودم را ملاقات کنم آنهم در چنین شرایطی. فقط اقرار می کنم که عجلهٔ من بی فایده بود.

ــ شاه گفت، دوک،پاریس شهر خوبی است و همیشه می توان خدماتی را از آن بدست آورد.

ــ بله قربان ولی کارهای ما در سواسون است.

ــ چه کارهائی دوک؟

ــ کارهای مربوط به اعلیحضرت، قربان.

ــ درست است، درست است، ماین همانطور که شروع کرده اید ادامه دهید. میدانم چگونه از خدمتگزارانم قدردانی کنم.

دوک لبخندزنان رفت.

شاه که دستهایش را بهم میمالید وارد اتاقش شد.

لوانا ک اشاره ای به ارنوتون کرد که او هم چیزی به مستخدمش گفت و

سوار را تعقیب کرد.

مستخدم به طرف طویله دوید و ارنوتون پیاده بدنبال آنها رفت.

خطر گم کردن آقای ماین وجود نداشت. پردوگاس دو پینکورنی با عدم رازداری‌اش ورود یکی از شاهزادگان خانوادهٔ گیز را به پاریس خبر داده بود و با این خبر اعضای همبستگی از منازلشان خارج شده بودند و ردش را گرفته بودند.

شناختن ماین مشکل نبود، او شانه‌های پهن و هیکل گرد و ریش گود شده‌ای که به مدل ستاره معروف است، داشت.

او را تا درهای لوور دنبال کردند و آنجا منتظرش بودند تا بعد از خروجش با او باشند و تا دم در اقامتگاهش او را همراهی کنند.

منویل سعی می کرد تا احساسات همراهانش را کنترل کند و به آنها می گفت؛ آنقدر آتشی نباشید دوستان من، آنقدر آتشی نباشید، خدای من، شما همه چیز را خراب می کنید.

وقتی که دوک به سن‌دنیس، جائیکه بعنوان اقامتگاهش انتخاب کرده بود رسید حداقل دویست تا سیصد نفر بدنبالش بودند. این جمعیت تعقیب دوک را برای ارنوتون راحت‌تر کرد. بدین ترتیب مشخص نمی شد.

هنگامی که دوک می خواست به اقامتگاهش باز گردد، برای سلام دادن به نجیب‌زاده‌ای لحظه‌ای روی برگرداند، ارنوتون فکر کرد این سوار را می شناسد. او همان کسی بود که غلامی را که او از دروازه سنت‌آنتوان به داخل آورده بود و آنچنان شوقی در محل اعدام سالسد از خود نشان می داد، دنبال می کرد، بعبارت دیگر آن غلام بدنبال او بود.

تقریباً در همان لحظه و موقعیکه ماین تقریباً ناپدید شده بود یک تخت روان جماعت را شکافت. منویل مقابل آن رفت، یکی از پرده‌ها کنار رفت و به لطف وجود شعاع ماه ارنوتون متوجه شد که غلامش و یا زن بیرون دروازهٔ سنت‌آنتوان در آنست.

منویل و آن زن کلماتی رد و بدل کردند، تخت روان زیر جلوخان

مهمانخانه ناپدید شد، منو یل بدنبال تخت روان رفت و در بسته شد.

لحظه‌ای بعد منو یل روی ایوان ظاهر شد و به نام دوک از اهالی پاریس تشکر کرد و چون دیروقت بود، از آنها خواست تا بمنزل هایشان برگردند که مبادا بدبینان از این گردهم آئی سوءِ استفاده کنند.

همه این درخواست را پذیرفتند و دور شدند جز ده مردی که بدنبال دوک وارد شده بودند. آن ده نفری که با رفتن دیگران باقی مانده بودند، نمایندگان همبستگی بودند که آمده بودند از آمدن ماین به پاریس تشکر کنند و در عین حال از او بخواهند تا برادرش را وادار به آمدن پاریس کند.

خلاصه این بورژواهای شایسته که همگی زره پوشیده بودند، اینها که از قوهٔ تخیل خوبی برخوردار بودند، در گردهم آئی نقشه های زیادی را با هم آمیختند که فقط احتیاج به یک تصو یب و تکیه بر یک رهبر داشت، رهبری که بتوانند روی او حساب کنند.

بوسی لوکلرک باطلاع رساند که سه عبادتگاه را تعلیمات نظامی داده است و پانصد نجیب‌زاده را گرد آورده، یعنی هزار مرد را آماده کرده است.

لاشاپل مارتو، قضات را تعلیم داده بود. روحانیون و افراد قصر را.او در آن واحد می توانست توصیه هائی بکند و عملکردی داشته باشد. توصیه هایش را دو یست آدم صاحب نفوذ و عملکردهایش را دو یست سر باز بریگارد انجام می دادند. تمام فروشندگان کوچهٔ لومبرادها[۱۷۶] و ریش سفیدان له هال[۱۷۷] و کوچهٔ سن دنیس را در اختیار داشت. کروسه بهمراه لاشاپل مارتو دادستانها را داشتند و بعلاوه دانشگاه پاریس هم در اختیارش بود.

دلبار[۱۷۸]، تمامی دریانوردان و مردم بندر را در اختیار داشت که در نوع خود خیلی خطرناکند و پانصد نفر عضو گروه او بودند.

---

176. Les Lombards
177. Les Halles
178. Delbar

لوشارد پانصد نفر دلال و فروشندهٔ اسب در اختیار داشت که همه از کاتولیک های متعصب بودند.

یک کوزه گر بنام پولارد و یک قصاب بنام ژیلبرت نمایندهٔ هزار و پانصد قصاب شهر و اطرافش بودند.

ارباب نیکولاپولن، دوست شیکو، می گفت همه را در اختیار دارد.

وقتی که دوک در اتاق مطمئنی قرار گرفت و همهٔ این حرفها را شنید گفت، قدرت «همبستگی» را ستایش می کنم ولی هدف مشخصی درآن نمی بینم.

ارباب لاشاپل مارتو فوری آماده شد تا سخنرانی کوتاهی کند، او بشدت روده دراز بود و این را همه می دانستند. ماین بخود لرزید و گفت. پس زود بگوئید.

بوسی لوکلرک حرف مارتو را قطع کرد و گفت؛ فقط یک چیز، ما تشنهٔ تغییراتیم، ما از همه قو یتریم و خواهان این تغییراتیم، کوتاه و روشن و دقیق.

ماین پرسید، ولی برای حصول این تغییرات چگونه عمل خواهید کرد؟

ــ بوسی لوکلرک با لحنی که برای مردی درحد او جسورانه بود گفت، بنظر می رسد که فکر «اتحادیه» از روشایمان منتج شده است و با همانهاست که هدف را برای ما مشخص کنند.

ــ ماین جواب داد، آقایان کاملاً حق با شماست. هدف باید بوسیلهٔ آنهائی که افتخار دارند رؤسای شما باشند مشخص شود. ولی آنچه را باید اینجا تکرار کنم اینستکه آنها منتظر تعیین لحظهٔ نبرد هستند و با این گروههای آماده و مسلح و تعلیم دیده، دستور شروع را موقعی می دهند که بدانند باید انجام شود.

کروسه گفت، ولی آخر عالیجناب «همبستگی» شتاب دارد ما قبلاً هم افتخار گفتن اینرا داشته ایم.

ــ ماین پرسید، عجله برای چه آقای کروسه؟

ــ برای رسیدن.

ــ رسیدن به چه؟

ــ به هدفمان، چون ما هم نقشه های خودمان را داریم.

ــ ماین گفت، خوب پس این فرق می کند، اگر شما نقشه های خاص خود را دارید پس من دیگر چیزی نمی گو یم.

ــ بله عالیجناب ولی آیا می توانیم به کمک های شما امیدوار باشیم؟

ــ بدون هیچ تردیدی، اگر این نقشه مطابق میل من و برادرم باشد.

ــ مسلم است عالیجناب که مطابق میل شما خواهد بود.

ــ خوب این نقشه چیست؟

اعضای «همبستگی» بهم نگاه کردند و دوسه نفرازآنها به لاشاپل مارتو اشاره کردند تا حرف بزند.

لاشاپل مارتو جلو آمد و بنظر می آمد که از دوک اجازه می خواهد که توضیح دهد.

ــ دوک گفت بگوئید.

ــ مارتو گفت، نقشه اینست عالیجناب، امروز بدست لوکلرک و کروسه و من رسیده است. ما آنرا با هم بررسی کردیم و مطمئن شدیم که نتیجه اش حتمی است.

ــ چگونه آقای مارتو چگونه؟

ــ نقاطی در شهر هست که تمام نیروهای شهر آنجا هستند. شاتله بزرگ و کوچک،قصر تامپل، عمارت شهرداری، و لوور.

ــ دوک گفت، درست است.

ــ تمام این نقاط توسط استحکاماتی که در آن زندگی هم می کنند حفاظت می شود ولی حمله به آنها سخت نیست، چون انتظار اینکار را ندارند.

ــ دوک گفت، اینرا هم قبول دارم.

ــ علاوه برآن، خود شهر هم بوسیلهٔ سواران محافظ که با کماندارنشان در اماکنی که ممکن است مهلکه ای برای دفاع واقعی از شهر پاریس باشد، گردش می کنند. این چیزی است که ما برای آنان فکر کرده ایم.

سوار محافظی راکه در کورتورسن کاترین[۱۷۹] زندگی می کند درمنزلش بازداشت می کنیم. این ضربه را بدون سر و صدا می شود وارد کرد و محل را خالی و قرق نمود.

ماین سرش را تکان داد و گفت، هرقدر هم که خالی و ساکت باشد، راه خوبی نیست. با اولین سر و صدا و بدون هیچ واکنش بعدی بیست تا گلولهٔ توپ برسرمان خواهند ریخت.

ــ مارتو گفت، ما این مورد را هم در نظر گرفته ایم عالیجناب، یکی از کمانداران محافظ، همدست ماست. در آنشب فقط دو سه نفر از ما به دروازهٔ خواهیم کوفت، کماندار در را باز می کند و میرود به سوار محافظ خبر دهد که اعلیحضرت میخواهد با او صحبت کند. این چیز غریبی نیست، تقریباً ماهی یک بار شاه او را برای ادای گزارش و فعالیت های نظامی اش احضار می کند، دروازه که باز شد، ده مرد وارد می شوند.

دریانوردانی که در محلّه سن پل مستقر می شوند، سوار محافظ را خلاص می کنند.

ــ یعنی گلو یش را می برند؟

ــ بله عالیجناب این اولین گام یک دفاع غافلگیرانه است. درست است که قضات و کارمندانی ممکن است توسط بورژواهای لرزان و ترسان و سیاستمداران، شوند، مثل آقای رئیس دادگاه، آقای او[۱۸۰] آقای شیورنی[۱۸۱]، آقای دادستان لاگل. خوب ما در همان ساعت بمنزل اینها می ریزیم. سن بارتلمی بما یاد داده است چگونه اینکار را بکنیم و با آنها همان رفتاری را خواهیم کرد که با آقای سوارمحافظ کرده ایم.

ــ دوک که موضوع را مشکل یافته بود گفت، آه، آه

---

179. Les Couture Saint Cathrine

180. M-d'o

181. M. Chiverney

ــ این یک موقعیت عالیست عالیجناب که اوّل به سردمداران سیاسی که همگی در محله های مشخص شده اند حمله کنیم و کارمان را با این کفّار مذهبی و کفار سیاسی خاتمه دهیم.

ــ ماین گفت، همهٔ اینها عالیست آقایان ولی برای من توضیح ندادید که اگر به لوور رسیدید که یک قلعهٔ مستحکم و مدام تحت الحفظ محافظین و نجیب زادگان است، شاه هرقدر هم که ملایم باشد نخواهد گذاشت که مانند سوار محافظ، گلو یش بریده شود. شمشیر در دست خواهد گرفت و خوب فکر کنید، او شاه است و حضورش تأثیر زیادی بر بورژواها خواهد داشت و شما شکست خواهید خورد.

ــ عالیجناب ما برای مأموریت لوور چهار هزار مرد را انتخاب کرده ایم و چهار هزار نفری که چندان از لووالوآ خوششان نمی آید که حضورش بتواند تأثیری را که شما به آن اشاره می کنید، برآنها بگذارد.

ــ تصور می کنید که این کافی است؟

ــ بوسی لوکلرک گفت، بدون شک، ما ده نفر علیه یک نفر خواهیم بود.

ــ و نگهبانان مخصوص؟ آنها چهار هزار نفرند آقایان.

ــ بلی، ولی درلانی[۱۸۲] هستند و لانی در هشت فرسنگی پاریس است. حال اگر بپذیریم که شاه بتواند آنها را مطلع کند، دو ساعت برای فرستادهٔ او با اسب طول خواهد کشید و هشت ساعت برای نگهبانان مخصوص که پیاده به پاریس بیایند، این می شود ده ساعت و درست موقعی می رسند که دم دروازه متوقف گردند، چون در این ده ساعت ما ارباب شهر خواهیم بود.

ــ خیلی خوب باشد، همهٔ اینها را قبول دارم، سوار محافظ گلو یش بریده شده، سیاستمداران نابود شده اند، قدرتهای شهر از بین رفته اند، تمام موانع برداشته شده است ولی بالاخره بدون شک شما مشخص کرده اید که بعدش چکار خواهید کرد.

---

182. Lagny

ــ بریگارد گفت، ما دولتی از افراد درستکاری مثل خودمان تشکیل می دهیم و همینقدر که بتوانیم در تجارتهای کوچک موفق شو یم و نانی مطمئن برای زن و بچه هایمان تأمین کنیم، چیز دیگری نخواهیم خواست.

ممکن است بعضی هایمان کمی جاه‌طلبی داشته باشند و بخواهند فرمانده ده نفر، چهل نفر یا حتی فرمانده یک گروه چریکی شوند، ولی همین عالیجناب دوک، می بیند که ما اصلاً زیاده‌طلب نیستیم.

ــ دوک گفت، آقای بریگارد حرفهای شما از طلاست، بله شما صادق اید خوب می دانم و از اینکه غیر از اینهم در دسته جات شما باشند نگران نیستید؟

ــ صداهای زیادی فریاد زدند، اوه نه نه، شراب خوب بی غش است.

ــ دوک گفت، عالی است حالا ببینم که بعقیدهٔ ستوان دژبانی چند نفر بیکاره و آدم ناجور در ایل دوفرانس[۱۸۳] وجود دارد؟

نیکولاپولن که یکبار هم پیش نیامده بود، جلو آمد و گفت، بله عالیجناب، حتماً زیادند.

ــ ممکن است به تقریب تعداد این افراد را بگوئید؟

ــ بله تقریباً.

ــ پس بفرمائید، ارباب پولن.

ــ پولن شروع کرد با انگشتانش حساب کردن، دزد سه تا چهار هزار نفر، گدا یا بیکاره، دوتا دو هزار و پانصد نفر دزدهای خرده‌پا، هزار و پانصد تا دو هزار قاتل چهارصد پانصد نفر.

ــ خوب این می شود شش هزارنفر، شش هزار و پانصد آدم شریر.مذهب این افراد چیست؟

ــ پولن پرسید، عالیجناب چه فرمودند؟

ــ پرسیدم آیا کاتولیک اند یا پروتستان.

---

183. ile de France

پولن با خنده گفت، عالیجناب از تمام مذاهب هستند یا بعبارتی فقط یک مذهب دارند؛ خدایشان طلاست و خون پیغمبرشان.

ــ خوب اینهم مذهبی است، اگر بشود اینرا گفت و حالا در مورد مذهب سیاسی شان چه می گوئید؟ والوآ، همبستگی، ناوار یا سیاستمداری پای‌بند هستند؟

ــ آنها دزد و غارتگرند.

ــ کروسه گفت، عالیجناب که فکر نمی کنند ما آنها را بخود وابسته سازیم.

ــ نه، حتماً چنین خیالی ندارم آقای کروسه و همین مرا دلسرد می کند.

ــ بعضی از نمایندگان با شگفتی پرسیدند، چرا شما را دلسرد می کند عالیجناب؟

ــ آه، می فهمید آقایان، این افرادی که هیچ نوع عقیده‌ای ندارند و هیچ همبستگی با ما ندارند، چون ببینند که در پاریس نه دیگر قاضی وجود دارد و نه قدرت عمومی و نه حاکمیتی و خلاصه هیچ چیز که بتواند آنرا نگهدارد، شروع خواهند کرد به غارت کردن مغازه‌هایتان هنگامیکه شما مشغول جنگ هستید و خانه‌هایتان زمانی که شما لوور را فتح می کنید. گاهی طرفدار نگهبانان مخصوص خواهند بود علیه شما و گاهی با شما خواهند بود علیه آنها، طوریکه همیشه قوی‌ترین باشند.

ــ نمایندگان به یکدیگر نگاه کردند و گفتند، لعنت برشیطان.

ــ دوک گفت، فکر می کنم حتی تصورش هم سخت خواهد بود آقایان، اینطور نیست؟ در حالیکه من خیلی به این موضوع فکر کرده‌ام و در جستجوی راهی برای آن هستم، زیرا منافع شما قبل از ما، بستگی به دارائی من و برادرم دارد.

زمزمه‌ای حاکی از تأیید نمایندگان شنیده شد.

حال آقایان، بمردی که بیست و چهار فرسنگ را شبانه روز با اسب پیموده اجازه دهید چند ساعتی بخوابد. هیچ خطری اینجا را تهدید نمی کند یا حداقل اینطور بنظر می آید، در حالیکه اگر شما دخالت کنید پیش خواهد آمد. احتمالاً

دیگر به این موضوع فکر نمی کنید؟

ــ بریگارد گفت، بله درست است آقای دوک.

ــ خیلی خوب.

ــ بریگارد ادامه داد، پس به ما اجازه بدهید عالیجناب، هر موقع که مایل باشید گردهم آئی جدیدی را ترتیب دهیم.

ــ ماین گفت، هرچه سریع تر اینکار را خواهم کرد آقایان، آرام باشید، فردا، شاید پس فردا حداکثر.

او از پیش آنها رفت در حالیکه بقیه از پیش بینی خطری که تهدیدشان می کرد، گیج و گنگ باقی ماندند.

ماین هنوز کاملاً ناپدید نشده بود که دری که پشت پرده ای پنهان بود باز شد و زنی خود را به تالار انداخت.

ــ نمایندگان فریاد زدند، دوشس.

ــ او فریاد زد، بله آقایان و می خواهم شما را از این محظور خلاص کنم.

نمایندگان که نظر او را می دانستند ولی در عین حال ازشوق وشور او ترسیده بودند به گردش جمع شدند.

ــ دوشس لبخند زنان ادامه داد، آقایان آن کاری را که عبرانی ها نتوانستند انجام دهند، جودیت به تنهایی انجام داد، امیدوار باشید، منهم نقشه ای دارم.

دو دست سپید خود را به اعضای «همبستگی» نشان داد که مؤدبترتینشان آنها را بوسیدند و سپس از دری که قبلاً ماین از آن عبور کرده بود، رد شد.

بوسی لوکلرک که سبیل هایش را می لیسید بدنبال دوشس رفت، در حالیکه فریاد می زد، خدا بکشدت، فکر می کنم این تنها مرد فامیل است.

ــ نیکولا پولن که از دیدن خانم مون پانسیه عرق برپیشانی آورده بود زمزمه کنان گفت، اوه دلم می خواهد خودم را از این وقایع دور کنم.

(۳۳)

برادر بورومه

ساعت تقریباً ده شب بود و نمایندگان در گوشهٔ کوچه‌هائی که آنها را به خانه‌های شخصی شان نزدیک می کرد، قدری غمزده و پشیمان به پشت سرشان نگاه می کردند و با اظهار ادب به یکدیگر از هم جدا می شدند.

نیکولا پولن که دورتر از همه زندگی می کرد نفرآخر بودوتنهابراهش می رفت و عمیقاً به این موقعیت تردیدآمیز که موجب تعجب او شده بود فکر می کرد.

خلاصه آنکه این روز برای همه و خصوصاً برای او وقایع زیادی را بهمراه داشت. در حالیکه از آنچه شنیده بود می لرزید بخود گفت که اگر «سایه» توانست او را به برملا کردن توطئه ونسن وادارد. رو برت بریکه هرگز او را نخواهد بخشید اگر نقشه عملیاتی را که بسادگی توسط لاشاپل مارتو در مقابل آقای دوماین برملا شد، بروز ندهد.

در افکارش غوطه ور بود که به وسط کوچهٔ پیراورئال[۱۸۴] که مثل معبری به پهنای چهار پایه به کوچه نوسن مری[۱۸۵] می رسید، در جهت مقابلش یک ژاکوبن پوش را دید که لباسش را تا زانو بالا زده بود و می دو ید.

او باید خود را جمع می کرد، چون دو مسیحی نمی توانستند آنجا از کنار

---

184. La Pierre au Real 185. Neuve Saint Mery

یکدیگر عبور کنند. نیکولا پولن امیدوار بود که تواضع رهبانیت، قسمت بالای معبر را به او که یک مرد مسلح است بدهد ولی آن مرد اینکار را نکرد. راهب مثل گوزنی از کمند جسته می دو ید. آنقدر سریع می دو ید که یک حصار را سرنگون کرد و نیکولاپولن که از جا در رفته بود خود را جمع و جور کرد تا بزمین نخورد. برای این دو مرد عبور از کوچه ای به این تنگی که دو طرفش خانه هائی بود،نوعی نگرانی و تردید بوجود آورد. هر دو می خواستند بدون آنکه درآغوش هم قرار گیرند عبور کنند ولی کماکان داشتند در آغوش یکدیگر می رفتند.

پولن کفر می گفت و راهب یا مسیحا می گفت و مرد روحانی ناشکیباتر از مرد نظامی او را از کمر گرفت تا در کنار دیوار بچسباند.

در این درگیری و در لحظه ای که می خواستند از مشتهایشان استفاده کنند، همدیگر را شناختند.

پولن گفت، برادر بورومه!

ــ راهب فریاد زد، ارباب نیکولا پولن.

ــ پولن با سادگی قابل ستایش و آرامش همیشگی بورژواهای پاریس ادامه داد، حالتان چطور است؟

ــ راهب خیلی ناآرامتر از آن غیر روحانی جواب داد، خیلی بد، چون بشدت عجله دارم و شما سبب تأخیرم شدید.

ــ پولن جواب داد، چه مرد شیطانی هستید، همه اش حالت تهاجم دارید. مثل یک رومی، آخر در این ساعت و با این عجله به کجا می رو ید؟ نکند عبادتگاه آتش گرفته است؟

ــ نه اما رفته بودم نزد خانم دوشس که با منو یل صحبت کنم.

ــ نزد کدام دوشس؟

ــ بورومه که ابتدا خیال داشت جوابهای روشنی به این افسر دژبانی بدهد، چون این ستوان می توانست او را تعقیب کند ولی الآن دیگر خیلی نمی خواست با این کنجکاو رابطه ای برقرار سازد گفت، بنظرم فقط یک دوشس

است که نزد او می شود از منو یل صحبت کرد.

ــ نیکولا پولن ادامه داد، خوب با خانم مون‌پانسیه چکار دارید؟

ــ بورومه که بدنبال پاسخ ظاهراً حقیقی بود، گفت، اوه خدای من خیلی ساده است.عابد بزرگوار ما را خانم دوشس بعنوان راهنمایشان انتخاب کرده اند.

عابد ابتدا پذیرفته بود ولی ملاحظه کاری او سبب شد که پیشنهاد را رد کند. فردا آنها ملاقات دارند، حالا باید از طرف دن مدست گورنفلو به دوشس بگو یم که روی او حساب نکند.

ــ درست، ولی شما در جهت اقامتگاه دوگیز نمی رو ید برادر عزیزم، حتی می توانم بگو یم که کاملاً در جهت عکس می رو ید.

ــ برادر بورومه گفت، درست است، چون از آنجا برمی گردم.

ــ پس حالا کجا می رو ید؟

ــ در اقامتگاه بمن گفتند که خانم دوشس رفته اند تا ملاقاتی با آقای ماین که امشب وارد شده اند و در مهمانخانه سن‌دونیس هستند، داشته باشند.

ــ پولن گفت، کاملاً درست است.

ــ دوک درمهمانخانهٔ سن‌دونیس است و دوشس نزد او، امّا رفیق این بازی دادن من چه فایده‌ای دارد؟ این غیر عادی است که خزانه‌دار را برای دادن پیام های عبادتگاه روانه کنند.

ــ و آیا شما محرم آقای منو یل هستید که از اعتراف های خانم دوشس دومون پانسیه باخبرید؟

ــ از چی باخبرم؟

ــ لعنت برشیطان، عزیز من شما خیلی خوب فاصلهٔ عبادتگاه تا میانهٔ جاده را می دانید، چون من برایتان اندازه گرفتم.مواظب باشید شما خیلی به من کم گفته اید و من بیش از اینها تصور می کنم.

ــ شما اشتباه می کنید، آقای پولن عزیز، من چیز دیگری نمی دانم حالا دیگر سدراه من نشو ید، خواهش می کنم، اگر دیر شود خانم دوشس را پیدا نخواهم

کرد.

ــ شما همیشه می توانید او را در منزلش پیدا کنید چون به آنجا برخواهد گشت، می توانید منتظرش شو ید.

ــ بورومه گفت، آه لعنتی من از اینکه با آقای دوک هم ملاقات کنم ناراحت نخواهم شد.

ــ خوب حالا؟

ــ شما که او را می شناسید، اگر یکبار بگذارم که نزد معشوقه اش برود دیگر دستم به او نخواهد رسید.

ــ این درست شد، حالا که می دانم با کی کار دارید، رهایتان می کنم، خداحافظ، بخت یارتان.

بورومه که راه را باز دید، شب بخیر کوتاهی به پولن گفت و خود را به راه انداخت.

نیکولا پولن درحالیکه به لباس ژاکوبن که کم کم در سیاهی ناپدید می شد نگاه می کرد گفت، خوب خوب بازهم یک چیز جدید، امّا برای اینکه بدانم چه اتفاقی می افتد چه احساس شدیدی دارم؟ آیا اتفاقاً به شغلی که محکوم به انجام آن شده ام عادت کرده ام؟

و رفت که بخوابد، نه با آرامش یک وجدان آسوده، بلکه با آرامشی که در تمام موقعیت های متفاوت هرچند هم که اشتباه باشد، بودن نیرو یی قوی تر بما می دهد.

در این هنگام بورومه چنان می دو ید و با چنان سرعتی که امیدوار بود زمان از دست رفته را بدست آورد.

او عادت آقای دومایین را می شناخت و بدون شک، برای آنکه اطلاعات بیشتری بدست آورد، دلایلی داشت و تصور نمی کرد لازم باشد که برای ارباب نیکولا پولن شرح دهد.

عرق کرده و نفس زنان به مهمانخانه سن دونیس رسید، درست موقعی که

دوک و دوشس پس از بحث دربارهٔ کارهای بزرگشان از هم جدا شده بودند. و دومایین برای ملاقات زنی که ساکن سیته بود ومی دانیم ژوآیوز چقدر از دستش می نالید خود را آماده می کرد.

خواهر و برادر بعد از تفسیراتی در بارهٔ استقبال شاه، روی طرح ده نفر، به نتایج زیر رسیده بودند.

شاه شکی نبرده بود و روز بروز حمله به او ساده‌تر می شد.

ایالات شمالی برای سازماندهی همبستگی اهمیت بیشتری داشت.

شاه برادرش را رها کرده بود و هانری دوناوار را از یاد برده بود. از این دو دشمن، دوک دانژو جاه‌طلب تنها دشمنی بود که باید از او ترسید درحالیکه هانری دوناوار بنا بگزارش جاسوس های مطلع فقط به عشقبازی کردن با سه یا چهار معشوقه اش مشغول بود.

ماین با صدائی بلند می گفت، پاریس آماده شده است، امّا وابستگی سیاستمداران و سلطنت‌طلبان واقعی به خاندان سلطنت آنها را تقویت می کند. باید منتظر یک گسستگی بین شاه و وابستگانش بود. این شکاف با خصوصیات اخلاقی ناپایدار هانری طولی نمی کشید که پیش می آمد. ماین ادامه داد و چون هیچ عجله ای در کار نیست، صبر می کنیم.

ــ دوشس به آرامی گفت، من احتیاج به ده مرد داشتم که در محله های مختلف پاریس پراکنده شوند و پس از ضربه‌ای که من وارد می کنم، آنها را به حرکت وادارند، من این ده مرد را یافته ام و چیز دیگری نمی خواهم.

ناگهان منویل وارد شد و اعلام کرد که بورومه می خواهد با آقای دوک صحبت کند.

ــ دوک با تعجب پرسید، بورومه دیگر کیست؟

ــ منویل پاسخ داد، عالیجناب همان کسی که از نانسی برایم فرستادید، وقتی که از حضرت والا خواستم که یک مرد نظامی و یک مرد روحانی برایم بفرستید.

ــ خاطرم است، بشما پاسخ دادم که هر دو را در یک نفر سراغ دارم و برایتان سرهنگ بوروو یل را فرستادم، آیا تغییر نام داده است و شده بورومه؟

ــ بله عالیجناب هم نام و هم لباسش را تغییر داده و اکنون بورومه و یک ژاکوبن است.

ــ بوروو یل ژاکوبن.

ــ بله عالیجناب.

ــ و چرا ژاکوبن؟ شیطان باید خوب بخندد وقتی او را در این لباس می بینید.

ــ چرا ژاکوبن؟

دوشس اشاره‌ای به منو یل کرد و او ادامه داد.

این را بعداً خواهید دانست، این راز ماست عالیجناب و تاآنموقع می توانیم به حرفهای سرهنگ بوروو یل یا برادر بورومه هر کدام که بخواهید، گوش دهیم.

ــ خانم دومون پانسیه گفت، ملاقات او برایم نگران کننده است.

ــ منو یل گفت، برای منهم همینطور.

ــ دوشس گفت پس معطل چه هستید واردش کنید.

ــ با اینکه دوک خیلی میل داشت که پیام قاصد را بشنود امّا نگران قرار ملاقات با معشوقه اش بود. به در و ساعت نگاه می کرد.

در باز شد و ساعت یازده ضربه نواخت.

دوک علیرغم نگرانی اش نتوانست جلوی خندهٔ خود را بگیرد گفت، اوه بوروو یل چطور تغییر قیافه داده اید دوست من.

ــ سرهنگ گفت، عالیجناب من در این لباس شیطانی خیلی ناراحتم ولی همانطور که آقای دوگیز پدر می گفتند، باید آنچه را که باید انجام داد.

ــ دوک گفت، من نیستم که شما را در این لباس فرو کرده‌ام، بوروو یل، پس از من کینه ای بدل نگیرید، خواهش می کنم.

ــ نه عالیجناب خانم دوشس اینطور خواستند ولی از ایشان هم بغضی ندارم

من در خدمت ایشانم.

ــ خوب متشکرم سرهنگ و حالا ببینم در چنین وقت دیری چه می خواهید بگوئید.

ــ چیزی را که عالیجناب زودتر نتوانستم به شما بگو یم چون تمام عبادتگاه روی دستم بود.

ــ خوب حالا حرف بزنید.

ــ بورو و یل گفت، آقای دوک، شاه برای آقای دوک دانژو نیرو فرستاده است.

ــ ماین گفت، به‌سه سال است که این شعر را برای ما می خواند.

ــ اوه بله امّا این دفعه عالیجناب خبر موثق است.

ــ ماین در حالیکه سرش را همچون اسبی که بروی دو پا بلند شده باشد تکان می داد گفت، هوم، موثق است؟

ــ همین امروز، یعنی شب گذشته، ساعت دو صبح آقای دوژوآیوز به طرف روآن[۱۸۶] عزیمت کرد، او از طریق دریا در دیپ[۱۸۷] و بندر آنورس سه هزار نفر را گرد می آورد.

ــ دوک گفت، اوه، و کی اینرا به شما گفته است بورو و یل؟

ــ مردی که خودش هم عازم ناوار است عالیجناب.

ــ عازم ناوار، نزد هانری؟

ــ بله عالیجناب، از طرف شاه و نامه‌ای هم از او دارد.

ــ این مرد کیست؟

ــ نامش رو برت بریکه است.

ــ بعد؟

ــ یکی از دوستان صمیمی دن گورنفلو است.

---

186. Rouen 187. Dieppe

ــ دوست صمیمی دن گورنفلو؟

ــ آنها همدیگر را تو خطاب می کنند.

ــ سفیر شاه؟

ــ مطمئنم، او از عبادتگاه کسی را فرستاده تا اعتبار نامه اش را از لوور بگیرد یکی از راهبان ما اینکار را انجام داد.

ــ و این راهب کیست؟

ــ جنگجوی کوچک ما ژاک کلمان است، همان کسی که مورد توجه شما هم قرار گرفته است، خانم دوشس.

ــ ماین گفت، و این بی عرضه نامه را در اختیار شما نگذاشت؟

ــ عالیجناب شاه نامه را به او نداد، آنرا با پیام رسانهای خودش فرستاد.

ــ لعنتی، باید این نامه را بدست آورد.

ــ دوشس گفت، حتماً باید آنرا بدست آورد.

ــ ماین گفت، چطور اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودید.

ــ آنقدر به این فکر بودم که خواستم یکی از مردانم را همراه او کنم. یک هرکول واقعی را، امّا رو برت بریکه او را پس فرستاد.

ــ خودتان می رفتید.

ــ غیرممکن بود.

ــ چرا؟

ــ او مرا می شناسد.

ــ امیدوارم شما را به نام یک راهب بشناسد نه یک نظامی.

ــ خدای من، هیچ نمی دانم، این رو برت بریکه چشم تیز بینی دارد.

ــ ماین پرسید چه جور آدمی است.

ــ بزرگ و خشک با اعصابی قوی، تمام بدنش عضله است، در عین حال لوده و گاهی آرام و خاموش.

ــ آه، و از نظر شمشیر؟

ــ چون کسی است که آنرا اختراع کرده است.

ــ صورتی کشیده دارد؟

ــ عالیجناب همه نوع چهره‌ای دارد!

ــ دوست عابد است؟

ــ از وقتی که یک راهب ساده بوده است.

ــ ماین ابروها را درهم کشید و گفت، حدس می زنم چه کسی است امّا باید روشن‌تر شوم.

ــ عجله کنید عالیجناب، او با بدن لاغری که دارد به سرعت راه می رود.

ــ ماین گفت، بوروو یل شما به‌سوآسون، جائیکه برادرم هست عزیمت خواهید کرد.

ــ امّا عبادتگاه، عالیجناب؟

ــ منو یل گفت، شما آنقدر گرفتارید که نمی‌توانید داستانی برای دن‌مدست جور بکنید، او باور نخواهد کرد.

ــ ماین ادامه داد، شما به آقای دوگیز هرچه راجع به مأموریت آقای ژوآیوز می دانید، خواهید گفت.

ــ بله عالیجناب.

ــ دوشس گفت، ناوار را فراموش کردید، ماین؟

ــ او را فراموش نکرده‌ام، خودم به او خواهم رسید، بگوئید اسبی تازه نفس برایم زین کنند، منو یل. سپس به آرامی زمزمه کرد، آیا هنوز زنده است؟ بله باید زنده باشد.

(۳٤)
شیکولاتین می داند

بعد از رفتن مردان جوان، شیکو با قدم های بلند و سریع حرکت کرد. امّا بمحض آنکه در شیاری پل ژوو یسی و رودخانه اورژ پنهان شدند، شیکو که بنظر می رسید همچون آرگوس[۱۸۸] می تواند پشت سرش را هم ببیند، چون دیگر نه ارنوتون را می دید و نه سنت مالین را، به بالا ترین نقطهٔ بلندی رفت و از آنجا با دقت، افق، گودال ها، دشت، انبوه درختان، رودخانه و خلاصه همه جا و همه چیز را حتی ابرهای درهم پیچیده ای که بطور مورّب به پشت نارون های بزرگ جاده فرو می رفتند را زیر نظر گرفت. چون مطمئن شد که هیچکس را نمی بیند و کسی مزاحم او نمی شود یا جاسوسی اش را نمی کند، پشت شیب گودالی نشست و پشتش را بدرختی تکیه داد و به کند و کاو وجدانش پرداخت. او دو کیسه پول داشت، متوجه شده بود که در بسته ای که سنت مالین به او داده بود، چیزهای دیگری بجز نامه وجود دارد که گردو غلطان اند. آنها چیزی جز سکه و یا پول طلا نبودند. بسته یک کیف پول سلطنتی واقعی بود که دو حرف یکی رو و دیگری زیر کیسه گلدوزی شده بود. شیکو به آن کیسهٔ پول نگاه کرد و گفت زیباست. این کار شاه جالب است، نامش، علامتش، این دیگر سخاوتمندی است و البته احمقانه هم است.

---

۱۸۸ ــ Argus قهرمان اساطیری یونان که دارای چشمان متعدد بود که حتی هنگام خواب هم نیمی از آنان باز بوده است.

معذالک کار چندانی برای او نخواهم کرد. و ادامه داد.

بشرفم اگر چیزی مرا متعجب کند. شاه سخاوتمند نامه‌ای را که برای من فرستاده تا برای دامادش ببرم و رسیدی که باید دریافت کنم، مطمئناً یک جا نگذاشته است. چرا خودم را ناراحت کنم؟ امروزه، همه خیلی راحت سیاست بازی می کنند، منهم مثل همه سیاست بخرج می دهم. اگر این شیکوی بیچاره را بقتل برسانند، همانطور که قبلاً قاصدی را که همین هانری به رم فرستاده بود کشتند، آنوقت آقای ژوآیوز، شما یک دشمن کمتر خواهید داشت و همه چیز برایم تمام می شود و دوستان هم با گذشت زمان فراموش می کنند. بداز پیش خدا نیاید، حالا اول ببینم چقدر پول در کیسه است، نامه را بعداً مطالعه می کنم. صد اکو، درست همان مبلغی که از گورنفلو قرض کرده‌ام. اوه ببخشید، بیخود افترا نزنم، اینهم یک بستهٔ کوچک، طلای اسپانیا پنج کوادرو یل[۱۸۹]. خوبه، خوبه، جالبست، این هانری چقدر مهربان است. پس فقط ارقام مخارج و گل های سوسن برایش کافی نخواهد بود، یک ماچ گنده هم برایش خواهم فرستاد.

خوب حالا این کیسهٔ پول اذیتم می کند، تصور می کنم پرندگانی که از بالای سرم عبور می کنند مرا بجای یک فرستادهٔ سلطنتی می گیرند و مسخره می کنند و از آن بدتر ممکن است وجود مرا به عابران خبر دهند.

شیکو کیسهٔ پول را کف دستش خالی کرد و یک کیسهٔ ساده کرباسی را که گورنفلو باو داده بود از جیبش درآورد و پول و طلاها را در آن ریخت و گفت، همه می توانید اینجا آرام باشید بچه های من، چون از یک سرزمین واحد آمده‌اید.

بعد کیسه را هم بدور این سنگ جمع کرد و گره زد و آنها را به اورژ که زیر پل بشکل مار پیچ رد می شد انداخت. آب جهید و سه دایرهٔ رنگارنگ، سطح آرام آنرا برهم زد که کم کم گسترش یافتند و کناره های رود را شکستند.

شیکو گفت خوب این برای من، حالا برای هانری کار می کنم. نامه‌ای را

---

189. Quoidroyle

که بزمین گذاشته بود تا کیسه را راحت‌تر به رودخانه اندازد برداشت.

اما خری را دید که بار چوب داشت و در راه می آمد. دو زن بدنبال این خر بودند. طوری قدم برمی داشت که گوئی بجای چوب، اشیائی مقدس حمل می کند.

شیکو دست پهنش را روی نامه گذاشت و آنرا پنهان کرد تا آنها عبور کردند.

وقتی که تنها شد نامه را برداشت، پاکت آنرا بازکرد و با آرامش تمام مهر از آن برداشت، انگار نامهٔ معمولی از دادستانی باز می کند.

سپس پاکت را بین دستهایش مچاله کرد و مهر را با دو سنگ خرد کرد و همه را بدنبال بسته در آب انداخت.

شیکو گفت، حالا سبک نگارش را ببینم و نامه را بازکرد و خواند.

برادر عزیز ، علاقهٔ عمیقی که شما برادر عزیز به شاه مرحوم شارل نهم داشتید، هنوز زیر گنبدهای لوور وجود دارد و با شدت تمام در قلب من است.

شیکو ادای احترام کرد.

برای من انزجارآور است که با شما از موارد غم انگیز و ناراحت کننده صحبت کنم. امّا شما قوی هستید، پس تردیدی بخود راه نمی دهم و این موارد را که فقط بدوستانی ارزنده و مطمئن می گو یم با شما در میان می گذارم.

شیکو مکثی کرد و دو باره ادای احترام کرد.

معذالک باید صلاح شاهنشاهی را به شما متذکر شوم. این مصلحت حفظ شرافت نام من و شما برادرم است.

ما در یک چیز مشترکیم و آن اینستکه دشمنان احاطه‌مان کرده‌اند. شیکو برایتان توضیح خواهد داد.

شیکو این جمله را به لاتین تکرار کرد.

خدمتگزار شما آقای ویکنت دوتورن همه روزه مواردی را در در بار شما پیش می آورد. خدا را خوش نمی آید که به کارهای شما توجه کنم بدون آنکه خیر وصلاح شمارا بخواهم. امّا همسر شما که متأسفانه خواهر من است، باید بجای

من این نگرانی را برای شما داشته باشد ... که ندارد.

شیکوترجمهٔ لاتین خود را ادامه داد و گفت، اوه چه سخت است.

پس از شما می‌خواهم برادر، که مواظب باشید تا ارتباطات پنهانی مارگو با ویکونت دوتورن، موجب شرمساری و زیان خانوادهٔ بورن‌نشود. بمحض اینکه از کار آنها مطمئن شدید درس خوبی به آنها بدهید. با توضیحات شیکو از کار آنها مطمئن می‌شوید.

و شیکو این جمله را هم به لاتین ترجمه کرد و نامه را ادامه داد.

کوچکترین شکی در بارهٔ مشروعیت میراث شما نخواهد بود برادر، نکته مهمی که خداوند مرا از فکر کردن در بارهٔ آن منع کرده اینستکه من محکومم به اینکه اولادی نداشته باشم.

دو همدستی را که برادرانه به شما معرفی کردم اغلب اوقات در قصر کوچکی بنام لواناک، گرد می‌آیند. آنها شکار را بهانه می‌کنند. این قصر ضمناً کانون دسیسه است، گیزها هم در اینجا جمع می‌شوند.

شما می‌دانید و هیچ شکی ندارید هانری عزیز من،که با چه عشق غریبی خواهرم بدنبال هانری دوگیز و برادرم دانژو رفت، وقتی که اوعنوان دوک دآلنسون را داشت.

شما را می‌بوسم و توصیه می‌کنم که به مواردی که برایتان شرح دادم توجه کنید. ضمناً آماده‌ام که در همهٔ موارد به شما کمک کنم، فعلاً از افکار شیکو که نامه را همراه آورده است کمک بگیرید.

شیکو با خود گفت، حالا مشاور سرزمین ناوار هم شدم.

دوستدار شما و غیره و غیره.

شیکو نامه را خواند و سرش را بین دستانش گرفت و گفت:

بنظر می‌رسد که مأموریت ناجوری است بقول هوراتیوس فلاکوس[۱۹۰] از بد

---

190. Horatius Flaccus

به بدتر افتادیم. در حقیقت ماین را ترجیح می دهم.

امّا راستی بعد از آن بسته گلدوزی شده که هیچگاه فراموشش نخواهم کرد. نامه اش از آن یک مرد زیرک و کاردان است. خلاصه آنکه هانری کوچک اگر مشغول خوردن نان خودش باشد، با این نامه میانه اش در آن واحد با زنش، تورن، آنژو و گیزو حتی اسپانیا شکرآب می شود و هانری دو والوآ، برای آنکه اطلاعات کافی از آنچه نزد هانری دو ناوار در پو می گذرد، داشته باشد به یک جاسوس احتیاج دارد که این جاسوس حسابی هانری کوچک را تحریک کند. از طرف دیگر، این نامه برای من خطرناک خواهد بود، اگر یک اسپانیائی، یک لورن یک بئارنز و یک فلاماند، را برای آنکه بدانند چه چیزی برای من فرستاده شده است بدنبالم روانه کنند و آنرا بیابد.

باید خیلی سهل انگار باشم اگر منتظر آدمهای کنجکاوی نباشم. خصوصاً آقای بورومه و باید اشتباه بزرگی از من سرزند، اگر چیزی برای خود نگاه ندارم.

دومین نکته، شیکو وقتی که تقاضای مأموریتی از طرف شاه کرد بدنبال چه بود؟ هدفش آرامش بود. ولی شیکو باید بین شاه ناوار و زنش را بهم زند. اینکار شیکو نیست. چون شیکو با بهم زدن بین آنها، برای خودبین شخصیتهای قدرتمندی دشمنان خوبی دست و پا خواهد کرد، که آنها نخواهند گذاشت شیرینی سن هشتاد سالگی را بچشد. خدای من چه بهتر، زندگی خوب فقط در جوانی است.

ولی اینهم با انتظاری که برای ضربهٔ چاقوی آقای ماین می کشیدم برابر است. امّا نه بالاخره هر کاری عوضی دارد. این از کلمات قصار شیکو است.

پس شیکو به سفرش ادامه می دهد، امّا شیکو آدم با فکری است و تمهیدات لازم را در نظر می گیرد.

او فقط پول همراه دارد تا اگر شیکو را کشتند فقط در حق او ظلم شده باشد. شیکو کاری را که شروع کرده است تا به آخر انجام خواهد داد، یعنی که این مکتوب زیبا را از اول تا به آخر به لاتین ترجمه می کند و آنرا در ذهنش، جائیکه قبلاً

دوسوم آنرا جا داده است، جا خواهد داد. بعد اسبی خواهد خرید تا مجبور نشود از ژوو یس تاپو بارها پای راست را جلوی پای چپ بگذارد. ولی قبل از هر کار شیکو نامهٔ دوستش هانری دو والوآ را پاره خواهد کرد و آنرا به تکه های بسیار مبدل خواهد کرد و دقت خواهد کرد که این تکه های کوچک و خیلی ریز بعضی به اورژ بیفتند، بعضی در هوارها شوند و بقیه بخاک سپرده شوند، به زمین مادر همهٔ ما که همه چیز بدل آن باز می گردد، حتی حماقتهای شاهانه. وقتی شیکو کاری را شروع کرد تمام می کند...

اینجا شیکو حرفش را قطع کرد تا طرح تقسیم اش را اجراء کند. یک سوم نامه به آب داده شد، یک سوم دیگر به هوا و یک سوم باقیمانده در چاله ای که بدین منظور با وسیله ای که نه خنجر بود و نه چاقو ولی در موقع لزوم می توانست هم این باشد و هم آن و شیکو آنرا به کمر داشت، کنده شده بود، ناپدید شد.

وقتی این عملیات را به پایان رساند، ادامه داد.

شیکو با بیشترین احتیاط براه خواهد افتاد و در شهر خوب کور بی شام خواهد خورد. بخاطر وفاداری به شکمش. و ادامه داد، در این فاصله به متن لا تینی که خیال دارم رو براه کنم خواهم پرداخت، فکر می کنم قطعهٔ جالبی شود.

ناگهان شیکو توقف کرد، متوجه شده بود که کلمه لوور را نمی تواند به لا تین ترجمه کند، همچنین مجبور بود که مارگو را به مارگوتا تغییر دهد همانطور که کلمه شیکو را به شیکوتوس تغییر داده بود. البته می خواست برای زیباتر بودن شیکو را به شیکوت و مارگو را به مارگوت ترجمه کند که دیگر این لا تین نبود و یونانی بود. بنظرش استفاده از کلمهٔ مارگاریتا اصلاً درست نبود.

با تمام این کلمات لا تین و در جستجوی روش نگارش سیسرونی، شیکو به شهر کوربی رسید، جائی که قاصد شجاع چندان به زیبائی کلیسای اسپیر توجه نکرد و بیشتر به یک اغذیه فروشی که بوی غذاهای سرخ کرده اش با بخاری اشتها انگیز اطراف کلیسا را فرا گرفته بود، توجه داشت.

در مورد جشنی که برای خود بر پا کرد چیزی نمی نویسیم و از اسبی که

برای خود از طویله مهمانخانه خرید صحبتی نمی کنیم. فقط می گوئیم که غذا خوردنش آنقدر طول کشید و اسبش هم آنقدر ناجور بود که تفصیل آن می تواند کتابی را به خود اختصاص دهد.

(۳۵)

چهارباد

شیکو با اسب کوچکش که حتماً آنقدر قوی بود که چنین وزنی را تحمل می کرد، پس از آنکه شب را در فونتن بلو گذراند، صبح فردا پیچی به راست زد و تا ده کوچکی بنام اورژوال پیش رفت.

او می خواست چند فرسنگی بپیماید، انگار مایل بود هرچه زودتر از پاریس دور شود. امّا مرکبش به شدت خسته بود، پس لازم دید که توقفی کند. چشمان مجرب و تیز بینش هم در طول راه چیز خاصی را مشاهده نکردند.

مردان، گاری ها و نرده ها، کاملاً به نظرش عادی آمده بودند.

ظاهراً همه چیز از امنیت او خبر می دادند امّا هیچکس به اندازهٔ او به ظواهر بی اعتماد نبود.

قبل از آنکه بخوابد و اسبش را بخواباند، با دقت کامل مهمانخانه را بررسی کرد. اتاقهای بزرگی را با سه یا چهار در به شیکو نشان دادند ولی از نظر شیکو نه تنها این اتاقها درهای زیادی داشتند بلکه این درها خوب بسته نمی شدند.

مهمانخانه چی اتاق کوچکی را که در دیگری جزیک در به راه پله نداشت، تعمیر کرده بود. این در با چفت و بست محکمی از داخل بسته می شد.

شیکو خواست تا تختی در این اتاق کوچک که با نگاه اول به سایر اتاقهای عالی ولی بدون حفاظی که باو نشان داده بودند، ترجیح داده بود بگذارند.

چفت‌ها را در مادگی آنها امتحان کرد و از حرکت محکم و در عین حال راحت آنها راضی شد. در همان اتاق غذایش را خورد و به بهانهٔ اینکه بعضی اوقات نیمه‌های شب گرسنه‌اش می‌شود، اجازه نداد میز را ببرند. بعد از اینکه غذایش را خورد لباسش را درآورد و لباس‌ها را روی صندلی گذاشت و خوابید. امّا قبل از خوابیدن برای احتیاط بیشتر پول‌ها را از لباسش خارج کرد. کیسهٔ اکوها و شمشیرش را زیر میز پاتختی گذاشت. سپس سه بارنامه را در ذهنش مرور کرد.

از میز بعنوان دومین حفاظ استفاده کرده بود ولی این سنگر دوم بنظر کافی نمی‌آمد. از جابرخاست و یک اشکاف را با دست‌هایش بلند کرد و پشت در گذاشت و بدین ترتیب، سد کاملی ایجاد کرد.

بدین‌ترتیب بین خود و هرگونه تهاجم ممکنی یک در، یک اشکاف و یک میز داشت.

مهمانخانه بنظر شیکو خالی از مسافر آمده بود. مهمانخانه‌چی هم چهره‌ای ساده داشت. در این شب باد شدیدی می وزید طوریکه انگار می‌خواست شاخ گاوها را بکند و در میان شاخه‌های درختان صدای ترسناک شکستن آنها بگوش می‌رسید که بقول لوکرس[۱۹۱] صدائی لطیف و دوستانه بود برای مسافری که در تختی راحت دراز کشیده، رو یش را خوب پوشانده و ایمن است.

شیکو پس از تمام این تمهیدات حفاظتی،راحت در تختخوابش فرورفت.

باید گفت که این تخت نرم بود، طوری ساخته شده بود که راحتی اش همه چیز و همه کس را از یاد آدم می برد.

این تخت زیر پرده‌های پهن و سبزی قرار گرفته بود که از پارچهٔ پشمی و لطیفی بودند.

پردهٔ تختخواب همانند پرقو لطیف بود و با حرارتی دوست‌داشتنی بدن مسافر خوابیده را قلقلک می داد.

---

191. Lucrèce شاعر لاتین ۹۸ــ ۵۵ قبل از میلاد مسیح.

شیکو دستور هیپوکرات یعنی خوردن خیلی مختصر را انتخاب کرد. او فقط یک بطر شراب نوشید و معده‌اش فقط به اندازه‌ای منبسط شد که بتواند آن حالت آرام‌بخشی را که این عضو همیشه بخدمت که نزد خیلی از افرادی که صالح خوانده می شوند، جایگزین قلب می شود، بوجود آوَرد.

از چراغی که لبهٔ میز کنار تختش قرار داشت و محیط را روشن کرده بود برای مطالعه استفاده کرد. او کتاب جالب و جدیدی را که اثر شهردار بوردو و نامش مونتانی یا مونتین بود مطالعه می کرد.

این کتاب در همان سال ۱۵۸۱ در بوردو چاپ شده بود. در دو قسمت اولش اشاره به اثری نسبتاً شناخته شده با عنوان تجربیات کرده بود. این کتاب به اندازه‌ای سرگرم کننده بود که می شد آنرا در طول روز خواند و بازخواند و این امتیاز را داشت که باندازهٔ کافی مزاحم خواب مردی شود که پانزده فرسنگ را با اسب پیموده بود و یک بطر شراب قوی را با شامش نوشیده بود.

این کتاب توجه شیکو را کاملاً به خود جلب کرده بود، نویسندهٔ آنرا می شناخت. اسقف پرون این کتاب را دستورالعمل مردمان صالح نامیده بود و شیکو کاملاً می توانست سلیقه و روحیهٔ اسقف را تشخیص دهد. بهتر است بگوئیم که شیکو داوطلبانه تجربیات شهردار بوردو را بعنوان دستورالعمل پذیرفته بود.

به هشتمین بخش این کتاب رسیده بود که عمیقاً به خواب رفت. چراغ کماکان روشن بود. در بوسیلهٔ اشکاف و میز محکم شده و کاملاً بسته بود. شمشیر و اکوها زیر میز پاتختی بودند. میشل آرکانژ مقدس هم مثل شیکو بخواب رفته بود و در فکر شیطان نبود. حتی وقتی که دانست آنطرف این در و قفل های آن شیری مشغول غریدن است.

گفتیم که باد تندی می وزید و صفیر این مار عظیم با نوائی ترسناک از زیر در بداخل می رسید و هوای اتاق را بطور عجیبی بحرکت وامیداشت. باد کاملترین تقلید یا بعبارتی کاملترین تمسخر صدای انسان است. گاهی چون بچه‌ای که می گرید یا هق هق می کند و گاهی تقلید صدای عصبانی شوهری را که با زنش در

جدال است درمی آورد.

شیکو یک ساعتی بود که طوفان را احساس کرده بود و تمام این شور و غوغا برای او به یک عامل آرام‌بخش تبدیل شده بود. او علیه تمام بدی‌های آب و هوای فصلی مبارزه می کرد. علیه سرما با پردهٔ تختخوابش و علیه باد با خز و پفش. با آنکه خواب بود بنظرش رسید که طوفان قوی‌تر می شود و بطور غیرعادی به او نزدیک می‌شود. ناگهان رگباری از نیروهای شکست‌ناپذیر در را به لرزه درآورد. رزه‌ها و قفل را از جا کند، اشکاف را هل داد که موجب شد بروی چراغ بیافتد و آنرا بروی میزی که زیرش خرد شد، خاموش کند.

شیکو که در خوابی عمیق بود بسرعت از جابرخاست و حضور ذهنش را حفظ کرد و توانست خود را در فاصلهٔ بین دیوار و تختخواب بلغزاند تا آنکه از جلوی تخت پائین بیاید. هنگامیکه خود را به پائین تخت می لغزاند، دستهای ورزیده و جنگ دیده‌اش بسرعت به چپ روی کیسهٔ پول‌ها و براست روی قبضهٔ شمشیر قرار گرفت. چشمانش را کاملاً باز کرد، شب بشدت تیره بود.

گوشهایش را باز کرد. بنظرش آمد که این شب را نبرد «چهار باد» در این اتاق بریده است. این نبرد از اشکاف که داشت میز را خرد می کرد شروع شد و تا صندلی ها که درهم می چرخیدند و به سایر مبل‌ها برخورد می کردند، ادامه داشت.

شیکو تصور می کرد که در این بلوا با «چهار باد» که با گوشت و استخوان به نزد او آمده‌اند سر و کار خواهد داشت، آنها عبارت بودند از اوروس[۱۹۲]، نوتوس[۱۹۳]، آکیلو[۱۹۴] و بورآس[۱۹۵] که گونه‌های برآمده و دست‌های بزرگی داشتند. فهمید که نمی تواند علیه خدایان المپ کاری کند، او در گوشهٔ این راه باریک کز کرد و نشست چون پسر او یله[۱۹۶] بعد از یکی از آن وحشت‌های بزرگی که هومر توصیف می کند. فقط نوک شمشیر بلندش را به سمت این بادها گرفته بود تا

---

192. Eurus 193. Notus 194. Aquilo
195. Boreas 196. Oilee

چنانچه این شخصیت های افسانه ای بی مبالا تی کردند و به او نزدیک شدند، یکدیگر را بسیخ بکشند و همان نتیجه ای که جراحت دیومد به ونوس وارد آورد، حاصل شود.

پس از چند دقیقه ای که از این سر و صدای وحشتناک که گوش نظیرش را نشنیده بود گذشت، شیکو از فرصتی که این طوفان به او داد استفاده کرد و با صدایش براین عناصر از بندرسته و سر و صدای میز و صندلی ها که بیش از حد طبیعی بودند، حاکم گردید. شیکو با حالتی بشدت عصبانی فریاد زد، کمک کنید. و بالاخره آنقدر سر و صدا کرد که این عناصر آرام گرفتند، انگار نپتون[۱۹۷] شخصاً جملهٔ معروف Quos ego[۱۹۸] را بیان کرده است و بعد از شش یا هشت دقیقه که طی آن بنظر می آمد اوروس، نوتوس، بورآس و آکیلو آرام گرفته اند مهمانخانه چی با فانوسی ظاهر شد و صحنه را روشن کرد. صحنه ای که حالتی رقت انگیز داشت و کاملاً شبیه میدان جنگ بود. اشکاف بزرگ بروی میز خرد شده و برگشته بود و در که لولایش کنده شده بود و فقط به یکی از چفت هایش آویزان بود چون بادبان یک کشتی تکان تکان می خورد.

سه یا چهار صندلی که وسایل اتاق را تکمیل می کردند به پشت افتاده بودند و پایه هایشان به هوا بود و بالاخره کاشی هایی که بعنوان تزئین روی میز گذاشته شده بودند، بروی سنگفرش ها افتاده بودند و آنها را لکه دار کرده بودند.

چشم شیکو که به مهمانخانه دار افتاد فریاد زد، اینجا یک جهنم است.

مهماندار با دیدن خسارات وحشتناکی که به او وارد شده بود فریاد زد، اوه آقا، چه اتفاقی افتاده است؟ و دستها و فانوسش را به هوا بلند کرد.

ــ شیکو زوزه کشان گفت، شیاطین نزد شما خانه گرفته اند دوست من؟

ــ مهمانخانه چی با همان حالت احساساتی پاسخ داد، یا حضرت عیسی چه هوائی!

---

197. Neptune

۱۹۸ ــ من کجا هستم؟

ــ شیکو ادامه داد، مگر چفت و بست ها محکم نیستند؟ نکند اینجا از مقواست؟

دلم می خواهد از اینجا خارج شوم، دشت را ترجیح می دهم.

و شیکو از کنار تخت شمشیر بدست بیرون آمد و در فاصله ای که بین پایهٔ تخت و دیوار بود ایستاد.

ــ مهمانخانه‌چی آهی کشید و گفت، آه میز و صندلی های بیچارهٔ من.

ــ شیکو فریاد زد و لباس های من، لباسهایم که روی صندلی بودند چه شدند؟

ــ مهمانخانه‌چی با سادگی گفت، لباسهایتان آقای عزیز، امّا اگر آنجا بودند باید کماکان باشند.

ــ چطور اگر آنجا بودند، نکند تصور می کنید که دیروز با این لباسی که تنم می بینید آمدم به اینجا؟ و سعی کرد خود را در لباس خواب نازکش بپوشاند.

ــ مهمانخانه‌چی که پاسخ چنین استدلالی را نداشت گفت، خدای من، آقا من که می دانم لباس پوشیده بودید.

ــ خوشوقتم که قبول دارید.

ــ امّا.

ــ امّا چی؟

ــ باد تمام درها را باز کرده و همه چیز را پراکنده.

ــ اینهم حرفی است.

ــ مهمانخانه‌چی گفت، خودتان که می بینید.

ــ حالا دوست من حرف مرا گوش کنید، وقتی که باد از جائی می آید، که اینجا هم باید وارد شده باشد چون این بلوا را درست کرده است اینطور نیست؟

ــ بدون شک.

ــ خیلی خوب وقتی که باد بجائی وارد می شود، یعنی از خارج آمده است.

ــ بله، حتماً آقا.

ــ اعتراضی ندارید؟

ــ خیر، اعتراض احمقانه خواهد بود.

ــ خوب، پس باید لباس دیگران را به اتاق من بیاورد نه اینکه لباس‌های مرا بجائی که نمیدانم ببرد.

ــ آه لعنت برشیطان، همینطور است. ولی الآن که عکس آنست یا اینطور بنظر می‌آید.

ــ شیکو که با نگاهش زمین را بررسی می کرد گفت، رفیق باد از کجا آمد تا مرا اینجا پیدا کند؟

ــ چه فرمودید آقا؟

ــ از شما پرسیدم که این باد از کجا آمد؟

ــ از شمال آقا، از شمال.

ــ خوب پس از گل عبور کرده چون اثر کفش هایش روی زمین است. و آثار کاملاً جدید کفش گلی را روی سنگفرش های زمین نشان داد.

مهمانخانه‌چی رنگش پرید.

شیکو گفت، حالا عزیز من به شما توصیه ای می کنم، مواظب اینجور بادها که وارد میخانه ها می شوند و با شکستن درها به داخل اتاق ها می روند و با لباس مسافرین فرار می کنند باشید.

مهمانخانه‌چی دو قدم به عقب رفت تا خود را از میان آنهمه اثاث بهم ریخته خلاص کند و کنار در ورودی راهرو قرار بگیرد. وقتی خود را ایمن احساس کرد گفت، چرا بمن تهمت دزدی می زنید؟

شیکو پرسید، راستی چه برسر چهرهٔ سادهٔ شما آمد؟ کاملاً عوض شده اید؟

ــ عوض شدم، چون شما بمن توهین کردید.

ــ من؟

ــ مهمانخانه‌چی با صدائی بلندتر که بیشتر شبیه تهدید بود تا جواب گفت، بدون شک، شما مرا دزد می نامید.

ــ من بشما می گویم دزد چون مسوول وسایل من هستید، بنظرم می آید که وسایلم دزدیده شده‌اند، شما انکار می کنید؟

و این بار شیکو بود که مثل یک نظامی که حریفش را برآورد می کند حالت تهدید بخود گرفت.

ــ مهماندار فریاد زد، اوهوی اوهوی، کمک کنید و با این صدا چهار مرد مسلح به چوبدستی در راه‌پله ظاهر شدند.

ــ شیکوگفت، آه اینهم اوروس، نوتوس، آکیلو و بورآس. آقاجان حالا که فرصت دست داده می خواهم زمین را از شر این باد شمال راحت کنم. این خدمتی است به بشریت و پس از آن بهاری جاودانی خواهد بود. و آنچنان یورشی با شمشیر بلندش به نزدیکترین مهاجم کرد که اگر او با سبک وزنی پسر واقعی ائول[۱۹۹] جستی به عقب نزده بود، سرتاسر سوراخ شده بود.

متأسفانه وقتی این جست را زد، توجهش به شیکو بود و در نتیجه پشت سرش را نتوانست ببیند و پایش به لبهٔ پله گرفت و چون نتوانست تعادلش را حفظ کند در امتداد آن با صدای بلندی سقوط کرد.

این عقب‌نشینی هشداری بود برای سه نفر دیگر که ازسوراخی که در مقابلشان بود یا بعبارتی پشت سرشان بود بسرعت و سبکی یک روح اسیر شده در دام، ناپدید شدند. وقتی که آنها بسرعت پائین می رفتند، نفر آخر فرصتی یافت و چند کلمه‌ای به مهمانخانه‌چی گفت. او هم غرغرکنان گفت، خیلی خوب خیلی خوب لباس‌هایتان را پیدا خواهم کرد.

ــ باشد من فقط همین را می خواهم.

ــ برایتان می آورم.

---

۱۹۹ ــ Eole در اساطیر یونان مالک بادها است.

ــ درست شد، فکر می کنم این خیلی منطقی باشد که نخواهم برهنه راه بروم.

بالاخره لباس ها را آوردند، امّا کاملاً خراب شده بودند.

ــ شیکو گفت، راه‌پله شما کلی میخ دارد، ای باد لعنتی برو امّا باید اعادهٔ حیثیت کرد، عجیب بشما مشکوک شدم؟ شما با این چهرهٔ صادقانه‌تان.

ــ مهمانخانه‌چی با مهربانی لبخند زد و گفت؛ و حالا فکر می کنم برو ید بخوابید؟

ــ نه، متشکرم، نه باندازهٔ کافی خوابیده‌ام.

ــ پس چکار می کنید؟

ــ شیکو با همان حالت رضایت جواب داد، شما فانوستان را بمن قرض بدهید و منهم به مطالعه‌ام ادامه می دهم.

مهماندار چیزی نگفت، فقط فانوسش را به سمت او دراز کرد و رفت.

شیکو دو باره اشکاف را پشت در گذاشت و به تختش رفت.

شب آرام شده بود، باد ساکت شده بود و شیکو در جائی که برای خود تدارک دیده بود فرو رفت.

با شروع روز، اسبش را خواست، مخارجش را پرداخت و رفت در حالیکه می گفت، امشب همدیگر را خواهیم دید.

(۳۶)
چگونه سفر شیکو ادامه یافت و چه برسرش آمد.

شیکو تمام صبح را به تحسین خود بخاطر حفظ خونسردی و شکیبائی اش در طی آن شب آزمایش، گذراند. امّا فکر می کرد که یک گرگ پیر هیچگاه دو بار به همان تله نمی افتد تقریباً حتم داشت که تدارک شیطانی جدیدی امشب برای او خواهند دید. پس باید مواظب بود.

نتیجهٔ این استدلال مملو از احتیاط آن بود که شیکو در تمام طول روز طوری راه رفت که گزنفون آنرا شایسته جاودانی ساختن در بازگشت «ده هزار»ش[۲۰۰] دانسته است.

هر درخت، هر مانع زمینی و هر دیواره را با دقت برانداز می کرد و به عنوان پناهگاهی طبیعی از آن استفاده می نمود.

او حتی در حال راه رفتن همراهان خود را زیر نظر داشت. چهار فروشندهٔ عطار چاق فرانسوی که می رفتند تا در اورلئان مرباهای کوتیناک و در لیموژ خشکبار سفارش دهند، به شیکو که خود را جوراب فروشی اهل بوردو معرفی کرده بود که داشت پس از انجام کارهایش به خانه باز می گشت، پیشنهاد کردند که

---

۲۰۰ ــ کتاب بازگشت ده هزار، نوشته مورخ بزرگ یونان، گزنفون، حکایت بازگشت ده هزار نفر از سپاهیان اسپارتا است که بیاری کورش به ایران آمدند و برهبری گزنفون به یونان بازگشتند. م

همراه باشند. شیکو که اهل گاسکون بود و لهجه اش را حفظ کرده بود و جز در مواردی که به شدت لازم بود آنرا پنهان نمی کرد. هیچ شک و تردیدی در همراهان سفر خود ایجا نکرد.

این گروه از پنج ارباب و چهار شاگرد عطار تشکیل شده بود البته بنظر نمی آمد که شیکو روی شجاعت همراهانش حساب کند ولی حتماً به این ضرب المثل معتقد بود که سه نفر ترسو با هم، کمتر از یک نترس تنها می ترسند. شیکو هم از لحظه ای که خود را با چهار نفر ترسو دید دیگر نترسید و حتی از آنموقع دیگر به پشت سرش نگاه نکرد که ببیند آیا کسانی بدنبالش هستند یا نه.

و بدین ترتیب بدون دردسر در حالیکه در راه از سیاست بسیار صحبت کردند به شهری رسیدند که باید در آنجا غذا می خوردند و می خوابیدند.

خوردند و نوشیدند و هر کس به اتاقش رفت.

شیکو در طول این جشن کوچک نه آن شوخ طبعی خود را که باعث سرگرمی همراهانش بود از آنها دریغ کرده بود و نه از پیمانه های شراب های مختلفش که به طبعش گرمی می بخشید، صرفنظر کرد.

بین این بازرگانان، یا این آدم های آزاد همه چیز به خوبی سپری شده بود. حال این بازرگانان می خواستند طرفدار اعلیحضرت پادشاه فرانسه باشند و یا هر اعلیحضرت دیگری. خواه لورن باشند یا ناوار، فلاندر یا هر جای دیگری.

شیکو پس از آنکه قرار ملاقاتی برای فردا با آن چهار عطار گذاشت رفت که بخوابد، امّا همراهانش برای همراهی اش تا اتاق اصرار می کردند.

و بدین ترتیب، ارباب شیکو مثل یک شاهزاده در راهرو بوسیلهٔ چهار مسافری که چهار اتاق قبل از او داشتند، محافظت گردید.

اتاق او در انتهای راهرو قرار داشت و با وجود دوستانی که قبل از وی بودند تسخیر ناشدنی می نمود.

چون در این دوران راهها چندان امن نبود، حتی برای آنهائی که فقط کارهای شخصی داشتند، هنگام بروز حوادث هر کس بر حمایت همسایه اش

حساب می کرد.

با آنکه شیکو از حوادث ناگوار شب گذشته چیزی برای همراهانش نگفته بود معهذا این قرارداد ضمنی شامل او هم می شد. پس می توانست با رعایت احتیاط کاری فطری اش دراز بکشد و بخوابد. برای اطمینان بیشتر و حفظ هرچه بهتر جانب احتیاط، دقیقاً اتاق را بررسی کرد. چفت و بست های در را امتحان کرد، کرکره های تنها پنجره اش را بست. دیوار را هم با مشت امتحان کرد و صدای یکسان همه جای دیوار برایش رضایتبخش بود.

امّا حادثه ای پیش آمد که خود ابوالهول هم که غیب گوی غریبی بود، هرگز نمی توانست آنرا پیش بینی کند. شیطان در حال بهم زدن کارهای شیکو بود و شیطان از تمام پیشگوهای دنیا دغل تر است.

حدود ساعت نه و نیم ضربه ای آرام به در اتاق چهار شاگرد عطار خورد که هر چهارتا با هم در اتاق محقر بالای راهروی اتاق فروشندگان، اربابانشان، قرار داشتند. یکی از آنها در را با بداخلاقی باز کرد و رودر روی مهمانخانه چی قرار گرفت. مهمانخانه چی گفت، آقایان، خوشحالم که می بینم با لباس خوابیده اید. می خواهم خدمت بزرگی به شما بکنم. اربابان شما سرمیز گرم صحبت از سیاست بودند که ظاهراً یکی از مأموران شهری حرفهایشان را شنیده و به شهردار گزارش داده است. امّا شهر ما به صداقت خود می بالد. شهردار مأموری فرستاد که اربابان شما را جلب کرد و برای ادای توضیحات به ساختمان شهرداری برد. فرزندان من، زندان نزدیک ساختمان شهرداری است. زود برو ید، قاطرهایتان منتظرند. اربابانتان هم البته بعداً به شما ملحق خواهند شد.

چهار شاگرد عطار همچون بزغاله هایی از جا جستند و از پله ها سرازیر شدند و در حالیکه می لرزیدند بروی قاطرهایشان پریدندوراه پاریس رابرای بازگشت پیش گرفتند، البته پس از آنکه از صاحب مهمانخانه خواستند که در صورت بازگشت اربابانشان، موضوع را به آنها اطلاع دهند.

پس از اینکه آن چهار نفر در پیچ کوچه ناپدید شدند، مهمانخانه دار با همان

آرامی به اولین در راهرو کوبید و آنقدر با ناخنهایش بدر کشید که اولین فروشنده با صدائی رسا فریاد زد، کی آنجاست؟

مهمانخانه‌چی جواب داد، ساکت باش بدبخت، نزدیک در بیا و با نوک پنجه‌هایت راه برو.

فروشنده اطاعت کرد ولی چون مرد محتاطی بود گوش‌هایش را به در چسباند و بدون آنکه در را باز کند پرسید.

ــ شما کی هستید؟

ــ شما صدای مهماندارتان را نمی شناسید؟

ــ اوه خدای من، درست است، چه خبر است؟

ــ شما سرمیز قدری راحت راجع به شاه صحبت کردید و شهردار بوسیلهٔ جاسوسانش از این موضوع مطلع شده است و برای جلب شما نگهبان فرستاده است. خوشبختانه به فکرم رسید که اتاق شاگردهایتان را نشانش دهم، الآن مشغول توقیف آنهاست، بجای آنکه شما را توقیف کند.

ــ فروشنده گفت، آه، آه چه می گوئید؟

ــ حقیقت مسلم را، عجله کنید، خود را نجات دهید تا راه‌پله هنوز باز است.

ــ امّا دوستانم.

ــ شما فرصت اطلاع دادن به آنها را ندارید.

ــ بیچاره‌ها.

و فروشنده با عجلهٔ هرچه بیشتر لباسش را پوشید.

مهماندار که انگار تحت تأثیر الهامی ناگهانی قرار گرفته بود با انگشت به جرزی که فروشندهٔ اول را از دومی جدا می کرد، ضربه زد. دوّمی هم که بیدار شده بود با همان صحبت و همان داستان در را به آرامی باز کرد و سومی هم مانند دومی چهارمی را صدا کرد و هر چهارتا سبک مثل دسته‌ای چلچله در حالیکه دستهایشان را در هوا تکان می دادند و روی نوک انگشتان راه می رفتند، ناپدید

شدند. یکی از آنها گفت، همه چیز برسر این جوراب‌فروش بدبخت خراب خواهد شد، گرچه او بیش از همه حرف زد، خدای من، وای بحالش، مهماندار فرصت نکرد تا او را هم خبردار کند.

ارباب شیکو، وقتی که فروشندگان فرار می کردند و او را به خدا می سپردند، در خوابی عمیق فرو رفته بود.

وقتی که مهماندار از پشت در اتاق از خوابیدن او مطمئن شد بداخل تالاری که پائین بود رفت و دری را که بدقت بسته شده بود باز کرد، کلاه پارچه ایش را برداشت و داخل شد.

شش مرد مسلح در اتاق بودند که ظاهراً یکی از آنها سمت فرماندهی دیگران را داشت. او گفت، خوب؟

ــ خوب آقای افسر، همه چیز را اجرا کردم.

ــ مهمانخانه خالی است؟

ــ کاملاً.

ــ آن شخص نه خبردار شد و نه بیدار؟

ــ خیر قربان.

ــ آقای مهماندار شما می دانید که بنام چه کسی اقدام می کنیم، می دانید که برای چه کسانی خدمت می کنیم. خود شما هم که مدافع آنها هستید؟

ــ بله البته آقای افسر و می بینید که برای وفاداری به قسمم پولی را که مهمان‌هایم باید اینجا خرج کنند وقف می کنم. من قسم خورده‌ام که دارائیم را برای دفاع از مذهب مقدس کاتولیک وقف کنم.

ــ افسر با لحنی مغرور گفت، و زندگی ام، این کلمه را فراموش کردید.

ــ مهماندار که دستهایش را بهم داده بود فریاد زد، خدای من آیا زندگی ام را می خواهند؟ من زن و بچه دارم.

ــ آنرا از شما نخواهیم خواست، مگر آنکه دیگر کورکورانه از دستورات اطاعت نکنید.

ــ اطاعت خواهم کرد، خیالتان راحت باشد.

ــ در اینصورت برو ید بخوابید، درها را ببندید و هرچه شنیدید یا دیدید، خارج نشو ید، حتی اگر اینجا بسوزد و روی سرتان خراب شود، می بینید که نقش شما چندان مشکل نیست.

ــ مهماندار زمزمه کرد که، حیف حیف، خانه خراب شدم.

ــ افسر گفت، از من خواسته اند تا خسارات شما را جبران کنم، بیائید این سی اکو را بگیرید.

ــ مهماندار مذبوحانه گفت، خانه مرا سی اکو قیمت گذاشته اند.

ــ به امید خدا یک شیشه هم نخواهد شکست، چقدر ناله می کنید، همبستگی مقدس عجب قهرمانان پوشالی دارد.

مهماندار رفت و در را بروی خود بست، آنوقت افسر به دو نفر از مردانی که از دیگران بیشتر مسلح بودند دستور داد که زیر پنجرهٔ شیکو مستقر شوند.

خودش و سه نفر دیگر به طرف اتاق این جوراب فروش بیچاره، رفتند.

ــ افسر گفت،دستورات را می دانید؟ اگر در را باز کرد و اجازهٔ جستجو داد و چیزی را که خواستیم نزد او یافتیم کوچکترین ناراحتی برایش پیش نمی آوریم امّا اگر خلاف این پیش آمد، یک ضربهٔ کاری خنجر، خوب فهمیدید؟

از طپانچه و تفنگ استفاده نکنید، گرچه لازم هم نیست، چهارنفر علیه یک نفریم.

به جلوی در رسیده بودند، افسردررابه صدا درآورد. شیکو که از خواب پریده بود گفت کی آنجاست؟

افسر بخود گفت، قدری حیله گر باشم و گفت، خدای من، دوستان شما، عطارها هستند که می خواهند موضوع مهمی را بشما اطلاع دهند.

ــ شیکو گفت، شراب دیروز صدایتان را کلفت کرده است، عطارهای من.

ــ افسر صدایش را با مهارت نازک کرد؛ در را باز کنید همراه و همکار

عزیز.

ــ شیکو گفت، آقاجان از عطاری شما صدای اسلحه می آید.

ــ افسر با بی صبری فریاد زد، پس نمی خواهی در را باز کنی، باشد، در را بشکنید.

شیکو به طرف پنجره دو ید، آنرا باز کرد و آن پائین دو شمشیر برهنه دید. فریاد زد، گیر افتادم.

افسر که صدای باز شدن پنجره را شنیده بود گفت، از پریدن به بیرون می ترسی، حق داری وحشتناک است، پس در را باز کن.

ــ شیکو گفت، خدای من، هرگز، در محکم است و اگر سر و صدا کنید برایم کمک می رسد.

افسر خنده ای سرداد و به سر بازان دستور داد تا لولاها را باز کنند شیکو شروع به فریاد زدن کرد تا فروشندگان با خبر شوند.

افسر گفت، احمق تو فکر می کنی که برایت کمکی باقی گذاشته ایم؟

تو کاملاً تنهائی و در نتیجه از دست رفته ای خوب پس بجای بداخلاقی با ما همکاری کن، بقیه بیائید جلو.

و شیکو صدای سه قنداق تفنگ را که با قدرت سه قوچ بطور منظم بردر می خورد، شنید. بخود گفت، آنجا سه تفنگ و یک افسر هست ولی پائین فقط دو شمشیر است و پانزده پا برای پریدن، که بدبختی است. ولی شمشیرها را به تفنگ ترجیح می دهم. و در حالیکه کیسه اش را به کمر بندش گره میزد و شمشیرش را در دست گرفته بود، بدون تأمل بروی لبهٔ پنجره بالا رفت.

آن دو مرد پائین بودند و شمشیرهایشان رو به بالا بود.

ولی شیکو درست حدس زده بود، هیچوقت مردی حتی گولیات در انتظار سقوط کسی از بالا نبود. فقط یک ابله وقتی می بیند برای کشتنش ایستاده اند خود را بکشتن می دهد. سر بازان تا کتیک شان را عوض کردند و به عقب رفتند، آنها خیال داشتند وقتی شیکو سقوط کرد به او حمله کنند، وگاسکونی انتظار همین را

داشت. او با چالاکی روی پنجه هایش بزمین جست و همانطور نشسته باقی ماند. در همان حال یکی از مردان نوک شمشیرش را که دیوار را سوراخ می کرد به سمتش حواله کرد.

امّا شیکو هیچ عکس العمل دفاعی از خود نشان نداد. ضربه کاملاً برسینه اش نشست امّا به لطف زرهٔ بافته شدهٔ گورنفلو، تیغ دشمن برسینه اش شکست.

یکی از سربازان گفت، زره پوش است.

ــ شیکو با یک حمله سر او را شکافت و گفت، ترا بخدا!

دیگری شروع بفریاد زدن کرد و فقط به فکر دفاع بود چون شیکو حمله می کرد. بدبختانه حتی قدرت ژاک کلمان را هم نداشت، شیکو در دومین حمله او را هم کنار دوستش دراز کرد.

وقتی افسر پنجره را باز کرد و به بیرون نگاه کرد، جز دو نگهبانی که در خون غلطیده بودند، کسی را ندید.

در پنجاه قدمی این محتضران شیکو به آرامی در حال فرار بود.

ــ افسر فریاد زد، او به سختی آهن است، او یک دیوار است.

ــ یکی از سربازان که تفنگش را قراول رفته بود گفت، ولی از سرب نیست.

ــ افسر بزیر تفنگ او زد وفریاد کشید، بدبخت سروصدای این تفنگ تمام شهر را بیدار خواهد کرد. فردا پیدایش می کنیم.

ــ یکی از سربازان فیلسوفانه گفت، باید چهار سرباز پائین می ایستادند و دو نفر بالا می آمدند.

ــ افسر جواب داد، شما یک احمق اید.

ــ سرباز برای تسکین غرغرکنان گفت، خواهیم دید که آقای دوک به او چه صفتی خواهدْ داد. و قنداق تفنگش را برزمین گذاشت.

(۳۷)

سوّمین روز سفر

شیکو دیگر با آرامش فرار می کرد زیرا در اتامپ، یعنی در شهر بود و در میان جمعیت و عده‌ای قاضی که با اولین درخواست قانونی اش به عدالت رو می آوردند و خود آقای دوگیز را هم توقیف می کردند،از او حمایت می کردند.

مهاجمین هم بخوبی موقعیت ناجور خود را درک کردند، حتی آن افسری که خطر فرار شیکو را پذیرفت و به سر بازانش اجازه استفاده از سلاح های صدادار را نداده‌این را می دانست و بهمین دلیل از تعقیب شیکو دست برداشت. کافی بود که اولین قدم را بدنبال رد او بردارند تا شیکو با فریادهایش تمام شهر را بیدار کند.

آن گروه کوچک که به یک سوم تقلیل یافته بود در تاریکی ناپدید شد و برای آنکه کمتر بخطر بیفتند دو جنازه را همانجا رها کردند و شمشیرهایشان را هم کنارشان گذاشتند تا همه خیال کنند آنها یکدیگر را کشته اند.

شیکو ابتداء به جستجوی فروشنده ها و شاگردهایشان برآمد. بعدچون فرض کرد که مهاجمین وقتی که دیدند ضربه‌شان بخطا رفته دیگر صلاح نخواهند دید که در شهر بمانند، فکر کرد پس مناسب‌تر است همانجا بماند.

از این فکر خوشش آمد و بعد از آنکه دوری زد و از گوشهٔ یک کوچه« نزدیک»صدای دور شدن پای اسبان را شنید، بخود جرأت داد و به مهمانخانه بازگشت.

آنجا مهمانخانه‌چی را دید که هنوز خونسردی اش را بدست نیاورده بود و او را که اسبش را از طویله خارج می کرد، با چنان تعجبی نگاه می کرد که گویی یک روح را دیده است.

شیکو از حالت او استفاده کرد و مخارجش را نپرداخت. از طرفی مهمانخانه‌چی هم از او مطالبه نکرد. شیکو رفت تا شبش را در تالار بزرگ مهمانخانه‌ای دیگر بسر آورد. در میان میخواران، آنهائی که از ظاهر این بیگانهٔ هیکل‌مند که چهره‌ای خندان و حالتی مهربان داشت شک نمی کردند که از مرگ جسته و دو نفر را بتازگی کشته است.

با شروع روز او در راه بود، همراه با نگرانی های بزرگی که لحظه به لحظه بیشتر می شدند.

خوشبختانه دوسوءقصدعلیه اش بی نتیجه مانده بود، سومی می توانست نتیجهٔ شومی برایش داشته باشد. او با گیزاردها قاطی شده بود و برایشان یاوه‌هایی را که خود اختراع کرده بود، تعریف می کرد.

یک پشته چوب چنان تصوری در او ایجاد می کرد که تشریح اش مشکل است، یک گودال باعث می شد تا لرزه برتمام بدن او بیافتد. یک دیوار کمی بلند او را به عقب برگشتن تشویق می کرد.

گاه بگاه مصمّم می شد تا به اورلئان برسد. قاصدی نزد شاه بفرستد و شهر به شهر از او تقاضای یک گروه محافظ کند. امّا چون تا اورلئان راه خالی و کاملاً مطمئن بود، فکر کرد که بیخود حالت ترسوها را نگیرد که در نتیجهٔ آن شاه عقیده‌اش نسبت به او عوض شود. گروه محافظ جز دردسر فایده‌ای نداشت. تازه صدتا گودال، پنجاه‌تا پرچین، بیست‌تا دیوار و ده‌تا بیشه پشت‌سر گذاشته بود و کوچکترین مورد مشکوکی زیر شاخه ها و سنگ ها بچشم نخورده بود. ولی بعد از اورلئان شیکو احساس کرد که وحشتش دو برابر شده است. ساعت چهار بعد از ظهر نزدیک می شد. یعنی عصر می شد. راه همچون جنگلی پوشیده بود و همچون نردبانی بالا می رفت. مسافر بروی راه خاکستری رنگ همانند هدف متحرکی بود

که در هر کس ممکن بود این میل را برانگیزد که گلوله ای از تفنگش برای او رها کند.

ناگهان شیکو صدایی از دور شنید که شبیه صدای دو یدن اسبان بروی زمین خشک بود، سر برگرداند و پائین کنارهٔ جاده ای که تا نیمه اش آمده بود، سوارانی را دید که با سرعت بالا می آمدند. آنها را شمرد، هفت نفر بودند. چهار نفرشان هر کدام تفنگی بروی شانه ها داشتند. آفتاب که در حال غروب بود به هر یک از لوله های تفنگ درخششی خونین داده بود.

اسبان این سواران خیلی از اسب شیکو قوی تر بودند، البته شیکو هم خیال نداشت با آنها مسابقه سرعت دهد چون نتیجه ای نداشت جز نقصان نیروئی که در مواقع حمله به آن نیاز داشت. فقط اسبش رابه حالت زیگزاک حرکت می داد، تا تفنگچی ها نتوانند از او به عنوان هدفی مشخص استفاده کنند.

او از تفنگ بطورکلی وتفنگچی ها بخصوص، شناخت عمیقی داشت. در لحظه ای که سواران به پنجاه قدمی او رسیدند با چهار گلوله ای که شلیک کردند و درست از بالای سرش عبور کرد، سلام دادند.

شیکو با شنیدن صدای این چهار گلوله متوقف شد و البته نقشه ای هم از قبل در سر داشت. با رها کردن دهانهٔ اسب خود را بزیر لغزاند و از قبل این احتیاط را هم کرده بود که شمشیرش را از غلاف درآورده و در دست چپش هم خنجری بود که به برندگی یک تیغ اصلاح و تیزی یک سوزن بود.

او طوری خود را بزیر انداخت که پاهایش همچون فنر عمل کردند و طوری پائین آمد که سرش در حفاظت سینهٔ اسب قرار گرفت.

فریاد شادی گروه سوارانی که با افتادن شیکو تصور کردند مرده است، برخاست. مردی که نقابی به چهره داشت دو ید و گفت، من قبلاً به شما گفتم احمقها، شما با رعایت نکردن دستورات من همه چیز را خراب کردید. این دفعه او را زدید، زنده یا مرده اش را بگیرید و اگر جنب خورد، خلاصش کنید.

یکی از مردان گروه با احترام پاسخ داد، بله آقا.

و همه از اسب پیاده شدند بجز یک سرباز که تمام دهنه ها را در دست گرفت و اسب ها را نگه داشت.

شیکو مرد چندان معتقدی نبود، امّا در چنین لحظه ای فکر کرد که حتماً خدا وجود دارد و بازوهایش را باز کرده تا در کمتر از پنج دقیقه این گناهکار را بحضور بپذیرد. و شروع کرد زیرلب با شور دعا کردن طوریکه حتماً دیگران هم شنیدند. دو مرد به شیکو نزدیک شدند، هر دو شمشیر در دست داشتند. از طرز ناله و مویهٔ او کاملاً میشد فهمید که نمرده است. امّا چون تکانی نخورد و حرکت تدافعی نکرد، یکی از آن دو بی احتیاطی کرد و خود را به نزدیک دست چپ او رساند، ناگهان خنجر همانند اینکه فنری آنرا جهانده باشد به گلوی او فرو رفت و بدن او چون مومی نرم بروی پاهایش خم شد. در همان حال نیمی از تیغهٔ شمشیری که شیکو در دست راستش داشت در پهلوی دومین سوار که می خواست بگریزد، ناپدید شد.

رئیس آنها فریاد زد، خدا مرگت دهد، او کلک زده است، تفنگ ها را پر کنید. هنوز زنده است.

شیکو که از چشمانش برقی می جهید گفت، حتماً، بله، هنوز زنده ام و با چالاکی خود را به روی رئیس سواران انداخت و شمشیرش را به سمت نقاب او برد.

امّا در این حال دو سرباز او را در میان گرفتند، او برگشت و ران یکی را با شمشیر درید و خود را رهاند.

ــ رئیس فریاد زد، بچه ها، بچه ها تفنگ، ای لعنتی.

ــ شیکو گفت، قبل از آنکه تفنگ ها را آماده کنند، روده هایت را بیرون می کشم راهزن و بندهای نقابت را برای آنکه بدانم کیستی خواهم برید.

ناگهان صدایی که به نظر شیکو از آسمان نازل شده بود گفت، حتماً این کار را بکنید آقا، من مواظب شما هستم.

صدا از آن مرد جوان خوش سیمائی بود که سوار براسب سیاه خوبی بود و

دو طپانچه در دست داشت و با فریاد به شیکو می گفت، خم شو ید یالله خم شو ید دیگر.

شیکو اطاعت کرد.

گلوله ای از طپانچهٔ او خارج شد و مردی که شمشیر از دستش رها شده بود بزیر پای شیکو افتاد.

در این هنگام اسب ها بیکدیگر می پریدند و سه سوار باقیمانده می خواستند دو باره پا در رکاب بگذارند، مرد جوان باز شلیک کرد و در این شور و غوغا مرد دیگری بزمین افتاد.

شیکو گفت، حالا دو بدو شدیم، ای جوانمرد، ای ناجی، شما سهم خود را بگیرید و منهم دیگری را، و رودر روی سوار نقابدار پرید که از خشم یا ترس می لرزید و همچون رزمجوئی کار آزموده سرش را راست نگهداشته بود.

از آن طرف مرد جوان حریفش را دستگیر کرده بود و بدون آنکه حتی شمشیرش را به دست بگیرد، او را از معرکه بیرون کرده بود و کمر بند او را همچون گوسفندی که به کشتارگاه برده شود به گردنش بسته بود.

شیکو که خود را در مقابل حریفی تنها دید، خونسردی اش را بدست آورد و در نتیجه برتریش را کسب کرد. و به سختی به دشمن تنومندش حمله برد و او را در گودالی در جاده انداخت و در کمتر از یک ثانیه، نوک شمشیرش را میان دنده های او نشاند. مرد افتاد. شیکو پایش را روی شمشیر مرد شکست خورده گذاشت تا نتواند دو باره آنرا بچنگ آورد و با خنجرش نقاب او را پاره کرد و گفت، آقای ماین.. آقاجان در این مورد شک داشتم.

دوک جوابی نداد، او بیهوش شده بود،هم بخاطرخونی که از دست داده بود و هم از ضربهٔ سقوطش.

شیکو بنابه عادت موقعی که درصدد انجام کار مهمی بود، دماغش را خاراند و بعد از نیم دقیقه ای تفکر، آستینش را بالا زد و خنجر پهنش را در دست گرفت و به دوک نزدیک شد تا در کمال راحتی و آرامش سر او را ببرد. امّا در این

هنگام حس کرد بازوی آهنینی دست او را در خود گرفت و صدائی به او گفت؛ آقای عزیز، آدم دشمنی را که برزمین افتاده است نمی کشد.

ــ شیکو جواب داد، مرد جوان درست است که شما جان مرا نجات دادید و با تمام وجود سپاسگزار شما هستم ولی در این دوران سقوط اخلاقیات که ما در آن زندگی می کنیم، لازمست درس کوچکی را بپذیرید. وقتی مردی سه روز، سه حمله را متحمل شد و وقتی سه‌بار جان او در خطر قرار گرفت، وقتی که به خون دشمنانی تشنه است که از دور به او چهار بار شلیک کرده‌اند، بدون آنکه آنها را تحریکی کرده باشد و همچون گرگ‌هار،با او رفتار کرده‌اند. لذا مرد جوان اجازه دهید به شما بگویم که این مرد دلیر با دلاوری کمتر از آنچه من می خواهم انجام دهم، این کار را می کرد.

و شیکو گردن دشمنش را گرفت تا کارش را تمام کند.

امّا این بار مرد جوان او را بازداشت و گفت، شما این کار را نخواهید کرد آقا، لااقل تا وقتی که من اینجا هستم. هیچوقت این چنین خون کسی را نمی ریزند، آنهم کسی را که زخمی به این شدت دارد.

ــ شیکو با حالتی شگفت‌زده گفت، شما این بدبخت را می شناسید؟

ــ این بدبخت آقای دوک دوماین است. شاهزاده‌ای که خود را همطراز شاهان می داند.

ــ شیکو با صدایی گرفته گفت، اینهم دلیلی دیگر... راستی شما که هستید؟

ــ مرد جوان به سردی پاسخ داد، من همان کسی هستم که جان شما را نجات دادم آقا.

ــ و اگر اشتباه نکنم در راه شارانتون، حدود سه روز پیش نامه‌ای از شاه برایم آوردید.

ــ دقیقاً.

ــ پس شما در خدمت شاه‌اید آقا؟

ــ مرد جوان تعظیمی کرد و پاسخ داد، این افتخار را دارم.

ــ و با آنکه در خدمت شاه‌اید با آقای ماین مدارا می کنید؟

خدای من، اجازه دهید به شما بگو یم که این نحوهٔ خدمتگزاری درست نیست.

ــ ولی به عکس من تصور می کنم که در این لحظه بهترین خدمتگزارانم.

ــ شیکو با اندوه گفت، شاید، شاید، ولی موقع بحث نیست، نام شما چیست؟

ــ ارنوتون دوکارمنژ، آقا.

ــ خوب آقای ارنوتون، با این لاشه که به بزرگی تمام شاهان روی زمین است چکار کنیم؟ من او را از میان دو نیم می کنم، اینرا قبلاً گفته باشم.

ــ من مواظب آقای دوماین خواهم بود، آقا.

ــ و همراهش که آنجا بحرفمان گوش می دهد چه؟

ــ شیطان بیچاره چیزی نمی شنود. آنچنان او را فشار داده‌ام که حتماً بیهوش شده است.

ــ خوب آقای دوکارمنژ شما امروز زندگی مرا نجات دادید، امّا آنرا برای آینده شدیداً بخطر انداختید.

ــ من وظیفه‌ام را امروز انجام دادم، خدا خودش می داند که فردا چه می‌شود.

ــ هر جور مایلید، پس من از کشتن این مرد بی دفاع خودداری می کنم، گرچه بدترین دشمن من است، پس خداحافظ آقا.

و شیکو دست ارنوتون را فشرد و در حالیکه می رفت تا اسبش را سوار شود بخود گفت، شاید هم حق با او باشد.

و یکدفعه بجای خود برگشت و گفت؛ راستی شما اینجا هفت اسب خوب دارید، فکر می کنم می توانم چهارتا از آنها را بردارم، پس کمکم کنید انتخاب کنم... شما اسب می شناسید؟

ــ ارنوتون پاسخ داد، شما اسب مرا بردارید، می دانم چه کارهائی می تواند

بکند.

ــ این دیگر خیلی بزرگواری است، آنرا برای خودتان نگهدارید.

ــ نه، من نیازی ندارم بسرعت شما بروم.

شیکوبیش از این اصرار نکرد، اسب ارنوتون را گرفت و ناپدید شد.

(۳۸)
ارنوتون دوکارمنژ

ارنوتون در میدان نبرد باقی مانده بود و نمی دانست با این دو دشمنی که چشمانشان را در آغوش او باز خواهند کرد، چه کند. چون احساس کرد که اگر از این دو نفر دور شود خطری تهدیدشان نمی کند و احتمالاً ارباب رو برت بریکه، ارنوتون شیکو را به این نام می شناخت، دیگر به آنجا برنمی گشت تا آنها را خلاص کند، مرد جوان شروع به جستجو کرد تا شاید کمکی بیاید و خیلی طول نکشید که آنرا یافت. یک گاری که در راه با شیکو هم برخورد کرده بود، در بلندی کوه دیده شد و با غرور تمام افق را که با آتش آفتاب غروب قرمز رنگ شده بود، لکه دار ساخت. این گاری را دو گاو نر می کشیدند و یک روستائی آنرا هدایت می کرد.

ارنوتون جلوی آنرا گرفت، البته او با دیدن ارنوتون بی میل نبود که گاریش را رها کند و بداخل بیشه ها بگریزد، ارنوتون برایش تعریف کرد که نبردی بین پروتستانها و کاتولیک ها رخ داده که به مرگ چهارنفر آنان منجر شده است ولی دو نفرشان هنوز زنده اند.

روستائی که از مسوولیت این کار تا حدی به وحشت افتاده بود و از آن بیشتر همانطور که گفتیم از چهرهٔ نظامی ارنوتون ترسیده بود، به جوان کمک کرد تا آقای دوماین را به گاری اش منتقل کند سپس سر باز را که یا بیهوش بود و یا خود را به بیهوشی زده بود به گاری آورد.

چهار جسد باقیماندند.

روستائی پرسید، آقا این چهار مرد کاتولیک بودند یا پروتستان؟

ارنوتون روستائی را دیده بود که وقتی که ترسیده بود نقش صلیب را برسینه رسم کرده بود، پس گفت، پروتستان بودند.

روستائی ادامه داد. پس اشکالی ندارد که من جیب‌های این خدانشناس‌ها را جستجو کنم، اینطور نیست؟

ــ ارنوتون ترجیح داد روستائی که کار او را انجام می داد وارث آنها شود تا اولین عابر،گفت؛ هیچ اشکالی ندارد.

و روستائی بدون تکرار خواسته اش سراغ جیب های کشته ها رفت. ظاهراً وضع مالی مرده‌ها خوب بود، چون پس از جستجو، چین های پیشانی روستائی از هم باز شد، نتیجه این شادی که در جسم و روح او دمیده شد این بود که با سرعت بیشتر گاوهایش راراه انداخت تاهرچه سریع‌تر به کلبه اش برسد.

در اصطبل این کاتولیک معتقد و روی تختی از کاه بود که آقای دوماین بحال آمد. تکانهای موقع حمل اش او را بهوش نیاورده بود، وقتی آب سردی روی زخمش زیختند و چند قطره خون لعل گون از آن جاری شد، دوک چشمانش را باز کرد و با تعجبی که دور از انتظار هم نبود، بمردان و اشیاء اطراف خود نگاه کرد.

بمحض آنکه آقای دوماین چشمانش را باز کرد، ارنوتون روستائی را مرخص کرد. ماین پرسید، شما کی هستید آقا؟ ارنوتون لبخندی زد و گفت، شما مرا بجا نمی آورید آقا؟

ــ دوک ابروها را درهم کشید و گفت، چرا، شما همان کسی هستید که به کمک دشمن من آمدید.

ــ ارنوتون جواب داد، بله امّا درعین حال همانی هستم که نگذاشتم دشمنتان شما را بکشد.

ــ ماین گفت، باید همینطور باشد چون زنده ام، البته اگر او تصور نکرده باشد که مرده ام.

ــ او از اینجا دور شد با علم به اینکه شما زنده‌اید، آقا.

ــ حداقل این فکر را کرده که زخم من کشنده است؟

ــ نمی‌دانم، امّا بهرحال، اگر جلوی او نایستاده بودم شما الآن مرده بودید.

ــ امّا آقا چرا به او کمک کردید تا افراد مرا بکشد و بعد مانع او شدید که مرا بکشد؟

ــ خیلی ساده است آقا و متعجبم که یک نجیب‌زاده، متوجه آن نمی‌شود. تصادف مرا به جاده‌ای که شما در آن بودید، آورد.

مردانی را دیدم که به یک مرد تنها حمله می‌کنند، از مرد تنها دفاع کردم، بعدوقتی که مرد دلیری که به کمکش آمدم، این مرد هر که می‌خواهد باشد، شجاع بود، با شما تنها شد و تصمیم گرفت که با ضربه‌ای که به شما زد پیروز شود و آنگاه که می‌خواست از این پیروزی با کشتن شما سوءاستفاده کند، شمشیرم را وارد ماجرا کردم.

ــ ماین با نگاهی موشکافانه گفت، پس شما مرا می‌شناسید؟

ــ احتیاجی ندارم که شما را بشناسم آقا، میدانم که شما یک مرد مجروح‌اید و این برای من کافی است.

ــ ماین ادامه داد، صادق باشید آقا، شما مرا می‌شناسید.

ــ عجیب است آقا که شما منظور مرا درک نمی‌کنید، من شخصاً کشتن آدم بی‌دفاعی را شرافتمندانه‌تر می‌دانم تا اینکه شش نفری به یک عابر تنها حمله کنند.

ــ حتماً اینرا قبول دارید که برای هر کاری دلیلی وجود دارد.

ارنوتون تعظیمی کرد ولی پاسخی نداد.

ــ ماین ادامه داد، ندیدید که من به تنهائی با شمشیر با او بزد و خورد پرداختم؟

ــ بله، دیدم.

ــ تازه، این مرد خونین‌ترین دشمن من است.

ــ تصور می کنم، چون او هم همین را در مورد شما گفت.

ــ و اگر از زخمهایم جان سالم بدر برم...

ــ این بمن مربوط نیست آقا، هر کاری را که میل داشته باشید خواهید کرد.

ــ فکر می کنید زخمهایم خطرناک اند؟

ــ من شما را وارسی کردم، فکر می کنم اگر چه عمیق است ولی خطر مرگ در پیش ندارد، تصور می کنم تیغهٔ شمشیر از بین دنده هایتان گذشته ولی به ریه هایتان نرسیده. نفس بکشید، امیدوارم دردی در اطراف ریه هایتان احساس نکنید.

ماین به اشکال نفس می کشید، امّا دردی در درونش احساس نکرد و گفت، درست است، اما راستی چه برسر مردانی که با من بودند آمد؟

ــ همه مردند بجز یکی.

ــ ماین گفت آنها را روی جاده رها کردید؟

ــ بله.

ــ آنها را تفتیش کردید؟

ــ آن روستائی که چشمتان را که باز کردید، دیدید و مهماندار شماست به اینکار پرداخت.

ــ چه پیدا کرد؟

ــ قدری پول.

ــ و کاغذها؟

ــ فکر نمی کنم.

ــ ماین بی پروا با حالتی رضایت‌آمیز، نفس راحتی کشید.

ــ راجع به بقیهٔ چیزها می توانید از کسی که زنده مانده است اطلاعات بگیرید.

ــ خوب اینکه زنده مانده است، حالا کجاست.

ــ در انبار، دو قدمی اینجا.

ــ پس اگر مرد شرافتمندی هستید، که اینطور فکر می کنم، مرا پیش او ببرید. یا بهتر است او را نزد من بیاورید وقسم بخورید که هیچ سئوالی ازاو نکنید.

ــ من در این مورد اصلاً کنجکاو نیستم آقا و به این ماجرا کاری ندارم، آنچه را هم که بمن مربوط است می دانم.

دوک با تردید به ارنوتون نگاه کرد.

ــ ارنوتون به او گفت، آقا خوشبخت خواهم شد که کس دیگری را مأمور اجرای اینکار بکنید.

ــ ماین گفت، متأسفم آقا، قدر کار شما را می شناسم ولی این لطف بزرگ را بمن بکنید و خدمتی را که خواستم، انجام دهید.

پنج دقیقه بعد سر باز وارد اصطبل شد.

او با دیدن دوک دوماین فریادی زد ولی ماین انگشتش را روی لبهایش گذاشت و سر باز فوری ساکت شد.

ــ ماین به ارنوتون گفت، آقا تا آخر عمر از شما سپاسگزار خواهم بود و مطمئناً روزی یکدیگر را در شرایطی بهتر خواهیم یافت. می توانم از شما سؤال کنم که افتخار صحبت با چه کسی را دارم؟

من ویکونت ارنوتون دوکارمنژ هستم آقا.

ماین منتظر توضیحات بیشتری بود ولی این بار نوبت مرد جوان بود که خودداری کند. ماین ادامه داد، شما در راه بوژانسی بودید آقا؟

ــ بله آقا.

ــ خوب پس مزاحم شما شدم و احتمالاً دیگر امشب نخواهید توانست براهتان ادامه دهید؟

ــ برعکس آقا شاید الساعه راه بیافتم.

ــ به سمت بوژانسی؟

ارنوتون طوری به ماین نگاه کرد که یعنی این اصرار شما ناراحتم می کند و گفت، به طرف پاریس.

دوک جا خورد و اینطور ادامه داد.

ببخشید، ولی بنظرم عجیب می آید که شما به بوژانسی می رفتید و بخاطر شرایطی پیش بینی نشده متوقف شدید از رفتن بمقصد سفرتان بدون هیچ دلیل جدی سر باز بزنید.

ــ ارنوتون پاسخ داد، خیلی ساده است آقا، من قرار ملاقاتی داشتم، ماجرائی که پیش آمد مرا مجبور کرد که اینجا بیایم، و حالا دیگر خیلی دیر شده، پس برمی گردم.

ماین مذبوحانه سعی می کرد تا برچهرهٔ رسوخ ناپذیر ارنوتون فکر دیگری غیر از آن چه بیان می کرد، بخواند و گفت، اوه آقا، آخر چند روزی با من بمانید، من سر بازم را که اینجا هست به پاریس می فرستم تا جراحی برایم بیاورد.

ــ متوجه هستید که نمی توانم اینجا با عده‌ای روستائی که ناشناس اند، تنها بمانم.

ــ ارنوتون جواب داد، خوب، چرا آقا سر بازتان پیش شما نماند و من یک جراح برایتان نفرستم؟

ــ ماین با تردید گفت، شما اسم دشمن مرا می دانید؟

ــ نه آقا.

ــ چطور، شما زندگی اش را نجات دادید و او حتی اسمش را به شما نگفت؟

ــ از او نپرسیدم.

ــ شما از او نپرسیدید؟

ــ من زندگی شما را هم نجات دادم آقا، آیا برای اینکار، نام شما را سؤال کردم؟ ولی در عوض هردوی شما اسم مرا می دانید، چه فایده‌ای دارد که ناجی نام آن کسی را که نجات داده است بداند؟ آنکه نجات یافته است باید نام ناجی خود

را بداند.

ــ ماین گفت، می بینم که شما با قصد سرزنش این حرفها را می زنید و متأسفم در حقیقت آنچه شما را نگران می کند برعکس باید برایتان اطمینان بخش باشد، اینها لازم و ملزوم یکدیگرند.

ــ حق با شماست، پس دست بدهیم، آقای کارمنژ.

ارنوتون با او دست داد ولی بدون آنکه تغییری کند. دست دادن با یک شاهزاده کوچکترین تغییری در حالت او نداد.

ــ ماین ادامه داد، شما رفتار مرا محکوم کردید و من نمی توانم خود را توجیه کنم، بدون آنکه اسرار بزرگی را برایتان فاش کنم و فکر می کنم بهتر باشد که بیش از این به افشای اسرار ادامه ندهیم.

ــ ارنوتون پاسخ داد، شما دارید از خودتان دفاع می کنید بی آنکه شما را به جرمی متهم کنم. مطمئن باشید که کاملاً آزادید که حرف بزنید و یا سکوت کنید.

ــ متشکرم آقا، ساکت خواهم شد، فقط بدانید که من نجیب زاده ای از خانواده ای مشهورم و در موقعیتی هستم که می توانم هرچه مایل باشم، برایتان برآورده کنم.

ــ ارنوتون جواب داد، بگذریم آقا و مطمئن باشید که من در مورد شما همانقدر راز نگهدار خواهم بود که در مورد اسمتان بوده ام و با وجود اربابی که دارم به هیچکس نیاز نخواهم داشت.

ــ ماین با نگرانی پرسید، اربابتان، کدام ارباب، خواهش می کنم؟

ــ خودتان گفتید که دیگر رازی را برملا نکنیم.

ــ درست است.

ــ زخمتان سوزنده خواهد شد، کمتر صحبت کنیم بهتر است، باور کنید.

ــ حق با شماست، احتیاج به یک جراح دارم.

ــ من به پاریس برمی گردم آدرسش را بمن بدهید.

ماین اشاره به سر باز کرد و سر باز به او نزدیک شد آنوقت به آرامی با هم

صحبت کردند. ارنوتون به دلیل ادب همیشگی اش از آنها فاصله گرفت. بالاخره پس از دقایقی، دوک رو به ارنوتون کرد و گفت، آقای دوکارمنز قول شرف می دهید که اگر من نامه ای را دادم که شما آنرا به کسی بدهید در نهایت صداقت اینکار را خواهید کرد؟

ــ بشما قول می دهم آقا.

ــ فکر می کنم که آنقدر شایسته اید که می توانم با چشم بسته خود را به شما بسپارم.

ارنوتون تعظیمی کرد.

ــ ماین گفت، بشما اعتماد می کنم و قسمتی از رازم را به شما می گویم. من از محافظین خانم دوشس دومون پانسیه هستم.

ارنوتون با حالتی ساده گفت، آه، خانم دوشس دومون پانسیه محافظ دارند؟ نمی دانستم.

ــ ماین ادامه داد، در این زمانهٔ پرآشوب آقا، هر کس سعی می کند بهترین هایش را گرد خود داشته باشد و خانوادهٔ دوگیز هم که برترین خانواده هاست...

ــ من از شما توضیح نخواستم آقا، شما از محافظین خانم دوشس دومون پانسیه هستید و همین برای من کافی است.

ــ پس ادامه میدهم، من باید به مأموریتی در آمبواز می رفتم که در راه به دشمنم برخوردم و بقیه اش را هم که می دانید.

ــ ارنوتون گفت، بله.

ــ قبل از انجام مأموریتم بخاطر این جراحت متوقف شدم، لذا باید دلایل تأخیرم را برای خانم دوشس بگویم.

ــ درست است.

ــ پس شما لطفاً نامه ای را که افتخار نوشتنش را برای ایشان خواهم داشت

بدست خودش بدهید.

ــ ارنوتون جواب داد، اگر اینجا جوهر و کاغذ پیدا شود، و در همان حال بلند شد تا آنها را بیابد.

ــ ماین گفت، فایده‌ای ندارد، سرباز من باید دفترچهٔ مرا همراه داشته باشد.

سرباز از جیبش دفترچه های سربمهری را درآورد. ماین رو یش را بدیوار کرد و رمزی را بکار برد، دفترچه ها باز شدند، او چند خطی با مداد نوشت و دو باره آنها را با همان رمز بست.

دفترها وقتی بسته می شدند، اگر کسی رمزش را نمی دانست دیگر باز نمی شدند و برای باز کردن آن باید مهرش را می شکست.

مرد جوان گفت، آقا ظرف سه روز این دفترچه ها دست ایشان خواهد بود.

ــ دست شخص خودش؟

ــ در دست شخص دوشس دومون پانسیه.

دوک دست همراهش را فشرد و چون هم از صحبت هائی که کرده بود خسته شده بود و هم از نوشتن نامه عرق برپیشانی اش نشسته بود، بروی کاه تازه افتاد.

در این هنگام سرباز با لحنی که بنظر ارنوتون چندان هماهنگی با لباسش نداشت گفت، آقا درست است که شما مرا مانند یک گوساله بستید، امّا چه بخواهید و چه نخواهید من این بند را چون زنجیر دوستی حفظ می کنم و بموقع در جای خودش آنرا خواهید آزمود و دستش را به طرف او دراز کرد که قبلاً نظر ارنوتون را به دلیل زیاده از حد سفید بودن، بخود جلب کرده بود.

کارمنژخندید و گفت باشد حالا من دو دوست بیشتر دارم.

ــ سرباز گفت، ریشخند نکنید آقا، آدم هرچقدر هم دوست داشته باشد بازهم زیاد نخواهند بود.

ــ ارنوتون جواب داد، درست است رفیق.و رفت.

(۳۹)

محوطهٔ اسبان

ارنوتون همان موقع راه افتاد و چون اسب دوک را بجای اسب خودش که به رو برت بریکه داده بود، سوار شده بود، آنقدر سریع رفت که حدود نیمه‌روز سوم به پاریس رسید.

ساعت سه بعد از ظهر وارد لوور شد و به مقرّ چهل و پنج نفر رفت.

هیچ حادثهٔ مهمی در راه برگشت برایش پیش نیامده بود.

گاسکونی ها با دیدن اوفریادهائی از تعجب کشیدند.

آقای لواناک، با این صداها وارد شد و چنان چهرهٔ عبوسی گرفت که ارنوتون ناگزیر مستقیماً به طرف او رفت.

آقای لواناک إشاره‌ای به مرد جوان کرد تا بداخل اتاق کار کوچکی که در انتهای خوابگاه قرار داشت برود. جائی که این کسی که رفتار یک قاضی را داشت در آن احکامش را صادر می کرد.

ابتدا به او گفت، اینطور کار می کنند آقا؟ اگر درست حساب کرده باشم پنج شبانروز است که غایب اید، فکرمی کردم شما از منطقی ترین آنها باشید، حالا مرتکب چنین خطائی شده اید.

ارنوتون تعظیمی کرد و پاسخ داد، من آنچه را که دستور دادند اجراء کردم.

ــ و چه کار گفته بودند بکنید؟

ــ بمن گفتند که آقای ماین را تعقیب کنم، منهم کردم.

ــ پنج شبانروز؟

ــ بله آقا.

ــ پس دوک پاریس را ترک کرده است؟

ــ همان شب و این بنظرم مشکوک آمد.

ــ شما حق داشتید، خوب بعد؟

ارنوتون شروع کرد به دادن شرح خلاصهٔ ماجرا، امّا با حرارت و قدرت مردی ساده ماجرای راه و بعد از آن را تعریف کرد.

هر چه بیشتر در داستانش پیش می رفت، چهرهٔ بی حرکت لواناک از احساس هایی رنگ می گرفت که آن تعاریف در روحش بوجود می آوردند.

وقتی که ارنوتون به نامه ای که آقای ماین باو سپرده بود رسید، لواناک فریاد زد، این نامه را همراه دارید؟

ــ بله آقا.

ــ فرمانده گفت، لعنت برشیطان باید تمهیداتی را پیش بینی کرد. اینجا منتظرم باشید آقا، یا بهتر است که بدنبالم بیائید، خواهش می کنم.

ارنوتون راه افتاد و بدنبال لواناک وارد محوطهٔ اسبان لوور شد.

همه چیز برای خروج شاه آماده می شد، آقای دپرنون برآزمایش دو اسبی که به تازگی از انگلستان و از طرف الیزابت برای هانری فرستاده شده بود، نظارت می کرد. اسبان که ازهماهنگی جسمانی قابل توجهی برخوردار بودند، آنروز باید برای اولین بار به کالسکهٔ شاه بسته شوند.

آقای لواناک در همان حال که ارنوتون در ورودی محوطه ایستاده بود، به آقای دپرنون نزدیک شد و پائین لباس او را کشید و گفت، خبرهای جدید آقای دوک، خبرهای مهم.

دوک گروهی را که در میانشان بود ترک گفت و به راه‌پله ای نزدیک شد که شاه باید از آن پائین بیاید.

بگوئید آقای لواناک، بگوئید.

آقای دوکارمنژ از آنسوی اورلئان می آید، آقای دوماین در یک دهکده است و بسختی زخمی شده است.

دوک حالت متعجبی گرفت و تکرار کرد؛ زخمی.

لواناک ادامه داد، و علاوه برآن نامه‌ای برای خانم دومون پانسیه نوشته است که در جیب آقای دوکارمنژ است.

دپرنون گفت، اکه هی، این آقای دوکارمنژ را بیاورید، می خواهم با خودش صحبت کنم.

لواناک رفت و دست ارنوتون را که به احترام صبحت‌های رؤسایش کناری ایستاده بود گرفت و گفت، آقای دوک اینهم مسافر ما.

ــ دپرنون گفت، خوب آقا آنطور که بنظر می رسد نامه‌ای از طرف دوک دوماین دارید؟

ــ بله عالیجناب.

ــ و باید به خانم مون‌پانسیه بدهید؟

ــ بله عالیجناب.

ــ ممکن است خواهش کنم این نامه را بمن بدهید؟ و دوک دستش را دراز کرد و آرام و بی توجه به مردی که تصور می کرد فقط مسوول انجام خواسته‌های اوست، حال این خواسته هرچه می خواهد باشد، باید اجرا شود.

ــ کارمنژ گفت ببخشید عالیجناب منظورتان اینستکه نامهٔ آقای ماین را بخواهرش نرسانم؟

ــ بی تردید.

ــ آقای دوک توجه داشته باشید که این نامه بمن سپرده شده است.

ــ چه اهمیت دارد.

ــ خیلی اهمیت دارد عالیجناب، من به آقای دوک قول داده‌ام که این نامه را بدست شخص دوشس برسانم.

ــ شما طرفدار شاه اید یا آقای دوماین؟

ــ طرفدار شاه عالیجناب.

ــ خوب، پس شاه مایل است این نامه را ببیند.

ــ عالیجناب شما که شاه نیستید.

ــ دپرنون که از خشم رنگش پریده بود گفت، فکر می کنم آقای دوکارمنژ فراموش کرده اند که با چه کسی صحبت می کنند.

ــ برعکس دقیقاً می دانم عالیجناب و برای همین رد می کنم.

ــ شما رد می کنید، تصور می کنم، شما گفتید رد می کنید آقای دوکارمنژ؟

ــ بله گفتم.

ــ آقای کارمنژ سوگند وفاداری تان را فراموش کرده اید؟

ــ عالیجناب تا آنجا که می دانم این سوگند را تنها برای یک نفر خوردم و آنهم اعلیحضرت است. اگر شاه این نامه را از من بخواهد باو خواهم داد ولی شاه که اینجا نیست.

ــ دوک که آشکارا بی قرار شده بود، برعکس ارنوتون که هرچه بیشتر مقاومت می کرد آرامتر می شد گفت، آقای دوکارمنژ شما همانند سایر همشهریهایتان اید، پیشرفت و ترقی کورتان کرده است. ثروت گیج تان کرده است، ای نجیب زادهٔ کوچک من، دانستن یک راز دولتی همچون بلائی ناگهانی شما را گنگ کرده است.

ــ آنچه مرا گنگ می کند آقای دوک، کم لطفی عالیجناب است که دربارهٔ من اتفاق خواهد افتاد نه آنچه را که ثروت یا عدم اطاعت من پیش خواهد آورد. البته مسلم است که اتفاقات بسیار رخ خواهد داد. امّا برایم مهم اینست که کاری را که وظیفه دارم انجام دهم و کاری را که نباید، نکنم. لذا غیر از شاه هیچکس نامه ای را که شما از من می خواهید بدست نخواهد آورد مگر شخصی که باید آنرا بدست او بدهم.

آقای دپرنون حرکتی عصبی کرد و گفت، لوناک همین‌الآن آقای دوکارمنژ را بزندان راهنمائی کنید.

ــ کارمنژ که لبخند می‌زد گفت، مطمئناً به این ترتیب نمی‌توانم نامه‌ای را که حامل آنم بدست خانم مون‌پانسیه برسانم، البته تا وقتی که در زندانم امّا اگر خارج شوم...

ــ دپرنون گفت، اگر خارج شوید...

ــ ارنوتون که با قاطعیت صحبت می‌کرد و بتدریج خونسردتر و خطرناک‌تر می‌شد گفت، از زندان خارج خواهم شد آقا، مگر مرا بقتل برسانید، بله خارج می‌شوم، دیوارها به محکمی ارادهٔ من نیستند، خوب عالیجناب اگر خارج شوم...

ــ خوب اگر خارج شوید؟

ــ خوب با شاه صحبت خواهم کرد و شاه بمن پاسخ خواهد داد.

ــ دپرنون که ظرفیت خود را از دست داده بود، فریاد کشان گفت زندان، زندان، او را بزندان بیندازید و نامه‌اش را هم بگیرید.

ــ ارنوتون که جستی به عقب می‌زد فریاد زد، هیچکس حق ندارد به آن دست بزند، و از سینه‌اش دفترچهٔ دومایین را خارج کرد، این نامه را تکه تکه خواهم کرد چون فقط به این قیمت می‌توانم آنرا نجات دهم و اینکار مرا آقای دوک دومایین تأئید خواهد کرد و اعلیحضرت هم مرا خواهد بخشید و مرد جوان در آن حالت مقاومت صادقانه می‌خواست پاکت نامهٔ به آن با ارزشی را به دو قسمت کند که دستی بنرمی بازوی او را گرفت.

اگر فشار زیاد بود بدون شک مرد جوان سعی‌اش را برای نابود ساختن نامه دو برابر می‌کرد ولی چون آرامشی دید، تأمل کرد و از روی شانه‌اش به پشت سر نگاه کرد و گفت، شاه!

بله، شاه که از لوور خارج می‌شد و از راه‌پله‌اش پائین آمده بود، لحظه‌ای بروی آخرین پله ایستاده بود و آخر مجادله را شنیده بود و دست اشرافی او بود که بازوی کارمنژ را گرفته بود.

ــ شاه با لحنی که می دانست در موقع لزوم چگونه نیروی برتری خود را به آن بدهد پرسید، چه شده آقایان؟

ــ دپرنون بدون آنکه بخود زحمت فرو خوردن خشمش را بدهد فریاد زد، قربان این مرد که از چهل و پنج نفر شماست و باید که دیگر از آنها نباشد، توسط من و بنام شما برای زیر نظر گرفتن آقای دوماین در هنگام اقامتش در پاریس فرستاده شد. ایشان را تا اورلئان تعقیب کرد و آنجا از او نامه ای بعنوان خانم دومون پانسیه گرفته است.

ــ شما از آقای دوماین نامه ای برای خانم مون پانسیه گرفته اید؟

ــ ارنوتون جواب داد، بله قربان ولی دوک دپرنون به شما نگفتند که در چه شرایطی.

ــ شاه پرسید، خوب این نا مه کجاست؟

ــ این دقیقاً دلیل دعواست قربان، آقای دوکارمنژ بکلی از دادن نامه بمن سر باز می زند و می خواهد آن را برای خانم دومون پانسیه ببرد. امتناعی که تصور می کنم از یک خدمتگزار بعید است.

شاه به کارمنژ نگاه کرد.

مرد جوان زانو برزمین زد و گفت؛ قربان من یک نجیب زاده بیچاره ام، یک مرد شریف، فقط همین. من زندگی فرستادهٔ شما را نجات دادم. نزدیک بود که وی بوسیلهٔ آقای ماین و پنج نفر همراهانش بقتل برسد. به موقع رسیدم و اوضاع را بنفع او تغییر دادم.

ــ شاه پرسید و در طول این نبرد هیچ اتفاقی برای آقای ماین نیفتاد؟

ــ چرا قربان او مجروح شد، آنهم بسختی.

ــ شاه گفت، خوب بعد؟

ــ بعد قربان؟

ــ بله.

ــ فرستادهٔ شما که ظاهراً دلایل شخصی برای نفرت علیه آقای دوماین

داشت...

شاه لبخند زد.

قربان فرستادهٔ شما می خواست کار دشمنش را تمام کند، شاید هم حق داشت، ولی فکر کردم که با بودن من، یعنی در حضور مردی که شمشیرش در اختیار اعلیحضرت است، این انتقام تبدیل به یک جنایت سیاسی خواهد شد و...

ارنوتون مردد شد.

ــ و آقای ماین را از دست فرستادهٔ شما نجات دادم، همانگونه که فرستاده را از دست آقای ماین نجات داده بودم.

دپرنون شانه هایش را بالا انداخت، لوانا ک سبیل بلندش را به دندان گرفت. شاه خونسرد باقی ماند و گفت ادامه دهید.

ــ آقای دوماین که با یک همراه باقی مانده بود، چون چهارتای دیگر کشته شده بودند، نمی خواست از او جدا شوم و چون نمی دانست که من طرفدار اعلیحضرتم بمن اعتماد کرد و سفارش کرد تا نامه ای را برای خواهرش ببرم. و این نامه اینجاست، آنرا به اعلیحضرت تقدیم می کنم قربان تا در اختیاربگیرند، همانطور که در اختیار من بود. قولم برایم عزیز است قربان، امّا موقعی که می خواهم به وجدانم پاسخ دهم، تضمین ارادهٔ شاهانه موجب صرفنظر کردن از شرافتم می شود، چون در دستهای معتبری قرار گرفته است.

ارنوتون که کماکان به زانو بود دفترچه را به طرف شاه دراز کرد.

شاه به آرامی آنها را با اشارهٔ دست رد کرد و گفت؛ پس چه می گفتید دپرنون؟ آقای کارمنژ یک مرد شریف و یک خدمتگزار وفادار است.

ــ دپرنون گفت، قربان، اعلیحضرت می پرسند که من چه گفتم؟

ــ بله، هنگام پائین آمدن از پله ها کلمهٔ زندان را شنیدم. خدای من، باید کاملاً برعکس باشد، وقتی اتفاقاً با مردی چون آقای کارمنژ رو برو می شوید باید با او همانطور که رومی های قدیم صحبت می کردند، حرف بزنید، از تاج و از پاداش. نامه همیشه مال کسی است که حامل آنست، دوک، و یا کسی که آنرا برایش

می برند.

دپرنون غرغرکنان تعظیم کرد.

شما نامه‌تان را خواهید رساند آقای کارمنژ.

ــ دپرنون گفت، امّا قربان، به مطالبی که در آن نوشته شده است فکر کنید. بی احتیاطی آنهم وقتی به زندگی اعلیحضرت مربوط می شود؟

ــ شاه بدون آنکه پاسخی به این دوستدار خود بدهد، ادامه داد. شما نامه‌تان را خواهید رساند، آقای کارمنژ.

ــ کارمنژ عقب عقب رفت و گفت، متشکرم.

ــ آنرا کجا می برید؟

ــ نزد خانم دوشس دومون پانسیه، فکر می کنم افتخار آنرا داشته‌ام که به اعلیحضرت بگویم.

ــ حرفم را درست نگفتم، می خواستم بگویم به چه نشانی؟ آیا در اقامتگاه دوگیز است یا در سنت‌دونیس و یا در بل...؟

نگاه دپرنون شاه را متوقف ساخت.

من در این مورد اطلاع خاصی از آقای ماین نگرفتم. نامه را به اقامتگاه دوگیز خواهم برد و آنجا خواهم دانست که خانم دومون پانسیه کجا هستند.

ــ خوب پس شما به جستجوی دوشس خواهید پرداخت؟

ــ بله قربان.

ــ و وقتی او را یافتند؟

ــ پیامم را تسلیم می کنم.

ــ درست است، حالا آقای کارمنژ...

و در این حال شاه نگاهش را به مرد جوان دوخته بود.

قربان؟

ــ آیا قسم دیگری خورده‌اید و یا قول دیگری به آقای ماین داده‌اید جز آنکه این نامه را بدست خواهرش برسانید؟

ــ خیر قربان.

ــ شاه با تأئید گفت، مثلاً شما باو قول نداده‌اید که دربارهٔ محل ملاقات دوشس راز نگهدار باشید.

ــ خیر قربان، چنین قولی نداده‌ام.

ــ پس من فقط یک شرط را بشما تحمیل می کنم، آقا.

ــ قربان در اختیار اعلیحضرتم.

ــ شما این نامه را به خانم دومون پانسیه تحویل می دهید و بمحض تحویل آن می آئید مرا در ونسن، جائی که امشب در آن خواهم بود، ملاقات می کنید.

ــ بله قربان.

و آنجا وفاداریتان را بمن نشان می دهید و می گوئید که دوشس را کجا یافتید.

ــ قربان اعلیحضرت می توانند روی آن حساب کنند.

ــ بدون هیچ توضیح دیگر و یا راز نگهداری، شنیدید؟

ــ قربان، قول می دهم.

ــ دوک دپرنون گفت، چه بی احتیاطی قربان!!

ــ شما مردان را نمی شناسید، لااقل بعضی از آنها را، این مرد در برابر ماین صادق بود پس برای منهم خواهد بود.

ــ ارنوتون فریاد زد، برای شما قربان من بیش از صادق خواهم بود، یک مخلص و منقاد خواهم بود.

ــ شاه گفت، حالا دپرنون دیگر دعوائی اینجا نباشد و همین الآن از این خدمتگزار شجاع عذر بخواهید، کار او که بنظر شما از اخلاص کامل برخوردار نبود، بنظر من یک آزمون صداقت بود.

ــ کارمنژ گفت، قربان آقای دوک دپرنون والا تر از آن هستند که نافرمانی مرا نبخشند، نافرمانی که بخاطر آن شدیداً متأسفم. به ایشان احترام می گذارم و دوستشان دارم، فقط قبل از هر کار سعی کردم وظیفه‌ام را انجام دهم.

ــ دوک که ظاهرش را تغییر می داد با همان تحرکی که گوئی مردی نقابی را از چهره اش برمی دارد، یا می گذارد، گفت، اکه هی، این آزمونی بود که موجب سرفرازی شما شد کارمنژ عزیز من و شما در حقیقت پسر خوبی هستید، اینطور نیست لواناک؟

امّا خودمانیم، حسابی او را ترساندیم ها! و دوک به قهقهه خندید.

لواناک بروی پاشنه هایش چرخید تا جوابی ندهد. با وجود آنکه او هم گاسکونی بود ولی نمی توانست به بی پروائی رئیسش دروغ بگوید.

شاه با تردید گفت، این یک آزمون بود؟ خوب چه بهتر دپرنون اگر که یک آزمایش بود، امّا پیشنهاد نمی کنم که این آزمایش را روی همه کس به عمل آورید، خیلی از افراد از حال خواهند رفت.

کارمنژ هم تکرار کرد، چه بهتر آقای دوک، اگر که آزمایش بود، حالا ازالطاف بسیار عالیجناب بهره‌مند خواهم شد. امّا به نظر نمی رسید که مرد جوان هم به این حرفها چندان اعتقادی داشته باشد. همانطور که شاه هم باور نداشت.

هانری گفت، خوب حالا که همه چیز تمام شد،آقایان برو یم.

دپرنون تعظیم کرد.

ــ شما با من می آئید دوک؟

ــ یعنی اعلیحضرت را با اسب همراهی کنم، تصور می کنم این یک فرمان است؟

ــ هانری پرسید، بله، آن در را کی محافظت می کند؟

ــ دپرنون گفت، یکی از خدمتگزاران صدیق اعلیحضرت، آقای سنت‌مالین. و به ارنوتون نگاه کرد تا تأثیر این نام را براو ببیند.

ارنوتون تسخیر ناپذیر باقی ماند.

ــ لواناک اضافه کرد، آقای سنت‌مالین را صدا کنید.

ــ شاه که متوجه منظور دوک دپرنون شده بود گفت، آقای کارمنژ شما وظیفه‌تان را انجام خواهید داد، اینطور نیست و به سرعت به ونسن باز خواهید

گشت؟

ــ بله قربان.

و ارنوتون با اینهمه، نسبتاً خوشحال از آنجا رفت و به سرعت رفت تا بیش از آن شاهد پیروزی که بشدت قلب جاه‌طلب سنت‌مالین را شاد می کرد، نباشد.

(۴۰)

هفت گناه مادلن

شاه نگاهی به اسبانش انداخت و آنها را پرقدرت و پایکوبان یافت. او نمی‌خواست به تنهایی خطر سوار شدن برمرکبش را بپذیرد و همانطور که دیدیم پس از آنکه دستوراتش را به ارنوتون داد، اشاره‌ای به دوک کرد تا در کالسکه او سوار شود.

لواناک و سنت‌مالین کنار در قرار گرفتند و فقط یک مستخدم جلوی آنها می‌دوید. دوک به تنهایی در سمت جلوی کالسکه نشسته بود و شاه و تمام سگهایش روی کوسن‌های عقب آن.

بین این سگها، شاه یکی را بیش از همه دوست می‌داشت، همانی که در جایگاه ساختمان شهرداری هم بود:او بالش مخصوصی داشت که به آرامی روی آن خوابیده بود. سمت راست شاه میزی قرار داشت که پایه‌هایش کف کالسکه جای گرفته بود. روی این میز از نقاشی‌های رنگی که شاه با وجود تکانهای کالسکه با مهارت آنها را می‌برید و کنار هم می‌چید، پوشیده شده بود.

بیشتر تصاویر قدیسین بود. اغلب،همانند این دوره، جائی که مذهب با توده‌ای از افکار کافرانه تلفیق می‌یافت، خداشناسی کم و بیش در نقاشی‌های مذهبی شاه نمایان می‌شد.

هانری که همیشه از روی اصول کار می‌کرد، حالا مشغول آن بود که با

برش هایش، زندگی مادلن گناهکار را مصور کند.

خود موضوع از نظر هنر نقاشی عالی بود و خلاقیت نقاش هم به زیبائی طبیعی موضوع افزوده بود. در این نقاشی ها مادلن زیبا و جوان، ستایش کردنی نشان داده می شد. حمامهای رو یاء انگیز و جشن ها با انواع لذتها در مجموعهٔ تصاو یر دیده می شدند.

هنرمند فکر خلاقی داشت، همانطور که کالو[۲۰۱] آنرا در مورد آزمایش الهی سنت آنتوان بکار گرفته بود. هنرمند با افکار و هنر زبردستانهٔ خود توانسته بود که شهوتهارا باپوششی از لباس روحانی و قدرت کلیسا بپوشاند و به این ترتیب هر نقاشی هفت گناه کبیره را نشان می داد که با افسانه ای خاص بیان شده بود.

مادلن به گناه خشمگین شدن آلوده می گردد
مادلن به گناه پرخوری آلوده می گردد
مادلن به گناه غرور آلوده می گردد
مادلن به گناه شهوت پرستی آلوده می گردد
و بهمین ترتیب تا هفتمین و آخرین گناه کبیره

تصو یری را که شاه در حال عبور از دروازهٔ سنت آنتوان داشت می برید، آلوده شدن مادلن را به گناه خشمگین شدن را نشان می داد.

گناهکار زیبا، بحالت نیمه خمیده روی بالشتک ها لمیده بود، بدون آنکه هیچ تن پوشی جز موهای بی نظیر و طلائی اش که باید بعدها باآنهاپاهای عطرآگین مسیح را پاک کند، بدنش را بپوشاند.

سمت راست این گناهکار زیبا، برده ای نشان داده می شد که بخاطر شکستن گلدانی باارزش درظرفی پرازمارماهی انداخته شده بود. سر حریص مار ماهی ها شبیه پوزه های مارها از آب بیرون بودند. در سمت چپش زنی راشلاق می زدند که حتی کمتر از مادلن پوشیده بود و او را به این دلیل تنبیه می کردند که

---

۲۰۱ - Jaque Callotطراح و نقاشی فرانسوی که نقاشی های قرن هفدهم تأثیر بسزائی ازاو دارد.

هنگامیکه داشت مادلن را آرایش می کرد و سرش بجلو خم بود، چند تاراز موهای زیبای او را کنده بود. مادلن چنین مجازاتی را که بنظرش رحیمانه هم می آمد برای این اسراف در نظر گرفته بود.

در پس زمینهٔ این اثر، سگ هائی نشان داده شده بودند که بخاطر آنکه گذاشته بودند فقیرهای بیچاره ای که در جستجوی صدقه بودند عبور کنند، کتک می خوردند و خروس های گردن بریده ای هم در این قسمت بود که چون صبح خیلی زود بصدای بلند آواز خوانده بودند، چنین عقوبت شده بودند.

هنگامیکه به کروافو بن رسیدند شاه تمام چهره های این تصویر را بریده بود و آماده می شد تا به گناه دیگر مادلن برسد.

مادلن به گناه پرخوری آلوده شده است.

در این یکی گناهکار زیبا، بروی یکی از آن تخت های ساخته شده از طلا و پارچه های ارغوانی که قدیمی ها غذایشان را روی آن می خوردند، دراز کشیده بود. تمام آنچه راکه خوش ذائقه های رومی می شناختند از غذاهای گوشتی، ماهی، میوه جات، گوشت موش صحرائی با عسل و انواع ماهی ها و شرابها گرفته تا خرچنگ استرومبولی و انار سیسیل، زینت بخش این میز بودند. روی زمین سگ ها برسر یک قرقاول دعوا می کردند، در حالیکه آسمان از پرندگانی هزار رنگ تیره شده بود که از این میز پررحمت، انجیر، توت فرنگی و گیلاس با خود می بردند و گاهی وقت ها آنها را بروی دسته ای موش که دماغ هایشان رو به آسمان بود و در انتظار این مائدهٔ آسمانی بودند، رها می کردند.

مادلن در دستش مشروبی طلائی رنگ همچون کهربا داشت که یکی از آن جام هائی را که شکل خاصی دارند، آنطور که پترون[۲۰۱] در جشن تریمالسیون، تشریح کرده است، پر کرده بود.

شاه که کاملاً مشغول این اثر مهم شده بود، هنگام عبور از برابر عبادتگاه

---

201. Pétron نویسندهٔ لاتین قرن اول بعد از میلاد مسیح

ژاکوبن ها که ناقوسش پیاپی برای نماز ظهر و عصر صدا می کرد فقط به بلند کردن سرش اکتفا نمود.

تمام درها و پنجره های این عبادتگاه بسته بودند. اگر از درون بنای آن طنین و ارتعاش ناقوس شنیده نمی شد، انسان فکر می کرد متروکه است.

پس از این نگاه شاه با شدت تمام به بریدن تصاویر خود مشغول شد.

امّا صد قدم آنطرفتر نگاهی بمراتب کنجکاوتر از نگاه اول به منزل زیبائی انداخت که در سمت چپ جاده و در میان باغ زیبائی که نرده های آهنین نیزه مانند وطلایی رنگش، محصورش کرده بودند، قرار داشت.

این منزل ییلاقی بل اسبات خوانده می شد. کاملاً برعکس عبادتگاه ژاکوبن ها،بل اسبات پنجره هایی باز داشت و فقط یکی از آنها پردهٔ کرکره‌ای نازکی در مقابل داشت و وقتی شاه رد می شد این پرده تکان کم و نامشخصی خورد.

شاه نگاه و لبخندی با دپرنون رد و بدل کرد و سپس به درست کردن یکی دیگر از گناهان کبیره پرداخت. آنکه گناه شهوت‌پرستی را نشان می داد. هنرمند برای بیان این گناه از چنان رنگهای ترسناکی استفاده کرده بود و این گناه را با چنان شدتی ترسیم کرده بود که ما فقط می توانیم خطی از آنرا بیان کنیم و تازه این خط هم خیلی فرعی است.

فرشتهٔ محافظ مادلن در حالیکه چشمانش را با دو دست گرفته بود وحشتزده در آسمان پرواز می کرد.

این تصویر که از جزئیات بسیار ظریفی برخوردار بود، چنان توجه شاه را جلب کرده بود که به کارش ادامه داد بدون آنکه به تبختری که در کنار کالسکه اش غنوده بود، توجه کند. آنجا سنت‌مالین با خوشبختی و غرور تمام براسب نشسته بود.

او که یک بچه گاسکونی‌بود، آنقدر به شاه نزدیک بود که توانست حرف اعلیحضرت فرانسه را که به سگش می گفت ماسترلاو زیبا چقدر وسوسه انگیزی،

بشنود. و یا اینکه وقتی شاه به دوک دپرنون گفت، دوک بنظرم این اسب ها گردن مرا بشکنند، حوصله ام سر رفت.

سنت مالین گاه به گاه انگار که می خواست غرورش را منتقل کند به طرف لواناک نگاه می کرد ولی او آنقدر فخر فروشی ها را تحمل کرده بود که دیگر به این نوع غرورها بی توجه شده بود. و چون سنت مالین این نجیب زاده را با چهره ای آرام و هیبت نظامی پرتواضع که هرگز او نمی توانست داشته باشد و با آن حالت فرماندهی اش، دید. سعی کرد خود را متعادل تر کند ولی بسرعت بعضی افکار دو باره به غرور اوشکفتگی زمام گسسته ای داد و بخود گفت؛ مرا نگاه می کنند، مرا می بینند و از خودشان سؤال می کنند، این نجیب زادهٔ خوشبخت کیست که شاه را همراهی می کند؟

به راهی می رفتند که هیچ عاملی که موجب ترس شاه شود آنجا وجود نداشت، می بایست خوشحالی سنت مالین طولانی شود،زیرا اسبان الیزابت که پوشیده از زین و یراق های سنگین و نقره گلابتون دوزی بودند و محصور در نرده مانندهائی، همچون کشتی داوود، نمی توانستند به سرعت در جهت ونسن حرکت کنند.

امّا سنت مالین درعین اینکه به غرور خود بشدت میدان می داد، ندائی همچون اخطاری آسمانی، شادیش را مکدّر می ساخت. چیزی که برای او ناراحت کننده بود و عذابش می داد. او شنید که شاه نام ارنوتون را به زبان آورد. دوتا سه باز و در ظرف دو سه دقیقه شاه این اسم را بزبان آورد و هر بار سنت مالین خم می شد تا این معمای جالب را حل کند. امّا مثل همهٔ چیزهایی که واقعاً جالب اند، حلّ این معما هم بخاطر حادثه ای یا صدائی، امکان پذیر نمی شد.

شاه حرکاتی از روی تعجب می کرد که از ناراحتی او حکایت می کرد.

قیچی اش ناخواسته بعضی از جاهای نقاشی را بریده بود و یا آنکه با مهربانی به ماسترلاو می گفت که ساکت شود، چون او بسیار مدعیانه پارس می کرد و سر و صدایش از یک سگ بزرگ هم بیشتر بود.

خلاصه آنکه از پاریس تا ونسن نام ارنوتون را ده‌بار شاه و حداقل چهار بار، دوک برده بودند، بی آنکه سنت‌مالین بفهمد که تکرارها برای چه بود.

آخر به خود گفت، آدم همیشه دوست دارد خود را بصورت یک طعمه ببیند. در حالیکه حتماً شاه دلیل ناپدید شدن آن مرد جوان را سؤال کرده بود و دپرنون هم دلایل واقعی و یا ساختگی را عنوان می کرد.

بالاخره به ونسن رسیدند.

شاه هنوز سه گناه دیگر برای چیدن داشت و برای‌پرداختن‌به‌این کار مهم از کالسکه‌اش پیاده شد و به اطاق خود رفت.

انگار سردترین سوز دنیا می وزید و سنت‌مالین کنار بخاری دیواری بزرگی که می خواست خود را با آن گرم کند، جابجا می شد که لواناک دستش را بروی شانهٔ او گذاشت و با لحنی قاطع که معلوم بود به مردی تعلق دارد که خیلی فرمان برده است و حالا می داند چگونه فرمان دهد گفت؛ شما امروز کار دارید، شب دیگری خواهید خوابید، حالا بلند شوید آقای سنت‌مالین.

ــ سنت‌مالین جواب داد، اگر لازم باشد پانزده روز پیاپی هم بیدار می مانم.

ــ لواناک که ظاهراً دنبال کسی می گشت گفت؛ از اینکه هیچیک از افراد اینجا نیستند، عصبانی ام.

ــ سنت‌مالین گفت؛ آقا لازم نیست که به کس دیگری رجوع کنید، اگر لازم شود یکماه هم نخواهم خوابید.

ــ خیلی هم غلّو نکنید، آرام باشید.

ــ چه باید بکنم آقا؟

ــ اسبتان را سوار شوید و به پاریس باز گردید.

ــ من آماده‌ام، اسبم زین شده در آخور است.

ــ خوبست، شما مستقیماً به مقرّ چهل و پنج نفر بروید.

ــ بله آقا.

ــ آنجا همه را بیدار می کنید امّا طوری که جز سه رئیسی که برایتان

مشخص می کنم هیچکس نداند به کجا می روند و چکار خواهند کرد.

ــ و باقی دستورات؛ شما چهارده نفر از این آقایان را دم دروازهٔ سنت‌آنتوان می گذارید، پانزده نفر دیگر را در نیمهٔ راه و چهارده‌نفر دیگر را هم به اینجا می‌آورید.

ــ ببینید چگونه کارها را انجام خواهم داد، آقای لواناک، امّا چه ساعتی باید از پاریس خارج شوند؟

ــ بمحض اینکه شب شد.

ــ با اسب یا پیاده؟

ــ با اسب.

ــ با چه سلاح هائی؟

ــ با همه چیز، خنجر، شمشیر، طپانچه.

ــ زره پوشیده؟

ــ زره پوشیده.

ــ باقی اوامر آقا؟

ــ فقط سه نامه هست، یکی برای آقای شالابر، یکی برای آقای بریان و یکی هم برای شما. آقای شالابر اولین دسته را رهبری می کند. آقای بریان دومی را و شما سومی را.

ــ خوب آقا.

ــ این سه نامه را در محل و وقتی که ساعت شش را اعلام کرد باز می کنید. آقای شالابر دم دروازهٔ سنت‌آنتوان، آقای بریان در کروافوبن و شما دم در برج.

ــ باید سریع بیائیم؟

ــ با تمام سرعت اسب‌هایتان، بدون آنکه شکی ایجاد کنید و خود را نشان دهید. برای خارج شدن از پاریس هم هریک دروازه‌ای را انتخاب کنید. آقای شالابر دروازهٔ بوردل را، آقای بریان دروازهٔ تامپل را و شما که راه بیشتری در پیش

خواهید داشت، راه مستقیم را انتخاب خواهید کرد. یعنی دروازهٔ سنت‌آنتوان را.

ــ خوب آقا.

ــ باقی دستورات در این سه نامه هست، حالا برو ید.

سنت‌مالین ضمن ادای احترام برای خارج شدن حرکت کرد.

لوانا ک ادامه داد، راستی، از اینجا تا کروافوبن هرچه می خواهید سریع برو ید ولی از آنجا تا دروازه پیاده حرکت کنید. شما هنوز دو ساعت تا شب فرصت دارید و این بیش از زمانی است که به آن نیاز دارید.

ــ عالی است آقا.

ــ خوب فهمیدید یا می خواهید دو باره دستور را تکرار کنم؟

ــ لازم نیست قربان.

ــ سفر بخیر آقای سنت‌مالین.

لوانا ک که مهمیزهایش را بدنبال می کشید وارد محل سکونتش شد.

چهارده نفر اولین گروه، پانزده نفر دومین و پانزده نفر سومین گروه، مسلم است که آنها دیگر روی ارنوتون حساب نمی کنند و او دیگر جزو چهل و پنج نفر نیست.

سنت‌مالین که از غرور باد کرده بود مأموریتش را چون مردی مهم و دقیق انجام داد.

نیم ساعت پس از عزیمتش از ونسن و دریافت دستورات لوانا ک بهمراه نامه‌ها، از دروازه عبور کرد.

یکربع ساعت بعداو در مقرّ چهل و پنج نفر بود.

اغلب این آقایان، آن ساعت در اتاقهایشان بودند. بوی غذا فضا را پر کرده بود. لاردیل دوشاورانتاد، یک ظرف غذای گوشت گوسفند با هو یج و ادو یه زیاد، یعنی طبخ گاسکونی رو براه کرده بود. میلیتور غذای خوشمزه‌ای را ناخنک می زد یعنی آنکه با چند ضربهٔ چنگال آهنی میزان پخت گوشت و سبزیجات را آزمایش می کرد و پرتیناکس دومونکرابو به کمک مستخدم انحصاری اش که او را تو خطاب

می کرد، برای این گروه نظامی که مخارجشان را یک کاسه کرده بودند، استعداد آشپزی اش را نشان می داد. ظرف غذای مشترکی را که او درست کرده بود هشت نفر را به گرد خود جمع کرده بود که هر یک مبلغی را برای غذایشان پرداخته بودند.

آقای شالابر را تا بحال کسی در حال غذا خوردن ندیده بود. به نظر می رسید که او چون موجودات افسانه ای طبیعتی دور از هرگونه نیاز دارد. آنچه بیشتر موجب می شد تا به طبیعت استثنائی اش شک کنند، لاغری اش بود. او به صبحانه و ناهار و شام خوردن همراهانش نگاه می کرد، همچون گربهٔ مغروری که نمی خواهد گدائی کند ولی در عین حال گرسنه است و برای تخفیف گرسنگی اش سبیل هایش را می لیسد و اگر به او تعارفی می کردند که البته بندرت چنین اتفاقی می افتاد، او رد می کرد و می گفت که هنوز آخرین لقمهٔ غذا در دهانش است و این لقمه های آخر همیشه از کبک و قرقاول و سینه سرخ و باقرقره و انواع پرنده های شکاری و ماهی های لطیف گوشت، تشکیل می شدند، که تمام آنها به همراه مقدار زیادی شراب اسپانیائی یا مجمع الجزایرهائی چون مالاگا، قبرس و یا سیراکوز خورده شده بودند.

روحیهٔ تمام این جمع نظامی را که می دانیم بمیل خود و به پول اعلیحضرت هانری سوم زندگی می کردند، می شد از وضعیت محل سکونت کوچکشان تشخیص داد..

بعضی هایشان به گل علاقمند بودند و در ماسهٔ لبهٔ پنجره شان گل های سرخ ارزان قیمت و یا ماشیاهای زرد رنگ می کاشتند. بعضی دیگر همانند شاه به تصاویر علاقه داشتند، البته بدون آنکه به اندازهٔ او در بریدن عکس ها مهارت داشته باشند و بالاخره بقیه که در لباس های مبدّل و با عنوان نظافتچی و یا برادرزاده شان، زنهایی را به محل سکونتشان می آوردند.

آقای دپرنون محرمانه به لواناک گفته بود که اگر چهل و پنج نفر در خود لوور زندگی نکنند چندان سخت نگیرد و از خیلی کارها چشم پوشی کند. آقای

لواناک هم همین کار را می کرد. ولی بهرحال وقتی که شیپور نواخته می شد، تمام این افراد سر باز، بردهٔ یک مقررات سخت می شدند و بروی اسب می پریدند و برای هر کار آماده بودند.

زمستان ساعت هشت می خوابیدند و تابستان ساعت ده. امّا فقط پانزده نفر می خوابیدند. پانزده نفر دیگر با یک چشم بسته چرت می زدند و باقی هم که اصلاً نمی خوابیدند.

موقعیکه سنت مالین رسید ساعت پنج و نیم عصر بود و افراد بیدار و در حال صرف غذا بودند.

امّا با یک جملهٔ او همگی ظرفهایشان را رها کردند. او گفت آقایان سوار اسب هایتان شوید. و با این جمله زجری را برای این جمع بوجود آورد. او دستور را برای آقای بریان و آقای شالابر توضیح داد.

بعضی از سر بازان در حال بستن قلاب کمر بندهایشان و محکم کردن زره هایشان جرعه های بزرگی از شراب را به حلقشان می ریختند و بعضی دیگر که کمتر غذا خورده بودند با دلخوری مسلح می شدند.

تنها آقای شالابر که بند شمشیرش را به حلقهٔ کمرش می آویخت، مدعی بود که یک ساعت پیش غذایش را خورده است.

حضور و غیاب شروع شد.

فقط چهل و چهار نفر از جمله سنت مالین جواب دادند.

آقای شالابر که نقش سر پرستی را عهده دار شده بود گفت، آقای ارنوتون دو کارمنژ کم اند.

شادی عمیقی قلب سنت مالین را فرا گرفت که تا لب هایش بالا آمد و لبخندی را موجب شد. چیزی که نزد این مرد سیاه دل و حسود بسیار نادر بود.

به پیش بینی سنت مالین ارنوتون بخاطر این غیبت بدون دلیل، آنهم هنگام مأموریتی به این اهمیت، حتماً بسختی تنبیه می شد.

پس چهل و پنج نفر یا بهتر بگوئیم چهل و چهار نفر براه افتادند، هر دستهٔ

نظامی راهی را که برایش مشخص شده بود در پیش گرفت. یعنی آقای شالابر با سیزده مرد به طرف دروازهٔ بوردل، آقای بریان با چهارده نفر بسمت دروازهٔ تامپل و چهارده نفر بقیه بسوی دروازهٔ سنت‌آنتوان رفتند.

(۴۱)

بل اسبات

شاید لازم نباشد بگوئیم که بعکس تصورات سنت‌مالین ارنوتون سیر صعودی غیرمترقبه‌ای را طی می کرد. وقتی که به پاریس می آمد ابتداء اینطور با خودش حساب می کرد که طبیعتاً دوشس دومون‌پانسیه باید در اقامتگاه دوگیز باشد.

پس به طرف آنجا رفت، بردربزرگ آن کوفت و وقتی که با احتیاط بیش از حد این در را باز کردند، تقاضای ملاقات با خانم دوشس دومون‌پانسیه را کرد. به این تقاضا ابتدا بشدت خندیدند. امّا وقتی که دیدند اصرار دارد باو گفتند که باید بداند که ایشان ساکن سوآسون هستند و نه پاریس.

ارنوتون چنین برخوردی را پیش‌بینی می کرد، اصلاً ناراحت نشد و گفت از نبودن ایشان خیلی متأسفم برای ایشان پیغام بسیار مهمی از طرف آقای دوک دوماین دارم.

دربان گفت، از طرف آقای دوک دوماین؟ کی از شما خواسته که تماس بگیرید؟

ــ شخص دوک دوماین.

ــ دربان با تعجبی که بخوبی ساختگی بودن آنرا پنهان می کرد فریاد زد از طرف دوک دوماین؟ کجا از شما خواسته که تماس بگیرید؟ آقای دوک هم مثل خانم دوشس در پاریس نیستند.

ــ ارنوتون پاسخ داد، خوب می دانم، ولی منهم می توانستم در پاریس نباشم و می توانستم که آقای دوک را جای دیگری غیر از پاریس ملاقات کرده باشم. مثلاً در جادهٔ بلوآ[۲۰۳].

ــ دربان کمی محتاطانه‌تر گفت در جادهٔ بلوآ؟

ــ بله، ایشان می توانستند در این جاده با من برخورد کرده باشند.

و همانجا از من بخواهند که پیامی را به خانم مون‌پانسیه برسانم.

حالا چهرهٔ دربان کمی حالت تردید را نشان می داد، امّا چون می ترسید که مبادا کسی در را با فشار باز کند آنرا بحالت نیمه‌باز نگهداشته بود، پرسید خوب این پیام چیست؟

ــ نزد من است.

ــ نزد شماست؟

ــ ارنوتون که دستش را بروی پیش سینه‌اش می زد گفت، اینجا.

ــ خدمتگزار وفادار نگاه جستجوگری به ارنوتون کرد و پرسید؛ شما گفتید که این پیام همراه شماست؟

ــ بله آقا.

ــ و این پیام مهم است؟

ــ در بالا ترین حدش.

ــ ممکن است فقط آنرا ببینم.

ــ خواهش می کنم؛ و ارنوتون از سینه‌اش نامهٔ آقای ماین را خارج کرد.

ــ دربان گفت، اوه چه جوهر خاصی.

ــ ارنوتون به سرعت پاسخ داد، خون است.

خدمتگزار با شنیدن این جمله رنگش پرید ولی اصلاً شک نکرد که ممکن است این خون از آن آقای دوماین باشد.

---

203. Blois

در این دوره قحطی جوهر بود امّا خونهای ریخته شده بسیار بودند، در نتیجه اغلب عشاقی که برای معشوقه هایشان نامه می نوشتند و یا خانواده هایی که با فرزندان خود تماس می گرفتند اغلب از این مایع که همه جا یافت می شد استفاده می کردند.

مستخدم بسرعت گفت، آقا من نمی دانم که شما خانم دوشس دومون پانسیه را در پاریس یا اطراف آن خواهید یافت، ولی بهرحال شما بدون درنگ به یکی از منازل اطراف سنت آنتوان که بل اسبات نامیده می شود و به خانم دوشس تعلق دارد، برو ید. آن خانه را خواهید شناخت. همانست که قسمت چپ جادهٔ ونسن قرار گرفته است. بعد از رد شدن از عبادتگاه ژاکوبن ها و حتماً شما آنجا افرادی را خواهید یافت که صمیمی ترند و بشما خواهند گفت که دوشس کجا هستند.

ــ ارنوتون که متوجه شد خدمتکار یا بیش از این چیزی نمی داند و یا نمی خواهد بگو ید، گفت، خوب متشکرم.

ــ خدمتکار دو باره یادآور شد که اطراف سنت آنتوان همه خانه بل اسبات را می شناسند و به او نشان خواهند داد، حتی اگر ندانند که به خانم دوشس تعلق دارد. چون به تازگی این خانه را خریده اند.

ارنوتون با سر اشاره ای کرد و به طرف سنت آنتوان راه افتاد. برای او اصلاً اشکالی پیش نیامد و بدون پرسیدن حتی کوچکترین راهنمائی منزل بل اسبات را که جنب عبادتگاه ژاکوبن ها بود، پیدا کرد. سنگ کوچک در را بصدا در آورد، در باز شد. به او گفتند، داخل شود. او وارد شد و در پشت سرش بسته شد. وقتی که داخل شد، ظاهراً منتظر ادای کلمهٔ عبوری بودند، امّا چون دیدند که به دور و برش نگاه می کند، از او پرسیدند که چه می خواهد؟ مرد جوان پاسخ داد، می خواهم با خانم دوشس صحبت کنم.

ــ مستخدم پرسید، چرا اینجا بدنبال خانم دوشس آمده اید؟

ــ ارنوتون پاسخ داد، در بان اقامتگاه دوگیز مرا باینجا فرستاده است.

ــ مستخدم گفت، همانطور که ایشان در پاریس نبودند در بل اسبات هم نیستند.

ــ ارنوتون گفت، پس در موقع مناسب‌تری مأموریتی را که آقای دوک دوماین بمن محول کرده‌اند برای او به انجام خواهم رساند.

ــ برای خانم دوشس؟

ــ بله، برای خانم دوشس.

ــ مأموریتی از طرف آقای دوک دوماین؟

ــ بله.

مستخدم لحظه‌ای فکر کرد و گفت؛ آقا، من به تنهائی نمی‌توانم پاسخ شما را بدهم، امّا اینجا کسی هست که می‌توانم با او مشورت کنم. منتظر باشید.

ــ ارنوتون گفت، خدای من چه محافظینی، چه انضباطی، چه موانعی، چه دقتی. مطمئناً باید آدم‌های خطرناک خود را اینچنین حفاظت کنند. وارد شدن به منزل گیز از لوور هم مشکل‌تر است. کم کم دارم باین نتیجه می‌رسم که برای شاه فرانسه خدمت نمی‌کنم.

و به اطراف نگاه کرد. حیاط خلوت بود ولی تمام درهای طویله‌ها باز بودند. گوئی در انتظار گروههائی هستند که بیایند ودرآنها جای بگیرند. بررسی ارنوتون با ورود خدمتکار ناتمام ماند. او بهمراه خدمتکار دیگری بود و گفت؛ آقا اسبتان را بمن بسپارید و بدنبال دوستم بروید. شما را نزد کسی خواهد برد که می‌تواند خیلی بهتر از من به سؤالات شما پاسخ دهد.

ارنوتون بدنبال مستخدم رفت و پس از لحظه‌ای توقف در سرسرا بعد از دستوری که مستخدم دریافت کرده بود، بداخل اتاق مجاور راه یافت، که آنجا زنی که پشتش به او بود مشغول گلدوزی بود و لباسی معمولی بتن داشت. اگر چه این لباس هم از زیبائی خاصی برخوردار بود.

مستخدم گفت، این سوار است که از جانب دوک دوماین آمده است خانم.

آن زن حرکتی بخود داد.

ارنوتون از تعجب فریادی زد و گفت، شما خانم و این عکس العمل بخاطر آن بود که در یک لحظه غلام و ناشناس تخت روان را در هیأت دیگری می دید.

زن هم که با دیدن ارنوتون تعجب کرده بود فریاد زد. شما!و گلدوزی از دستش به زمین افتاد. سپس اشاره‌ای به خدمتکار کرد و گفت؛ برو ید بیرون.

ــ ارنوتون با تعجب گفت؛ شما از ابوابجمعی خانم دوشس دومون پانسیه اید، خانم؟

ــ ناشناس گفت، بله ولی شما، شما آقا، چگونه پیامی از آقای دوماین به اینجا آورده اید؟

ــ ارنوتون با نهایت احتیاط گفت، بخاطر موقعیت غیرقابل پیش بینی که پیش آمد و طولانی تر از آنست که برایتان توضیح دهم.

ــ زن با لبخند گفت؛ چقدر شما راز دارید آقا.

ــ هر وقت که لازم باشد، اینطور هستم خانم.

ــ ناشناس گفت، امّا اینجا نیازی به رازداری نیست، چون بهرحال اگر واقعاً شما پیامی از شخصی که گفتید بهمراه دارید...

ارنوتون حرکتی کرد.

ــ اوه عصبانی نشو ید، اگر شما پیامی از شخصی که گفتید بهمراه دارید موضوع آنقدر جالب خواهد بود که ما را به‌یادرابطهٔ کوتاهی که داشتیم بیاندازد، حالا می گوئید که پیام چیست؟ و زن با این آخرین کلمات تمام لطف و ملاحت و جذابیت یک زن زیبا را بکار برد.

ــ ارنوتون پاسخ داد، خانم شما که از من نمی خواهید چیزی را که نمی دانم بگو یم.

ــ یعنی که چیزی نمی خواهید بگوئید.

ــ ارنوتون تعظیمی کرد و ادامه داد، انگار نتوانستم مفهوم حرف خود را برسانم خانم.

ــ پیام شفاهی تان را هر جور که مایلید بگوئید.

ــ من هیچگونه پیام شفاهی ندارم خانم، تمام مأموریت من مربوط به رساندن نامه‌ای به دوشس است.

ــ زن ناشناس دستش را دراز کرد و گفت،خوب این نامه را بمن بدهید.

ــ ارنوتون گفت، نامه را؟

ــ بله، لطفاً آنرا بمن بدهید.

ــ ارنوتون گفت، خانم تصور می کنم که قبلاً افتخار اینرا داشتم که بگو یم این نامه به خانم دوشس تعلق دارد.

ــ زن با ناشکیبایی گفت، امّا چون خانم دوشس غایب است، من نمایندهٔ ایشانم، پس ممکن است...

ــ نمی توانم.

ــ از من می ترسید آقا؟

ــ مرد جوان با نگاهی که می شد از آن فهمید که اشتباه نمی کند گفت، باید بترسم خانم، با رفتار اسرارآمیزی که از شما دیده‌ام باید اقرار کنم که احساساتی غیر از آنچه شما بیان کردید، بمن دست داده است.

ــ زن که زیر نگاه شعله‌ور ارنوتون قدری سرخ شده بود گفت، واقعاً؟

ارنوتون تعظیمی کرد.

ــ زن خندید و گفت، آقای قاصد، مواظب باشید شما دارید بمن اظهار عشق می کنید.

ــ ارنوتون گفت، بله خانم، من نمی دانم که بار دیگر شما را خواهم دید یا نه و در حقیقت این فرصت ارزشمندتر از آنست که بگذارم از دست برود.

ــ خیلی خوب آقا، متوجه شدم.

ــ شما متوجه شدید که دوستتان دارم خانم؟ فهمیدن آن چندان مشکل نیست.

ــ خیر، متوجه شدم که چگونه به اینجا راه پیدا کردید.

ــ ارنوتون گفت، آه ببخشید، حالا منم که چیزی نمی فهمم.

بله، متوجه شدم که علاقهٔ شما برای دیدن من باعث شد تا شما به بهانه ای به اینجا بیائید.

ــ من خانم؟ یک بهانه؟ شما در مورد من بد قضاوت می کنید. من اصلاً نمی دانستم که قرار است شما را ملاقات کنم و فقط در انتظار اتفاقی بودم که تا بحال دو بار مرا سر راه شما قرار داده است. امّا بهانه، آنهم برای من، هرگز، من مثل همه فکر نمی کنم، نحوهٔ فکر کردنم متفاوت است.

ــ زن با نوعی غرور و لحنی تمسخرآمیز گفت، ولی شما می گوئید که عاشق اید و برای انتخاب نحوهٔ دیدار کسیکه دوستش می دارید وسواس بخرج می دهید؟ چه جالب است آقا، شک داشتم که شما وسواس هم داشته باشید.

ــ ارنوتون پرسید، در چه مورد خانم، خواهش می کنم؟

ــ آنروز شما مرا در تخت روان دیدید و شناختید ولی بدنبالم نیامدید.

ــ ارنوتون گفت، مواظب باشید خانم، شما دارید اقرار می کنید که بمن توجه کردید.

ــ واقعاً چه اقراری، آیا موقعی که شما رد می شدید، ما در شرایطی نبودیم که نباید سرم را از در تخت روان بیرون بیاورم؟ امّا آقا چه کردند، پس از آنکه آهی کشیدند به تاخت از آنجا دور شدند.

ــ من مجبور بودم دور شوم خانم.

ــ بخاطر وسواس هایتان؟

ــ خیر خانم، بخاطر وظیفه ام.

ــ زن که می خندید گفت، بس است، بس است. می بینم که شما عاشق منطقی و راز نگهداری هستید و از بدنام شدن وحشت دارید.

ــ ارنوتون جواب داد، این تعجب آور است که شما با کارهایتان مرا ترسانده باشید؟ آیا این عادی است که زنی مثل مردان لباس بپوشد از موانع عبور کند و بدیدن شقه کردن سالسد بیچاره برود، آنهم با حرکات و اشارات غیرقابل

درک، دِ بگوئید دیگر؟

زن کمی رنگش پرید ولی لبخندی زد تا این رنگ پریدگی را بپوشاند.

و بالاخره اینکه آیا این طبیعی است که آن زن بعد از آنکه به احساس لذت غریب خود دست یافت، از ترس آنکه مبادا دستگیر شود، چون پرنده‌ای فرار کند، آنهم کسیکه در خدمت خانم مون پانسیه، شاهزاده خانم قدرتمند و مغضوب در بار است.

این بار خندهٔ زن کاملاً حالت تمسخر داشت و گفت:

آقا، فکر نمی کنید که زیاد باهوش نیستید، با آنکه ادعا می کنید که خیلی تیز بین اید. اگر قدری هوش داشتید، جواب آنچه را که بنظرتان تاریک می آید، می یافتید. اول اینکه آیا این طبیعی نیست که خانم دوشس دومون پانسیه به آنچه برسر آقای سالسد می آمد علاقمند باشد و از گفته های او در اقرارهایش چه درست و چه غلط که کاملاً می توانست تمامی خانوادهٔ لورن را بخطر اندازد، آگاه شود. و اگر اینرا قبول دارید، پس حداقل باید عادی باشد که این شاهزاده خانم شخص مطمئن و صمیمی را که کاملاً می تواند به او در هنگام اجرای این اعدام اعتماد کند و کمترین جزئیات ماجرا را ببیند، به آنجا بفرستد، خوب؟ این شخص آقا من بودم، منیکه صمیمی ترین و قابل اعتمادترین فرد برای حضرت علیه هستم. حالا ببینم آیا تصور می کنید که می توانستم با لباس های زنانه به گِرِو بروم؟ حالا که متوجه موقعیت من نزد دوشس شدید تصور می کنید می توانستم نسبت به زجر کشیدن محکوم و اقرارهای متفاوت او بی تفاوت بمانم؟

ــ ارنوتون تعظیم کرد و گفت، شما کاملاً حق دارید و حالا برای شما قسم می خورم که همانقدر ذهن و منطق شما را ستایش می کنم که حالا داشتم زیبائیتان را می ستودم.

ــ خیلی متشکرم آقا، خوب حالا که یکدیگر را خوب شناختیم و همه چیز را بیکدیگر توضیح دادیم، پس نامه را بمن بدهید چون اینطور که می گوئید چنین نامه ای وجود دارد و یک بهانهٔ ساده نیست.

ــ غیر ممکن است، خانم.

ــ زن ناشناس حرکتی کرد تا جلوی خشم خود را بگیرد و تکرار کرد، غیر ممکن است؟

ــ بله غیر ممکن است چون برای آقای دوک دوماین قسم خورده‌ام که این نامه را به شخص خانم دوشس دومون‌پانسیه بدهم.

ــ زن که مهار خشمش را نزدیک بود از دست بدهد فریاد زد، پس بهتر است بگوئید که اصلاً چنین نامه‌ای وجود ندارد. بگوئید که با وجود ادعاهایتان در مورد وسواس‌هایتان، این نامه فقط بهانه‌ای برای ورود به اینجا بود. بگوئید که می‌خواستید مرا ببینید، همین و بس. خوب آقا راضی شدید، چون نه تنها موفق به دیدار دو بارهٔ من شدید بلکه گفتید که مرا می‌پرستید.

ــ با تمام اینها، این حرفم هم مثل بقیهٔ حرفهایم حقیقت دارد.

ــ خیلی خوب باشد، شما مرا می‌پرستید و می‌خواستید مرا ببینید که دیدید و در مقابل خدمتی که بمن کردید منهم این اجازه را به شما دادم، حالا بی حسابیم، خداحافظ.

ــ ارنوتون گفت، من از شما اطاعت می کنم خانم و چون مرخصم می کنید می روم.

این بار زن که کاملاً خشمگین شده بود، گفت؛ خوب بله دیگر، امّا شما مرا می‌شناسید در صورتیکه من از شما چیزی نمی دانم. ولی فکر نکنید که این امتیازی است برای شما. فکر می کنید کافی است که به فلان بهانه وارد شوید و نزد فلان شاهزاده خانم بروید. شما اینجا در منزل خانم مون‌پانسیه هستید آقا، بگوئید که با آوردن عذر و بهانه‌ام موفق شدم و بروید، این کار از مرد مؤدبی بعید است.

ــ ارنوتون گفت، خانم بنظرم آنچه را که بیان کردید جز خدعه و نیرنگ چیزی نبود. منکه این افتخار را داشتم که بگویم کار من بسیار مهم است. این کلمات درشت شما را نشنیده می گیرم و هر آنچه را که از روی احساس بشما گفتم

فراموش می کنم. شما رفتار بدی دارید. امّا من از اینجا بخاطر سنگینی اتهاماتی که از روی خشم می زنید، نمی روم. چون بالاخره نامه ای از آقای ماین دارم که باید به خانم مون‌پانسیه بدهم و این نامه را با دست خودش نوشته است، شما می توانید نشانی که روی آن مرقوم داشته ببینید.

ارنوتون نامه را به طرف زن دراز کرد، امّا بدست او نداد.

ناشناس نگاهی بر آن انداخت و فریاد زد؛ خط خودش است، با خون.

ارنوتون بدون آنکه پاسخی دهد نامه را دو باره در جیبش گذاشت، برای بار آخر با آن ادب همیشگی اش اظهار احترامی کرد و رنگ پریده و دلمرده به طرف در ورودی اتاق برگشت.

این بار زن بدنبالش دو ید و چون ژوزف مقدس بدامنش آو یخت.

ارنوتون پرسید، خانم چه می خواهید؟

زن فریاد زد، رحم کنید آقا، معذرت می خواهم، ببخشید، آیا حادثه ای برای دوک پیش آمده است؟

ــ ارنوتون گفت، چه ببخشم و چه نبخشم، خانم هردوی آنها در مورد نامه یکی است. شما برای این از من معذرت می خواهید که آنرا بخوانید ولی بدانید که فقط خانم دومون‌پانسیه آنرا خواهند خواند.

ــ دوشس خشمگین فریاد زد، بیچاره، چقدر احمقی، مرا نمی شناسی؟ و نمی توانی حدس بزنی که من یک ارباب والامقامم. آیا این درخشش چشمان یک مستخدم است؟ من دوشس دومون‌پانسیه ام، نامه را بمن بده.

ــ ارنوتون وحشت‌زده به عقب رفت و فریاد زد، شما دوشس اید؟

ــ بله، بدون شک، تند باش، زود باش بده من، نمی بینی که عجله دارم، می خواهم بدانم چه برسر برادرم آمده است؟

ولی همانطور که دوشس انتظار داشت، وی بجای اطاعت حالا که از تعجب اولیه بیرون آمده بود، دستهایش را به سینه گذاشت و گفت؛ چگونه می خواهید حرفهای شما را باور کنم، شمائی که تا بحال دو بار بمن دروغ

گفته اید!

این چشمانی که دوشس برای تأئید حرفهایش به شهادت گرفته بود، دو برق کشنده از خود جهاندند امّا ارنوتون با شکیبائی این شعله ها را تحمل کرد.

زن با حالتی آمرانه در حالیکه با ناخن های زیبایش سر آستین های توری خود را پاره می کرد فریاد زد، هنوز شما شک دارید و دلایلی برای تأئید من می خواهید؟

ــ ارنوتون بسردی جواب داد، بله خانم.

زن ناشناس به سرعت به طرف زنگی که انگار می خواست آنرا خرد کند حمله برد و آنرا بصدا در آورد. طنین گوشخراش زنگ در تمام منزل شنیده شد و قبل از آنکه ارتعاش آن خاموش شود، مستخدمی ظاهر شد.

مستخدم پرسید، خانم چه فرمایشی دارند؟

زن ناشناس با خشم پا برزمین کوبید و گفت؛ منویل، منویل را می خواهم، او اینجا نیست؟

ــ چرا خانم.

ــ خوب پس بیاید.

مستخدم خودرابخارج اتاق انداخت، دقیقه ای بعد منویل با عجله وارد شد و گفت؛ امر بفرمائید خانم!

ــ دوشس با تغیّر گفت، خانم!؟ از کی تا بحال فقط مرا خانم می نامند آقای منویل؟

ــ منویل که بشدت تعجب کرده بود تعظیمی کرد و ادامه داد، اوامرتان را بفرمائید حضرت علیه.

ــ ارنوتون گفت، خوبست، حالا اینجا نجیب‌زاده‌ای است که اگر دروغ گفته باشد بخدا که حداقل می دانم با چه کسی طرف شوم.

ــ دوشس گفت، بالاخره باور کردید.

ــ بله خانم، باور کردم و اینهم نامه. مرد جوان تعظیمی کرد و نامه ای را که آنقدر باعث بحث و جدل شده بود به خانم دومون‌پانسیه داد.

(٤٢)

نامهٔ آقای ماین

دوشس نامه را گرفت و آنرا باز کرد و با ولع خواند، بدون آنکه حالا تی را که بتدریج برظاهرش چون ابرهائی در انتهای یک آسمان طوفانی نقش می بست پنهان کند.

وقتی که نامه را تمام کرد، آنرا بطرف منو یل که به اندازهٔ او نگران بود دراز کرد. در این نامه چنین نوشته شده بود:

خواهرم می خواستم که شخصاً کارهای یک افسر و یک استاد اسلحه را انجام دهم که تنبیه شدم.

یک ضربهٔ شمشیر از آدم مسخره‌ای که می شناسیدش و از مدتها پیش با او خرده حساب دارم، دریافت کردم. بدتر از همه اینها اینکه اوپنج نفر از مردان مرا بقتل رسانده است. از جملهٔ بولارون و دنواز، یعنی دو نفر از بهترینشان را و بعد فرار کرده است. باید گفت که این پیروزی رامرهون حمایت حامل این نامه است. مرد جوان و خوش سیمائی که او را می بینید. او بسیار رازدار است.

او حقی به گردن شما دارد، خواهر عزیز من، بدانید که او جلوی حریف پیروز مرا گرفت تا سرم را نبرد. کاری که حریفم خیلی دلش می خواست بکند چون نقاب مرا هنگامیکه بیهوش بودم از چهره‌ام کنده بود و مرا شناخته بود.

توصیه می کنم که نام و شغل این سوار رازدار را بیابید چون در عین حال که

بنظرم مرد جالبی آمد، مشکوک هم هست. از او شنیدم که برای اربابی کار می کند که او را از هر چیز بی نیاز ساخته است.

بیش از این در مورد او نمی توانم چیزی بگویم زیرا هرچه می دانستم گفتم. او مدعی است که مرا نشناخته است، این را متوجه باشید.

خیلی درد دارم ولی فکر می کنم که خطر مرگ وجود ندارد. هرچه سریع تر جراحم را بفرستید. مثل یک اسب بروی کاه افتاده ام حامل محل مرا خواهد گفت.

برادر و دوستدار شما

مابن

وقتی این نامه تمام شد دوشس و منویل با تعجب به یکدیگر نگاه کردند.

دوشس اولین کسی بود که این سکوت را شکست وازارنوتون پرسید. ما این خدمتی را که اشاره شد و بما نموده اید، مدیون چه کسی هستیم آقا؟

ــ مدیون مردی که هر قدر که بتواند خانم بکمک ضعیف در مقابل قوی می رود.

ــ خانم مون پانسیه با اصرار گفت، ممکن است در این مورد بیشتر بگوئید آقا؟

ارنوتون هرچه را که از شکست دوک می دانست تعریف کرد.

وقتی که حرفهای او تمام شد دوشس پرسید، می توانم امیدوار باشم که کاری را که به این خوبی شروع کرده اید، ادامه بدهید و به ما بپیوندید؟

این کلمات را با لحنی ملاطفت آمیز که دوشس می دانست در موقع لزوم چطور از آن استفاده کند، بیان کرد . ولی پس از اظهار عشقی که ارنوتون به ظاهراً ندیمهٔ دوشس کرده بود کاملاً چاپلوسانه به نظر میآمد. امّا مرد جوان تمامی عشق پاک خود را به کناری نهاد و صرفاً ادای این کلمات را بخاطر پی گیری موضوع دانست. او بخوبی می دانست که آشکار کردن نام و خصوصیاتش، یعنی باز کردن چشمان دوشس بروی مابقی ماجرا، ضمناً بخوبی هم حدس می زد که شاه با

گذاشتن شرط کوچکش یعنی مشخص کردن محل زندگی دوشس، چیز دیگری را در نظر داشت تا یک اطلاع ساده. پس دو نفع او با هم در تضاد بودند. اگر مرد عاشق می توانست آن دیگری را قربانی کند، مرد شرافتمند نمی توانست آن را رها کند.

تمایل به این کار باید چنان قوی باشد که با اقرار به موقعیتش نزد شاه، بتواند ارزش والائی را در ذهن دوشس کسب کند، این برای مرد جوانی که از گاسکون آمده بود اعتبار کمی نبود، اینکه برای دوشس دومون‌پانسیه اهمیتی داشته باشد. اگر سنت‌مالین بود یک ثانیه هم درنگ نمی کرد.

تمام این افکار ذهن کارمنژ را انباشته بود ولی هیچ اثری جز آنکه او را کمی مغرورتر کند نداشت، و او در تصمیمش محکم‌تر شد.

برای او خیلی مهم بود که در چنین موقعی، کسی باشد. این برایش خیلی مهم بود، اگر چه حتماً او را قدری بعنوان آلت دست در نظر گرفته بودند.

دوشس منتظر پاسخ به سؤالی بود که از او کرده بود. آیا قبول دارید که به طرفداران ما بپیوندید؟

ارنوتون گفت، خانم، قبلاً به آقای ماین توضیح داده‌ام که ارباب من، ارباب خوبی است و رفتارش با من طوری است که نیاز به جستجوی بهتر از او را ندارم.

ــ آقا، برادرم در نامه‌اش بمن گفته است که شما او را نمی شناسید. چطور ممکن است او را نشناخته باشید و از نامش استفاده کرده باشید و تا اینجا خود را برسانید؟

ــ خانم، بنظر می رسد که آقای ماین مایلند ناشناس باقی بمانند و من فکر کردم نباید نشان دهم که او را می شناسم چون بهرحال مشکلی آنجا بود. روستائیانی که نزد آنها پناه گرفته بود نباید بدانند به چه شخصیت برجسته ای پناه داده‌اند. در حالیکه این مشکل اینجا وجود نداشت و برعکس نام آقای ماین می توانست برای من راهی برای رسیدن به شما بگشاید. پس از آن استفاده کردم.

در هر دو حالت فکر می کنم که چون یک مرد معقول رفتار کردم.

منو یل طوری به دوشس نگاه کرد که انگار می خواست بگو ید، چه آدم باهوشی است، خانم دوشس متوجه این نگاه و معنای آن شد و به ارنوتون نگاهی کرد و لبخندی زد و گفت؛ هیچکس نمی توانست به چنین سؤالی پاسخی به این خوبی دهد، اقرار می کنم که مرد هوشیاری هستید.

ــ ارنوتون گفت؛ هوشیاری در آنچه گفتم نمی بینم.

ــ دوشس با بی صبری گفت بالاخره آقا، می بینم که نمی خواهید چیزی بگوئید. حتماً می توانید تصور کنید که حق شناسی چه بار سنگینی است و من به عنوان کسی که شما دو بار به او خدمت کرده اید مایلم نام شما را بدانم و بدانم چه می کنید.

خانم من می دانم که همه چیز را شما بسادگی خواهید فهمید، امّا اینکار را از کس دیگری بخواهید نه از من.

دیگر سؤالی از او نشد و ارنوتون مثل کسی که بهترین شراب را نوشیده باشد از جا بلند شد و بدین ترتیب اجازه مرخصی خواست.

ــ دوشس گفت، آقا فقط همین را دارند که بگو یند؟

ــ من وظیفه ام را انجام داده ام و تنها کاری که مانده است ابراز متواضعانهٔ احترامم به حضور حضرت علیه است.

ــ دوشس بدون آنکه پاسخ احترام او را بدهد. با نگاه تعقیبش کرد و وقتی که درپشت سر او بسته شد، در حالیکه پا برزمین می کوبید گفت.

منو یل این پسر را تعقیب کنید.

ــ منو یل پاسخ داد، غیرممکن است خانم، تمام افراد ما بحال آماده باشند و من منتظر آن حادثه ام. امروز روز خوبی برای انجام کار دیگری جز آنچه در نظر داریم نیست.

ــ حق با شماست منو یل، من دیوانه شده ام، باشد برای بعد...

ــ بله، بعداً، این موضوع دیگری است و در این مورد هم در اختیارشما هستم

خانم.

ــ منهم مثل برادرم معتقدم که او مرد مشکوکی است.

ــ منویل ادامه داد، مشکوک یا غیرمشکوک، پسر شجاعی است و افراد شجاع نادر ند.

باید اقرار کرد که ما شانس آوردیم که یک بیگانه، یک ناشناس که انگار از آسمان فرستاده شده، چنین خدمتی درحق ما کرد.

ــ مهم نیست، مهم نیست، منویل ما مجبوریم فعلاً او را بحال خود بگذاریم، بعداً او را تحت نظر خواهید گرفت.

ــ منویل گفت، خانم فکر می کنم که بعداً نیازی به چنین کاری نداریم.

ــ آه، واقعاً، نمی دانم امشب چه می گویم، حق با شماست منویل، عقلم را از دست داده‌ام.

ــ فرماندهی چون شما حق دارد که در چنین شب سرنوشت‌سازی فکرش مشغول باشد.

ــ درست است منویل، شب شده و الوآ از ونسن باز می گردد.

ــ ما هنوز وقت داریم خانم، هنوز ساعت هشت نشده و تازه افرادمان هنوز نرسیده‌اند.

ــ همه از کلمهٔ عبور مطلع اند، اینطور نیست؟

ــ همهٔ آنها.

ــ افراد مطمئنی اند؟

ــ تأئید شده اند خانم.

ــ چطور می آیند؟

ــ تک تک، بصورت عابرانی که گردش می کنند.

ــ منتظر چند نفرید؟

ــ پنجاه نفر، بیش از نیاز ما هستند، می دانید که علاوه براین پنجاه نفر ما

دو یست راهب در اختیار داریم که به اندازهٔ همان تعداد سر بازها ارزش دارند، البته اگر از آنها با ارزش‌تر نباشند.

بمحض رسیدن افرادتان، راهب‌ها را روی جاده به خط کنید.

ــ قبلاً برنامه را می دانند خانم، آنها راه را خواهند بست و مردان ما کالسکهٔ شاه را به طرف آنان خواهند راند. در عبادتگاه باز خواهد شد و زمانی بسته می شود که کالسکه به داخل رفته باشد.

ــ برو یم منو یل، برو یم چیزی بخوریم، یک طوری باید وقت گذراند. آنقدر بی تابم که می خواهم عقربه زمان را بجلو برانم.

ــ زمان موعد فرا می رسد، آرام باشید.

ــ امّا افرادمان، افرادمان؟

ــ سر ساعت اینجا خواهند رسید، ساعت هشت شده است و دیگر نباید وقت را از دست داد.

ــ منو یل، منو یل، برادر بیچاره‌ام در انتظار جراحش است. بهترین جراح. بهترین دارو برای زخم ماین قسمتی از موی تراشیده شده از سر والوآ، است. و کسی که چنین دارو یی برای او ببرد منو یل، می تواند مطمئن باشد که او را بسیار خوشحال می کند.

ــ ظرف دو ساعت خانم این مرد راه می افتد تا دوک عزیز ما را در پناهگاهش بیابد، دوک مثل یک فراری از پاریس خارج شد ولی چون یک فاتح به آن باز خواهد گشت.

ــ دوشس که روی پاشنهٔ در ایستاده بود گفت، راستی منو یل یک چیز دیگر.

ــ چه چیزی خانم؟

ــ آیا دوستان ما در جریان اند؟

ــ کدام دوستان؟

ــ همبستگان.

ــ خدای من! خانم مطلع شدن یک بورژوا یعنی بصدا درآوردن ناقوس نتردام. پس از آنکه ضربه وارد شد و قبل از آنکه کسی متوجه چیزی شود ما پنجاه قاصد می فرستیم و آنها را مطلع می کنیم. در آنموقع زندانی در صومعه است و ما خواهیم توانست با یک ارتش هم مبارزه کنیم. می توانیم حتی اگر لازم شد روی بام های صومعه برو یم و فریاد بزنیم، «لووالوآ، اسیر ماست.» به این ترتیب چیزی را از دست نمی دهیم.

ــ بسیار خوب، شما مرد محتاط و شایسته ای هستید منو یل، بآرنز حق داشت که بشما عنوان منلیگ[۲۰۴] بدهد. منهم تا حدی می خواستم همینکار بشود، امّا اختلافی پیش آمد. شما می دانید که مسوولیت من زیاد است و هیچگاه و در هیچ زمانی یک زن به کاری که من خیال دارم انجام دهم، نپرداخته است.

ــ من اینرا خوب می دانم خانم، برای همین چنین توصیه هایی می کنم.

ــ دوشس با قدرت به حرفش ادامه داد، پس خلاصه می کنم، راهب ها زیر لباس هایشان مسلح اند؟

ــ بله خانم.

ــ مردان ما مسلح در جاده اند؟

ــ بله، هم اکنون باید در جاده باشند.

ــ بورژواها پس از واقعه با خبر خواهند شد؟

ــ سه قاصد در ده دقیقه این کار را انجام خواهند داد. لاشاپل مارتو، بریگارد، و بوسی لوکلرک که مطلع شدند، بقیه را خبر خواهند کرد.

ــ ابتدا این دو ابلهی را که هنگام عبور از جلوی پنجره دیدم بکشید. اینطوری می توانیم بعداً ماجرا را آنطور که صلاحمان است تعریف کنیم.

ــ منو یل گفت، این شیطانهای بیچاره رابکشیم، فکر می کنید لازم است خانم؟

---

204. Mèneligue

ــ لواناک یک ضربهٔ کاری نخواهد بود؟

ــ لواناک سرباز دلیری است.

ــ بدجنس فرصت‌طلبی است. مثل آن یکی دیلاق بی‌قواره که در طرف چپ کالسکه با آن چشمان شعله‌ور و پوست تیره‌اش اسب می‌تاخت.

ــ در مورد این یکی کمتر اکراه دارم. او را نمی‌شناسم. بهرحال با شما هم عقیده‌ام، بدجنسی از قیافه‌اش می‌بارید.

ــ دوشس خندید و گفت، پس او را برای من خلاص می‌کنید؟

ــ با کمال میل خانم.

ــ خیلی متشکرم.

ــ خانم اگر با بعضی کارها مخالفت می‌کنم، منظورم فقط حفظ حسن شهرت شما و حزب و دسته‌ای است که ما معرف آن هستیم.

ــ خوبست، خوبست منویل. همه می‌دانند که شما مرد شجاع و پرهیزگاری هستید. در موقع لزوم اینرا شهادت خواهم داد. شما در این ماجرا کاره‌ای نخواهید بود. آنها از والوآ دفاع خواهند کرد و در حال دفاع بقتل خواهند رسید، امّا این مرد جوان را به شما سفارش می‌کنم.

ــ کدام مرد جوان؟

ــ همانی که از اینجا خارج شد. دقت کنید که رفته باشد و برای جاسوسی اینجا نمانده باشد.

ــ منویل گفت، در اختیار اوامر شما هستم خانم. و به ایوان رفت، کرکره‌ها را باز کرد، سرش را بیرون برد و سعی کرد بیرون را ببیند و گفت، چه شب تیره‌ای است.

ــ دوشس گفت به اندازهٔ تیرگی اش، شب مناسبی است، جرأت داشته باشید سرهنگ.

ــ بله، ولی ما هیچ چیز نمی‌بینیم خانم و این خیلی مهم است.

ــ خدایی که ما از خواسته‌هایش دفاع می‌کنیم، ما را حفظ خواهد کرد،

منویل.

منویل که کمتر از دوشس به این موارد معتقد بود به طرف پنجره رفت و تا حد ممکن در تاریکی نگاه کرد و همانجا ایستاد.

دوشس که از روی احتیاط چراغ‌ها را خاموش می کرد پرسید، کسی را می بینید که عبور کند؟

ــ نه، ولی صدای پای اسبان را می شنوم.

ــ خوبه، خوبه، خودشان هستند منویل، همه چیز رو براه است.

و دوشس به کمر بندش نگاه کرد تا ببیند آن قیچی طلائی و معروفی که قرار است نقش مهمی در داستان ما داشته باشد، سرجایش هست یا نه.

(۴۳)
چگونه دعای خیرِ
دن گورنفلو بدرقهٔ راه شاه شد

ارنوتون با قلبی دردناک و وجدانی آسوده از آنجا خارج شد. خوشبختی بی‌نظیری نصیب او شده بود. به یک شاهزاده خانم اظهار عشق کرده بود و با ادامه سخنان مهمی که بلافاصله بمیان آمده بود، او را وادار به فراموش کردن این مورد نموده بود.

ضمناً او این اقبال را داشت که نه به شاه خیانت کند و نه به آقای ماین و نه بخودش.

خوشحال بود امّا هنوز خیلی کارها می‌خواست بکند. مهمترین آنها بازگشت سریع برای مطلع ساختن شاه بود.

بعد از اینکه به شاه خبر می‌داد، می‌خوابید و فکر می‌کرد.

فکر کردن بالاترین لذت افراد فعال است و تنها استراحتی است که بخود روا می‌دارند.

از دربل اسبات خارج شد و اسبش را تازاند. هنوز صد قدمی همراه وفادار این چند روزه را ندوانده بود که مانعی باعث ایستادنش شد. چشمان ارنوتون که هنوز به تاریکی بیرون بل اسبات عادت نکرده بود، نتوانستند مانع را تشخیص دهند.

آن مانع گروهی سوار بودند که در دو طرف جاده ایستاده و راه را بسته بودند. آنها او را احاطه کردند و نیم دوجین شمشیر و خنجر و طپانچه روی سینه اش گرفتند. اینهمه سلاح برای یکنفر خیلی زیاد بود.

– ارنوتون گفت، اوه راهزنی آنهم در یک فرسنگی پاریس. عجب مملکتی. شاه دژبان خوبی ندارد، باید به او پیشنهاد کنم عوضش کند.

–صدائی که به گوش ارنوتون آشنا می آمد گفت، ساکت، خواهش می کنم شمشیر و سلاح های دیگرتان را زود تحویل دهید.

مردی دهنهٔ اسب را گرفت و دو نفر دیگر سلاح های ارنوتون را گرفتند.

– ارنوتون زمزمه کنان گفت، لعنتی، چه افراد چالاکی! بعد درحالیکه بطرف کسانی که او را توقیف کرده بودند برمی گشت گفت؛ آقایان حداقل لطف کنید و بگوئید....

ــ راهزن اصلی یعنی همان کسی که شمشیر مرد جوان را گرفته بود و هنوز در دست داشت گفت؛ آه اینکه آقای کارمنژ است.

ــ ارنوتون فریاد زد، آقای پینکورنی، چه شغل کثیفی را انتخاب کرده اید.

ــ صدائی در چند قدمی شنیده شد که می گفت، ساکت، این مرد را به پادگان ببرید.

ــ پردوکاس دو پینکورنی گفت، ولی آقای سنت مالین این مردی که توقیفش کرده ایم...

ــ خوب؟ .

ــ همراه ما آقای ارنوتون دوکارمنژ است.

ــ سنت مالین که از خشم رنگش پریده بود فریاد زد، ارنوتون، اینجا، اینجا چکار می کنید؟

ــ کارمنژ به آرامی گفت، شب بخیر آقایان، اقرار می کنم که اصلاً تصور نمی کردم چنین همراهان خوبی پیدا کنم.

سنت مالین غرغرکنان گفت، لعنت برشیطان، هیچ پیش بینی نمی کردیم.

ــ کارمنژ گفت، منهم همینطور.

ــ مشکل ایجاد می کند، ببینم در جاده چکار می کنید؟

ــ اگر منهم همین سوال را از شما بکنم آقای سنت‌مالین بمن جواب می دهید؟

ــ نه.

ــ پس قبول کنید که منهم مثل شما رفتار کنم.

ــ خوب، پس نمی خواهید بگوئید که اینجا چکار می کردید؟

ارنوتون لبخندی زد ولی پاسخی نداد.

ــ و نمی گوئید که به کجا می رفتید؟

سکوت ادامه یافت.

ــ سنت‌مالین گفت، خوب آقا حالا که جواب مرا نمی دهید مجبورم با شما مثل یک فرد عادی رفتار کنم.

ــ هر کار می خواهید بکنید، فقط می گو یم که بعداً باید جوابگوی کارهایتان باشید.

ــ به آقای لواناک؟

ــ به بالا تر از او.

ــ به آقای دپرنون؟

ــ باز هم بالا تر.

ــ خیلی خوب باشد، شما توقیف هستید و من شما را به ونسن می فرستم.

ــ به ونسن؟ عالی است به آنجا می رفتم، آقا.

ــ سنت‌مالین گفت، خوشوقتم آقا که این سفر کوچک مطابق میل شماست.

ــ دو مرد طپانچه بدست زندانی را در میان گرفتند و او را نزد دو نفر دیگر که در پانصد قدمی آنها بودند هدایت کردند و این دو نفر هم بهمان ترتیب عمل کردند و ارنوتون تا خود محوطهٔ برج بوسیلهٔ دوستانش همراهی شد.

در این محوطه کارمنژ پنجاه سوار خلع سلاح شده را مشاهده کرد که سر بزیر و رنگ پریده بوسیلهٔ صد و پنجاه سوار نگهبان که از نوژان و بری آمده بودند محاصره شده بودند و در انتظار سرنوشت شوم خود بودند، شاید به راه نجاتی هم فکر می کردند.

چهل و پنج نفر وارد عمل شده بودند و تمام این مردان را گرفته بودند.

بعضی هایشان را با حیله و بعضی دیگر را با زور، گاهی ده نفرشان علیه دو یا سه نفر و گاهی با نزدیک شدن آرام به سوارانی که بنظرشان مشکوک می آمدند و طپانچه به سینه شان گذاشتن، در حالیکه آنان فکر می کردند که بدوستانی برخورده اند که می خواهند ادای احترام کنند.

در نتیجه نه نبردی پیش آمد و نه صدائی شنیده شد. یکبار هم در یک مقابله هشت نفر علیه بیست نفر یکی از رؤسای همبستگی که برای دفاع از خود دست به خنجر برده بود و دهانش را برای فریاد زدن باز کرده بود، چنان با سرنیزه مضروب شد که صدایش در دهان خفه شد و جانش را از دست داد. درست مثل طنابی که با مهارت بین انگشتان تعدادی ناوی در کشتی پیچیده شود.

ارنوتون هم تقریباً به همان سرنوشت دچار شده بود، امّا مرد جوان نمی فهمید که احساسی که در ده دقیقه او را مکدر ساخته است چیست؟

وقتی که فهمید زندانیانی که آنجا جمع شده اند کیستند به سنت مالین گفت.

آقا می بینم که شما از اهمیت مأموریت من مطلع بودید و چون یک دوست خوب می ترسیدید که مبادا برای من حادثه ای پیش آید و بخود زحمت دادید و مرا محافظت کردید، حالا می توانم بگویم که کاملاً حق داشتید. شاه در انتظار من است و چیز مهمی را باید به او بدهم. به او می گویم که بدون وجود شما حتی ممکن بود که به اینجا نرسم. خواهم گفت که چه خدمتی به او کرده اید.

سنت مالین ایندفعه رنگش قرمز شد، امّا چون تا حدی با هوش بود متوجه شد که صرفنظر از بعضی احساسات کور کننده، ارنوتون حقیقت را می گوید و منتظرش

هستند و با آقای لواناک و آقای دپرنون نمی‌شود شوخی کرد. پس پاسخ داد، شما آزادید آقای ارنوتون، خوشوقتم که توانستم خدمتی بکنم.

ارنوتون از آن صفوف بیرون آمد و از پله‌هایی که به اتاق شاه می‌رسید بالا رفت.

سنت‌مالین با نگاهش او را دنبال کرد و میان راه‌پله لواناک را دید که از آقای کارمنژ استقبال کرد و از او خواست بالا برود.

لواناک پائین آمد، او می‌خواست در بازرسی دستگیرشدگان نظارت داشته باشد. بدلیل توقیف این پنجاه نفر و تحت نظارت لواناک بود که جاده باز باقی مانده بود و این عده فردا آزاد می‌شدند چون ساعتی را که باید در بل اسبات جمع می‌شدند سپری شده بود.

دیگر خطری شاه را تهدید نمی‌کرد و می‌توانست به پاریس باز گردد.

لواناک عبادتگاه ژاکوبن‌ها و پیاده نظام و تفنگداران پدران مقدس را بحساب نیاورده بود.

موضوعی که دپرنون بوسیله نیکولاپولن کاملاً از آن مطلع بود. وقتی لواناک به رئیسش گفت، راه‌ها بازند.

دپرنون جواب داد، خوب است فرمان شاه براینستکه چهل و پنج نفر سه دسته تشکیل دهند یکی جلو و دوتای دیگر هریک کنار در کالسکه. گروه باید کاملاً بهم فشرده باشند تا گلوله‌ای به کالسکه نخورد، البته در صورتیکه تیراندازی شود.

لواناک با حالت فرمانبری یک سرباز جواب داد، بسیار خوب امّا چون سلاح گرمی نمی‌بینم پیش‌بینی تیراندازی هم نمی‌کنم.

ــ دپرنون ادامه داد، نزدیک عبادتگاه ژاکوبن‌ها صفوف را فشرده‌تر کنید، آقا.

صحبت‌های آندو بدلیل جنب و جوشی که در راه‌پله مشاهده شد قطع گردید.

شاه بود که پائین می آمد، او آمادهٔ رفتن بود، چند نجیب زاده بدنبالش بودند که سنت مالین با قلبی فشرده که دلیل آن واضح است، در میان آنان ارنوتون را شناخت.

شاه پرسید، آقایان چهل و پنج نفر شجاع من آماده اند؟

ــ دپرنون گروه سواری را که زیر طاقی ها منظم می شدند نشان داد و گفت، بله قربان.

ــ دستورات را می دانند؟

ــ می دانند و اجراء خواهند کرد.

ــ اعلیحضرت گفت، پس برو یم.

لواناک دستور سوار شدن را صادر کرد.

این فرمان با صدائی آرام داده شد چون چهل و پنج نفر همه گرد آمده بودند و حتی یکی از آنها کم نبود.

زندانیان که همگی از افراد منو یل ودوشس بودند به سواران نگهبان سپرده شدند و به آنها گفتند که اگر کلمه ای با زندانیان صحبت کنند بمرگ محکوم خواهند شد.

شاه سوار کالسکه اش شد و شمشیر برهنه اش را در کنارش گذاشت.

آقای دپرنون، اکه هی گفت و با دقت،راحتی حرکت شمشیر در غلاف را آزمود.

ساعت برج نه را اعلام کرد، راه افتادند.

یک ساعت پس از رفتن ارنوتون، آقای منو یل هنوز در پنجره ای ایستاده بود که سعی می کرد مسیر مرد جوان را از آنجا دنبال کند. چون یک ساعتی گذشته بود خیلی ناآرام بنظر می آمد و انگار بیشتر راغب شده بود که به کمک پروردگار متکی شود. کم کم داشت معتقد می شد که مردانش به او کمکی نخواهند کرد.

حتی یک سر باز هم نیامده بود. راه ساکت و تیره بود و فقط گاه گاه صدای نای اسبانی که به سرعت تمام به طرف ونسن می رفتند، شنیده می شد.

با شنیدن این صداها، آقای منو یل و دوشس سعی می کردند نگاهشان را به انتهای تیره گی ها بدوزند تا شاید افرادشان را بشناسند و یا قسمتی از آنچه را که می گذشت حدس بزنند و دلیل دیر کردن آنها را بفهمند.

امّا این صداها خاموش می شد و به سکوت سپرده می شدند. این رفت و آمدهای پی در پی و بدون نتیجه چنان نگرانی در وجود منو یل ایجاد کرد که دستور داد یکی از افراد دوشس سوار اسب شود و اطلاعاتی از اولین گروه سواری که به آنها برمی خورد، بدست آورد. قاصد برنگشته بود.

دوشس گفت، افسری که همیشه همهٔ مأموریت ها را خوب انجام می دهد حتماً ترسیده که به اندازهٔ کافی نفر نداشته باشد. برای کمک کسانی را که ما فرستاده ایم نگه داشته است. البته اینرا احتمال می دهم، بهرحال نگران کننده است.

منو یل پاسخ داد، نگران کننده، بله خیلی هم نگران کننده و در این حال چشم از افق تاریک و وسیع برنمی داشت.

ــ منو یل، چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟

ــ خودم سوار براسب خواهم شد و خواهیم دانست.

منو یل برای خارج شدن حرکتی کرد.

دوشس او را گرفت و فریاد زد، منو یل بشما اجازه نمی‌دهم پس چه کسی نزد من بماند؟ چه کسی تمام افسران و دوستان ما را در موقع لزوم بشناسد؟ نه نه، همین جا بمانید منو یل. وقتی که به مأموریتی به این اهمیت می پردازیم این حالت کاملاً طبیعی است در حقیقت نقشه بخوبی تنظیم شده است و کاملاً محرمانه باقی مانده که مبادا با شکست رو برو شود.

ــ منو یل که بیشتر می خواست پاسخ گوی ناشکیبائی خود باشد تا دوشس، گفت؛ ساعت نه است، حالا ژاکوبن ها از عبادتگاههایشان خارج می شوند و کنار دیوارهای حیاط صف می کشند، شاید آنها فکر دیگری داشته باشند.

ــ دوشس دستش را بطرف افق دراز کرد و گفت، ساکت.

ــ چی؟

ــ ساکت، گوش کنید.

از دور صدائی همانند غرش آسمان بگوش می رسید.

دوشس فریاد زد، سواره نظام، آنها را آوردند؛ آنها را برایمان آوردند.

و چون خوی متضادی داشت از آن حالت تشویش شدید به شادمانی زایدالوصفی رسید، دستهایش را بهم می کوفت و فریاد می‌زد؛ بچنگش آوردم، بچنگش آوردم.

منویل باز به صدا گوش کرد و گفت؛ بله بله، یک کالسکه است این صدای پای اسبان کالسکه است.

و با صدائی بلند فرمان داد، پدرهای مقدس، بیرون بیائید، بیرون بیائید.

بسرعت در نرده‌ای عبادتگاه باز شد و یکصد راهب مسلح که در رأس آنان بورومه حرکت می کرد، با نظمی خاص بیرون آمدند و راه را بستند. آنوقت صدای گورنفلو شنیده شد که فریاد می زد؛ صبر کنید صبر کنید تا بیایم، برای استقبالی شایسته از اعلیحضرت لازم است که جلوی همه باشم.

ــ بورومه فریاد زد، عالیجناب عابد شما به ایوان برو ید، شما خوب می دانید که باید بالا تر از همهٔ ما قرار بگیرید، کتاب مقدس می گو ید، تو برآنها استیلا خواهی داشت آنگونه که درخت سدر به عطردانها دارد.

ــ گورنفلو گفت، درست است، درست است، فراموش کرده بودم که من آنجا را انتخاب کرده بودم. خوشبختانه شما بمن یادآوری کردید برادر بورومه، خوشبختانه.

بورومه به آرامی دستوراتی داد و چهار برادر به بهانهٔ احترام و مراسم، عابد بزرگوار را در ایوانش جا دادند.

بزودی راه که در نزدیکی عبادتگاه قوسی برمی داشت با تعداد زیادی مشعل روشن شد، که در نور آنها دوشس و منویل توانستند برق زره‌ها و درخشندگی

شمشیرها را ببینند.

دوشس که نمی توانست آرامش خود را حفظ کند فریاد زد:

منو یل پائین برو ید و او را دست بسته و تحت الحفظ بیاورید.

ــ منو یل با بی توجهی گفت، بله، بله خانم، ولی چیزی نگرانم کرده است.

ــ چه چیز؟

ــ علامت مورد نظر را نمی شنوم.

ــ دیگر علامت چه فایده‌ای دارد، حالا که او در اختیار ماست؟

ــ منو یل با تأکید گفت، ولی بنظرم اینجا، جلوی عبادتگاه قرار بود او را دستگیر کنند.

ــ حتماً قبل از اینجا فرصت بهتری پیش آمده.

ــ افسرمان را نمی بینم.

ــ من او را می بینم.

ــ کجا؟

ــ آن که پر قرمز رنگ دارد.

ــ خدای من، خانم.

ــ چه شده؟

ــ این پر قرمز رنگ.

ــ خوب؟

ــ آقای دپرنون است، آقای دپرنون است، شمشیر بدست.

ــ شمشیرش را نگرفته اند؟

ــ وای، او فرمان می دهد.

ــ به افراد ما؟ پس خیانت شده است.

ــ آه خانم، آنها از افراد ما نیستند.

ــ دیوانه شده اید منو یل؟

در این هنگام لواناک در رأس اولین گروه نظامی چهل و پنج نفر،شمشیر پهنی را بحرکت آورد و فریاد زد، زنده باد شاه.

ــ چهل و پنج نفر که تحت تأثیر واقع شده بودند با لحن مخصوص گاسکونی جواب دادند، زنده باد شاه.

دوشس رنگش پرید و بروی لبهٔ پنجره افتاد، انگار که از هوش رفته است.

منو یل مکدّر ولی قاطع شمشیرش را بدست گرفت، او شک داشت که این مردان در حال عبور این منزل را تسخیر نکنند.

گروه محافظین کماکان با سر و صدا و نور زیاد پیش می آمدند، آنها از بل اسبات گذشتند و بطرف عبادتگاه می رفتند.

بورومه سه قدم به پیش آمد، لواناک مستقیماً اسبش را به طرف این عابد راند که بنظر می رسید زیر لباس پشمی اش او را به جدال دعوت می کند.

امّا بورومه که فرمانده بود وقتی دید که همه چیز از دست رفته است موضع اش را انتخاب کرد.

لواناک به شدت فریاد کشید، راه را برای شاه باز کنید، راه را باز کنید.

بورومه که از زیر لباسش شمشیرش را درآورده بود دو باره آن را غلاف کرد.

گورنفلو که از شنیدن فریادها و سر و صداهای اسلحه به هیجان آمده بود و از نور مشعل ها خیره مانده بود دست راست قوی و انگشتان نشانه و میانی خود را دراز کرد و از بالای ایوان برای شاه دعای خیر کرد.

هانری که از در کالسکه به بیرون خم شده بود، او را دید و با لبخند به او سلام کرد.

این لبخند که دال بررسمیت اظهار لطفی بود که از طرف در بار به عابد عالیقدر می شد، گورنفلو را به شدت هیجان‌زده کرد و او هم با صدائی رعد مانند، با تمام قدرتی که در ریه هایش داشت فریاد زد، زنده باد شاه.

امّا سایر افراد عبادتگاه ساکت ماندند، چون آنها خواهان چیزی کاملاً

متفاوت بودند. دو ماه بود که آموزش می دیدند و سلاح بدست گرفته بودند.

بورومه که یک سرباز واقعی بود با نگاهش تعداد مدافعین شاه را محاسبه کرد و توان رزمی آنها را سنجید، غیبت طرفداران دوشس شکست او را در کاری که می خواستند انجام بدهند محرز می کرد. تن ندادن به این موضوع یعنی از دست رفتن همه چیز.

لذا بیش از این تأمل نکرد و در لحظه ای که اسب لواناک کاملاً به او نزدیک شده بود فریاد زد، زنده باد شاه، با صدائی تقریباً به بلندی صدای گورنفلو. بدنبال او همهٔ عبادتگاه سلاح هایشان را در هوا تکان دادند و فریاد زدند، زنده باد شاه.

هانری سوم با صدائی ناهماهنگ فریاد زد، «متشکرم پدران مقدس عالیقدر».

و از جلوی عبادتگاه که باید نقطهٔ پایان سفرش می شد، همانند گردبادی از آتش و صدا با پیروزی عبور کرد و پشت سرش بل اسبات را در تاریکی باقی گذاشت.

دوشس بالای ایوانش و پشت لوح آهنین طلائی رنگی بزانو افتاده بود و هر چهره ای را که از زیر نور شعله های مشعل رد می شد نگاه می کرد و مورد سؤال قرار می داد و با چشمانش می درید.

ناگهان یکی از سواران محافظ را نشان داد و گفت، آه، نگاه کن منو یل، نگاه کن.

ــ منو یل فریاد زد، مرد جوان، کسی که نامهٔ آقای دوماین را آورد، در خدمت شاه!؟

ــ دوشس زمزمه کنان گفت، از دست رفتیم.

ــ منو یل گفت، خانم باید فرار کرد، هرچه سریع تر فرار کرد، لووالوآ که امروز پیروز شده است، فردا از این پیروزی سوء استفاده خواهد کرد.

ــ دوشس فریاد زد، بما خیانت شده، این مرد جوان بما خیانت کرده

است، او همه چیز را می دانست.

شاه دیگر دور شده بود، او با تمام محافظینش زیر دروازهٔ سنت‌آنتوان که بروی آنها باز و پشت سرشان بسته شد، پنهان شدند.

(٤٤)

شیکو برای پادشاه لوئی یازدهم طلب آمرزش می کند که پست را بکار گرفت واو توانست ازآن بهره بگیرد

شیکو، پس از کشف مهمی که با برداشتن نقاب از چهرهٔ آقای دوماین نمود، لحظه ای درنگ نکرد و هرچه سریع تر، خود را از محل ماجرا دور کرد.

طبیعی است که از این پس بین او و آقای ماین جدالی تا پای جان ادامه خواهد داشت. ماین که حالا در جسمش هم زخمی داشت هرچند که به دردناکی زخم روحش نبود، و به ضربه های قدیمی غلاف شمشیر، ضربهٔ شمشیر هم افزوده شده بود، هرگز او را نمی بخشید.

شیکو که نه تنها قدرت اینرا داشت که انواع احساسات را تظاهر کند، بلکه حالا تش را هم می توانست تغییر دهد، فوری حالت یک عالیجناب را بخود گرفت. همانطور که قبلاً حالت یک بورژوا را بخود گرفته بود و بداخل ساختمان پست رفت. خلاصه آنکه سر پرست پستخانه هیچگاه از ارباب شیکو صمیمی تر ندیده بود.

شیکو پس از یک ربع ساعت صحبت اسب ارنوتون را فروخت و اسب چاپاری گرفت. برزین نشست و تصمیم گرفت تا موقعی که خود را در امنیت

احساس نکرده، توقف نکنند و تا آنجا که این اسب چاپار می توانست، سرعت گرفت. اسب پرقدرتی بود انگار که از فولاد بود. پس از شصت فرسنگ راه در بیست و چهار ساعت کوچکترین اثر خستگی در او مشاهده نمی شد.

شیکو با سرعتی که رفته بود، پس از سه روز به بوردو رسید و آنجا نفسی تازه کرد. هنگام تاخت خیلی فکر کرده بود. بتدریج با نزدیک شدن به مقصد اعتبار و ارزش سفرش بیشتر می شد و بیشتر این مأموریت سفیری حالتی دیگر می گرفت. دقیقاً نمی توانیم بگوئیم برای او چه حالتی داشت. او هانری را چگونه شاهزاده ای خواهد یافت. کسی که بعضی ها او را ساده لوح می دانند و بعضی دیگر یک بی عرضه ولی همگی در مرتد و بی عاقبت بودن او متفق القولند.

امّا عقیدهٔ شیکو مثل عقاید همه نبود. در طول اقامتش در ناوار متوجه شده بود که خصوصیات اخلاقی هانری مانند پوست یک آفتاب پرست که ظاهر محیط را بخود می گیرد، با تماس با سرزمین زادگاهش، حالات خاصی بخود گرفته است.

هانری توانسته بود فاصلهٔ کافی بین چنگال های شاهانه و پوست با ارزش خود را بوجود بیاورد. و با چنان مهارتی این پوست را از هر نوع گزندی مصون داشته بود که ترسی از دست درازی به آن را نداشت.

بهرحال سیاست خارجی اش همیشه یکسان بود. با بلند شدن سر و صدای عمومی او ساکت می شد و با این سکوت چند نفر از متشخصین که اطراف او بودند و برای مردم فرانسه تعجب آور بود که اینها با نام آوری خود نوری به رنگ پریدگی دوناوار ببخشند، خاموش می شدند.

هانری همیشه در کنار زنش بود، زنی که نفوذش در دو یست فرسنگی پاریس ظاهراً بی اثر شده بود.

برای مردم عادی،هانری موضوع مسخره گی های زایدالوصف بود.

برای شیکو او قابل تعمق بود. با آنکه از ظاهر شیکو نمی شد فهمید، امّا او بطور طبیعی می توانست از برون دیگران درون آنها را بخواند. هانری دوناوار برای

شیکو هرچند نه کاملاً، ولی بهرحال یک معما بود. همین اندازه که بداند هانری دوناوار یک معماست و نه یک موجود عادی و ساده، خودش خیلی زیاد بود.

شیکو با آنکه خیلی بیشتر از دیگران می دانست امّا همچون آن خردمند یونانی، می دانست که هیچ چیز نمی داند. پس آنجا که همه با گردنی افراشته و بیانی آزاد هرآنچه بدل دارند، برلب می آورند و راه می روند، شیکو احساس می کرد که باید با توداری، بیانی دو پهلو و چهره‌ای تغییر شکل داده شده چون یک هنر پیشه، حرکت کند.

این را بدو دلیل احساس کرده بود، یکی بخاطر کیاست طبیعی اش و دیگر به لحاظ اماکنی که از آنجا عبور می کرد.

او با کمال تعجب در این شاهزاده‌نشین فرانسه، ناوار، کشوری که فقرش در فرانسه ضرب المثل بود، از فقر و نشانه های کریه این بدبختی برچهره‌ها، منازل و بناها اثری ندید، در حالیکه سرراهش از زیباترین استانهای فرانسه گذشته بود و نشانه های این بیچارگی را بچشم دیده بود که به‌آرامی در حال نابود کردن همه چیز بود.

هیزم شکنی که در حال عبور دستش را به یوغ گاو محبوبش تکیه داده بود، دختری با دامن کوتاه و رفتاری زیبا که آب را روی سرش حمل می کرد، چون الهه های اساطیر، پیرمردی که یکی از ترانه های جوانیش را در حالیکه سرسپیدش را تکان تکان می داد می خواند. پرنده‌ای اهلی که در قفس بالا و پائین می پرید و به دانه‌دان لبریزش نوک می زد، بچه‌ای گندمگون با دست و پاهائی لاغر ولی پرقدرت که بروی انبوهی از برگهای ذرت بازی می کرد، همه با زبانی زنده و قابل فهم در هر قدمی که شیکو به جلو برمی داشت، فریاد می زدند، ببین، ما اینجا خوشبختیم.

بعضی وقت ها شیکو، صدای چرخ هائی که بروی جاده های کنده شده می شنید دچار ترسی ناگهانی می شد، او بیاد توپخانهٔ سنگین فرانسه می افتاد که انگار دارند جاده ها را می کنند و عبور می کنند. امّا در خم جاده، گاری انگورچین ظاهر می شد که پر از محصول بود و بچه‌ای با صورتی گلگون سوار برآن.

وقتی که صدای گلولهٔ تفنگی از آن دورها و پشت پرچینی از انجیر یا تاک چشمش را ازتعجب می گشود، شیکو به یاد سه حمله ای می افتاد که توانسته بود بسلامت آنها را پشت سر بگذارد، در حالیکه آن صدا از شکارچی بود که بدنبال سگ های بزرگش از دشت پرشکار خرگوش عبور می کرد تا به کوهستان پر از شکارهای کبک کوهی و باقرقره برسد.

با آنکه از فصل پائیز گذشته بود و شیکو پاریس مه آلود و سرد را ترک کرده بود، آنجا هوا خوب و گرم بود. درختان بزرگ اصلاً برگی از دست نداده بودند، چون بهرحال در جنوب هیچگاه تمام برگ هایشان را از دست نمی دادند. از بالای گنبد قرمز شده شان سایه ای آبی رنگ برزمین خاکی می پاشیدند. افق های پاک و لطیف همه در تلألؤ خورشید می درخشیدند و سایه روشن های رنگارنگی بوجود می آوردند. دهکده ها با منازل سپید رنگ مزین بودند.

روستائی بآرنز[۲۰۵] که کلاه بره اش را کج بروی گوشش گذاشته بود، در مرغزارها بدنبال اسبان کوچک اندام و پرارزشی بود که بطور خستگی ناپذیر جست و خیز می کردند و بروی پاهای چون پولادشان در یک نفس بیست فرسنگ را می دو یدند، هرگز بر پشت آنها رکاب و زینی گذاشته نشده بود. وقتی به اولین دستهٔ خلنگ که تنها غذای آنهاست و بوفور یافت می شود می رسند به چرا می پردازند.

شیکو بخود می گفت، آقاجان من که هیچگاه گاسکونی به این ثروتمندي ندیده ام. اهالی بآرنز در ناز و نعمت زندگی می کنند. اینها واقعاً خوشبخت اند.

حالا به این حرف شاه معتقد شدم که اینها واقعاً راحت اندحتی اگر خودشان به این موضوع اقرار نکنند.

شیکو با خود می گفت، شاید بهتر بود این نامه ای را که به لاتین برگردانده ام به یونانی ترجمه می کردم. امّا مهم نیست، هیچگاه نشنیده ام که هانری کوچک، آنطور که برادرش شارل نهم او را می نامید، لاتین بلد باشد.

---

205. Bearnais

من از این ترجمهٔ لاتین یک ترجمهٔ فرانسه یا بقول آنهائی که در سور بن تحصیل می کنند یک تخلیص تهیه خواهم کرد و هرآنچه را که نمی خواهم، نمی گویم.

شیکو ضمن این افکار بلند بلند می پرسید کجا می تواند شاه را پیدا کند.

شاه در نراک[۲۰۶] بود، اول فکر می کردند که در پو، است، بهمین دلیل شیکو تا مون دومارسان رفت، امّا به آنجا که رسید برنامهٔ در بار عوض شده بود و شیکو هم بطرف چپ رفت تا به جادهٔ نراک برسد. آنجا افراد بسیاری را که از بازار کندوم[۲۰۷] می آمدند، مشاهده کرد.

شیکو که در پاسخ دادن به سوالات دیگران سخت محتاط بود، خودش پرسشگر مصری بود. فهمید که شاه ناوار زندگی پرسروری را می گذراند و در تغییر دادن معشوقه هایش، هیچ تأملی ندارد.

شیکو در راه به یک کشیش جوان کاتولیک، یک فروشندهٔ گوسفند و یک افسر برخورد که از مون مارسان، همراهان خوبی برایش بودند و با نشاط تمام هر جا که می ایستادند به صحبت می پرداختند.

گردهم آئی اتفاقی این افراد تاجر، نظامی و کشیش، خیلی از خصوصیات ناوار را برملا ساخت. کشیش برای او از داستانهائی که در مورد عشق شاه و فوسوز زیبا، دختر رنه دومونمورانسی، بارون فوسوز، می گفتند، تعریف کرد.

شیکو گفت، ببینم، ببینم، در پاریس شایعه است که اعلیحضرت پادشاه ناوار دیوانهٔ دوشیزه لورو بور است.

ــ افسر گفت، اوه این ماجرای پو بود.

ــ کشیش ادامه داد، بله بله در پو بود.

ــ فروشنده بنظر می رسید از بقیه بی اطلاع تر است گفت، آه، پس در پو بود؟

---

206. Nerac 207. Condom

ــ شیکو پرسید، چطور پس شاه در هر شهر یک معشوقه دارد؟

ــ افسر ادامه داد که بله این کاملاً ممکن است، زیرا تا آنجا که من بیاد دارم او عاشق دوشیزه دایل بود، زمانی که من در پادگان کاستل نودری بودم.

ــ شیکو گفت، صبر کنید ببینم، دوشیزه دایل که یک پونانی است.

ــ کشیش گفت، همینطور است، یک قبرسی است.

ــ فروشنده که فرصتی برای ابراز نظر بدست آورده بود گفت، ببخشید، ببخشید ولی من اهل آجن ام[۲۰۸].

ــ خوب؟

ــ خوب دوشیزه تینونو یل[۲۰۹] را در آجن شناخت.

ــ شیکو گفت آقاجان عجب بوالهواسی، امّا من خانوادهٔ دوشیزه دایل را می شناسم.

ــ دوشیزه دایل حسود بود و مدام تهدید می کرد، او یک خنجر کوچک و قشنگ و خمیده داشت که زیر میز کارش گذاشته بود. روزی که شاه او را ترک کرد، خنجر را هم با خود برد و گفت که اصلاً مایل نیست برای کسی که بعد از او خواهد آمد بدبختی ایجاد شود.

ــ شیکو پرسید، حالا اعلیحضرت با دوشیزه لور و بور هستند؟

ــ کشیش پاسخ داد، برعکس، برعکس، آنها باهم درگیراند، دوشیزه لور و بور دختر رئیس القضات بود و همانند او در اجرای احکام سخت گیر. او علیه ملکه ادای بسیاری کرده بود و البته با تلقینات ملکهٔ مادر. دختر بیچاره در بستر بیماری افتاد. ملکهٔ مارگو هم که ابله نبود سعی کرد پیشی بگیرد و شاه را مجبور کرد که پو را ترک کند و به نراک برود. بدین ترتیب یک رابطهٔ عشقی قطع شد.

ــ شیکو پرسید، پس معشوقه جدید شاه فوسوز است؟

ــ اوه خدای من، بله، رابطهٔ آنها خیلی هم گرم است، او حامله است، این

---

208. Agen

209. Tignonuille

دیگر دیوانگی است.

ــ شیکوپرسید، پس ملکه چه می گوید؟

ــ افسر گفت، ملکه؟

ــ بله، ملکه.

ــ کشیش گفت، ملکه دردهایش را به پای عیسی مصلوب می ریزد.

ــ افسر اضافه کرد، تازه ملکه از همه چیز بی خبر است.

ــ شیکو گفت، امّا چنین چیزی ممکن نیست.

ــ افسر پرسید چرا؟

ــ چون نراک شهر بزرگی نیست، نمی شود اینجا دو نفر یکدیگر را پنهانی ملاقات کنند.

ــ افسر گفت، آه، آقا، یک پارک آنجاست و در این پارک راههائی بطول بیش از سه هزار پا که تمام اطراف آنها سرو و چنار و چنار فرنگی های زیبائی کاشته شده است. چنان سایه‌ای می شود که روز روشن تا ده قدمی را نمی شود دید. حالا فکر کنید شب کسی به آنجا برود.

ــ کشیش گفت، ضمناً ملکه سخت گرفتار است.

ــ به، گرفتار؟

ــ بله.

ــ گرفتار چه کسی؟

ــ کشیش با تکبر گفت، خدا آقا.

ــ شیکوفریاد زد، خدا؟

ــ چرا نه؟

ــ آه ملکه خیلی پارسا هستند؟

ــ خیلی پارسا.

ــ شیکو گفت ولی تا آنجا که من می دانم مراسم مذهبی در کاخ انجام نمی گیرد.

ــ تصور شما غلط است آقا، مراسم مذهبی انجام نمی شود؟ شما ما را با کفّار اشتباه گرفته اید؟ بدانید آقا که اگر شاه با نجیب زادگانش به آئین پروتستان می رود، ملکه در یک نمازخانهٔ خصوصی به دعای کاتولیک ها می پردازد.

ــ ملکه؟

ــ بله، بله.

ــ ملکه مارگریت؟

ــ ملکه مارگریت، خود من تا بحال دو اکو گرفته ام که دو بار در این نمازخانه نماز بر پا کنم و حتی یک وعظ زیبا دربارهٔ متن «خداوند دانهٔ خوب را از خار و خاشاک جدا کرده است» ایراد کردم، البته در انجیل نوشته شده است که خدا آنها را جدا خواهد کرد، امّا چون فکر کردم که مدت مدیدی است که انجیل نوشته شده، پس حتماً این عمل انجام شده است.

ــ شیکو پرسید و شاه متوجه این خطابه شد؟

ــ او هم به آن گوش کرد.

ــ بدون آنکه عصبانی شود؟

ــ به عکس، بسیار خوشش آمد.

ــ شیکو گفت، تعجب می کنم.

ــ افسر گفت، باید اضافه کنم که فقط آئین های کاتولیک و پروتستان در دربار انجام نمی شود، غذاهای خوبی هم در قصر پیدا می شود، تازه بدون آنکه گردش های آنان را هم در نظر بگیریم، من فکر نمی کنم هیچ جائی در فرانسه باشد که بیش از راههای نراک، برای گردش مورد استفادهٔ آقایان قرار گیرد.

شیکو بیش از اندازهٔ مورد لزومش اطلاعات کسب کرده بود تا با آنها نقشه ای بریزد.

او مارگریت را می شناخت در دربار پاریس او را دیده بود و می دانست اگر او در ماجراهای عشقی بی تفاوت بود، باین دلیل بود که حتماً عاملی برای آنکه چشم خود را برقضیه ببندد وجود داشت.

او با خود گفت، آقاجان حالا این راههای پردرخت و سه هزار پا سایه است که فکر مرا بخود مشغول کرده است. من می روم تا در نراک حقایق را بگو یم، منی که از پاریس آمده‌ام! حقایق را به کسانی بگو یم که راههای سه هزار پائی دارند و سایه‌هائی آنچنانی که زنان نمی‌توانند شوهرانشان را هنگام گردش با معشوقه‌هایشان ببینند. اینجا برای برهم زدن این همه گردش‌های جالب توجه،مرا تکه تکه خواهند کرد.

خوشبختانه هم طرز فکر شاه را می شناسم و هم با ملکه آشنایی دارم، بهرحال من یک پیکم و در امان، برو یم.

و شیکو براهش ادامه داد. عصر وارد نراک شد، یعنی درست ساعت گردش‌هائی که آنقدر فکر شاه فرانسه و پیکش را بخود مشغول داشته بود.

شیکو به مقّر شاه رفت و از سادگی آداب و رسوم سلطنتی برای باریافتن بسیار متعجب شد.

یک مستخدم ساده درهای سالنی را که بطریقی روستائی تزئین شده بود باز کرد. حواشی این در کاملاً با میخا گل سازی شده بود. بالای این سالن، سرسرا و اتاقی که شاه همیشه دوست داشت روزها را در آن بگذراند، قرار داشت و آنجا بود که به کسان بسیاری بار می داد.

یک افسر که بیشتر حالت مستخدمی را داشت، هنگامیکه کسی آنجا بود شاه را مطلع می کرد. این افسر یا مستخدم آنقدر شاه را جستجو می کرد تا او را در جائی که بود، بیابد. شاه با همین دعوت ساده می آمد و آن شخص را می پذیرفت.

شیکو خیلی تحت تأثیر این سادگی محبت‌آمیز قرار گرفته بود. او در بارهٔ شاه به این نتیجه رسید که او خوب و ساده و عاشق است.

در عقیده‌اش بیشتر راسخ شد وقتی او را در انتهای راهی پرپیچ و خم پر از گل‌های سرخ دید که کلاهی نامناسب از ماهوت برسر و پیش سینه‌ای برنگ گل‌های مرده برتن و چکمه‌های خاکستری رنگی به پا داشت و با لبی خندان در حالیکه بازیچه‌ای شبیه یو یو در دست داشت، ظاهر گردید.

هانری پیشانی بازی داشت، گوئی که هیچ غمی جرأت بال گشودن براو را ندارد. دهان خندان و چشمانی براق که از بی‌غمی و سلامتی او حکایت می کرد. همانطور که نزدیک می شد، گل های حاشیهٔ جاده را با دست می کند.

ــ او از مستخدمش پرسید، چه کسی می خواهد با من صحبت کند؟

ــ مستخدم جواب داد، قربان مردی که بنظرم نیمی عالیجناب و نیمی جنگجو آمد.

شیکو با شنیدن آخرین کلمات به آرامی جلو رفت و گفت، من هستم قربان.

شاه دستش را به آسمان بلند کرد و فریاد زد، به به، آقای شیکو در ناوار آقای شیکو نزد ما! خدایا خوش آمدید، آقای شیکوی عزیز.

ــ متشکرم قربان.

ــ خدا را شکر، کاملاً زنده اید.

ــ شیکو با آرامش خاصی گفت، بله عالیجناب عزیز، لااقل امیدوارم اینطور باشد.

ــ هانری گفت، خدای من، ما با هم از این شراب لیمو[۲۱۰] خواهیم نوشیدو شما بمن خبرهای تازه‌ای خواهید داد. در حقیقت شما مرا خیلی خوشحال کردید آقای شیکو، بنشینید آنجا.

و نیمکتی را به او نشان داد.

شیکو که خود را عقب می کشید گفت، هرگز قربان.

شما دو یست فرسنگ آمده‌اید تا مرا ببینید، آنوقت می خواهید من شما را ایستاده نگه دارم؟

نه آقای شیکو، نشسته، فقط نشسته می شود خوب صحبت کرد.

ــ امّا قربان، احترام!

---

210. Limoux

ــ احترام اینجا، در ناوار، دیوانه شده‌ای شیکوی بیچارهٔ من، کی به این چیزها فکر می کند؟

ــ شیکو گفت، نه قربان. دیوانه نیستم، سفیرم.

ــ شاه که آهی می کشید و از روی نیمکت بلند می شد گفت، آه پس این فرق می کند. برو ید مستخدم، ما را تنها بگذارید. شراب را به طبقهٔ بالا ببرید، به اتاق من، نه به دفتر کار من، شیکو شما با من بیائید، راهنمائی تان می کنم.

شیکو بدنبال شاه ناوار روانه شد، هانری سریع تر از وقتی که از مسیر گل سرخ ها می آمد، حرکت می کرد.

شیکو با خود فکر کرد، چه بدبختی است که انسان بیاید تا این صلح و صفا و آرامش این مرد شریف را برهم زند.

(۴۵)

شاه ناوار حدس زد که تورفوس، تورن است و مارگوتا، مارگو.

دفتر کار شاه ناوار خیلی مجلّل نبود و آنطور که می گفتند، اعلیحضرت اهل بآرنز، آنقدرها ثروتمند نبود، در نتیجه نمی توانست از این گونه دیوانگی ها بکند. این دفتر کار، با اتاق خوابی که کمتر مورد استفاده قرار می گرفت، تمام ضلع راست کاخ را فرا گرفته بود، یک راهرو، سرسرا یا اطاق محافظین را به اتاق خواب متصل می کرد. همین راهرو به اتاق خواب هم می رسید.

این اتاق بزرگ که بخوبی اسباب چینی شده بود هرچند هیچ اثری از تجمّل سلطنتی در آن ها دیده نمی شد، دیدی وسیع به مرغزارهای زیبائی که در ساحل رودخانه بودند، داشت.

درختان بزرگ چنار و بید، رودخانه را از دید پنهان می کردند. فقط گاه گاه تلألؤآب چشم ها را خیره می کرد آنهم موقعی که رودخانه هنگام خروج از لای شاخ و برگ ها، چون خدایان افسانه ای، در تابش آفتاب جنوب پولک های طلائی اش می درخشید. و یادرمهتاب، درخشش نقره ای رنگش اطراف رار وشن می کرد.

این پنجره ها از یک طرف به این منظرهٔ سحرانگیزی که انتهای آن را یک سلسله تپه های گُر گرفته در آفتاب روز و افقی بنفش و شفاف درشب راتشکیل می داد، چشم انداز داشت و از طرف دیگر به حیاط کاخ باز می شد.

این اتاق هم از شرق و هم از غرب، بوسیلهٔ این دو ردیف پنجره‌ای که مقابل یکدیگر و یکی برنگ قرمز و دیگری برنگ آبی بودند، روشن می شد و اتاق حالتی وصف ناپذیر می یافت وقتی اولین اشعه های مهربان آفتاب برآن می تابید یا رنگ آبی صدفی ماه نو برآن روشنایی می بخشید.

این زیبائی های طبیعی آنقدر شیکو را مشغول نمی کردند که اسباب و اثاثیه این دفتر کاری که هانری اغلب در آن بود. بنظر می رسید که این پیک هوشیار در هر یک از وسایل اتاق به جستجوی حرفی است. این کار را با چنان دقتی می کرد که گوئی می خواهد با کنار هم قرار دادن این حرفها، به حل معمائی که مدتهاست ذهنش را بخود مشغول داشته است و در تمام طول راه هم به آن فکر می کرد، موفق شود.

شاه با آن حالت ساده و لبخند دائمی اش بروی صندلی راحتی جیری که میخ های طلایی و شرابه های فلزی داشت نشست و شیکو هم از او اطاعت کرد و یک صندلی تاشو را به جلو راند. البته بیشتر یک چهار پایه بود که با همان جنس صندلی ساخته شده بود.

هانری با چشمانی باز و لبخندی به شیکو نگاه می کرد، امّا در همان حال دقتی بخرج می داد که شیکو را می آزرد.

شاه شروع به صحبت کرد و گفت، آقای شیکوی عزیز مشاهده می کنید که من کاملاً کنجکاو شده ام و در مقابل این کنجکاوی نمی توانم مقاومت کنم.

آخر اینهمه مدت من شما را مرده می پنداشتم و با وجود تمام شادی که از زنده شدن دوبارهٔ شما بمن دست داده است، نمی توانم تصور کنم که زنده اید. چرا ناگهان این مدت را مفقود شده بودید؟

شیکو با خونسردی همیشگی اش گفت، اوه قربان، شما هم در ونسن ناپدید شدید، خوب هرکس بنا به امکانات و خصوصاً نیازهایش پنهان می شود.

هانری گفت، آقای شیکوی عزیز، شما همیشه از همه با هوش تر بوده اید و بهمین دلیل است که اصلاً نمی خواهم با سایهٔ شما صحبت کنم. بعد با حالتی

جدی اضافه کرد. امّا حالا ببینم مایلید این حرف ها را کنار بگذاریم و به کار بپردازیم؟

ــ اگر این موضوع خیلی باعث خستگی اعلیحضرت نشود، من فرمان را اجرا می کنم.

چشمان شاه برقی زد و گفت مرا خسته کند؟ بعد با لحنی دیگر و آرام ادامه داد. این درست است که اینجا می پوسم و زنگ می زنم، امّا تا موقعی که کاری نکرده ام که خسته نمی شوم. امروز هانری دوناوار اینجا و آنجا خیلی از بدنش کار کشیده است امّا هنوز ذهنش را بکار نگرفته است.

شیکو پاسخ داد، قربان خیلی خوشحالم، من سفیر پادشاهم، خویش و دوست شما و وظیفه ای خطیر در قبال اعلیحضرت دارم.

ــ پس زود بگوئید که خیلی کنجکاوم.

ــ قربان...

ــ ابتدا استوارنامه تان را نشان دهید، می دانم که این تشریفات بی فایده ایست، چون مربوط به شما می شود، ولی بالاخره می خواهم به شما نشان دهم که با اینکه روستائی بآرنزی ام، وظایف پادشاهی ام را می دانم.

ــ شیکو ادامه داد، قربان، از اعلیحضرت عذر می خواهم، امّا هرچه را بعنوان استوارنامه داشتم در رودخانه غرق کردم یا در آتش انداختم و یا به باد دادم.

ــ چرا اینکار را کردید، آقای شیکوی عزیز؟

ــ بخاطر آنکه نمی شود به ناوار سفر کرد آنطور که به لیون می روند و پارچهٔ ملافه ای می خرند. خصوصاً اگر کسی این افتخار را داشته باشد که حامل نامه های شاهانه باشد، این خطر وجود دارد که آنها را به مردگان برساند.

ــ هانری با سادگی تمام گفت، درست است، جاده ها امن نیستند، و ما در ناوار بخاطر کمبود پول ناچاریم دهاتیها را درستکار بدانیم و بقیه هم که چندان دزد نیستند.

ــ شیکو بصدای بلند گفت، چطور ممکن است، اینها مثل برّه اند، مثل

فرشته اند قربان ولی فقط در ناوار اینطور است.

ــ هانری، آهی کشید.

ــ بله ولی خارج از ناوار گرگ ها و لاشخورها اطراف طعمه را می گیرند و من قربان یک طعمه بودم و گرگ ها و لاشخورها گرداگردم بودند.

ــ که البته خوشبختانه می بینم که شما را نخورده‌ند.

ــ خدای من، قربان، این اشتباه آنها نبود، آنها هر کاری که توانستند کردند ولی پوستم راضخیم تراز آن یافتند که بخواهند مالکش شوند. امّا قربان از این چیزها بگذریم و جزئیات سفر مرا که بی فایده است به کناری بگذاریم و به استوارنامه بازگردیم.

ــ امّا آقای شیکوی عزیز، شما که فاقد آنها هستید، بنظرم بی فایده خواهد بود که به این موضوع بپردازیم.

ــ بله الآن آنرا ندارم، ولی یکی داشتم.

ــ آه، چه بهتر، خوب بدهید آقای شیکو. و هانری دستش را دراز کرد.

شیکو ادامه داد، بدبختی همین است قربان، من حامل نامه ای بودم، همانطور که خدمت اعلیحضرت عرض کردم.

ــ آنرا گم کردید؟

ــ خودم آنرا با عجله نابود کردم، چون آقای ماین در پی من بودند تا آنرا از من بربایند.

ــ پسر عمو ماین؟

ــ شخصاً.

ــ خوشبختانه سریع نمی دود، کماکان چاق است؟

ــ خدای من نه، حالا دیگر فکر نمی کنم.

ــ چرا؟

ــ قربان وقتی داشت می دوید این بدبختی نصیبش شد که ضربه شمشیری از من نوش جان کند.

ــ و نامه؟

ــ کوچکترین اثری از آن نیافت، و این به خاطر تمهیدی بود که قبلاً پیش بینی کرده بودم.

ــ عالی است، امّا شما آقای شیکو حق ندارید که ماجرای سفرتان را برای من تعریف نکنید. آنرا با جزئیاتش بگوئید، خیلی برایم جالب است.

ــ اعلیحضرت لطف دارند.

ــ فقط یک چیز نگرانم می کند.

ــ چه چیز؟

ــ اینکه اگر نامه برای آقای ماین از بین رفته است، پس برای منهم باید نابود شده باشد و من چگونه می توانم بدانم که برادر عزیزم چه نوشته بودند؟

ــ ببخشید قربان ولی در ذهن من موجود است.

ــ چگونه؟

ــ قبل از آنکه پاره‌اش کنم، آنرا حفظ کردم.

ــ فکر خوبی است آقای شیکو، عالی است و من ذهن تیز شما را می شناسم، آنرا برایم می گوئید، اینطور نیست؟

ــ با کمال میل قربان.

ــ همانگونه‌که بوده، بدون آنکه چیزی را تغییر دهید.

ــ بدون کلمه ای اشتباه.

ــ شما چه گفتید؟

ــ گفتم که در نهایت امانت‌داری بشما خواهم گفت، اگرچه زبان را خوب نمی دانم ولی حافظهٔ خوبی دارم.

ــ چه زبانی؟

ــ زبان لاتین را.

ــ هانری که نگاه روشنش را به شیکو دوخته بود گفت، نمی فهمم چه می گوئید، شما از زبان لاتین صحبت می کنید، از نامه...

ــ بدون شک.

ــ منظورتان اینستکه، نامهٔ برادر من به زبان لاتین نوشته شده بود؟

ــ اه، بله قربان.

ــ چرا به لاتین؟

ــ آه قربان حتماً برای اینکه لاتین یک زبان بی‌پرواست، زبانی که همه چیز را می‌شود با آن گفت، زبانی که با آن پارس[۲۱۱] و ژوونال[۲۱۲] حماقت‌ها و اشتباهات شاهان را جاودان ساختند.

ــ شاهان؟

ــ و ملکه‌ها قربان.

ابروان شاه گره خورد.

شیکو ادامه داد، می‌خواهم بگویم امپراطورها و ملکه‌های آنان.

ــ هانری بسردی ادامه داد، پس شما لاتین هم بلد بودید، آقای شیکو؟

ــ هم بله، همه نه قربان.

ــ اگر بلد باشید، امتیاز بزرگی برمن خواهید داشت. بخاطر این زبان لعنتی هیچگاه نتوانسته‌ام با جدیت مراسم نماز را دنبال کنم. پس شما آنرا بلدید؟

ــ خواندن آنرا بمن یاد داده‌اند قربان، همانطور که یونانی و عبری یاد گرفته‌ام.

ــ خیلی خوبست آقای شیکو، شما یک کتاب جانداريد.

ــ اعلیحضرت کلمه درستی بکار بردند، یک کتاب جاندار، چند صفحه‌ای در حافظه‌ام می‌گذارند و سپس بجائی که می‌خواهند می‌فرستندم و بعد مرا می‌خوانند و درک می‌کنند.

ــ و یا درک نمی‌کنند.

ــ چطور قربان؟

---

211. Perse قوم پارس

212. Juvenal خاندانی که از ۱۴۰۸ تا ۱۴۴۵ برفرانسه حکومت کردند.

ــ لعنت برشیطان، اگر زبانی را که در حافظه‌تان گذاشته‌اند کسی نداند...

ــ اوه قربان، شاهان همه چیز را می دانند.

ــ این چیزی است که بمردم می گویند، آقای شیکو و آنچیزی است که چاپلوسان به شاهان می گویند.

ــ پس قربان، فایده‌ای ندارد که من این نامه‌ای را که حفظ کرده‌ام بازگو کنم، چون نه من و نه اعلیحضرت چیزی نخواهیم فهمید.

ــ آیا لاتین شبیه زبان ایتالیائی نیست؟

ــ حتماً هست قربان.

ــ و یا اسپانیولی؟

ــ خیلی شبیه است.

خوب پس سعی مان را بکنیم، من کمی ایتالیائی بلدم، زبان گاسکونی هم شبیه اسپانیائی است، شاید بتوانم بدون آنکه هرگز لاتین آموخته باشم آنرا بفهمم.

شیکو تعظیمی کرد و گفت پس اعلیحضرت اجازه می فرمایند؟

خواهش می کنم آقای شیکوی عزیز.

شیکو نامه را با جمله‌ای که مقدمه را آغاز می کرد، شروع کرد.

هانری پلک هایش را هم برهم نمی زد، امادر آخرین کلمه این جمله شیکو را متوقف ساخت و گفت.

یا من اشتباه می کنم و یا اینکه در این جمله از عشق، لجاجت و برادرم شارل نهم صحبت می شود؟

ــ شیکو گفت، نه نمی گویم، لاتین زبان زیبائی است و تمام اینها در یک جمله جا می گیرد.

ــ شاه گفت، ادامه دهید.

شیکو ادامه داد.

شاه با همان خونسردی، تمام جملاتی را که در آنها موضوع همسرش و و یکونت دوتورن مطرح بود گوش کرد ولی در آخرین کلمه پرسید؛ تورینوس بمعنی تورن نیست؟

ـ فکر می کنم همینطور است قربان.

ـ و مارگوتا، همان عنوان دوستانه‌ای نیست که برادرانم شارل نهم و هانری سوم به خواهرشان، یعنی همسرمن مارگریت دوست داشتنی داده‌اند؟

ـ شیکو پاسخ داد، بنظرم همینطور است. و نامه را تا آخرین جمله بازگو کرد بدون آنکه خطوط چهرهٔ شاه کوچکترین تغییری را نشان دهد.

وقتی نامه به آخر رسید، منتظر نتیجه ماند. آخرین جملات نامه را چنان با لحنی طنین‌دار خواند که انگار سیسرون بود که قطعه‌ای از خطابه‌اش را برای استادش شاعر آریکاس می خواند.

ـ هانری پرسید، تمام شد؟

ـ بله قربان.

ـ باید عالی باشد.

ـ اینطور نیست قربان؟

ـ چه بدبختی، من بغیر از دو کلمه تورینوس و مارگوتا چیز دیگری نفهمیدم.

ـ چه بدبختی جبران‌ناپذیری قربان، امیدوارم اعلیحضرت تصمیم نگیرند که این نامه را روحانیون ترجمه کنند.

ـ هانری با تندی پاسخ داد. خیر آقا، شما که با نابود کردن نوشتهٔ اصلی، مأموریتتان را کاملاً بخوبی انجام دادید، مطمئناً از من نخواهید خواست که این نامه را وسیلهٔ بعضی تبلیغات قرار دهم؟

ـ من، هرگز چنین چیزی نخواستم.

ـ امّا به چیزی فکر می کنید؟

ـ چون اعلیحضرت از من سؤال می کنند می گویم، فکر می کنم که نامهٔ

شاه ،برادرتان که آنقدر با احتیاط بمن سفارش شده است و برای اعلیحضرت بوسیلهٔ فرستادهٔ مخصوص ارسال شده، احتمالاً مطالبی بنفع اعلیحضرت دارد.

ــ بله، ولی سپردن این چیزها به کسی، یعنی که اطمینان کامل به او داشتن.

ــ حتماً.

ــ هانری که انگار فکری به ذهنش خطور کرده بود گفت، خیلی خوب پس کاری بکنید.

ــ چه کاری؟

ــ برو ید، همسر من مارگوتا را پیدا کنید، او زن دانشمندی است. نامه را برای او تکرار کنید، او خواهد فهمید و برای من توضیح خواهد داد.

ــ شیکو فریاد زد، آه، خوب فکری کردید، بهتر از این نمی شود.

ــ پس برو ید.

ــ می روم قربان.

ــ یادت باشد، نامه را عیناً بخوانی و چیزی را تغییر ندهی.

ــ این غیرممکن است، چون باید لاتین بدانم که از لاتین جز مقداری شروور چیزی نمی دانم.

ــ برو ید دوست من، برو ید.

شیکو برای یافتن خانم مارگریت اطلاعاتی از شاه کسب کرد و او را ترک گفت در حالیکه بیش از پیش معتقد شده بود که شاه یک معماست.

(٤٦)

راه سه هزارپائی

ملکه در ضلع دیگر کاخ زندگی می کرد که تقریباً مشابه محل اقامت شاه بود، یعنی همان جائی که شیکوترکش کرده بود.

از این طرف همیشه صدای موسیقی بگوش می رسید، و اینسووآنسورفتن کلاه‌پردارها مدام دیده می شد.

راه معروف سه هزارپا که آنقدر مورد بحث بود، از کنار پنجره‌های منزل مارگریت شروع می شد و در طول این راه، همیشه چیزهای دلپذیری دیده می شد از قبیل انبوهی از گل ها و گسترهٔ سبزه‌زارها و غیره.

می گفتند که این شاهزاده خانم بیچاره سعی می کند تا با دیدن چیزهای لطیف و زیبا، آنهمه افکار حزین را که در اعماق ذهنش خانه گرفته اند، از خود براند.

مارگریت که در اطراف و اکناف هم مثل پاریس، همیشه ستاره‌ای برای شعرا بود، اینجا هم موضوع شعر شاعری اهل پریگورد[۲۱۳]، شده بود و او قصیده‌ای در باره‌اش سرائیده بود.

شاعر گفته بود که مارگریت ذهنش را برای راندن تمام خاطرات غم انگیز

---

213. Perigordin

مهیا کرده است.

مارگریت که در میان تاج و تخت به دنیا آمده بود، دختر، خواهر و همسر شاه بود. معذالک فلسفهٔ زندگی او که از روش شاه ادعا آمیزتر بود مخصوص خودش و بخاطر مطالعاتش بود.

زمانه آثار غم را با چین های بسیار بیانگر، برچهرهٔ این شاهزاده خانم که فیلسوف بود یا لااقل می خواست که باشد، نقش داده بود. با اینحال هنوز از زیبائی چشمگیری برخوردار بود زیبائی که کمتر نظر افراد معمولی را بخود جلب می کرد، امّا بمذاق افراد متشخص خوش آیند بود.

مارگریت لبخندی شاد و زیبا داشت و چشمانی نمناک و درخشان و حرکاتی نرم و ملایم و مجموعاً موجود دلپذیری بود.

موقعی که می خواست زن باشد چون یک شاهزاده خانم راه می رفت و وقتی می خواست ملکه باشد، حرکات یک زن زیبا را داشت.

او چون بتی بود که زیبائی، شادی و زندگی را با هم داشت.

این شاهزاده خانم پاریسی بخاطر اینکه بتواند ناراحتی هایش را تحمل کند، پاریس را ترک کرده بود و در ایالتی دیگر زندگی می کرد. این عملی بود که برای مردم جنبه پرهیزگاری داشت و برای اینکار ارزش زیادی قائل بودند.

در بار او فقط به نجیب زادگان و خانم های اشراف تعلق نداشت، همه او رادوست داشتند هم بعنوان یک زن و هم بعنوان یک ملکه، نوای دل انگیز فلوت ها و و یولون های کاخ او و مهمانی هایش برای همگان بود.

او می دانست چگونه از روزهایش استفاده کند تا هر روز چیزی برای او به ارمغان بیاورد. نسبت به دشمنان سخت گیر و برای گرفتن انتقام بسیار صبور بود. و چون می دانست که چوب بی قیدی ها و ناراحتی های هانری دوناوار را می خورد از او کینه ای در دل داشت. مارگریت بدون هیچ دوستی و یا فامیلی، عادت کرده بود که با عشق زندگی کند یا لااقل با چیزی شبیه عشق و با شعر، رفتار خوب، فامیل، همسر، دوستان و دیگران را جایگزین کند.

هیچکس بجز کاترین دومدیسی، هیچکس بجز شیکو و جز چند سایهٔ غم گرفته که از سرزمین مردگان آمده اند، نمی توانند بگویند که چرا گونه های مارگریت آنقدر رنگ پریده بود، و چرا چشمانش در غمی ناشناخته غوطه می خورد و بالاخره چرا این قلب پراحساس خالی مانده بود. اینرا حتی نگاههای او ابراز می کردند.

مارگریت دیگر محرم رازی نداشت، ملکه بیچاره دیگر حتی علاقه ای هم به بودن آنها نداشت، از وقتی که بعضی هایشان بخاطر پول، خوشبختی و اعتماد او را بدیگران فروخته بودند.

او به تنهائی اینطرف و آنطرف می رفت و بدین ترتیب جلال و شکوهش نزد اهالی ناوار دوچندان می شد.

هانری با او همچون یک دختر محترم فرانسوی رفتار می کرد و همیشه با نهایت احترام و ملاطفت با او صحبت می کرد، رفتار او حالت یک نواختی از وظایف شوهری و دوستی بود. کینه ای که او نسبت به هانری داشت بیشتر غریزی بود و بیشتر از خطاهای خودش ناشی می شد تا از اعمال هانری.

در بار نراک هم، چون تمامی دربارهائی که بر روابطی سطحی استوارند ملکه را از اخلاق و مادیات یکنواخت، عاصی کرده بود.

این استنباط و تصوری بود که شیکو، این ناظر دقیق و وسواسی، از ظواهری که هنوز جزئی و ناکافی بودند، داشت.

خلاصه او ابتدا به کاخی که هانری نشانی اش را داده بود رفت ولی ملکه را آنجا نیافت.

به او گفتند که مارگریت در انتهای این راه زیبای موازی با رودخانه است و آنوقت او در این مسیر براه افتاد. این همان راه سه هزار پائی بود که بخاطر گل های سرخش شهرت داشت.

وقتی که حدود دوسوم راه را پیمود، انتهای راه را دید که زیر یک دسته درخت یاسمن اسپانیائی، تاج خروس و پیچک، گروهی مزین به انواع نوارهای رنگارنگ،

سپر و شمشیرهای ظریف جمع شده‌اند. تمام این چیزهای زیبا، اگر چه قدری از مد بدور بودند ولی برای نراک جالب و چشمگیر بودند. شیکو که مستقیماً از پاریس آمده بود، به یک نگاه اکتفا کرد.

چون یکی از مستخدمین شاه شیکو را همراهی می کرد، ملکه که نگاهش بخاطر آن نگرانی دائمی که اغلب قلب های اندوهگین دارند، به اینطرف و آنطرف می گشت، مستخدم را دید و شناخت و صدایش کرد. به او گفت؛ چه می خواهی دو بیاک؟

مرد جوان، بهتر است بگوئیم نوجوان چون بسختی دوازده سال را داشت، سرخ شد و به مارگریت تعظیم کرد و بزبان فرانسه که ملکه اصرار داشت اصالت آن حفظ شود و از مستخدمین و سایرین می خواست که آنرا بدرستی بکار گیرند، گفت، خانم یک نجیب‌زاده از پاریس که از لوور به حضور اعلیحضرت پادشاه ناوار فرستاده شده است و اعلیحضرت پادشاه ناوار به حضور شما فرستاده‌اند، مایل است تا با علیاحضرت صحبت کند.

انگار آتشی ناگهانی صورت‌زیبای مارگریت را رنگ بخشید، بسرعت و با احساس کسی که مدتهاست قلبش از غم یخ بسته است، برگشت.

شیکو بیحرکت در بیست قدمی او ایستاده بود.

چشمان دقیق ملکه از طرز ایستادنش او را شناخت، مرد گاسکونی حرکتی از روی آشنایی کرد، ملکه بجای آنکه به او دستور دهد تا نزدیک شود خود آن جمع را ترک کرد و در این حال برگشت تا اشاره‌ای بمعنای خداحافظی بکند او با نوک انگشتانش به یکی از زیباترین نجیب‌زادگانی که لباسی گرانقیمت برتن داشت اشاره کرد. در حقیقت این خداحافظی فقط بخاطر یک نفر بود. امّا چون آن مرد سوارکار حالت نگران خود را حفظ کرده بود و چشم زن همه چیز را در نظر داشت، مارگریت گفت؛ آقای دوتورن ممکن است باین خانم‌ها بفرمائید که لحظه‌ای دیگر برمی گردم.

نجیب‌زادهٔ خوش سیما که پیش سینهٔ سپید و آبی داشت چنان به سبکی تعظیم

کرد که هیچ درباری بی‌تفاوتی چنین کاری نمی کند.

ملکه با قدم‌هایی سریع به شیکو که همهٔ این صحنه را زیر نظر داشت و آنرا کاملاً با نامه‌ای که آورده بود منطبق می دید، نزدیک شد، شیکو کوچکترین حرکتی نکرد.

مارگریت با تعجب به کنار مرد گاسکونی آمد و فریاد زد، آقای شیکو!

شیکوگفت؛ به‌خاکپای همایونی که مثل همیشه خوب و زیبا هستند و مثل همیشه ملکه‌اند، در نراک هم‌چون در لوور.

ــ این یک معجزه است که شما را آنقدر دور از پاریس می بینم، آقا.

ــ مرا ببخشید خانم ولی این شیکوی بیچاره نبود که فکر این معجزه را کرد.

ــ خوب می دانم، می گفتند که شما مرده‌اید؟

ــ ادای مردن را درآوردم.

ــ چه چیزی از ما می خواهید آقای شیکو؟ آیا من آنقدر خوشبخت شده‌ام که در فرانسه یادی از ملکه ناوار می کنند؟

ــ شیکو لبخندزنان گفت، اوه خانم، آرام باشید، ما ملکه‌ها را فراموش نمی کنیم، آنهم وقتی که سن و خصوصاً زیبائی شما را داشته باشند.

ــ کماکان همه در پاریس مؤدب‌اند؟

ــ شیکو بدون آنکه باین سؤال آخر پاسخی دهد اضافه کرد، پادشاه فرانسه در این مورد حتی نامه‌ای برای شاه ناوار نوشته است.

مارگریت قرمز شد.

پرسید، او نامه نوشته است؟

بله، خانم.

ــ و شما نامه را آورده‌اید؟

ــ خیر، بدلایلی که شاه ناوار برایتان توضیح خواهند داد آنرا نیاوردم بلکه به حافظه‌ام سپردم.

ــ متوجه شدم، این نامه مهم بوده است و شما ترسیدید که آنرا گم کنید و یا آنکه از شما بربایند.

ــ درست است خانم، امّا با عرض معذرت از علیاحضرت، نامه به لاتین نوشته شده است.

ــ ملکه فریاد زد، اوه عالی است، شما می دانید که من لاتین می دانم.

ــ شیکو پرسید، و شاه ناوار چطور، او هم لاتین می داند؟

مارگریت جواب داد، آقای شیکوی عزیز، مشکل می شود دانست که شاه ناوار چه می داند و چه نمی داند.

ــ شیکو وقتی دید او تنها کسی نیست که شاه را یک معما می داند گفت، آه.

ــ مارگریت ادامه داد، اگر به ظواهر توجه کنیم، او اصلاً بلد نیست و وقتی من با این زبان با یکی از درباریان صحبت می کنم هیچ چیز نمی فهمد یا لااقل معلوم نیست که بفهمد.

ــ شیکو لب ها را بدندان گرفت و گفت، آه، شیطان.

ــ مارگریت پرسید، نامه را باو گفته اید؟

ــ اصلاً برای ایشان نوشته شده بود.

ــ و بنظر رسید که فهمیده است؟

ــ فقط دو کلمه را.

ــ کدام ها؟

ــ تورینوس و مارگوتا.

ــ تورینوس و مارگوتا؟

ــ بله، این دو کلمه در نامه هستند.

ــ خوب، چکار کرد؟

ــ او مرا نزد شما فرستاد، خانم،

ــ نزد من؟

ــ بله، ایشان گفتند که بنظر می رسد این نامه حاوی مطالب بسیار مهمی است و نباید یک غریبه آنرا ترجمه کند، بهتر است که شما اینکار را بکنید که زیباترین دانشمندانید و دانشمندترین زیبایان.

ــ گوشم با شماست آقای شیکو، چون دستور شاه است به حرفتان گوش می کنم.

ــ متشکرم خانم، علیاحضرت مایلند کجا صحبت کنم؟

ــ اینجا، نه نه، نزد من بیائید بهتر است، خواهش می کنم به دفتر کارم بیائید.

ــ مارگریت نگاه عمیقی به شیکو کرد، شاید بخاطر احساس ترحمی که شیکو نسبت به این زن داشت، اجازه داده بود گوشه ای از ماجرا را بطور مبهم، بفهمد.

زن بیچاره احساس می کرد که به یک تکیه گاه نیاز دارد، شاید آخرین ملاقات قبل از آنکه بلائی که تهدیدش می کرد، بسرش آید.

او به تورن گفت، و یکونت تا کاخ بازو یتان را بمن بدهید، آقای شیکو خواهش می کنم، شما جلوتر برو ید.

(۴۷)
دفتر کار مارگریت

بنای دفتر کار مارگریت به موازات دفتر کار هانری بود، با درهائی که به اتاق ها و راهروها باز می شدند، با پنجره هائی زیبا و خاموش، همانند درها، با پرده کرکره هائی آهنی و قفل هائی که کلیدهای آن بی صدا عمل می کردند. بیرون دفتر کار ملکه چنین مشخصاتی داشت.

در داخل اثاثیه مدرن و مفروش به مد روز، تابلوهای نقاشی، میناکاری و چینی ها و سلاح های با ارزش و کتاب ها و دست نوشته های یونانی، لاتین و فرانسه که میزها را آکنده بود. پرندگان در قفس هایشان و سگ ها بروی قالی ها. خلاصه دنیای کاملی از حیوانات و گیاهان، زندگی مشترکی با مارگریت داشتند.

افرادی که روحی والا و زندگی شلوغی دارند، نمی توانند در زندگی شان تنها بمانند، هر یک بنا به احساس و تمایل خود همراهی می یابد از تمام آنچه با او هماهنگ است و قدرت جاذبهٔ آنها مجموعاً موجودیت آنهاراقدرت بیشتری می دهد.

مطمئناً اپیکور، عالم یونانی یکی از قهرمانان بشریت است که حتی طرفدارانش هم کاملاً او را درک نکردند. او یک فیلسوف جدی بود، امّا از نیروی خواستن شدیدی که در تمایلات بشری موجود است و همیشه هم وجود دارد، چیزی کسب می کرد که موجب می شد تا نسبت به لذت بردن خواه از روی خوی انسانی و یا غریزهٔ حیوانی، فقط درد و حرمان آنرا مشاهده کند.

خیلی ها علیه اپیکور، بدون آنکه دقیقاً او را بشناسند، رجز خوانی کرده‌اند و خیلی های دیگر هم بدون آنکه عابدان انزواطلب پیرو مکتب او را که زیبائی های طبیعت را بخاطر حذف زشتی های آن بی اثر کرده‌اند بشناسند، او را ستوده‌اند.

درست است که کشتن یک انسان، کشتن شهوات او هم هست، ولی بهرحال کشتن است. یعنی کاری که خداوند آنرا ممنوع کرده با تمام قدرت و قوانینش.

ملکه زنی بود که اپیکور را درک کرده بود، ابتدا به یونانی، یعنی کمترین چیزی که شایسته این عالم است. ملکه بخوبی زندگی اش را پر کرده بود، او می دانست چگونه از هزار درد، یک لذت بسازد و خصوصیت کاتولیک بودن او، این امکان را می داد که به دعا و ثنای خدا بپردازد، تا کس دیگری.

تمام این گریزی که از موضوع زدیم برای روشن‌تر بیان کردن محل زندگی مارگریت بود.

شیکو به نشستن روی یک صندلی راحتی و زیبا دعوت شد که از پارچه زردوزی بود و رو یش تصویری از آمور پسر ونوس نقش شده بود که در حال پراکندن ابری از گل بود. یک مستخدم که البته مثل دو بیاک نبود، زیباتر از او با لباسی با تجمل‌تر، به این پیک نوشیدنی خنکی تعارف کرد.

شیکو چیزی نخواست و وقتی که و یکونت دوتورن آنجا را ترک کرد، شروع کرد به انجام وظیفه اش و با دقتی تمام نامهٔ شاه فرانسه را که با نام خدا آغاز می‌شد، تکرار کرد.

شیکو ترجمهٔ این نامه را با لهجه‌ای بسیار غریب بیان کرد تا هرچه بیشتر آگاهی ملکه نسبت به آن طول بکشد، امّا با آنکه با زیرکی اثری را که خود بوجود آورده بود، تغییر می داد، با این حال مارگریت آنرا در هوا می گرفت و ترس و عدم کنترل خود را کتمان نمی کرد.

به تدریج که شیکو در گفتن نامه پیش می رفت، بیش از پیش خود را در محظوری که پیش آمده بود اسیر می دید. هنگام بیان بعضی از کلمات ناجور و

منافی عفت، سرش را پائین می انداخت، مثل کشیشی که از شنیدن اعترافات اقرار کننده خود را در ناراحتی می بیند. برق چشمان ملکه و انقباض اعصابش بطور واضح تمام ناراحتی های زندگی مشترکش را برملا می کرد.

مارگریت، بدجنسی ظریف برادر خود را انکار نمی کرد، بارها آنرا آزموده بود و چون زنی نبود که چیزی را از خود پنهان کند، می دانست که چگونه به بهانه هائی که در این مورد آورده یا خواهد آورد، متوسل شود. بتدریج که شیکو می خواند، تعادل در ذهن او بین خشمی مشروع و ترسی منطقی، برقرار می شد. او به موضوع شک کرده بود و می خواست با دور کردن ضربه ای که او را تهدید می کرد، خود را از خطر دور نگهدارد و با استفاده از تجربیاتش این بی عدالتی را بشناسد.

شیکو هم گاهی با یک چشم نگاهی به بالا می کرد و گاهی از زیر ابروان نیم درهم رفته اش از چشم دیگرش استفاده می کرد و چهرهٔ ملکه را زیر نظر داشت. او با آرامش تمام، سلام و احوالپرسی آخر نامه شاهانه را خاتمه داد.

وقتی کارش را تمام کرد، ملکه گفت، قسم می خورم که برادرم به لاتین خیلی زیبا می نویسد؛ چه سلاستی، چه سبکی، هیچ فکر نمی کردم چنین پرقدرت بنویسد.

شیکو به چشمش حرکتی داد و دستهایش را باز کرد، مثل مردی که از روی ادب حرف مخاطبش را تأئید می کند ولی چیزی از آن نمی فهمد.

ملکه ادامه داد، شما نمی فهمید؟ شما که به تمام زبان ها آشنائید حتی زبان چهره ها، تصور می کردم که لاتین را بخوبی بدانید، آقا.

ــ خانم، فراموش کرده ام، تنها چیزی که امروز می دانم و از تعالیم گذشته برایم مانده است، اینستکه زبان لاتین حرف تعریف ندارد، حرف ندا دارد و اینکه «سر» خنثی است.

ــ در همین حال شخصی که خیلی شاد و پرصدا وارد شده بود، فریاد زد آه، واقعاً؟

ــ شیکو و ملکه همزمان با یک حرکت برگشتند.

او شاه ناوار بود.

ــ هانری نزدیک شد و گفت، چه گفتید، آقای شیکو، کلمهٔ «سر» در لاتین خنثی است، چرا مذکر نیست؟

ــ شیکو گفت، لعنت برشیطان، منهم نمی دانم، و مانند اعلیحضرت از این موضوع متعجبم..

ــ مارگو که مبهوت مانده بود، گفت، منهم متعجبم.

ــ شاه گفت، باید به زن و مرد بودن بستگی داشته باشد، چون هم مردها و هم زنان، «سر» دارند.

شیکو ادای احترام کرد و گفت، مطمئناً این بهترین دلیل است که تا بحال شنیده‌ام، قربان.

ــ چه بهتر، خوشبختم که فیلسوف بزرگی هستم، حالا برگردیم سرنامه، می دانیدخانم که‌من برای‌دانستن‌خبرهای‌در بارفرانسه‌بی صبرم‌وحالا این آقای شیکو آنها را با زبانی ناشناس برای من آورده است، وگرنه...

ــ مارگریت تکرار کرد، وگرنه؟

ــ وگرنه، من خیلی لذت می بردم، خدایا، شما می دانید که چقدر شنیدن اخبار را دوست دارم، خصوصاً خبرهای رسوا کننده را، آنطور که برادرم هانری دووالوآ، می داند که چگونه تعریف کند.

هانری دوناوار که دستهایش را بهم می مالید، نشست.

شاه، با حالت مردی که میل دارد بیشتر محظوظ شود، ادامه داد؛ ببینم آقای شیکو، این نامهٔ فوق العاده را برای همسر من گفتید، اینطور نیست؟

ــ بله قربان.

ــ خوب عزیز دلم، بگو ببینم، این نامهٔ فوق العاده حاوی چه مطالبی بود.

ــ شیکو که تحت تأثیر آزادی این دو همسر تاج دار قرار گرفته بود و خود را راحت احساس می کرد، گفت. قربان احتمال نمی دهید که این نامه که بزبان لاتین و فوری نوشته شده است، اشتباهات بدی داشته باشد؟

ــ شاه پرسید، چرا باید چنین باشد؟ و به طرف همسرش برگشت و گفت؛ خوب خانم؟

ــ مارگریت لحظه‌ای تأمل کرد، گوئی که می‌خواست تک تک جملاتی را که از دهان شیکو خارج شده بود، تفسیر کند. پس از آنکه تجزیه و تحلیل‌اش تمام شد و جهتش را تشخیص داد گفت، قربان، این قاصد حق دارد، در لاتین احتمال اشتباهات بدی وجود دارد.

ــ هانری گفت، یعنی چه، آیا در این نامه موضوع ناجوری مطرح شده است؟ مواظب باشید عزیز دلم، برادر شما، صاحب اختیار قدرتمند و مؤدبی است.

ــ حتی زمانیکه بمن در تخت روانم ناسزا گفت؟ یعنی آنطور که در چند فرسنگی سانس[۲۱۴]، وقتی که از پاریس عزیمت کردم تانزد شما بیایم، اتفاق افتاد، قربان؟

ــ هانری با لحنی بین شوخی و جدی گفت، وقتی که آدم برادری جدی و آداب دان دارد، یک برادر شاه، یک برادر ایرادگیر...

ــ باید چنین اخلاقی را برای خوشبختی خواهر و خانواده‌اش داشته باشد، زیرا تصور نمی‌کنم که شما قربان اگر خواهرتان کاترین دالبرت بعضی ماجراهای افتضاح‌آمیز را بارآورد، این افتضاحات را بوسیلهٔ یک افسر گارد برملا کنید.

ــ هانری گفت، اوه من یک بورژوای زاهد و بخشنده‌ام، من شاه نیستم، یا که اگر هم هستم فقط برای خنده است، خدای من خنده‌ام می‌گیرد. امّا نامه چه شد، آخر برای من نوشته شده بود و مایلم بدانم حاوی چه مطلبی بود.

ــ نامهٔ خوش ظاهر و بدباطنی است قربان.

ــ بَه!

ــ اوه بله، پر از تهمت و افتراست که برای برهم زدن نه تنها زندگی یک زن و شوهر بلکه بین یک فرد با تمام دوستانش، کافی است.

---

214. Sens

ــ هانری از جایش برخاست و چهره‌اش را که بطور عادی آنقدر ساده بدور از هر نوع تردید تصنعی بود در هم کشید و گفت، بین یک زن و شوهر، پس یعنی بین من و شما.

ــ من و شما قربان.

ــ و بچه دلیل عزیز دلم؟

شیکو خود را نگران احساس می کرد، او چیزهای زیادی را در اختیار گذاشته بود و با آنکه خیلی گرسنه بود می خواست غذا نخورده برود و بخوابد. او با خود زمزمه می کرد، که ابر کنار خواهد رفت، ابر کنار خواهد رفت.

ــ ملکه گفت، قربان خیلی متأسفم که لاتین را اعلیحضرت فراموش کرده‌اند.

ــ خانم از تمام لاتینی که یاد گرفتم تنها یک چیز بخاطر دارم، آنهم این جمله است Deus et Virtus aterna، جور کردن مشکل، مذکر، مؤنث و خنثی که استادم فقط به یونانی توانست برایم توضیح دهد که از لاتین هم آنرا کمتر می فهمیدم.

ــ ملکه ادامه داد، قربان، اگر می دانستید، متوجه می شدید که در نامه تعریف زیادی از من شده است.

ــ شاه گفت، اوه خیلی خوب است.

ــ شیکو به لاتین گفت، خوشبین.

ــ هانری ادامه داد، امّا چرا باید تعریف از شما بین ما را بهم بزند خانم؟ اگر برادرم هانری از شما تعریف کرده باشد، منهم با او هم‌عقیده خواهم بود و اگر در این نامه از شما بد گفته باشد، آه، آنوقت جور دیگری خواهد بود، و من سیاست برادرم را خواهم فهمید.

ــ آه، اگر از من بد گفته باشند، شما سیاست هانری را خواهید فهمید؟

ــ هانری گفت بله، او برای برهم زدن میان ما، محرک هائی دارد که من می شناسم.

ــ قربان صبر کنید، چون این تعاریف بعنوان مقدمه اند که موجب القائات شومی علیه دوستان شما و دوستان من شوند.

و پس از این کلمات جسورانه، مارگریت انتظار رد حرفهایش را داشت.

شیکو سرش را بزیر انداخت و هانری شانه هایش را بالا برد و گفت؛ ببینید عزیز دل من، بعد از همهٔ این حرفها که شما خیلی با لاتین آشنا نیستید و اگر این منظور بد در نامهٔ برادرم وجود دارد...

هانری این کلمات را آنقدر آرام و با ملاحت بیان کرد که ملکه ناوار نگاهی از روی ناباوری به او انداخت و گفت. قربان مرا کاملاً درک می کنید.

ــ هانری جواب داد، بهتر از این چیزی نمی خواهم، خدا شاهد است، خانم.

ــ ببینم، آیا شما به خدمتگزارانتان نیاز دارید؟

ــ آیا نیاز دارم عزیز دلم؟ چه سؤالی، من بدون آنها و فقط با نیروی خودم چکار می توانم بکنم، خدای من!

ــ خوب پس قربان بدانید که شاه می خواهد شما را از بهترین خدمتگزارانتان جدا کند.

ــ من با آن مقابله خواهم کرد.

ــ شیکو نجواکنان گفت، آفرین، آفرین.

ــ هانری با سادگی تعجب‌آوری که آنقدر خاص او بود که هر کس تا آخر عمرش تحت تأثیر قرار می گرفت، گفت؛ بدون شک چون خدمتگزاران بخاطر قلبشان با من همراه‌شده اند، نه منافع مادی. منکه چیزی ندارم به آنها بدهم.

شما قلبتان را در اختیار آنان قرار داده اید و عهد و پیمانتان را قربان، این بهترین چیزی است که یک شاه به دوستانش می دهد.

ــ درست است عزیز دلم، خوب بعد؟

ــ خوب قربان، دیگر پیمانتان را با آنها بشکنید.

ــ خدای بزرگ، اینکار را نمی کنم مگر مجبور شوم، یعنی اگر واقعاً عدم

شایستگی شان را نشان دهند.

ــ مارگریت گفت؛ بسیار خوب قربان، بشما ثابت خواهند کرد که شایستگی ندارند، همین و بس.

ــ شاه گفت، ولی چطور؟

شیکو دوباره سرش را بزیر انداخت، درست همانطور که در تمام مواقع دست و پاگیر عمل می کرد.

مارگریت جواب داد، قربان این را نمی شود بدون بدنام کردن تعریف کرد... و بعد از این جمله به دور و برش نگاه کرد.

شیکو فهمید که مزاحم است و خود را عقب کشید.

شاه به او گفت، ای فرستادهٔ عزیز، ممکن است در دفتر کارم منتظرم باشید.

اینطور که می بینم ملکه موضوع خصوصی را می خواهند بگویند، موضوعی که لازم است من بدانم.

مارگریت بی حرکت باقی ماند، فقط حرکت خفیفی با سر انجام داد که شیکو متوجه آن شد و چون متوجه شد که با رفتنش این دو همسر را خوشحال می کند از جا برخاست، بهردوی آنها ادای احترام نمود و اتاق را ترک کرد.

پایان جلد اول

زرین منتشر کرده است

ایران وبابر

کتاب تاریخی (ایران و بابر) که مشحون از اطلاعات تاریخی مربوط بایران و (بابر) زمامدار مسلمان وفارسی زبان هندوستان و فرزندان او است دربین کتابهای تاریخی که درسال‌های اخیر درایران منتشر گردیده تازگی دارد چون در گذشته، مورخان و محققان ما کمتر بمناسبات بین‌ایران و زمامداران مسلمان وفارسی زبان هندوستان توجه داشته‌اند. کتاب ایران و بابر باسبکی نوشته شده که خواننده بعد از خواندن هرفصل، علاقمند می‌شود که فصل دیگر را بخواند و تقریباً تمام اطلاعات تاریخی این کتاب برای خواننده تازگی دارد و این‌کتاب بتازگی ازطرف انتشارات‌زرین واقع درخیابان‌جمهوری شرقی- تهران- با بهای دویست وده‌تومان منتشر شده است.

سقوط قسطنطنیه

پانصد وسی ویك سال (تا این تاریخ) از سقوط قسطنطنیه پایتخت روم شرقی (یا روم کوچك) بدست مسلمین میگذرد و تا امروز در زبان فارسی کتابی مانند (سقوط قسطنطنیه از زبان غلام محمد فاتح) منتشر نشده بود که چگونگی این واقعه تاریخی بزرگ راکه مبداء یك دوره بنام (عصر تجدد) درمغرب زمین گردید بطور وضوح و بی‌پیچیدگی با روشن کردن همه علل سیاسی واقتصادی ومذهبی آشکار نماید واینك پس از پنج قرن، ماهیت این واقعه بزرگ درکتاب (سقوط قسطنطنیه اززبان غلام‌محمد فاتح) برای خواننده شکافته می‌شود و (میکاوالناری) نویسنده و محقق فنلاندی دراین کتاب سبکی را برای نوشتن پیش گرفته که خواننده بدون کسالت تمام کتاب را تا آخرین صفحه مطالعه‌میکند وپس از خواندن کتاب در می‌یابدکه اگر این کتاب تاریخی را نخوانده بود ازلحاظ فرهنگی احساس غبن میکرد ومطالب اصلی کتاب، در ذهن خواننده فراموش شدنی نیست این کتاب تاریخی ازطرف انتشارات زرین منتشر گردیده.

چهل و پنج نفر

الکساندر دوما

چهل و پنج نفر

جلد دوم

ترجمهٔ: سعید آذری

انتشارات زرّین

Alexandre Dumas

Les Quarante - Cinq

Editions Gallimard et Liberarie Generale

Française, 1962

انتشارات زرّین، خیابان جمهوری شرقی ــ کوچه ممتاز ــ تلفن: ۳۰۵۲۴۶

□ الکساندر دوما

□ چهل و پنج نفر

□ ترجمهٔ سعید آذری

□ ۳۳۰۰ نسخه

□ چاپ دوم پائیز ۶۷

□ حروفچینی، سلطانی

□ چاپخانه ارژنگ

(۱)

دور کردن این شاهد که مارگریت او را بیشتر از آنچه ادعا می کرد آشنا به زبان لاتین می دانست، پیروزی برای او محسوب می شد و یا لااقل تضمینی برای امنیت او بود. همانطور که قبلاً هم اشاره کردیم مارگریت می دانست که شیکو لاتین می داند، حالا که با شوهرش تنها شده بود می توانست هر کلمهٔ لاتین را بدلخواه خود تعبیر و تفسیر کند طوریکه حتی مدعیان سوسیالیست هم هرگز چنین تفسیری از زبان لاتین پلوت[1] یا پرس[2] این دو شاعر بزرگ عهد عتیق، نکردند.

هانری و زنش از اینکه تنها شده بودند راضی بنظر می آمدند.

چهرهٔ شاه نه گویای نگرانی بود و نه تهدید، آخر شاه واقعاً لاتین نمی دانست.

ــ مارگریت گفت، خوب آقا منتظرم که سؤال کنید.

ــ شاه گفت، این نامه شما را بشدت مشغول کرده، اینطور مضطرب نشو ید.

ــ اضطراب من از این است که این نامه مقدمه یک واقعه است یا خواهد بود، یک پادشاه چنین فرستاده ای را برای پادشاه دیگر نمی فرستد مگر اینکه موضوع اهمیت فوق العاده ای داشته باشد.

---

1. Plaute 2. Perse

ــ هانری گفت، خیلی خوب عزیز دلم، پیام و پیام‌رسان را فعلاً کنار بگذاریم، آیا شما امشب مهمانی ندارید؟

ــ مارگریت با تعجب گفت، بله قربان، برنامه‌ای دارم امّا اینکه چیز خارق‌العاده‌ای نیست، شما می‌دانید که من تقریباً هر شب برنامهٔ رقص دارم.

ــ من برای فردا برنامهٔ یک شکار بزرگ را دارم، یک شکار بزرگ.

ــ آه !

ــ بله به شکار گرگ‌ها می‌روم.

ــ هر کس پی آنچیزی است که بدان مایل است، شما شکار را دوست دارید و من جشن را، شما شکار کنید، من می‌رقصم.

ــ هانری آهی کشید و گفت بله و خیلی هم بد نیست.

ــ حتماً اینطور است امّا اعلیحضرت این را با آه گفتند.

ــ خانم بمن گوش کنید.

مارگریت سراپا گوش شد.

ــ من نگرانی هایی دارم.

ــ در چه مورد قربان؟

ــ در بارهٔ حرفهایی که گفته می‌شود.

ــ چه حرفهایی؟ اعلیحضرت از حرفی نگرانی دارند؟

ــ خیلی ساده است عزیز دلم، وقتی این حرفها شما را ناراحت می‌کنند.

ــ مرا؟

ــ بله شما را.

ــ قربان نمی‌فهمم.

ــ هانری با همان لحن گفت، شما چیزی نشنیدید؟

مارگریت از نوع حمله کردن شوهرش بوضوح شروع کرد به لرزیدن و گفت، من زنی‌ام که کمترین کنجکاوی ندارد قربان، هیچگاه چیزهایی را که در گوشم فریاد می‌زنند نمی‌شنوم. ضمناً با نهایت بدبختی به این نتیجه رسیده‌ام که

بهتر است گوشهایم را به حرفهایی که منظورتان است بدلایلی محکم ببندم.

ــ پس خانم، نظر شما اینست که باید تمام این حرفها را حقیر شماریم؟

ــ حتماً قربان، این برای کسانی چون ما لازم است.

ــ چرا خانم؟

ــ برای آنکه اگر واقعاً به کارهایی که در این ماجراهایی که عنوان می شود مشغول باشیم، بسیار گرفتار خواهیم بود.

ــ خیلی خوب عزیز دلم، فکر می کنم حق با شماست و من موقعیتی در اختیارتان می گذارم که از این فلسفه استفاده کنید.

ــ مارگریت تصور کرد که لحظهٔ تعیین کننده فرا رسیده است، تمام شهامتش را بکمک خواست و با صدای نسبتاً محکم گفت؛ باشد قربان با کمال میل.

ــ هانری با لحن گناهکاری که می خواهد به گناهان بزرگی اعتراف کند شروع کرد. شما از علاقهٔ من به دختر فوسوز آگاه اید؟

ــ مارگریت که متوجه شد موضوع به او مربوط نمی شود حالتی پیروزمندانه گرفت و گفت، آه، بله بله، فوسوز کوچولو، دوست شما.

ــ هانری با همان لحن پاسخ داد، بله خانم، فوسوز کوچولو.

ــ ندیمهٔ من؟

ــ ندیمهٔ شما.

ــ عشقتان، شیفتگی تان.

ــ آه، شما از آن حرفهایی می زنید که همین الآن محکوم می کردید.

ــ مارگریت لبخندی زد و گفت، حق با شماست و من خیلی متواضعانه از شما عذر می خواهم.

ــ ببینید حق با شماست حرفهایی که عده ای می زنند دروغ است و ما و شاهان امثال ما نیاز مبرمی دارند که این فرضیه را بعنوان قاعده بپذیرند، خدای من، خانم چرا این کلمات را به یونانی گفتم.

و هانری بشدت خندید.

مارگریت در این خندهٔ پرسر و صدا و خصوصاً نگاه زیرکانه‌ای که آنرا همراهی می کرد نوعی تمسخر را تشخیص داد. کمی نگران شد و گفت:

خوب، فوسوز؟

ــ فوسوز بیمار است عزیز دلم و پزشکان از بیماری او بی اطلاع اند.

ــ عجیب است قربان، بنابر گفتهٔ خود اعلیحضرت، این فوسوز دختر عاقلی است که با شنیدن صدای شما در مقابل اظهار عشق هر پادشاه دیگری مقاومت می کند، فوسوز این گل پاکی، این بلور شفاف، قاعدتاً باید اجازه دهد که چشم دانش و علم تا اعماق شادی‌ها و دردهایش نفوذ کند.

ــ هانری غمزده گفت، حیف که او چنین نیست.

ــ ملکه با بدجنسی زنی بلندمرتبه که همیشه می خواهد چون نیزه‌ای به سینهٔ زن دیگری بکوبد، فریاد زد، چی فوسوز یک گل پاک نیست؟

ــ هانری به خشکی جواب داد، من اینرا نگفتم، خدا مرا از متهم کردن دیگران حفظ کند، من می گویم که دخترم فوسوز دچار بیماری است که مصرّانه می خواهد آنرا از پزشکان کتمان کند.

ــ باشد، از پزشکان قبول ولی در برابر شما، محرمش، دوستدارش... این بنظرم قدری عجیب است.

ــ هانری که دوباره لبخند مهربان خود را باز یافته بود پاسخ داد.

منهم بیش از این نمی دانم عزیز دلم، اگر هم بدانم فکر می کنم بهتر است ادامه ندهم.

ــ مارگریت که حدس زده بود موضوع بحثی که در آن امتیازی کسب کرده بود و بجای آنکه اوعذر خواهی کند از او عذر خواهی می کردند، باو باز خواهد گشت، گفت قربان نمی دانم اعلیحضرت چه چیز را میخواهند توضیح دهند.

ــ خوب عزیز دلم چون منتظری همه چیز را برایت توضیح می دهم.

ــ مارگریت حرکتی بخود داد که یعنی آماده شنیدن همه چیز است.

ــ هانری اینطور ادامه داد، که می بایست، البته انتظار بزرگی از شماست عزیز دلم...

ــ باشد، بگوئید قربان.

ــ می بایست شما این لطف را بکنید و نزد دختر فوسوز بروید.

ــ من به ملاقات دختری بروم که این افتخار را دارد که معشوقه شما باشد، افتخاری که شما از او پس نمی گیرید؟

ــ شاه گفت، خوب خوب آرام باشید عزیز دلم، قسم می خورم که شما با این حرف هایتان یک رسوائی ببار می آورید و واقعاً نمی دانم که این رسوائی که شما پیش می آورید، واقعاً موجب خوشحالی در بار فرانسه نشود. زیرا در این نامه برادر زنم شاه، آنطور که شیکو برایم نقل کرد جملهٔ Quotidié Scandalun بود که برای یک آدم انساندوست غمگینی چون من، بمعنای رسوائی های روزمره است.

مارگریت حرکتی کرد.

ــ هانری ادامه داد که، برای دانستن آن لازم نیست که آدم حتماً لاتین بداند، تقریباً فرانسه است.

ــ مارگریت پرسید، امّا قربان این حرفها مربوط به چه کسی می شود؟

ــ این همان چیزی است که نتوانستم بفهمم، امّا شما که لاتین می دانید، وقتی که به این قسمت برسیم بمن کمک خواهید کرد عزیز دلم.

مارگریت تا گوشهایش قرمز شده بود، در حالیکه سرش را پائین انداخته بود و دستش را رو به آسمان گرفته بود، حالت کسی را داشت که انگار در جستجوی یکی از در باریان است که بتواند این جمله لاتین را به او نسبت دهد.

ــ ملکه گفت، خوب است آقا، شما می خواهید به نام یکدلی و اتحاد مرا به راه تحقیرآمیزی بکشانید، باشد بنام همان اتحاد می پذیرم.

ــ هانری گفت، متشکرم عزیز دلم، متشکرم.

ــ امّا هدف از این ملاقات چیست آقا؟

ــ خیلی ساده است خانم.

ــ بهرحال باید بدانم، من ساده‌تر از آنم که بتوانم حدس بزنم.

ــ خوب شما به ملاقات فوسوز می رو ید در حالیکه او بین سایر ندیمه ها در اتاق خوابشان است، می دانید این زنها آنقدر دهان لق و فضول اند که معلوم نیست فوسوز را به کجا خواهند کشانید.

ــ مارگریت با خشم و کینه فریاد زد، پس او از چیزی وحشت دارد؟ او می خواهد خود را پنهان کند؟

ــ هانری گفت، من آن چیزی را می دانم که می دانم، و آنچه را که می دانم اینستکه او می خواهد از اتاق ندیمه ها بیرون بیاید.

ــ اگر او می خواهد پنهان شود نباید روی من حساب کند، من می توانم چشمانم را بروی بعضی چیزها ببندم امّا هرگز شریک جرم او نخواهم شد.

و مارگریت در انتظار اثر تهدیدش باقی ماند.

امّا مثل این بود که هانری چیزی نشنیده بود سرش را بزیر انداخته بود و آن حالت متفکری را گرفته بود که لحظه ای قبل مارگریت را تحت تأثیر قرار داده بود و زمزمه کنان به لاتین گفت؛ مارگوتا و تورنیو، این دو کلمه ای است که دنبالش می گشتم خانم، مارگوتا و تورنیو.

مارگریت این بار رنگش تیره شد و فریاد زد؛ تهمت قربان شما دارید تهمت ها را تکرار می کنید.

ــ هانری با طبیعی ترین حالت ممکن گفت؛ چه تهمتی، شما اینجا تهمتی احساس می کنید خانم؟ این یک جمله از نامه ای است که از طرف برادرم رسیده است.

Margota Cum Turennio Conveniunt in Castello nomine Loignac.

فکر می کنم این نامه را باید یک کشیش ترجمه کند.

ــ مارگریت که می لرزید گفت قربان این بازی را متوقف کنید و

بروشنی بگوئید چه انتظاری از من دارید.

ــ خیلی خوب عزیز دلم، من مایلم که شما فوسوز را از سایر دخترها جدا کنید و او را در یک اتاق خصوصی بگذارید؛ بعد پزشکی رازنگهدار،مثلاً پزشک خودتان را به نزدش بفرستید.

ــ ملکه فریاد زد، آه، متوجه شدم این فوسوز که اینهمه دم از صداقت می زد و پاکدامنی خود را بدروغ جار زده بود، حالا حامله است و زایمان هم نزدیک است.

ــ هانری گفت، من چنین چیزی نگفتم، اصلاً چنین چیزی نگفتم، شما آنرا می گوئید.

ــ مارگریت فریاد زد، همین است آقا، همین است. لحن گزنده و تواضع ساختگی شما اینرا تأئید می کند. بخاطر شاه بودنتان حق ندارید همسرتان را قربانی کنید و چنین چیزی از او بخواهید.

خودتان اشتباهات دوشیزه فوسوز را جبران کنید قربان. شما با او همدست هستید و فقط بشما مربوط می شود. مجازات را مجرم باید تحمل کند نه بیگناه.

ــ مجرم، خوب است. با این کلمه باز مرا بیاد جملات این نامهٔ مهم انداختید.

ــ چطور؟

ــ بله، مجرم به لاتین Nocens می شود، اینطور نیست؟

ــ بله آقا Nocens.

ــ خوب این جمله در نامه است که؛

Margota Cum Turennio Ombo Nocentes, Conveniunt in Castello Nomine Loignac

خدایا چقدر متأسفم که دانشم در حد حافظه ام نیست.

ــ مارگریت که رنگ صورتش به سفیدی یقهٔ پرچینش شده بود به آرامی تکرار کرد Ambo Nocents، او فهمیده است، او فهمیده است.

ــ هانری دوناوار با سنگدلی گفت،

Margota Cum Turennio, Ombo Nocentes

لعنت برشیطان منظور از کلمه Ombo چیست؟ راستی عزیز دلم عجیب است که شمائی که لاتین می دانید هنوز هیچگونه توضیحی در بارهٔ این جمله که آنقدر مرا مشغول کرده است، نداده اید.

ــ قربان این افتخار را دارم که ابتدا بگویم...

ــ شاه حرف او را قطع کرد و گفت؛ اوه خدای من این هم تورینوس که زیر پنجرهٔ منزل شما این طرف و آنطرف می رود و به بالا نگاه می کند، مثل اینکه منتظر شماست، پسر بیچاره. الآن به او اشاره خواهم کرد که بیاید بالا، او مرد دانشمندی است و آنچه را که می خواهم بدانم بمن خواهد گفت.

ــ مارگریت در حالیکه از روی صندلی بلند می شد و دو دست را بهم می چسبانید فریاد زد، قربان قربان خواهش می کنم از تمام این دو بهم زن ها و تهمت زنهای کشور فرانسه متعالی تر باشید.

ــ عزیز دلم بنظر می رسد که در ناوار هم مثل فرانسه از رحم و گذشت خبری نیست، همین الآن خود شما... در بارهٔ این فوسوز بیچاره آنرا بشدت ابراز کردید.

ــ مارگریت فریاد زد، من به شدت ابراز کردم؟

ــ لعنت برشیطان، مثل این که گذشته را فراموش کرده اید، ما در اینجا و در این زمان باید با ترحم و با گذشت باشیم، ما که چنین زندگی شیرینی را سپری می کنیم، شما در جشن هائی که دوست می دارید و من در شکارهای مورد علاقه ام...

ــ مارگریت گفت، بله بله، حق با شماست باید با گذشت باشیم.

ــ من از قلب رحیم شما مطمئن بودم عزیز دلم.

ــ چون مرا شناخته اید، قربان.

ــ بله، پس شما بدیدن فوسوز می رو ید، اینطور نیست؟

ــ بله قربان.

ــ و بدون محافظ، چون پزشکان در برابر محافظین حرف نمی زنند، در حالیکه بنابرعادتشان پرحرف اند.

ــ درست است قربان..

ــ و اگر بدبختانه آنچه راکه می گوئیدتائیدشد،و واقعاً دختر بیچاره ضعیف و در هر حال موت بود...

هانری سرش را به آسمان بلند کرد و ادامه داد، و البته این امکان دارد، بقول انجیل، زن موجود شکننده ای است.

ــ خوب قربان من یک زنم و از ترحمی که نسبت به سایر زنان باید داشته باشم آگاهم.

ــ آه، عزیز دلم شما همه چیز را می دانید، در حقیقت شما یک نمونهٔ کامل هستید و...

ــ و؟

ــ و من دستهایتان را می بوسم.

ــ مارگریت ادامه داد، ولی بخوبی بدانید که چنین از خودگذشتگی را فقط بخاطر عشقم به شما انجام می دهم.

ــ هانری گفت، اوه من شما را بخوبی می شناسم خانم و برادر زن فرانسوی خودم را هم همینطور، او که اینهمه از شما در این نامه تعریف کرده است و می گوید:

Fiat Sanum exemplum statim, ataque res certior eveniet.

این مثال خوب را عزیز دلم حتماً شما باعث شده اید.

و هانری دست نیمه یخ زدهٔ مارگریت را بوسید.

بعد در حالیکه در آستانه در ایستاده بود گفت:

از طرف من هزار بار به فوسوز اظهار محبت کنید، خانم، و آنگونه که بمن قول داده اید به او بپردازید، من به شکار می روم و احتمالاً تا موقع برگشتن شما را

سخواهم دید، شاید هم هرگز شما را نبینم... این گرگ‌ها حیوانات خطرناکی اند، بیا عزیز دلم بیا در آغوشم.

و تقریباً با گرمی مارگریت را در آغوش گرفت و بعد خارج شد در حالیکه مارگریت متعجب از تمام آنچه شنیده بود، برجا ماند.

(۲)

سفیر اسپانیا

شاه به دفتر کارش رفت و شیکو را آنجا یافت.

شیکو هنوز از دادن توضیحات بیشتر می ترسید.

ــ هانری گفت، خوب شیکو؟

ــ شیکو جواب داد، بله قربان.

ــ نمی دانی که ملکه چه ادعائی کرد؟

ــ خیر.

ــ او مدعی بود که این نامهٔ لاتین شیطانی تو زندگی ما را آشفته خواهد کرد.

ــ شیکو فریاد زد، آه قربان، این لاتین را فراموش کنیم، همه چیز را خواهید فهمید، دیگر نه کلمه ای وجود دارد و نه نامه ای، حرفها بر باد رفته اند و کاغذها برآتش.

ــ هانری گفت، منهم دیگر به آن فکر نمی کنم، اگر چنین کردم به جهنم بروم.

ــ بسیار عالی است.

ــ من کارهای دیگری دارم و فرصت اندیشیدن به این نامه را ندارم.

ــ اعلیحضرت ترجیح می دهند به تفریح بپردازند، بله؟

ــ هانری که چندان از لحن بیان این جمله خوشش نیامده بود گفت، بله، اعلیحضرت ترجیح می دهند تفریح کنند.

ــ معذرت می خواهم، موجب ناراحتی اعلیحضرت شده ام؟

ــ هانری شانه هایش را بالا انداخت و گفت، اوه پسرم، منکه قبلاً به تو گفتم اینجا مثل لوور نیست، اینجا همه اش عشق و جنگ و سیاست است.

نگاه شاه آنقدر دوستانه بود و لبخندش بحدی مهربان که شیکو احساس کرد جرأتی یافته است و گفت، جنگ و سیاست کمتر از عشق، اینطور نیست قربان؟

ــ راستش را بخواهید، بله دوست عزیز، اقرار می کنم، این سرزمین آنقدر زیباست، شراب های لانگدوک آنقدر خوش طعم اند وزنهای ناوار بحدی خوشگل اند که وصف نشدنی است.

ــ شیکو ادامه داد، اوه قربان، ملکه را فراموش کرده اید، یعنی زن های ناوار زیباتر و مهربانتر از او هستند؟ در اینصورت باید به زن های ناوار تبریک گفت.

ــ خدای بزرگ حق با توست شیکو، من فراموش کرده بودم که تو یک سفیری و نمایندهٔ شاه هانری سوم که شاه هانری سوم برادر خانم مارگریت است و در نتیجه باید نزد توخانم مارگریت را برتر از همهٔ زنها بدانم. این بی احتیاطی مرا ببخشید شیکو. من خیلی به سفرا عادت ندارم پسرم.

در این هنگام در دفتر کار باز شد و دو بیاک با صدائی بلند اعلام کرد:

آقای سفیر اسپانیا.

شیکو بروی صندلی اش جستی زد که موجب لبخند شاه شد.

هانری گفت،عجب غیر مترقبه، اصلاً انتظار نداشتم. سفیر اسپانیا، لعنت برشیطان، او اینجا چکار می کند؟

ــ شیکو هم تکرار کرد، او اینجا چکار دارد؟

ــ هانری گفت، خواهیم دانست، شاید همسایهٔ ما اسپانیا مسائل مرزی

دارد که می خواهد با من در میان بگذارد.

ــ شیکو متواضعانه گفت، پس من مرخص می شوم، بدون شک این یک سفیر واقعی است که از طرف اعلیحضرت فیلیپ دوم آمده است در حالیکه من...

ــ خدایا، سفیر فرانسه جا را برای سفیر اسپانیا خالی می کند، آنهم در ناوار، چنین چیزی ممکن نیست. شیکو در این کتابخانه را باز کن و آنجا بمان.

ــ امّا قربان با آنکه نمی خواهم ولی همه چیز را خواهم شنید.

ــ خوب بشنو، برایم چه اهمیتی دارد؟ من که چیزی ندارم کتمان کنم، راستی شما چیز دیگری ندارید که از طرف شاه، سرورتان، بمن بگوئید آقای سفیر؟

ــ نه قربان هیچ چیز.

ــ خیلی خوب، پس تو کاری نداری جز آنکه چشمها و گوش هایت را باز کنی، همان کاری که تمام سفرا در دنیا انجام می دهند و برای انجام وظیفه ات این کتابخانه بهترین مکان است. با تمام وجود به حرفها گوش کن و چشم هایت را باز کن. شیکوی عزیز.

و بعد گفت:

دو بیاک به فرماندهٔ محافظین بگو آقای سفیر اسپانیا را وارد کند.

شیکو با شنیدن این دستور با عجله وارد کتابخانه شد و با دقت پرده آنرا انداخت.

صدای پائی آرام و منظم بر کف چوبی آنجا طنین انداخت، این سفیر اعلیحضرت فیلیپ دوم بود که می آمد.

پس از اینکه ادای احترامات اولیه خاتمه یافت شیکو هم توانست در مخفی گاه خود بخوبی جابجا شود.

آن مرد اهل بآرنز اجازهٔ صحبت را صادر کرد.

سفیر به زبان اسپانیائی که تمام گاسکونی ها و بآرنزها بخاطر شباهت های دیرینه اش آنرا چون زبان مادری می فهمند، پرسید: می توانم آزادانه با اعلیحضرت صحبت کنم؟

ــ مرد بآرنزی جواب داد، می توانید حرف بزنید آقا.

شیکو گوش هایش را کاملاً باز کرد، موضوع خیلی بنفع او بود.

ــ سفیر گفت، قربان، من حامل پاسخ پادشاه اسپانیا هستم.

ــ شیکو با خود گفت، خوب پس جوابی آورده است، حتماً خواسته ای در کار است.

ــ هانری پرسید، در چه موردی؟

ــ در بارهٔ پیشنهادات ماه گذشتهٔ شما قربان.

ــ هانری گفت، خدایا من خیلی فراموشکارم، ممکن است این پیشنهادات را یادآوری کنید آقای سفیر، خواهش می کنم.

ــ در بارهٔ فعالیت های شاهزادگان لورنی در فرانسه.

ــ بله و خصوصاً در مورد همدستان دوست من دوگیز، بسیار خوب حالا بخاطر آوردم، ادامه دهید آقا، ادامه دهید.

ــ اسپانیائی ادامه داد، قربان، شاه سرور بنده، با آنکه راغب است تا پیمان اتحادی با لورن امضاء کند، معذالک می خواهد پیمانی هم با ناوار داشته باشد، و صریح تر بگو یم، آنرا ترجیح می دهد.

ــ هانری گفت، بله صریح تر بگوئید.

ــ من با اعلیحضرت روراست خواهم بود قربان چون نیات پادشاه سرورم را نسبت به اعلیحضرت می دانم.

ــ آیا منهم می توانم از آنها مطلع بشوم؟

ــ قربان، پادشاه، سرورم، در مورد ناوار هیچگاه نه نمی گو ید.

شیکو گوشش را کاملاً به پرده چسبانید و نوک انگشتانش را بدندان گرفت تا مطمئن شود خواب نمی بیند.

ــ هانری گفت، حالا که هیچ چیز را رد نمی کنند، بگذار ببینم چه می خواهم.

ــ هر آنچه اعلیحضرت مایل باشند، قربان.

ــ لعنتی.

ــ پس با راحتی و صراحت کامل بگوئید.

ــ خدای من، چه محظوری!

ــ اعلیحضرت پادشاه اسپانیا می خواهند این متحد جدید خود را آسوده خیال کنند و پیشنهادی را که عنوان می کنم دال بر این مطلب است.

ــ هانری گفت، گوش می کنم.

ــ پادشاه فرانسه ملکهٔ ناوار را دشمن قسم خوردهٔ خود می داند و او را دیگر خواهر خود نمی داند. با بی احترامی به ایشان این را ثابت کرد. ناسزاهای پادشاه فرانسه. از اعلیحضرت عذر می خواهم که موضوع را اینطور بیان می کنم...

ــ بگوئید، بگوئید.

ــ ناسزاهای پادشاه فرانسه، دهان به دهان می گردد و زبانزد خاص و عام شده است.

هانری حرکتی برای انکار این مطلب کرد.

اسپانیائی اینطور ادامه داد، همانطور که گفتم، جنبهٔ عمومی یافته است. ما مطلع شده ایم که اعلیحضرت، تکرار می کنم شاه فرانسه دیگر ملکه را خواهر خود نمی داند. او سعی کرد تا ایشان را بی آبرو کند و برای اینکار تخت روان ایشان را در ملاء عام نگه داشت و بوسیلهٔ یکی از افسران محافظش آنرا تفتیش نمود.

ــ خوب آقای سفیر، منظورتان چیست؟

ــ خیلی ساده است، بهتر است اعلیحضرت زنی را که برادرش او را خواهر خود نمی داند، همسر خود نداند.

هانری به طرف پرده نگاه کرد که در پشت آن شیکو با چشمانی گشاد شده و کاملاً هیجان‌زده منتظر پاسخ این حرف های پرطمطراق بود.

سفیر اینطور ادامه داد، پس از جدائی از ملکه، اتحاد بین شاه ناوار و شاه اسپانیا...

هانری اظهار ادب کرد.

ــ سفیر ادامه داد، این اتحاد به این طریق تکمیل خواهد شد. پادشاه اسپانیا، دختر کوچکش را به پادشاه ناوار می دهد و اعلیحضرت خودشان، خانم کاترین دوناوار، خواهر شما را به همسری خواهند گرفت.

لرزشی از غرور بدن مرد بآرنزی را فرا گرفت و لرزشی از وحشت بدن شیکو را. یکی در افق بارقه های ثروت را همچون تلألؤ خورشید می دید و دیگری سقوط و مرگ سلطنت و ثروت لووالوها را.

اسپانیائی که ساکت و یخ زده ایستاده بود، هیچ چیز جز تعلیمات سرورش را مد نظر نداشت.

سکوتی عمیق در یک لحظه برقرار گردید و سپس شاه ناوار صحبت را آغاز کرد.

ــ این پیشنهاد آقا، عالی و افتخارآمیز است.

ــ رابط مغرور که مشاهده کرده بود پیشنهاد با شادی تمام پذیرفته شده است با عجله گفت، اعلیحضرتا، اعلیحضرت پادشاه اسپانیا فقط یک شرط دارند.

ــ هانری گفت آه یک شرط، صحیح، خوب این شرط چیست؟

ــ با کمک کردن به اعلیحضرت، علیه شاهزادگان لورنی، یعنی گشودن راه تاج و تخت برای اعلیحضرت، سرور من مایل است که به کمک اتحاد با شما، راحت تر بتواند منطقهٔ فلاندر را حفظ کند که آقای دوک دانژو در این لحظه بشدت برای آن دندان تیز کرده است.

البته اعلیحضرت متوجه ارجحیتی که سرورم برای ایشان قائلند، می شوند. و گرنه خانوادهٔ گیزها یعنی متحدین طبیعی پادشاه که کاتولیک هستند به راحتی می توانند برابر دوک دانژو در فلاندر به ایستند. لذا شرط اینست، با این ازدواج دو گانه، با شما متحد می شوند و به شما کمک خواهند کرد... (سفیر در اینجا بدنبال کلمهٔ مطلوبی بود) تا جانشین شاه فرانسه شوید و شما در ازاء موجودیت منطقهٔ فلاندر را برای او تضمین خواهید کرد.

آیا حالا می توانم با علم به درک مطلب از طرف اعلیحضرت، مأموریت

خود را انجام شده تلقی کنم.

سکوتی عمیق‌تر از اولی، بعد از این حرفها حاکم شد، بدون شک نیروی این پاسخ بحدی بود که می‌توانست موجب نابودی فرانسه یا اسپانیا شود.

هانری دوناوار سه چهار قدمی در دفتر کارش اینطرف و آنطرف رفت و بالاخره گفت:

ــ خوب پس آقا، این پاسخ بود که شما موظف به رساندنش بودید؟

ــ بله قربان.

ــ هیچ چیز دیگری نیست؟

ــ هیچ چیز قربان.

ــ هانری گفت؛ خیلی خوب، من پیشنهاد اعلیحضرت پادشاه اسپانیا را ردّ می‌کنم.

ــ اسپانیائی که انگار بطور ناگهانی زخمی خورده است و از درد آن فریاد می‌زند، داد زد، شما پیشنهاد ازدواج با دختر کوچک پادشاه را ردّ می‌کنید.

ــ هانری جواب داد، البته افتخار بزرگی است آقا، و سرش را بلند کرد و ادامه داد، امّا تصور نمی‌کنم بالاتر از این افتخار باشد که دختری از خاندان سلطنتی فرانسه را کسی بزنی بگیرد.

ــ بله، ولی این وصلت شما را به نابودی می‌کشاند قربان در حالیکه افتخاری را که گفتم، به تاج و تخت.

ــ البته واقعاً عالی و غیرقابل قیاس است آقا، این را می‌دانم ولی من هیچگاه آینده‌ام را با خون و افتخار نمی‌خرم. چه انتظاری دارید آقا، من علیه پادشاه فرانسه دست به شمشیر برم، علیه برادرزنم، بخاطر یک اسپانیائی غریبه، انتظار دارید پرچم فرانسه را در راه افتخارآمیزش متوقف کنم تا اجازه دهم برج‌های کاستیل و شیرهای لئون کاری را که آغاز کرده‌اند خاتمه دهند. انتظار دارید برادر را به دست برادر به کشتن دهم و بیگانه‌ها را به داخل کشورم بیاورم. آقا، خوب گوش کنید، من از همسایه‌ام پادشاه اسپانیا علیه دوگیزها کمک خواستم که

آشوب‌طلبانی طماع برای میراث من هستند، امّا نه علیه دوک دانژو برادر زنم، نه علیه پادشاه هانری سوم، دوستم، و نه علیه همسرم خواهر پادشاهم. شما می خواهید به کمک گیزها برو ید و از آنها حمایت کنید؟ بکنید، من بروی آنها و شما، تمامی پروتستانهای آلمان و فرانسه را خواهم ریخت. پادشاه اسپانیا می خواهد بار دیگر منطقهٔ فلاندر را که از دستش رفته است، بچنگ آورد، باید همان کاری را بکند که پدرش شارل کن کرد، یعنی از شاه فرانسه اجازه بخواهد که در منطقهٔ گاند برود و خود را آنجا شخص اول بنامد، من مطمئنم که شاه هانری سوم با بزرگواری تمام این اجازه را می دهد، همانطور که شاه فرانسوای اول این کار را کرد.

پادشاه اسپانیا می گو یند که من تاج و تخت فرانسه را می خواهم؟ ممکن است، ولی برای بدست آوردن آن احتیاج به کمک ایشان ندارم، اگر بی تعهدی باشد به تنهائی بدستش خواهم آورد و نیازی به هیچیک از اعلیحضرتهای دنیا ندارم. پس خداحافظ، خداحافظ آقا، به برادرم فیلیپ بگوئید که از پیشنهاداتش نهایت سپاسگزاری را دارم ولی برای من مرگ‌آور است اگر که ایشان حتی یک لحظه تصور کرده باشند که می توانم آنرا بپذیرم. خداحافظ آقا.

ــ سفیر که کاملا جاخورده بود بالکنت گفت، مواظب باشید قربان بین دو همسایهٔ هوشیار را حرفی نامناسب برهم می زند.

.هانری اینطور ادامه داد، آقای سفیر اینرا خوب بدانید، شاه ناوار بودن یاشاه نبودن برای من یکی است. تاج من آنقدر سبک است که حتی لغزیدن و افتادنش را احساس نمی کنم، اگرچه مصمم به حفظ آنم. خیالتان راحت باشد. خداحافظ آقا، به اعلیحضرت، سرورتان بگوئید که من جاه‌طلبی هائی بزرگتر از آنچه پیشنهاد کردند دارم، خداحافظ.

مرد بآرنزی پس از آنکه لحظه ای از حرارت شجاعتی که بخرج داده بود لبریز شد درحالیکه لبخند میزد، با ادب تمام سفیر را تا آستانهٔ در دفتر کارش هدایت کرد.

(۳)
گدایانِ شاه‌ناوار

شیکو در چنان شگفتی فرو رفته بود که اصلاً تصورش هم نمی رفت، هانری هم در دفتر کارش تنها مانده بود.

ــ بآرنزی پرده را بالا زد و دستش را برشانهٔ او زد و گفت، خوب از باب شیکو بنظر شما چگونه بود؟

شیکو که هنوز منگ بود پاسخ داد، عالی بود قربان. آنهم برای شاهی که خیلی سفرا را بحضور نمی‌پذیرد، امّا وقتی که می‌پذیرد بخوبی اینکار را می کند.

ــ البته این برادرم هانری است که باعث می‌شود این سفرا به نزدم بیایند.

ــ چطور قربان؟

ــ بله، اگر او آنقدر بی وقفه خواهر بیچاره‌اش را آزار نمی داد دیگران هم به فکر آزار کردن او نمی افتادند. تو فکر می کنی اگر شاه اسپانیا از توهینی که در ملاء عام نسبت به ملکهٔ ناوار صورت گرفت بی‌خبر بود، و اگر نمی دانست که افسر محافظی تخت روان او را تفتیش کرده است، می آمد به من پیشنهاد کند که او را رها کنم؟

ــ شیکو جواب داد، قربان خوشحالم که می بینم هیچ اقدامی در این مورد ثمر بخش نیست و هیچ چیز نمی تواند توافقی را که بین شما و ملکه وجود دارد برهم بزند.

ــ اوه دوست من، نفعی که از بهم خوردن میان ما برایشان عاید می شود، بسیار واضح است.

ــ قربان، باور کنید آنقدرها هم که فکر می کنید با کیاست نیستم.

ــ بدون شک برادرم هانری مایل به جدائی من از خواهرش است.

ــ چطور؟ خواهش می کنم موضوع را برایم توضیح دهید، لعنت برشیطان اصلاً فکر نمی کردم چنین چیزهایی بشنوم.

ــ شیکو، میدانی که آنها فراموش کردند که جهیزیه همسرم را بدهند؟

ــ نه قربان، نمی دانستم، البته شک داشتم.

ــ و می دانستی که این جهیزیه عبارت از سیصد هزار اکوی طلاست؟

ــ چه چیزی را از دست دادید.

ــ به اضافهٔ شهرهای امن زیادی از قبیل شهر کاهور؟

ــ چه شهر قشنگی، خدای من!

ــ من نه تنها ادعای سیصد هزار اکوی طلا را کردم، هرچند که با همهٔ فقرم معتقدم که از شاه فرانسه ثروتمندترم، بلکه کاهور را نیز خواستم.

ــ آه قربان، کاهور را نیز ادعا کردید؟ آقاجان عجب کار جالبی، منهم اگر جای شما بودم همین کار را می کردم.

ــ آنوقت بآرنزی با آن لبخند زیرکانه اش گفت و اینهم دلیلش، حالا فهمیدی؟

ــ بجهنم بروم، باز هم نفهمیدم.

ــ ببین آنها به این دلیل می خواهند بین ما اختلاف ایجاد کنند تا این اختلافات به جدائی بکشد چون اگر زنی در کار نباشد جهیزی هم در کار نخواهد بود، لذا نه از سیصد هزار اکو خبری خواهد بود و نه از شهرها، از جمله کاهور. این راهی برای انجام ندادن تعهدات است و برادرم لووالوآ در گستردن این نوع دام ها استاد است.

ــ شیکو گفت، پس در حال حاضر بشدت علاقمندید که این وضع را

حفظ کنید؟

ــ بدون شک، زیرا از سرزمین برادرزن‌من چه باقی مانده است؟ یک شاه‌نشین کوچک و بیچاره که حرص و طمع بردارزن و مادرزنم آنقدر آن را جو یده است که مقام شاهی که به من نسبت داده‌اند بسیار مسخره شده است.

ــ بله، در حالیکه اگر کاهور به این شاه‌نشین اضافه شود...

ــ کاهور پناهگاه من و ضامن کسانی است که هم‌مذهب من هستند.

ــ خوب پس قربان با کاهور بدرود بگوئید، چون شما چه مناسباتتان با خانم مارگریت بد باشد و چه خوب، پادشاه فرانسه آنرا به شما واگذار نمی کند، مگر آنکه بدستش آورید...

ــ هانری فریاد زد، آنرا بدست می آوردم، اگر کاهور آنقدر قوی نبود و یا آنقدر من از جنگ بیزار نبودم.

ــ شیکو گفت، قربان کاهور تسخیر ناپذیر است.

هانری حالت ساده‌دلی نفوذ ناپذیری)به چهره‌اش داد و گفت؛ اوه تسخیرناپذیر، تسخیرناپذیر، اگر یک ارتش داشتم، که ندارم...

ــ شیکو گفت، قربان گوش کنید ما اینجا برای گفتن حرفهای دلپذیر گرد نیامده‌ایم، بقول ماگاسکونی هابایدروراست‌بود. برای گرفتن کاهور، یعنی جائی که آقای وزن[3] حاکم آنجاست، باید یا یک آنیبال بود و یا یک سزار در حالیکه اعلیحضرت...

ــ هانری با آن لبخند تمسخرآمیزش گفت، خوب اعلیحضرت چی؟

ــ اعلیحضرت می گو ید من جنگ را دوست ندارم.

هانری آهی کشید، بارقه ای در چشم پر از اندوهش درخشید، امّا چون فوری متوجه این حالت ناخواسته شد با دستش کهٔ از بادهای گرم تیره شده بود، ریش قهوه‌ایش را نوازش کرد و گفت، من هرگز شمشیر نکشیده‌ام، درست است، هرگز

---

3. Vesin

هم نخواهم کشید، من یک پادشاه کاغذی ام و مرد صلح ولی در حال حاضر شیکو بخاطر این حالت استثنائی می خواهم به امور جنگ بپردازم. بدان که این در خون من است. سن لوئی، جدّ من، با وجود تعلیمات روحانی اش وطبیعت آرام اش، در موقع لزوم به یک نیزه انداز استوار و یک شمشیرزن شجاع بدل شد. پس حالا شیکو، اگر می خواهی بیا از این آقای وزنَ که یک سزار و یک آنیبال است، صحبت کنیم.

ــ شیکو گفت، قربان معذرت می خواهم، شاید شما را دل چرکین و یا نگران کردم. من از آقای وزن برای شما گفتم تا تمام آن آثار شعله های سرکش را که در اثر جوانی و یا ناآگاهی به کارها در قلبتان پدید آمده است، خاموش کنم.

باور کنید که کاهور بخوبی مورد دفاع و حفاظت است، زیرا کلید منطقه جنوب است.

ــ هانری آه عمیقی کشید و گفت، متأسفانه اینرا خوب می دانم.

ــ شیکو اینطور ادامه داد، ثروت این سرزمین با امنیت مردمانش تلفیق شده است. داشتن کاهور یعنی در اختیار داشتن انبارهای زیر شیروانی، انبارهای مواد غذائی، صندوق های پرپول، انبارهای غلات و حبوبات، خانه ها و رابطه ها، خلاصه یعنی همه را با خود داشتن و در اختیار نداشتن کاهور یعنی همه را علیه خود داشتن.

ــ شاه ناوار زمزمه کنان گفت، خدای من بهمین دلیل بود که آنقدر به در اختیار داشتن کاهور علاقمند بودم و به مادر بیچاره ام گفتم که این یکی از شرایط[4] ازدواجم است. بیا حالا لاتین هم حرف می زنم، آنوقت کاهور جزو تیول زنم بود. این را بمن قول داده اند و بمن مدیون اند.

ــ شیکو گفت، قربان حرف زدن با عمل کردن...

ــ حق با توست، حرف زدن با عمل کردن دو چیز مختلف است دوست

---

4. Sine qua non

من و همانطور که تو هم عقیده داری، آنرا بمن ندادند.

ــ من می ترسم.

ــ هانری گفت، لعنت برشیطان.

ــ شیکو ادامه داد، راست می گو یم

ــ در بارهٔ چه؟

ــ راست می گو یم قر بان، حق با آنهاست.

ــ حق با آنهاست؟ چرا دوست من.

ــ چون شما وظیفهٔ پادشاهی را انجام نداده اید، شما که شوهر دختری از خاندان سلطنتی فرانسه هستید، شما نتوانستید از آنها بخواهید که ابتداء جهیزیه را بپردازند و بعد شهرها را بشما بدهند.

ــ هانری لبخند تلخی زد و گفت، بیچاره، انگار سن ژرمن لوکسروا اهل توسکان را فراموش کرده ای؟ فکر می کنم شوهری را که می خواهند همان شب ازدواجش گلو یش را بدرند، آنقدر که به زندگی اش فکر می کند به جهیزیه زنش توجه ندارد.

ــ شیکو گفت، خیلی خوب ولی بعد چه؟

ــ هانری گفت، بعد؟

ــ بنظر می رسد صلح و صفا برقرار شد، خوب شما باید از این آرامش استفاده می کردید و آنها را بدست می آوردید. معذرت می خواهم قر بان ولی بجای عشقبازی کردن باید سازش می کردید، البته می دانم که کمتر جالب است، امّا مفیدتر است. نه تنها برای شما مفید بود بلکه برای شاه، سرور من هم مفید بود. اگر هانری فرانسه، با هانری ناوار اتحادی برقرار می کرد، از تمام دنیا قوی تر می شد و با تصور اینکه کاتولیک ها و پروتستان ها می توانند بخاطر منافع سیاسی مشترکشان با هم متحد شوند و اختلاف و مشاجره برسر عقاید مذهبی را به بعد موکول کنند، کاتولیک و پروتستان یعنی دو هانری با اتحاد می توانستند تمام بشریت را بلرزه اندازند.

ــ هانری متواضعانه گفت، اوه من خیال ندارم کسی را به لرزه اندازم و البته باین امید که کسی هم مرا نلرزاند، امّا بس است دیگر شیکو، از این موضوع ها که فکر آدم را مخدوش می سازد صحبت نکنیم. من که کاهور را در اختیار ندارم پس از آن می گذرم.

ــ خیلی سخت است شاه عزیز.

ــ پس چه می خواهی، خودت گفتی که هانری این شهر را بمن واگذار نمی کند.

ــ مطمئنم قربان که چنین کاری نمی کند، به سه دلیل.

ــ دلایلت چیست شیکو؟

ــ اول اینکه کاهور شهری است که تولیدات خوبی دارد و شاه قرانسه بیشتر مایل است آنرا برای خود نگهدارد تا بدیگری واگذارد.

ــ خیلی صادقانه نیست شیکو.

ــ راحت است قربان.

ــ همین، راحت است که هرچه را انسان میل دارد بگیرد؟

ــ بله واین را طعمه شیر می نامند و شیر سلطان حیوانات است.

ــ شیکوی عزیز، اگر روزی شاه شدم، این حرفت را فراموش نمی کنم، حالا پسرم دومین دلیلت؟

ــ خانم کاترین...

ــ هانری حرفش را قطع کرد و گفت، پس هنوز این مادرزن خوب من در سیاست دخالت می کند؟

ــ بله همیشه، خانم کاترین بیشتر مایل است که دخترش نزد او در پاریس باشد تا پیش شما در نراک.

ــ اینطور فکر می کنی؟ یعنی این خانم کاترین تا این حد دیوانه وار دخترش دوست دارد؟

ــ حیر، ولی خانم مارگریت حکم یک گروگان را نزد شما دارند قربان.

ــ بیش از حد مطمئنی شیکو، به جهنم بروم اگر هرگز به این موضوع فکر کرده باشم. ولی بهرحال ممکن است حق با تو باشد، بله بله یک دختر از اعیان فرانسه در موقع لزوم می تواند گروگان خوبی باشد، خوب بعد؟

ــ خوب قربان با کم کردن منابع درآمد، لذت اینجا بودن هم کم می شود. نراک شهر بسیار دلپذیری است، باغ های زیباوراههائی دارد که هیچ جا نظیر آنها بافت نمی شود. و خانم مارگریت وقتی منبع درآمدی در اختیار نداشته باشند در نراک احساس دلتنگی خواهند کرد و بار دیگر هوای لوور را می کنند.

ــ هانری سرش را تکان داد و گفت، شیکو دلیل اولت قابل قبول تر بود.

ــ خوب حالا سومین دلیلم را خواهم گفت. بین دوک دانژو که در پی یافتن تاج و تختی در فلاندر است و اقای دوگیز که می خواهد تاج و تخت فرانسه را بدست آورد و یا اعلیحضرت پادشاه اسپانیا که می خواهد حکومتش را جهانی کند و دنیا را تکان دهد، شما شاه ناوار توازن را برقرار می کنید و تعادل را حفظ می کنید.

ــ واقعاً!؟ منکه وزنی ندارم.

ــ دقیقاً، به جمهوری سوئیس نگاه کنید، برای وزن پیدا کردن بایدقدرتمند شد و آنوقت کفهٔ ترازو بنفع شما پائین خواهد آمد و دیگر شما یک سنگ تراز نخواهید بود بلکه یک وزنهٔ درست وحسابی خواهید شد.

ــ اوه شیکو از این دلیلت خیلی خوشم آمد، واقعاً که وسوسه انگیز است، تو واقعاً باهوشی شیکو.

ــ خدای من قربان، من همان چیزی ام که می توانم باشم، شیکو این جمله را در حالیکه بخود می بالید و می گذاشت تا این لطف و سادگی شاهانه تا هر جا که می خواهد پیش برود، اگر چه عادت به آن نداشت، گفت.

ــ هانری گفت، موقعیت من اینچنین است؟

ــ حرفتان را تکمیل کنید قربان.

ــ خوب منکه هیچگاه به این چیزها توجه نداشتم، شیکو من که همیشه

امیدوار بودم، می فهمی که؟

ــ درست است قربان. حالا توصیه‌ای بشما دارم، از امیدوار بودن خودداری کنید.

ــ پس با این حساب شیکو، برای این دینی که شاه فرانسه بمن دارد، مثل سایر بدهکارانم که نمی‌توانند بدهی شان را بپردازند رفتار می کنم و یک حرف «پ» جلوی اسمشان می گذارم.

ــ یعنی پرداخت شده؟

ــ دقیقاً

ــ قربان دو تا «پ» بگذارید و نفس راحتی بکشید.

هانری آهی کشید و گفت، خلاصه آنکه دوست من شیکو، می شود در بآرن زندگی کرد و من هیچ نیازی به کاهور ندارم.

ــ می فهمم قربان، فقط شک داشتم، شما شاه عاقل و فیلسوفی هستید.. امّا این صدای چیست؟

ــ صدا؟ کجا؟

ــ تصور می کنم از حیاط است.

دوست من از پنجره نگاه کن، ببین.

شیکو به پنجره نزدیک شد و گفت آن پائین یک دوجین آدم هستند که سر و وضع نامرتبی دارند.

ــ شاه ناوار از جا برخاست و گفت، آه، اینها گدایان من هستند.

ــ اعلیحضرت گدایانی دارند؟

ــ بدون شک، آیا خداوند نگفته است که احسان کنید تا کاتولیک باشید؟ شیکو من مسیحی بدی نیستم.

ــ آفرین قربان.

ــ بیا شیکو برویم پائین. باهم به آنها کمک می کنیم و بعد برای غذا خوردن بر می گردیم بالا.

ــ قربان من دنبال شما هستم.

ــ آن کیسهٔ پول را که روی میز نزدیک شمشیر من است بردار، دیدی اش؟

ــ برداشتم قربان.

ــ عالی است.

آنها پائین رفتند. شب شده بود. شاه در حالیکه راه می رفت غمگین و متفکر بنظر می رسید. شیکو به او نگاه می کرد و از حالت او ناراحت شده بود و بخود می گفت:

برشیطان لعنت، از کجا این فکر بسرم راه یافت که بروم و با این شاهزادهٔ جوانمرد از سیاست صحبت کنم؟ من قلب اورا کشتم، چقدر پست فطرتم.

وقتی که به حیاط رسیدند، هانری ناوار به جمع گدایانی که شیکو آمدنشان را خبر داده بود، نزدیک شد.

آنها یک دوجین مرد با سر و وضع و هیکل های مختلف بودند و یک ناظر بی دقت با توجه به صداهای آنان، قدم هایشان و حرکاتشان فکر می کرد که آنها خانه بدوشان غریبی هستند یا عابرانی تنها ولی یک ناظر دقیق نجیب زادگانی را که تغییر قیافه داده بودند می شناخت.

هانری کیسهٔ پول را از دست شیکو گرفت و اشاره ای به او کرد.

مثل این بود که تمام آن گدایان این اشاره را درک کردند.

هر کدامشان با تواضعی که چهرهٔ هوشیار و پرجرأتشان را پنهان نمی کرد به شاه سلام کردند و انگار می خواستند فقط به او بگویند، قلبی سوزان زیر این لباس است.

هانری با اشارهٔ سر به آنها پاسخ می داد، سپس انگشت شصت و نشانه را کیسهٔ پول که شیکو در آنرا باز نگهداشته بود می کرد و سکه ای در می آورد.

ــ شیکو گفت، اوه قربان، آیا می دانید که این طلاست؟

ــ بله دوست من، می دانم.

ــ عجب، شما خیلی ثروتمندید.

ــ هانری لبخند زنان گفت، نمی بینی دوست من که از هر سکه برای دو بخشش استفاده می کنم؟ برعکس من فقیرم شیکو و مجبورم که پولهایم را بدو قسمت تقسیم کنم تا زندگی بگذرد.

ــ شیکو با تعجبی آشکار گفت، بله درست است این سکه ها و اشکال روی آن‌ها بدونیم شده‌اند.

ــ منهم مانند برادرم شاه فرانسه که سرگرمی اش بریدن عکس هاست، سرگرمی دارم و در مواقع بیکاری به دو نیم کردن سکه های طلا می پردازم. یک بآرنزی بیچاره ولی درستکار همچون یک یهودی، زرنگ و ماهر است.

ــ شیکو که حدس می زد اسرار دیگری زیر این بذل و بخشش ها پنهان است سرش را تکان داد و گفت، بله درست است، درست است. امّا راه عجیبی برای بذل و بخشش کردن است.

ــ توطور دیگری اینکار را می کردی؟

ــ بله، خدای من، بجای آنکه زحمت تقسیم هر سکه را بخود بدهم آنرا بطور کامل می دادم و می گفتم که این مال دو نفر.

ــ آنها دعوایشان می شد عزیز من و اینطوری بجای احسان بلوا راه می انداختم.

ــ شیکو زمزمه کنان با کلمه‌ای که همیشه به عنوان نتیجهٔ فلسفه‌بافی هایش بکار می برد، مخالفت خود را با افکار عجیب شاه ابراز کرد و گفت، که اینطور.

هانری یک نیم سکهٔ طلا را از داخل کیسهٔ پول خارج کرد و با چهره‌ای آرام و دوست داشتنی بدون آنکه حرفی بزند برابر اولین فقیر قرار گرفت و با نگاه جستجوگری به او نگریست.

ــ فقیر تعظیمی کرد و گفت آجن.

ــ شاه پرسید، چندتا؟

ــ پانصد.

ــ کاهور.

و شاه سکه را به او داد و یکی دیگر از کیسه برداشت.

فقیر آرامتر از دفعهٔ اول ادای احترام کرد و دور شد.

گدای دیگری پس از او آمد که با تواضع اظهار ادب کرد و گفت

ــ آوخ[5].

ــ چندتا؟

ــ سیصد و پنجاه.

ــ کاهور.

و شاه دومین سکه را به او داد و یکی دیگر برداشت.

نفر دوم هم چون نفر اول ناپدید شد. نفر سوم نزدیک شد و اظهار ادب کرد و گفت، ناربون.

ــ چندتا؟

ــ هشتصد.

ــ کاهور.

شاه سومین سکه را به او داد و یکی دیگر برداشت.

نفر چهارم گفت مونتوبان.

ــ چندتا؟

ــ ششصد.

ــ کاهور.

بالاخره همهٔ آنها تک‌تک نزدیک شدند و اظهار ادب کردند و نامی برزبان آوردند و آن بخشش عجیب و غریب را دریافت داشتند و رقمی گفتند که مجموع آن رسید به هشت هزار.

هانری هم به هر یک از آنان پاسخ داد «کاهور» بدون آنکه حتی یکبار

---

5. Auch

لحن صدایش برای بیان این کلمه تغییر کند. پس از این تقسیم، دیگر نیم سکه ای در کیسهٔ پول باقی نماند و گدائی هم در حیاط نماند.

ــ هانری گفت، اینهم از این.

ــ تمام شد قربان؟

ــ بله تمام کردم.

شیکو آستین شاه را کشید و گفت، قربان.

ــ بله؟

ــ اجازه می دهید کنجکاوئی کنم؟

ــ چرا نه؟ کنجکاوی چیز طبیعی است.

ــ این گدایان چه می گفتند و شما به آنها چه پاسخ می دادید؟

ــ هانری لبخندی زد، همه چیز اینجا اسرارآمیز است، تو اینطور فکر می کنی؟

ــ بله، چون هیچگاه ندیدم کسی به این ترتیب بذل و بخشش کند.

ــ این یک عادت در نراک است، شیکوی عزیز، توضرب المثل «هر شهری با عادت خودش» را بلدی.

ــ چه عادت غریبی قربان.

ــ نه، لعنت برشیطان، خیلی ساده است. آنها نام شهرشان را بمن می گویند، تا به این ترتیب، می فهمی که شیکوی عزیز، من بتوانم نیکوکاریم را به مساوی تقسیم کنم و بدرد تمام بیچارگان شهرهای سرزمینم بخورم.

ــ خوب قربان این در مورد نام شهرهایی که به شما می گفتند، امّا شما چر پاسخ می دادید کاهور؟

ــ هانری با تعجبی کاملاً ساختگی جواب داد، آه من پاسخ دادم کاهور!؟

ــ خدای من!

ــ تو اینطور فکر می کنی؟

ــ مطمئنم.

ــ می بینی، از وقتی که از کاهور صحبت کردیم همه اش این کلمه در دهانم است. خوب می دانی این مثل تمام چیزهایی است که آدم نمی تواند داشته باشد ولی بسختی خواهان آنست، بفکرش می ماند و نامش را می برد.

ــ شیکو با تردید به طرفی که گدایان آنجا ناپدید می شدند نگاه کرد و گفت هوم، پیچیده تر از آنست که فکر می کردم قربان، تازه یک چیزی؟

ــ چطور، چیز دیگری هم هست؟

ــ این عددی که هر یک گفتند و در مجموع هشت هزار شد؟

ــ در مورد این عدد شیکو منهم مثل تو نفهمیدم، شاید گدایان هم برای خود صنفی دارند و شاید این ارقام تعداد گدایان صنف هر کدامشان است.

ــ قربان، قربان.

ــ بیا دوست من، بیا برو یم شام بخوریم، هیچ چیز بنظر من جز خوردن و نوشیدن فکر آدم را باز نمی کند. سرمیز بدنبال پاسخ خواهیم گشت و خواهی دید که اگر سکه های طلایم نیمه هستند در عوض بطری هایم پراند.

شاه خدمتکاری را صدا کرد و شام را خواست. سپس در حالیکه خیلی دوستانه دستش را زیر بازوی شیکو انداخته بود، بدفتر کارش رفت، جایی که شام حاضر بود.

هنگام عبور از برابر منزل ملکه نگاهی به پنجره ها انداخت و روشنایی ندید، به خدمتکار گفت، علیاحضرت ملکه در منزل هستند؟

خدمتکار پاسخ داد، علیاحضرت بدیدن دوشیزه مون مورنسی که سخت بیمار است، رفته اند.

ــ هانری گفت، آه، فوسوز بیچاره، واقعاً که ملکه قلب رئوفی دارد، بیا شام بخور شیکو، بیا.

(٤)

معشوقهٔ واقعی شاه ناوار

صرف شام در کمال خوشی پایان یافت. بنظر می آمد که هانری نه فکری در سَر دارد و نه غمی در دل، و وقتی که چنین حالت روحی داشت از بهترین میزبانان بود.

امّا شیکو به بهترین نحوی نگرانی خود را که با دیدار سفیر اسپانیا شروع شده بود و با تقسیم طلا به گدایان شدت گرفته بود و تا بحال او را راحت نگذاشته بود، پنهان می کرد.

هانری می خواست که با دوستش شیکوبه تنهائی شام بخورد. در دربار هانری همیشه در مقابل شیکو احساس ضعف شدیدی می شد. از آن نوع احساس که به افراد باهوش در برابر افراد باهوش دیگر دست می دهد. شیکو هم به سهم خود، البته بجز ماجرای سفیر اسپانیا، گدایانی به کلمات رمز و طلاهای نصف شده، همین احساس را نسبت به شاه ناوار داشت.

وقتی شیکو احساس کرد که شراب اثر خود را کرده و شاه به یک آدم خوش مشرب بدل شده است تصمیم گرفت قدری در نوشیدن رعایت کند، طوری که هیچ یک از آثاری را که حرارت شراب برخطوط چهرهٔ بآرنزی می گذارد، از دیدش پنهان نماند.

هانری زیاد می نوشید و مهمانش را هم بدنبال خود می کشید، شیکو هم

نمی‌توانست زیاد عقب بماند و لااقل هر سه گیلاس شاه را با یک گیلاس همراهی می کرد. با اینحال سر شیکو چون سری آهنین سنگین شده بود. امّا هانری دوناوار که مدعی بود همهٔ شرابهائی که می نوشیدند محلی اند، خیلی سرحال بنظر می آمد.

هر دو بیکدیگر تعارفاتی ابراز می کردند.

ــ شیکو به شاه گفت، چقدر به شما علاقمندم و چه در بار دوست داشتنی دارید، قربان، چه چهره‌های مهربانی و چه ثروتی این سرزمین زیبای گاسکون دارد.

ــ شیکوی عزیز، اگر همسرم اینجا بود، حتماً این حرف را که می خواهم بگویم، نمی گفتم ولی حالا که نیست می توانم اقرار کنم که زیباترین قسمت زندگی من را تو ندیدی.

ــ آه قربان، البته چیزهای قشنگی در بارهٔ اعلیحضرت تعریف می کنند.

ــ هانری که ریشش را نوازش می کرد و می خندید در صندلی فرو رفت و گفت، بله بله، مدعی اند که من بیشتر به خانم‌ها می پردازم تا به امور کشور، اینطور نیست؟

ــ درست است قربان و این مرا متعجب می کند.

ــ برای چه دوست من؟

ــ آخر شما از این سرگرمی ها که اغلب شاهان دارند، زیاد دارید.

ــ آه شیکو، تو اشتباه می کنی، من تنبل‌تر از آنم که آنقدر فعالیت داشته باشم. به زندگی ام نگاه کن، اگر قرار است عشقی داشته باشم نزدیکترین را انتخاب می کنم، اگر شراب بخواهم، نزدیکترین بطر شراب را انتخاب می کنم، سلامتی شیکو.

ــ قربان، مرا قرین افتخار می کنید، و شیکو بعد از این جمله گیلاسش را تا آخرین قطره نوشید، چون شاه داشت او را با نگاه نافذش که تا اعماق فکرش رسوخ می یافت، نگاه می کرد.

ــ شاه نگاهش را به بالا دوخت و اینطور ادامه داد، ضمناً با اینهمه

درگیری که در زندگی مشترکم دارم، دوست من.

ــ بله متوجه‌ام، تمام ندیمه‌های ملکه عاشق شما هستند، قربان.

ــ آنها همسایگان من هستند شیکو.

ــ آه قربان از این بحث نتیجه می گیریم که اگر اعلیحضرت بجای نراک در سنت‌دنیس زندگی می کردند از چنین آسایشی برخوردار نبودند.

ــ هانری قدری مکدّر شد و اینطور ادامه داد؛ شاه، چی بمن می گوئید شیکو؟ شاه، شما تصور می کنید من یک گیزام؟ درست است که می خواهم کاهور را داشته باشم، امّا این بدان دلیل است که کاهور در دسترس من است. همیشه روش خود را حفظ کرده‌ام شیکو، اگر بدنبال جاه‌طلبی هایم بودم که دیگر چیزی برای خواستن نداشتم.

ــ شیکوپاسخ داد، آقاجان، قربان، این جاه‌طلبی در مورد چیزهایی که در دسترس هست کاملاً شبیه جاه‌طلبی سزار بورژیا است که سرزمینی را شهر به شهر بدست می آورد و می گفت که ایتالیا به یک آرتیشو می ماند که باید آنرا برگ برگ خورد.

ــ هانری گفت بنظرم این سزار بورژیا هم سیاست بدی نداشته است رفیق.

ــ نه، ولی یک همسایهٔ خطرناک و یک برادر بدجنس بود.

ــ آه که اینطور، امّا یک لحظه صبر کنید آقای فرستاده، شما مرا که زعیم پروتستان‌ها هستم با پسر یک پاپ مقایسه می کنید؟

ــ قربان، من شما را با هیچکس مقایسه نمی کنم.

ــ چرا؟

ــ چون بنظر من کسی که شما را با کس دیگری مقایسه کند، اشتباه خواهد کرد. شما را باید با خودتان قیاس کرد. شما جاه‌طلب اید، قربان.

ــ بآرنزی گفت، عجب، چیز غریبی است، شما تنها کسی هستید که به رو‌ر می خواهید مرا مجبور کنید که چیزی را طلب کنم.

ــ قربان، پناه برخدا، کاملاً برعکس من با تمام وجود مایلم که اعلیحضرت چیزی را طلب نکنند.

ــ شاه گفت، راستی شیکو در پاریس که کاری ندارید، اینطور نیست؟

ــ هیچ کاری قربان.

ــ پس چند روزی را با من بگذرانید.

ــ اگر اعلیحضرت این افتخار را بمن بدهند، هشت روز در اختیارشان خواهم بود.

ــ هشت روز، باشد دوست من. ظرف هشت روز شما مرا چون برادری خواهید شناخت. بنوشیم شیکو.

ــ شیکو که دیگر از مست کردن شاه منصرف شده بود گفت. :یگر تشنه نیستم.

ــ هانری گفت، پس شما را ترک می کنم رفیق، یک مرد نباید وقتی کاری ندارد سرمیز بنشیند. امّا پیشنهاد می کنم که بنوشیم.

ــ آخر چرا؟

ــ برای بهتر خوابیدن. این شراب های محلی خوابی شیرین و پرآرامش می آورند. شیکو، شما شکار را دوست دارید؟

ــ نه چندان قربان و شما؟

ــ من، پس از اقامتم در دربارشارل نهم به شکار بسیار علاقمند شده ام.

ــ چرا اعلیحضرت این سؤال را از من کردند؟

ــ برای آنکه فردا به شکار می روم و می خواهم شما هم با من بیائید.

ــ قربان این افتخار بزرگی است، امّا...

ــ دوست من، خیالتان راحت باشد، این شکار برای شادی چشمان و قلب های تمام مردان شمشیرزن است. من شکارچی خوبی هستم شیکو و مایلم که شما این امتیازم را ببینید. لعنت برشیطان، مگر نگفتید که می خواهید مرا بشناسید؟

ــ قربان، اقرار می کنم که این یکی از بزرگترین آرزوهایم است.

ــ خیلی خوب، این زاو یه‌ای است که شما هنوز مرا از آن مورد مطالعه قرار نداده‌اید.

ــ قربان، هر کاری را که شاه مایل باشند انجام خواهم داد.

ــ خوب این را خواسته‌ام، آه اینهم یک مستخدم، مزاحممان خواهند شد.

ــ کارهای مهم قربان.

ــ کار برای من؟ آنهم سرمیز شام!؟ جای تعجب است که شیکوی عزیز خود را در دربار فرانسه تصور می کند. شیکو، دوست من، یک چیز را بدان، در نراک...

ــ بله قربان؟

ــ وقتی شام تمام شد، می خوابند.

ــ امّا این خدمتکار...؟

ــ درست است اما آیا این خدمتکار نمی تواند چیز دیگری غیر از کار را مطرح کند؟

ــ آه، متوجه شدم قربان، می روم بخوابم.

شیکو از جا بلند شد، شاه هم همین کار را کرد و بازوی مهمانش را گرفت.

این شتاب برای فرستادن شیکو به نظرش مشکوک آمد، گرچه پس از پیدا شدن سفیر اسپانیا همه چیز بنظر شیکو همینطور بود، تصمیم گرفت تا حد امکان آنجا بماند در حالیکه تلوتلو می خورد گفت، آه جای تعجب است قربان.

بآرنزی خندید.

آقاجان عجب سرم گیج می رود، تا وقتی که نشسته بودم عالی بود امّا حالا که بلند شدم بررر..

ــ هانری گفت، بَه، ما فقط شراب را مزه کردیم.

ــ چه مزه کردنی قربان، شما به این می گوئید چشیدن؟ آفرین قربان. شما شرابخوار قهاری هستید و من به شما ادای احترام می کنم همانطور که به

سلطانم احترام می گذارم. پس شما اینرا مزه کردن می دانید؟

ــ بآرنزی با نگاه موشکاف مخصوص خودش، سعی کرد بفهمد آیا شیکو واقعاً مست است و یا دارد ادا در می آورد و گفت،دوست من شیکو، فکر می کنم بهترین کار برای تو اینست که الان بروی و بخوابی.

ــ بله قربان، شب بخیر.

ــ شب بخیر شیکو، تا فردا.

ــ بله قربان، تا فردا، اعلیحضرت حق دارند، بهتر است شیکو برود و بخوابد، شب بخیر قربان.

و شیکو روی زمین خوابید.

هانری با مشاهدهٔ این وضع نگاهی به طرف در انداخت.

با آنکه این نگاه خیلی سریع بود ولی از چشم شیکو پنهان نماند.

هانری به شیکو نزدیک شد و گفت، تو خیلی مستی شیکوی بیچارهٔ من، آنقدر که متوجه یک چیز نشدی.

ــ چه چیز؟

ــ اینکه، کف دفتر کار مرا با تختخواب اشتباه گرفتی.

ــ شیکو مرد رزم است و به این چیزها توجهی ندارد.

ــ خوب پس حالا تو متوجه دو چیز نشدی.

ــ آه، دومی اش چیست؟

ــ اینکه من منتظر کسی هستم.

ــ برای شام؟ باشد ما هم هستیم.

و شیکو حرکتی ناموفق برای برخاستن نمود.

هانری فریاد زد، لعنت برشیطان، چقدر بد مستی رفیق، برو دیگر، می بینی به آن زن منتظر است.

ــ شیکو گفت، آن زن دیگر کیست؟

ــ اوه خدای من، زنی که منتظرش هستم و الآن دم در است.

ــ اوه، یک زن! اینرا نگفته بودی هانری کوچولو... سپس شیکو گفت، آه ببخشید فکر کردم که... فکر کردم با شاه فرانسه صحبت می کنم. می بینید که این شاه حسابی مرا لوس کرده است. برای اینکه دو باره نگوئید، رفتم قربان.

ــ چه خوب شیکو، تو واقعاً یک نجیب‌زاده‌ای، خوب بلند شو و برو، می‌خواهم شب خوبی را بگذرانم. شنیدی؟ یک شب کامل.

شیکو از جا بلند شد و کشان کشان به طرف در رفت.

خداحافظ دوست عزیز، خداحافظ، خوب بخوابید.

ــ شما چکار می کنید قربان؟

ــ هیس.

ــ بله بله هیس.

و در را باز کرد.

ــ تو خدمتکاری را در راهرو خواهی یافت که اتاقت را نشانت میدهد، برو.

ــ متشکرم قربان.

و شیکو مستانه عرض ادب کرد و خارج شد.

امّا همینکه در پشت سرش بسته شد، همهٔ آثار مستی از او زایل شد، سه قدم بجلو رفت و بسرعت برگشت و چشمش را به سوراخ کلید بزرگ در چسباند.

هانری مشغول باز کردن در به روی ناشناسی بود که شیکو همچون یک سفیر کنجکاو با تمام حواس می خواست او را بشناسد.

بجای یک زن، یک مرد وارد شد.

وقتی این مرد کلاه از سَر برداشت، شیکو چهره جدی و اصیل دو پلیس مورنی، مشاور هوشیار و دقیق هانری دوناوار را شناخت.

شیکو بخود گفت، لعنت بر شیطان، حالا او این عاشق را آزرده خاطر خواهد کرد، حتی بیش از آنکه من کردم.

امّا با دیدن او چهرهٔ هانری از شادی شکفته شد، دست تازه‌وارد را فشرد، میز را به آرامی کنار کشید و مورنی را بااشتیاق عاشقی که به معشوق برسد، در کنار

خود نشاند.

بنظر می رسید که او تشنهٔ شنیدن اولین کلمات مشاور است، امّا، ناگهان و قبل از آنکه مورنی بحرف آید از جا بلند شد و به او اشاره کرد که صبر کند. سپس به طرف در رفت و چفت های آنرا انداخت با چنان دقتی که شیکورا بیشتر بفکر فرو برد.

سپس نگاه مشتاقش را بروی نقشه ها و طرح ها و نامه هایی دوخت که وزیر بترتیب زیر نگاه او قرار می داد.

شاه شمع های دیگری را هم روشن کرد و شروع به نوشتن و نقطه گذاری نقشه های جغرافیائی نمود.

شیکو گفت، اگر تمام شب های خوش شاه اینطور بگذرد، پس هانری دووالوآ شب های ناخوشی را در پیش خواهد داشت.

در این هنگام شیکو صدای پائی پشت سر خود شنید. خدمتکاری بود که نگهبان راهرو بود و بدستور شاه منتظر شیکو بود.

شیکو برای آنکه شکی ایجاد نکند قامتش را راست کرد و از آن خدمتکار محل اتاقش را پرسید. ضمناً دیگر لازم نبود منتظر چیزی باشد، با دیدن دو پلیس همه چیز را فهمیده بود.

دو بیاک گفت، آقا، خواهش می کنم با من بیائید، من مأمورم که شما را به محل سکونتتان راهنمائی کنم.

و آنوقت شیکورابه طبقه دوم،جائی که اتاقش آماده شده بود، راهنمائی کرد.

برای شیکو دیگر شکی باقی نمانده بود. او نیمی از نوشته های نامه ها را که معمائی بنام شاه ناوار بود، می دانست. خوابش نمی برد، متفکر و گرفته برروی تختش نشست. ماه از زوایای سقف پائین می آمد و همچون ابریقی نقره از آن بالا نورآبی رنگش را بروی رودخانه و مزارع می پاشید.

شیکو با دلخوری گفت، خوب دیگر، هانری یک شاه واقعی است، او هم توطئه می کند. تمامی این قصر، این باغ، شهری که گرد آنست، استانی که شهر را

در برمی گیرد، تمامی اینها کانون توطئه اند. تمام زن ها عشقبازی می کنند. منتهی بطریق سیاسی و تمامی مردان برای آینده‌شان خیالبافی می کنند.

هانری آدم زرنگی است، تا حد نبوغ هوشیار است و با اسپانیا هم که سرزمین دوز و کلک هاست روابطی دارد. کسی چه می داند، شاید پاسخ اش به سفیر درست مغایر افکارش باشد و شاید هم سفیر را با چشمکی آگاه کرده بود و یا اشاراتی کرده بود تا من که پنهان بودم آنرا حس کنم. هانری با جاسوس ها تماس می گیرد یا مستقیماً مزدور او هستند و یا عواملی حق آنها را می پردازند.

این گدایان بدون هیچ شبهه ای، نجیب‌زادگانی بودند که تغییر قیافه داده بودند و آن سکه هائی که بآن مهارت بدو نیم شده بودند، علامات شناسائی هستند یعنی کلمات رمزی عینی و ملموس.

هانری ادای عشاق و دیوانه ها را در می آورد و در حالیکه همه فکر می کنند که مشغول عیاشی است، شب هایش را با مورنی که کمتر می خوابد و عشق را نمی شناسد، می گذراند.

آنچه را باید ببینم دیدم، ملکه مارگریت عشاقی دارد، شاه هم می داند، آنها را می شناسد و تحمّل می کند چون هنوز به او و آنها نیاز دارد شاید هم چون مرد جنگ نیست و باید فرماندهان را تحت کنترل داشته باشد و ضمناً پول چندانی هم ندارد، می گذارد نحوهٔ دریافت را آنها انتخاب کنند.

هانری دووالوآ می گفت که شب ها خوابش نمی برد، حق دارد خوابش نبرد. خوشبختانه هنوز این هانری خائن یک نجیب‌زادهٔ خوبست که خداوند نبوغ دسیسه‌چینی را به او داده است امّا فراموش کرده است تا قدرت ابتکار را هم به او دهد. هانری از صدای تفنگ می ترسد و می گویند بیش از ربع ساعت نمی تواند روی زین بنشیند. خوشبختانه چنین است. در این زمانه اگر مرد دسیسه‌چینی قدرت باز و هم داشت حتماً پادشاه جهان می شد. البته گیز هست، او هر دو ارزش را دارد، هم باز و و هم دسیسه را ولی او فاقد امتیاز جوانمردی است در حالیکه هیچکس به بآرنزی بدگمان نمی شود. من بتنهایی این موضوع را متوجه شدم.

شیکو دستها را بهم مالید و ادامه داد؛ خیلی خوب حالا که متوجه این وضوع شده‌ام دیگر کاری اینجا ندارم و چه او خوابیده باشد و یا مشغول کار باشد آرام و آهسته از شهر خارج خواهم شد. باید بخود ببالم که یک روزه مأموریتم را کاملاً انجام دادم. پس از نراک خارج خواهم شد و بمحض خروج تا فرانسه بتاخت خواهم رفت.

و مهمیزهایش را که موقع حضور در برابر شاه باز کرده بود، بست.

(۵)

شیکو از اینکه در شهر نراک شناخته شده است، تعجب می کند.

پس از آنکه شیکو به این نتیجه رسید که باید در بار شاه ناوار را به صورت آدمی ناشناس ترک کند، شروع به بستن بار کوچک سفرش کرد.

او معتقد بود که انسان هرچه سبک تر باشد سریع تر حرکت می کند بهمین دلیل کمترین بار ممکن را با خود حمل می کرد. مطمئناً شمشیرش سنگین ترین وسیله ای بود که همراه داشت.

شیکو بستهٔ وسایلش را گره زد و از خودش پرسید، حالا ببینم چه مدت وقت لازم است تا شاه را از جریانی که دیده ام و مرا ترسانده است، مطلع کنم؟ دو روز برای رسیدن به شهری که حاکم خوب آنجا قاصدهای تندروئی را بفرستد لازم دارم. حتی اگر این شهر کاهور باشد، کاهوری که آنقدر فکر شاه ناوار را به خود مشغول کرده است. وقتی به آنجا رسیدم می توانم استراحت کنم، آخر نیروی انسان هم حدی دارد. پس در کاهور استراحت خواهم کرد. خوب راه بیافت دوست عزیز، شیکو، با تمام قدرت پاهایت به سبکی و خونسردی هر چه بیشتر. فکر کردی که تمام مأموریت را انجام داده ای، اشتباه می کنی هنوزنیمی از آن باقی است.

شیکو روشنائی را خاموش کرد و خیلی آرام در را باز کرد و روی نوک پنجه پا از اتاق خارج شد.

شیکو موقعیت شناس خوبی بود، وقتیکه بدنبال دو بیاک راه می رفت، به راست و چپ، جلو و عقب نگاه کرده بود و همه‌جا را شناسائی کرده بود. یک سرسرا، یک راهرو، یک راه‌پله و پائین آن یک حیاط.

امّا شیکو چهار قدمی بیشتر در سرسرا پیش نرفته بود که به کسی که فوری بپاخاست برخورد. این کس خدمتکاری بود که روی زمین سرسرا خوابیده بود. او از خواب پرید و گفت؛ شب بخیر آقای شیکو، شب بخیر.

ــ شیکو دو بیاک را شناخت و گفت، شب بخیر آقای دو بیاک، لطفاً کمی کنار بروید می خواهم قدری بگردم.

ــ آه، ولی گردش شبانه در کاخ ممنوع است آقای شیکو.

ــ چرا، آقای دو بیاک؟

ــ برای آنکه شاه به راهزنان مشکوک است و ملکه به مزاحمین.

ــ لعنت برشیطان.

ــ و جز دزدان و مزاحمین کسی شبانه بجای خوابیدن گردش نمی کند.

ــ شیکو با لبخندی دوستانه گفت، امّا دو بیاک عزیز، من نه اینم و نه آن من سفیرم و سفیری خیلی خسته از لاتین صحبت کردن با ملکه و شام خوردن با شاه. چون ملکه لاتین را خوب می داند و شاه شرابخواری قهار است. پس دوست من بگذار خارج شوم که به شدت احتیاج به گردش دارم.

ــ در شهر آقای شیکو؟

ــ اوه، نه در باغ.

ــ لعنت برشیطان، آقای شیکو گردش در باغ از گردش در شهر هم ممنوع تر است.

ــ شیکو گفت، دوست کوچک من، باید شما را تشویق کرد. اینهمه دقت با سن شما جور نیست. شما هیچ سرگرمی دارید؟

ــ خیر.

ــ پس شما نه قمار بازید و نه عاشق؟

ــ آقای شیکو، برای قمار باید پول داشت و برای عاشق شدن، معشوقی.

ــ شیکو گفت، البته. و در جیب هایش به جستجو پرداخت.

خدمتکار به او نگاه می کرد.

ــ شیکو گفت خوب در ذهنتان جستجو کنید دوست عزیز من، شرط می بندم که زن زیبایی را در حافظه تان پیدا خواهید کرد، خواهش می کنم برایش هدایائی بخرید و بگردشش ببرید.

و شیکو ده سکه طلا را که مثل سکه های بآرنزی بدو نیم نشده بود، در دست خدمتکار گذاشت.

خدمتکار گفت، بله آقای شیکو، کاملاً پیداست که از در بار فرانسه آمده اید و راههایی را می شناسید که به آنها نه نمی توان گفت. از اتاقتان بیرون برو ید امّا بی سر و صدا.

شیکو نگذاشت او حرفش را تکرار کند، چون سایه ای بداخل راهرو لغزید و از آنجا به راه پله رسید، امّا آن پائین، در رواق، افسر کاخ را دید که روی صندلی بخواب رفته بود.

این مرد راه را با هیکلش بسته بود و سعی کردن برای رد شدن از او دیوانگی بود. شیکو زمزمه کنان گفت، آه خدمتکار بی سر و پا تو این را می دانستی و بمن نگفتی.

بدبختانه انگار افسر خواب سبکی هم داشت، با تکان های عصبی جا به جا می شد. گاهی یک دستش را حرکت می داد و گاهی یک پایش را، حتی یکبار هم دستش را دراز کرد، درست مثل کسی که تهدید به بیدار شدن می کند.

شیکو به اطرافش نگاه کرد تا راه فرار دیگری بیابد و بتواند به کمک پاهای بلند و دست های قوی اش، بدون عبور از در، فرار کند. بالاخره آنچه را که می خواست، یافت.

یکی از پنجره های کوچک قوسی شکل که بالای پنجرهٔ اصلی نصب می کنند باز بود، حالا یا برای جریان داشتن هوا و یا بدلیل آنکه شاه ناوار

صاحبخانهٔ کم دقتی بود و برای تعویض شیشهٔ شکستهٔ آن، اقدامی نکرده بود.

شیکو دیوار را با انگشتانش لمس کرد و محاسبات لازم را بعمل آورد. از فاصلهٔ برآمدگی های دیوار می شد برای گذاشتن پا استفاده کرد و چون نردبام از آن بالا رفت.

بالاخره خود را بالا کشید، بی آنکه حتی صدائی همچون صدای برگ خشکی که در اثر وزش باد پائیزی با دیوار تماس حاصل می کند، برخیزد.

امّا برآمدگی محدبی شکل نورگیر قوس کمی داشت و شکم و شانه های شیکو از آن رد نمی شد. شیکو تا توانست شکم خود را بداخل کشید و شانه هایش را بنرمی شانه های، گربه ای کرد، انگار استخوان شانه اش در گوشت تنش فرو رفته اند تا بدین ترتیب جای کمتری لازم داشته باشند.

وقتی شیکو سرش و یکی از شانه هایش را از نورگیر عبور داد و پایش را از برآمدگی دیوار برداشت، خود را بین زمین و آسمان آویزان دید، بی آنکه بتواند پس برود یا پیش بیاید.

پس فعالیتش را بیشتر کرد که اولین نتیجه اش پاره شدن پیش سینه و زخمی شدن پوستش بود.

شمشیرش موقعیت او را مشکل تر می کرد و دستهٔ آن به او اجازهٔ عبور نمی داد و چون قلابی شیکو را در داخل نگهداشته و به قاعدهٔ نورگیر چسبانده بود.

شیکو تمام نیرو یش را جمع کرد و همهٔ حوصله و هنرش را بخرج داد تا بتواند قلاب بند شمشیرش را بگشاید. امّا این قلاب درست زیر سینه اش قرار گرفته بود. پس باید روش خود را تغییر دهد. او موفق شد تا دستش را به پشتش برد و شمشیر را از غلافش خارج کند. شمشیر که خارج شد خروج از آنجا ساده تر شد، به کمک پیچ و تاب بدنش توانست منفذی بیابد و دستهٔ شمشیر را از آن بیرون ببرد. پس ابتدا شمشیر از آن بالا بروی سنگفرش ها افتاد و بدنبال آن شیکو توانست چون یک ماهی از آن بالا بزیر بلغزد و به کمک دو دستش شدت سقوط را کم کند.

همهٔ این مبارزه علیه آرواره های فلزی نورگیر بی سر و صدا انجام نشد و

شیکووقتی از روی زمین بلند شد خود را رودرروی سر بازی دید.

سر باز که نیزه‌اش را برای کمک به او به طرفش دراز کرده بود گفت، آه خدای من، شما خودتان را مجروح می کنید آقای شیکو.

شیکوفکر کرد، باز هم.

بعد به گمان اینکه می‌تواند از این مرد شجاع به نفع خود استفاده کند گفت،نه دوست من، هیچ جراحتی برنداشتم.

سر باز گفت، جای خوشوقتی است، من فقط از آن می ترسیدم که کسی نتواند این عملیات را بدون شکسته شدن سر، انجام دهد آقای شیکو.

ــ شیکو که متعجب شده بود وسعی می کرد کماکان عبور کند، گفت امّا لعنت خدا برشیطان، نام مرا از کجا می دانی؟

ــ من امروز شما را در کاخ دیدم و پرسیدم که این نجیب‌زاده‌ای که چهره‌ای اشرافی دارد و با شاه صحبت می کند کیست؟ و بمن پاسخ دادند که آقای شیکو است اینطوری اسم شما را فهمیدم.

ــ شیکو گفت، می بخشید، ممکن است چندان مؤدبانه نباشد ولی چون عجله‌دارم، دوست من، اجازه می دهید...

ــ برای چه، آقای شیکو؟

ــ که ترا ترک کنم و بدنبال کارم بروم.

ــ امّا شب‌ها از کاخ خارج نمی شوند، بمن دستور داده‌اند.

ــ خوب می بینی که خارج می شوند، چون من خارج شده‌ام.

ــ البته، این دلیل خوبی است امّا...

ــ امّا چی؟

ــ شما برمی گردید، همین و بس آقای شیکو.

ــ آه، نه.

ــ چطور نه؟

ــ لااقل از اینجا نه، راه خیلی نامناسب است.

ــ اگر من یک افسر بودم و نه یک سر باز از شما سؤال می کردم چرا از آنجا خارج شده‌اید، امّا بمن مربوط نیست. چیزی که بمن مربوط می شود اینست که شما برگردید به کاخ، پس خواهش می کنم آقای شیکو برگردید.

و سر باز در خواستش را با چنان لحن قانع کننده‌ای گفت که شیکو را تحت تأثیر قرار داد. شیکو جیب هایش را گشت و ده سکهٔ طلا از آن بیرون آورد و به او گفت؛دوست من، آنقدر لطف خواهی داشت که این موضوع را بفهمی که با خروج از آنجا لباسم به این صورت درآمده است مطمئناً هنگام بازگشت از همان مسیر وضع لباسهایم از این هم بدتر خواهند شد و تقریباً عریان خواهم شد. می دانی که این بی حرمتی است، در دربار که اینهمه زن های جوان و زیبا از جمله ملکه در آن وجود دارد، به این ترتیب نمی شود وارد شد. پس بگذار که بنزد خیاطی بروم دوست من.

و ده سکه را در دستش گذاشت.

سر باز پول را در جیبش گذاشت و گفت؛ پس آقای شیکو سریع عبور کنید، زودتر.

شیکو بداخل کوچه رفت و مسیرش را پیدا کرد. او برای آمدن به کاخ، شهر را طی کرده بود. پس باید مسیر عکس را انتخاب کند، چون می بایست از شهر خارج شود.

مسیر دروازه‌ای که در جهت عکس دروازهٔ ورودی اش بود انتخاب کرد.

شب روشن و بی ابری بود و برای فرار نامناسب. شیکو تأسف آن شب های مه آلود فرانسه را می خورد که در چنین ساعتی در کوچه های پاریس می شد از چهار قدمی یکدیگر عبور کرد بدون آنکه کسی کسی را بشناسد. ضمناً روی سنگفرش های تیز شهر، کفش های میخکوبی شده اش چون نعل اسب صدا می کرد.

این سفیر بدشانس هنوز از خم کوچه عبور نکرده بود که با یک گروه گشت رو برو شد.

او ایستاد، چون فکر کرد که اگر سعی کند خود را مخفی کند یا بزور عبور کند بیشتر ایجاد شک می کند.

فرماندهٔ گشت با شمشیر سلامی داد و گفت، شب بخیر آقای شیکو، مایلید شما را تا کاخ همراهی کنیم؟ بنظر می آید راه را گم کرده‌اید و بدنبال آن می گردید.

ــ شیکو زمزمه کنان گفت، عجیب است همه مرا می شناسند، خدای من.

بعد با صدائی بلند و حالتی بی خیال گفت، نه فرمانده، اشتباه می کنید، به کاخ نمی روم.

ــ افسر با لحن تندی پاسخ داد، شما غیر از این حق ندارید، آقای شیکو.

ــ چرا آقا؟

ــ برای آنکه قانونی اهالی نراک را از خروج شبانه بشدت منع کرده است. آنهم بدون اجازه و بدون فانوس، مگر حالت ضروری باشد.

ــ شیکو گفت، ولی ببخشید آقا، این قانون شامل من نمی شود.

ــ چرا؟

ــ برای آنکه من اهل نراک نیستم.

ــ بله، ولی شما اکنون در نراک هستید و منظور از کلمه اهالی ساکنان آنجاست و شما نمی توانید منکر شوید که در نراک هستید چون در کوچه های آن با شما صحبت می کنم.

ــ شما آدم منطقی هستید آقا، ولی متأسفانه من عجله دارم، پس از این قانون چشم‌پوشی کنید و اجازه دهید من عبور کنم، خواهش می کنم.

ــ ولی آقای شیکو، شما حتماً گم خواهید شد، نراک یک شهر پرپیچ و خم است و ممکن است در یکی از آن گودال های بدبوی شهر بیافتید، باید شما را راهنمایی کنیم، اجازه دهید سه نفر از مردانم شما را تا کاخ همراهی کنند.

ــ ولی من به شما گفتم که به کاخ نمی روم.

ــ پس به کجا می رو ید؟

ــ خوابم نبرد، تصمیم گرفتم کمی گردش کنم، نراک شهر زیبا و پر ماجرائی است، می خواهم خوب آنرا ببینم و درباره اش تحقیق کنم.

ــ تا هرجا که مایلید آنها شما را همراهی می کنند.

ــ خواهش می کنم آقا، زیبائی این گردش را از من نگیرید، دوست دارم تنها باشم.

ــ دزدان شما را بقتل خواهند رساند.

ــ من شمشیر دارم.

ــ آه درست است، متوجه شده بودم، پس بدلیل مسلح بودنتان توسط دژبانی توقیف خواهید شد.

شیکو که دید با این حرفها نمی تواند خود را از ماجرا بیرون بکشد، افسر را بگوشه ای کشید و گفت، ببینید آقا، شما جوان و زیبا هستید و می دانید عشق چه مستبد متکبری است.

ــ بدون شک آقا، بدون شک.

ــ خوب پس بدانید که عشق دارد مرا می سوزاند، فرمانده، باید زنی را ملاقات کنم.

ــ کجا؟

ــ در یکی از محله ها؟

ــ جوان است؟

ــ بیست و سه ساله است.

ــ زیباست؟

ــ همچون عشق.

ــ بشما تبریک می گویم آقای شیکو.

ــ خوب پس می گذارید عبور کنم؟

ــ لعنت برشیطان؛ ظاهراً موقعیت اضطراری

ــ درست است آقا، اضطراری است.

ــ پس برو ید.

ــ تنها، نه؟ متوجه شدید که نمی خواهم مشکلی ایجاد کنم؟

ــ برو ید آقای شیکو، رد شو ید.

ــ شما خیلی آقائید فرمانده.

ــ خواهش می کنم.

ــ نه آقاجان، شما خیلی خوبید. راستی ببینم شما مرا از کجا شناختید؟

ــ شما را در کاخ با شاهِ دیدم.

شیکوفکر کرد در شهرهای کوچک اینطور است، اگر مرا در پاریس اینطور می شناختند، بارها از پوستم بجای پیش سینه استفاده کرده بودند.

شیکو دست افسر جوان را فشرد. افسر از او پرسید:

ــ راستی از کدام سمت می رو ید؟

ــ به طرف دروازه آجن.

ــ مواظب باشید گم نشو ید.

ــ راهم درست نیست؟

ــ چرا مستقیم برو ید، امیدوارم با افراد ناجوری برخورد نکنید.

ــ متشکرم.

و شیکو با چالاکی و خوشحالی بسیار، رفت.

صد قدمی دور نشده بود که با گروه محافظین رو برو شد.

فکر کرد، عجب این شهر خوب محافظت می شود.

ــ دژبان با صدای رعدآسائی فریاد زد، عبور ممنوع است.

ــ شیکو به اعتراض گفت، امّا آقا، مایلم که...

ــ افسر دژبانی گفت، آه آقای شیکو شمائید، در این کوچه های سرد، حالتان چطور است؟

ــ شیکو با نگرانی زیاد، گمان کرد که یک حق و حساب بگیر است.

اظهار ادبی کرد و حرکتی برای ادامهٔ راهش نمود.

ــ دژبان گفت، آقای شیکو مواظب باشید.

ــ مواظب چی آقای دژبان.

ــ شما راه را اشتباه می رو ید، دارید بسمت دروازه می رو ید.

ــ دقیقاً.

ــ خوب پس شما را توقیف می کنم.

ــ نه آقای دژبان، لعنت برشیطان، شما برای خودتان مشکل ایجاد خواهید کرد.

ــ الآن.

ــ نزدیک بیائید آقای دژبان، تا سر بازانتان نشنوند چه می گو یم.

ــ دژبان نزدیک شد.

شاه مأموریتی را برای فرماندهٔ دروازهٔ آجن بمن واگذار کرده است.

دژبان با حالتی شگفت‌زده گفت، آه.

ــ متعجب شدید؟

ــ بله.

ــ نباید متعجب شو ید، مرا که می شناسید؟

ــ شما را می شناسم، چون با شاه در کاخ دیدم.

ــ شیکوپایش را بزمین کو بید، دیگر داشت طاقتش طاق می شد. این باید کافی باشد تا بدانید که شاه بمن اعتماد دارد.

ــ بدون شک، بدون شک، برو ید مأموریت شاه را انجام دهید آقای شیکو، دیگر شما را توقیف نمی کنم.

شیکو فکر کرد، عجیب و جالب است. با اینهمه مشکلات در راه، باز از حرکت نایستادم، آقاجان اینهم دروازه، باید دروازهٔ آجن باشد، ظرف پنج دقیقه خارج خواهم شد.

بالاخره به دروازه رسید که توسط نگهبانی که در طول و عرض آن قدم برمی داشت، حفاظت می شد.

شیکو گفت، ببخشید دوست من، ممکن است فرمان دهید در را برو یم باز کنند؟

ــ نگهبان با مهر بانی جواب داد، من فرمان نمی دهم آقای شیکو، من یک سر باز ساده ام.

ــ شیکو با غیظ فریاد زد، توهم مرا می شناسی؟

ــ این افتخار را دارم آقای شیکو، امروز صبح جزو محافظین کاخ بودم و شما را دیدم که با شاه صحبت می کردید.

ــ خوب دوست من حالا که مرا می شناسی یک چیز را هم بدان.

ــ چه چیزی را؟

ــ اینکه شاه پیام خیلی فوری بمن داده برای آجن، پس فقط در دروازه را برایم باز کن.

ــ با کمال میل می خواهم اینکار را بکنم آقای شیکو ولی کلیدها پیش من نیست.

ــ نزد چه کسی است؟

ــ افسر نگهبان.

ــ شیکو آهی کشید و گفت، افسر نگهبان کجاست؟

ــ خودتان را ناراحت نکنید.

ــ سر باز زنگوله ای را بصدا درآورد تا افسر نگهبان بیدار شود.

ــ افسر نگهبان سرش را از روزنه ای خارج کرد و گفت کیست؟

ــ ستوان، آقائی هستند که می خواهند در را برو یشان باز کنید تا خارج شوند.

ــ افسر ناگهان فریاد زد، آه آقای شیکو، معذرت می خواهم، متأسفم از اینکه معطلتان کردم، ببخشید، الآن می آیم پائین، در خدمت شما هستم.

شیکو که از خشم ناخن هایش را می جو ید با خود می گفت، عجیب است حتی یک نفر هم نیست که مرا نشناسد، ظاهراً این نراک مثل یک شمعدان است و

من شمعش.

افسر که در کنار در ظاهر شده بود با عجله به شیکو نزدیک شد و گفت؛ ببخشید آقای شیکو، خوابم برده بود.

ــ شیکو گفت، خوب معلوم است آقا، شب برای همین کار است. ممکن است لطفاً در را باز کنید؟ آخر بد بختانه من خوابم نمی برد و شاه هم... همانطور که حتماً شما هم می دانید که شاه مرا می شناسد.

ــ بله، شما را امروز در کاخ دیدم که با شاه صحبت می کردید.

ــ شیکو غرغرکنان گفت، درست است، خیلی خوب باشد حالا که دیده اید که من با شاه صحبت می کردم امیدوارم لااقل نشنیده باشید که ما چه می گفتیم.

ــ نه آقای شیکو، فقط آنچه را دیدم گفتم.

ــ بسیار خوب، چون شاه ضمن بحث با من، دستور داد که امشب به آجن بروم و مأموریتی را انجام دهم و بنظرم این دروازهٔ آجن است، اینطور نیست؟

ــ بله آقای شیکو.

ــ و انگار بسته است؟

ــ بله می بینید که.

ــ ممکن است خواهش کنم بازش کنید.

ــ البته آقای شیکو، آنتناس، در را برای آقای شیکو باز کن، زود باش.

شیکو مثل شناگری که پس از پنج دقیقه غوطه خوردن در آب از آن خارج شود، با چشمانی باز نفسی عمیق کشید.

در بروی پاشنه ای صدائی کرد، دری که برای شیکوی بیچاره چون در بهشت بود و در پشت آن، لذت آزادی را احساس می کرد.

از صمیم قلب از افسر خداحافظی کرد و براه افتاد و گفت، خدانگهدار، متشکرم.

ــ خداحافظ آقای شیکو، سفر بخیر.

شیکو قدمی به طرف در برداشت.

ناگهان افسر بطرف شیکو دو ید و آستین او را در دست گرفت و فریاد زد، وای که چقدر گیجم، آقای شیکوی عزیز فراموش کردم جواز عبورتان را ببینم.

ــ جواز عبور؟

ــ بله، شما مرد رزم اید و بخوبی می دانید جواز عبور یعنی چه، اینطور نیست؟ خوب، می دانید که از شهری مثل نراک، نمی شود بدون جوازی که شاه صادر کرده خارج شد، خصوصاً وقتی که خود شاه در شهر است.

ــ چه کسی باید این جواز را امضاء کند؟

ــ شخص شاه و چون خود شاه شما را به خارج از شهر فرستاده، مطمئناً فراموش نکرده است که آنرا بشما بدهد.

ــ شیکو با نگاهی شرربار گفت، آه، پس شما شک دارید که خود شاه مرا فرستاده باشد؟

شیکو خود را در آستانه شکست می دید، خشمش به او می گفت که افسر دژبان را بقتل برساند و از در باز شده فرار کند، حتی اگر صدها گلوله در تعقیبش شلیک شود.

ــ من به هیچ چیز شک ندارم آقای شیکو، خصوصاً به این چیزهائی که مرا مفتخر کردید و بمن گفتید، امّا خوب فکر کنید، اگر خود شاه به شما این مأموریت را داده است...

ــ شخص خودش آقا، شخص خودش.

ــ پس دیگر بهتر، اعلیحضرت در جریان خروج شما هستند.

ــ آقاجان مسلم است که در جریان است.

ــ پس من فردا صبح جواز عبور شما را به حاکم میدان خواهم داد.

ــ شیکوپرسید، حاکم میدان یعنی..؟

ــ یعنی آقای مورنی که با مقررات اصلاً شوخی ندارد، آقای شیکو، باید بدانید که اگر سهل انگاری کنم خیلی ساده و راحت مرا تیر باران می کنند.

شیکو داشت کم کم قبضهٔ شمشیرش را نوازش می کرد و لبخندی تلخ برلب می آورد که ناگهان متوجه شد یک گروه گشت در خارج در موضع گرفته اند و راه را بسته اند تا اگر احیاناً شیکو پس از قتل ستوان و نگهبان و دربان خواست خارج شود نگذارند.

شیکو با آهی گفت، خیلی خوب، من یک احمقم، همه چیز تمام شد.

و بروی پاشنه هایش چرخید.

ــ افسر پرسید می خواهید راهنمائی تان کنم آقای شیکو.

ــ شیکو جواب داد، متشکرم، راضی بزحمت شما نیستم.

شیکو قدمی برای بازگشت برداشت ولی هنوز مشکلات به پایان نرسیده بود.

دوباره با افسر دژبانی روبرو شد که باو گفت؛ به، آقای شیکو، مأموریتتان را انجام دادید؟ عجب، شما در کارهایتان خیلی چالاک هستید.

قدری دورتر فرمانده گشت ها را در کوچه ای دید که فریاد زد.

شب بخیر آقای شیکو، خوب آن زنی را که می گفتید، می دانید که؟... از نراک راضی هستید آقای شیکو؟

بالاخره با سرباز کاخ روبرو شد که کماکان در محل نگهبانی خود بود، آخرین متلک را او گفت.

خدای من آقای شیکو، خیاط خوب بشما نرسیده است، پناه برخدا لباس پاره‌تر از زمانی است که از اینجا رفتید.

شیکو نمی خواست چون خرگوشی با عبور از میان میله های نورگیر پوست خود را بکند، لذا در مقابل در دراز کشید و ادای خوابیدن را درآورد. برحسب اتفاق یا از روی ترحم، در را باز کردند و شیکو شرمنده و سرخورده وارد کاخ شد.

ظاهر خشمگینش توجه خدمتکاری را که هنوز آنجا بود جلب کرد و نزدیک شد و گفت، آقای شیکو می خواهید کلید همهٔ این معما را به شما بدهم؟

ــ شیکو زمزمه کنان گفت، بده ای مار، بده.

ــ خوب شاه شما را آنقدر دوست دارد که می خواهد نگه‌تان دارد.

ــ تو این را می دانستی راهزن و بمن نگفتی.

ــ اوه آقای شیکو، غیرممکن بود، این یک راز است.

ــ امّا من به توپول دادم، خائن.

ــ اوه، ارزش اسرار از ده سکهٔ طلا بیشتر است، شما که می دانید آقای شیکوی عزیز.

شیکو به اتاقش برگشت و کاملاً عصبانی خوابید.

(٦)

تازی‌دار شاهِ ناوار

مارگریت پس از ترک شاه، فوری به محل سکونت ندیمه‌ها رفت.

سر راه پزشک مخصوصش شیراک را که در کاخ بود، برداشت و با هم به نزد فوسوز بیچاره رفتند که رنگ پریده و محصور در نگاههای کنجکاو، از درد شکم می‌نالید. دردش آنقدر زیاد بود که نه می‌خواست به سؤالی پاسخ دهد و نه دلجوئی بشنود.

فوسوز بیست یا بیست و یک ساله، زیبا بود و چشمانی آبی و موهایی طلایی رنگ داشت، اندامی درشت و بدنی نرم و قابل انعطاف و آکنده از اصالت و لطف داشت، منتهی سه ماه بود که دیگر از منزل خارج نمی‌شد و از خستگی که بعد از حرکتی به او دست می‌داد می‌نالید، فقط از صندلی پشت بلندی بروی تختخواب می‌رفت و برمی‌گشت.

شیراک همراهانش را مرخص کرد و به بالین بیمار رفت، او با ملکه و بیمار تنها ماند.

فوسوز از این دیدار وحشت کرده بود، خصوصاً که شیراک ظاهری یخ زده داشت و ملکه ظاهری نفوذ ناپذیر. ظواهر آنها فقط بیانگر شکوه و جلال بود، نه چیز دیگری. فوسوز خود را روی بالش بلند کرد و با لکنت از افتخاری که ملکه، سرورش، به او داده بود تشکر کرد.

مارگریت از فوسوز رنگ پریده‌تر بود، چون زخمی برغرور، دردآورتر از رنج بیماری است.

ــ شیراک نبض دختر جوان را بدست گرفت، هرچند که دختر تمایلی به اینکار نداشت، و پس از لحظه‌ای آزمایش از او پرسید؟ چه احساسی دارید.

ــ دختر بیچاره پاسخ داد، معده‌ام درد می کند، امّا مطمئن باشید چیز مهمی نیست آقا، فقط اگر کمی آرامش داشتم خوب بود.

ــ ملکه پرسید، چه آرامشی دوشیزه خانم؟

فوسوز به شدت به گریه افتاد.

مارگریت اینطور ادامه داد، خودتان را ناراحت نکنید دوشیزه خانم، اعلیحضرت از من خواسته‌اند تا بملاقات شما بیایم، این باید در روحیهٔ شما مؤثر باشد.

ــ اوه، چه سعادتی خانم.

شیراک دست فوسوز را رها کرد و گفت حالا من می‌دانم بیماری شما چیست.

ــ فوسوز که می لرزید زمزمه کنان گفت، شما می‌دانید؟

ــ مارگریت افزود، بله ما می‌دانیم که شما باید خیلی رنج بکشید.

ــ فوسوز از اینکه این چنین مورد لطف این دو موجود غیرقابل درک که یکی عالمِ و دیگری حسود بود، قرار گرفته است، به وحشت افتاد.

ــ مارگریت اشاره‌ای به شیراک کرد و او از اتاق خارج شد، آنوقت ترس فوسوز بحدی رسید که بلرزه افتاد و نزدیک بود بیهوش شود.

ــ مارگریت گفت، اگرچه مدتی است که رفتاری همچون یک بیگانه دارید و هر روز مرا از بدگوئی هائی که علیه من نزد شوهرم می کنید، مطلع می سازند...

ــ من خانم؟

ــ خواهش می کنم دیگر حرف مرا قطع نکنید. اگر چه شما آرزوهایی

ورای جاه‌طلبی هایتان دارید، صمیمیتی که نسبت به شما و در حقیقت نسبت به تمام ندیمه هایم که شما یکی از آنها هستید، دارم، باعث شد که در بدبختی که اکنون گریبانگیر شماست، به کمکتان بیایم.

ــ خانم قسم می خورم که...

ــ انکار نکنید، من غم های بسیاری دارم، موجب از بین رفتن خوشبختی من در درجه اول و خوشبختی خودتان نشوید، شما از ابوابجمعی من هستید، نمی توانم نسبت به خوشبختی شما بی تفاوت باشم. دوشیزه خانم حالا همه چیز را برایم تعریف کنید، مطمئن باشید که رفتارم با شما رفتار یک مادر خواهد بود.

ــ اوه خانم، خانم شما حرفهایی را که می زنند باور می کنید؟

ــ دوشیزه خانم، مواظب باشید، سعی نکنید مرا به اشتباه بیندازید. وقت کم است، آقای شیراک بیماری شما را شناخته است، حرفهائی که الآن زد بیاد دارید، او اکنون در سرسراست و خواهد گفت که بیماری مسری که در شهر شایع شده است به کاخ نیز راه یافته و شما دچار آن شده اید. حالا اگر فرصتی مانده باشد شما را به ماداژنوا[6] خواهم برد. آنجا شما دور از شاه، شوهرم، خواهید بود و ما تقریباً تنها خواهیم ماند. از طرفی، شاه هم با اطرافیانش به شکار خواهد رفت و همانطور که گفت، مدتها بیرون خواهد ماند و ما از ماداژنوا خارج نخواهیم شد تا وضع حملتان صورت بگیرد.

ــ فوسوز که از درد و خجالت سرخ شده بود فریاد زد، خانم خانم اگر شما به حرفهائی که در بارهٔ من می زنند اعتماد دارید بگذارید که در نهایت بدبختی بمیرم.

ــ دوشیزه خانم شما پاسخ محبت مرا بدجوری می دهید و بیش از اندازه به دوستی شاه متکی هستید، او از من خواست تا شما را تنها نگذارم.

---

6. Mas-d'Agenois

ــ شاه... شاه چنین خواسته ای داشته..؟

ــ به حرف من اعتماد ندارید دوشیزه؟ اگر من آثار بیماری واقعی شما را نمی دیدم و اگر آنرا حدس نمی زدم، دردتان را نمی دانستم و از نزدیک شدن بحران آگاه نبودم، ممکن بود انکار شما را باور کنم.

ــ در این موقع، فوسوز بیچاره که گویی می خواست حدس ملکه بدل به یقین شود، از پا افتاده از دردی جانکاه رنگ پریده و لرزان بروی تختش افتاد.

مارگریت مدتی بدون خشم و بدون ترحم به او نگاه کرد و بالاخره به دختر بیچاره‌وقتی که توانست بلندشود و هنگام بلند شدن چهرهٔ خرد شده و اشک آلودش را که برای خود کاترین هم ترحم انگیز بود بنمایاند، گفت آیا فکر می کنید که باید انکارهای شما را باور کنم، دوشیزه؟

انگار خداوند می خواست یاوری برای این دختر بیچاره بفرستد، در ناگهان باز شد و شاه ناوار به عجله وارد شد.

هانری هم بهمان دلایلی که شیکو نتوانسته بود بخوابد، خوابش نبرده بود و پس از اینکه ساعتی با مورنی کار کرده بود و در طول این یک ساعت برای شکاری که آنقدر با آب و تاب برای شیکو تعریف کرده بود، تمهیداتی چیده بود، به قسمت دیمه ها آمده بود.

ــ شاه وارد شد و گفت: خوب چه می گوئید؟ دخترم فوسوز هنوز درد می کشد؟

ــ دختر جوان که با دیدن عاشقش و کسی که بیاری او آمده بود، قدرتی گرفته بود گفت، می بینید خانم، می بینید که شاه چیزی نگفت و من کار درستی کردم که همه چیز را انکار کردم؟

ــ ملکه به طرف شاه برگشت و گفت، آقا، خواهش می کنم به این ستیز حقارت آمیز خاتمه دهید. اعلیحضرت مرا مفتخر کرده اند و بمن اعتماد نموده اند و وضعیت این دوشیزه را برایم تشریح نموده اند. پس به ایشان بگوئید که من در جریان همه چیز هستم تا دیگر بمن شکی نداشته باشند.

ــ هانری با لطفی که سعی در کتمان آن نمی کرد پرسید، دخترم شما هنوز مصرّید که تکذیب کنید؟

ــ دختر پاسخ داد، قربان این راز تنها بمن مربوط نمی شود و تا موقعی که از دهان شما اجازهٔ گفتن همه چیز را...

ــ هانری جواب داد، دخترم فوسوز خیلی دلیر است خانم، او را ببخشید خواهش می کنم. و شما دخترم به الطاف ملکه اعتماد داشته باشید، قدردانی از آنرا من عهده‌دار می شوم و مسوولیتش را بعهده می گیرم.

و هانری دست مارگریت را گرفت و با عطوفتی متظاهرانه فشرد.

در این هنگام موج دیگری از دردی تلخ دو باره دختر جوان را فرا گرفت و او دو باره حالتی مقهور بخود گرفت و زیر این طوفان سهمگین چون گل سوسن خم شد و سرش را با صدائی خفه و دردناک بزیر انداخت.

هانری با دیدن پیشانی رنگ باخته، چشمان گود افتاده و گیسوان مرطوب و درهم ریخته اش و دانه های درشت عرق بروی لب ها و شقیقه هایش که حکایت از غمی چون احتضار می کرد، بشدت تحت تأثیر قرار گرفت. کاملاً از خود بیخود شده بود، به طرف او دو ید و آغوشش را باز کرد و در حالیکه در کنار تخت او به زانو افتاده بود، زمزمه کنان گفت، فوسوز، فوسوز بیچاره.

مارگریت مکدّر و خاموش پیشانی سوزانش را به شیشهٔ پنجره چسباند.

ــ فوسوز فقط قدرت آنرا یافت که دستهایش را بلند کند تا بدور گردن عاشقش بیاندازد و سپس لبانش را برلبان او گذارد. او تصور می کرد که بزودی خواهد مرد و می خواست که با این آخرین بوسه، روحش را بهمراه بدرودهایش به هانری ببخشد.

بعد از این بوسه، فوسوز بیهوش شد.

هانری که چون او رنگش پریده و بی صدا مانده بود، گذاشت تا سر محتضر او برروی ملافهٔ تختش که بنظر می آمد بزودی کفنش خواهد شد، بیافتد.

مارگریت به این جمع که گوئی تلفیقی از درد جسمی و درد روحی بود

نزدیک شد و با قدرتی پرشکوه گفت؛ برخیزید آقا و بگذارید وظیفه ای را که بمن تحمیل کرده اید، خاتمه دهم.

هانری روی زانو یش نیم خیز شده بود و بنظرمی آمد که ازاین رفتارنگران است.

ــ مارگریت ادامه داد، نترسید آقا، درست است که قلبم را جریحه دار کردید ولی من پرقدرتم، به قلبم هیچ پاسخی ندارم که بدهم امّا خوشبختانه این ماجرا به قلب من ارتباطی ندارد.

ــ هانری سرش را بلند کرد و گفت، خانم؟

ــ مارگریت دستش را بطرف او دراز کرد و گفت، دیگر حتی کلمه ای نگوئید و گرنه تصور می کنم که رحم و شفقت شما حساب شده است. ما مثل خواهر و برادر هستیم و یکدیگر را درک می کنیم.

هانری او را تا کنار فوسوز همراهی کرد و دست یخ زدهٔ فوسوز را در دست تب دار مارگریت گذاشت.

ملکه گفت؛ برو ید قر بان، برو ید به شکارتان برسید. هرچه بیشتر اطرافیان را با خود ببرید، بیشتر کنجکاوان را از تخت... دوشیزه خانم دور کرده اید.

ــ هانری گفت، امّا هیچ کس را در سرسراها ندیدم.

ــ مارگریت لبخندزنان ادامه داد، نه قر بان، آنها فکر می کنند که یک طاعونی اینجا بستری است، پس عجله کنید و لذاتتان را جای دیگر جستجو کنید.

ــ هانری گفت، خیلی خوب می روم و برای هر دو یمان شکار خواهم کرد.

و آخرین نگاه را با مهر بانی به فوسوز که هنوز بیهوش بود انداخت و از آنجا خارج شد.

در سرسرا، سرش را تکان داد، انگار می خواست آخرین آثار نگرانی را از پیشانی بزمین بریزد وسپس با چهره ای خندان، از همان لبخندهای تمسخرآمیز و

خاص خودش، به نزد شیکو رفت که از خشم با پنجه های مشت شده بخواب رفته بود.

ــ شاه در را باز کرد و شیکو را که در تختخوابش بود تکان داد و گفت؛

اِ، اِ، رفیق، بلند شو، بلند شو، ساعت دو صبح است.

ــ شیکو گفت، لعنت برشیطان، شما بمن گفتید رفیق قربان، نکند اتفاقاً مرا بجای دوک دوگیز گرفته باشید؟

هانری عادت داشت که وقتی از دوک دوگیز صحبت می کرد او را رفیق خطاب می کرد.

ــ شاه گفت، من شما را بجای دوستم گرفته ام.

ــ و آنوقت مرا زندانی می کنید. من یک سفیرم قربان، شما حقوق افراد را نادیده می گیرید.

هانری شروع کرد به خندیدن و شیکو هم که مرد دانائی بود، با او همراه شد.

ــ تو دیوانه ای لعنتی، چرا می خواستی از اینجا بروی؟ مگر با تو بدرفتاری شده است؟

ــ بیش از حد خوشرفتاری شده است قربان، آنقدر با من خوب رفتار کرده اید که بنظرم رسید چون غازی هستم که در لانه اش چاق و چله اش می کنند، همه بمن می گویند، چقدر این شیکو کوچولو ناز است، امّا ضمناً بالهایم را می چینند و در را برو یم می بندند.

ــ هانری سرش را تکان داد و گفت، شیکو فرزندم، مطمئن باش که تو برای سرمیز من چاق و چله نیستی.

ــ شیکو از جایش برخاست و گفت، اِقربان شما امروز صبح خیلی سرحال اید، چه خبرها؟

ــ بتو خواهم گفت، می دانی، به شکار خواهم رفت، همیشه وقتی به شکار می روم خوشحالم. پاشو پاشو رفیق از تخت بیا بیرون.

ــ چطور، مرا هم همراه می برید قربان؟

ــ تو وقایع را ثبت خواهی کرد، شیکو.

ــ یعنی حساب تیرهای رها شده را خواهم داشت؟

ــ دقیقاً.

شیکو سرش را تکان داد.

ــ شاه پرسید، چطور شده؟

ــ شیکو جواب داد، می دانید من هیچوقت اینگونه شادمانی ها را بدون نگرانی و ناراحتی واقعی ندیده‌ام.

ــ به.

ــ بله، مثل آفتاب می ماند، وقتی که...

ــ خوب؟

ــ قربان وقتی که رعد و برق و باران چندان دور نیست.

ــ هانری لبخندی زد و ریشش را نوازش کرد و پاسخ داد، شیکو بالاپوش من بزرگ است، اگر رگبار گرفت توهم بزیر آن بیا.

سپس بطرف سرسرا رفت، در حالیکه شیکو زمزمه کنان شروع به لباس پوشیدن می کرد.

شاه فریاد زد، اسبم را حاضر کنید، به آقای مورنی هم بگوئید که حاضرم.

ــ شیکو پرسید، پس در این شکار آقای مورنی تازی‌دار اعلیحضرت خواهند بود؟

ــ هانری جواب داد، آقای مورنی اینجا همه چیز هستند، شاهِ ناوار آنقدر فقیر است که توانائی آنرا ندارد که مهماتش را بین کسان دیگر تقسیم کند. من فقط یک نفر را در اختیار دارم.

ــ شیکو آهی کشید و گفت، بله ولی آن یک نفر خیلی خوب است.

(۷)
در ناوار گرگ‌ها را چگونه شکار می‌کنند

قبل از حرکت شیکو نگاهی به تجهیزات انداخت و متوجه شد که شکارهای شاه هانری ناوار از شاه هانری فرانسه کم شکوه‌تر است.

فقط دوازده یا پانزده نفر نجیب‌زاده همراهان اعلیحضرت را شامل می‌شوند. آقای و یکونت تورن که برادر زن شاه دربارهٔ او نوشته بود، نیز از همراهان بود.

این آقایان فقط به شکار می‌رفتند ولی از آنجا که ثروتی نداشتند تا از عهدهٔ هزینه‌های غیرضروری و گاه ضروری برآیند همگی بجای لباس شکار لباس رزم برتن داشتند و کلاه خود و زره پوشیده بودند. شیکو پرسید نکند گرگهای گاسکون تفنگ و توپخانه دارند؟

هانری این سؤال را شنید و با آنکه مستقیماً مورد خطاب نبود، به شیکو نزدیک شد، دستش را به شانهٔ او گذاشت و گفت؛ نه پسرم گرگهای گاسکون نه تفنگ دارند و نه توپخانه، ولی حیوانات بسیار وحشی هستند که چنگال ودندان برنده‌ای دارند، شکارچیان را بداخل بوته‌زارها می کشانند، یعنی جائی که لباس شکارچیان براحتی با خارها پاره می‌شود، پس لباس ابریشمی، مخملی و لباس زیر نخی و یا حتی گاهی لباسی از پوست گاو میش هم پاره می‌شود، امّا زره پاره نمی‌شود.

ــ شیکوغرغر کنان گفت، البته اینهم دلیلی است ولی چندان کافی نیست.

ــ هانری گفت، دیگر چه می خواهی، دلیل دیگری وجود ندارد.

ــ خیلی خوب باشد بهمین باید اکتفا کنم.

ــ این بهترین کاری است که می توانی بکنی، پسرم.

ــ باشد.

ــ هانری خندید و گفت، این باشدی است که اعتراضی را می رساند. تو از اینکه به شکار می روی ناراحتی؟

ــ خدای من، بله.

ــ و اعتراض داری؟

ــ نباید اعتراض کنم؟

ــ نه دوست من، اعتراض کردن در گاسکون کاملاً رایج است.

ــ لعنت برشیطان، چرا متوجه نیستید قربان، من شکارچی نیستم و شما دارید مرا مجبور به این کار می کنید. من یک تنبل بیچاره‌ام و کاری ندارم بکنم. درعوض شما ازعطر کشتار این گرگ هائی که دوازده یا پانزده نفری خدمتشان می رسید سبیل هایتان را می لیسید.

ــ شاه لبخندی زد و گفت، بله، باز هم هجو کردن، اول لباس ها و حالا تعداد نفرات، مسخره کن، مسخره کن شیکوی عزیز.

ــ آه، قربان.

ــ هانری ادمه داد، بله توفکر می کنی که لاف می زنم شیکو، خیلی خوب، مدتها پیش از این اتفاقی افتاد که هیچ جای دیگر چنین اتفاقی رخ نداده است عده‌ای از نجیب‌زادگان اطراف چون متوجه شدند که شکار می کنم، خانه وقصر وملک خود را رها کردند و به اینجا آمدند و اغلب آنها حالا همراهان خوبی هستند.

ــ شیکو گفت، ملاحظه می کنید قربان، من این خوشبختی را ندارم، در

حقیقت من آدم بدبختی هستم قربان.

ــ هانری با آن خندهٔ تمسخرآمیزش گفت، کسی چه می داند؟

و بعد از آنکه از دروازه‌های شهر عبور کردند و از نراک خارج شدند، پس از نیم ساعتی که در خارج شهر راه رفتند، هانری که دستش را بالای چشمانش گرفته بود تا بهتر ببیند به شیکو گفت، بیا، فکر می کنم که اشتباه نمی کنم.

ــ شیکوپرسید، کی آنجاست؟

ــ نگاه کن آنجا نزدیک نرده‌های قصبه موآراس، سوارانی را نمی بینی؟

ــ شیکو بروی رکاب اسب بلند شد و گفت؛ خدای من، فکر می کنم حق با شماست.

ــ و من اطمینان کامل دارم.

ــ شیکو با دقت بیشتری نگاه کرد و گفت، سوار بله ولی شکارچی خیر.

ــ چرا شکارچی خیر؟

ــ شیکوپاسخ داد، برای آنکه چون رولاند[۷] و آمادیس[۷]، مسلح اند.

ــ شیکوی عزیز، مگر لباس های ما را ندیدی، لباس که دلیل شکارچی نبودن نیست.

ــ شیکوفریاد زد، امّا آنجا من لااقل دو یست نفر را می بینم.

ــ خوب پسرم چه نتیجه ای می گیری؟ شاید اهالی موآراس آمده اند دینشان را اداء کنند.

شیکو بیش از پیش کنجکاویش تحریک شده بود.

---

۷ ــ Roland قهرمان معروف دوران امپراطور شارلمونی که در مبارزه علیه کوه نشینان باسک در ۷۷۸م. بقتل رسید. وی دارای سلاح بسیار بود.م.

۸ ــ Amadis قهرمان داستانی بسیار قدیمی که اصلاً اسپانیولی است امّا در فرانسه با تغییراتی رایج بوده است. این قهرمان که برای دست یافتن به دختر پادشاه دانمارک از آزمایش ها و جنگ های بسیار، سربلند بیرون آمد، نمونه ای برای شوالیه ها محسوب میگردید. در دوران هانری چهارم کتاب این داستان با عنوان کتاب شاهان، منتشر گردید.م.

گروهی را که شیکو تعدادشان را کم تخمین زده بود و دو یست و پنجاه سوار بودند، به آرامی به همراهان شاه پیوستند. این مردان را که تجهیزات کاملی داشتند و سر و وضع مناسبی، مرد خوش سیمائی رهبری می کرد که مؤدبانه جلو آمد و دست هانری را بوسید.

از طریق مسیر کم عمق رودخانهٔ گر[9] حرکت کردند، بین گروگارون[10] در یکی از فرورفتگی های زمین گروه دیگری متشکل از تقریباً یکصد مرد، پیدا شدند. رئیس آنها به هانری نزدیک شد و از اینکه نتوانسته است تعداد بیشتری بهمراه بیاورد عذرخواهی کرد. هانری دست او را فشرد و عذرش را پذیرفت.

به راه ادامه دادند و به گارون رسیدند، همانطور که از گر عبور کرده بودند از گارون هم گذشتند، فقط چون گارون عمیق تر از گر است، دو سوم از عرض رود را که رد شدند، بیش از حد عمیق شد تا به آنجا که حدود سی یا چهل قدم را به اجبار شنا کردند و با آنکه انتظار نداشتند بدون هیچ حادثه ای به آن طرف رودخانه رسیدند.

شیکو گفت، شما را بخدا، این چه عملیاتی است که انجام می دهید قربان؟شما که دربالاوپائین آجن اینهمه پل دارید چرا زره های خود را اینطور خیس می کنید؟

هانری گفت، شیکوی عزیز، ماها وحشی هستیم، باید ما را ببخشی، تو که خوب می دانی برادر مرحومم شارل مرا گراز می نامید، اگر چه توشکارچی نیستی و این چیزها را نمی دانی، ولی گراز هیچگاه خود را ناراحت نمی کند و راهش را مستقیم می رود. من از او تقلید می کنم و هیچگاه بخود زحمت نمی دهم. وقتی رودی سر راهم است، آنرا قطع می کنم و وقتی شهری در مقابلم قرار می گیرد، خدای من، آنرا چون یک شیرینی می بلعم.

---

9. Gaers

10. Garonne

این بذله گویی موجب خندهٔ شدید اطرافیان شد.

فقط آقای مورنی که در کنار شاه بود به آرامی می‌خندید، او لبهایش را بهم می‌فشرد واین به نشانهٔ شدت خندهٔ او بود.

ــ بآرنزی با خوشحالی به گوش شیکو گفت، مورنی امروز خوش اخلاق است، از شوخی من بخنده افتاد.

ــ شیکو از خود می‌پرسید که به کدامیک از این دو باید بخندد، به اربابی که از اینکه توانسته یکی از خدمتگزاران خود را بخنداند خوشحال است و یا به خدمتگزاری که به این سختی به شادی می‌آید.

ــ شیکو، آنسوی گارون و تقریباً نیم فرسنگی پس از رودخانه سیصد مرد سوار را که در جنگل کاج پنهان بودند دید و به آرامی به هانری گفت؛ سرورم، سرورم، نکند این افراد خیال سوئی دارند؟

ــ هانری گفت، نه اینطور نیست، این بار هم اشتباه کردی پسرم، این افراد دوستانی از پیمیرول[11] هستند، دوستان واقعی.

ــ اینطوری قربان بیش از تعداد درختان جنگل، افراد بدنبال خود خواهید داشت.

ــ هانری گفت، شیکو فرزندم، خدا مرا ببخشد، فکر می کنم آوازهٔ رسدن تو در تمام کشور پراکنده شده است و این افراد از چهار گوشهٔ این سرزمین آمده‌اند تا باین ترتیب به شاه فرانسه که توسفیرش هستی ابراز احترام کنند.

شیکو عاقل‌تر از آن بود که نفهمد مدتی است که او را دست انداخته‌اند قدری ناراحت شد امّا رفتارش را تغییر نداد.

به شهر مونروی[12] که رسیدند، روز پایان یافته بود، نجیب‌زادگان این شهر به استقبال آنان آمدند، انگار از قبل، از ورود شاه مطلع بودند. غذای خوبی هم

---

11. Poymirol

12. Monroy

تدارک دیده بودند و شیکو با اشتهای بسیار به خوردن پرداخت. آنها در طول راه حاضر نشده بودند بخاطر چیزی به این کم اهمیتی یعنی خوردن، متوقف شوند و در نتیجه از نراک به بعد چیزی نخورده بودند.

بهترین منزل شهر را برای هانری آماده کرده بودند، نیمی از افراد در کوچه ای که منزل آنجا بود به استراحت پرداختند و نیمی دیگر درخارج دروازه ها.

وقتی که هانری داشت چکمه هایش را از پا درمی آورد شیکو از او پرسید، پس کی به شکار می پردازیم؟

ــ هانری پاسخ داد، هنوز ما به سرزمین گرگ ها نرسیده ایم، شیکوی عزیز.

ــ کی به آنجا می رسیم قربان؟

ــ ای کنجکاو؟

ــ نه اینطور نیست قربان، امّا می دانید که، آدم دلش می خواهد بداند به کجا می رود.

ــ پسرم، فردا خواهی دانست، فعلاً روی این بالش های طرف چپ من بخواب. بیا، مورنی هنوز چیزی نشده در طرف راست من خرخر می کند.

ــ شیکو گفت، لعنت برشیطان، در خواب پرسر و صداتر است تا در بیداری.

ــ هانری گفت، بله، او پرحرف نیست ولی موقع شکار باید او را ببینی که بزودی خواهی دید.

تقریباً روز شده بود که صدای بلندی شیکو و شاه ناوار را از خواب بیدار کرد.

نجیب زادهٔ پیری که می خواست شخصاً از شاه پذیرائی کند برای هانری نان و کره و عسل بهمراه شراب معطر صبحگاهی آورده بود.

از شیکو و مورنی هم خدمتکاران نجیب زادهٔ پیر، پذیرائی کردند.

پس از آنکه صرف صبحانه به پایان رسید، دستور سوار شدن صادر گردید.

هانری گفت بسیار خوب آقایان، روز خوبی را در پیش داریم، سوار

شوید، سوار شوید.

شیکو با کمال تعجب متوجه شد که به همراهان شاه پانصد نفر اضافه شده است.

این پانصد سوار، در طول شب به بقیه پیوسته بودند.

شیکو گفت، آه این دیگر یک همراهی معمولی نیست قربان، این حتی یک دسته هم نیست، یک ارتش است.

هانری فقط با چند کلمه پاسخ داد، صبر داشته باش، باز هم صبر داشته باش.

ــ در لورزُت، ششصد نفر پشت سر این گروه سوار براه افتادند.

ــ شیکو فریاد زد، اینها که پیاده نظام اند.

ــ شاه گفت، اینها فقط شکارچی اند، نه چیز دیگر، فقط شکارچی اند.

ــ شیکو ابروها را درهم کشید و دیگر چیزی نگفت.

بیست بار چشمانش را به طرف دشت گرداند، یعنی که بیست بار فکر فرار از ذهنش گذشت. امّا شیکو را گارد احترامی همراهی می کرد. او بعنوان یک شخصیت عالی مقام به این گارد سپرده شده بود و نمی توانست حرکتی کند. هر حرکت او بوسیلهٔ ده نفر تکرار می شد.

این کار بنظرش ناخوش آیند می آمد و در این باره به شاه چند کلمه ای گفت، هانری به او گفت، تقصیر خودت است فرزندم، تو خیال داشتی از نراک فرار کنی و من می ترسم بار دیگر به این فکر بیافتی.

ــ شیکو پاسخ داد، قربان مثل یک نجیب زاده به شما قول می دهم که حتی سعی هم نخواهم کرد.

ــ چه خوب.

ــ تازه نباید هم اینکار را بکنم.

ــ چرا؟

ــ فکر می کنم با ماندنم چیزهای جالبی خواهم دید.

ــ خیلی خوب، خوشحالم که عقیده‌ات اینست، منهم با تو هم عقیده‌ام.

در این هنگام از شهر مونکوک عبور کردند و چهار توپ کوچک در میان صفوف این لشگر جا گرفت.

شیکو گفت، حرف اولم را تکرار می کنم قربان، گرگ‌های این سرزمین باید خیلی گرگ باشند و بی جهت نباید آنها را با گرگ‌های معمولی مقایسه کرد. برای شکار آنها باید توپخانه هم بهمراه برد قربان.

ــ هانری گفت، آه تو هم متوجه شدی؛ این عادت اهالی مونکوک است. از وقتی که بخاطر تمرین‌هایشان این چهار توپ را که از اسپانیا خریده‌ام و سرم را هم کلاه گذاشته‌اند، به آنها داده‌ام، همه جا آنها را با خود حمل می کنند.

ــ شیکو زمزمه کنان گفت، بالاخره امروز می رسیم قربان؟

ــ خیر، فردا می رسیم.

ــ فردا صبح یا فردا شب؟

ــ فردا صبح.

ــ شیکو گفت، پس با این حساب قربان در کاهور به شکار خواهیم رفت، اینطور نیست قربان؟.

ــ شاه گفت، همان حدودها.

ــ امّا قربان شما که برای شکار گرگ، پیاده نظام و سواره نظام و توپخانه را بهمراه آورده‌اید، پس چرا پرچم سلطنتی را فراموش کرده‌اید که با آن افتخاری را که نصیب این حیوانات می نمائید، تکمیل کنید؟

ــ آنرا فراموش نکرده‌ایم شیکو، ما آنرا به اهتزاز در نیاورده‌ایم که مبادا کثیف شود، درغلافش گذاشته‌ایم. امّا حالا که یک پرچم می خواهی برای آنکه بدانی زیر لوای چه کسی حرکت می کنی، یک پرچم زیبا نشانت خواهم داد.

ــ سپس شاه فرمان داد، پرچم را از غلافش خارج کنید، آقای شیکو مایلند بدانند پرچم ناوار چگونه است.

ــ شیکو گفت، نه نه، بی فایده است، بعداً خواهم دید، بگذارید همانجا بماند، جایش خوبست.

ــ شاه گفت؛ خیلی خوب آرام باش، بهرحال تو آنرا در زمان و مکان لازم خواهی دید.

شب دوم را در کاتوس، تقریباً مثل شب اول، گذراندند. از وقتی که شیکو قول شرف داده بود که فرار نکند، دیگر کسی مراقب او نبود.

او گردشی در آن دهکده کرد و تا کنار مقرهای نگهبانی رفت. از هر طرف مردانی در گروههای صد، صد و پنجاه و یا دو یست نفری می آمدند و به ارتش می پیوستند. این شب، شب پیاده نظام بود.

شیکو با خود گفت جای شکرش باقی است که به پاریس نمی رو یم و گرنه با صد هزار نفر به آنجا می رسیدیم.

فردا ساعت هشت صبح، کاهور دیده شد، با یک هزار مرد پیاده و دو هزار نفر سواره، شهر حالت تدافعی داشت، دیده بانها همه را مطلع ساخته بودند و آقای وزن اقدامات ایمنی را بموقع اجراء کرده بود.

ــ شاه که بوسیلهٔ مورنی از این خبر مطلع شده بود گفت، آه، آه، پس فهمیده اند، کمی مشکل است.

ــ مورنی گفت، قاعدتاً باید محاصره کنیم، تقریباً دو هزار نفر دیگر به کمک مان خواهند آمد و بدین ترتیب همطراز آنها خواهیم شد.

ــ آقای تورن گفت، بهتر است مشاوران جمع شوند و نظر خواهی کنیم.

شیکو تمام این وقایع را نگاه می کرد و تمام حرفها را با حالتی مضطرب می شنید.

چهرهٔ متفکر و تقریباً ترحم انگیز شاه ناوار حدس او را که هانری مرد جنگجوی بیچاره ای است، بدل به یقین کرد و با این فکر قدری آرام شد.

هانری گذاشت تا همهٔ مشاوران حرف بزنند و عقایدشان را بگو یند و در طول این مشاوره مثل یک ماهی ساکت مانده بود.

ناگهان سکوت را شکست، سرش را بلند کرد و با لحن یک فرمانده گفت، آقایان این کاری است که باید انجام دهیم، ما سه هزار نفریم و آنطور که آقای مورنی می گوید. منتظردو هزار نفر دیگر هم هستیم.

ــ بله قربان.

ــ جمعاً می شود پنج هزار نفر، در یک محاصره طولانی، آنها بین هزار تا هزار و پانصد نفر از ما را ظرف دو ماه خواهند کشت، مرگ این عده، بقیه را خواهد ترسانید، پس مجبور خواهیم شد که محاصره را لغو کنیم و عقب نشینیم، هنگام نبرد و عقب نشینی، هزار نفر دیگر را از دست خواهیم داد که این نیمی از نیروی ما خواهد بود. بیائید پانصد نفر را فدا کنیم و به سرعت کاهور را فتح کنیم.

ــ مورنی پرسید، چطور می خواهید اینکار را بکنید؟

ــ دوست عزیزم، ما مستقیم به طرف نزدیکترین دروازه ها خواهیم رفت، یک گودال سرراهمان خواهیم یافت و با چوبهائی رو یش را خواهیم پوشاند، دو بست نفری را از دست خواهیم داد ولی به دروازه خواهیم رسید.

ــ بعد قربان؟

ــ بعد وقتی به دروازه رسیدیم با مواد منفجره آنرا منفجر خواهیم کرد و بداخل خواهیم رفت. بهمین راحتی است که گفتم.

شیکو وحشت‌زده به هانری نگاه کرد و غرغرکنان گفت.

ــ عجب گاسکونی ترسو و لافزنی است، نکند تومواد منفجره را زیر دروازه می گذاری؟

ــ آقایان فرصت را از دست ندهید، گوشت سرد خواهدشد، یا لله حرکت کنید به پیش، هر کس مایل است بدنبال من بیاید.

شیکو که در طول راه فرصتی بدست نیاورده بود تا با مورنی صحبت کند، خود را به او نزدیک کرد و در گوشش گفت؛ ببینم آقای کنت، شما مایلید همه را به کشتن دهید؟

ــ مورنی به آرامی پاسخ داد، آقای شیکوما ناچاریم این اقدام را بکنیم تا

موفق شو یم.

ــ امّا شما شاه را بکشتن می دهید.

ــ اعلیحضرت زره خوبی دارند.

ــ شیکو گفت، تأکید می کنم که شاه آنقدر هم دیوانه نیست که به این کار راضی شود.

مورنی شانه هایش را بالا انداخت و از شیکو روی برگرداند.

شیکو بخود گفت، عجب، این مرد وقتی که خوابست دوست داشتنی تر است تا وقتی که بیدار است، وقتی که خرخر می کند، مؤدب تر است از وقتی که حرف می زند.

(۸)

عکس العمل شاه وقتی که اولین گلوله شلیک شد چه بود.

این ارتش کوچک تا دو برابر بُرد توپ به شهر نزدیک شد و آنجا به ناهار خوردن پرداختند.

بعد از صرف غذا به افسران و سر بازان دو ساعت برای استراحت فرصت داده شد.

ساعت سه بعداز ظهر بود، یعنی تقریباً دو ساعت از روز باقی مانده بود که شاه افسران را زیر چادر خود احضار کرد.

هانری کاملاً رنگ پریده بود و دستهایش بوضوح می لرزیدند طوری که انگشتانش درست مثل دستکشی که برای خشک شدن در مسیر باد قرار داده باشند، بلرزه افتاده بودند.

او گفت، آقایان، ما برای تسخیر کاهور آمده ایم، پس باید آنرا مسخر کنیم، امّا باید کاهور را بزور گرفت، شنیدید؟ یعنی با برخورد چوب و آهن با گوشت بدن.

ــ شیکو که چون منتقدی به او گوش می کرد، با خود گفت، نه بد نیست البته اگر حرکاتش حرفهایش را نقض نکند دیگر نقصی نخواهد داشت، حتی از آقای کریون هم بیش از این انتظار نمی رفت.

هانری اینطور ادامه داد، آقای مارشال بیرون[۱۳] که قسم خورده است پروتستانها را تا آخرین نفر بدار آویزد در چهل و پنج فرسنگی اینجا اردو زده است و باحتمال قریب به یقین، همین الآن یک قاصد از طرف آقای وزن نزد او خواهد رفت و او با ده هزار رزمنده‌اش ظرف چهار یا پنج روز پشت سرما خواهد بود و ما، بین او و شهر بدام خواهیم افتاد. پس باید قبل از رسیدن او کاهور را بگیریم. آقای وزن خود را برای استقبال از ما آماده کرده است، امیدوارم بتوانیم با امکانات بیشتری به استقبال او برویم در غیر اینصورت ما او را کاملاً ارضاء خواهیم کرد چون او چوب بست های کاتولیکی خوبی برای دار زدن پروتستان ها دارد.

خوب آقایان، یالله یالله، من جلوی شما حرکت خواهم کرد، حتی اگر رگبار گلوله ببارد.

به سخنرانی کوتاه شاه، سر بازان با زمزمه های ستایش آمیز و افسران با آفرین های هذیان گونه، پاسخ دادند.

شیکو گفت، همیشه گاسکونی ها خطیبان خوبی بوده اند، البته غیر از او. شانس آورده است که برای سخنرانی اش به دستهایش نیاز ندارد. آقاجان بآرنز خیلی حرف زد، حالا باید عمل او را دید.

سپاه کوچک برای اشغال مواضعی به فرماندهی مورنی، عزیمت کرد. وقت حرکت، شاه نزد شیکو رفت و به او گفت،

رفیق شیکو مرا ببخشید، من با حرف زدن از شکار و گرگ وسایرمهملات شمارا گول زدم، امّا باید این حمله صورت بگیرد، تو هم در این مورد با من هم عقیده ای، خودت آنرا گفتی. می دانی که شاه هانری نمی خواهد جهیزیه خواهرش را بمن تأدیه کند و مارگومدام گریه می کند و کاهور عزیزش را می خواهد. آدم باید بداند زنش چه می خواهد تا بتواند آرامش را در زندگی مشترکش برقرار کند. من سعی خواهم کرد تا کاهور را بگیرم شیکوی عزیز.

---

13. Biron

ــ شیکو که از شوخی های شاهانه قدری ناراحت شده بود پاسخ داد، شما که شوهر به این مهربانی هستید شانس آورده اید که همسرتان ماه را از شما نخواست، قربان.

ــ بآرنز جواب داد، آنرا هم می خواست سعی می کردم بدست آورم شیکو، آخر من مارگوی عزیز را دوست می دارم.

ــ شما از کاهور خیلی کشیده اید، حالا ببینم چطور خودتان را از ماجرا بیرون می کشید.

ــ این دقیقاً همان موضوعی است که می خواستم بگویم. گوش کن دوست من، موقعیت خیلی حساس و ناخوش آیندی است. فکر نکن که به ضرب شمشیر و قلع و قمع دشمنان اینکار را می کنم. من چندان هم شجاع نیستم. با هر تیراندازی طبیعت را علیه خود احساس می کنم. شیکو دوست من زیادی هم این بآرنزی بیچاره، این هموطن و دوستت را مسخره نکن، اگر ترسیدم و ترسِ مرا دیدی بروی خودت نیاور.

ــ اگر شما ترسیدید؟ عجب حرفی می زنید.

ــ بله.

ــ پس شما از جنگیدن می ترسید؟

ــ بله، می ترسم.

ــ خوب، اگر سرشت شما چنین است، لعنت برشیطان، پس چرا خودتان را آلودهٔ این ماجرا می کنید؟

ــ خدای من، گاهی لازم است.

ــ آقای وزن مرد بسیار بدی است.

ــ کاملاً می دانم.

ــ به هیچکس رحم نمی کند.

ــ تو اینطور فکر می کنی شیکو؟

ــ مطمئنم، برای او داشتن پر قرمز یا سفید برروی کلاه اهمیتی ندارد فقط

به توپچی هایش فرمان آتش می دهد.

ــ شیکو، تو این حرف را بخاطر پر سفید کلاه من می زنی؟

ــ بله قربان، چون شما تنها کسی هستید که پر کلاهتان سفید است.

ــ خوب؟

ــ قربان پیشنهاد می کنم پر کلاهتان را بردارید.

ــ امّا آنرا گذاشته ام که مرا بشناسند، اگر برش دارم...

ــ خوب؟

ــ خوب آنوقت مقصودم عملی نمی شود.

ــ پس پیشنهادم را رد می کنید؟

ــ بله، تصمیم دارم آنرا نگهدارم.

ــ با اینکه هانری این کلمات را با قاطعیت ادا می کرد امّا واضح تر از زمانیکه سخنرانی می کرد، می لرزید.

ــ شیکو که از این تضاد بین رفتار و گفتار چیزی نمی فهمید گفت، ببینید قربان هنوز فرصت باقی است، دیوانگی نکنید، شما با این حالت نمی توانید سوار براسب شوید.

ــ هانری پرسید، شیکو رنگم حسابی پریده؟

ــ قربان، مثل یک مرده رنگ پریده شده اید.

ــ شاه گفت، خیلی خوب.

ــ یعنی چه خیلی خوب؟

ــ بله، خودم احساس می کنم.

در این هنگام صدای توپی که در میدان بود بهمراه سر و صدای وحشتناک تفنگ ها به گوش رسید. آقای وزن بود که به اخطاردو پلسیس مورنی پاسخ می داد.

ــ شیکو گفت، هان نظرتان در بارهٔ این موسیقی چیست؟

ــ هانری جواب داد، فکر می کنم تا مغز استخوانم یخ بسته است، بعد با

صدای شکسته و زنگ‌داری که بی‌شباهت به صدای فنر یک ساعت دیواری نبود فریاد زد. اسبم را حاضر کنید، اسبم را.

شیکو به او نگاه می کرد، بدون آنکه چیزی از این پدیدهٔ عجیب و غریب سر درآورد.

هانری سوار اسبش شد، البته اینکار را در دو مرحله کرد، و بعد گفت یالله شیکو تو هم سوار اسب شو، نکند تو هم مرد جنگ نیستی؟

ــ نه، قربان.

ــ خیلی خوب، بیا شیکو، بیا با هم خواهیم ترسید. بیا دوست من آتش را تماشا کن. یک اسب خوب برای آقای شیکو بیاورید.

شیکو شانه هایش را بالا انداخت و خیلی بی تفاوت سوار براسب زیبای اسپانیائی شد که بدستور شاه برایش آورده بودند. هانری مرکبش را به تاخت آورد، شیکو هم بدنبال او رفت. هانری بمحض رسیدن به خط اول سپاه کوچکش، سایه‌بان کلاه خودش را بالا زد و با صدائی لرزان فریاد زد، پرچم را خارج کنید، پرچم را بیرون بیاورید.

پرچمی را که از غلافش بیرون کشیدند و با دو علامت خانوادگی ناوار و بوربون با جلال و شکوه در هوا به اهتزاز درآمد، پرچمی سفید بود که بالای آن در یک طرف زنجیرهای طلائی رنگ و در طرف دیگر گل های سوسن طلائی که قلبی را در میان گرفته بودند، نقش شده بود.

شیکو بخود گفت، نشان دادن این پرچم پیش درآمد خوبی نیست، می ترسم.

در همین موقع، توپی که در میدان بود بصدا درآمد و در ده قدمی شاه به میان پیاده نظام افتاد.

شاه گفت، خدای من، دیدی شیکو؟ بنظرم بد نزدند؟ و دندانهایش بهم خوردند.

شیکو گفت، بد خواهد دید.

ــ هانری زمزمه کنان گفت، هان می ترسی، ای بد طینت، می لرزی، الآن بخاطر چیز دیگری می لرزانمت.

و دو مهمیزش را به شکم اسب سفیدی که مرکبش بود فشرد و از همه سواران و توپخانه و پیاده‌نظام پیشی گرفت و به صد قدمی میدان که از آتش توپخانه هائی که از بالای جان پناه‌هائی که چون رعد صدا می کردند و شعلهٔ آنها چون آفتابِ در حال غروب برروی سلاح ها می درخشید، رسید.

آنجا حدود ده دقیقه اسبش را بی حرکت نگاه داشت و در حالیکه رو یش به طرف دروازه شهر بود فریاد زد. الوارهای لعنتی، الوارها.

مورنی بدنبالش بود، لبهٔ کلاه خودش را بالا زده بود و شمشیری در دست داشت. شیکو هم بدنبال مورنی بود و حالت او را داشت منتهی شمشیرش را نکشیده بود. پشت سر این سه مرد، تعدادی از نجیب‌زادگان جوان و پروتستان که از رفتار آنها تحریک شده بودند، جستند و فریاد زدند، زنده‌باد ناوار.

و یکونت تورن در رأس آنان قرار داشت و الواری را هم به گردن اسبش تکیه داده بود.

هر یک از آنان الوار خود را بروی گودالی که زیر پل متحرک قرار داشت انداختند و بزودی آنرا پوشاندند.

توپ ها شلیک می شدند و از هر چهل نفر، سی نفر به زمین می افتادند ولی بالاخره موفق شدند تامواد منفجره‌رازیر دروازه قرار دهند.

رگبار گلوله ها، چون گردبادی از آتش در اطراف هانری زوزه می کشیدند، در یک نظر بیست نفر نقش برزمین شدند. هانری فریاد زد، به پیش، به پیش و با اسب بمیان آتش تاخت.

همینکه به کنار گودال رسید اولین قسمت مواد منفجره، عمل کرده بود.

دروازه از دو جا شکاف برداشته بود.

دومین انفجار را توپچی ها انجام دادند.

شکاف جدیدی در چوب ایجاد شد. امّا همینکه سومین شکاف ایجاد شد

بیست تفنگ از در خارج شدند وگلوله هایشان رابروی سر بازان و افسران ریختند.

مردان چون خوشه هائی درو شده در اطراف شاه بزمین می ریختند.

شیکو نگران شاه بود و می گفت، قربان شما را بخدا قربان عقب بروید.

مورنی چیزی نمی گفت و به شاگرد خود، می بالید. گاه‌بگاه سعی می کرد تا خود را به او برساند، امّا هانری با حرکتی عصبی او را کنار می زد.

ناگهان هانری احساس کرد که قطرات عرق برپیشانیش نشسته و چشمانش را غباری گرفته. فریاد زد، آه بدذات، نخواهی توانست بگوئی که برمن چیره شده ای.

از اسب بزیر پرید و فریاد زد، یک تبر، یک تبر.

و با دستی قدرتمند، طناب منجنیقی را قطع کرد و گلولهٔ آنرا که از قطعات چوب بلوط و میخ های برنزی تشکیل شده بود، پرتاب کرد.

بالاخره یکی از تیرهای اصلی فرو ریخت و قسمتی از در و دیوار خراب شد و یکصد مرد از شکاف آن عبور کردند، در حالیکه فریاد می زدند، ناوار، ناوار، کاهور از آن ماست، زنده باد ناوار.

شیکو شاه را ترک نکرده بود و با او زیر یکی از طاقی های دری که هانری از اولین نفراتی بود که از آن عبور کرده بود، ایستاده بود. امّا می دید که در هر تیراندازی هانری می لرزد و سرش را بزیر می اندازد.

هانری که وحشت کرده بود می گفت، خدای بزرگ، هیچوقت، هیچوقت چنین بزدلی را دیده بودی شیکو؟

ــ شیکو جواب داد، نه قربان، هیچگاه ندیده بودم، وحشتناک است.

سر بازان وزن سعی می کردند هانری و پیشتازانش را که تا زیر دروازه و خانه های اطراف آمده بودند، بیرون کنند.

هانری شمشیر بدست با آنان رو برو شد.

امّا محاصره شدگان قوی‌تر بودند و توانستند هانری و افرادش را تا آنسوی گودال برانند.

شاه فریاد زد، خدای من، پرچمم به عقب رانده می شود، باید خودم پرچمدار شوم.

و پرچم را از دست پرچمدار گرفت، سردست بلندش کرد و وارد میدان شد، در حالیکه نیمی از پرچم بدور میله اش پیچیده شده بود.

هانری بخود می گفت، حالا بترس، بلرز ای بی شهامت.

گلوله ها صفیر کشان به زره او برخورد می کردند و با صدائی مخصوص روی آن له می شدند، بعضی هایشان هم با صدائی خفه و گرفته پرچم را سوراخ می کردند.

تورن، مورنی و هزار نفر دیگر بدنبال شاه رفتند.

صدای توپها بگوش نمی رسید، جنگ تن به تن شده بود و از این پس باید جنگ رو یاروی ادامه پیدا می کرد.

همراه با سر و صداهای سلاح ها و صفیر گلوله ها و چکاچک شمشیرها صدای آقای وزن شنیده می شد که فریاد می زد:

کوچه ها را سنگر بندی کنید، چاله بکنید، در منازل جان پناه بسازید.

تورن که آنقدر به وزن نزدیک بود که او این حرفها را بشنود گفت، دفاع شهر مختل شده است، وزن بیچارهٔ من.

و در همان حال با طپانچه بسوی او شلیک کرد و بازو یش را زخمی نمود.

وزن فریاد زد اشتباه می کنی، بیست منطقهٔ دفاعی در کاهور وجود دارد، اگر توانسته ای دفاع یکی از آنها را مختل کنی، نوزده منطقهٔ دیگر باقی است.

وزن پنج شبانروز کوچه به کوچه و منزل به منزل دفاع کرد.

از شانس همیشگی هانری ناوار، وزن آنقدر به حصارها و تدافعات شهر کاهور مطمئن بود که به آقای بیرون هم اطلاع نداده بود.

در طول پنج شبانروز، هانری مثل یک افسر فرماندهی کرد و چون یک سرباز جنگید و در تمام این مدت برای خوابیدن سرش را بروی سنگی گذاشت و تبر در دست از خواب بیدار شد.

هر روز کوچه، میدان یا چهار راهی فتح می شد و هر شب مدافعان سعی می کردند تا فتوحات روز را پس بگیرند.

بالاخره شب چهارم، دشمن که خسته شده بود، ظاهر استراحتی به لشکر پروتستانها داد، آنوقت هانری حمله برد و توانست یک سنگر خیلی مستحکم را بدست آورد که بقیمت جان هفتصد نفر تمام شد. تقریباً تمامی افسران خوب زخمی شده بودند.

به شانهٔ تورن گلوله ای اصابت کرده بود. برسر مورنی سنگی خورده بود که نزدیک بود از ضربت آن از حال برود.

تنها شاه بود که زخمی نشده بود. با آنکه ابتدا می ترسید ولی بعد از شکست اولش، بطوری تب آلود حمله کرده بود و جسارتی باور نکردنی نشان داده بود. تمام بست های لباس رزمش شکسته شده بودند، هم بدلیل عملیات خودش و هم از ضربه های دشمن. چنان بسختی می جنگید که ازشدت ضربات او کسی زخمی نمی شد بلکه می مرد.

وقتی آخرین سنگر فتح شد، شاه بداخل آن رفت، شیکو هم مثل همیشه او را دنبال می کرد ولی خاموش و مکدر. او در طول این پنج روز با ناامیدی شاهد وسعت یافتن شبح ترسناک سلطنتی بود که هدفش حفظ حکومت والوآها بود.

ــ شاه لبهٔ کلاه خودش را بالا زد و حالتی گرفت که گوئی توانسته است فکر سفیر بیچاره را بخواند و پرسید، خوب در این مورد چه می گوئی؟

ــ شیکو با اندوه زمزمه کرد، قربان فکر می کنم که شما یک شاه واقعی هستید.

ــ مورنی فریاد زد، ولی قربان من می گویم که شما خیلی بی احتیاط اید.. دستکش آهنی تان را درآورده اید و لبهٔ کلاه خودتان را بالا زده اید، آنهم وقتی که از هر طرف به جانب شما شلیک می کنند، بفرمائید اینهم یک گلولهٔ دیگر.

و در این هنگام یک گلوله صفیرکشان یکی از پرهای کلاه خود هانری را شکست.

کاملاً حق با مورنی بود، شاه را یک دوجین تفنگدار گارد مخصوص حاکم محاصره کرده بودند. آنها را آقای وزن آنجا پنهان کرده بود و درست و دقیق تیراندازی می کردند.

اسب شاه کشته شد و اسب مورنی پایش شکست.

شاه افتاد و ده شمشیر برو یش کشیده شد.

تنها شیکو سر پا ایستاده بود. او از اسبش بزیر جست و با شمشیرش چنان حمله‌ای برد که همه فرار کردند. شیکو هانری را که در زین مرکبش اسیر شده بود بلند کرد و اسبش را بنزد او آورد و گفت؛

قربان شما برای شاه فرانسه شهادت خواهید داد که اگر علیه او شمشیر کشیدم ولی به کسی صدمه نزدم.

هانری شیکورا به پیش کشید و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود در آغوشش گرفت و گفت؛ خدای بزرگ، تو از آن من خواهی بود شیکو، چون قلبم با من زندگی خواهی کرد و با من خواهی مرد، فرزندم. در خدمت من بودن خوبست.

ــ شیکو جواب داد، قربان من فقط در این دنیا خدمت یک نفر را می کنم و آنهم شاه خودم است که متأسفانه دارائی اش مدام کم می‌شود. امّا من به ثروت بی اعتناء ام و بهنگام نداری اش هم به او وفادار خواهم ماند.

ــ هانری گفت، شیکو من به قول شما احترام می گذارم، می شنو ید؟ شما برای من عزیز و محترم اید و بعد از هانری فرانسه، دوست دیگری به نام هانری ناوار خواهید داشت.

ــ شیکو به سادگی پاسخ داد، بله قربان و با احترام دست شاه را بوسید.

ــ شاه گفت، حالا می بینید دوست منْ، کاهور از آن ماست. آقای وزن همه را اینجا به کشتن خواهد داد ولی در صورتیکه من عقب‌نشینی کنم افراد ما کشته خواهند شد.

این تهدید چندان لازم نبود، هانری نیازی نداشت که بیش از این سماجت

کنند. افرادش به سر پرستی تورن تمام پادگان را در اختیار گرفته بودند، وزن هم دستگیر شده بود. شهر تسلیم شده بود.

هانری دست شیکورا گرفت و او را بمنزلی راهنمائی کرد که با گلوله سوراخ سوراخ شده و در حال سوختن بود، او از این خانه بعنوان ستادش استفاده می کرد. هانری آنجا نامه ای را به آقای مورنی دیکته کرد تا شیکو آنرا برای شاه فرانسه ببرد.

این نامه به لاتین بدی نوشته شد و با این کلمات خاتمه یافت.

از آنچه بمن گفتید کاملاً استفاده کردم، من وفادارانم را می شناسم، شما یاران خود را بشناسید، شیکو همه چیز را برایتان شرح خواهد داد.

هانری اینطور ادامه داد، حالا دوست من شیکو مرا در آغوش بگیرید و مواظب باشید کثیف نشوید، آخر من، پناه برخدا، مثل یک قصاب خون آلودم اگر یقین داشتم که می پذیرید، سهمی از شکار خود را به شما می دادم ولی از چشمانتان می خوانم که آنرا رد می کنید. بهرحال این انگشتری من است، مایلم آنرا از من بپذیرید. خوب دیگر خداحافظ شیکو. بیش از این شما را نگه نمی دارم. به سمت فرانسه برو ید، با تعریف کردن چیزهایی که دیدید، در در بار توجه خاصی بشما خواهد شد.

شیکو انگشتری را پذیرفت و حرکت کرد. او یقین داشت که سه روز است که رو یائی نداشته است و در پاریس، مقابل پنجره های منزلش که آقای ژوآیوز زیر آن موسیقی شبانه براه می انداخت ، بیدار نشده است.

(۹)

وقتی که شیکو در شهر نراک بود در لوور چه می گذشت.

مجبور بودیم مأموریت دوستمان شیکورا تا انتها دنبال کنیم، بهمین دلیل قدری طولانی تر از حد معمول از وقایع لوور دور ماندیم.

حال ببینیم که در ونسن چه ماجراهایی گذشت.

پس از آنکه شاه شجاعانه از برابر خطر گذشته بود، دچار آن احساسی شده بود که همیشه بعد از گذشتن از خطر قوی ترین قلب ها هم آنرا احساس می کنند. بدون آنکه حرفی بزنند به لوور برگشت و بیش از حد معمول به دعا و نیایش پرداخت. آنقدر به این کار مشغول شد که فراموش کرد تا از افسران هوشیار و محافظین فداکارش که باو کمک کرده بودند تا از مهلکه جان سالم بدر برد، تشکر کند.

بعد به رختخواب رفت. خدمتکاران اتاقش از اینکه آنقدر سریع آراستن و نظافتش را تمام کرده بود، متعجب بودند، به آنها گفتند که شاه به این دلیل زود خوابیده است که فردا بتواند با افکاری تازه و روشن از جا برخیزد.

دپرنون هم که در اتاق شاه مانده بود و منتظر تشکری بود، آخرین کسی بود که با ناراحتی از اتاق خارج شد، از او هم قدردانی نشده بود.

لوانا ک که نزدیک پردهٔ مخملی ایستاده بود وقتی دید که دپرنون بدون گفتن کلامی رد شد، به طرف چهل و پنج نفر برگشت و گفت؛ شاه دیگر با

شما کاری ندارد، آقایان برو ید بخوابید.

ساعت دو صبح همه در لوور خوابیده بودند.

راز این ماجرا در نهایت دقت حفظ شد و هیچ جا بازگو نشد. بورژواهای پاریسی با خیال راحت خُرخُر می کردند،بدون آنکه یک سر سوزن تصور کنند که ممکنست سلسلهٔ جدیدی برمسند قدرت بنشیند.

آقای دپرنون، همانجا چکمه هایش را از پا در آورد و بجای آنکه برحسب عادت شهر را بهمراه سی نفر سوار دور بزند، مثل سرور عالیمقامش، بی آنکه با کسی حرفی بزند برختخواب رفت.

تنها لوناک که تا آخر دنیا هم وظیفه اش را فراموش نمی کرد، بود که نگهبانان سوئیسی و گاردهای فرانسوی را که طبق معمول به انجام وظیفه اشتغال داشتند هر چند نه با دقت لازم مورد بازرسی قرار داد.

برای سه تخلف جزئی از مقررات آنشب همانند جرائمی بزرگ مجازات تعیین شد

فردا صبح هانری که اینهمه دیگران با بی صبری منتظر بیدار شدنش بودند تا بدانند که چه می خواهد بکند، بجای دو جوشانده ای که می نوشید، چهار جوشانده در تختخواب نوشید و از آقای «او»[۱۴] وآقای دوویلیکه خواست که به اتاق او بیایند و یک قانون جدید مالی وضع کنند.

ملکه مطلع شد که باید به تنهائی به صرف غذا بپردازد و چون از سلامت اعلیحضرت نگران شده بود، نجیب زاده ای را نزد او فرستاد. هانری با امتنان پاسخ داد که خانمها را شب هنگام خواهد پذیرفت و عصرانه را هم در دفتر کارش صرف خواهد کرد.

همین پاسخ به یکی از نجیب زادگان ملکه مادر داده شد. ملکهٔ مادر مدت دو سال بود که در کاخش در سواسون زندگی می کرد و هر روز کسی را برای دریافت اخبار تازه از پسرش به لوور می فرستاد.

---

14. M.d'O

آقایان وزراء با نگرانی بیکدیگر نگاه می کردند. آن روز صبح شاه چنان مشغول بود که افزایش میزان خراج هم لبخندی برلب او نیاورد. این رفتار پادشاه وزراء را سخت نگران کرده بود.

امّا درعوض شاه هانری با سگش ماسترلاو بازی‌می کرد و هر بار که حیوان انگشتان بلند و کشیدهٔ او را درمیان دندانهای کوچک سفیدش می گرفت به او می گفت:

آه، آه ای سرکش تو هم می خواهی مرا گاز بگیری؟ آی کوچولو توهم به شاهت حمله می کنی؟ خوب دیگر، امروز همه همین کار را می کنند.

ظاهراً هانری با همان قدرتی که هرکول پسر آلکمن[۱۶] می خواست شیر نیمه را رام کند، می خواست این هیولا را که باندازهٔ یک مشت بود رام کند و با رضایتی وصف نشدنی باو می گفت.

شکست خوردی ماسترلاو، ای عضو بدنام همبستگی،شکست خوردی، شکست خوردی.

این جملات تمام مطالبی بود که آقایان «او» و ویلکیه، این دو سیاستمدار بزرگ، که تصور می کردند هیچ رازی نمی تواند از چشم آنان پنهان بماند، توانستند بشنوند و غیر از این صحبت ها، هانری کاملاً ساکتْ مانده بود.

اگر قرار بود شاه چیزی را امضاء کند، امضاء می کرد و اگر قرار بود به

۱۵ ــ Hercule یا هراکلس پسر آلکمن و آمفیتر که پدر واقعی اش زئوس بود، معروفترین و ملی ترین قهرمان داستانهای کلاسیک یونان است.م.

۱۶ ــ Alcmene الکمن مادر هرکول که بسیار زیبا بود و زئوس برای همبستر شدن با او خود را بصورت آمفیتریون شوهر وی درآورد. هرکول و ایفیکلس پسران زئوس اند. وی آخرین زن از نوع بشر بود که زئوس با او درآمیخت.م.

۱۷ ــ شیر Nemée از عجایب مخلوقات پسر اورتروس، پسر تیفون بود. این شیر که به سرزمین نیمه فرستاده شده بود روئین‌تن بود و هرکول او را خفه کرد و پوستش را بتن کرد. شیر نیمه به فرمان زئوس در شمار صورتهای فلکی درآمد.م.

موضوعی گوش کند، گوش می کرد منتهی با چشمان بسته و آنقدر طبیعی که ممکن نبود کسی متوجه شود که دارد گوش می کند یا خواب است.

بالاخره ساعت،سه بعدازظهر را اعلام کرد.

شاه، دپرنون را احضار کرد.

اطلاع دادند که دوک از سواران گارد مخصوص بازدید می کند.

لواناک را خواست.

اطلاع دادند که لواناک اسب های کالسکه را آزمایش می کند.

همه منتظر بودند که شاه از رد این دو خواسته اش عصبانی شود ولی اصلاً چنین نشد و شاه حالتی کاملاً بی تفاوت بخود گرفت و آهنگ شکار را با سپوت می زد. اینکار را او فقط وقتی که بخود می بالید انجام می داد.

مسلم بود که تمایل به سکوت در شاه به نوعی احساس فزاینده برای حرف زدن، بدل شده است. این احساس به نوعی نیاز غیرقابل مقاومت منتهی شده بود ولی چون شاه کسی را نیافته بود، به اجبار تنها با خود حرف می زد.

غذای سبکی خواست و در حین خوردن غذا، خواست تا از داستانهای مقدس برایش بخوانند. کمی بعد حرف قاری را قطع کرد و از او پرسید:

آیا این داستان از پلوتارک[۱۸] نیست که در بارهٔ زندگی سیلا[۱۹] نوشته است؟

قاری که جملات مقدس را می خواند و با این سؤال کفرآمیز خواندنش قطع

---

۱۸ ــ Plutarque پلوتارک نویسنده و فیلسوف یونانی، ۱۲۵ــ ۵۰ میلادی.م.

۱۹ ــ Sylla سیلا یا سولا ــ لوسیوس کورنلیوس، ۷۸ ــ ۱۳۸ قبلا از میلاد. سردار رومی که از سوی سنا بعنوان فرمانده ارتشی که در جنگ علیه میتریدات شرکت کرده بود، انتخاب شد و پیروزی بدست آورد. سپس به یونان حمله کرد و آتن را فتح نمود. پس از بازگشت به روم حکومت را بدست گرفت و بالاخره در اثر نارضایتی و فشار مردم در ژوئیه ۷۹ قبل از میلاد استعفاء کرد. وی در شهر کوم به مرگ طبیعی از دنیا رفت.م.

شده بود با تعجب به شاه نگاه کرد.

شاه سوألش را تکرار کرد.

قاری پاسخ داد، بله قربان.

آن قسمت از این داستان، که تاریخ نویس تعریف می کند که چگونه این دیکتاتور از مرگ جست، بیادتان هست؟

قاری مردد ماند و گفت:

نه قربان دقیقاً خاطرم نیست، مدت مدیدی است که پلوتارک را نخوانده ام.

همین موقع، حضور عالیجناب اسقف ژوآیوز را اطلاع دادند.

شاه فریاد زد، آه چه بموقع، اینهم یک مرد دانشمند. این دوست ما همه چیز را بی شک و تردید، بما خواهد گفت.

ــ اسقف گفت، قربان آیا آنقدر خوشبختم که بموقع رسیده ام؟ این موارد در دنیا کم اتفاق می افتد.

ــ خدای من، بله، شما سؤال را شنیدید؟

ــ تصور می کنم اعلیحضرت می پرسیدند که چطور و در چه شرایطی دیکتاتور سیلا توانست از مرگ بگریزد.

ــ دقیقاً، شما می توانید پاسخ دهید اسقف؟

ــ خیلی ساده است قربان.

ــ عالی است.

ــ قربان، سیلا که آنهمه انسان را بکشتن داده بود، همیشه مواظب بود که جانش را حفظ کند و فقط بهنگام جنگها بخطر بیندازد. آیا اعلیحضرت قصد چنین جنگهائی را دارند.

ــ بله و فکر می کنم در یکی از این مبارزات بود که اگر درست به خاطرم باشد، مرگ را از نزدیک احساس کرد.

اسقف، خواهش می کنم کتاب پلوتارک را باز کنید. باید یکی آنجا باشد

که آمیو[۲۰] ترجمه کرده است و این قسمت از زندگی آن مرد رومی را برایم بخوانید که به کمک سرعت اسب سفیدش توانست از شرّ نیزه‌های دشمنانش نجات یابد.

ــ قربان، اصلاً لازم نیست که برای این به کتاب پلوتارک رجوع شود. واقعه در نبرد تلینوس لوسامنیت و لامپونیوس دولوکانین[۲۱]، اتفاق افتاد.

ــ شما باید اینرا بهتر از هر کس دیگر بدانید، اسقف عزیز من، شما خیلی دانشمندید.

ــ اسقف تعظیمی کرد و پاسخ داد، اعلیحضرت خیلی بمن لطف دارند.

ــ شاه پس از کمی مکث گفت، حالا برای من توضیح دهید، چگونه این شیر سفاک رومی، هیچگاه از دشمنانش واهمه نداشت؟

ــ اسقف گفت، قربان من پاسخ اعلیحضرت را با جمله‌ای از خود پلوتارک بدهم.

ــ بگوئید ژوآیوز، بگوئید.

ــ کاربن، دشمن سیلا، اغلب می گفت، من باید در آن واحد با یک شیر و یک روباه که در روح سیلا با هم زندگی می کنند، بجنگم، امّا ناراحتی من بیشتر از آن روباه است.

ــ هانری با حالتی رؤیا زده گفت، آه، بله، روباه؟

ــ قربان پلوتارک اینرا می گوید.

ــ شاه گفت، حق با اوست، حق با اوست اسقف. راستی گفتید جنگ، آیا خبر جدیدی از برادرتان دریافت داشته اید؟

ــ از کدامیک قربان؟ اعلیحضرت می دانند که من چهار برادر دارم.

ــ دوست من، منظورم دوک دارک است

---

۲۰ ــ Amyol کشیش و آموزگار شارل نهم و هانری سوم که آثار پلوتارک را به فرانسه ترجمه کرد. ۱۵۹۳ـ۱۵۱۳ م.

21. Telesinus le samnite Lamqonius de Luconien

ــ هنوز نه قربان.

ــ شاه گفت، امیدوارم که دوک دانژو که تابحال توانسته اندآنقدرخوب در نقش روباه بروند، بتوانند کمی هم نقش شیر را بازی کنند.

اسقف پاسخی نداد، این بار دیگر پلوتارک نمی توانست به او کمکی کند. او بعنوان یک درباری از این می ترسید که اگر جوابی به نفع دوک دانژو بدهد، این پاسخ خوش آیند شاه نباشد.

هانری که دید اسقف سکوت کرده است به نبردش با ماسترلا و ادامه داد و بعد در حالیکه به اسقف اشاره می کرد که همانجا بنشیند، از جا بلند شد و لباس بسیار مجللّی پوشید و بداخل دفتر کارش که در باریان آنجا منتظرش بودند، رفت.

در بین در باریان می شد مثل یک چوپان هوشیار، نزدیک شدن یا خاتمه یافتن تندبادها و طوفان ها را حدس زد. بدون آنکه کسی حرفی زده باشد و یا آنکه کسی شاه را دیده باشد، هر کس بنابر موقعیت خود تصوراتی داشت.

هر دو ملکه بوضوح نگران بودند.

کاترین رنگ پریده و مضطرب بود، بیش از اندازه سلام می گفت و کوتاه و سریع صبحت می کرد.

لوئیز دو ودمونت به هیچکس نگاه نمی کرد و به هیچ صحبتی هم گوش نمی داد. حتی گاهی اوقات بنظر می رسید که زن جوان بیچاره شعورش را از دست داده است.

شاه وارد شد.

رنگ چهره اش کمی سرخ و نگاهش زننده بود، برصورتش حالت خوشی داشت که تأثیرش برچهره های مرده ای که در انتظار ورودش بودند چون اثر تابش آفتاب بود بربیشه زارهای زرد رنگ پائیزی.

در یک لحظه همهٔ چهره ها رنگ گرفت و طلائی رنگ شد و درخشیدن گرفت.

هانری دست مادر و همسرش را، درست مثل زمانی که دوک دانژو بود،

مؤدبانه بوسید و خیلی مؤدبانه به تعریف و تمجید از آنها پرداخت که برای آن دو کاملاً غیرمترقبه بود و حتی به آنها آب نبات تعارف کرد.

کاترین شاه را با دقتی خاص نگاه می کرد، انگار می خواست مطمئن شود که این رنگ چهره از سرخاب و این ظاهر خوش آیند از نقابی نباشد و گفت، پسرم نگران سلامت شما بودیم.

ــ شاه پاسخ داد، خانم نگرانی شما بی مورد بود، هیچوقت حالی به این خوبی نداشته ام.

و در حالیکه این حرف ها را می زد، لبخندی برلبان او نقش بست.

ــ کاترین با ظاهری نگران که چندان هم خوب ابراز نشده بود، پرسید؛ خوب پسرم برای چه این بهبودی را در سلامت خود احساس می کنید؟

ــ شاه گفت، چون خیلی خندیدم، خانم.

حاضران چنان با تعجبی عمیق به شاه نگریستند که گوئی حرف بسیار عجیبی زده است.

کاترین با آن چهرهٔ عبوسش گفت، خیلی خندیدید پسرم؟ شما می توانید خیلی بخندید؟ واقعاً که خوشبخت اید.

ــ در حال حاضر که هستم خانم.

ــ و دلیل شادمانی بی اندازه تان چیست؟

ــ باید بشما بگو یم مادرجان که دیروز رفته بودم به جنگل ونسن.

ــ بله فهمیدم.

ــ آه، شما می دانستید؟

ــ بله پسرم، هرچه بشما مربوط شود به منهم مربوط است، این که چیز جدیدی نیست.

ــ بله، بدون شک. من رفته بودم به جنگل ونسن هنگام بازگشت، پیشتازانم اطلاع دادند که یک لشکر دشمن که تفنگ هایشان بروی جاده می درخشد، دیده شده اند.

ــ یک لشکر دشمن در جادهٔ ونسن؟

ــ بله مادر.

ــ کجا؟

ــ مقابل استخر عبادتگاه ژاکوبن ها، نزدیک منزل دختر عموی خوبمان.

ــ لوئیز دو ودمونت فریاد زد، نزدیک منزل خانم مون‌پانسیه.

ــ دقیقاً، خانم نزدیک پل اسبات. من خودم را برای جنگیدن آماده کردم که دیدم...

ــ ملکه که این بار واقعاً نگران شده بود گفت، وای خدای من، ادامه دهید قربان.

ــ اوه خیالتان راحت باشد خانم.

ــ کاترین با دلواپسی منتظر بود ولی نه حرفی می‌زد و نه حرکتی نگرانیش را نشان می‌داد.

شاه اینطور ادامه داد، تمامی عبادتگاه مسلح شده بودند و همهٔ آن عابدان سلاح هایشان را بطور تهدیدآمیزی بمن نشان می‌دادند.

اسقف ژوآیوز شروع بخندیدن کرد. و با این کار روحیه‌ای به دربار یان داد.

شاه گفت، اوه بخندید، بخندید، حق با شماست، مدتها راجع به این موضوع حرف خواهند زد. من در فرانسه ده هزار کشیش دارم که در صورت لزوم آنها را به ده هزار تفنگدار بدل خواهم کرد و آنوقت مقام بزرگ تفنگداران را که از طرف پادشاه فرانسه ابداع شده است، بشما خواهم داد، اسقف.

ــ قربان آنرا می‌پذیرم و امیدوارم خوش آیند اعلیحضرت باشد.

هنگام صحبت شاه و اسقف، بنابر آداب آنروز خانم ها از جا برخاستند و اتاق را یک یک ترک گفتند. ملکه هم بهمراه ندیمه هایش بدنبال آنان رفت.

تنها ملکه مادر باقی ماند. او در این شادمانی اعلیحضرت سرّی را می دید که می‌خواست از آن سر در بیاورد.

کشیش که دیده بود ملکه مادر آنجا مانده است و حدس زد که می خواهد با پسرش صحبت کند، آمادهٔ رفتن شد که ناگهان شاه از او پرسید، راستی برادرتان دو بوشاژ چطور شد؟

ــ اطلاعی ندارم قربان.

ــ چطور اطلاعی ندارید؟

ــ اسقف پاسخ داد، او را بندرت می بینم آنقدر بندرت که بهتر است بگویم اصلاً نمی بینم.

صدائی کلفت و غمناک از انتهای اتاق بگوش رسید که گفت، من اینجا هستم قربان.

ــ هانری فریاد زد، اوه خودش است، نزدیک شوید کنت، نزدیک شوید.

مرد جوان اطاعت کرد.

شاه که با تعجب به او نگاه می کرد گفت، آه خدای بزرگ، به نجیب‌زادگی ام قسم که او بنظر نمی آید زنده باشد، او یک سایه است که راه می رود.

ــ اسقف که از اینهمه تغییر برادرش ظرف هشت روز، جا خورده بود با لکنت گفت، قربان خیلی کار می کند.

دو بوشاژ همچون مجسمه ای مومی رنگ پریده بود و بدنش زیر ابریشم ها و گلدوزی ها، حرکات و حالات سایه ای را داشت.

شاه به او گفت، بیا مرد جوان، بیا. اسقف از کمک شما در مورد پلوتارک متشکرم، قول می دهم که در مواقع مشابه حتماً از شما کمک بخواهم.

اسقف که متوجه شد شاه می خواهد با هانری تنها باشد، آرام بیرون رفت.

شاه خروج او را زیرچشمی در نظر گرفت و بعد نگاهش را به طرف مادرش گرداند که بیحرکت ایستاده بود.

در اتاق فقط ملکه مادر، آقای دپرنون که از هر موقعیتی برای اظهار ادب استفاده می کرد و دو بوشاژ باقی مانده بودند.

در کنار در لواناک ایستاده بود، او نیمی در باری و نیمی سر باز بود و بیشتر به انجام وظیفه‌اش مشغول بود تا کاری دیگر.

شاه نشست و با اشاره به دو بوشاژ فهماند که نزدیک شود و بعد باو گفت.

چرا اینطور پشت زنها پنهان می شوید، نمی دانید که مایلم شما را ببینم؟

ــ مرد جوان با نهایت احترام تعظیمی کرد و گفت، این برای من افتخار بزرگی است قربان.

ــ خوب کنت، چه شده که شما را دیگر در لوور نمی بینم؟

ــ مرا نمی بینید قربان؟

ــ بله، داشتم شکایت شما را به برادر اسقفتان که واقعاً مرد دانشمندی است، می کردم.

ــ هانری گفت،اگراعلیحضرت مراندیدندشاید به این دلیل است که نخواسته اند نگاهی به گوشهٔ این دفتر کار بیندازند قربان، من هر روز در همین ساعت وقتی که اعلیحضرت می آیند، اینجا بوده‌ام و همینطور همیشه هنگام بیدار شدن اعلیحضرت حضور داشته‌ام و هنگام خروجشان از شورا به ایشان سلام گفته‌ام. اینکار را هیچگاه ترک نکرده‌ام و نخواهم کرد، تا زمانیکه می توانم سر پا بایستم. این برای من وظیفهٔ مقدسی است.

ــ هانری خیلی صمیمانه گفت، و این تو را ناراحت کرده است؟

ــ این تصور اعلیحضرت است؟

ــ نه، تو و برادرت مرا دوست دارید.

ــ قربان.

ــ و منهم شماها را دوست دارم راستی می دانی که آن بیچاره از دیپ برایم نامه نوشته است.

ــ نمی دانستم قربان.

ــ ولی می دانستی که از رفتن به آنجا متأسف است.

ــ بله، اقرار کرد که متأسف است پاریس را ترک می کند.

ــ بله، ولی می دانی بمن چه گفت؟ او گفت که کس دیگری هست که از ترک پاریس بیشتر ناراحت می شود. اگر این فرمان را بتو داده بودم، می مردی.

ــ ممکن است قربان.

ــ او چیزهای دیگر هم گفت، می دانی که برادرت وقتی بداخلاق نباشد خیلی حرف می زند. او بمن گفت که در اینصورت تو از من نافرمانی می کردی، درست است؟

ــ قربان، اعلیحضرت حق داشتند که اول از مرگ صحبت کنند و سپس از نافرمانی ام.

ــ البته اگر از درد این فرمان عزیمت نمی مردی؟

ــ قربان، درد نافرمانی برای من از مرگ دردآورتر است. و در این حال، مرد جوان که پیشانی رنگ پریده اش را بزیر انداخته بود تا حالت ناچاری خود را پنهان کند گفت، آنوقت نافرمانی می کردم.

شاه دستهایش را به سینه گذاشت و ژوآیوز را نگاه کرد و گفت آه، پس اینطور، امّا انگار تو کمی دیوانه شده ای کنت بیچارهٔ من، اینطور فکر می کنم.

مرد جوان لبخند تلخی زد و گفت، قربان من کاملاً دیوانه شده ام و اعلیحضرت باید کلمات درست را در مورد من بکار برند.

ــ پس جدی است، دوست من.

ژوآیوز آهی کشید

ــ تعریف کن ببینم.

مرد جوان لبخندی زد وگفت، قربان، شاه بزرگی چون شما نباید خود را تا حد شنیدن این خصوصیات، پائین بیاورد.

ــ شاه گفت، چرا، چرا، هانری بگو، تعریفْ کن سرگرمم می کنی.

ــ مرد جوان با غرور پاسخ داد، قربان اعلیحضرت اشتباه می کنند. باید بگویم که درغم من چیزی که بتواند قلب شریفی را شاد کند، وجود ندارد.

شاه دست مرد جوان را گرفت و گفت، خوبست، خوبست، عصبانی نشو

دو بوشاژ، می دانی که شاه توهم دردهای یک عشق ناموفق را شناخته است.

ــ بله قربان می دانم، گذشته ها...

ــ پس می توانم برای دردهای تو غمگساری باشم.

ــ این لطف بزرگی است از یک پادشاه.

ــ نه اصلاً، گوش کن آنوقت که منهم دردی مثل تو داشتم، هیچکس جز قدرت خدا بالا تر از من نبود که مرا یاری دهد ولی تو برعکس فرزندم، من می توانم بتو کمک کنم.

ــ قربان.

ــ هانری غمگین و محبت آمیز ادامه داد، در نتیجه امیدوار باشید که بزودی ناراحتی هایتان پایان یابد.

مرد جوان به نشانهٔ تردید داشتن سرش را تکان داد.

ــ هانری گفت، دو بوشاژ یا تو خوشبخت خواهی شد و یا اینکه دیگر خود را شاه فرانسه نخواهم خواند.

ــ مرد جوان با لبخند تلخ غیرقابل وصفی گفت، خوشبخت، من؟ حیف، غیرممکن است.

ــ چرا؟

ــ برای آنکه خوشبختی من در این دنیا نیست.

ــ هانری، برادر شما پیش از رفتن سفارش شما را بمن که دوستی هستم، کرد. چون شما با هیچکس در مورد این کارتان مشورت نمی کنید و چون آگاهی پدرتان و علم برادرتان اسقف را ندارید. لذا می خواهم برای شما چون برادر بزرگتری باشم. بمن اطمینان داشته باشید، مرا از وضع تان مطلع کنید، دو بوشاژ مطمئن باشید که در هر حالتی، مگر مرگ، قدرت من و محبتم می تواند برای شما مرهمی باشد.

ــ مرد جوان خود را بپای شاه انداخت و گفت، قربان، الطافی را بمن روا ندارید که نتوانم پاسخگوی آن باشم. بدبختی من بدون مرهم است. زیرا که همین

بدبختی مرا خوشبخت می سازد.

ــ دو بوشاژ، شما یک دیوانه اید و با این خیالات واهی خود را خواهید کشت. این را من بشما می گویم.

ــ مرد جوان به آرامی پاسخ داد، اینرا خوب می دانم قربان.

ــ شاه بی صبرانه فریاد زد، امّا آخر چه می خواهید، آیا خیال ازدواج با کسی را دارید؟ آیا می خواهید جائی قدرت نمائی کنید.

ــ قربان، آیا عشق را باید به کسی تلقین کرد؟ می بینید که هیچکس نمی تواند بمن کمکی کند. من باید آنرا به تنهائی بدست آورم و برای خودم تنها.

ــ خوب، پس چرا ناامیدی؟

ــ برای آنکه حس می کنم هیچگاه آنرا بدست نخواهم آورد، قربان.

ــ سعی کن، سعی کن فرزندم، تو هم ثروتمندی و هم جوان. کدام زنی است که بتواند در مقابل این امتیاز سه گانه یعنی زیبائی، عشق و جوانی مقاومت کند؟ هیچکس وجود ندارد دو بوشاژ، هیچکس.

ــ چند نفر می توانند، مثل من مورد لطف و بزرگواری بیش از حد اعلیحضرت قرار گیرند؟ مورد لطف اعلیحضرتی چون شما بودن همچون مورد لطف پروردگار قرار گرفتن است.

ــ خوب، پس می پذیری؟ اگر می خواهی رازت را حفظ کنی چیزی نگو من خودم اقدام خواهم کرد و اطلاعاتی بدست خواهم آورد. تو که می دانی برای برادرت چکار کردم؟ همان کار را هم برای تو می کنم. یکصد هزار اکو بجائی برنخواهد خورد.

دو بوشاژ دست شاه را گرفت و برروی لبانش چسباند و گفت، اگر روزی اعلیحضرت خون مرا بخواهند، تا آخرین قطره اش را می ریزم تا به ایشان ثابت کنم چقدر نسبت به این حمایتی که من آنرا رد می کنم حق شناسم.

ــ هانری سوم با غیظ بروی پاشنه هایش چرخید و گفت؛ در حقیقت این ژوآیوزها از والوآها هم یکدنده ترند، اینهم یکی از آنها که هر روز صورت دراز و

چشمان گود رفته اش را بمن نشان می دهد و مثل اینکه از این قیافه خیلی هم راضی است چون چهره های شاد در دربار به وفور یافت می شود.

ــ مرد جوان فریاد زد، قربان این مهم نیست، تب گونه هایم را گلگون می سازد و لبخندی برلب خواهم آورد که همه تصور کنند که از خوشبخت ترین مردانم.

ــ بله، ولی من، من با دیدن تو خوشحال نخواهم شد، ای کله شق بدبخت، این اطمینان تو مرا غمگین می سازد.

ــ دو بوشاژ سؤال کرد، آیا اعلیحضرت اجازهٔ مرخصی می دهند؟

ــ بله فرزندم، برو سعی کن یک مرد باشی.

مرد جوان دست شاه را بوسید و رفت تا بملکهٔ مادر ابراز احترام کند و با غرور از برابر دپرنون بدون ادای احترامی گذشت و خارج شد.

تقریباً او از آستانهٔ در عبور کرده بود که شاه فریاد زد.

نامبو در را ببند.

بلافاصله پرده داری که این فرمان به او داده شده بود در سرسرا اعلام کرد که شاه دیگر کسی را نمی پذیرد.

سپس هانری به دوک دپرنون نزدیک شد و برشانه اش زد و گفت؛ لاوالت، امشب پولهائی را بین چهل و پنج نفرت توزیع خواهی کرد و یک شبانه وز تمام به آنها مرخصی خواهی داد تا به تفریح بپردازند. چون داستان مقدس،آنهامرا نجات دادند. همچون اسب سفید سیلا، آنها مرا نجات دادند.

ــ کاترین با تعجب گفت، نجات دادند؟

ــ بله مادر.

ــ از چه نجات دادند؟

ــ آه این را از دپرنون سؤال کنید؟

ــ من از شما می پرسم. فکر می کنم بهتر است.

ــ خوب خانم، دختر عموی عزیز ما، خواهر دوست خوب شما آقای

دوگیز... اوه منکر نشو ید بهترین دوست شماست.

کاترین طوری خندید که انگار می گفت، او هیچوقت متوجه نیست. شاه لبخند را دید، لبهایش را بهم فشرد و ادامه داد. خواهر دوست خوب شما دوگیز، دیشب علیه من سوءقصد کرد.

ــ سوء قصد؟

ــ بله خانم. دیروز نزدیک بود که مرا اسیر کنند و شاید هم بقتل برسانند...

ــ کاترین فریاد زد، آقای دوگیز؟

ــ باور نمی کنید؟

ــ کاترین گفت، اعتراف می کنم که خیر.

ــ دپرنون، دوست من، ترا بخدا تمام ماجرا را برای خانم ملکه مادر تعریف کن. اگر من حرف بزنم و او همانطور که الآن شانه هایش را بالا انداخت، باز هم هم این کار را تکرار کند، عصبانی خواهم شد و خدای من دیگر سلامت نخواهم ماند.

بعد در حالیکه به طرف کاترین برمی گشت گفت؛ خداحافظ خانم، خداحافظ، هر قدر که می خواهید آقای دوگیز را عزیز بدارید. من قبلاً آقای سالسد را مجازات کرده ام. خاطرتان که هست؟

ــ بدون شک.

ــ خوب بهتر است که آقای دوگیز هم مثل شما، فراموش نکند.

با گفتن این حرف شاه هم شانه هایش را بالا انداخت. بالا تر از آنکه مادرش انداخته بود و وارد محل سکونتش شد، ماسترلا و هم که برای دنبال کردن او مجبور بود، بدنبالش بدوددنبال او رفت.

(۱۰)
پر قرمز کلاه یا پر سفید کلاه

ساعت هشت شب بود و منزل رو برت بریکه، تنها و غم انگیز، بدون هیچ نوری، سایه مثلثی اش را به آسمان پر از ابر بالا کشیده بود. آسمانی که بیشتر آمادهٔ باریدن بود تا مهتاب شدن.

این منزل بیچاره که مثل این بود که روحش خارج شده است. به منزل اسرارآمیز رو برو، وقاری می بخشید.

فلاسفه ای که معتقد بودند هیچ شیئی زنده نیست و حرف نمی زند و احساسی نمی کند و بی روح است، با دیدن این دو منزل رو برو، مطمئناً می گفتند که این دو برای هم دهان باز کرده اند.

در مسافتی نه چندان دور از آنجا، سر و صدای زیادی از برخورد آهن و مفزغ بهمراه هیاهوئی گنگ و جیغ و داد بگوش می رسید. مثل این بود که طرفداران یکی از الهه های اساطیری، در دخمه ای به بزرگداشت الهه خود پرداخته اند.

مطمئناً این سر و صدا توجه مرد جوانی را که کلاهی بنفش رنگ با پری قرمز برسر و بالاپوشی خاکستری برتن داشت، بخود جلب کرد. این سوار خوش سیما، دقایقی چند بخاطر این بلبشو ایستاد و سپس به آرامی متفکر و سردرگریبان، به طرف منزل ارباب رو برت بریکه براه افتاد.

امّا این سر و صداهای آهن و فلزات از قابلمه ها و دیگ های غذای برروی

آتش و سیخ های کباب بود. این صداها را ار باب فورنیشون، مهماندار «سوارکار مغرور» که با دقت به اجاق ها سرکشی می کرد، ایجاد کرده بود. زن فورنیشون هم با جیغ و داد، داشت اتاق های برج ها را آماده می کرد.

وقتی که مرد جوان کلاه بنفش خوب به آتش نگاه کرد، بوی کباب مرغان بمشامش رسید و پرده های پنجره ها را زیر نظر گرفت و دو باره به بررسی اطراف پرداخت.

او به جائی رسید که ظاهراً کسی نباید بیش از آنجا به جلو برود، به نوعی آبرو رسید که کوچه را برابر منزل رو برت بریکه قطع می کرد و به داخل منزل اسرارآمیز می رفت.

هر بار که مرد عابر به این محل می رسید، آنجا مردی همسن و سال خود می یافت که چون نگهبانی هوشیار، ایستاده بود. این مرد با کلاه مشکی و پرسفید و بالاپوشی بنفش، که پیشانی درهم کشیده ای داشت ونگاهی ثابت ودستی برروی شمشیر، همچون آداماستور[۲۲] غول پیکر، که به او می گفت؛

بیش از این جلونرو، وگرنه با طوفانی رو برو خواهی شد.

عابر پرقرمز، تقریباً بیست بار آن حول و حوش چرخید و از بس در فکر بود، چندان به این موضوع توجه نکرد. او مردی را که در مسیر عمومی اینسو و آنسو می رفت می دید، امّا به ظاهر این مرد نمی آمد که سارق باشد. بهمن دلیل زیاد فکر خودرابه او مشغول نکرد. تنها فکرش این بود که در محل سوارکار مغرور، چه کار باید بکند.

امّا دیگری برعکس، هر بار که مرد پرقرمز برمی گشت، رنگ چهره اش به کبودی می گرائید و بالاخره آنقدر شدت هیجان مرد پرسفید بالا گرفت که توجه مرد پرقرمز را بخود جلب کرد.

---

22. Ademostor

او در چهرهٔ این مردی که رودررو یش قرار گرفته بود، همه ناراحتی هائی را که کسی ممکن است به دیگری ابراز کند، خواند.

این باعث شد که بطور طبیعی تصور کند که موجب ناراحتی آن مرد شده است. امّا می خواست بداند مورد این ناراحتی چیست؟

لذا با دقت شروع کرد به نگاه کردن به منزل رو برت بریکه.

بعد نگاهش را بروی منزل رو بروئی برگرداند. بالاخره پس ازآنکه خوب به این دو خانه نگاه کرد، بی آنکه از نحوهٔ نگاه کردن آن مرد پرسفید هراسی بخود راه دهد و یاظاهراً اینطور نشان می داد، پشتش را به او کرد و دو باره به رنگ سرخ و درخشان اجاق های ار باب فورنیشون نگاه کرد.

پرسفید از اینکه حریفش راه دیگری را پیش گرفته، خوشحال بود. آخر حالتی داشت که تصور می رفت از تصمیمش برگشته است.

پس شروع کرد در جهت مخالف حرکت کردن یعنی از شرق به غرب می رفت در حالیکه آن یکی از غرب به شرق می رفت.

امّا همینکه هر کدام به نقطه ای که انگاردرفکرشان مشخص شده بودرسیدند، برگشتند و مستقیم به طرف یکدیگر آمدند، آنقدر مستقیم که حتی از آبرو هم مستقیم تر بود و هر دو با رنگی سرخ و عصبانی رودرروی یکدیگر قرار گرفتند.

مرد پرسفید با حالتی ناشیکبا که کاملاً مشهود بود، سبیلش را تاب داد.

مرد پرقرمز حالتی متعجب بخود گرفت و نگاه دیگری به آن خانهٔ اسرارآمیز انداخت.

مرد پرسفید قدمی برداشت تا به اینطرف آب رو بیاید که مرد پرقرمز در جهت مخالف براه افتاد و دور شد.

پنج دقیقه ای تصور می شد که دیگر این دو هرگز یکدیگر را ملاقات نخواهند کرد امّا در آن واحد، هر دو با همان حالت و دقت بار اول به طرف یکدیگر برگشتند.

آنها حالت دو توده ابری را داشتند که دو بادمخالف آنها را برای برخورد

بیکدیگر بهم نزدیک می کنند. این دفعه دو عابر کاملاً رو بروی یکدیگر قرار گرفتند و هر یک از آنان مصمم بود که بدون آنکه قدمی به عقب بردارد، به پیش برود.

پرسفید عجول‌تر از دیگری جلوه می کرد، او بجای آنکه چون بار اول در کنار جو یبار توقف کند، از آن رد شد و سعی کرد برغم انتظار حریفش که دستهایش را زیر بالاپوشش به کمر زده بود، او را پس بزند و همین کار سبب شد تا وی قدری تعادلش را از دست بدهد.

پرقرمز گفت، هان، پس اینطور، مگر دیوانه اید آقا، نکند خیال دارید توهین کنید؟

ــ می خواهم به شما حالی کنم که چقدر مزاحم من هستید، باید خودتان متوجه این موضوع شده باشید.

ــ اصلاً آقا، من عادت ندارم به چیزی که تمایل ندارم، توجه کنم.

ــ با این حال خیلی چیزها از برق چشمان شما خوانده می شود.

بعد از گفتن این حرف پرسفید شنلش را کناری زد و شمشیرش را از غلاف خارج کرد. شمشیر او زیر نور ماه که از بین دو قطعه ابر در آسمان می تابید، درخشید.

ــ پرقرمز بی حرکت ایستاد، شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد، انگار شما تا بحال یک شمشیربرهنه بدست نگرفته اید، چقدر برای حمله به یک آدم بی دفاع عجله دارید.

ــ نه، امیدوارم دفاع کند.

پرقرمز با خونسردی لبخند زد و با لبخند خود حریفش را بیشتر تحریک کرد او گفت، چرا اینکار را می کنید؟ چرا در کوچه مزاحم می شوید؟

ــ چرا در این کوچه گردش می کنید؟

ــ خدای من، عجب سؤالی؟ خوب دلم می خواهد.

ــ آه دلتان می خواهد.

ــ بدون شک، شما هم اینجا می گردید، آیا برای اینکه به تنهائی

سنگفرش های کوچهٔ بوسی را لگدمال می کنید مجوزی دارید؟

ــ مهم نیست که مجوزی دارم یا نه.

ــ اشتباه می کنید، بعکس خیلی هم مهم است. من یکی از وفاداران به اعلیحضرتم و نمی خواهم بخاطر شما از اوامر او سر پیچی کنم.

ــ دارید مسخره‌بازی درمی آورید.

ــ کی چنین کردم؟ شما چرا دارید تهدید می کنید؟

ــ ای خدای زمین و آسمان، بشما گفتم که مزاحم هستید و اگر با زبان خوش کنار نرو ید، با زور کنارتان می زنم.

ــ خواهیم دید.

ــ عجیب است، یکساعت است که می خواهم همین را به شما حالی کنم.

ــ ببینید آقا، من در این محله کار واجبی دارم، حالا اگر واقعاً اصرار دارید، می توانم ضربت سمشیرم را نشانتان دهم ولی از اینجا کنار نمی روم.

ــ پرسفید که شمشیرش را در هوا تکان می داد و یاهایش را چون کسی که حالت حمله بخود بگیرد بهم جفت می کرد گفت، من کنت‌هانری دو بوشاژ، برادر آقای دوک دوژوآیوز هستم و برای آخرین‌بار به‌شمامی گویم که لطفاً خود را کنار بکشید.

ــ پرقرمز پاسخ داد، آقا،نام‌من و یکونت ارنوتون دوکارمنژ است و شما برای من هیچ زحمتی ایجاد نمی کنید و اصلا مهم نیست که اینجا باقی بمانید.

ــ دو بوشاژ لحظه‌ای فکر کرد و سپس شمشیرش را در غلاف گذاشت و گفت، معذرت می خواهم آقا. من عاشقم و فکر می کنم نیمه دیوانه شده‌ام.

ــ ارنوتون پاسخ داد، منهم عاشقم ولی فکر نمی کنم به این دلیل دیوانه شوم.

ــ رنگ از رخسار هانری پرید و گفت، شما هم عاشق اید؟

ــ بله آقا.

ــ و اقرار می کنید؟

ــ مگر جرم است.

ــ امّا، در این کوچه...

ــ فعلاً که بله.

ــ شما را بخدا آقا بگوئید چه کسی را دوست دارید؟

ــ آه، آقای دو بوشاژ شما اصلاً به چیزی که می پرسید فکر نکرده اید. اینرا خوب می دانید که یک نجیب زاده نمی تواند رازی که فقط نیمی از آنرا می داند، برملا کند.

ــ درست است، معذرت می خواهم آقای دوکارمنژ، امّا حقیقت اینست که زیر این آسمان هیچکس به بدبختی من پیدا نمی شود.

ــ غم و ناامیدی چنان در این کلمات نهفته بود که ارنوتون بشدت تحت تأثیر قرار گرفت و گفت؛ آه، خدای من، فهمیدم. شما می ترسید که نکند ما رقیب یکدیگر باشیم.

ــ بله می ترسم.

ــ ارنوتون گفت، هوم، خیلی خوب آقا، من با شما روراست خواهم بود.

ــ ژوآیوز رنگش پرید و دستش را به پیشانی اش برد.

ــ ارنوتون ادامه داد، من یک قرار ملاقات دارم.

ــ شما قرار ملاقات دارید؟

ــ بله.

ــ در این کوچه؟

ــ در همین کوچه.

ــ از شما دعوت کتبی شده است؟

ــ بله، آنهم با چه خط زیبائی.

ــ از طرف یک خانم؟

ــ خیر، یک آقا.

ــ آقا؟ منظورتان چیست؟

ــ همین که گفتم، من با یک خانم قرار ملاقات دارم ولی با خط زیبای یک آقا دعوت شده‌ام، فکر نمی کنم عجیب باشد، برعکس خیلی هم جالب است. ظاهراً آن خانم یک منشی دارد.

ــ هانری زمزمه کنان گفت، آقا، بس کنید. شما را بخدا بس کنید دیگر.

ــ شما طوری می گوئید که نمی توانم حرف شما را رد کنم. باشد حالا از این دعوتنامه برایتان می گو یم.

ــ گوش می کنم.

ــ ببینم مثل دعوتنامهٔ شماست؟

ــ آه خواهش می کنم، برای من قرار ملاقاتی نگذاشته اند و دعوتنامه ای هم ندارم.

ارنوتون از کیف پولش یک قطعه کاغذ کوچک درآورد و گفت، اینهم دعوتنامه. البته مشکل است که در این شب تار آنرا برایتان بخوانم امّا مطالب آن کوتاه است و من حفظ شده‌ام. خوب بمن توجه دارید؟

ــ حواسم با شماست.

ــ نامه چنین است: آقای ارنوتون، منشی من از طرف اینجانب وظیفه دارد به اطلاعتان برساند که به شدت علاقمندم با شما یک ساعت مذاکره داشته باشم. لیاقت شما مرا تحت تأثیر قرار داده است.

ــ دو بوشاژ گفت، این را نوشته بود؟

ــ خدای من، بله آقا، زیرش را هم خط کشیده بود، البته بنظرم زیادی تمجید شده بود.

ــ و منتظر شما هستند؟

ــ در اصل همانطور که می بینید من منتظرم.

ــ پس باید در را برو یتان باز کنند.

ــ خیر، باید سه مرتبه از پنجره سوت بکشند.

هانری که می لرزید دستش را روی بازوی ارنوتون گذاشت و با دست دیگرش منزل اسرارآمیز را نشان داد و پرسید؛ از آنجا؟

ــ ارنوتون برج های «سوار مغرور» را نشان داد و گفت، خیر، از آنجا.

ــ هانری فریادی از شادی کشید و گفت؛ پس از اینطرف نمی روید؟

ــ خیر، در دعوتنامه بوضوح ذکر شده است، مهمانخانهٔ «سوارمغرور».

ــ مرد جوان دست او را فشرد و گفت، لطفاً بی ادبی و حماقت مرا ببخشید. متأسفانه، می دانید آقا، برای مردی که عاشق است، فقط یک زن وجود دارد. چون دیدم که شما دائم بطرف این منزل می آئید فکر کردم که آن زن منتظر شماست.

ــ ارنوتون لبخندی زد و گفت، عذرخواهی شما بی مورد است چون منهم فکر کردم که بهمان دلیلی که من اینجا هستم، به این کوچه آمده اید.

ــ و شما آنقدر پرحوصله بودید که چیزی بمن نگفتید؟ آه، شما عاشق نیستید، او را دوست ندارید.

ــ خدای من، گوش کنید من چنین حقی نداشتم. منتظر بودم تا قبل از آنکه بخشم آیم، موضوع روشن شود. این خانم ها بوالهوسی های عجیب و غریبی دارند و سرگرمی شان دسیسه چینی است.

ــ بس است، بس است آقای دوکارمنژ، شما چون من عاشق نیستید و الآن...

ــ ارنوتون تکرار کرد، و الآن...

ــ و الآن شما خیلی خوشبخت ترید.

ــ یعنی ساکنان آن خانه آنقدر بی رحم اند.

ــ ژوآیوز گفت؛ آقای دوکارمنژ، سه ماه است که دیوانه وار عاشق زنی ام که در این خانه زندگی می کند. هنوز حتی این خوشبختی را نداشته ام که صدایش را بشنوم.

ــ لعنت برشیطان، شما که اصلاً پیشرفتی نکرده اید. امّا صبر کنید ببینم.

ــ چرا؟

ــ آیا سوت زدند؟

ــ بنظرم صدای سوت شنیدم.

هر دو جوان بدقت گوش کردند و صدای سوت دومی از طرف «سوار مغرور» شنیده شد.

ارنوتون گفت، آقای کنت می بخشید که بیش از این نمی توانم با شما باشم. مثل اینکه علامت دادند.

سوت سوّمی شنیده شد.

هانری گفت، برو ید و موفق باشید...

ارنوتون به چابکی دور شد و مخاطبش او را دید که در سایهٔ کوچه ناپدید می شد تا دو باره در روشنائی که از «سوار مغرور» منعکس می شد، ظاهر شود.

ولی او حالتی خموده‌تر از قبل داشت، این مبارزه او را لحظه ای از رو یاهایش بدر آورده بود. بخود گفت،

خیلی خوب، به کار همیشگی ام به‌پردازم و مطابق معمول به این در لعنتی که هیچگاه تابحال برو یم باز نشده، بکوبم.

و تلوتلو خوران به طرف منزل اسرارآمیز رفت.

(۱۱)

در باز می‌شود

با رسیدن به در منزل اسرارآمیز، هانری بیچاره دو باره دچار همان تردید همیشگی شد و بخود گفت، جرأت داشته باش، در بزن.

و یک قدم دیگر به در نزدیک شد.

ولی قبل از آنکه بدر بکوبد، برای آخرین بار به پشت سرش نگاه کرد و روی جاده تلألؤ روشنائی های مهمانخانه را دید و بخود گفت:

آنجا کسانی وارد می‌شوند و به عشق و شادی می رسند که حتی خودشان چندان بدان تمایلی ندارند. پس چرا قلبی آرام و لبخندی بی دغدغه نداشته باشم؟ شاید بهتر باشد منهم به آنجا بروم بجای آنکه با ناامیدی سعی کنم که به اینجا داخل شوم.

صدای غمگین ناقوس سن‌ژرمن دپره در فضا طنین افکند.

هانری زمزمه کنان گفت، اینهم ساعت ده.

پایش را برآستانه در گذاشت و چکش در را بالا آورد.

پیش خود گفت، عجب زندگی وحشتناکی، چه زندگی پستی، پس کی خواهم گفت، ای مرگ زیبا، ای مرگ خندان، ای گور آرام، سلام.

در را برای دومین بار کوفت و در حالیکه گوش می کرد اینطور ادامه داد.

خودش است، اینهم صدای دری که داخل است. صدای پلکانی که

جیرجیر می کند. صدای پائی که نزدیک می شود. همیشه همین طور است.

برای بار سوم بدر کوفت.

صدائی شنید و گفت، اینهم صدای آخری. صدای پا آرام شد. خدمتکار از شبکهٔ فلزی نگاه کرده و صورت رنگ پریده و شوم و غیرقابل تحمل مرا دیده است. و بی آنکه در را باز کند، دور شده است.

خاموش شدن همهٔ صداها گوئی تأئیدی بر پیش بینی های مرد جوان و بیچاره بود.

او گفت، خداحافظ، خداحافظ ای منزل بیرحم. خداحافظ تا فردا.

و آنقدر خم شد که پیشانی اش در امتداد لبهٔ سنگ جلوی در قرار گرفت و از صمیم قلب چنان بوسه ای برآن زد که سنگ خارا که گوئی از قلب اهالی آن خانه نرم تر بود، به لرزه افتاد.

بعد همانطور که شب قبل رفتار کرده بودوفردا هم خیال داشت بکند، عقب عقب رفت و دور شد.

تقریباً دو قدمی عقب رفته بود که در نهایت تعجب دید که قفل در جای خود صدائی کرد و باز شد و مستخدمی تعظیم کرد.

مستخدم با صدائی خشک که حالا زیباتر و مطبوع تر از سرودهائی بود که دررو یاهای کود کی اش شنیده بود، گفت، شب بخیر آقا.

هانری که ده قدمی دور شده بود، لرزان و خود گم کرده بسرعت نزدیک شد و دستهایش را روی هم گذاشت. چنان می لرزید که خدمتکار برای آنکه از افتادن او برآستانهٔ در جلوگیری کند، او را گرفت و گفت،

ــ بفرمائید آقا، من آمدم، خواهش می کنم بگوئید چه می خواهید.

ــ مرد جوان پاسخ داد، من آنقدر دوست داشته ام که دیگر واقعاً نمی دانم دوست می دارم یا نه. قلب من آنقدر طپیده است که نمی توانم بگو یم آیا هنوز می طپد یا نه.

ــ خدمتکار مؤدبانه گفت، آیا مایلید اینجا کنار من بنشینید و با هم

صحبت کنیم.

ــ اوه، بله.

ــ خدمتکار با دست به او اشاره‌ای کرد.

ــ هانری اطاعت کرد، درست همانطور که از اشارات شاه فرانسه و یا امپراتور روم اطاعت می کرد.

پس از آنکه آندو کنار هم نشستند، خدمتکار گفت، حرف بزنید آقا، بمن بگوئید چه می خواهید.

ــ دو بوشاژ پاسخ داد؛ دوست من، موضوع مربوط به امروز نیست که ما با هم حرف بزنیم. شما خوب می دانید که بارها در انتظار شما ایستاده‌ام و در پیچ کوچه‌ها غافلگیرتان کرده‌ام. بشما پیشنهاد کلّی طلا دادم تا ثروتمندتان کنم. سعی کردم تا شما را با خود صمیمی کنم. امّا شما هیچگاه بحرفهای من گوش نکردید. امروز می گوئید که می‌خواهید با من حرف بزنید و از من خواسته‌ام را می‌پرسید. خدای من، چه اتفاقی افتاده است، چه بیچارگی تازه‌ای در من دیده‌اید که این چنین صمیمی مراعاتم رامی کنید؟

خدمتکار آهی کشید، مطمئناً زیر این پوست سخت و خشن، قلبی رئوف نهفته بود.

هانری این آه را شنید و جرأتی یافت، آنوقت اینطور ادامه داد. شما می دانید که من دوست می دارم و چطور دوست می دارم. شما شاهد بودید که من زنی را دنبال می کنم که با اینکه تلاش کرد خود را از من پنهان سازد و از من گریخت، باز او را یافتم. هیچگاه دردردناک ترین لحظات، سخنی بشکوایه نگفته‌ام و هرگز خود را تسلیم افکاری ناشی از ناامیدی و شور جوانی نکرده‌ام و حرکاتی تند و خشن از من ندیده‌اید

ــ مستخدم گفت، درست است آقا، در این مورد من و خانمم به شما کاملاً حق می دهیم.

ــ هانری که دستان آن محافظ را دردستهایش می فشرد، ادامه داد؛ آیا من

نمی توانستم یکی از این شب هائی که شما نگذاشتید داخل منزل شوم، در را با فشار باز کنم، کاری که حتی یک شاگرد مدرسه مست یا عاشق هم می تواند بکند، و نمی توانستم بدین ترتیب لحظه ای این زن سنگدل را ببینم و با او صحبت کنم؟

ــ باز هم حق با شماست.

ــ کنت جوان با مهربانی و غمی وصف نشدنی ادامه داد، بالاخره منهم در این دنیا کسی هستم، نامم معروف است، ثروتم زیاد است، اعتبار خوبی دارم و شاه شخصاً از من حمایت می کند. همین تازگی خود شاه از من خواست تا باو اعتماد کنم و دردم را به او بگویم و از او کمک بخواهم تا از من حمایت کند.

ــ خدمتکار با نگرانی گفت، آه.

ــ مرد جوان، فوری گفت، البته من نخواستم، نه نه، من همه چیز را رد کردم، همه چیز را تا خودم بیایم اینجا و دستها را بهم بگذارم و استدعا کنم این در را برو یم بگشائید. دری که خوب می دانم هیچوقت باز نمی شود.

ــ آقای کنت شما قلبی پرصداقت دارید و شایستهٔ دوست داشتن اید.

ــ هانری با قلبی که از درد عشق فشرده شده بود، حرف او را قطع کرد و گفت، خیلی خوب حالا این مرد با قلب صادق و بعقیدهٔ شما حتی شایستهٔ دوست داشتن را بچه دلیل محکوم می کنید؟ هر روز صبح، مستخدم من نامه ای به اینجا می آورد که دریافتش نمی کنید. هر شب به این در می کوبم و هر شب هم مرا از سرباز می کنید و می گذارید تا رنج بکشم، حسرت بخورم و در این کوچه بمیرم بی آنکه حتی ترحمی را که به سگی که زوزه می کشد روا می دارند بمن داشته باشید. آه، دوست من، این زن قلب ندارد. خوب، آدم بدبخت را هیچکس دوست ندارد، باشد، امّا به یک بیچاره که رنج می برد ترحم می کنند و کلمه ای تسلی بخش باو می گویند. برای بیچاره ای که در حال افتادن است دلسوزی می کنند و برای بلند کردنش دستی دراز می کنند. امّا نه، نه، این زن از رنج بردن من لذّت می برد. اگر قلبی می داشت با ابراز کلمه ای در رد عشقم مرا می کشت یا بضرب چاقوئی مرا از پا درمی آورد و یا لااقل زخم خنجری نصیبم می کرد. اگر

بمیرم لااقل دیگر رنج نمی برم.

ــ مستخدم پس از آنکه به دقت به همهٔ حرفهای مرد جوان گوش کرد، گفت. آقای کنت زنی را که شما متهم می کنید الآن دور از اینجاست، باور کنید او که بگفتهٔ شما قلبی بی احساس دارد و سنگدل است، بیش از شما رنج می برد. او بارها شما را دیده است و چون فهمیده است که زجر می کشید. نسبت به شما لطف خاصی دارد.

ــ مرد جوان عرق سردی را که برپیشانی اش نشسته بود پاک کرد و گفت، آه ترحم، ترحم، امیدوارم روزی بیاید که قلب او، قلبی که آنقدر از آن تعریف می کنید عشق را بشناسد، همانطور که من شناختم و اگر بجای عشق به او ترحم کردند آنوقت انتقام من گرفته شده است.

ــ آقای کنت، آقای کنت، این دلیل نمی شود که کسی را دوست نداشته باشد و پاسخی به عشق ندهد، شاید که این زن هم این احساس را طوری شناخته باشد که شما هرگز نشناخته اید،شاید این زن طوری کسی را دوست داشته باشد که هرگز شما نداشته اید.

ــ هانری دستهایش را به آسمان بلند کرد و فریاد زد، اگر اینچنین کسی را دوست داشته باشد، همیشه دوست خواهد داشت.

ــ خدمتکار گفت، مگر من به شما گفتم که او دیگر کسی را دوست ندارد، آقای کنت؟

هانری ضجه ای دردناک کشید و چون کسی که بمرگی آنی گرفتار شده باشد خم شد و فریاد زنان گفت، او کسی را دوست دارد، او کسی را دوست دارد، خدای من، خدای من.

ــ بله دوست می دارد، امّا بآن مرد حسادت نکنید، او دیگر در این دنیا نیست. سپس مستخدم با حالتی ترحم انگیز که امیدوار بود با این کلمات بتواند درد و رنج مرد جوان را تخفیف دهد اضافه کرد، خانم من بیوه است.

این کلمات در هانری امید و زندگی دمید، انگار جادو شده بود و گفت،

ترا بخدا مرا رها نکنید، او بیوه است، شما اینطور گفتید، نباید مدت زیادی باشد. پس بزودی چشمهٔ اشک هایش خشک خواهد شد، اوه دوست من، او بیوه است. پس کسی را دوست نمی دارد. او عاشق یک جسد است، یک سایه، یک اسم. مرگ از غیبت بهتر است. وقتی که می گوئید او مرده‌ای را دوست دارد، یعنی اینکه شاید کسی را دوست خواهد داشت... اوه خدای من، تمام دردهای بزرگ با گذشت زمان التیام می یابند، حتی بیوهٔ موزول[۲۳] که به خاک همسرش سوگند خورده بود که این درد را جاودانی نگهدارد، وقتی اشک هایش تمام شدند، حالش جا آمد. حسرت یک بیماری است، کسی که به آن دچار می شود، پس از چندی قدرتمندتر و زنده دل‌تر از قبل برمی خیزد.

خدمتکار سرش را تکان داد و گفت؛ این خانم، آقای کنت، مانند بیوهٔ شاه موزول سوگند خورده است که تا پای مرگ به همسرش وفادار بماند و من او را می شناسم. او به قولش وفا خواهد کرد خیلی بهتر از آن زن فراموشکاری که صحبتش را کردید.

ــ هانری فریاد زد، صبر می کنم، صبر می کنم، حتی اگر لازم باشد ده سال صبر می کنم. خداوند اجازه نخواهد داد که او از غم و رنج بمیرد و یا آنکه روزهایش را به ناکامی بگذارند. شما می بینید که تا بحال زنده مانده است پس می خواهد زنده بماند و چون زنده است می توانم امیدوار باشم.

ــ خدمتکار با لحن ماتم‌زاده‌ای گفت، اوه مرد جوان، این چنین در مورد افکار تیره و تار زندگان فکر نکنید، از قدرت مردگان برحذر باشید. شما می گوئید او زندگی کرده است؟ بله زندگی کرده است، نه یک روز، نه یک ماه، و نه حتی یکسال، هفت سال اینگونه بسر برده است.

ژوآیوز بخود لرزید.

ــ اما می دانید چرا و برای چه هدفی و منظوری تا بحال زنده مانده است؟

---

23. Mousole

فکر می کنید که او آرام گرفته است؟ هرگز آقای کنت، هرگز، من اینرا می گو یم و به حقیقت آن سوگند می خورم. منی که خدمتکار ناچیز آن مرحوم بودم، منی که در زمان حیاتش روحی رحیم داشتم پر از امید و حرکت بودم و از وقتی که او مرده است قلبی سخت پیدا کرده‌ام. بله من، منی که یک خدمتکار بودم، هرگز آرام نخواهم گرفت.

ــ هانری حرف او را قطع کرد و گفت، این مرد که آنقدر نبودنش حسرت انگیز است، این مردهٔ خوشبخت، این شوهر...

ــ او شوهر نبود آقای کنت، او یک عاشق بود و بدبختانه زنی که شما دوستش دارید فقط یک عشق در طول زندگی اش داشته است.

ــ مرد جوان که از ابهت بی حد این مرد روشنفکر که اکنون زیر جامه های ژنده‌ای پنهان شده بود، بوحشت افتاده بود، فریاد زد، دوست من، دوست من، قسمتان می دهم که برای من وساطت کنید.

ــ خدمتکار فریاد زد، من، من! گوش کنید آقای کنت، اگر شما کوچکترین شدت عملی در برابر من داشتید، شما را با همین دستهایم می کشتم.

و از زیر بالاپوشش دست قوی و قدرتمندش را خارج ساخت که دست مردی بود که بزحمت بیست و پنج سال دارد. در حالیکه موهای سفید و اندام خمیده‌اش به او ظاهر مردی شصت ساله را داده بود. او اینطور ادامه داد. و اگر برعکس می توانستم باور کنم که خانم من شما را دوست می دارد، آنوقت او بود که کشته می‌شد. حالا آقای کنت، آنچه را که باید بگو یم، به شما گفتم، بیش از این چیزی نخواهید. با آنکه من یک نجیب‌زاده نیستم ولی شرفم ارزش دارد و به شرفم سوگند که هرچه می توانستم بگو یم، گفتم.

هانری با روحی مرده از جا برخاست و گفت؛ متشکرم که این ترحم را به بدبختیهای من ابراز داشتید، حالا دیگر تصمیمم را گرفته‌ام.

ــ اینطوری آقای کنت در آینده آرامتر خواهید بود و با دور شدن از ما بگذارید به سرنوشتی دردناک تر از شما برسیم، اینرا باور کنید.

ــ مرد جوان گفت، بله، من از شما دور خواهم شد، خیالتان راحت باشد، برای همیشه.

ــ می دانم که می خواهید بمیرید، احساس شما را درک می کنم.

ــ چرا از شما پنهان کنم، بدون او نمی توانم بزندگی ادامه دهم و اگر او را بدست نیاورم، باید بمیرم.

ــ آقای کنت، من با خانم اغلب از مرگ صحبت کرده ایم، باور کنید اگر انسان بدست خودش کشته شود، مرگ دلپذیری نخواهد داشت.

ــ نه، من این راه را انتخاب نخواهم کرد، برای مرد جوانی با اسم و رسم من، با سن و سال و ثروت من، تنها مرگ زیبائی که می شود در نظر گرفت، مردن در راه دفاع از شاه و سرزمینش است.

ــ آقای کنت اگر شما بیش از حدّ تحملتان زجر می کشید و اگر در مقابل آنهائی که خدمتگزار شما هستند، دینی احساس نمی کنید و اگر تصور می کنید که میدان جنگ مرگ زیبائی بشما تقدیم می کند، پس بمیرید، بمیرید. منهم اگر مجبور به زندگی کردن نبودم، خیلی وقت پیش می مردم.

ــ ژوآیوز دستش را به طرف خدمتکار ناشناس دراز کرد و گفت، خداحافظ و متشکرم. و بسرعت از آنجا دور شد، او که از غم عمیق خدمتکار متأثر شده بود کیسهٔ پر از سکهٔ طلا را به پایش انداخت.

ناقوس کلیسای سن ژرمن دِپره نیمه شب را اعلام می کرد.

(۱۲)

چگونه یک زن سرشناس در سال مسیحی ۱۵۸۶ کسی را دوست می‌دارد

*

سه سوتی که با فاصله زمان‌های یکسان از فضا عبور کرد، همان علاماتی بود که به کار ارنوتون خوشبخت می‌آمد.

وقتی که مرد جوان به مهمانخانه نزدیک شد، زن فورنیشون را در آستانهٔ در یافت. او آنجا با لبخندی که او را شبیه الهه‌های اساطیری که به سبک فلاندری کشیده شده باشند می‌کرد، در انتظار مشتریان بود.

زن فورنیشون هنوز در دستهای چاق و سفیدش سکهٔ طلائی را اینور و آنور می‌کرد که کس دیگری با دستی لطیف‌تر آنرا هنگام عبور به او داده بود.

او دستهایش را به کپل‌هایش گذاشت و به این ترتیب جلوی در را سد کرد و به ارنوتون نگاه کرد.

ارنوتون مجبور شد که جلوی او بایستاد.

ــ زن از او پرسید، خوب آقا چه می‌خواهند.

ــ آیا سه بار از پنجرهٔ این برج سوت نزدند، خانم من؟

ــ چرا.

ــ خیلی خوب، با این سه سوت مرا صدا کردند.

ــ شما؟

ــ بله من.

ــ خوب، پس موضوع فرق می کند. بشرطی که قول شرف بدهید.

ــ به نجیب‌زادگی ام قسم می خورم خانم فورنیشون عزیز.

ــ حرف شما را باور می کنم، پس بفرمائید، بفرمائید.

زن فورنیشون خوشحال ازاینکه یکی از آن مشتری هائی را که آنقدر برای «گل سرخ» خود که حالا «سوار مغرور» جایگزین آن شده بود، آرزو می کرد بدست آورده است، ارنوتون را از راه‌پله مار پیچی که به زیباترین و آرامترین اتاق برجک می رسید، هدایت کرد.

یک در کوچک که بسیار معمولی رنگ شده بود به یک سرسرا راه می داد که از این سرسرا به اتاق برجک راه داشت. این اتاق با میز و صندلی هائی چنان با سلیقه تزئین شده بود که از مهمانخانه ای در این گوشهٔ دور افتاده پاریس، بعید می نمود. البته باید گفت که زن فورنیشون نهایت علاقه و سلیقه اش را در این قسمت بکار برده بود و موفق هم شده بود.

وقتی که مرد جوان وارد سرسرا شد، بوی شدید گیاهان معطر را احساس کرد، مثل این بود که کسی برای خنثی کردن بوی کباب ها و غذاها، آنها را آنجا گذاشته بود.

زن فورنیشون در حالیکه چشمانش را با حالتی جذاب تنگ کرده بود؛ مرد جوان را قدم به قدم به دنبال خود می برد و او را از راه‌پله به سرسرا هدایت کرد و از سرسرا به اتاق کوچک برجک برد و آنجا او را تنها گذاشت.

ارنوتون که دست راستش را به چهارچوب در و دست چپش را به دستگیرهٔ آن گرفته بود، بحالت تعظیم باقی ماند. او در سایهٔ روشن هیجان‌انگیز اتاق که با یک شمع صورتی رنگ تا حدی روشن شده بود، شمایل زیبائی از آن زنهائی را دید که همیشه برعشق و هوس های خود حاکم اند.

این زن که برروی بالش هائی لم داده بود و لباسی از ابریشم و مخمل بتن داشت، پاهای زیبایش را از تختی که برروی آن استراحت می کرد، آو یزان کرده بود و مشغول سوزاندن شاخهٔ کوچک گیاه معطری بروی شعلهٔ شمع بود و هر بار که این شاخه می سوخت آنرا به بینی اش نزدیک می کرد تا بوی آنرا استشمام کند و با اشتیاق سر و صورتش را در بخار معطر آن فرو می برد و موهایش را به آن می آغشت، گوئی می خواست آن غبار مست کننده در اعماق وجودش رسوخ کند.

از آنجا که باقی شاخه را به آتش انداخت، دامنش رابروی پایش پائین کشید و رو بنده اش را برصورتش انداخت، ارنوتون متوجه شد که از ورود او مطلع شده است.

او حتی رو بر نگردانده بود.

ارنوتون لحظه ای تأمل کرد، باز هم او برنگشت.

مرد جوان با لحنی که سعی می کرد آرام و محترمانه باشد گفت، خانم شما خدمتگزار حقیرتان را احضار کردید، من آمده ام.

ــ زن جواب داد، آه چه عالی، بفرمائید بنشینید، آقای ارنوتون، خواهش می کنم.

ــ می بخشید خانم ولی قبل از هر چیز باید از افتخاری که نصیبم فرمودید تشکر کنم.

ــ آه، این خیلی مؤدبانه است، شما حق دارید آقای کارمنژ، منتهی هنوز نمی دانید که باید از چه کسی تشکر کنید.

ــ مرد جوان که بتدریج نزدیک می شد گفت، خانم چهرهٔ شما را نقابی پنهان کرده و دستهایتان را دستکشی پوشانده است، شما هنگام ورود من پاهایتان را که زیبائی آنها هر کسی را دیوانه می کند، پوشاندید، دیگر چیزی نمانده که بوسیلهٔ آن بتوانم شما را بشناسم، پس مجبورم حدس بزنم.

ــ می توانید حدس بزنید چه کسی هستم؟

ــ آنکه قلبم آرزو یش را دارد و آنچه در تصور دارم. جوان، زیبا و قدرتمند.

حتی پرقدرت‌تر و ثروتمندتر از آنچه تصورش را در رو یاهایم می کنم ولی اکنون با واقعیتی رو برو هستم.

ــ زن بدون آنکه پاسخ مستقیمی به این حرفها که از قلب پر احساس ارنوتون برمی‌خاست بدهد پرسید، برای ورود به اینجا که دچار دردسری نشدید؟

ــ خیر خانم، ورودم به اینجا از آنچه فکر می کردم ساده‌تر بود.

ــ درست است، برای یک مرد ساده است ولی برای یک زن چندان آسان نیست.

ــ خیلی متأسفم که باعث زحمت شما شدم، متأسفانه جز تشکر چیز دیگری نمی‌توانم بگو یم.

ظاهراً در این لحظات افکار زن متوجه جای دیگری بود.

زن در حالیکه با بی‌تفاوتی دستکشش را از دستش درمی آورد تا دست‌های کشیده و قدری گوشتالودش را نشان دهد، گفت، چه می گوئید آقا؟

ــ خانم، منظورم این بود که بدون آنکه شما را ببینم می‌دانم چه کسی هستید و بی ترس از اشتباه می‌توانم بگو یم دوستتان دارم.

ــ خوب، پس تصور می کنید که می‌توانید بمن بگوئید که من همان کسی هستم که منتظرش بودید؟

ــ بدون آنکه بتوانم شما را ببینم ولی قلبم آنرا گواهی می‌دهد.

ــ پس شما مرا می‌شناسید؟

ــ بله، شما را می‌شناسم.

ــ چه جالب، شما که تازه از روستا به شهر آمده‌اید هنوزی چیزی نشده زنهای پاریسی را می‌شناسید؟

ــ در بین تمام زن‌های پاریس فقط یکی را می‌شناسم.

ــ و آن یکی منم؟

ــ بله، فکر می کنم.

ــ و از کجا مرا می‌شناسید؟

ــ از صدایتان، لطفتان و زیبائی تان

ــ از صدایم، ممکن است چون نمی توانم آنرا تغییر دهم، از لطفم، اینرا بعنوان تعارفی تلقی می کنم، امّا از زیبائیم، اینرا فقط بعنوان فرضیه ای می توانم بپذیرم.

ــ چرا خانم؟

ــ شما مرا از زیبائی ام می شناسید، در حالیکه چهرهٔ من پوشیده است.

ــ روزی که شما را می خواستم وارد پاریس کنم چندان پوشیده نبودید و شما آنقدر بمن نزدیک بودید که سینه تان به شانه هایم می خورد و نفس گرمتان پشت گردنم را می سوزاند.

ــ بمحض اینکه نامه ام را دریافت کردید، حدس زدید که موضوع بمن مربوط است؟

ــ اوه، نه نه خانم، اصلاً چنین چیزی نبود. حتی لحظه ای هم چنین فکری نکردم، تصور می کردم کسی می خواهد با من شوخی کند و یا آنکه قربانی اشتباهی شده ام و فکر کردم شاید یکی از این زن های پولدار می خواهد تهدیدم کند و فقط از چند دقیقه پیش که شما را دیدم و لمستان کردم...

ارنوتون حرکتی کرد تا دست زن را که بسرعت بطرف خودش کشیده می شد، بگیرد.

ــ زن گفت، بس کنید، موضوع اینستکه من مرتکب دیوانگی شده ام.

ــ خانم بفرمائید چرا، خواهش می کنم؟

ــ چرا؟ شما می گوئید که مرا می شناسید، بعد می پرسید چه دیوانگی کردم؟

ــ آه درست است خانم، من که باشم در مقابل علیاحضرت.

ــ آه خدای من، لطفاً ساکت باشید، چرابه هیچ چیزفکرنمی کنید؟

ــ ارنوتون با حالتی وحشت زده پرسید، مگر چکار کرده ام خانم، شما را بخدا بگوئید؟

ــ شما مرا با نقاب می بینید...

ــ خوب؟

ــ اگر نقاب زده‌ام حتماً به این دلیل است که شناخته نشوم و شما مرا علیاحضرت خطاب می کنید، همین مانده که پنجره را باز کنید و نامم را در کوچه فریاد بزنید.

ــ ارنوتون زانو زد و گفت، ببخشید، ببخشید، فکر می کردم اینجا کاملاً امن است.

ــ بنظرم شما خیلی زود باورید؟

ــ متأسفم خانم، خوب من عاشقم دیگر.

ــ و فکر کردید که عشق شما را فوری با عشق پاسخ خواهم داد.

ــ ارنوتون که ناراحت شده بود از جا برخاست و گفت، خیر خانم.

ــ پس چه تصور کردید؟

ــ فکر می کنم که موضوع مهمی را می خواهید بمن بگوئید و مایل نبودید مرا در اقامتگاه دوگیز و یا در منزلتان در بل اسبات ملاقات کنید و ترجیح دادید که در محل پرتی این دیدار صورت بگیرد.

ــ شما اینطور تصور کردید؟

ــ بله.

ــ فکر می کنید چه می خواهم بگو یم؟ بگوئید، حرف بزنید، دیگر عصبانی نخواهم شد. از هوشتان استفاده کنید.

زن، با نگرانی مشخصی، با آنکه نمی خواست، با این سؤال تشو یشش را نشان داد.

ــ ارنوتون جواب داد، آخر من چه می دانم، شاید مثلاً موضوعی مر بوط به آقای ماین باشد.

ــ آیا نمی توانم از پیک هایم در این مورد استفاده کنم، آنها تا فردا شب اطلاعات بیشتری بمن خواهند داد، شما که هرچه می دانستید قبلاً گفته اید؟

ــ شاید سؤالاتی در بارهٔ وقایع شب پیش می‌خواهید از من بکنید؟

ــ زن که طپش قلبش بوضوح از روی سینه‌اش دیده می‌شد گفت، آه چه وقایعی، از چه صحبت می کنید؟

ــ از حادثه‌ای که آقای دپرنون بوجود آورد، از توقیف نجیب‌زادگان اهل لورن .

ــ نجیب‌زادگان لورنی را توقیف کرده‌اند؟

ــ بیست نفری که خیلی غیرمترقبه در جادهٔ ونسن پیدایشان شده بود.

ــ این جاده، جادهٔ سواسون یعنی شهری که آقای دوگیز در آن پادگان نظامی دارد، نیز هست. آقای ارنوتون شما که از در بارید می‌توانید بمن بگوئید چرا این بیست نفر نجیب‌زاده را توقیف کرده‌اند؟

ــ من از در بارم؟

ــ بی‌شک.

ــ شما این را می‌دانید خانم؟

ــ لعنت برشیطان، من برای آنکه نشانی شما را بدست آورم باید اخبار و اطلاعاتی از اینجا وآنجا کسب می کردم. پس خواهش می کنم جملاتتان را تمام کنید. شما عادت بدی دارید که حرفتان را ناتمام می گذارید. خوب چه نتیجه‌ای ازاین زد و خورد بدست آمد؟

ــ هیچ خانم. لااقل من چیزی نمی‌دانم.

ــ خوب پس چرا فکر کردید که می‌خواهم از چیزی که نتیجه‌ای ندارد صحبت کنم؟

ــ درست است خانم، این بار هم اعتراف می کنم که مثل دفعات پیش اشتباه کردم.

ــ چطور آقا، ببینم مگر شما اهل کجا هستید؟

ــ اهل عجان.

ــ چطور آقا، شما اهل گاسکون اید، تا آنجا که می دانم عجان گاسکون

است؟

ــ کم و بیش.

ــ شما گاسکونی اید،فکرنمی کنم آنقدر ساده باشید که تصور کنید، روز اعدام سالسد در دروازهٔ سنت‌آنتوان، شما را بخاطر اینکه ظاهر خوبی دارید انتخاب کردم؟

ارنوتون سرخ شد و لرزید، زن بدون وقفه ادامه داد.

ــ یا اینکه وقتی شما را در کوچه دیدم فکر کردم خیلی خوش قیافه اید؟

ارنوتون ارغوانی شد.

و یا اینکه وقتی شما بعنوان حامل پیامی از برادرم ماین نزد من آمدید، شما را مورد پسند یافتم؟

ــ خانم، خانم، من اصلاً باین موضوع فکر نکرده‌ام، پناه برخدا.

ــ زن، برای نخستین بار به طرف ارنوتون برگشت و از زیر نقابش نگاه شعله‌ورش را به چشمان او دوخت و بدن قوس‌دار و جذاب خود را که بطور هوس انگیزی برروی بالش های مخملی رها کرده بود، زیر چشمان گرسنهٔ جوان گسترد و گفت، این بار هم حق با شما نیست.

ــ ارنوتون دستهایش را بهم گذاشت و فریاد زد، خانم، خانم، شما مرا دست انداخته اید؟

ــ زن با همان لحن بی‌تفاوت پاسخ داد، خدای من اصلاً چنین نیست، من فقط می گویم که از شما خوشم آمد و این یک حقیقت است.

ــ خدای من.

ــ مگر خود شما قبلاً با جسارت بمن ابراز عشق نکردید؟

ــ امّا خانم، آن موقع نمی‌دانستم که شما چه کسی هستید و حالا که فهمیده‌ام متواضعانه عذرخواهی می کنم.

ــ زن با بی‌صبری زمزمه کنان گفت، حالا دیگر غیرمنطقی شده‌اید. آخر آقا همان چیزی که هستید باقی بمانید و آنچه را که فکر می کنید بزبان آورید

وگرنه از اینکه به اینجا آمده‌اید، متأسف خواهم شد.

ــ ارنوتون به زانو افتاد و گفت.

ــ بگوئید خانم، بگوئید. من تصور می کنم که همهٔ اینها فقط یک بازی است. شاید بالاخره جرأت پاسخگوئی بشما را پیدا کنم.

ــ زن در حالیکه ارنوتون را پس می زد و چین های دامنش را مرتب می کرد گفت، باشد، طرحی راکه در بارهٔ شما دارم می گویم. من به شما نظر خوبی دارم ولی البته هنوز شما را نمی شناسم. من عادت ندارم که در برابر تخیلات و تمایلا تم مقاومتی کنم. ضمناً این حماقت را هم نمی کنم که مرتکب اشتباهی شوم. اگر از نظر اجتماعی ما با هم برابر بودیم، من شما را به نزد خود می آوردم و بنا به میل خودم، قبل از آنکه متهم به چیزی در این مورد بشوم، شما را مورد بررسی قرار می دادم. این که غیر ممکن بود. پس باید اقدام دیگری می کردم و ملاقاتها را در خفا می گذاشتم. حالا شما دیگر می دانید که من چه نظری دارم. تنها چیزی که از شما می خواهم اینستکه شایستهٔ من باشید.

ــ ارنوتون حرکتی معترضانه کرد.

زن با حالتی بی تفاوت گفت، آقای دوکارمنژ خواهش می کنم کمتر حرارت بخرج دهید. اصلاً لازم نیست. شاید فقط نامتان بود که وقتی برای بار اول آنرا شنیدم مرا تحت تأثیر قرار داد و از آن خوشم آمد. از همهٔ اینها گذشته فکر می کنم به شما فقط هوسی دارم که آنهم خواهد گذشت. معذالک چندان ناامید نشوید. نمی توانم شاهد رنج بردن آدم های تمام عیار باشم. مثلاً من شیفتهٔ افراد مخلص و فداکارم. بشما اجازهٔ اینکار را می دهم اینرا بخوبی بخاطر بسپارید.

ارنوتون از خود بیخود شده بود، این بیان متفرعن، این حرکات مملو از ملایمت و اشتیاق، این تبختر و لاقیدی، آنهم از طرف چنین فرد متشخصی او را در. آن واحد در لذت و وحشتی عمیق فرو برد.

او در کنار معشوقهٔ زیبا و مغرورش نشست و سعی کرد تا دستش را از پشت بالش هائی که به آن تکیه داده بود رد کند و او را در آغوش بگیرد.

ــ زن گفت، ظاهراً شما حرفهای مرا شنیدید امّا آنها را نفهمیدید، خواهش می کنم بی نزاکت نباشید. بهتر است هر یک از ما سر جای خودمان باقی بمانیم. ممکن است روزی اجازه دهم مرا از آن خود بدانید ولی هنوز این اجازه را نداده ام.

ــ ارنوتون با غیظ و رنگی پریده از جا بلند شد و گفت؛ معذرت می خواهم، انگار جز حماقت کاری نمی کنم. البته خیلی واضح است، هنوز عادات پاریسی ها را یاد نگرفته ام. در دهات ما یعنی در دو یست فرسنگی اینجا، باور کنید وقتی زنی می گوید دوست دارم، دوست می دارد و دیگر منکر آن نمی شود و دلیل و بهانه نمی آورد تا مردی را به ذلت بپای خود اندازد. این عادت شما پاریسی ها و حق شما شاهزاده خانم است. همهٔ اینها را می پذیرم، امّا تقصیر من چیست، هنوز به این نوع رفتار عادت نکرده ام، ولی خواهم کرد.

ــ زن در سکوت گوش می کرد، کاملاً مشخص بود که با دقت ارنوتون را زیر نظر گرفته تا بداند آیا این غیظ به یک خشم واقعی بدل می شود یا نه، بعد ناگهان گفت؛ آه، آه فکر می کنم که عصبانی شده اید؟

ــ بله خانم عصبانی شده ام ولی این به ضرر خودم است. زیرا من، خانم به شما احساس یک هوس زود گذر ندارم. بلکه عشق است، یک عشق پاک و حقیقی، من در پی بدست آوردن جسم شما نیستم. اگر اینطور بود. این یک هوس بود، من قلب شما را می خواهم همین و بس. پس هیچوقت خودم را نمی بخشم که گستاخانه نسبت به شما قدری بی احترامی کردم. احترامی که حتی عشق نباید جایگزینش شود، مگر به امر شما خانم. پس بدانید که از این لحظه به بعد در انتظار فرامین شما هستم.

زن گفت؛ خوب، بس کنید، دیگر غلو نکنید آقای کارمنژ ببینید چطور با آنهمه شور و طراوت یکباره سرد و یخ زده شده اید.

ــ بنظرم که خانم...

ــ آقا، هیچوقت به یک زن نگوئید که مطابق میلتان او را دوست می دارید، این صحیح نیست، شما باید به او نشان دهید که او را مطابق میل خودش دوست

دارید.

ــ من که همین را گفتم خانم.

ــ بله، ولی به چیزهائی که گفتید معتقد هستید؟

ــ خانم من در برابر این برتری شما سر تعظیم فرود می آورم.

ــ ادب بس است، از اینکه اینجا هم ملکه باشم، منزجرم. بیائید دست مرا بگیرید. ببینید، این دست یک زن عادی است، فقط خیلی گرم‌تر و پرهیجان‌تر از دست شماست.

ارنوتون با نهایت احترام این دست زیبا را گرفت.

دوشس گفت، خوب حالا...

ــ خوب حالا چه؟

ــ آیا دیوانه شده‌اید؟ آنرا نمی بوسید؟ قسم خورده‌اید مرا بخشم آورید؟

ــ امّا، همین چند لحظه پیش...

ــ چند لحظه پیش آنرا از شما دریغ کردم ولی حالا...

ــ حالا؟

ــ خوب حالا در اختیار شماست.

ــ ارنوتون خیلی مطیع دست او را بوسید و زن فوری دستش را کنار کشید.

ــ مرد جوان گفت، ببینید خانم، باز هم درسی دیگر.

ــ حق نداشتم؟

ــ کاملاً، فقط شما مرا از حالتی به حالت دیگر می اندازید. ترس بالاخره احساس را می کشد. این یک حقیقت است. من دوست داشتن شما را بهمان شدت ادامه می دهم ولی دیگر بشما نه عشقی دارم و نه اعتمادی.

ــ زن با لحنی شاد گفت، اوه، من چنین چیزی را نمی خواهم، چون در اینصورت شما به یک عاشق غمگین بدل خواهید شد. و باید بدانید که اصلاً چنین چیزی را دوست نمی‌دارم. نه، نه، بهمان حالت طبیعی خودتان باقی بمانید. خودتان باشید، همان آقای ارنوتون دوکارمنژ و نه چیز دیگری. منهم تمایلاتی دارم.

اوه راستی، خدای من شما هنوز بمن نگفته اید که آیا زیبا هستم یا نه؟ تمام زنهای زیبا امیالی دارند، به آنها باید خیلی احترام گذاشت. می توانیدچندتائی از آنها را ندیده بگیرید امّا خیلی در موردم دو دل نباشید و وقتی که من به ارنوتون هیجان‌زده می گو یم، آرام باشید، سعی کنید منظورم را از چشمانم بفهمید نه از بیانم.

بعد از این حرفها زن از جا بلند شد.

وقتش بود، مرد جوان که بشدت به هیجان آمده بود، زن را در آغوش گرفت و لحظه ای لب های ارنوتون با نقاب چهرهٔ دوشس تماس یافت و باعث شد تا آن واقعیت عمیقی را که زن به آن اعتراف کرده بود از ورای نقابش بخواند. از چشمان او برقی سرد و سفید می درخشید همچون پیش درآمد یک رعد و برق شوم و فتنه انگیز.

این نگاه چنان به کارمنژ سنگین آمد که دستهایش را به دو طرفش انداخت و حرارتش فروکش کرد.

دوشس گفت، خوبست آقای کارمنژ، ما باز هم یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد. من از شما خوشم آمده است!

ارنوتون تعظیمی کرد.

ــ زن باحالتی بی تفاوت پرسید، شما کی آزاد هستید؟

ــ ارنوتون پاسخ داد، متأسفانه به ندرت.

ــ آه پله می فهمم این خدمت خسته کننده است.

ــ کدام خدمت؟

ــ همان خدمتتان برای شاه دیگر، آیا شما یکی از آن محافظان اعلیحضرت نیستید؟

ــ منظورتان اینست که منهم از نجیب‌زادگانم.

ــ همین را می خواهم بگو یم و این نجیب زادگان فکر می کنم اهل گاسکون هستند؟

ــ تمامشان، خانم.

ــ چند نفرند؟ بمن گفته بودند ولی یادم رفته است.

ــ چهل و پنج نفر.

ــ چه رقم جالبی.

ــ همینطوری پیش آمده است.

ــ یعنی حسابی نکرده‌اند؟

ــ فکر نمی کنم، برحسب تصادف اینطور شده است.

ــ و این چهل و پنج نفر نجیب‌زاده، اینطور که می گویند، شاه را تنها نمی گذارند؟

ــ من اصلاً نگفتم که اعلیحضرت را تنها نمی گذاریم، خانم.

ــ آه ببخشید، فکر کردم از شما شنیدم، لااقل اینرا گفتید که آزادی کمی دارید.

ــ درست است خانم، من وقت کمی دارم، چون روزها در خدمت اعلیحضرت هستم هنگام گردش رفتن‌ها و شکارها و شب‌ها محافظ لوور هستم.

ــ شب؟

ــ بله.

ــ هر شب؟

ــ تقریبا هر شب.

ــ تصور کنید چه اتفاقی می افتاد اگر امشب شما را بازداشت می کردند. منی که نمی دانستم چه باعث شده که شما نیائید آیا این تصور برایم پیش نمی آمد که شاید مرا تحقیر کرده‌اید؟

ــ آه خانم، حالا دیگر برای دیدار شما قسم می خورم که هر خطری را بجان می خرم.

ــ نه، بی فایده است، ابلهانه است. من چنین چیزی را نمی خواهم.

ــ امّا خوب؟

ــ شما وظیفه‌تان را انجام دهید، من اوضاع را رو براه می کنم، من همیشه

آزاد بوده‌ام و ار باب زندگی خودم بوده‌ام.

ــ اوه خانم چقدر لطف دارید.

ــ دوشس لبخند خفیفی زد و گفت، امّا بهرحال من نفهمیدم که چطور امشب توانستید آزاد باشید و چگونه به اینجا آمدید؟

ــ امشب خانم خیال داشتم از فرمانده، آقای لواناک، که بمن توجهی هم دارد، اجازهٔ مرخصی بگیرم که دستور صادر شد تمام چهل و پنج نفر مرخص اند.

ــ آه چنین دستوری صادر شد؟

ــ بله.

ــ چه باعث این اقبال چهل و پنج نفر شد؟

ــ فکر می کنم برای جبران خدمت خسته کننده‌ای که دیروز در ونسن انجام دادیم.

ــ دوشس گفت، آه، چه عالی.

ــ بهمین دلیل شانس اینرا داشتم که شما را در نهایت آرامش ملاقات کنم.

ــ دوشس با حالتی صمیمی که قلب مرد جوان را لبریز از شادی کرد گفت، خوب گوش کنید کارمنژ، هر روز که شما فکر می کنید می توانید آزاد باشید یک یادداشت نزد زن مهمانخانه‌چی بگذارید، هر روز یکنفر از طرف من به اینجا می آید و از او سؤال می کند.

ــ وای خدای من، این دیگر نهایت لطف است خانم.

ــ دوشس دستش را روی بازوی ارنوتون گذاشت و گفت، صبر کنید.

ــ چه خبر شده خانم؟

ــ این سر و صدا از کجاست؟

سر و صدای مهمیز و درهائی که بهم می خورد و ابراز خوشحالی ها از سالن پائین همچون سر و صدای کسانی که بجائی حمله کرده‌اند،بگوش می رسید.

ارنوتون سرش را از دری که به سرسرا راه داشت خارج کرد و بعد گفت،

اینها دوستان من هستند که به اینجا آمده‌اند تا مرخصی را که آقای لواناک به آنها داده است جشن بگیرند.

ــ امّا چرا همهٔ آنها این مهمانخانه را انتخاب کرده‌اند؟

ــ دقیقاً در همین مهمانخانهٔ «سوار مغرور» بود خانم که اولین قرار ملاقات گذاشته شد. در آن روز خوش ورود به پایتخت همراهانم با رغبت تمام شراب و غذاهای ار باب فورنیشون را تناول کردند و حتی به بعضی هایشان در برجک ها اتاق هایی دادند، خانم.

ــ دوشس با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت، انگار شما به این برجک ها خیلی واردید.

ــ خانم به شرفم قسم که این اولین باری است که باینجا می‌آیم. بعد جرأت کرد و ادامه داد، امّا شما خانم، شما که اینجا را انتخاب کرده‌اید؟

ــ خیلی ساده است، من آرامترین نقطهٔ پاریس را انتخاب کردم، جائی در کنار رودخانه و نزدیک حصار شهر، جائی که هیچکس نمی‌تواند مرا بشناسد و شکی ببرد. امّا این همراهان شما چه سر و صدائی بپا کرده‌اند.

هیاهوئی که با ورود آنها شروع شده بود به یک صدای رعدآسای جهنمی بدل شده بود، صدای تعریف کردن ماجراهای دیشب، لاف زدن‌ها، صدای سکه های طلا و بهم خوردن گیلاس ها.

ناگهان صدای پائی در راه‌پله کوچکی که به برجک منتهی می شد شنیده شد و صدای زن فورنیشون از پائین به گوش می رسید که فریاد می زد.

ــ آقای سنت‌مالین، آقای سنت‌مالین.

ــ مرد جوان پاسخ داد، چه خبر است؟

ــ خواهش می کنم آن بالا نرو ید آقای سنت‌مالین.

ــ عجب، چرا بالا نروم خانم فورنیشون عزیز؟ مگر امشب تمام مهمانخانه در اختیار ما نیست؟

ــ بله تمام مهمانخانه در اختیار شماست بجز برجک ها.

ــ پنج یا شش نفر که در میان آنها ارنوتون توانست صدای پردوکاس دو پینکورنی واوستاش دومیرادورابشناسدباهم فریاد زدند، خوب برجک ها هم جزو مهمانخانه است.

ــ زن فورنیشون پاسخ داد، نه، برجک ها نیستند، برجک ها مستثنی اند، آنها در اختیار خودم اند. مزاحم مستأجران من نشو ید.

ــ سنت‌مالین گفت، خانم فورنیشون منهم مستأجر شما هستم، پس مزاحمم نشو ید.

ــ ارنوتون با نگرانی گفت، وای سنت‌مالین.

آخر او خصوصیات بدو جسارت این مرد را می شناخت.

ــ خانم فورنیشون فریاد می زد، شما را بخدا نرو ید.

ــ سنت مالین گفت، خانم فورنیشون، الآن نیمه شب است و ساعت نه شب همهٔ روشنائی ها باید خاموش شوند ولی من در برجک نوری می بینم. فقط خدمتگزاران شاه هستند که از مقرراتی که او وضع کرده است سر پیچی می کنند. می خواهم این خدمتگزار بد را بشناسم.

سنت‌مالین شروع بجلو رفتن کرد و تعدادی گاسکونی هم او را دنبال می کردند و گاهی پاهایشان درهم می پیچید.

دوشس فریاد زد، خدای من، خدای من، آقای کارمنژ آیا این افراد جرأت ورود به اینجا را دارند؟

ــ بهرحال اگر جرأت ورود به اینجا را هم داشته باشند نباید بترسید من اینجا هستم.

ــ آه ولی انگار دارند در را می شکنند.

سنت‌مالین که بیش از آن پیش آمده بود که بتواند پس برود، چنان با شدت به در کوفت که در دو نیمه شد و شکست.

با آنکه خانم فورنیشون برای عشق تا حد تعصب احترام قائل بود اما قبلاً جنس این در را که از چوب کاج بود آزمایش نکرده بود.

(۱۳)

چگونه سنت‌مالین به برجک وارد شد و چه پیش آمد.

*

وقتی ارنوتون دید که درِ سرسرا زیر ضربات سنت‌مالین خرد شد، فوری شمعی را که برجک را روشن می کرد، خاموش کرد.

این اقدام اگرچه مفید بود ولی برای لحظه‌ای کافی بود و اطمینان خاطر دوشس را فراهم نمی کرد. ناگهان زن فورنیشون که تمام نیرو یش را از دست داده بود، از آخرین امکانش استفاده کرد و فریاد زد: آقای سنت‌مالین قبلاً بگو یم که افرادی را که دارید مزاحمشان می‌شو ید از دوستانتان هستند. مجبورم که این را اقرار کنم.

ــ پردوکاس دو پینکورنی با لحنی مستانه در حالیکه روی آخرین پلکان راه‌پله، پشت سنت مالین تلوتلو می خورد گفت، اینهم یک دلیل بهتر برای آنکه ما احترامات لازم را برای ایشان بجا آوریم.

ــ سنت‌مالین گفت، خوب این دوستان چه کسانی هستند؟

ــ اوستاش دومیرادو فریاد زد، بله ببینم.

مهماندار که بهرحال امیدوار بود جلوی این برخورد را بگیرد، چون نمی خواست که به افتخار «سوار مغرور» افزوده شود و به «گلستان عشق»، لطمه

زند از میان صف نجیب‌زادگانی که با عجله می‌خواستند بالا بروند، به میان راه‌پله رفت و به آرامی نام ارنوتون را به گوش مهاجم گفت.

سنت مالین با صدائی بلند تکرار کرد، ارنوتون، این نام بجای آنکه چون آبی برآتش باشد چون روغنی آتش را شعله‌ورتر کرد. دو باره گفت، ارنوتون، این غیر ممکن است.

ــ خانم فورنیشون پرسید چرا؟

ــ سنت‌مالین گفت، خدای من، ارنوتون نمونه پاکدامنی و عفاف و آکنده از تقوا است، نه‌نه شما اشتباه می کنید خانم فورنیشون. امکان ندارد که آقای کارمنژ در این اتاق باشد.

وبه طرف دومین درنزدیک شد تا همان بلائی را که سراولی آورده بودسرآن بیاورد که ناگهان این در باز شد و ارنوتون با چهره‌ای که نشانی از هیچیک از آنهمه زهد و تقوائی که بقول سنت‌مالین آنقدر مورد تقدیس بودند، نداشت، در آستانه در ظاهر شد و پرسید:

بچه حقی آقای سنت‌مالین آن در را شکستند و می خواهند این یکی را هم بشکنند؟

ــ سنت‌مالین فریاد زد، آه بله حقیقت دارد، خودش است ارنوتون است. من صدایش را می‌شناسم ولی لعنت برشیطان در این تاریکی نمی‌توانم خودش را ببینم.

ــ ارنوتون تکرار کرد، جواب سؤال مرا ندادید آقا؟

سنت‌مالین شروع کرد بخندیدن، با خندهٔ او افرادی که دنبالش بودند و بعد از شنیدن صدای تهدیدآمیز ارنوتون یکی دو پله پائین رفته بودند قدری مطمئن شدند.

ــ ارنوتون فریاد زد، با شما حرف می زنم آقای سنت‌مالین، صدایم را می شنو ید؟

ــ سنت‌مالین پاسخ داد، بَله آقا کاملاً.

ــ خوب، چه پاسخی دارید؟

ــ دوست عزیزم، می خواستیم بدانیم که آیا شما هستید که در این مهمانخانهٔ عشاق ساکن شده اید؟

ــ خیلی خوب آقا، حالا که مطمئن شدید خودم هستم، چون دارم با شما حرف می زنم و اگر لازم باشد می توانم لمستان هم بکنم، پس بگذارید آرام باشم.

ــ سنت مالین گفت، لعنتی، شما که ادای زاهدها را در نمی آورید، تصور نمی کنم تنها باشید؟

ــ در این مورد آقا، شما را در همین تردیدی که هستید باقی می گذارم.

ــ سنت مالین که برای وارد شدن به برجک به در فشار می آورد، ادامه داد، آه، حالا واقعاً شما تنها هستید؟ چراغ ها را هم که خاموش کرده اید، بارک لله.

ــ ارنوتون با لحنی متفرعنانه گفت، خوب آقایان، قبول دارم که همه تان مست اید و می بخشمتان ولی جمله ای هست که حتی اگر انسان صبور هم باشد باید به کسانی که حال خوشی ندارند بگو ید. مسخره بازی بس است، اینطور نیست؟ پس لطفاً خودتان را کنار بکشید.

بدبختانه سنت مالین را احساس حسادت وکنجکاوی فراگرفته بودو گفت، اوه اوه ما کنار بکشیم؟ چه حرفی می زنید آقای ارنوتون.

ــ آقای سنت مالین اینرا از شما خواستم تا آن حالت خوشتان را زایل نسازم. باز هم تکرار می کنم، آقایان خواهش می کنم برو ید.

ــ اوه نه، تا افتخار آشنائی با کسی را که بخاطر او از همراهی با ما دریغ کردید، نداشته باشیم، از اینجا نمی رو یم.

پافشاری سنت مالین سبب شد تا افرادی که گرد او بودند و در حال پراکنده شدن بودنددو باره بدوراو جمع شوند. سنت مالین آمرانه گفت، آقای مونکرابو، برو ید از پائین شمع بیاورید.

ارنوتون فریاد زد، آقای مونکرابو، یادتان باشد برای انجام چنین کاری شخصاً با من طرف خواهید بود.

مونکرابو از شدّت تهدیدی که در لحن مرد جوان بود، مردد شد.

سنت‌مالین گفت؛ خیلی خوب، ما قسم خورده‌ایم و آقای دوکارمنژ آنقدر تابع مقررات هستند که هرگز نمی‌خواهند از آن تخطی کنند. ما نمی‌توانیم اینطوری علیه یکدیگر شمشیر بکشیم. آقای مونکرابو اینجا را روشن کنید، روشن کنید.

مونکرابوپائین رفت و پنج دقیقهٔ بعد با شمعی بالا آمد و خواست آنرا در اختیار سنت‌مالین قرار دهد که او گفت.

نه، نه دست خودتان باشد، ممکن است بهر دو دستم نیاز داشته باشم.

سنت‌مالین قدمی به جلو برداشت تا بداخل برجک برود.

ارنوتون گفت، من همهٔ کسانی را که اینجا هستند به شهادت می گیرم که بمن هتاکی شده است و بدون هیچ دلیلی مورد حمله قرار گرفته‌ام. و به سرعت شمشیرش را از غلاف خارج کرد. و حالا این شمشیر را در سینه کسی که اولین قدم را به جلو بردارد، فرو می کنم.

سنت‌مالین که خشمگین شده بود. می‌خواست او هم شمشیرش را بکشد، تا نیمه از غلاف خارج کرده بود که روی سینه‌اش برق نوک شمشیر ارنوتون را دید.

امّا چون سنت‌مالین در این لحظه قدمی بجلو برداشته بود، آقای کارمنژ بی‌آنکه حتی دستش را دراز کند، سردی آهن را برسینهٔ او تماس داد و چون گاومیشی زخمی به عقب رانده شد.

ارنوتون همزمان باقدمی که سنت مالین به عقب برداشت، قدمی بجلو برداشت و شمشیرش را بطور تهدیدآمیزی روی سینهٔ او قرار داد.

رنگ از روی سنت‌مالین پرید. اگر ارنوتون قدری فشار می آورد او را به دیوار می دوخت.

لذا شمشیرش را به آرامی در غلاف گذاشت.

ارنوتون گفت، شما بخاطر این گستاخی باید هزار بار کشته شوید آقا، امّا قسمی را که چند لحظه پیش یادآوری کردید مرا مقید می‌سازد و بیش از این با شما کاری ندارم، راه را برایم باز کنید.

سپس قدمی به عقب برداشت که ببیند از او اطاعت می کنند یا نه.

و با حالتی بزرگمنشانه که انگار به پادشاهی احترام می گذارد گفت:

آقایان بفرمائید کنار، خانم بفرمائید، من جواب همه را دادم.

آنوقت زنی برآستانهٔ برجک نمایان شد که سر و صورتش را پوشانده بود و با ترس و لرز به بازوی ارنوتون تکیه داده بود.

مرد جوان شمشیرش را غلاف کرد، مثل این بود که دیگر از هیچ چیز ترسی ندارد، با غرور تمام از سرسرائی که از همراهان مضطرب و در عین حال کنجکاوش پر شده بود، عبور کرد.

سنت‌مالین که نوک شمشیر قدری سینه اش را خراشیده بود تا کنار پله عقب رفته بود و از اینکه در مقابل همراهانش و آن زن اینطور رسوا شده بود، داشت خفه می شد.

او متوجه شد که همه علیه او شده اند، چه آنهائی که مسخره اش می کردند وچه کسانی که حالتی جدی داشتندبه این فکرمیکرد که اگر اوضاع بهمین ترتیب بین او و ارنوتون باقی بماند، او را بسرحدّ مرگ می کشاند.

او هنگامیکه کارمنژ از برابرش می گذشت خنجرش را خارج ساخت.

آیا خیال داشت کارمنژ را با آن زخمی کند؟ یا که بیشتر از این ادامه نمی داد؟

این چیزی بود که نمی شد از چهرهٔ آدم مبهمی مثل او خواند. شاید حتی خودش هم در این حالت خشم و غضب نمی دانست که چکار خواهد کرد.

او دستش را به طرف این دو نفر پائین آورد ولی تیغهٔ خنجر بجای آنکه سینهٔ ارنوتون را بشکافد، پوشش ابریشمین سر دوشس و یکی از بندهای نقاب او را از هم گسست.

نقاب بزمین افتاد.

این عمل سنت‌مالین آنقدر سریع بود که هیچکس نتوانست در آن تاریکی متوجه شود و از آن جلوگیری کند.

دوشس جیغی کشید، او لبهٔ قوسی شکل خنجر را در امتداد گردنش

احساس کرده بود ولی زخمی نشده بود.

سنت‌مالین از اضطرابی که به ارنوتون دست داده بود، استفاده کرد و نقاب را از زمین برداشت و بزن داد و توانست در پرتو نور شمع مونکرابو، چهرهٔ زن را که دیگر حجابی نداشت، ببیند.

او با لحنی ریشخندآمیز و گستاخانه گفت، آه، آه، خانم زیبائی که در تخت روان بودند، تبریک می گو یم ارنوتون، چه زود دست بکار شدید.

ارنوتون ایستاد و شمشیرش را تا نیمه از نیام بیرون آورد، امّا دو باره آنرا غلاف کرد. دوشس بازوی او را گرفت و کشید و به آرامی به او گفت:

خواهش می کنم آقای کارمنژ،بیائید، بیائید

ارنوتون در حالیکه دور می‌شد گفت؛ شما را بعداً خواهم دید آقای سنت‌مالین، خیالتان راحت باشد شما و دیگران تاوان این بی ادبی را خواهید داد.

سنت‌مالین گفت خیلی خوب شما حساب های خود را نگهدارید و منهم مال خودم را هر دو روزی آنها را تسویه خواهیم کرد.

کارمنژ این حرف را شنید ولی کوچکترین عکس العملی نشان نداد. او کاملاً مواظب دوشس بود.

تا پائین پله ها دیگر کسی مزاحم آنها نشد، بعضی از چهل و پنج نفر که از پله ها بالا نرفته بودند، این رفتار دوستانشان را نکوهش می کردند.

ارنوتون دوشس را به تخت روانی که دو مستخدم آنرا هدایت می کردند، رسانید.

وقتی که دوشس به آنجا رسید و احساس ایمنی کرد دست کارمنژ را فشرد و گفت:

آقای ارنوتون پس از ماجرائی که پیش آمد و توهینی که شد که با وجود جرأت و شهامتتان نتوانستید از من دفاع کنید و احتمالاً باز هم تکرار خواهد شد ما دیگر نمی توانیم به اینجا بیائیم. از شما خواهش می کنم در این اطراف بگردید و منزلی را برای خرید یا اجاره پیدا کنید. بهرحال خیالتان راحت باشد شما را از

خودم بی خبر نمی گذارم.

ارنوتون به نشانهٔ اطاعت از فرمانی که به او داده شده بود و غرورش بحث در بارهٔ آنرا چاپلوسانه می دانست، تعظیمی کرد و گفت، خانم اجازه مرخصی می فرمائید؟

ــ هنوز نه آقای کارمنژ، هنوز نه. تخت روان مرا تا پل نوو[۲٤] همراهی کنید. می ترسم این بدبختی که مرا بعنوان زن تخت روان شناخته است و در واقع نمی داند کیستم، تعقیبم کند و محل زندگی ام را بیابد.

ارنوتون اطاعت کرد ولی هیچکس در تعقیبشان نبود.

وقتی که به پل نوو که در حدود هفت سال بود که مهندس دوسرسو[۵۷] آنرا بروی رودخانهٔ سن زده بود و بهمین دلیل به پل جدید نامگذاری شده بود رسیدند، دوشس دستش را بسوی لب های ارنوتون دراز کرد و گفت:

حالا دیگر برو ید آقا.

ــ اجازه می دهید بپرسم کی دو باره خانم را خواهم دید؟

ــ بستگی به سرعت عملی دارد که در انجام مأموریت محوله از جانب من، بخرج می دهید. این آزمایشی خواهد بود تا بدانم تا چه حدّ بدیدار من مشتاق اید.

ــ اوه خانم، در اینصورت خیالتان راحت باشد.

ــ خو بست، برو ید سوار محبوب من.

و دوشس برای دومین بار دستش را برای بوسیدن بسوی ارنوتون دراز کرد و دور شد.

مرد جوان که بخود آمده بود گفت، عجیب است، این زن بی شک بمن بی علاقه نیست ولی از اینکه من با کارد سنت مالین هم کشته شوم کوچکترین ابراز ناراحتی نکرد.

مرد جوان با حرکت آرامی که به شانهٔ خود داد، تشخیص خود را تأئید کرد.

---

۲٤ ــ Le Pont nouve از قدیمی ترین پل های رودخانهٔ سن در پاریس که از سال ۱۵۷۸ تا ۱٦۰۷ ساختمانش به طول انجامید.م.

بعد با خود گفت، راستی این زن بیچاره خیلی ناراحت بود، ترس از صدمه دیدن که خصوصاً نزد شاهزاده‌ها رایج است از هر احساسی قوی‌تر است و با لبخند بخود گفت، او هم یک شاهزاده‌خانم است.

و چون از این فکر لذت می برد خود را به آن سپرد.

البته فرو رفتن در این افکار باعث نشد که کارمنژ توهینی را که باو شده بود فراموش کند. مستقیماً به مهمانخانه بازگشت تا کسی تصور نکند که از پیش‌آمدهای بعدی ماجرا ترسیده است.

او مصمم بود که همهٔ قول و قرارها و قسم‌هائی را که خورده بود زیر پا بگذارد و با اولین کلمه یا حرکت حسابش را با سنت‌مالین تسویه کند.

عشق و غرور او با هم خدشه‌دار شده بودند، او را چنان خشم تهورانگیزی دربر گرفته بود و بقدری تحریک شده بود که می توانست در یک آن با ده مرد مبارزه کند.

برق این حالت و تصمیم هنگامیکه برآستانهٔ سوار مغرور رسید در چشمانش درخشید.

خانم فورنیشون که با تشو یش در انتظار این بازگشت بود، لرزان و ترسان در آستانهٔ مهمانخانه دیده می‌شد.

وقتی ارنوتون را دید، چشمانش را پاک کرد، مثل این بود که بشدت گریسته است و بعد دو دستش را به گردن مرد جوان آویخت و شروع کرد از او عذرخواهی کردن. شوهرش سعی کرده بود او را از اینکار منصرف کند چون او معتقد بود که نباید هیچ عذری بخواهد.

امّا کارمنژ از او شکایتی نداشت، او آدم بدی نبود و کارمنژ می خواست به او بفهماند که کینه‌ای از او بدل ندارد. زن فورنیشون را متقاعد کرد که از او کینه‌ای بدل ندارد و تنها شراب آنجا را مقصر می داند.

این نظر به مذاق شوهر خوش آمد و با حرکت سر از ارنوتون تشکر کرد.

وقتی این وقایع جلوی در می گذشت، در داخل مهمانخانه همه بدور میزها

نشسته بودند و با حرارت واقعه ای را که نقطهٔ اوج آن شب بود، بررسی می کردند.

خیلی از آنها بنابر خصوصیت گاسکونی خود، سنت‌مالین را مقصر می دانستند.

بعضی ها هم با شور و شوق کمتری از غذاهای ار باب فورنیشون ایراد می گرفتند و بیشتر به فلسفه‌بافی می‌پرداختند.

آقای هکتوردو بریان با صدای بلند می گفت، بعقیدهٔ من آقای سنت‌مالین حق چنین کاری را نداشتند و اگر من جای ارنوتون دوکارمنژ بودم، الآن آقای سنت‌مالین بجای آنکه جلوی این میز نشسته باشند زیر آن دراز کشیده بودند.

سنت‌مالین سرش را بلند کرد و به هکتوردو بریان نگاه کرد و گفت، من هر کاری دلم بخواهد می کنم و آن کسی هم که جلوی در ایستاده ظاهراً با من هم‌عقیده است.

همهٔ نگاهها به محلی که نجیب‌زادهٔ جوان به آن اشاره کرده بود برگشت و کارمنژ را دیدند که با رنگی پریده در چهارچوب در ایستاده است.

گوئی شبحی ظاهر شده است هر یک از آنان لرزشی در تمام وجود خود احساس کردند.

ارنوتون همچون مجسمهٔ عالیمقامی که از روی سکوی خود بزیر آید، از آستانهٔ در پائین آمد و بی هیچ حالت تحریک آمیزی با قدمهای پرصلابتش قلب های بسیاری را لرزاند و مستقیماً به طرف سنت‌مالین پیش رفت.

با دیدن او از هر طرف فریادی برخاست که او را دعوت بنشستن می کردند.

از این طرف ارنوتون، از این طرف بیا کارمنژ، یک جا کنار من هست.

ــ مرد جوان پاسخ داد، متشکرم، می خواهم کنار آقای سنت‌مالین بنشینم.

سنت‌مالین از جا برخاست، همهٔ چشم ها به او دوخته شده بود.

امّا همزمان با بلند شدن از جایش، چهره‌اش کاملاً تغییر حالت داد و بدون هیچ خشمی گفت:

بفرمائید آقا، جائی را که می خواهید در اختیارتان می گذارم و در ضمن صادقانه‌ترین و صمیمانه‌ترین عذرخواهی هایم را برای این تعرض احمقانه بپذیرید. همانطور که خودتان گفتید، مست بودم، عذر می خواهم.

این معذرت خواهی که در سکوت بقیه بیان شده بود، گرچه مسلماً حتی کلمه‌ای از آنرا هم چهل و سه نفر مهمان که با اضطراب می خواستند بدانند این ماجرا چگونه خاتمه می‌پذیرد، نشنیده نگذاشته بودند، معذالک ارنوتون را راضی نکرد.

ولی آخرین کلمات سنت‌مالین فریادهای شادی همراهانش را به آسمان بلند کرد و ارنوتون به ناچار می بایست خود را راضی جلوه دهد و نشان دهد که جبران مافات شده است.

عقل سلیم او را وادار به سکوت می کرد

فقط با نگاهی به سنت‌مالین فهماند که می بایست بیش از پیش مواظب خود باشد. ارنوتون به آرامی به خود گفت، این بیچاره خیلی شجاع است! اگر در این لحظه تسلیم می‌شود، بخاطر برنامه‌های خبیثانهٔ بعدی است که او را راضی‌تر می کند.

لیوان سنت‌مالین پر بود و لیوان ارنوتون را نیز پر کرد.

همه فریاد می‌زدند، بس است دیگر بس است. آشتی کنید، آشتی کنید و به این ترتیب می خواستند صلح و صفا بین کارمنژ و سنت‌مالین برقرار شود.

کارمنژ از صدای لیوان‌ها و فریادهای دیگران استفاده کرد و در حالیکه لبخندی برلبانش داشت تا هرگونه شکی را از بین ببرد خم شد و به سنت‌مالین گفت:

آقای سنت‌مالین این دومین باری است که شما بی‌آنکه جبران کنید، بمن توهین می کنید، مواظب باشید بار سوم چون سگی شما را خواهم کشت.

سنت‌مالین جواب داد، همین کار را بکنید آقا، به نجیب‌زادگی ام قسم اگر

من هم بجای شما بودم همین کار را می کردم.

سپس دو دشمن چون دو دوست صمیمی لیوان‌هایشان را بهم زدند.

(۱٤)

چه اتفاقی در منزل اسرارآمیز افتاد

*

همان وقتی که مهمانخانهٔ سوار مغرور ظاهراً روزهای خوشی را می گذراند و با درهای بسته و شرابخانه های بازش می گذشت تا از درزهای کرکره های بسته شده اش نور شمع ها و سر و صدای شادی مهمانها به بیرون تراوش کند، حرکاتی غیرعادی در منزل اسرارآمیزی که نزدیک مهمانخانه بود، دیده می شد.

خدمتکار سر طاسی از اتاقی به اتاق دیگر می رفت و بسته هائی را از اینطرف و آنطرف می آورد و در یک صندوق مسافرت می گذاشت.

وقتی که این کارها تمام شد، طپانچه ای را پر کرد و زیر لباس مخملی اش خنجر پهنی را جابجا کرد و با حلقه ای آنرا بزنجیری که بجای کمر بند از آن استفاده می کرد آویخت، که علاوه برطپانچه یک دسته کلید و یک کتاب مقدس جلدشده در چرم ساغری سیاه رنگ نیز بآن آویزان بود.

هنگامیکه او مشغول کارش بود، کسی با قدم هائی سبک چون یک روح از پله های طبقهٔ اول سرازیر شد.

ناگهان زنی رنگ پریده چون یک شبح که خود را در بالاپوش سپیدی پوشانده بود برآستانهٔ در ظاهر شد و صدائی آرام و غمگین چون آواز پرنده ای از انتهای

جنگل، از او بگوش رسید که گفت: رمی آیا حاضرید؟

ــ بله خانم فقط منتظر وسایل شما بودم که با وسایل خودم ببندم.

ــ فکر می کنید می توانیم این صندوقها را به راحتی بروی اسبانمان حمل کنیم؟

ــ خانم اگر این موضوع شما را ناراحت کرده است من می توانم وسایل خودم را نیاورم، برای جائی که قرار است ما برو یم، من هرچه لازم دارم بهمراه خود دارم.

ــ نه رمی، نه به هیچ بهانه ای نمی خواهم شما از وسایلتان صرفنظر کنید. آنجا هم اگر پیرمرد مریض شود مستخدمین مجبورند در اطراف او باشند. اوه رمی، برای رسیدن به پدرم خیلی عجله دارم. دلم خیلی شور می زند انگار یک قرن است که او را ندیده ام.

ــ رمی گفت، ولی خانم الآن سه ماه است که شما ایشان را ترک گفته اید و مدت این سفر با سفرهای قبلی چندان تفاوتی ندارد.

ــ رمی، شما که یک پزشک مبرز هستید، وقتی او را برای آخرین بار ترک می کردیم خودتان بمن نگفتید که پدرم مدت زیادی زنده نخواهد ماند؟

ــ بله، ولی من احتمال آنرا بیان کردم، دلیلی ندارد که سرنوشت ایشان این باشد. خدا گاهی پیرمردها را فراموش می کند و آنها زنده می مانند. البته قدری عجیب است ولی برحسب عادت و حتی گاهی بیشتر از آن، پیرمردها مثل بچه ها می شوند، امروز بیمارند و فردا سرحال.

ــ متأسفانه رمی، همانطور که گفتی مثل بچه ها هستند، پیرمردها امروز سرحال اند و فردا می میرند.

رمی پاسخی نداد چون واقعاً هم جواب قانع کننده ای نمی توانست بدهد و سکوت حزن انگیزی چند دقیقه ای حاکم شد.

هر یک از آنها متفکر و خاموش باقی ماندند.

بالاخره آن زن اسرارآمیز پرسید، چه ساعتی قرار است اسب ها بیایند رمی؟

ــ ساعت دو بعد از نیمه شب.

ــ الآن ساعت یک است؟

ــ بله خانم.

ــ کسی که بیرون مواظب نیست رمی؟

ــ هیچکس.

ــ حتی آن مرد جوان تیره‌بخت؟

ــ حتی او.

رمی آهی کشید.

ــ شما بطرز عجیبی جواب دادید رمی؟

ــ آخر او هم بالاخره تصمیم خود را گرفت.

ــ زن بخود لرزید و گفت، چه تصمیمی؟

ــ اینکه دیگر ما را نبیند یا لااقل سعی کند که دیگر ما را نبیند.

ــ به کجا می‌رود؟

ــ همان‌جائی که همهٔ ما می‌رو یم، به ابدیت.

ــ زن با صدائی سرد و گرفته همچون نفیر یک مرده گفت، خدا ابدیت را برای او مهیا سازد. ولی او...

زن از حرف زدن باز ایستاد.

ــ رمی گفت، ولی او چه؟

ــ او، هیچ کاری در این دنیا ندارد؟

ــ او فقط می خواست دوست بدارد، اگر او را دوست می داشتید.

ــ مردی با سن واسم ورسم او باید بیش از این در بارهٔ آینده‌اش فکر کند.

ــ مگر شما فکر می کنید خانم، شما که از نظر شأن و مقام و سن و سال و اسم و رسم چیزی از او کم ندارید.

ــ برقی شوم از چشمان زن درخشید و گفت، بله رمی، من به آن فکر می کنم چون زنده‌ام، امّا صبر کن ببینم...

زن گوش فرا داد.

ــ آیا صدای پای اسبی را نمی شنوی؟

ــ بله، بنظرم همینطور است.

ــ ممکن است سورچی ما باشد؟

ــ ممکن است ولی در اینصورت یکساعت قبل از قرار رسیده است.

ــ رمی برو یم دم در.

ــ بالاخره رفتیم.

رمی بسرعت پائین رفت. به انتهای راه‌پله رسیده بود که سه ضربه سریع و مقطع به در نواخته شد.

ــ رمی پرسید، کیست؟

ــ صدائی لرزان و شکسته جواب داد، منم گراندشان، مستخدم اتاق بارون.

ــ آه خدای من، گراندشان شما درپاریس چه می کنید؟ صبر کنید تا در را باز کنم، امّا آرام صحبت کنید.

وسپس در را باز کرد.

رمی آهسته پرسید، از کجا می آئید؟

ــ از مریدور.

ــ از مریدور؟

ــ آقای رمی عزیز... متأسفانه...

ــ خدای من، داخل شوید، زود بیائید تو.

ــ صدای زنانه‌ای از بالای پله ها گفت، خوب رمی، اسب های ما هستند؟

ــ نه، نه خانم، آنها نیستند.

سپس بطرف پیرمرد برگشت.

ــ چه اتفاقی افتاده گراندشان خوب من؟

ــ مستخدم جواب داد، نمی توانید حدس بزنید؟

ــ متأسفانه چرا، حدس می زنم، ترا بخدا، این خبر را یکباره به او ندهید، اوه زن بیچاره چه خواهد گفت؟

ــ صدائی گفت، رمی، رمی بنظرم با کسی حرف می زنید؟

ــ بله خانم، بله.

ــ با کسی که من صدایش را می شناسم؟

ــ بله خانم، چکار کنیم گراندشان؟ او پائین آمد.

زن بهمان ترتیب که از طبقهٔ دوم به طبقهٔ اول آمده بود خود را به هم کف رسانید و در انتهای راهرو ظاهر شد و گفت.

کسی آنجاست، مثل اینکه گراندشان است؟

ــ پیرمرد که کلاهش را برمی داشت و موهای سپیدش نمایان می شد با فروتنی و غمزده پاسخ داد، بله خانم، منم.

ــ گراندشان توئی، خدای من، بی خود دلم شور نمی زد، پدرم مرده است.

ــ گراندشان که همهٔ سفارش های رمی را فراموش کرده بود جواب داد، بالاخره خانم، مریدوربی ار باب ماند.

ــ زن یخ کرده و رنگ پریده، بی حرکت ولی پرصلابت بدون آنکه خم به ابرو بیاورد این ضربه را تحمل کرد.

رمی که او را آنقدر مغموم و تسلیم شده دید به طرفش رفت و به آرامی دستش را گرفت. زن پرسید، دوست من بگوئید او چگونه مرد؟

ــ خانم، آقای بارون که دیگر نمی توانستند صندلی شان را ترک کنند، هشت روز پیش برای سومین بار سکته کردند و فقط در فرصتی با لکنت نام شما را بیان کردند و بعد از آن دیگر هیچ چیز نگفتند و شب هنگام فوت کردند.

دیان اشاره ای به عنوان تشکر به خدمتگزار پیر کرد، بعد بی آنکه کلمه ای اضافه کند به اتاقش در طبقهٔ بالا رفت.

رمی که گرفته تر و رنگ پریده تر از او بود به آرامی گفت، بالاخره این زن آزاد شد، بیا گراندشان، بیا.

اتاق زن در طبقهٔ اول قرارداشت و پشت آن دفتر کاری بود که پنجره‌اش رو به کوچه باز می‌شد. خود اتاق از پنجرهٔ کوچکی که به حیاط باز می‌شد نور می گرفت.

وسایل پر ارزش این اتاق هم، غم را به بیننده القاء می کردند. دیوارها از پارچه‌های دیواری ارس[۲۵] که زیباترین نوع خود بودند و برآنها آخرین تصاو یر از مصلوب کردن عیسی مسیح منقوش بود، پوشیده شده بودند.

نیمکتی برای عبادت از چوب بلوط منبت کاری شده، مجسمه‌ای از همین جنس و کار، تختخوابی با ستون‌هائی به شکل نیم‌تنه‌های انسانی و پرده‌هائی از جنس و طرح و رنگ پارچه‌های دیوار و بالاخره یک قالی بروژ[۲۶]، همهٔ تزئینات این اتاق را شامل می‌شدند.

نه گلی، نه جواهری و نه طلاکاری یا چوب و آهن صیقل‌زده‌ای بجای طلا و نقره بکار گرفته شده بودند. یک قاب عکس چوبی سیاهرنگ تصو یر مردی را دربر گرفته بود و این قاب در قسمتی از دیوار که بریده شده بود و نور پنجره‌ای که انگار برای روشن ساختن آن محل تعبیه شده بود، برآن می تابید، نصب بود.

برابر این تصو یر زن با قلبی اندوهگین و چشمانی بی اشک زانو زد.

او براین چهرهٔ بی تحرک نگاهی عمیق ناشی ازعشقی زایدالوصف، انداخت. انگار این تصو یر شریف برای پاسخ به او بحرکت درخواهد آمد.

گوئی که این لقب تصو یر شریف فقط بخاطر او برگزیده شده بود.

نقاش مرد جوان بیست و هشت، سی ساله‌ای را ترسیم کرده بود که نیمه برهنه برتختی افتاده بود و هنوز از سینهٔ زخمی اش چندقطره‌ای خون می چکید. یکی از دستهایش، دست راستش، بی حس به کنارش افتاده بود و هنوز قبضهٔ شمشیری در آن بود.

---

۲۵ ــ Arras ناحیه‌ای در فرانسه که پارچه‌های دیواری اش شهرت دارد .م.

۲۶ ــ Bruge شهری در بلژیک که قالی بافی و پارچه‌بافی اش معروف است .م.

چشمانش چون چشمان مردی که در حال مرگ است، بسته شده بود. رنگ پریدگی و دردی که در چهرهٔ او بود حالتی الهی داشت که چهرهٔ یک انسان فقط زمانی که زندگی را برای ابدیت ترک می کند، می‌پذیرد.

بجای هر توضیح و تفسیری زیر این تصویر با کلماتی قرمز چون خون نوشته شده بود.

زن دستهایش را بطرف این تصویر دراز کرد و او را مخاطب قرار داد، بهمان ترتیبی که با خدای خود صحبت می کرد و گفت:

من از تو خواسته بودم که صبر کنی، اگرچه روح بخشم آمده‌ات می بایست تشنهٔ انتقام باشد و چون مردگان همه چیز را می بینند، ای عشق من، تو دیدی که من فقط به این دلیل زنده ماندم چون نمی خواستم پدرم را بکشم، تو که مردی منهم می بایست می مردم. امّا با مردنم، پدرم را هم می کشتم.

تو می دانی که بروی جسد خون آلودت عهدی بستم. قسم خوردم که مرگ را با مرگ پاسخ دهم و خون را با خون. امّا با این جنایت سر سپیدموی مرد محترمی را که گناه مرا بدوش می کشید و مرا فرزند بیگناه خود می خواند، بخطر می انداختم.

تو حرفهایم را شنیدی ای محبوبم، سپاسگزارم، توصبر کردی و حالا من آزادم. خدای بزرگ تنها دارائی را که مرا به این دنیا وابسته می کرد از بین برد و دیگر دینی به پروردگارم ندارم. حالا در اختیار تو هستم. دیگر پنهان و پوشیده ماندن بس است. می توانم در روز روشن ظاهر شوم حالا دیگر کسی را پس از خود در این دنیا باقی نمی گذارم که از نبودنم رنج ببرد و این حق را دارم که دنیا را ترک کنم.

سپس او بروی یک زانو بلند شد و دستی را که گوئی از قاب خارج شده بود بوسید و گفت:

مرا ببخش که چشمانم اشکی ندارد، گریه‌هایم برمزار توچشمانی را که آنهمه دوستشان می داشتی چنین خشک کرده‌اند.

در مدت کمی بتو ملحق خواهم شد و بالاخره، تو ای شبحی که اینهمه

بی آنکه پاسخی بگوئی با توصبحت کرده‌ام، جوابم را خواهی داد.

پس از گفتن این جملات دیان با احترام از جا برخاست، مثل این بود که حرفهایش با پروردگار خاتمه یافته است. بروی صندلی از چوب بلوط نشست و با لحنی سرد و حالتی که گوئی به هیچیک از ابناء بشر شباهتی نداشت زمزمه کنان گفت، پدر بیچاره.

و در رو یائی تیره و تار فرو رفت که ظاهراً بدبختی کنونی و بیچارگی های گذشته اش را به دست فراموشی سپرد. یکباره از جا برخاست و گفت؛

همین است دیگر، مطمئناً بعداً بهتر خواهد شد، رمی.

خدمتگزار وفادار که بی شک پشت در گوش می کرد فوری حاضر شد و جواب داد، من اینجا هستم خانم.

ــ دیان گفت، دوست با ارزش من، برادر من، شما تنها کسی هستید که مرا در این دنیا می شناسید، با من بدرود بگوئید.

ــ چرا خانم؟

ــ ساعت جدائی فرا رسیده است، رمی.

ــ مرد جوان با صدائی که زن را لرزاند فریاد زد، از هم جدا شو یم، این چه حرفی است خانم؟

ــ بله رمی، این انتقامی که ما می خواهیم بگیریم بسیار پاک و شرافتمندانه بنظرم می رسید تا زمانی که مانعی بین من و او وجود داشت، یعنی تا وقتیکه این انتقام گیری را در افقی دوردست می دیدم. اصولاً چیزهای این دنیا اینگونه اند، زیبا و عظیم ولی از دوردست. امّا حالا که وقت عمل رسیده است، حالا که دیگر مانعی در بین نیست و نباید عقب بنشینم، رمی، نمی خواهم در این راه جنایت بار مردی والا و پاک را بدنبال بکشم، شما دوست من مرا ترک خواهید کرد. تمام این زندگی اشک آلود من همچون استغفاری نزد پروردگار و شما خواهد بود و حتماً به حساب شما هم نوشته خواهد شد. امیدوارم شمائی که هرگز به کسی بدی نکرده اید و نخواهید کرد، دو بار مورد آمرزش پروردگار واقع شو ید.

رمی حرفهای خانم مونسورو را با حالتی گرفته و تقریباً متکبرانه گوش کرد و بعد پاسخ داد:

خانم شما فکر می کنید دارید با پیرمرد ترسوئی که زندگی زیاد فرسوده اش کرده است صحبت می کنید؟ من بیست و شش سالم است یعنی تمام قدرت جوانی را که بظاهر در وجودم خشکیده است، دارم.

من چون مرده ای از گور برخاسته ام و اگر هنوز زنده ام برای انجام بعضی اعمال دهشتناک است، برای اینستکه نقشی فعال در مقدرات الهی داشته باشم. پس هیچگاه افکار مرا از فکر خودتان جدا نسازید خانم، برای اینکه این دو فکر شوم مدتها زیر یک سقف با هم زیسته اند. هرجا بروید، می آیم و هر کاری بکنید، کمکتان می کنم و اگر خانم، اگر با وجود استدعایم کماکان در فکر راندن من باشید...

ــ زن جوان زمزمه کنان گفت، شما را برانم، این چه حرفی است، رمی؟

ــ مرد جوان بی آنکه به حرف زن توجهی کرده باشد ادامه داد. اگر کماکان در این فکر مُصر باشید، می دانم چه بکنم. من و تمام نقشه هایم منتهی خواهیم شد به دو ضربهٔ خنجر. یکی برای قلبی که می شناسید و دیگری برای قلب خودم.

ــ دیان قدمی به طرف مرد جوان برداشت و آمرانه دستش را بالای سرش برد و فریاد زد، رمی رمی این حرف را نزنید. آن زندگی را که تهدید می کنید متعلق به شما نیست، از آن من است. وقتی که موقعش برسد برای گرفتن زندگی او من بهای گزافی خواهم پرداخت. می دانید رمی چه اتفاقی افتاده است، سوگند می خورم که این یک رویاء نیست، روزی که در کنار جسد یخ کردهٔ او زانو زدم...

و تصویر را نشان داد.

آنروز لبانم را برلبه های باز شدهٔ زخمی که می بینید گذاشتم و این زخم لرزید و گفت، دیان انتقام مرا بگیر، انتقام مرا بگیر.

ــ خانم.

ــ رمی باز تکرار می کنم این نه یک تصور بود و نه یک هذیان، این زخم با من صحبت کرد، حرف زد، هنوز هم صدای آرام آنرا می‌شنوم که می گوید انتقام مرا بگیر دیان،انتقام مرا بگیر.

ــ خدمتگزار سرش را بزیر انداخت.

ــ دیان اینطور ادامه داد، پس این وظیفهٔ من است که انتقام بگیرم نه شما، تازه او بخاطر چه کسی و بوسیلهٔ چه کسی کشته شد؟ بخاطر من و توسط من.

ــ رمی جواب داد، خانم من باید از شما اطاعت کنم، چون منهم چون او مرده بودم، چه کسی مرا از میان آنهمه جنازه که در این اتاق ریخته بود، بلند کرد؟ چه کسی زخمهای مرا معالجه کرد؟ چه کسی مرا پنهان کرد؟ شما، یعنی نیمی از وجود کسیکه آنقدر با جان و دل حاضر بودم بخاطرش بمیرم، پس هرچه بگوئید اطاعت می کنم. فقط امیدوارم از من نخواهید که شما را ترک کنم.

ــ باشد رمی، پس سرنوشت مرا دنبال کنید، حق با شماست هیچ چیز نباید ما را از هم جدا کند.

ــ رمی به تصویر نگاه کرد و با قدرت تمام گفت، خانم، او با خیانت کشته شد و با خیانت باید انتقام او گرفته شود. آه، شما یک چیز را نمی دانید، حق با شماست، خدا با ماست. شما نمی دانید که امشب راز آکوتوفانا، این سم مهلک مدیسی‌ها را یافته ام. سم رنه لوفلورانتز،[۲۷]

ــ آه، راست می گوئی؟

ــ بیائید ببینید خانم، بیائید ببینید.

ــ امّا گراندشان که منتظر است چه؟ او چه خواهد گفت وقتی ببیند که ما برنگشتیم و صدایمان را نیز نشنود؟ چون حتماً می خواهی مرا به آن پائین ببری، اینطور نیست؟

---

27. René le Florentin

ــ پیرمرد بیچاره شصت فرسنگ راه را با اسب پیموده است خانم، از خستگی بی‌حال شده و روی تختخواب من خوابیده است، بیائید.

دیان بدنبال رمی رفت.

(۱۵)
آزمایشگاه

رمی دیان را به اتاق پهلوئی برد و آنجا دستگیره‌ای را که زیر قسمتی از کف اتاق پنهان بود، کشید و قسمتی از کف، در عرض اتاق و به سمت دیوار باز شد و راه مخفی نمایان گردید.

این راه عبارت بود از یک راه‌پلهٔ تنگ و تاریک و تقریباً عمودی. رمی اوّل خود وارد شد و دستش را بطرف دیان دراز کرد که به آن تکیه کرد و بدنبال او پائین رفت. این راه‌پلهٔ بیست پله‌ای یا بعبارتی این نردبام وارد یک سرداب مدور و تاریک و نمناک می‌شد که وسایل درون آن عبارت بودند از یک کورهٔ با آتشدانی بزرگ و یک میز مربع، دو عدد صندلی از نی و مقدار زیادی شیشه‌های کوچک و جعبه‌های آهنی.

ساکنین آنجا بزی بود که خاموش ایستاده بود و پرندگانی که اصلاً سر و صدا نمی‌کردند و در این زیرزمین تاریک بمانند مجسمه‌های حیواناتی بودند که به اصلشان شباهت داشته باشند.

در کوره باقیمانده آتشی رو به خاموشی نهاده بود، در حالیکه دودی غلیظ و سیاهرنگ به آرامی از دودکشی که در دیوار تعبیه شده بود، بالا می‌رفت.

قرع و انبیقی که بروی آتشدان قرار گرفته بود به آرامی و قطره قطره مایع زرد طلائی رنگی را از خود عبور می‌داد. این قطرات در یک شیشهٔ آزمایشگاه سفید

رنگ که به ضخامت دو انگشت بود می چکید، شیشه ای که ضمناً کاملاً شفاف بود و با لوله ای به قرع و انبیق متصل می شد.

دیان که پائین رفته بود، در میان این وسایلی که اشکال و وضعیتی عجیب و غریب داشتند بی هیچ ترس و تعجبی ایستاد. مثل این بود که احساسات عادی زندگی هیچگونه تأثیری براین زن که گوئی خارج از این دنیا می زیست، نداشت. رمی به او اشاره کرد که پائین راه‌پله بایستد و او هم در جائی که رمی گفته بود ایستاد.

مرد جوان چراغی روشن کرد که نوری کدر برتمام این وسایلی که تشریح کردیم و انگار خواب بودند یا در تاریکی حرکت می کردند، تابید.

سپس او به چاهی نزدیک شد که در کنار دیوارهٔ این سرداب حفر شده بود و هیچ دیواره و طوقه ای نداشت. سطلی را که به طنابی بلند آو یخته شده بود برگردونه ای به داخل آبی که با حالتی وهم انگیز در ته این قیف بزرگ آرمیده بود، لغزاند و صدای خفه ای از برخورد سطل با آب بلند شد. بالاخره او سطل را که پر از آبی خالص و خنک و شفاف چون بلور بود، خارج کرد.

ــ رمی گفت، خانم نزدیک شوید.

دیان نزدیک شد.

مرد در این حجم زیاد آب تنها قطره ای از مایعی را که درون شیشهٔ آزمایشگاه بود چکاند و تمامی حجم آب بسرعت رنگ زرد بخود گرفت. سپس این رنگ تبخیر شد و ظرف ده دقیقه آب مثل سابق کاملاً شفاف شد. نگاه ثابت دیان حاکی از دقت عمیق او به این عملیات بود. رمی هم او را نگاه می کرد.

ــ زن پرسید، خوب چه شد؟

ــ رمی گفت، خوب حالا به این آبی که نه طعمی دارد و نه رنگی، گل، دستکش یا دستمالی را آغشته کنید. خمیر یک صابون معطری راباآن بسازید و یا آنرا در ابریقی که برای شستن دست و صورت و دندان استفاده می شود، بریزید و آنوقت همانطور که قبلاً در دربار شاه شارل نهم اتفاق افتاد، گل با عطرش انسان را

خفه می کند، دستکش آغشته به سم با تماس با فرد او را مسموم می کند و صابون با نفوذش در پوست بدن، آدم را می کشد. قطره‌ای از این مایع را روی فتیلهٔ شمع یا چراغی بچکانید، فتیله باندازه یک بند انگشت آلوده می شود و می تواند در طول یکساعت مرگی ببار آورد و بعد همچون یک شمع یا چراغ معمولی بطور عادی بسوختن ادامه دهد.

ــ دیان پرسید، رمی از آنچه می گوئید مطمئن اید؟

ــ خانم من همهٔ اینها را آزمایش کرده‌ام، این پرندگان را نگاه کنید که دیگر نمی توانند بخوانند و غذا بخورند چون از این آب نوشیده‌اند. این بزرا که درعلفی که با این آب آبیاری شده است، چریده، ببینید. چطور تولک رفته و چشمانش لرزان شده‌اند. البته حالا وقتش است که او را به طبیعت باز گردانیم. او محکوم به مرگ است مگر طبیعت او و احساسی که او دارد پادزهر این سم را که حیوانات می توانند آنرا بیابند و انسان این امکان را ندارد، بما نشان دهد.

ــ دیان گفت، می توانم این شیشهٔ آزمایشگاه را ببینم؟

ــ بله خانم چون تمام مایع در آن جمع شده است. صبر کنید. رمی با دقت تمام شیشه را از قرع و انبیق جدا ساخت، سپس فوری آنرا با پنبه‌ای که آغشته به مومی نرم بود پوشاند طوری که پنبه منافذ شیشه را مسدود کرد و سپس روی آنرا با پارچه‌ای پشمی بست و شیشه را به زن داد.

دیان بدون حالت خاصی آنرا گرفت و جلوی چراغ نگه داشت و پس از آنکه مدتی به مایع غلیظ درون آن نگاه کرد گفت:

همین کافی است حالا ما بموقعش دسته گل، دستکش، فتیله چراغ، صابون یا ابریقی انتخاب خواهیم کرد. راستی این ماده در ظرفی فلزی باقی می ماند؟

ــ نه آنرا می خورد.

ــ پس ممکن است این شیشه هم بشکند.

ــ فکر نمی کنم، ضخامت بلور را نگاه کنید، گرچه ما می توانیم آنرا در محفظه یا پوششی از طلا قرار دهیم.

ــ زن ادامه داد، خوب رمی خوشحال اید، نه؟

چیزی شبیه یک لبخند رنگ باخته لب های دیان را از هم باز کرد و به آنها بارقه ای از زندگی بخشید، همچون نور ماه که به اشیائی بی احساس بتابد.

ــ رمی پاسخ داد نه خانم، چون معتقدم تنبیه آدمهای بد از اختیارات پروردگار است.

ــ گوش کنید رمی، گوش کنید.

دیان خود بدقت گوش فرا داد.

ــ شما صدائی شنیدید؟

صدای پای اسبانی در کوچه،رمی بنظرم اسبهای ما رسیدند.

ــ ممکن است خانم چون تقریباً ساعتی است که باید برسند ولی حالا آنها را برخواهم گرداند.

ــ چرا؟

ــ فکر نمی کنید دیگر بی فایده اند؟

ــ بجای رفتن به مریدور، رمی ما به فلاندر خواهیم رفت، اسبها را نگه دارید.

ــ آه، فهمیدم.

چشمان خدمتگزار برقی از شادی زد که شبیه لبخند دیان بود و سپس اضافه کرد، امّا گراندشان چه می شود با او چکار کنیم؟

ــ قبلاً که به شما گفتم، گراندشان به استراحت احتیاج دارد. او در پاریس خواهد ماند و این منزل را بفروش می رساند چون دیگر به آن نیازی نداریم. فقط شما این حیوانات بی گناهی را که ما به اجبار زجرشان دادیم، آزاد کنید، همانطور که گفتید، خداوند می تواند سلامتی را به آنها بازگرداند.

ــ امّا این کوره ها وقرع و انبیق ها چه می شوند؟

ــ وقتی که ما این منزل را خریدیم همهٔ اینها اینجا بودند، مهم نیست که نفر بعدی هم آنها را بیابد.

ــ امّا این گردها و اسیدها و عصاره‌ها را چه کنیم؟

ــ آتش رمی، در آتش بیندازید.

ــ پس دور شوید.

ــ من؟

ــ بله و یا لااقل یک ماسک شیشه‌ای بگذارید.

رمی ماسکی را به دیان داد که او روی صورتش گذاشت و خودش یک بسته پنبه بزرگ بردهان و دماغش گذاشت، آتش رابادم آن دمیدوشعله های ذغال را برافروخت و وقتی که خوب ذغال ها سرخ شدند، گردها را درون آن ریخت که با جرقه های رنگارنگی منفجر می شدند. بعضی جرقه های سبز رنگ داشتند و برخی دیگر جرقه هائی کمرنگ که همانند گوگردمتصاعدمی شدندو عصاره ها که بجای آنکه آتش را خاموش کنند، همچون مارهائی از آتش گر می گرفتند و صدائی چون رعد از دور دست، می نمودند، بالاخره وقتی همه چیز از بین رفت رمی گفت:

حق با شماست حالا اگر کسی راز این سرداب را کشف کند، تصور خواهد کرد که یک کیمیاگر در آن می زیسته است. امروزه جادوگران را می سوزانند امّا به کیمیاگران هنوز احترام می گذارند.

ــ دیان گفت، تازه اگر هم ما را بسوزانند بنظرم عدالت اجراء شده است، آیا ما نمی خواهیم دیگران را مسموم کنیم؟ شاید روزی که برای سوزاندنم مرا بروی چوب بست می برند، تازه کوششهایم نتیجه خود را بخشیده باشد، برای من این نوع مردن با انواع دیگر چندان تفاوتی ندارد، اغلب شهدا هم به این طریق از بین رفته اند.

ــ رمی حرکتی از روی نارضایتی کرد و شیشه آزمایشگاه را از دست ار بابش گرفت و با دقت آنرا بسته‌بندی نمود.

ــ همانوقت در خانه را زدند.

ــ خانم اینها افراد شما هستند، اشتباه نمی کردید، زود بالا برو ید و جواب دهید تا من در این مخفی گاه را ببندم.

دیان اطاعت کرد. یک فکر مشترک چنان این دوموجودرادر اختیار گرفته بود که مشکل می شد گفت کدام یک تحت سلطهٔ دیگری است.

ــ رمی بدنبال او بالا رفت و دستگیره را فشار داد، درسرداب بسته شد. دیان گراندشان را دم در یافت که ازصدابیدارشده بود و آمده بود در را باز کند. پیرمرد وقتی فهمید که ار بابش بجائی می رود و مقصدش را به او نمی گو ید، قدری متعجب شد.

ــ زن به او گفت گراندشان دوست من، من ورمی باید برای زیارت بجائی که از مدتها قبل می خواستیم برو یم، شما از این سفر با هیچکس صحبت نکنید و نام مرا برای هیچکس فاش نکنید.

ــ خدمتکار پیر گفت، اوه خانم، قسم می خورم، امّا شما را باز خواهم دید؟

ــ حتماً گراندشان، بدون شک، مگر ما دائم همدیگر را نمی بینم، حتی اگر در این دنیا میسر نشود، در آن دنیا همدیگرراخواهیم دید. امّا راستی گراندشان این منزل دیگر بدرد ما نمی خورد.

ــ دیان از کشوئی بسته ای کاغذ درآورد.

اینهم اسناد مالکیت شما، این منزل را یا بفروشید و یا اجاره دهید. اگر از حالا تا یکماه بشما نه خریداری مراجعه کرد و نه مستأجری، آنرا رها کنید و به مریدور باز گردید.

ــ اگر خریداری پیدا شد، آنرا چند بفروشم؟

ــ هر قدر که خواستید.

پول را به مریدور بیاورم؟

ــ آنرا برای خودتان نگهدارید، گراندشان عزیز.

ــ چی خانم، اینهمه پول را؟

ــ مسلماً گراندشان، مگر بخاطر خدمتتان به شما مدیون نیستم؟ و مگر نباید علاوه بردین خود دیون پدرم را هم نسبت به شما بپردازم؟

ــ امّا خانم بدون قرارداد و وکالتنامه کاری نمی توانم بکنم.

ــ رمی گفت، حق با اوست.

ــ دیان گفت، چاره چیست؟

ــ خیلی ساده است، این منزل بنام من خریداری شده است، من آنرا به گراندشان می فروشم و او هم بهر کیس که خواست می فروشد.

ــ همین کار را بکنید.

رمی قلمی برداشت و زیر قرارداد فروش، متنی جهت واگذاری نوشت. خانم مونسورویه گراندشان که دست و پای خود را از داشتن این منزل گم کرده بود گفت. حالا دیگر خداحافظ بگو اسبها را جلو بیاورند تا من کارهایم را تمام کنم.

دیان به طبقهٔ بالا رفت و با کاردی، تصویر را از قابش بیرون آورد، آنرا تا کرد و در پارچه ای ابریشمی گذاشت و بعد آنرا در صندوق مسافرتش گذاشت. قاب عکس خالی بادهان گشادباقی ماند، گوئی با فصاحتی بیش از گذشته تمام دردهائی را که شنیده است بازگو می کند. اتاق دیگر بعد از برداشتن این تصویر، چیز معنی داری نداشت و یک اتاق معمولی بود.

وقتی که رمی دو صندوق را به تنگ اسبها بست، آخرین نگاهش را به کوچه انداخت تا مطمئن شود که هیچکس در آن نیست مگر راهنمایشان و خانم رنگ پریده اش را کمک کرد تا سوار اسب شود و ضمناً به او گفت:

ــ خانم فکر می کنم این آخرین منزلی بود که ما آنقدر طولانی در آن زندگی کردیم.

ــ زن با صدائی حزین و یکنواخت گفت، یکی قبل از آخری، رمی.

ــ آن یکی کدام است؟

ــ آخرین منزل هستی، رمی.

(۱۶)

عالیجناب فرانسوا دوفرانس، دوک دانژو و برابان، کنت فلاندر در فلاندر چه می کرد.

حالا اجازه دهید شاه را در لوور، هانری دوناواررادرکاهور،شیکورا در جاده، خانم مونسورورا در کوچه رها کنیم و به سراغ عالیجناب دوک دانژو در فلاندر برو یم که به تازگی دوک برابان هم خوانده شده است و دیدیم که سردار بزرگ نیروی دریائی فرانسه آن دگ[۲۸] یا دوک دوژوآیوز به کمک او شتافت.

در هشتاد فرسنگی پاریس به سمت شمال، سر و صدای فرانسو یان و پرچم فرانسه از یک اردوگاه فرانسوی در ساحل رود اسکو[۲۹]، شنیده و دیده می شد.

شب بود، آتش هائی که بصورت دایره درست کرده بودند کنارهٔ این رودخانهٔ عظیم را که مقابل آنورس قرار داشت، پوشانده بود ونورآن هابه آبهای عمیق آن می تابید. انزوای طبیعی آبرفتها را که پوشیده از سبزه‌ای تیره‌رنگ بودند، شیههٔ اسبان فرانسوی برهم زده بود.

از بالای جان پناه‌ها،نگهبانان‌شهردر پرتونور آتش های این اردوگاههای موقتی درخشش تفنگ های نگهبانان فرانسوی و تلألؤآب عریض این رودخانه را که

---

28. Anne Daigue

۲۹ ــ L'osaut رودی در شمال فرانسه.م.

بین آن ارتش و شهر قرار گرفته بود، می دیدند و چنان آنرا بی خطر تلقی می کردند که انگار درخشش گرمای افق یک شب زیبای تابستانی است بروی آب. این سپاه دوک دانژو بود ولی آنجا چکارمی کرد. بعضی ها بی آنکه بخواهند سبب ناراحتی دیگران می شدند.

آن دسته از خوانندگانمان که قبلاً داستان ملکه مارگو و خانم مونسورو را خوانده اند دوک دانژو، این شاهزادهٔ حسود، خودخواه، جاه‌طلب و عجول را که آنقدر به تاج و تخت نزدیک بود و هر واقعه ای هم او را به آن نزدیک تر می ساخت، می شناسند. او آنقدر عجول است که تحمل ندارد برای رسیدن به پادشاهی منتظر مرگ شاه شود. قبلاً در صدد کسب تاج و تخت ناوار بجای شارل نهم بود، بعد می خواست آنرا از دست خود شارل نهم درآورد و بالاخره خیال داشت تاج و تخت فرانسه را از برادرش هانری بگیرد که قبلاً پادشاه اسپانیا هم بودو در آن واحد دو تاج و تخت داشت و او که نتوانسته بود حتی یکی را هم بدست آورد، بشدت به هانری حسادت می کرد.

او حتی بفکر انگلستان هم که حکومتش دست زنی بود، افتاده بود و برای کسب تاج و تخت حاضر به ازدواج با الیزابت ملکه انگلستان، که بیست سال بزرگتر از او بود، شده بود.

با این کار سرنوشت به او لبخند می زد، البته اگر ازدواج با دختر متکبر هانری هشتم لبخند سرنوشت محسوب شود. آنهم برای کسی که در تمام زندگی اش و برای امیال زودگذرش حتی نتوانسته بود از آزادی خود دفاع کند و شاهد کشته شدن و شاید بکشتن دادن کسانی چون لامول، که دوستشان می داشت و قربانی کردن فجیع بوسی یعنی دلاورترین نجیب‌زادگانش بوده است. تمام اینها نه نفعی برای بلند مرتبه شدنش داشت و با نهایت تأسف نه برای موقعیتش راهی محسوب می شد. این بخت برگشته خود را اسیر تمایلات ملکهٔ بزرگی می دید و حتی نگاههای تهدیدآمیز مردم هم تا بحال نتوانسته بود در او نفوذ کند. آخر اهالی فلاندر به او تاج و تختی داده بودند و الیزابت فقط حلقهٔ ازدواجی.

حالا بد نیست نگاهی بزندگی شاهزاده دوک دانژو که مدام سعی می کند راه پرتلاطم سلطنت را پیش بگیرد راهی که گاه تیره و تار و گاه روشن و درخشان است، بیندازیم، راهی که پیمودن آن عادت زندگی افراد خاندان سلطنتی است.

دوک دانژو وقتی که دید برادرش هانری سوم در درگیری هایش در محظور گیزها قرار گرفته است، با گیزها متحد شد ولی بزودی متوجه شد که در حقیقت این ها چیزی نمی خواهند جز آنکه جای خاندان سلطنتی لووالوآ را بگیرند و تاج و تخت فرانسه را تصاحب کنند. پس، از گیزها جدا شد و همانطور که دیدیم این جدائی او هم چندان بی خطر نبود و اعدام سالسد در گرو بیانگر حساسیت و اهمیتی بود که بزرگان لورن برای وابستگی و دوستی او با آقای دانژو قائل بودند. بعلاوه از خیلی وقت پیش، هانری سوم چشمهایش را باز کرده بود و یکسال قبل از آنکه داستان ما آغاز شود، دوک دانژو تقریباً بحالت تبعید به آمبواز، فرستاده شد.

اینجا بود که اهالی فلاندر، دست یاری به سوی او دراز کردند. آنها از سلطهٔ اسپانیولی ها خسته شده بودند و از حکومت دوک دالب که از هر ده نفریکی را می کشت بجان آمده بودند و از صلح خیانت آمیز با دون ژوان اتریش که با این صلح و سازش توانسته بود دو باره نامور و شارلمون را بدست آورد، سر خورده شده بودند. اهالی فلاندر از گیوم دوناسو، شاهزاده دورانژ کمک خواستند و او را بعنوان حاکم برابان انتخاب کردند.

در بارهٔ این شخصیت اخیر که جای مهمی در تاریخ دارد باید توضیحاتی دهیم

گیوم دوناسو، شاهزادهٔ دورانژ، پنجاه یا پنجاه و یکسال داشت، پسر مردی بهمین نام یعنی گیوم دوناسو ملقب به پیرمرد و زنی بنام ژولین دواستولبرگ و پسر عموی رنه دوناسو که در محاصرهٔ سن دیزیه[۳۰] کشته شد، بود و لقب شاهزادهٔ دورانژ را هم به ارث برده بود. هنوز کاملاً جوان بود که مقررات شدیدی ناشی از تحولات

30. Saint Dizien

اجتماعی، برقرار شد. این تحولات به او که هنوز خیلی جوان بود ارزش و اهمیت مأموریتی را شناساند. او تصور می کرد که ازطرف پروردگارمأموراست و باید همهٔ عمر در انجام مأموریتش کوشا باشد. حتی اگر در این راه به شهادت برسد. مأموریت او آزادی هلندبود و بالاخره هم به انجام آن موفق شد.

این جوان به دربار شارل کن[۳۱] احضار شد. شارل کن با او چون مرد بزرگی رفتارمی کرد. امپراطور پیرکه شاید بربا ارزش ترین قسمت دنیا حاکم بود با این جوان در مورد حساس ترین موضوعات سیاست کشور هلند مشورت می کرد. این اعتماد تا بدان حد رسید که مرد جوان تقریباً بیست و چهار ساله بود که شارل کن در غیاب فلیرت امانوئل دوساوا،فرماندهی ارتش فلاندر را به او سپرد. گیوم شایستگی خود را در این مقام والا نشان داد، او توانست دوک دونور و کولینی را که فرماندهان بزرگ زمان خود بودند، شکست دهد وزیر چشمان آنها شهرهای فیلیپ و یل و شارلمون را استحکام بخشد. روزی که شارل کن از سلطنت استعفا کرد با تکیه برگیوم دوناسو بود که از اریکه سلطنت پائین آمد و از او خواست که تاج سلطنتی را که او داوطلبانه از سر خود برداشته بود به فردیناند برساند.

در آن موقع فیلیپ دوم قدرت را بدست گرفته بود و با آنکه شارل کن به پسرش در مورد گیوم سفارش کرده بود که با او چون برادری رفتار کند. معهذا گیوم احساس کرد که فیلیپ دوم یکی از آن شاهزادگانیست که تمایل چندانی به داشتن روابط دوستانه ندارد. به این دلیل تصمیم اش راسخ ترشدوسعی خودرا برآزاد کردن هلندواهالی آن گذاشت. این فکرهمیشه درذهن او بود. اگرامپراطورپیریعنی دوستش، پدرش، این فکر عجیب را عملی نمی کرد و ردای روحانیت را برجامهٔ سلطنت ترجیح نمی داد، شاید برای همیشه بصورت یک فکر در ذهنش باقی می ماند. بنا به پیشنهاد گیوم، هلند خواهان کمک از ارتش خارجی شد، آنوقت این

---

۳۱ ـ Charle Quint شاه اسپانیا و امپراطور آلمان که بر فلاندر و اتریش هم حکومت میکرد و با فرانسه دشمن بود ۱۵۵۶ ـ ۱۵۰۰.م.

جنگ خانمانسوز اسپانیا که نمی خواست طعمه را از دست دهد آغاز شد و بجان این ملت بیچاره افتاد که همیشه از فرانسه و امپراطوری اسپانیا، از نایب السلطنگی مارگریت اتریش و حکومت خونین دوک آلب، لطمه دیده بودند. مبارزه‌ای را تدارک دیدند که درعین حال که سیاسی بود، مذهبی نیز بود و برای شروع اعتراض کولمبورگ را که خواهان لغو تفتیش عقاید در هلند بود، مبنا قراردادند و دست به تظاهرات جمعی زدند که از چهارصد نفر نجیب‌زاده که به ساده‌ترین لباس ها ملبس بودند، در حالیکه دوبدو و پشت سر هم صف کشیده بودند، آغاز کردند. اینها خواستهٔ عمومی را با همین اعتراض بگوش نایب السلطنه وقت رساندند. بارلمون یکی از مشاوران دوشس نایب السلطنه، این افراد سخت کوش را که اینچنین ساده لباس پوشیده بودند، «اراذل» نامید و نجیب‌زادگان فلاندری هم این اسم را برای خود پذیرفتند و از آن پس در هلند افراد وطنپرست را که تا بحال پی نام بودند، با این عنوان می شناختند.

از این ببعد گیوم شروع کرد به ایفا کردن نقشی که یکی از حساس ترین حرکات سیاسی آنزمان بود و مدام علیه قدرت خرد کنندهٔ فیلیپ دوم مبارزه کرد. هر بار که در این مبارزه شکست می خورد مقتدرتر بر پا می ایستاد و رزمندگان تازه‌نفسی را بجای ارتش از بین رفتهٔ قبلی که بعضی هایشان کشته شده بودند و بعضی دیگر میدان را خالی کرده بودند، جایگزین می کرد. او همیشه پرقدرت تر از قبل ظاهر می شد و همیشه بعنوان ناجی هلند بود.

در اثنای این پیروزی های اخلاقی و شکست های ظاهری بود که گیوم در مون خبر قتل عام سن بارتلمی را دریافت داشت.

این زخم دردناکی بود که تقریباً تا قلب هلند پیش رفت. هلند یعنی این قسمت از فلاندر که اهالی آن دارای مذهب پروتستان اند از زخمی که باعث از دست دادن خون متحدان طبیعی و شجاع آنها، یعنی پروتستان های فرانسه بود، بسیار متأثر شدند.

گیوم بنابر عادت با شنیدن این خبر ابتداء عقب نشست یعنی از فون جائیکه

در آن مستقر شده بود تا رود رن عقب نشست و منتظر وقایع بعدی شد.

وقایع بندرت می توانند دلایل منطقی را بخطا بکشانند.

ناگهان خبری که اصلاً انتظارش نمی رفت منتشر شد، بعضی از اراذل دریا، لازم به توضیح است که هم اراذل دریا وجود داشتند و هم اراذل زمین، بعضی از این اراذل دریا که بخاطر باد مخالف در بندر بریل لنگر انداخته بودند، وقتی دیدند راهی برای رسیدن به دریای آزاد ندارند، کشتی را رها کردند و در نهایت ناامیدی به مبارزه با اهالی بندر پرداختند و شهر را تسخیر کردند. بعد از گرفتن شهر، پادگانهای اسپانیائی ها را که در اطراف آن بود، فتح کردند و چون بین خود مرد قدرتمندی را نمی شناختند، از شاهزاده دورانژ کمک خواستند. گیوم به آنجا شتافت، او باید ضربه بزرگی وارد می ساخت و با بخطر انداختن تمام هلند، امکان هر نوع مصالحه ای را با اسپانیا سلب می کرد.

گیوم بنا به فرمانی، داشتن مذهب کاتولیک را در هلند ممنوع اعلام کرد، همانطور که مذهب پروتستان در فرانسه ممنوع شده بود.

با این اعلامیه جنگ دوباره آغاز شد، دوک آلب برای مقابله با قیام کنندگان پسر خود، فردریک دوتولد، را فرستاد که توانست زوتفن، ناردم و هارلم[۹۲] را از دست آنان خارج سازد، امّا این شکست تا شکست کامل هلندیها خیلی فاصله داشت و مثل این بود که نیروی تازه ای به آنها دمید، همه بر پا خاستند و مسلح شدند از مردمان زیدرزه گرفته تا رود اسکو. اسپانیا لحظه ای متوحش شد، دوک آلب را احضار کرد و بجایش دن لوئی دورکسن را فرستادند که یکی از فاتحین لپانت[۳۲] بود.

آنوقت گیوم دچار بدبختیهای تازه شد. لودو یک و هانری دوناسو که برای کمک به شاهزاده دورانژ روانه شده بودند توسط یکی از افسران دن لوئی در نزدیکی

---

۳۲ ــ Lepante منطقه ای در یونان که خلیج پاترآس را به خلیج کورنت مربوط می سازد. از طریق این ناحیه دون ژوان اتریش از طریق دریا بر ترک ها پیروز شد. م

نیمگ غافلگیر و کشته شدند. اسپانیائی ها بداخل هلند نفوذ کردند و لید را محاصره و آنورس را غارت کردند.

ناامیدی برهمه مستولی شده بود که برای بار دوم خداوند به کمک این جمهوری نو پا آمد و رکسن در بروکسل مرد.

آنوقت همهٔ ایالاتی که دارای نفعی مشترک بودند، قراردادی را در هشتم نوامبر ۱۵۷۶، یعنی چهار روز پس از چپاول آنورس، امضاء کردند. این قرارداد با عنوان قرارداد صلح گاند معروف گردید و بنابر این قرارداد همهٔ ایالات متعهد شدند که برای کوتاه کردن دست اسپانیائی ها و سایر بیگانگان در سرزمینشان، بکوشند.

دون ژوان دو باره ظاهر شد و با ظهور او بدبختیهای هلند هم آغاز شد. در کمتر از دو ماه نامور و شارلمون ازدست رفت.

اهالی فلاندر این دو شکست را با نامیدن شاهزاده دورانژ بعنوان حاکم برابان، جبران کردند.

دون ژوان هم بالاخره مرد و گوئی خداوند برای آزادی هلند مشتاق بود چون پس از او الکساندر فارنز جای او را گرفت. او شاهزاده‌ای خوش برخورد و ملایم و در عین حال قدرتمند بود، سیاستمداری بزرگ و افسری عالیمقام بود. اهالی فلاندر اول بار که با صدای ملایم و لهجهٔ ایتالیائی اش بجای آنکه آنها را بمبارزه بطلبد به آنها عنوان دوست داد، برخورد لرزیدند.

گیوم متوجه شد که فارنز با وعده‌هایش خیلی بیش از دوک آلب با مجازاتهایش برای اسپانیا کار خواهد کرد.

او در بیست و نهم ژانویه ۱۵۷۹ موجب شد تا عهدنامهٔ اوترخت[۳۳] که بعداً پایه اصلی حقوق عمومی هلند شد، امضاء گردد. آنوقت از ترس آنکه مبادا اجرای

---

۳۳ ــ عهدنامهٔ Utrecht مجموعهٔ قراردادهائی است که به جنگ‌های پیاپی اسپانیا خاتمه داد. بموجب این عهدنامه فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا تمامیت ارضی فرانسه را برسمیت شناخت و انگلستان به مناطق مهم دریائی دست یافت.م.

نقشهٔ آزادبخشی او که مدت پانزده سال بخاطرش مبارزه کرده بود با شکست مواجه شود به دوک دانژو پیشنهاد کرد تا زعامت هلند را عهده‌دار گردد مشروط براینکه به خواسته‌های هلندیها و اهالی فلاندر احترام بگذارد و آزادی عقیده و آئین آنها را محترم بدارد.

این ضربهٔ مهلکی بودکه به فیلیپ دوم وارد شد و از شدت ناراحتی بیست و پنج هزار سکهٔ طلا برای سرگیوم جایزه قرار داد.

شورائی که در لاهه تشکیل شد قطعنامه‌ای صادر کرد که طی آن فیلیپ دوم را از حاکمیت هلند خلع کرد و بنابر آن از این پس سوگند وفاداری باید نسبت به آن شورا خورده شود نه نسبت به پادشاه اسپانیا.

دوک دانژو وارد بلژیک شد و اهالی فلاندر از او استقبال کردند، البته با همان حد اعتمادی که همیشه نسبت به بیگانگان روا می‌داشتند. امّا حمایت فرانسه که این شاهزادهٔ فرانسوی وعدهٔ آنرا می‌داد، بقدری برای آنها اهمیت داشت که حتی بظاهراستقبال محترمانه و شایان توجهی از او بعمل آوردند.

در جشنی که برای استقبال از دوک بر پا شده بود وعدهٔ جایزهٔ فیلیپ دوم کار خود را کرد و گلوله‌ای بطرف شاهزاده دورانژ شلیک شد، گیوم تلوتلو خورد، همه تصور کردند که زخم او کاری است و او را بمرگ می‌کشاند، امّا هلند هنوز به وجود او نیاز داشت.

گلولهٔ قاتل فقط از دوگونهٔ اوعبور کرده بود، ضارب ژان ژورگی بود که بعداً بالتازار ژرارد کار او را به انجام رسانیدمثل ژان شاتل که بعداًراوایاک[۳۴] وظیفهٔ او را خاتمه داد.

پس از اتمام این وقایع قلب گیوم در اندوهی تیره و تار باقی مانده بود و خیلی بندرت با لبخندی متفکرانه روشن می‌شد. اهالی فلاندر و هلندی‌ها او را همچون خدائی مورد احترام می‌دانستند و احساس می‌کردند تمام آینده‌شان باو و

---

۳٤ ــ Ravallac راوایاک قاتل هانری چهارم پادشاه فرانسه بود.م.

فقط به او بستگی دارد.

هر وقت او را می دیدند که نزدیک می شود و خود را در بالاپوش گشادش پیچانده است وپیشانی اش زیر سایه کلاهش قرار گرفته و با دست چپش آرنج دست راستش را گرفته و چانه اش را در دست راستش دارد، مردها خود را جمع و جور می کردند تا رد شود و مادرها با نوعی حالت مذهبی او را به بچه ها نشان می دادند و می گفتند:

ببین پسرم، مرد ساکت آمد.

پس اهالی فلاندر بنابر پیشنهاد گیوم، فرانسوا دووالوآ، دوک برابان را بعنوان کنت فلاندر یعنی بعنوان شاهزادهٔ زعیم هلند انتخاب کردند، و این باعث شد تا الیزابت پیشنهاد او را بپذیرد. او این ازدواج را عامل همبستگی بین پروتستانهای انگلستان، فلاندر و فرانسه می دانست و شاید هم دررو یایش سه تاج و تخت را می دید.

شاهزاده دورانژ ظاهراً به دوک دانژو علاقمند بود ولی در اصل در این فکر بود که موقتی به او ردای حاکمیت را بپوشاند و بموقعش پس از آنکه خود را از شر اقتدار مطلق اسپانیائی ها رهانید، خود را از دست قدرت فرانسه هم آزاد کند و آن ردا را پس بگیرد.

لذا این متحد ریاکار برای دوک دانژو از هر دشمنی خطرناکتر بود زیرا تمام نقشه های او را که می توانست قدرت زیادی به او ببخشد و نفوذ فراوانی بین اهالی فلاندر برایش کسب کند، نقش برآب می کرد.

فیلیپ دوم که شاهد ورود یک شاهزادهٔ فرانسوی به بروکسل بود، از دوک دوگیز خواست تا بنابر عهدنامه ای که از قبل بین دون ژوان اتریش و هانری دوگیز برقرار شده بود، به کمکش بیاید.

قراردادی که این دو جوان شجاع با هم منعقد کرده بودند به تصور این بود که با اتحاد جاه طلبی هایشان بتوانند هر کدام سرزمینی را فتح کنند.

فیلیپ دوم پس از مرگ ناگهانی برادرش بین کاغذهای او قرار داد امضاء

شدهٔ هانری دوگیز را بدست آورد، جای هیچگونه تردید و بدگمانی نبود. تازه جاه‌طلبی های یک مرده که نگران کننده نیست، مگر خاک گور شمشیری را که قدرت جان دادن به این قرارداد را دارد، در خود حبس می کند؟

ولی پادشاه قدرتمندی چون فیلیپ دوم می داند دو خط نوشته شده توسط بعضی ها چه نقش مهمی در سیاست می تواند بازی کند و چنین دستخطی را نباید گذاشت که در دست نوشته ها و مجموعه های خطی بپوسد و فقط مورد تماشای اهالی اسکوریال قرار گیرد، امضای هانری دوگیز از نظر اینهمه مدعیان سلطنت، اورانژها، والوآها، هابسبورگ ها و تودورها اهمیت شایانی دارد.

فیلیپ دوم دوک دوگیز را مجبور کرد تا قراردادی را که با دون‌ژوان بسته شده بود با او ادامه دهد. قراردادی که برحسب آن لورن از اسپانیا حمایت می کند تا بتواند فلاندر را برای خود حفظ کند در حالیکه اسپانیا متعهد می شد تا از شورای وراثتی که بنیان گذاشته می شود حمایت نماید، البته این شورای وراثتی چیزی نبود مگر آنکه اگر روزی قرار شد حکومت فرانسه را لورن و این شورا غصب کند، اسپانیا در این راه اخلالی نکند.

گیز آن را پذیرفت، یعنی چاره‌ای هم جز این نداشت زیرا فیلیپ دوم تهدید کرده بود که نسخه‌ای از این قرارداد را برای هانری دو فرانس پادشاه فرانسه می فرستد و بدین‌ترتیب اسپانیا و لورن با هم متحد شدند تا علیه دوک دانژو یعنی فاتح و شاه فلاندر، سالسد را که اسپانیولی بود و وابسته به خاندان سلطنتی لورن، برای کشتن او گسیل دارند. اگر این قتل بوقوع می پیوست، همه چیز بروفق مراد اسپانیولی ها و لورن ها می شد.

اگر دوک دانژو بقتل می رسید دیگر مدعی برای تاج و تخت فلاندر وجود نداشت و جانشین تاج و تخت فرانسه هم از بین می رفت.

می ماند شاهزاده دورانژ که همانطور که قبلاً دیدیم فیلیپ دوم سالسدی هم برای او و بنام ژان ژورگی در نظر گرفت.

سالسد اسیر شد و بعد در میدان گرو مثله گردید، بی آنکه بتواند مأموریتش

را به انجام رساند.

ژان ژورگی، شاهزاده دورانژ را بسختی مجروح کرد ولی بهرحال او را فقط زخمی کرد.

دوک دانژو و مرد ساکت کماکان وجود داشتند و به ظاهر هم دوستان خوبی بودند، اگرچه در حقیقت دشمنانی حتی خونین‌تر از آنهائی بودند که می‌خواستند بکشندشان.

همانطور که گفتیم دوک دانژو با بی اعتمادی در بروکسل پذیرفته شد، اگرچه این شهر دروازه‌های خود را به روی او گشود امّا بروکسل نه هلند بود و نه برابان او شروع کرده بود که یا با تطمیع و یا به زور در هلند پیشروی کند و شهر به شهر و قطعه به قطعه این سرزمین سرکش را بنا به توصیهٔ شاهزاده دورانژ که حساسیت اهالی را می‌دانست بگیرد و آنطور که سزار بورژیا گفته است این آرتیشوی خوشمزه را برگ به برگ بخورد.

مردم این سرزمین هم از طرفی چندان دفاع نمی کردند زیرا حس می کردند که دوک دانژو با پیروزمندی از آنها در مقابل اسپانیولی ها حمایت می کند، البته در پذیرفتن این ناجی خود قدری تردید داشتند ولی بالاخره او را می‌پذیرفتند.

فرانسوا که بشدت بی‌تاب شده بود و از اینکه می دید فقط قدم به قدم جلو می‌رود پای بر زمین می کوبید و به‌دوستانش می گفت: این مردم بسیار ملایم و آرام‌اند، امّا صبر داشته باشید.

و به شاهزادهٔ ساکت می گفت: این مردم دورو و مزدورند فقط باید مجبورشان کرد.

نتیجه آن شد که دوک که عزت نفس طبیعی اش کماکان در مورد آهستگی فعالیت اهالی فلاندر غلو می کرد و آنرا برای خود شکستی می دانست، شروع کرد که با زور شهرهائی را که فوری به خواسته‌های او تسلیم نمی‌شدند، فتح نماید.

بدین‌ترتیب بود که مرد ساکت، شاهزاده دورانژ، در مقابل بدترین

دشمنش، فیلیپ دوم قرار گرفت و یکدیگر را بشدت تحت نظر گرفتند.

پس از چندین موفقیت که دوک دانژو بدست آورده بود، در مقابل آنورس، همانطور که قبلاً دیدیم، اردو زده بود تا این شهر را نیز که دوک دآلب، رکسن، دون ژوان و دوک دو پارم بترتیب خواستند بزیر یوغ خود درآورند، بی آنکه واقعاً بتوانند آنرا نابود کنند و مردمانش را به بندگی بکشند، تسخیر کند.

آنورس قبلاً از دوک دانژو کمک خواسته بود تا علیه الکساندر فارنز بجنگد ولی درست موقعی که دوک دانژو می خواست به آن شهر وارد شود لوله های توپ در جهت او گرفته شدند.

این موقعیت فرانسوا دوفرانس بود پس فردای روزی که با ژوآیوز و ناوگانش که برای کمک به او روانه شده بودند، ملاقات کرد.

(۱۷)

تمهیدات نبرد

اردوگاه دوکِ جدید برابان در دو ساحل رود اسکو مستقر گردیده بود، ارتشی منظم با هدفی یکسان که موجب تحرک آن می شد.

خیلی از پروتستانها همراه دوک دانژو بودند، نه بخاطر اینکه به دوک علاقه ای داشتند بلکه برای مقابله با اسپانیا و کاتولیک های فرانسه و انگلستان، پس مبارزهٔ آنها بیشتر بخاطر عزت نفس خودشان بود تا از جان گذشتگی برای دوک و بخوبی احساس می شد که پس از این نبرد یا رئیسشان را ترک می کردند و یا آنکه او را مجبور به قبول بعضی شرایط می کردند.

در مورد این شرایط دوک دانژو همیشه این احساس را ایجاد می کرد که بموقع اش آنها را خواهد پذیرفت و این جملهٔ محبوبش را مدام تکرار می کرد که هانری دوناوار خیلی خوب توانست یک کاتولیک شود، چرا فرانسوادوفرانس نتواند یک پروتستان شود؟

در آن طرف یعنی نزد دشمنان، موضوع کاملاً برعکس بود، یعنی برخلاف این تضاد اخلاقی و سیاسی مشخص به یک دلیل کاملاً قاطع، نشانی از خشم و جاه‌طلبی وجود داشت.

در وهلهٔ اول آنورس مصمم بود که درها را باز کند امّاموقعی که خود می خواست وبنا به شرایط خودش. مردمش چندان از فرانسوا گریزان نبودند امّا ترجیح

می دادند قدری صبر کنند زیرا هم مقرّی مستحکم داشتند و هم جرأت و تجربهٔ رزمی. آنها اینرا هم می دانستند که با توجه بموقعیت لورن می توانند از کس دیگری غیر از دوک دوگیز هم کمک بخواهند و الکساندر فارنز در لوگزامبورک برای این کار وجود داشت. تازه چرا در یک موقعیت بحرانی از اسپانیا علیه دانژو کمک نخواهند همانطور که قبلاً علیه اسپانیا از دانژو کمک خواسته بودند؟

آنها می توانستند پس از آنکه فرانسه سرکوب شد اسپانیائی ها را هم برانند.

این جمهوریخواهان از نیروی عقل سلیم برخوردار بودند.

ناگهان متوجه شدند که ناوگانی در دهانهٔ اسکوپدیدار شده و بزودی دریافتند که این ناوگان را فرمانده بزرگ نیروی دریائی فرانسه هدایت می کند و این فرماندهٔ فرانسوی برای دشمنان آنها کمک آورده است.

از هنگامیکه دوک دانژو مقابل آنورس مستقر گردیده بود بطور طبیعی به عنوان دشمن اهالی آن محسوب می شد.

با دیدن این ناوگان و ورود ژوآیوز، پروتستان های دوک دانژو تقریباً به اندازهٔ اهالی فلاندر ابروها را درهم کشیدند. این پروتستان ها درعین حال که خیلی دلاور بودند، خیلی هم متعصب بودند. آنها براحتی از مسائل مادی می گذشتند ولی نمی گذاشتند حیثیتشان لکه دار شود، آنهم با شمشیرهائی که روز نبرد سن بارتلمی آنهمه بخون پروتستان ها آغشته شده بود.

در نتیجه درگیری از همان شب ورود ژوآیوز آغاز شد و فردا و پس فردا هم ادامه داشت.

اهالی آنورس از بالای جان پناه هایشان هر روز شاهد ده یا دوازده دوئل بین کاتولیک ها و پروتستان ها بودند. آبرفت ها بجای محل نبرد استفاده می شدند و اجسادی که در رودخانه می افتادند خیلی بیش از جنازه هائی بود که در جنگ احتمالی فرانسویان متحمل می شدند. اگر محاصرهٔ آنورس مثل محاصرهٔ شهر ترو یا نه سال بدرازا می کشید، محاصره شدگان هیچ کاری نداشتند جز آنکه فقط به

محاصره کنندگان و اعمال آنان که به نابودی‌شان می انجامید نظاره کنند.

فرانسوا در تمام این درگیری ها نقش میانجی را بازی می کرد که البته چندان هم بی دردسر نبود. او در مقابل پروتستان های فرانسه خود را متعهد احساس می کرد چون با زخمی شدن اینها در دوئل حمایت معنوی اهالی فلاندر را که بشدت در آنورس بکار او می آمد، از دست می داد.

از طرف دیگر جانبداری نکردن از کاتولیک هائی که شاه برای کشته شدن به خدمت او فرستاده بود، برای دوک دانژو نه تنها بی سیاستی بود بلکه اصولاً زیان‌آور بود.

رسیدن این کمک که حتی خود دوک دانژو هم روی آن حساب نمی کرد نه تنها اسپانیائی ها را به وحشت انداخته بود بلکه از طرفی لورنی ها هم بشدت ترسیده بودند.

برای دوک دانژو خیلی مهم بود که در آن واحد بتواند رضایت طرفین را جلب کند. امّا رعایت حال هر دو طرف برای دوک ممکن نبود مگر آنکه بقیمت لطمه خوردن بسیار به انضباط ارتشش تمام شود.

ژوآیوز که هیچگاه در مأموریت هایش موفقیتی بدست نیاورده بود و یادآور می‌شویم که در میان این جمع مردان با احساس های گوناگون خود را راضی احساس نمی کرد، متوجه شده بود که زمان موفقیت و پیروزی سپری شده است. احساس شکستی عظیم در وجود او رخنه کرده بود، چه زمانی که در بار را برای این مأموریت ترک می کرد و چه حالا که فرمانده بود، او متوجه شده بود که از راهی بس دور آمده است تا در شکستی سهیم شود.

ظاهراً تازه به صرافت افتاده بود و با صدای بلند می گفت که دوک دانژو کار درستی نکرده است که آنورس را محاصره کرده است. شاهزاده دورانژ که این توصیهٔ خیانت‌آمیز را به او کرده بود، از زمانی که حرفش را به کرسی نشانده بود، خود ناپدید شده بود و هیچکس نمی دانست بکجا رفته است. البته او لشگری مستقر در یکی از پادگانهای این شهر داشت و به دوک دانژو قول حمایت داده بود. ولی از

وقتی که آنها آنجا اردو زده بودند کوچکترین صحبتی در بارهٔ درگیری های سر بازان گیوم و اهالی آنورس بگوش آنها نرسیده بود

آنچه بیش از همه دلیل مخالفت ژوآیوز با این محاصره بود، این بود که این شهر مهم آنورس تقریباً یک پایتخت بود و اگر می شد این شهر را با رضایت اهالی آن تصرف کرد. امتیاز بزرگی محسوب می شد امّا حمله کردن برای تسخیر این شهر که می توانست پایتخت آینده این ملت باشد یعنی مخالف میل اهالی فلاندر رفتار کردن و ژوآیوز خیلی خوب می دانست که اهالی فلاندر با آنکه بدشان نمی آمد که دوک دانژو آنورس را بگیرد ولی دیر یا زود بالاخره انتقامشان را از او می گرفتند و شهر را بدست می آوردند.

ژوآیوز این عقیده را همان شبی که گفتیم اردوگاه فرانسه مستقر شده بود در چادر دوک با او در میان گذاشت.

دوک موقع شنیدن نظرات فرماندهانش بروی نیمکت راحتی نشسته بود که در مواقع لزوم از آن بعنوان تختخواب هم استفاده می کرد و نه تنها به عقاید فرماندهٔ بزرگ نیروی دریائی فرانسه گوش می کرد بلکه به نجواهای نوازندهٔ عودش یعنی اوریلی هم توجه داشت.

اوریلی با خوش خدمتهایش و تعریف و تمجیدها و تملق هایش و همچنین استفاده از فرصت های مناسب، همیشه در خدمت شاهان یا افراد قدرتمند بود و در این مورد سعی می کرد تا مبادا همانند دوستانش لامول، کوکوناس و بوسی از حدّ خود تجاوز کند.

او با عود و پیام های عاشقانه اش و اطلاعات دقیقی که در بارهٔ شخصیت ها و دسیسه چینی های دربار داشت و هم چنین فعالیت های زیرکانه اش برای بدام انداختن هر طعمه ای که نظر دوک را جلب کرده بود، حال او هر که می خواست باشد. توانسته بود ثروت زیادی بدست آورد تا اگر روزی از دربار رانده شد از آن استفاده کند. او این ثروت را چنان گرد آورده بود که کماکان همه فکر می کردند اوریلی موسیقیدان فقیری است که بدنبال سکه ای می دود و چون زنجره ای وقتی

گرسنه می‌شود بفغان می آید.

نفوذ پنهانی این مرد روز بروز بیشتر می شد.

ژوآیوز که دید توضیحات او در مورد اوضاع جنگی مورد توجه قرار نگرفته است و دوک به او توجه ندارد، حرفش را قطع کرده و می خواست خارج شود. فرانسوا ظاهراً به حرفهای او گوش نمی کرد ولی در واقع کاملاً به او گوش می کرد و این بی تابی ژوآیوز هم از نظر او پنهان نماند و از او پرسید:

ــ آقای فرمانده چه می خواهید.

ــ هیچ عالیجناب، فقط منتظرم که حضرتعالی لطفی کنند و بحرف من گوش دهند.

ــ دوک با حالتی شاد و چالاک پاسخ داد، امّا گوش می کنم آقای ژوآیوز، گوش می کنم. آه شما پاریسی ها تصور می کنید که این جنگ فلاندر بقدری مرا مشغول کرده است که حتی قادر نیستم در آن واحد به حرف دو نفر گوش دهم در حالیکه سزار می توانست در یک لحظه هفت نامه را برای نوشتن دیکته کند.

ــ ژوآیوز نگاهی به موسیقیدان بیچاره انداخت که باعث شد او با آن حالت حقیرانهٔ همیشگی اش در خود فرو رود و گفت عالیجناب من یک خواننده نیستم که برای حرف زدن احتیاج به موسیقی داشته باشم.

ــ خیلی خوب، خیلی خوب، اوریلی بس است.

اوریلی تعظیمی کرد.

ــ فرانسوا سپس اینطور ادامه داد، خوب پس آقای ژوآیوز شما حمله به آنورس را تأئید نمی کنید؟

ــ خیر عالیجناب.

ــ نقشهٔ این حمله را بمن توصیه کرده اند.

ــ عالیجناب البته من این حرف را در حضور اینهمه افسر مجرب با احتیاط بسیار برز بان می آورم

و چون ژوآیوز مردی در باری بود به اطرافیانش اظهار ادبی کرد.

تعداد زیادی از افسران نظر فرماندهٔ نیروی دریائی را تأئید کردند و دیگران بی آنکه حرفی بزنند فقط سرشان را به علامت رضایت تکان دادند

شاهزاده فرانسوا به یکی از دلاورترین سرهنگ هایش رو کرد و گفت؛ کنت دوسنت اینان آیا شما با نظر آقای ژوآیوز موافق نیستید؟

ــ آقای سنت اینان پاسخ داد، چرا عالیجناب.

ــ آه، آخر دیدم شکلکی درآوردید.

همه خندیدند، ژوآیوز رنگش پرید و کنت سرخ شد.

ــ ژوآیوز گفت، اگر آقای کنت دوسنت اینان بدین ترتیب نظراتشان را ابراز می دارند فقط می توانم بگو یم که مشاور چندان مؤدبی نیستند، همین.

ــ سنت اینان با ناراحتی تمام جواب داد، آقای ژوآیوز، شما نباید معلولیتی روانی را که در خدمت عالیجناب نصیبم شد به تمسخر بگیرید. هنگام فتح کاتو کامبرزیس[۳۵] با نیزه به سرم ضربه ای وارد آمد و از آن ببعد بعضی اوقات این شکلکی را که حضرتعالی از آن شکایت نمودید، درمی آورم. البته آقای ژوآیوز این عذرخواهی نیست، فقط می خواستم توضیحی داده باشم.

این جملهٔ آخر را کنت با غرور تمام و در حالیکه رو یش را برمی گرداند بز بان آورد.

ژوآیوز دستش را بسوی او دراز کرد و گفت؛ نه آقا این یک سرزنش بود و حق با شماست.

صورت دوک فرانسوا قرمز شد و گفت؛ چه کسی را سرزنش کردید؟

ــ احتمالاً مرا عالیجناب.

ــ چرا سنت اینان شما را که نمی شناسد سرزنش کند، آقای ژوآیوز؟

ــ بهمان دلیل که منهم لحظه ای تصور کردم که آقای سنت اینان آنقدر عالیجناب را دوست ندارند که از ایشان بخواهند به آنورس حمله نکند.

---

35. Cateav - Cambresis

ــ شاهزاده فرانسوا فریاد زد، ولی آخر باید موقعیت من در این سرزمین مشخص شود. من دوک برابان و کنتِ فلاندر هستم، اینرا باید عملاً هم ثابت کنم. این «مرد ساکت» که نمی دانم الآن کجاست برای من از قلمروئی صحبت کرد، امّا این قلمرو کجاست؟ در آنورس، خود او در کجاست؟ او هم احتمالاً در آنورس است. پس باید آنورس را فتح کرد و با گرفتن آنورس خواسته های ما تجلی می کند.

ــ امّا عالیجناب یا شما خود از بی فایده بودن این عمل آگاه اید و یا واقعاً سیاستمدار خوبی نیستید. چه کسی بشما توصیه کرده است آنورس را تسخیر کنید؟ آقای شاهزاده دورانژ که خودش حالا و درست موقعی که حمله نزدیک است، ناپدید شده است، این شاهزاده دورانژی که حضرتعالی یعنی دوکِ برابان را در این لحظه تنها گذاشته است و به حفاظت این دوک نشین پرداخته است؟ این شاهزاده دورانژی که نفعش در نابودی اسپانیولی ها بدست شما و شما بدست اسپانیائی هاست؟ شاهزاده دورانژی که بعد جای شما را خواهد گرفت و حاکم خواهد شد اگر که شما پیشدستی نکنید...؟ اوه عالیجناب تا حالا با توجه به توصیه های این شاهزاده دورانژ جز آنکه اهالی فلاندر را علیه خود کنید، کاری نکرده اید و باعث شده اید که این مردمی که جرأت ندارند رو در رو به چشمان شما نگاه کنند چون سگانی ظاهراً اهلی که بدنبال فراریان می دوند، در پشت سر شما حرکت کنند.

ــ چی، شما فکر می کنید که این فروشندگان پشم و نوشندگان آبجو می توانند مرا شکست دهند؟

ــ عالیجناب اگر قیاس مع الفارق نباشد، همین فروشندگان پشم و نوشندگان آبجو، حسابی برای اعلیحضرت فیلیپ دووالوآ، امپراطور شارل پنجم و شاه فیلیپ دوم که از خاندان پرجلال و جبروتی بودند مشکلاتی ایجاد کردند.

ــ پس شما از شکست می ترسید؟

ــ بله عالیجناب می ترسم.

ــ پس شما اینجا نمی مانید، آقای ژوآیوز؟

ــ چرا اینجا نمانم؟

ــ برای آنکه به شجاعت شما که اینچنین مقابل اهالی فلاندر از دست رفته است، شک دارم. ولی بهرحال مطمئن باشید که این بازرگانان محافظه کار، چنان لباسهای مسخره و تجهیزات سنگینی با خود حمل می کنند که اگر بدنبالتان هم بدوند، بشما نخواهند رسید.

عالیجناب من از شجاعتم شکی ندارم، قربان من در صف اول خواهم جنگید و در همان صف اول از پای درخواهم آمد و دیگران در صف آخر شکست را متحمّل خواهند شد، فقط همین.

ــ امّا آقای ژوآیوز این استدلال شما منطقی نیست، شما می گوئید که من نقاط غیرحساس را در اختیار خواهم گرفت.

ــ من می گویم که شما به جاهائی حمله خواهید برد که چندان مدافعی ندارد.

ــ ولی بدانید که پس از گرفتن این نقاط بزعم شما کم اهمیت که مدافعی ندارند برای فتح نقاط پراهمیت هم عقب نخواهم نشست و کوتاهی نخواهم کرد. باین دلیل که از آنها دفاع می شود و یا تهدید می کنند که از آنها دفاع خواهد شد.

ــ امّا عالیجناب اشتباه می کنند، بهتر آنست که عقب بنشینید و به جای مطمئن خود را برسانید تا اینکه بخاطر پیش رفتن خود را در گودالی اسیر نمائید.

ــ باشد خود را در گودالی اسیر می نمایم ولی عقب نمی نشینم.

ــ ژوآیوز تعظیمی کرد و گفت، عالیجناب هر کاری که بخواهند می توانند بکنند و ما هم اینجا به ارادهٔ شما خواهیم بود چون برای اطاعت از شما به اینجا آمده ایم.

ــ این جواب من نبود دوک.

ــ ولی تنها جوابی بود که می توانستم به عالیجناب بدهم.

ــ ببینید بمن ثابت کنید که حق با من نیست، من خیلی مایلم که با شما

هم عقیده شوم.

ــ عالیجناب نگاهی به سپاه شاهزاده دورانژ بیندازید، مگر قبلاً در اختیار شما نبود؟ ولی حالا بجای آنکه در کنار شما و در برابر آنورس اردو زده باشد، در خود آنورس است و این کاملاً متفاوت است. این بقول شما مرد ساکت دوست و مشاور شما بود ولی حالا نه تنها نمی دانید چه بلائی سرش آمده بلکه تقریباً مطمئن اید که این دوست به دشمن بدل شده است. اهالی فلاندر را نگاه کنید. وقتی که شما به فلاندر رسیدید آنها پرچم های ناوها و دیوارهای شهرهایشان را به علامت احترام به اهتزاز درآوردند ولی حالا دروازه هایشان را بروی شما می بندند و توپهایشان را بسویتان می گیرند، انگار شما دوک آلب هستید. خوب پس نتیجه می گیریم که اهالی فلاندر، هلندی ها، آنورس و دورانژ فقط منتظر فرصتی هستند تا با هم متحد شوند و این فرصت را شما وقتی به آنها می دهید که به فرمانده توپخانه دستور آتش دهید.

ــ دوک دانژو پاسخ داد، خوب باشد ما هم در آن واحد آنورس و دورانژ، اهالی فلاندر و هلندی ها را با هم سرکوب می کنیم.

ــ نه قربان، چون ما فقط نیرو یمان در آن حد است که به آنورس حمله کنیم و با این احتمال که اهالی آنورس هم از ما حمایت خواهند کرد. حال اگر قرار شود که هنگام حمله، مرد ساکت، بی مقدمه با آن هشت یا ده هزار نفری که در اختیار دارد و همیشه پس از هر شکست قوی تر شده اند تا بدان حد که توانسته اند مدت ده یا دوازده سالی دوک آلب، دون ژوان رکسن و دوک پارم را به شکست بکشانند، به ما حمله کنند چه می شود؟

ــ پس شما در عقیده تان مصرّید؟

ــ در کدام عقیده؟

ــ که ما شکست خواهیم خورد.

ــ بدون تردید.

ــ شاهزاده فرانسوا با ترشروئی پاسخ داد، خیلی خوب برحذر داشتن شما از

آن ساده است آقای ژوآیوز، برادرم شما را برای حمایت از من فرستاده است، حال شما وظیفهٔتان را انجام داده‌اید و من شما را مرخص می کنم و خواهم گفت که نیازی به حمایت ندارم.

ــ ژوآیوز پاسخ داد، عالیجناب می توانند مرا مرخص کنند امّا در شب نبرد پذیرفتن آن برای من سرشکستگی نخواهد بود؟

ــ زمزمهٔ تأئید حرفهای ژوآیوز در فضا طنین انداخت و شاهزاده فرانسوا فهمید که حرف درستی نزده است. در حالیکه از جا برمی‌خاست و مرد جوان را در آغوش می گرفت گفت:

فرماندهٔ عزیز من، چرا مرا درک نمی کنید، با تمام این حرفها تصور می کنم که حق با من است یا بعبارتی در موقعیتی که قرار گرفته‌ام نمی‌توانم اقرار کنم که حق با من نیست، شما خطاهای مرا سرزنش می کنید. خودم آنها را می‌شناسم. من به نام و نشانم خیلی می بالیدم و بشدت مایل بودم که برتری ارتش فرانسه را اثبات کنم ولی اشتباه کردم. امّا خطا سرزده است آیا شما می خواهید مرتکب خطای بزرگتری شوید؟ ما اکنون در مقابل افراد مسلحی قرار گرفته‌ایم. یعنی در مقابل کسانی که آنچه را بمن داده‌اند می خواهند پس بگیرند. آیا شما می خواهید در مقابل اینان تسلیم شویم؟ آنها فردا قطعه به قطعه هر چه را که من بدست آورده‌ام س خواهند گرفت. نه‌هرگز شمشیر را کشیده‌ایم پس می جنگیم و گرنه شکست خواهیم خورد. این احساس من است.

ــ ژوآیوز جواب داد، حالا که عقیدهٔ عالیجناب اینست فقط یک جمله می گویم، من اینجا برای اطاعت کردن از شما هستم قربان، خواه به پیروزی برسم خواه به مرگ. اینرا از صمیم قلب می گویم... پس نه قربان.

ــ چی؟

ــ نه، باید حرفی بزنم.

ــ شما را بخدا فرمانده بگوئید، چه می خواستید بگوئید.

ــ پس بطور خصوصی می گویم.

ــ خصوصی؟

ــ بله، اگر عالیجناب اجازه دهند.

همگان از جا برخاستند و تا انتهای چادر بزرگ فرانسوا، عقب نشستند

ــ فرانسوا گفت: حرف بزنید.

ــ عالیجناب ممکن است شکستی بخورند که مسبب آن اسپانیا خواهند بود و سبب پیروزی اهالی فلاندر نوشندهٔ آبجو بشوند، امّا ضمناً خیال دارند موجب خوشحالی آقای دوک دوگیز هم بشنوند؟

فرانسوا ابروها را درهم کشید و گفت: دوک دوگیز در این میان چکاره است؟

ــ ژوآیوز اینطور ادامه داد، دوک دوگیز خیال داشت عالیجناب را بقتل برساند، البته اگر سالسد بروی چوب بست به این موضوع اعتراف نکرد، تلویحاً می‌شد آنرا فهمید. پس اگر اشتباه نکنم برای خاندان لورن این خوشحالی بزرگی خواهد بود که ما اینجا، پای دیوار آنورس شکست بخوریم و بدون آنکه خرجی کرده باشد، چنانچه بهای گزافی برای آن سالسد پرداخته بود، یکی از بهترین فرزندان فرانسه اینجا کشته می‌شود. شما تاریخ فلاندر را مطالعه کنید قربان، خواهید دید که اهالی آن عادت دارند که زمینهای خود را با خون شاهزادگان و سرداران فرانسوی آغشته سازند.

دوک سری تکان داد و گفت؛ خیلی خوب باشد، اگر لازم باشد من این شادی را برای این خاندان لورن ملعون بوجود می‌آورم که مرا مرده ببینند امّا او را با فرار خود شادمان‌تر نمی کنم. ژوآیوز من تشنهٔ پیروزی‌ام، هنوز بخاطر حفظ نام و نشانم مبارزات زیادی در پیش دارم.

ــ درست است قربان در کاتو کامبرزیس هم که از خاطرتان رفته است، تنها کسی بودید که باقی ماندید.

ــ پس حالا ژوآیوز این نبرد کوچک را با جنگ ژارناک[۳۶] و مونکونتور[۳۷] مقایسه کنید و وضع مرا در برابر برادر عزیزم هانری در نظر بگیرید. نه نه من یک شاه معمولی ناوار نیستم من یک شاهزادهٔ فرانسوی ام.

سپس رو بسوی اصیل زادگانی که بخواستهٔ ژوآیوز از آنجا دور شده بودند کرد و گفت:

آقایان حمله شروع خواهد شد، باران بند آمده است و زمین مناسب است، ما امشب حمله خواهیم کرد.

ژوآیوز تعظیمی کرد و گفت، عالیجناب ممکن است جزئیات دستوراتشان را ابلاغ کنند، ما منتظریم.

شما هشت ناو دارید آقای ژوآیوز، بدون در نظر گرفتن ناو فرماندهی اینطور نیست؟

ــ بله قربان.

ــ پس ابتداء شما حرکت می کنید، کار مشکلی نیست، اهالی آنورس در بندرشان فقط کشتی های تجارتی دارند. برابر اسکله مستقر خواهید شد. آنجا اگر دیدید که از اسکله دفاع می شود شهر را زیر آتش خواهید گرفت و در همان حال یکهزار و پانصد نفر خود را پیاده می کنید. من از باقیماندهٔ ارتش دو ستون آماده خواهم کرد، یکی تحت فرماندهی آقای کنت دوسنت اینان و دیگری با فرماندهی خودم. هر دو با هم حملهٔ غافلگیرانه ای خواهیم کرد و این درست زمانی است که شما اولین توپهایتان را شلیک می کنید. سواره نظام بحال آماده باش خواهد ماند و در صورت عدم موفقیت ما، ازنیروهای باقی مانده که عقب نشینی می کنند حمایت

---

۳۶ ــ نبرد Jarnac که تحت رهبری دوک دانژو به پیروزی کاتولیک ها بر پروتستان ها انجامید. ۱۳ مارس ۱۵۶۹م.

۳۷ ــ Montcontour نام محلی است که در آنجا کاتولیک ها به رهبری دوک دانژو بر پروتستانها که کولینی فرمانده‌شان بود، فائق آمدند. ۱۵۶۹م.

خواهد کرد. حتماً یکی از این سه حمله موفقیت‌آمیز خواهد بود. اولین گروهی که توانستند خود را به جان پناهها برسانند یک علامت منوّر شلیک خواهند کرد تا بقیه از همان طریق وارد شوند.

ژوآیوز جواب داد، امّا باید همه چیز را پیش‌بینی کرد، مثلاً چیزی را که شما غیرممکن می‌دانید یعنی اگر هرسه حمله با شکست رو برو شود، آنوقت چه؟

آنوقت در پناه توپخانه بسمت کشتی هایمان عقب خواهیم نشست و در آبرفت‌ها که اهالی آنورس اصلاً تصور یافتن ما را هم نمی کنند، پراکنده خواهیم شد.

همه به نشانهٔ قبول تعظیم کردند.

دوک سپس گفت، حالا آقایان در نهایت سکوت کسانی را که خوابیده‌اند بیدار کنید و با نظم و ترتیب سوار کشتی ها کنید. مبادا صدای شلیک گلوله‌ای نقشهٔ ما را بهم بزند. فرمانده شما، قبل از آنکه اهالی آنورس متوجه شوند در بندر آنها پهلو خواهید گرفت. ما که از ساحل چپ رودخانه حرکت می کنیم همزمان با شما به آنجا خواهیم رسید. حرکت کنید آقایان، شجاع باشید، خوشبختی که تا بحال با ما همراه بوده است مطمئناً بهمراه ما از اسکو هم عبور خواهد کرد.

فرماندهان از چادر شاهزاده فرانسوا خارج شدند و با دقت تمام فرامین را صادر کردند.

بزودی نجواهای نامفهومی در این اردوگاه شنیده شد امّا می‌شد تصور کرد که این صدای باد است که در نیزارهای عظیم و علفزارهای آبرفت ها می پیچد.

فرمانده نیروی دریائی هم به ناوگانش رفته بود.

(۱۸)
عالیجناب

اهالی آنورس هم چندان نسبت به تمهیدات ستیزه‌جو یانهٔ دوک دانژو و ژوآیوز بی تفاوت نمانده بودند و با بدبینی تمام آنرا زیر نظر داشتند.

آنورس همچون کندوئی در هنگام شب بود. بیرون آن آرام و بی تحرک ولی درون آن پر از حرکت و سر و صدا بود.

فلاندری های مسلح در کوچه ها گروههای گشتی تشکیل داده بودند، منازلشان را سنگر بندی کرده بودند و استحکامات آنها را دو برابر ساخته بودند و با سر بازان شاهزاده دورانژ هم کاملاً طرح دوستی ریخته بودند. نیمی از این سر بازان در پادگانی در داخل آنورس بودند و نیمی دیگر که دسته دسته وارد شهر شده بودند، اینطرف و آنطرف پراکنده بودند.

زمانی که همه چیز برای یک دفاع کامل آماده شده بود، شبی که آسمان تیره و تار بود و ماه نمی درخشید، شاهزادهٔ دورانژ به آنجا آمده و بدون هیچ سرو صدایی وارد شهر شده بود. البته این آرامش و صلابت او عادی بود و همیشه برای اجرای نقشه هایش، وقتی تصمیمی می گرفت، از آن استفاده می کرد.

او در شهرداری، یعنی جائی که طرفدارانش همهٔ وسایل را آماده کرده بودند، مستقر گردید. و در آنجا سر پرست گروههای چهار نفری و صد نفری را ملاقات کرد وازافسران گروههای مزدورسان دید و بالاخره با افسران ارشدی که اورادر

جریان طرح ها قرار دادند ملاقات کرد.

در میان این طرح ها آنچه بیشتر مورد نظر بود، فعالیت های دوک دانژو علیه شهر و قطع رابطه با او بود. البته دوک دانژو خود را آمادهٔ حمله می ساخت، شاهزاده دورانژ در شهر مستقر شد و با فرماندهٔ میدان رزم جلسه مشورتی تشکیل داد.

هر بار که این فرمانده با نقشهٔ تهاجمی دورانژ مخالفت می کرد، البته اگر این مخالفت در بتأخیر انداختن این نقشه ها مؤثر بود، شاهزاده دورانژ سرش را با حالتی که یعنی از این دو دلی جا خورده است، تکان می داد.

امّا با هر یک از این سر تکان دادن ها فرمانده میدان رزم پاسخ می داد، شاهزاده، شما خوب می دانید که عالیجناب باید بیایند، پس منتظر او شو یم.

این جملهٔ سحرانگیز ابروان مرد ساکت را درهم می برد، او ابرو در هم می کشید و ناخن هایش را از بی صبری می جوید، امّا معذالک صبر می کرد.

آنوقت هر یک از آنان چشم به ساعت دیواری بزرگی می دوختند که با صدائی سنگین گذشت زمان را اعلام می کرد. انگار با این نگاه از آونگ سنگین ساعت می خواستند ورود این شخصیت را بجلو اندازد.

ساعت نه شب نواخته شد، تردید به نوعی اضطراب واقعی بدل شده بود، بعضی از نگهبانان اطلاع دادند که حرکت هایی در اردوی فرانسه دیده شده است.

یک قایق کوچک و صاف که شبیه کفهٔ یک ترازو بود برای کسب خبر بروی اسکوفرستاده شده بود. اهالی آنورس از آنچه بروی زمین می گذشت کمتر نگران بودند تا آنچه در آب می گذشت و بیشتر مایل بودند در مورد ناوگان فرانسه اطلاعاتی کسب کنند، امّا آن قایق کوچک هنوز باز نگشته بود.

شاهزاده دورانژ که از عصبانیت دستکش های چرم گاومیش اش را گاز می گرفت از جا برخاست و به آنهائی که اهل آنورس بودند گفت:

عالیجناب خیلی ما را منتظر گذاشته است آقایان، وقتی که او برسد آنورس را فتح کرده و به آتش کشانیده اند. آنوقت مردم شهر در بارهٔ اختلافی که بین فرانسو یها و اسپانیائی هاست، قضاوت خواهند کرد.

البته این حرفها برای راحت شدن خیال افسران به آنها گفته نمی‌شد و آنها با هیجان زیاد به یکدیگر نگاه می کردند.

مأموری که به جادهٔ مالین روانه شده بود و با اسبش تا سن نیکولا پیش رفته بود، بازگشت و خبر آورد که نه چیزی دیده و نه کمترین خبری از ورود شخصی که منتظرش هستند شنیده است.

مرد ساکت با شنیدن این خبر فریاد زد، ملاحظه کردید آقایان، ما بی جهت انتظار می کشیم، خودمان باید کارهایمان را انجام دهیم، وقت ما کم است و هر لحظه ممکن است حمله آغاز شود. بسیار خوبست که انسان به بزرگترها اعتماد داشته باشد ولی می بینید که قبل از هر چیز باید بخود متکی بود، پس بیائید تصمیم بگیریم آقایان.

هنوز حرف او تمام نشده بود که پردهٔ سنگین تالار بلند شد و یکی از غلامان ظاهر شد و تنها یک کلمه ابراز کرد. در چنین لحظه‌ای ارزش این کلمه هزاران بار بیش از هر کلام دیگر بود.

عالیجناب.

در لحن این مرد، در شادی زایدالوصفی که از انجام وظیفهٔ پرده‌داری به او دست داده بود می‌شد شادمانی یک ملت و تمامی اعتماد به این عنوان نامفهوم و احترام انگیز را خواند. «عالیجناب».

این صدا که از شدت هیجان می لرزید تقریباً خاموش شده بود که مردی بلند قد و پرشکوه، در حالیکه با نهایت بزرگمنشی بالاپوشی را حمل می کرد که تمامی بدن او را در خود پیچیده بود، وارد تالار شد و در نهایت ادب به همهٔ کسانی که آنجا بودند، ابراز احترام کرد.

با اولین نگاه دقیق و پرغرورش در میان افسران، شاهزاده را تشخیص داد. مستقیماً بسوی او رفت و دستش را بطرف او دراز کرد. شاهزاده با گرمی و تقریباً با احترام دست او را فشرد.

هر دو همدیگر را عالیجناب خطاب کردند.

پس از این ادب دو جانبه، ناشناس بالاپوشش را درآورد.

او پیش سینه ای از پوست گاومیش، شلواری کتانی و چکمه های بلند چرمی پوشیده بود. شمشیری بلند بسته بود که به نرمی تمام در کنار بدن او جا گرفته بود، انگار قسمتی از اعضای بدن اوست. خنجر کوچکی هم به کمر بندش، نزدیک کیسهٔ چرمی پولی که از زیادی کاغذهای درونش ورم کرده بود، بسته بود.

وقتی او بالاپوشش را درآورد می شد چکمه های بلندش را که کاملاً گل آلود بودند، دید.

مهمیزهایش که از خون اسبش رنگ گرفته بودند، صدائی دلگیر کننده برسنگفرش ها ایجاد می کردند. در سر میز جلسه جا گرفت و پرسید.

ــ خوب تا بحال چه کارها کرده ایم عالیجناب؟

ــ مرد ساکت هم پاسخ داد، مطمئناً وقتی به اینجا می آمدید سنگر بندی کوچه ها را دیدید.

ــ بله آنرا دیدم.

ــ افسری اضافه کرد و منازل هم آماده دفاع شده اند.

ــ اینرا البته ندیدم ولی اقدام خوبی است.

ــ افسر دیگری گفت، زنجیرهای محافظ را هم دو برابر کرده ایم.

ــ ناشناس با لحنی بی تفاوت گفت، عالی است.

صدائی که حاکی از حساسیت و نگرانی و یأس بود پرسید، آیا عالیجناب این تمهیدات دفاعی را تأئید نمی کنند؟

ــ ناشناس پاسخ داد، چرا ولی در حال حاضر، با موقعیتی که ما داریم فکر نمی کنم این عملیات چندان لازم باشند. فقط موجب خستگی سر بازان و نگرانی مردم شهر خواهند شد. فکر می کنم شما طرحی برای حمله و دفاع با هم داشتید؟

ــ شهردار جواب داد، ما منتظر عالیجناب بودیم تا آنرا به اطلاع برسانیم.

ــ بگوئید آقایان، بگوئید.

ــ شاهزاده دورانژ اضافه کرد، عالیجناب قدری دیر رسیدند و من تا رسیدن ایشان کمی شخصاً دخالت کردم.

ــ خیلی خوب کاری کردید عالیجناب، همه می دانند که شما وقتی کاری می کنید به نحوعالی آنرا انجام می دهید. در مورد منهم مطمئن باشید وقتم را بیهوده در راه تلف نکردم.

سپس به سمت حاضرین برگشت، شهردار به او گفت:

جاسوسان اطلاع داده اند که عملیاتی در اردوی فرانسه آغاز شده است و آنها برای حمله آماده می شوند امّا چون نمی دانیم این حمله از کدام طرف صورت می گیرد توپها را بطریقی نصب کرده ایم که از بالای جان پناه ها همه جا را بطور مساوی زیر نظر گیرد.

ناشناس با لبخند خفیفی پاسخ داد، عاقلانه است و در همین حال بمرد ساکت نگاهی کرد که خود را از نظر پنهان می ساخت و با آنکه مرد رزم بود اجازه می داد تا سایرین از جنگ صحبت کنند.

شهردار ادامه داد، در مورد گروههای شهری هم اقدامات لازم را کرده ایم، آنها رادو بدومأمورحفاظت از حصار شهر کرده ایم و آماده اند که در لحظهٔ شروع نبرد خود را به آن محل برسانند.

ناشناس پاسخی نداد، ظاهراً منتظر بود که شاهزاده دورانژ حرفی بزند.

ــ شهردار باز ادامه داد، بهرحال عقیدهٔ بیشتر اعضای شورا اینست که فرانسوی ها فقط تظاهر به حمله می کنند تا ما را بترسانند و مجبور به سازشی دوستانه کنند که شهر را بدون زد و خورد تحویل آنان دهیم.

ناشناس دو باره به شاهزاده دورانژ نگاه کرد که انگار نسبت به تمام این مطالب بیگانه بود و با بی تفاوتی کامل و حالتی تحقیرآمیز به این حرفها گوش می کرد.

صدائی با نگرانی گفت، ولی امشب تصور می شود تمهیدات حمله در اردو دیده شده است.

ــ شهردار جواب داد، البته این حدس چندان دقیق نیست، من شخصاً اردو را با دوربین عالی که برایم از استراسبورگ فرستاده اند زیر نظر گرفتم. مثل این بود که توپها به زمین میخ شده بودند و مردان آمادهٔ خواب می شدند و دوک دانژو در چادرش ترتیب شامی را داده بود.

ــ ناشناس نگاه دیگری به شاهزاده دورانژ انداخت. این بار گوئی لبخند خفیفی لب های مرد ساکت را به حرکت آورد در حالیکه تقریباً بوضوح شانه هایش با حالتی تحقیرآمیز این لبخند را همراهی کردند.

ــ ناشناس گفت، اِ... آقایان شماسخت در اشتباه اید، آنها قرار نیست که بشما شبیخون بزنند، یک حملهٔ درست و حسابی را برایتان تدارک دیده اند.

ــ حقیقتاً؟

ــ نقشه های شما آنقدر ساده اند که بنظر ناقص می آیند.

ــ حاضرین با حالتی حقیرانه که از کمبود اطلاعات آنها از علم جنگ ناشی می شد گفتند، چطور عالیجناب...

ــ ناشناس اینطور ادامه داد، شما منتظر یک هجوم هستید و همهٔ اقداماتتان بدین منظور انجام شده است.

ــ بدون شک.

ــ خوب، این هجوم، اگر حرف مرا قبول کنید...

ــ حرفتان را تمام کنید عالیجناب.

ــ شما منتظر حمله نشوید، خودتان حمله کنید.

ــ شاهزاده دورانژ فریاد زد، عالی است، این حرف درست است.

ناشناس متوجه شد که از این پس نقطهٔ اتکائی در شاهزاده یافته است و گفت، ناوگان آقای ژوآیوز هم که بمیدان آمده است.

ــ شهردار و سایر اعضای شورا با هم فریاد زدند، اینرا از کجامی دانید

عالیجناب؟

ــ ناشناس گفت، من می دانم.

زمزمه ای از تردید چون نسیمی در شورا افتاد، امّا با اینکه آرام بود، گوش های مرد جنگجوئی را که مطمئناً در این صحنه نقش اول را ایفاء می کرد نوازش داد، لذا در نهایت آرامشی که یک مرد ممکن است بطور عادی برای مبارزه علیه هر نوع ترس و پیشداوری و تعصب این جمع نشان دهد، پرسید:

ــ شک دارید؟

ــ نه ما شکی نداریم، چون عالیجناب آنرا می فرمایند، امّا حضرت والا اجازه دهند تا به ایشان بگوئیم که...

ــ بگوئید.

ــ که اگر چنین بود...

ــ خوب بعد؟

ــ ما هم مطلع می شدیم.

ــ توسط چه کسی؟

ــ جاسوسمان در دریا.

همانموقع مردی که با زور از سدّ پرده‌دار گذشته بود با سنگینی تمام وارد تالار شد و با احترام بروی سنگفرش صیقل زده کف آن، چند قدمی پیش آمد که نیمی در جهت شهردار بود و نیم دیگر در جهت شاهزاده دورانژ.

ــ شهردار گفت، آه، آه، تو هستی دوست من؟

ــ تازه وارد جواب داد، بله خودمم، آقای شهردار.

ــ شهردار گفت، عالیجناب ایشان کسی است که برای روشن کردن ماجرا فرستاده بودیم.

با گفتن این کلمهٔ «عالیجناب» که البته منظور شاهزاده دورانژ نبود، مرد جاسوس حرکتی از شادی و تعجب کرد و برای آنکه بهتر شخصی را که به این عنوان خوانده شده بود ببیند با شتاب بسوی او پیش رفت.

تازه‌وارد از آن ملاحان فلاندری بود که ظاهری کاملاً مشخص دارند، سری مربع شکل، چشمانی آبی، گردنی کوتاه و شانه‌هائی پهن و در بین دستان بزرگش کلاه پشمی نمناکی را می‌چلانید. هنگام صحبت با افسرها لکه پهنی از آب برسنگفرش‌ها باقی گذاشته بود.

لباس‌های ژنده‌اش کاملاً خیس آب بود بحدی که آب از آن می‌چکید.

ناشناس به ملاح نگاهی کرد، نگاهی که معمولاً به سربازان و خدمتگزاران می‌کنند که هم حالت فرماندهی را می‌رساند و هم عطوفت را و گفت، آها اینهم مرد شجاعی که از دریا آمده است.

ــ ملاح باشادی گفت، بله عالیجناب، اسکو هم پهن است و هم جریان زیادی دارد.

ــ ناشناس برای جلب بیشتر ناوی او را بنام کوچکش صدا کرد و گفت، خوب گز[۳۸] حرف بزن.

از این لحظه ببعد مثل این بود که تنها ناشناس آنجا وجود دارد، گرچه ملاح را کس دیگری به مأموریت فرستاده بود و قاعدتاً باید به آن شخص گزارش کار خود را می‌داد. او گفت:

ــ عالیجناب من با کوچکترین قایق موجود بروی اسکو حرکت کردم و با استفاده از کلمهٔ عبور از میان ناوهای خودی عبور کردم و تا نزدیکی های این فرانسویان لعنتی پیش رفتم. اوه معذرت می‌خواهم عالیجناب.

گُز از حرف زدن خودداری کرد.

ــ ناشناس لبخندی زد و گفت، ادامه دهید، ادامه دهید، من فقط نیمی از وجودم فرانسوی است و در نتیجه نیمه لعنتی ام.

ــ سپس عالیجناب، چون البته عالیجناب مرا بخشیدند ادامه می‌دهم...

ــ ناشناس با سر اشاره‌ای کرد، گز ادامه داد:

هنگام شب در قایقم که آنرا با پارچه‌ای پوشانده بودم، پارو می‌زدم، صدائی را شنیدم که فریاد می‌زد:

آی، اوی، آن قایق کیست، چه می خواهید؟ تصور کردم که با من هستند که ناگهان از پشت سرم صدائی شنیدم که گفت، ناوچهٔ فرماندهی.

ناشناس نگاهی به افسران حاضر انداخت و اشاره‌ای با سر نمود که بمفهوم، چه به شما گفتم، بود.

گز اینطور ادامه داد، وقتی خواستم را هم را کج کنم ناگهان ضربهٔ وحشتناکی به قایقم خورد. قایقم غرق شد و بزیر آب رفتم. آنجا خیلی عمیق بود ولی گردابهای اسکو مرا بعنوان یک آشنای پیر پذیرفتند و در نتیجه توانستم دو باره آسمان را ببینم. ناوچهٔ فرماندهی آقای ژوآیوز که آنرا از روی عرشه هدایت می کرد، از روی بنده عبور کرده بود. فقط خدا می داند چرا خرد و غرق نشدم.

شاهزاده دورانژ خوشحال از اینکه پیش بینی هایش واقعیت یافته بود گفت، متشکرم گُز شجاع متشکرم، حالا برو به کسی هم حرفی نزن.

در همان حال دستش را دراز کرد و کیسهٔ پولی به ملاح داد. ولی او منتظر چیز دیگری هم بود. او منتظر بود تا مرد ناشناس هم به او اجازهٔ مرخصی دهد.

مرد ناشناس هم حرکتی دوستانه با دستش نمود و گز مرخص شد، بنظر می آمد که ملاح از این حرکت بیشتر راضی شده است تا هدیه شاهزاده دورانژ.

آنوقت ناشناس به شهردار گفت، خوب در بارهٔ این گزارش چه می گوئید؟ هنوز شک دارید که فرانسویها علیه ما تجهیز شده‌اند و تصور می کنید که صرفاً برای گذراندن شبی آقای ژوآیوز سوار برناو فرماندهی شده‌اند؟

ــ بورژواهای حاضر گفتند، امّا شما هم که حدس زده بودید، عالیجناب؟

ــ نه بیش از عالیجناب شاهزاده دورانژ که در همه حال هم عقیده من است. من اینرا مطمئنم. امّا منهم چون حضرت والا، اطلاعات خوبی دارم و آنهائی را که آنطرف هستند، می شناسم.

و با دستش به آبرفتها اشاره کرد و بعد ادامه داد:

آنقدر می شناسمشان که برای من تعجب‌آور است که چرا امشب حمله نکرده‌اند. پس امشب آقایان خود را آماده کنید چون اگر فرصتی بشما داده‌اند، برای

آنستکه شدیدتر حمله کنند.

ــ عالیجناب این آقایان می توانند شهادت دهند که درست قبل از ورود شما منهم دقیقاً همین نظر را ابراز کردم.

ــ شهردار پرسید، امّا عالیجناب فکر می کنید فرانسوی ها چگونه حمله می کنند؟

ــ احتمالاً بدین ترتیب. پیاده نظام که کاتولیک اند، پس به تنهائی حمله می کنند. و این بدان معنی است که آنها فقط از یک سو حمله می کنند. سواره نظام که پروتستان است آنهم به تنهائی حمله می کند. نیروی دریائی که به آقای ژوآیوز تعلق دارد، از پاریس آمده است و در بار می داند که او را به چه منظوری گسیل داشته است. یعنی باید بجنگد و سهمی از پیروزی را نصیب فرانسه کند. پس حمله از سه جهت خواهد شد.

ــ شهردار گفت، پس ما هم سه گروه آماده کنیم.

ــ نه آقایان، یکی کافی است. ولی از بهترین سر بازانتان و از آنهائی که به رزمندگی شان در میدان جنگ شک دارید بعنوان محافظین حصار استفاده کنید و با این گروه درست موقعی که فرانسوی ها اصلاً انتظار ندارند به آنها حمله کنید. آنها در فکر حمله اند و انتظار حمله را ندارند. اما اگر شما منتظر حملهٔ آنان بمانید باید بدانید که فرانسوی ها در حمله رقیب ندارند همانطور که شما آقایان در رزم میدانی همتا ندارید و بدین ترتیب امکان دسترسی آنها را به شهرهایتان نمی دهید.

پیشانی فلاندری های حاضر باز شد.

ــ مرد ساکت گفت، چه می گفتم آقایان؟

ــ ناشناس گفت، برای من افتخار بزرگی است که بدون آنکه بدانم هم عقیدهٔ بزرگترین فرماندهٔ این زمانم.

هر دو با احترام بهم تعظیم کردند.

ناشناس ادامه داد، خوب پس حرفها زده شد، شما یک حمله شدید به پیاده نظام و سواره نظام می کنید و من امیدوارم که افسرانتان بتوانند این حمله را

طوری هدایت کنند که محاصره کنندگان به عقب رانده شوند.

ــ شهردار گفت، امّا ناوهایشان، ناوهایشان چه؟ آنها کشتی های ما را نابود خواهند کرد و چون جهت باد شمالی غربی است ظرف دو ساعت وسط شهر خواهند بود.

ــ آیا شما خودتان شش ناو قدیمی و سی قایق در سنت‌مالین یعنی در یک فرسنگی اینجا ندارید؟ این سدی در راه دریائی خواهد بود و چون زنجیری اسکو را خواهد بست.

ــ بله عالیجناب همینطور است، چگونه شما از این جزئیات مطلع اید؟

ــ ناشناس لبخندی زد و گفت؛ همانطور که می بینید خبردارم و سرنوشت جنگ بهمین بستگی دارد.

ــ شهردار گفت خوب پس باید کمکی برای این دریانوردان شجاعمان بفرستیم.

ــ برعکس، شما باید از چهارصد نفر مردی که آنجا دارید هم استفاده کنید. بیست نفر مردشجاع و باهوش و از جان گذشته آنجا کافی است.

آن عده از اهالی آنورس که آنجا بودند چشمانشان از تعجب گشاد شد.

ــ ناشناس گفت، شما خیال دارید با این شش ناو فرسوده و سی قایق کهنه، ناوگان فرانسه را از بین ببرید، مگر نه؟

ــ آنورسی ها که بیکدیگر نگاه می کردند گفتند، ولی نه ناوهایمان چندان فرسوده اند و نه قایق هایمان چندان کهنه که نابود شوند.

ــ ناشناس گفت، خیلی خوب قیمت آنها چند است، برآورد کنید، ما آنرا می پردازیم.

ــ مرد ساکت گفت، می بینید، اینها هستند مردانی که دائم باید با آنها جروبحث کنم. آه اگر این تحولات نبود همگی را زیر فرمان خود می آوردم.

ــ شهردار پس از آنکه لحظه ای با فرماندهان گروههای چهار نفری، ده

نفری و صدنفری مشورت نمود، گفت، عالیجناب ما همگی تاجریم و از والامقامان نیستیم. پس باید ما را ببخشید اگر قدری تردید می کنیم، همانطور که می بینید روح ما در جسم ما دیگر نیست بلکه به درآمد و دارائی مان ملحق شده است. ولی با این حال در بعضی موارد بخاطر حفظ کلی دارائی مان حاضریم قربانی هائی بدهیم. پس دفاع در مقابل نیروی دریائی دشمن را هر طور که می خواهید تدارک ببینید.

ــ مرد ساکت گفت، خدای من، عالیجناب اگر اینکار را من می خواستم بکنم، باید بجای ده دقیقه ای که شما صرف کردید، شش ماه وقت می گذاشتم.

ــ پس آقایان این دفاع را من عهده‌دار خواهم شد و به این ترتیب، فرانسوی ها با ناوفرماندهی سعی می کنند که راه عبوری بیابند. من زنجیرهای تدافعی را دو برابر می کنم وکشتی های فرانسوی را به میان قایق ها و ناوهای شما خواهم کشانید. آن بیست نفر مرد شجاعی که در آنجا گذارده‌ام، قلابهای مخصوص را به آنها می اندازند و بعد از آنکه ناوهای شما را که پر از مواد منفجره است آتش زدند، با قایق از آنجا می گریزند.

ــ مرد ساکت فریاد زد، فهمیدید، آنوقت همهٔ ناوگان فرانسه خواهد سوخت.

ــ ناشناس گفت، بله کاملاً و چون دیگر راهی برای عقب‌نشینی از دریا وجود ندارد، پس عقب‌نشینی از آبرفتها هم ممکن نخواهد بود، آنوقت آب بندهای مالین، برشم ، لیر ، دوفل و انورس را باز خواهم کرد. دشمنان که توسط شما به عقب رانده شده اند، بوسیلهٔ سیلی که جاری خواهد شد و هر لحظه زیادتر می شود، غافلگیر خواهند شد و در دریاچه ای که درست می شود و راه برگشتی هم ندارد، تمام فرانسویان غرق و نابود می شوند.

ــ افسران فریادی از شادی کشیدند.

ــ دورانژ گفت، فقط یک مشکل وجود دارد.

ــ ناشناس پرسید، چه مشکلی عالیجناب؟

ــ اینکه یک روز کامل لازم است تا این فرامین به شهرهای مختلف ابلاغ

گردد و ما یکساعت بیشتر وقت نداریم.

ــ ناشناس گفت، همین یکساعت کافی است.

ــ امّا چه کسی ناوگان ما را در جریان خواهد گذاشت؟

ــ قبلاً این کار شده است.

ــ بوسیله کی؟

ــ بوسیلهٔ من، اگر این آقایان کشتی هایشان را در اختیار من نمی گذاشتند، آنها را از ایشان می خریدم.

ــ امّا مالین، لیر، دوفل؟

ــ من از مالین و لیر عبور کردم و به آنها گفتم و مأمور مطمئنی هم به دوفل فرستادم.

در ساعت یازده به فرانسوی ها حمله می کنیم، نیمه‌شب ناوگان فرانسه آتش می گیرد، یکساعت پس از آن فرانسوی ها عقب‌نشینی می کنند و ساعت دو بعد از نیمه‌شب مالین و لیر آب‌بندهایشان را می گشایند و دوفل هم مسیر آبهایش را منحرف می کند..آنوقت تمام دشت بصورت اقیانوس وحشتناکی در می آید که منازل و مزارع و جنگل ها و دهات را می پوشاند. و درعین حال، تکرار می کنم، فرانسوی ها را هم غرق می سازد، آنهم طوری که حتی یک نفرشان هم به فرانسه باز نگردند.

سکوتی همراه با ترس این حرفها را دنبال کرد سپس ناگهان فلاندری ها شروع به کف زدن و تحسین کردند.

شاهزاده دورانژ دو قدمی به طرف مرد ناشناس برداشت و دستش را به سوی او دراز کرد و گفت؛ پس با این حساب عالیجناب، همه چیز از طرف ما آماده است؟

ــ ناشناس پاسخ داد، همه چیز، البته فکر می کنم که از طرف فرانسوی ها هم همه چیز آماده است.

و با انگشتش افسری را که پرده را بلند کرده بود و وارد می شد، نشان داد.

افسر تازه‌وارد گفت، عالیجنابان، آقایان، ما اطلاع حاصل کردیم که فرانسوی‌ها به طرف ما حرکت کردند و به سمت شهر می‌آیند.

ــ شهردار فریاد زد، مسلح شوید.

ــ صدائی مردانه و آمرانه این دستورات را قطع کرد و گفت، یک لحظه آقایان، شما اجازه ندادید که من آخرین توصیه‌ام را که از همه مهمتر است، بگویم.

ــ همگی فریاد زدند، بگوئید بگوئید.

ــ فرانسوی‌ها غافلگیر خواهند شد، پس این جنگ نیست، عقب‌نشینی هم نیست، بلکه یک فرار است و برای تعقیب آنان باید سبک بود. زره‌ها را درآورید، خدای من این زره‌هائی که شما درونشان می‌لولید موجب شکست شما در تمامی جنگ‌هایتان شده، پس آقایان زره‌هایتان را درآورید.

و ناشناس سینهٔ پهنش را که با پوست گاومیش پوشیده شده بود نشان داد و ادامه داد که، ما بزودی یکدیگر را خواهیم دید آقایان فرماندهان، حالا به میدان شهرداری بروید و آنجا مردان جنگجو را خواهید یافت، ما هم بشما ملحق خواهیم شد.

ــ شاهزاده دورانژ به ناشناس گفت، متشکرم عالیجناب شما در آن واحد بلژیک و هلند را با هم نجات می‌دهید.

ــ شاهزاده، شما شرمنده‌ام می‌کنید.

ــ شاهزاده پرسید، آیا حضرت والا راضی اند که علیه فرانسوی‌ها شمشیر بکشند؟

ــ ناشناس با لبخندی غمگین که حسادت همراهش را برمی‌انگیخت و فقط خدا مفهوم آنرا می‌دانست تعظیمی کرد و پاسخ داد، من در جائی از میدان نبرد قرار می‌گیرم که با پروتستان‌ها رو برو شوم.

(۱۹)
فرانسوی‌ها و فلاندری‌ها

زمانی که همهٔ اعضای شورا از شهرداری خارج شدند و وقتی که افسران می‌رفتند تا فرماندهی مردانشان را عهده‌دار شوند و دستورات رئیس ناشناسی را که گوئی مشیت الهی برای فلاندری‌ها فرستاده بود، به آنها ابلاغ کنند، شایعه‌ای در مورد حمله در شهر پیچید که هر کس با فریادی به آن پاسخ داد.

در همان حال صدای توپخانه بلند شد.

این تیراندازی توپخانه، فرانسوی‌ها را که فکر می‌کردند شهر در خواب است و غافلگیر خواهد شد و داشتند شبانه بسمت آن حرکت می‌کردند، غافلگیر کرد. امّا به عوض آنکه سرعت راه‌پیمائی‌شان را کم کنند، آنرا شدت بخشیدند.

در این روزگار اگر نمی‌شد بوسیلهٔ نردبانهائی از حصار شهر بالا رفت و جان‌پناه‌هائی را فتح کرد، از طریقی که دیدیم شاه ناوار استفاده کرد، کمک می‌گرفتند، یعنی خندق اطراف شهر را با ترکه‌ها و شاخه‌ها می‌پوشاندند و از آن عبور می‌کردند و سپس دروازه را با مواد منفجره، باز می‌کردند.

توپخانهٔ جان‌پناهها بالای دیوار پیاپی شلیک می‌کرد، امّا در تاریکی شب عملکرد آن تقریباً هیچ بود. فرانسوی‌ها هم پس از آنکه جواب فریاد دشمنان را با فریاد دادند، با شجاعت و حرارتی که معمولاً در حمله‌ها بکار می‌گرفتند بسمت جان‌پناه‌ها حرکت می‌کردند.

امّا ناگهان دروازه‌ها و درهائی که در حصار شهر پنهان بودند، باز شدند و از هر سو مردان مسلح بیرون ریختند. تنها فرانسوی‌ها نبودند که با بی‌پروائی بیش از حدّشان به پیش می‌رفتند، بی‌پروائی که چون مُسکری جنگجو را از خود بیخود می‌کند و نه تنها او را به تحرک وامی‌دارد بلکه رزمنده را چون دیواری محکم و استوار می‌نماید.

فلاندری‌ها هم در گردان‌های بهم فشرده و گروههای درهم که از بالای سرشان هم توپخانه با صدائی بیش از حدّ عادی شلیک می‌کرد، به پیش می‌رفتند.

نبرد تن‌به‌تن آغاز شد، شمشیر و دشنه بهم درآمیختند و نیزه و سپر با هم درگیر شدند، شلیک طپانچه‌ها و تفنگ‌ها صورتهای غرقه بخون را روشن می‌ساخت.

امّا نه کسی بیخود فریاد می‌کشید و نه کسی زمزمه‌ای می‌کرد و نه کسی شکایتی داشت. فلاندری‌ها با خشم می‌جنگیدند و فرانسوی‌ها با غیظ. فلاندری‌ها از این عصبانی بودند که بجنگی واداشته شده بودند که دلشان نمی‌خواست و فرانسوی‌ها عصبانی از اینکه وقتی که می‌خواستند حمله کنند، خود مورد حمله قرار گرفتند.

زمانی که جنگ با شدتی که ما از وصف آن عاجزیم درگیر شده بود صدای انفجاری از جانب سنت‌ماری بگوش رسید و درخششی از آتش آن چون پرکلاهی برفراز شهر بوجود آمد. این ژوآیوز بود که با شلیک‌هایش می‌خواست علاوه برآنکه از موانعی که روی اسکوبرایش تدارک دیده بودند، عبور کند، دشمن را نیز که به جنگ مشغول بود غافلگیر کند و ناوگانش را تادل شهر پیش آورد.

حداقل این چیزی بود که فرانسویان آرزو یش را داشتند.

امّا اینطور نشد.

بوسیلهٔ بادی غربی، یعنی بهترین حالت ممکن در این شرایط، ژوآیوز لنگر برداشت و ناوچهٔ فرماندهی در جلوی ناوگان با وجود جریان مخالف آب، بسمتی که می‌خواست حرکت کرد، همه چیز برای نبرد آماده شده بود.

ملاحانی که مسلح به شمشیرهای پهنی بودند برای پیاده شدن و هجوم بردن درعقب کشتی قرار داشتند. توپچی ها آمادهٔ شلیک بودند و در جای خود مستقر شده بودند و ناوی ها و بادبان کش ها با نارنجک هایشان و بالاخره ناویان نخبه که مسلح به تبرزین بودند آمادهٔ پریدن به ناوها و قایق های دشمن بودند که با باز کردن راهی از بین موانع راه عبوری برای ناوگان فراهم آورند.

آنها به آرامی حرکت می کردند، هفت ناوجنگی ژوآیوز اضلاع زاویهٔ بسته ای را تشکیل می دادند که ناوچهٔ فرماندهی جلوی همه آنها بود و به گروهی اشباح غول پیکر شبیه بودند که به آرامی روی آب می لغزیدند. فرماندهٔ جوان که مقر فرماندهی اش را ترک کرده بود، با تجهیزات رزمی شایان توجه اش، روی ناوچه جای فرماندهٔ کشتی را گرفته بود و در حالیکه در جلوترین قسمت کشتی ایستاده بود می خواست با چشمانش مه غلیظ رودخانه و تاریکی عمیق شب را بشکافد.

او در این تاریکی مضاعف بالاخره توانست موانعی را که سر راهش روی رودخانه قرار داده بودند، ببیند. گوئی هیچ موجود زنده ای آنجا نبود، رها شدن در این مکان پرتله و دام ترسی را ایجاد کرده بود.

تقریباً در ده میل دریائی از این سدّ تدافعی قرار داشتند و هر لحظه بیشتر به آن نزدیک می شدند بی آنکه جنبنده ای دیده شود و یا صدائی بگوش فرانسوی ها برسد.

ملاحان این سکوت را بحساب بی توجهی دشمن به این قسمت گذاشته بودند و می خواستند از آن کاملاً استفاده کنند ولی فرمانده جوان نیروی دریائی که دقیق تر بود و حدس زده بود نیرنگی در کار است، می ترسید.

بالاخره دماغهٔ ناو فرماندهی در میان تجهیزات دو فروند از کشتی های دشمن که در میانه سدّ تدافعی بودند گیر کرد و با فشاری که به آنها آورد باعث شد تا همهٔ این سدّ متحرک که بیکدیگر بوسیلهٔ زنجیرهائی متصل بودند و بدون آنکه از هم جدا شوند، با هم حرکت می کردند، ناوگان فرانسه را در بر گرفتند و همان حالتی را که این ناوگان داشت در اطراف آن بخود گرفتند.

ناگهان و درست در لحظه‌ای که تبرزین‌داران فرمان شکستن این مانع را دریافت کردند، تعداد زیادی چنگک و قلاب مخصوص که دستهائی نامرئی آنها را رها کرده بودند به گوشه و کنار کشتی های فرانسوی پرتاب شدند و آنها را در خود گرفتند.

فلاندری‌ها از حرکت فرانسوی‌ها آگاه بودند و می دانستند که چه باید بکنند.

ژوآیوز تصور کرد که دشمنانش نبردی سهمگین را برای او تدارک دیده‌اند، آنرا پذیرفت، چنگک هائی که از اطراف پرتاب شد بودند با گره‌هائی آهنین کشتی های فرانسوی را به کشتی های فلاندری‌ها متصل می ساخت، ژوآیوز تبرزینی را از دست یکی از دریانوردان گرفت و خود را بروی اولین کشتی که نزدیکتر از همه به او بود، پرید و فریاد زد،

به کشتی های دشمن حمله کنید، حمله کنید.

همهٔ افرادش او را همراهی کردند، افسران و ملاحان در حالیکه همان فریاد را می‌زدند حمله کردند ولی هیچکس جوابی به آنها نداد و هیچ نیروئی بمقابله‌شان نیامد.

فقط سه قایق دیده شد که پر از آدم بود و به آرامی بروی رودخانه لغزید، همچون سه پرندهٔ دریائی که از گروهشان عقب مانده باشند.

فقط پرندگان با بالهای خود دور می‌شوند و این قایق‌ها به نیروی پاروهایشان فرار می کردند.

مهاجمین بروی این ناوهائی که بی هیچ مبارزه‌ای تصرفشان کرده بودند، ایستادند.

همهٔ آنها در همین وضعیت بودند.

ناگهان ژوآیوز زیر پایش صدای خفه‌ای شنید و بوی باروت در فضا پراکنده شد.

فکری بسرعت از ذهنش گذشت، بسمت یکی از درهای روی عرشه دو ید

و آنرا بلند کرد، درون کشتی داشت می‌سوخت.

فریاد برگردید به ناوها، برگردید به ناوها در تمام خط حمله طنین افکند.

افراد با سرعتی بیش از آنچه برای حمله داشتند، بداخل ناوهایشان برگشتند، ژوآیوز که نفر اولی بود که حمله کرده بود، نفر آخری شد که به ناوش بازگشت.

درست در همان لحظه‌ای که از دیواره کشتی اش رد می‌شد، آتش باعث شد تا عرشهٔ کشتی که بروی آن رفته بود منفجر شود.

آنوقت همچون بیست کوه آتش‌فشان که با هم منفجر شوند هر یک از قایق‌ها و هریک از کشتی های بادبانی و هر یک از ناوها چون دهانهٔ این کوه منفجر شدند و شعله های آتش را به اطراف پراکندند. یکی از مهمترین ناوگان‌های نیروی دریائی فرانسه ظاهراً طعمهٔ حریق شده بود.

فرمان رسید که طناب‌ها و زنجیرهائی را که آنها را درگیر کرده بود قطع کنند و قلاب‌ها و چنگک‌ها را بشکنند، ملاحان با سرعت زیاد حالا که متوجه شده بودند زندگی‌شان به این سرعت عمل بستگی دارد، خود را به میان این وسایل انداختند.

امّا کار خیلی زیادی بود، ممکن بود چنگک هائی را که دشمن بروی ناوگان فرانسه انداخته بود، بتوانند بگسلند، امّا ضمناً باید چنگک هائی که خود فرانسوی‌ها روی کشتی های دشمن انداخته بودند هم از جا بکنند.

ناگهان صدای بیست شلیک توپ شنیده شد، ناوهای فرانسه در پوسته‌های خود بلرزه درآمدند و تا انتهایشان مرتعش شدند.

اینها توپهای کشتی هایی بودند که مأمور حفاظت از این سد تدافعی بودند و تا آخرین حد ممکن از مواد منفجره پر شده بودند و سپس توسط آنورسی ها رها شده بودند، اینها خود بخود و بتدریج که آتش به آنها نزدیک می‌شد، منفجر می‌شدند و آنچه را که در مسیرشان قرار می گرفت کاملاً خرد و نابود می‌ساختند.

شعله های آتش چون مارهائی عظیم در طول دکل های کشتی ها بالا می رفت و به بازوان این دکل ها می پیچید سپس با زبان های آتشین خود بدنه های مسی کشتی های فرانسوی را می لیسید.

ژوآیوز با تجهیزات نظامی طلاکوبی شده اش با صدائی آرام و آمرانه در میان این شعله های آتش فرامینش را صادر می کرد و همانند آفتاب پرستی شده بود که هزاران فلس دارد و با هر حرکتی غباری از جرقه به اطراف می پراکند.

امّا ناگهان انفجار دو برابر و کوبنده تر شد. این دیگر صدای توپها نبود بلکه صدای انبار مهمات خود کشتی ها بود که آتش گرفته بودند و خود ناوها را منفجر می کردند.

تا آنجائی که این امید بود که این رشته های مرگبار بین کشتی ها گسسته شوند، ژوآیوز به نبرد ادامه داده بود. ولی دیگر امیدی به موفقیت نداشت. شعله های آتش ناوهای فرانسوی را در میان گرفته بودند و هر یک از کشتی های دشمن که منفجر می شدند، بارانی از آتش بروی عرشه کشتی های فرانسوی می ریخت.

ناوهای آنورس با انفجارشان سدّ تدافعی را خود شکسته بودند، امّا کشتی های فرانسوی بجای آنکه براهشان ادامه دهند، غرق در شعله های آتش به بیراهه می رفتند و بهمراهشان تکه های سوزاننده را که سبب می شد تا کشتی در آغوش شعله های نابود کننده بیافتد، بهمراه می بردند.

ژوآیوز متوجه شد که ادامهٔ نبرد ممکن نیست، دستور داد تا قایق های نجات را به آب بیاندازند و در ساحل چپ رودخانه پیاده شوند.

این فرمان به تمامی ناوها بوسیلهٔ قیف های بلندگومانندی ارسال گردید، آنهائی هم که فرمان را نشنیده بودند برحسب احساسشان چنین کاری را کرده بودند.

تمام افراد ارتش تا آخرین نفر، قبل از آنکه ژوآیوز عرشه را ترک کند سوار قایق ها شدند.

مثل این بود که خونسردی فرمانده به وجود همه سرایت کرده بود، هر یک از

این دریانوردان تبرزین یا شمشیر پهنی در دست داشت.

قبل از آنکه آنها به ساحل رودخانه برسند، ناو فرماندهی هم منفجر شد و با این انفجار از طرفی شهر را نمایان ساخت و از طرف دیگر افق گستردهٔ رودخانه ای را که بتدریج عریض می شد و به دریا می ریخت.

در این هنگام توپخانهٔ جان‌پناه‌ها دیگر آتش نمی کردند، نه بخاطر آنکه از شدت جنگ کاسته شده بود، بلکه برعکس چون نبرد فرانسوی ها و فلاندری ها تن به‌تن شده بود، پس توپخانه ها نمی توانستند گروهی را بکوبند بی آنکه خودی را هم نابود نسازند.

سواره‌نظام پروتستان بنوبه خود معجزه می آفرید. در مقابل تیغ های این سوارکاران، صف های دشمن از هم باز می شدند و زیر پای اسبانشان خرد می گردیدند امّا فلاندری های بزمین افتاده هم حتی در آخرین لحظات با چاقوهای پهن خود شکم اسبان را از زیر می دریدند.

با وجود این رزم درخشان نیروی سواره‌نظام، قدری بی نظمی در ستون های فرانسویان افتاد و در نتیجه فقط سعی می کردند خود را حفظ کنند تا آنکه حمله کنند. در حالیکه از دروازه های شهر پشت سر هم گردان های تازه نفسی که به سپاه دوک دانژو حمله می کردند، خارج می شدند.

ناگهان صداهائی تقریباً در طول دیوارهای شهر شنیده شد که فریاد می زدند، دانژو، دانژو، فرانسه، فرانسه. این صداها که بگوش آنورسی ها رسید، موجب شد تا چون ضربه‌ای تمامی آنها را که آنقدر بخاطر یک تحریک ساده، بهم فشرده و فعال شده بودند و بمانند نفرات اول که جز شجاع بودن کار دیگری نمی توانستند بکنند، شجاعت بخرج می دادند، بلرزاند.

این حرکت را ژوآیوز بوجود آورده بود و این فریادها را دریانوردان او، یکهزار و پانصد مرد مسلح به‌تبرزین ودشنه، برهبری خود او که براسبی بی صاحب نشسته بود، می کشیدند. آنها ناگهان بجان فلاندری ها افتادند، می خواستند انتقام کشتی هایشان و دویست نفر از همراهانشان را که یا سوخته و یا غرق شده بودند،

بگیرند.

آنها جبهه خاصی را انتخاب نکردند، بلکه خود را بروی اولین گروهی که لباس و وسایل رزم و زبانشان با آنها تفاوت داشت، انداختند.

هیچکس بهتر از ژوآیوز با شمشیر بلند رزمش، عمل نمی کرد. مچ او همچون آسیابی از پولاد حرکت می کرد و باهرضربهٔ به بالا و پائین سری را می شکافت و با هر ضربهٔ مستقیم مردی را سوراخ می کرد.

گروه فلاندری هائی که سر بازان ژوآیوز بجان آنها افتادند، همچون دانهٔ گندمی که سپاه مورچگان به آن حمله کند، دریده و نابود شدند.

دریانوردان سرمست از این پیروزی به پیش رفتند.

در حالیکه سواره نظام پروتستان که سعی می کرد پیش برود در امواج انسانی گیر افتاده بود و کم کم داشت نابود می شد، پیاده نظام های سنت اینان هنوز مشغول نبرد تن به تن با فلاندری ها بودند.

شاهزاده شعله های آتش ناوگان را چون تشعشعی از دوردست دیده بود و صدای توپها و انفجار کشتی های جنگی را شنیده بود و بدون هیچ شکی تصور می کرد جنگ سختی درگیر شده است که طبیعتاً به پیروزی ژوآیوز خواهد انجامید. چون در مقابل ناوگان فرانسه چند کشتی فلاندری بیشتر نمی جنگیدند.

پس او هر لحظه منتظر قدرت نمائی بیشتر ژوآیوز بود که ناگهان به اطلاع او رساندند که ناوگان فرانسه نابود شده است و ژوآیوز و دریانوردانش خود را بمیان فلاندری ها رسانده اند.

از این پس شاهزاده دچار نگرانی بزرگی شد، چون ناوگان برای عقب نشینی سر بازان در نظر گرفته شده بود و اطمینان خاطری بود برای لشگریان.

دوک فرمانی برای سواره نظام پروتستان صادر کرد که حمله جدیدی را تدارک ببینند و اسبان و سوارکاران خسته و نابود شده دو باره گرد آمدند تا تهاجمی تازه را به آنورسی ها آغاز کنند.

صدای ژوآیوز در میان همهٔ این فریادها شنیده می شد که می گفت، قوی

باشید، آقای سنت اینان، فرانسه، فرانسه.

و چون دروگری در میان مزرعه‌ای از گندم، شمشیرش هوا را می شکافت و در برابرش توده‌ای درو شده از انسان برجا می گذاشت. عدم احساس عاطفی و عیاشی های بی موقع اش گوئی بهمراه این زره، نیروی افسانه‌ای هرکول نمن[۳۹] را در او دمیده بود.

پیاده‌نظام که فریادهای مسلط او را برسر و صداهای میدان جنگ می شنیدند و برق شمشیر او را در شب می دیدند جرأت می گرفتند و بمانند سواره‌نظام سعی می کردند که با کوشش بیشتری بجنگند.

تا اینکه مردی که همه اورا عالیجناب خطاب می کردند سوار بر اسب سیاه زیبائی از شهر خارج شد.

سلاح هایش هم سیاه‌رنگ بودند، یعنی کلاه خود، باز و بندها و زره‌اش از فولادی آبدیده و تیره رنگ بود. پانصد سواره که بخوبی مسلح بودند و بدستور شاهزاده دورانژ تحت فرمان او قرار گرفته بودند، او را همراهی می کردند.

از طرف دیگر گیوم این مرد ساکت از دروازه‌ای که بموازات این یکی بود با افراد منتخب پیاده نظامش که تا بحال وارد کارزار نشده بودند، بمیدان آمد.

سوار سیاه پوش با سرعت بیشتری خارج شده بود، بجائی رسید که ژوآیوز و دریانوردانش مشغول جنگ بودند.

فلاندری ها که او را می شناختند راه را برایش باز می کردند در حالیکه با شادی فریاد می زدند، عالیجناب، عالیجناب.

ژوآیوز و ملاحانش وجود دشمن را احساس کردند و این فریادها را شنیدند و در یک لحظه خود را با این گروه تازه‌نفس رودرو دیدند گروهی که انگار با سحر و جادو به آن سرعت پدید آمده بودند.

---

۳۹ ــ Hercul Nemeén هرکول پس از خفه کردن شیر نیمه به این نام هم معروف شده بود.م.

ژوآیوز سوار براسبش به طرف مرد سیاه‌پوش تاخت و با شدت تمام این دو با هم درگیر شدند.

از اولین برخورد شمشیرهایشان، جرقه ای درخشید.

ژوآیوز که از نیروی سلاح و مهارتش در شمشیر بازی اطمینان کامل داشت ضربه های سختی وارد می کرد که با چالاکی تمام دفع می شدند. در این هنگام یکی از ضربات حریف برسینه اش اصابت کرد و نوک شمشیر بروی زره اش لغزید و با وجود لباس رزمش چند قطره ای خون از شانه اش جاری ساخت.

فرماندهٔ جوان نیروی دریائی وقتی که ضربهٔ شمشیر را احساس کرد فریاد زد، آه این مرد فرانسوی است و حتی بیش از این، این مرد رزم شمشیر را زیر نظر همان استادی که بمن آموزش داده است، فرا گرفته است.

با این سخنان، ناشناس سعی کرد تا جهتش را تغییر دهد و در مکانی دیگر به رزم مشغول شود.

ژوآیوز فریاد زد، اگر تو یک فرانسوی باشی، خائنی زیرا علیه شاه ات، وطنت، پرچم ات مبارزه می کنی.

ناشناس پاسخی نداد فقط با خشم تمام برگشت و دو باره به ژوآیوز حمله برد.

امّا این بار ژوآیوز حرکت او را پیش بینی کرده بود و قدرت شمشیر را دریافته بود و توانست سه یا چهار ضربه ای را که پیاپی باو وارد شده بود بجای خشم با مهارت تمام و بجای عصبانیت با قدرت دفع نماید.

این بار ناشناس بود که حرکتی در جهت عقب‌نشینی می کرد.

مرد جوان فریاد زد، ببین اینطور انسان برای وطنش می جنگد، قلبی پاک و بازوئی قوی برای دفاع از سری بی کلاه خود و صورتی بی حفاظ کافی است.

و در اینحال بندهای کلاه خودش را گشود و آنرا به کناری انداخت، از چشمانش برق شهامت، غرور و جوانی می درخشید.

سوار سیاه‌پوش بجای آنکه جوابی بدهد و یا همان عمل را انجام دهد

نعره‌ای کشید و برسر بی کلاه خود حریفش شمشیر کشید.

ژوآیوز که ضربه را دفع می کرد گفت، آه من درست گفتم تو یک خائنی و بخاطر خیانت خواهی مرد.

در حالیکه حریفش را به عقب می راند پیاپی دو یا سه ضربه با نوک شمشیر به سمت او وارد ساخت که یکی از آنها از لای شبکهٔ حافظ کلاه خود او بداخل رفت.

مرد جوان می گفت، ترا خواهم کشت و کلاه خودت را برخواهم داشت ای کسیکه فقط دفاع می کنی و این‌چنین خود را پنهان کرده‌ای،ترا به اولین درختی که سر راهم ببینم خواهم آویخت.

ناشناس عقب نشسته بود که سواری به او نزدیک شد و در گوشش گفت، عالیجناب دیگر خود را پنهان نکنید، حضور شما آنجا لازم است.

ناشناس با چشم به جهتی که آن مرد با دست نشان داده بود نگاه کرد و فلاندری ها را دید که در مقابل سواران پروتستان در حال شکست بودند.

در این هنگام تعداد زیادی سوارکار خود را به ژوآیوز و ملاحانش رساندند و باعث شدند تا آنها را که مدام با آن سلاح های سنگین جنگیده و خسته شده بودند، قدمی به عقب برانند.

سوار سیاهپوش از این آشفتگی استفاده کرد و خود را در تاریکی و شلوغی ناپدید ساخت.

ربع ساعت بعد فرانسوی ها در تمام خطوط عقب نشانده شده بودند و می خواستند بی آنکه فرار کرده باشند، عقب بنشینند.

آقای سنت اینان تمام کوشش خود را بکار برد تا مردانش عقب‌نشینی منظمی داشته باشند.

امّا ناگهان گروه دیگری که پانصد سوار و هزار پیاده‌نظام بودند و کاملاً تازه‌نفس، از شهر خارج شدند و خود را بروی این لشکر خسته که خود داشت عقب می رفت، انداختند. آنها افراد گروه شاهزاده دورانژ بودند که همگی آنها بترتیب

علیه دوک دآلب، دون ژوان رکسن و الکساندر فآرنز جنگیده بودند.

پس ارتش فرانسه باید تصمیم می گرفت که میدان جنگ را ترک گوید و از راه زمین عقب‌نشینی کند چون ناوگانی را که برای هنگام بروز خطر پیش بینی کرده بودند، قبلاً نابود شده بود.

با وجود خونسردی فرماندهان و شجاعت و شهامت اکثر سر بازان شکست بزرگ آغاز شد.

در این هنگام ناشناس با باقیماندهٔ سوارکارانش بطرف فراریان حمله برد و دو باره در عقب آنها با ژوآیوز و ملاحانش که بیش از دوسومشان در میدان جنگ از بین رفته بودند، مواجه شد.

فرمانده جوان سومین اسب خود را سوار بود، زیرا دو رأس قبلی زیر پای او کشته شده بودند. شمشیرش شکسته بود و از دست یکی از ناو یان مجروحش یکی از تبرزین های سنگین را گرفته بود که با چالاکی یک سنگ انداز که قلاب سنگی را بدور خود می گرداند، آنرا بدور خود می چرخاند.

گاه به گاه به پشت سرش نگاه می کرد همچون گرازی که نمی داند بالاخره فرار کند یا نه، با ناامیدی به شکارچی اش می نگریست.

از آنطرف فلاندری ها که بنا به سفارش کسی که «عالیجناب» نامیده می شد، بدون زره به میدان جنگ آمده بودند، در تعقیب آنها چالاکی زیادی داشتند و حتی لحظه ای به این سپاه طرفدار دانژو، فرصت نمی دادند.

چیزی چون پشیمانی و یا شاید تردید، با دیدن این شکست عظیم در فکر ناشناس رخنه کرد و بزبان فرانسه به افرادش گفت:

کافی است آقایان، آنها را امشب از آنورس راندیم، در هشت روز از فلاندر بیرونشان خواهیم کرد. بیش از این برای خداوند مردان جنگی نفرستید.

ژوآیوز فریاد زد، آه او یک فرانسوی است، یک فرانسوی خائن حدس زده بودم، باشد ای پست فطرت بالاخره مانند یک خائن خواهی مرد.

این خطاب خشمگینانه انگار مردی را که هزار شمشیر نتوانسته بود او را

بلرزاند، ترسانید. زیرا افسار اسب را کشید و برگرداند و تقریباً با همان سرعتی که فراریان می گریختند، فاتح هم از سمت دیگر، گریخت.

امّا این عقب‌نشینی فردی چیزی را تغییر نداد، زیرا که ترس در دل دشمن افتاده بود و می دانیم که ترس مسری است و زیر فشار این ترس غیر عقلائی سر بازان با ناامیدی به فرار ادامه می دادند.

اسب ها با وجود خستگی شان معذالک می تاختند، اینطور بنظر می رسید که آنها هم ترسیده اند.

افراد برای یافتن جان‌پناه‌هایی بهر سوپراکنده شدند و ظرف چند ساعت دیگر ارتش حالت نظامی نداشت.

در این وقت بود که بنا بدستور عالیجناب سدها و آب‌بندها باز شدند. و از لیرتاترموند، از هسدونک تامالین، هر رود کوچکی و هر آبروئی لبریز شد و این سرزمین مسطح را با آبهای خود فرا گرفتند.

فرانسوی های فراری که تصور می کردند دشمن از تعقیب دست برداشته است، چون دیدند که آنورسی ها به سمت شهرشان باز می گردند و شاهزاده دورانژ هم جلوی همهٔ آنهاست، خواستند قدری استراحت کنند. آنوقت، آنهائی که از قتل‌عام دیشب جان سالم بدر برده بودند و می خواستند نفسی تازه کنند و بعضی ها به دعا بپردازند و بعضی دیگر به کفرگوئی و ناسزا، ساعتی بعد خود را با دشمن جدیدی رودررو می دیدند. دشمنی کور و قسی القلب که بسرعت باد به آنها حمله‌ور می‌شد و بی‌رحمی یک دریا را با خود داشت. با وجود این خطر قریب‌الوقوع، فراریان ناچار از استراحت بودند.

ژوآیوز به ملاحانی که بیش از هشت‌صد نفر از آنها باقی نمانده بود، دستور استراحت داد. یعنی به آنهائی که هنوز در این فرار وحشتبار قدری مطیع اوامر بودند.

کنت دوسنت اینان که نفسش گرفته بود و صدایش درنمی آمد فقط با حرکات و اشاراتی تهدیدآمیز سعی می کرد تا پیاده‌نظام پراکنده‌اش را گرد آورد.

دوک دانژو که جلوی همهٔ فراریان بود سوار بر اسبی عالی و در حالیکه مستخدمی اسبی دیگر را بدنبالش می کشید می خواست به پیش برود، بی آنکه به چیزی فکر کند.

بعضی ها می گفتند، بیچارهٔ بی جرأت.

عده‌ای دیگر می گفتند، شجاعان همیشه خونسردند.

چند ساعتی استراحت که از ساعت دو تا شش صبح طول کشید به سر بازان این نیرو را بخشید که بتوانند به عقب‌نشینی ادامه دهند.

تنها کمبود آذوقه آزارشان می داد.

اسب ها هم که از افراد خسته‌تر بنظر می رسیدند، بزور خود را می کشیدند. آنها هم از شب قبل تا این ساعت چیزی نخورده بودند. لذا پشت‌سر افراد راه می رفتند.

امید رسیدن به بروکسل که در اختیار دوک بود و طرفداران زیادی در آنجا داشت، امید قاطعی نبود، زیرا قبلاً هم فکر کرده بودند که می شود روی آنورس حساب کرد.

آنجا، در بروکسل، یعنی تقریباً در هشت فرسنگی جائی که قرار داشتند می توانستند دو باره گروههائی را گرد آورند و مجهز نمایند و دو باره در موقع مقتضی به آنورس هجوم آورند.

این بازماندگان می بایست هستهٔ سپاه جدیدی را تشکیل دهند.

در این لحظه بود که چیزی را که اصلاً پیش بینی نمی کردند اتفاق افتاد. زمین زیر پای سر بازان بیچاره گم شد و کوههائی از آب به سوی آنان هجوم آورد و برسرشان ریخت و تعداد زیادی از باقیماندهٔ این افراد دلیر و شجاع را بهمراه آب گل آلود خود تا بدریا کشانید و یا جسد آنها را در ییلاق های برابان رها کرد.

دوک دانژو ناهار را در کلبه ای دهقانی بین هبوکن و هکهورت صرف کرد.

کلبه خالی بود، از شب قبل ساکنین آنجا فرار را برقرار ترجیح داده بودند و

آتشی را که شب در بخاری دیواری افروخته بودند، هنوز گرم بود.

سر بازان و افسران هم‌چون فرمانده‌شان در دو شهری که نام بردیم بدنبال آذوقه پراکنده شدند، امّا با تعجبی همراه با وحشت دریافتند که تمامی منازل آنها خالی از سکنه است و اهالی تمام مواد غذائی را با خود برده‌اند.

کنت دوسنت اینان هم سرنوشتی مشابه دیگران داشت و بخاطر این بی‌فکری دوک دانژو که درست زمانی که آنهمه افراد شجاع و دلیر بخاطر او کشته می‌شدند، حتی به آنها لحظه‌ای فکر نمی کرد، از دوک جدا شده بود و جزو کسانی بود که می گفتند، بیچارهٔ بی جرأت.

او هم به دو یا سه خانه‌ای سر زده بود و همه را خالی یافته بود و وقتی می‌خواست به خانهٔ چهارم سرکشی کند به اطلاعش رساندند که تا دو فرسنگی اطراف اوضاع بهمین نحو است و همهٔ منازل خالی اند.

با این خبر سنت اینان ابروها را درهم کشید و شکلکی را که عادت او بود درآورد و به افسران گفت؛ راه بیافتید آقایان راه بیافتید.

ــ امّا آنها جواب دادند که ما خسته و گرسنه‌ایم فرمانده.

ــ ولی لااقل زنده‌اید و اگر ساعتی دیگر اینجا بمانید، مرده خواهید بود. هرچند که الآن هم ممکن است دیر شده باشد.

سنت‌اینان حدس مشخصی نمی‌زد، امّا احساس کرده بود که خالی از سکنه بودن اطراف و تنها ماندن در اینجا نشانهٔ خطر بزرگی است.

اردو را جمع می کنیم.

دوک‌دانژو در جلو قرار گرفت، سنت اینان میانه را تحت نظر داشت و ژوآیوز پشت سر را حفاظت می کرد.

امّا باز دو سه هزار نفر از افراد جا ماندند. که یا بشدت زخمی بودند و یا ضعیف شده بودند و از خستگی بیجان در میان علف‌ها یا پای درختان تنها و متأسف با احساسی شوم باقی ماندند.

پس از این گروه سوارانی که دیگر اسب‌هایشان تاب حمل آنها را بخاطر

خستگی یا جراحتشان نداشتند، از حرکت باز ایستادند.

تقریباً در اطراف دوک‌دانژو سه هزار نفر باقی بودند که هنوز قابلیت رزمی داشتند.

(۲۰)
مسافرین

در همان هنگام که این فاجعه که پیش درآمد فاجعهٔ بزرگتری بود داشت به نهایت خود می‌رسید دو مسافر که براسبان پرش[۴۰] خوبی سوار بودند در شبی خنک از دروازهٔ بروکسل بیرون آمدند و در جهت مالین حرکت کردند.

آنها در کنار یکدیگر و در حالیکه بالاپوش هایشان در هوا بجولان درآمده بود، می‌تاختند. ظاهراً سلاحی نداشتند غیر از کارد فلاندری که درخشش تیغهٔ مسی آن در کمر بندهایشان دیده می‌شد.

این مسافرین هریک سر بر جبین داشتند و در فکر بودند، شاید هم فکری مشترک داشتند ولی بهرحال با هم حرفی نمی‌زدند.

ظاهر و سر و وضع آنها شبیه تاجرهای دورگرد اهل پیکارد بود که با پشتکار بسیار، بین فرانسه و فلاندر مشغول تجارت هستند و شبیه به نمایندگان تجارتخانه‌هائی بودند که امروزه به کار معرفی و تبلیغات کالایشان مشغولند و با صداقت و درستی مأموریتشان را انجام می‌دهند.

بعضی از کسانی که تاختن آنان را با این نرمش بروی جاده‌ای که از نور

---

۴۰ ــ Perche یکی از مناطق فرانسه که بهترین اسب‌های آن سرزمین در آنجا پرورش می‌یابند.م.

ماه روشن شده بود، می دیدند می توانستند حدس بزنند که اینها افراد سالمی اند که عجله دارند تا پس از یک روز کار کاملاً موفقیت آمیز، جائی را برای استراحت بیابند.

امّا شنیدن چند جمله ای از صحبت آنان که بوسیلهٔ باد مقطع شده بود، عقیده ای را که انسان با دیدن ظاهرشان یافته بود، تغییر می داد.

آنکه چاق تر بود به دیگری گفت؛ خانم، شما حق داشتید که شب حرکت کنید، ما توانستیم بدین ترتیب هفت فرسنگ جلو بیافتیم و موقعی به مالین خواهیم رسید که باحتمال زیاد، نتیجهٔ حمله به آنورس مشخص شده است و وقتی به آنجا می رسیم که همه مست پیروزی اند. ما بعد از دو روز که خیلی هم لازم نیست سریع برویم، چون بهرحال برای استراحت باید اینجا و آنجا توقف کنیم، ظرف دو روز به آنورس خواهیم رسید و این زمانی است که شاهزاده از شادی پیروزی اش به آسمان هفتم رسیده و از نگاه کردن به زمین اکراه دارد.

همراه دیگر که خانم نامیده شده بود و با وجود لباس های مردانه ای که بر تن داشت کوچکترین تعجبی از این خطاب نکرده بود با صدائی آرام و در عین حال مهربان و قاطع پاسخ داد:

دوست من، باور کنید خداوند از حمایت این شاهزاده بدبخت دیگر خسته شده است و به سختی او را جزا خواهد داد. پس برای اجرای برنامه هایمان باید عجله کنیم چون من چندان به قضا و قدر معتقد نیستم و تصور می کنم انسان خودش ضامن اعمال و خواسته هایش است و اگر قرار بود خود اقدام نکنیم و کارها را بخدا واگذاریم، دیگر لازم نبود این چنین زندگی دردناکی را تا به امروز ادامه دهیم.

سوزی سرد از سمت شمال غربی می وزید.

آنکس که مسن تر بود گفت، خانم شما دارید میلرزید، پالتویتان را بپوشید.

ــ نه رمی متشکرم، میدانی که من دیگر نه درد جسمانی را احساس می کنم و نه عذاب روحی را.

رمی نگاهش را به آسمان دوخت و در سکوتی عمیق فرو رفت.

گاهی اسبش را متوقف می ساخت و بروی رکاب آن بلند می شد و به عقب مینگریست تا همراهش، خاموش و ساکت چون مجسمه ای اسب سوار برسد و رد شود.

ــ پس از یکی از این توقف های کوتاه وقتی که همراهش باو رسید، از او پرسید:

ــ کسی را دیگر پشت سرمان نمی بینی؟

ــ نه خانم، هیچکس نیست.

ــ آن سواری که شب گذشته در والنسین بما برخورد و پس از برانداز کردن طولانی از ما سؤالاتی کرد چه؟

ــ دیگر او را نمی بینم.

ــ امّا بنظرم رسید که قبل از وارد شدن به مون دو باره او را دیدم.

ــ خانم، منهم مطمئنم که قبل از ورودمان به بروکسل او را دو باره دیدم.

ــ گفتی بروکسل؟

ــ بله، امّا باید در این شهر متوقف شده باشد.

ــ زن به همسفرش نزدیک شد، مثل این بود که می ترسد در این راه خاکی کسی حرفهایشان را بشنود و گفت، بنظر تو او شبیه...؟

ــ شبیه کی خانم؟

ــ تقریباً از هیکل، چون من چهرهٔ او را ندیدم، شبیه آن جوان بیچاره نبود؟

ــ رمی با عجله پاسخ داد، اوه، نه نه خانم، کوچکترین شباهتی نداشت و تازه چگونه او می تواند حدس بزند که ما پاریس را ترک کرده ایم و در این جاده هستیم؟

ــ بهمان ترتیبی که وقتی ما خانه را در پاریس عوض کردیم فهمید، رمی.

ــ نه نه خانم، او نه خودش ما را تعقیب کرده و نه کسی را برای اینکار مأمور کرده است و همانطور که آنجا بشما گفتم من مطمئنم که ناامید شده است.

ــ متأسفانه رمی هر کس سهم ناملایمات خود را در این دنیا می گیرد،

امیدوارم خداوند سهم این جوان بیچاره را کم کند.

رمی با آهی جواب آه اربابش را داد و بدون هیچ صدائی جز صدای پای اسبان بروی جاده، براه خود ادامه دادند.

دو ساعت اینچنین گذشت.

هنگامیکه این مسافران می خواستند به ویلورد وارد شوند، رمی به پشت سرش نگاه کرد.

او صدای پای اسبی را در پیچ جاده شنیده بود.

صبر کرد و گوش فرا داد ولی چیزی ندید.

چشمانش به عبث در اعماق شب می گشتند امّا چون هیچ صدائی این تاریکی با شکوه را برهم نمی زد با همراهش وارد شهر شد. او گفت، خانم بزودی روز می شود اگر نظر مرا بپذیرید، اینجا متوقف شویم، اسبها خسته شده اند و شما هم به استراحت نیاز دارید.

ــ زن پاسخ داد، رمی شما بی جهت سعی می کنید نگرانی خود را از من پنهان کنید.

ــ ولی نگرانی من بخاطر سلامتی شماست خانم، باور کنید یک زن نمی تواند چنین خستگی را تحمل کند و اگر من جای شما بودم...

ــ دیان پاسخ داد، خیلی خوب رمی هر کاری می خواهید بکنید.

ــ خیلی خوب پس وارد این کوچه شوید، من در انتهای آن فانوسی را می بینم که در حال خاموش شدن است، می دانید که این علامت مهمانخانه است. عجله کنید خواهش می کنم.

ــ مگر چیزی شنیدید؟

ــ بله، انگار صدای پای اسبی را شنیدم، هرچند که ممکنست اشتباه کرده باشم ولی برای آنکه مطمئن شوم لحظه ای اینجا منتظر می شوم و بشما ملحق خواهم شد.

دیان بی آنکه پاسخی دهد و بی آنکه بخواهد نظر رمی را عوض کند به

شکم اسبش ضربه‌ای زد و وارد کوچه بلند و مار پیچ شد.

رمی گذاشت تا او عبور کند، سپس از اسبش پیاده شد و افسار آنرا رها ساخت و اسب هم بنابر عادت بدنبال سوار راه افتاد.

رمی پشت یک علامت سنگی بزرگ پنهان شد و منتظر ایستاد.

دیان به آستانهٔ مهمانخانه رسید، بنابر رسم مهمان‌نوازی فلاندری ها، مستخدمهٔ شانه‌پهنی با بازوهای کلفت و چاق،پشت در چشم براه و یا بهتر بگوئیم در حال چرت زدن بود.

دختر مستخدم که صدای پای اسب را برسنگفرش های کوچه شنیده بود و از خواب بیدار شده بود در را باز کرد و مسافر را با آغوش باز پذیرفت.

سپس در هلالی شکل پهنی را باز کرد، اسبها که طویله را شناخته بودند با عجله وارد آن شدند.

ــ دیان گفت، من منتظر همراهم هستم، بگذارید کمی کنار آتش بنشینم، تا او نیاید نخواهم خوابید.

رمی در پناهگاهش پنهان شده بود و عبور مسافری را که صدای تاخت اسبش را شنیده بود، زیر نظر داشت. او دید که سوار وارد شهر شد، به آرامی حرکت می کرد و با دقت گوش می داد، وقتی به کوچه رسید او هم فانوس را دید و مردد بود که بطرف آن برود یا نه.

او در دو قدمی رمی ایستاده بود و رمی نفس های اسب را روی شانه هایش احساس می کرد.

رمی دست به کاردش برد و زمزمه کنان گفت، باز هم خودش است همینطور ما را تعقیب می کند، آخر چه می خواهد؟

آن مسافر دستهایش را بسینه گذاشت در حالیکه اسبش سعی می کرد با کشیدن گردنش نفسی تازه کند.

او کلمه‌ای بیان نمی کرد ولی از آتش نگاههایش که گاهی به جلو، گاهی به عقب و گاه بداخل کوچه می گشت، می شد حدس زد که فکر می کند

چه کند آیا به عقب باز گردد، بجلو برود و یا به مهمانخانه سر بزند.

سپس با صدائی خفه زمزمه کنان گفت، آنها براه ادامه داده‌اند، ما هم ادامه دهیم. و با آزاد کردن دهنهٔ اسبش براه ادامه داد.

رمی بخود گفت، فردا را همان را عوض خواهیم کرد.

بعد به نزد همراهش که با بی‌صبری در انتظار او بود، رفت.

ــ او به آرامی پرسید، خوب، تعقیبمان می کنند؟

ــ نه هیچکس نبود، اشتباه کرده بودم، جز ما کسی در راه نبود، حالا می‌توانید با خیال راحت بخوابید.

ــ رمی، تو خوب می دانی که خوابم نمی برد.

ــ پس لااقل غذائی بخورید خانم، دیروز هم چیزی نخوردید.

با کمال میل رمی.

مستخدمهٔ بیچاره را برای دومین بار از خواب بیدار کردند و او با همان حالت مهمان‌نوازی سابقش در گنجه‌ای راباز کرد و یک چهارم ازخوک نمک سود شده، گوشت خرگوش سرد و یک تنگ آبجوی لوون‌پر از کف را جلوی آنها گذاشت.

رمی در کنار ار بابش سر میز غذا نشست.

آنوقت زن در لیوان تراش داده شده‌ای تا نیمه آبجو ریخت و با آن لبهایش را نمناک ساخت. تکه‌ای نان کند و چند لقمه‌ای از آن خورد سپس در حالیکه گیلاس و نان را به کناری می گذاشت پشتش را به میز کرد.

ــ مستخدمه پرسید، دیگر میل ندارید؟

ــ نه متشکرم.

آنوقت مستخدمه به رمی نگاه کرد که نانی را که ار بابش خرد کرده بود جمع می کرد و به آرامی آنرا با آبجو یش می خورد.

ــ مستخدمه گفت؛ پس گوشت چی، شما گوشت نمی خورید آقا؟

ــ نه فرزندم، متشکرم.

ــ خوشتان نیامد؟

ــ من مطمئنم که عالی است ولی گرسنه نیستم.

ــ مستخدمه دستهایش را بهم داد تا بدین‌ترتیب تعجبش را نشان دهد. او عادت نداشت هموطنان مسافرش را تا این حد کم غذا ببیند.

رمی که متوجه ناراحتی مستخدمه شد، سکه‌ای نقره بروی میز انداخت.

مستخدمه گفت، اوه باقی اش را فعلاً ندارم پس بدهم. شما سکه را پیش خودتان نگهدارید. شش دنیه[۴۰] برای هردوی شما می‌شود.

ــ مسافر زن گفت، تمام سکه مال خودتان دختر، من و برادرم نمی خواهیم بشما ضرری بزنیم.

ــ مستخدمه از شادی سرخ شد و در همان حال اشک‌ترحمی در چشمانش جمع شد. آخر لحن مرد خیلی محزون بود.

ــ رمی پرسید، فرزندم بگو ببینم آیا راه دیگری از اینجا به مالین وجود دارد.

ــ بله آقا، امّا راه خیلی بدی است. در حالیکه شاید شما ندانید که یک راه بزرگ وعالی به آنجا وجود دارد.

ــ چرا فرزندم، اینرا می دانم امّا من باید از راه دیگری سفر کنم.

ــ لعنت برشیطان، آقا باید بدانید برای همراه شما که یک زن است، این راه سخت‌تر خواهد بود.

ــ چرا دخترم؟

ــ امشب افراد زیادی از اطراف این شهر عبور کردند تا به بروکسل بروند.

ــ به بروکسل؟

ــ بله، مدام به آنجا کوچ می کنند.

ــ چرا کوچ می کنند؟

ــ نمی دانم، دستور است.

---

۴۰ ــ denier واحد پول فلاندر.

ــ از طرف کی، شاهزاده دورانژ؟

ــ نه، از عالیجناب.

ــ عالیجناب کیست؟

ــ آه خدایا، چقدر از من سوأل می کنید، من چه می دانم ولی بهرحال از دیروز تا بحال دارند کوچ می کنند.

ــ چه کسانی؟

ــ مردم اطراف، دهات و شهرها چون دیگر نه سدّی برایشان باقی مانده و نه سر پناهی.

ــ رمی گفت، عجیب است.

ــ دختر گفت، ما هم با بالا آمدن خورشید چون سایر افراد شهر از اینجا خواهیم رفت. دیروز ساعت یازده همهٔ احشام را از طریق مسیرهای آبی و جاده های فرعی به بروکسل فرستادیم. به این دلیل است که بشما می گو یم اگر از آن جاده برو ید با اسبها و گاری ها و افراد زیادی رو برو خواهید شد که موجب راه‌بندان شده اند.

ــ چرا از طریق آن جادهٔ بزرگ احشامتان را نمی برید؟ بنظر من برای چنین کاری آن جاده مناسب تر است.

ــ نمی دانم، دستور است.

رمی و همراهش بیکدیگر نگاه کردند.

ــ امّا ما که می توانیم براهمان ادامه دهیم، ما به مالین می رو یم.

ــ بله، بشرط آنکه شما مثل بقیه نخواهید به بروکسل برو ید.

رمی باز به همراهش نگاه کرد.

دیان که از جایش بلند می شد با صدای بلند گفت، نه نه، ما همین الآن بسمت مالین حرکت خواهیم کرد. خواهش می کنم زود در طو یله را باز کن دخترم.

رمی چون همراهش از جا برخاست در حالیکه زیرلب زمزمه می کرد. خطر

پشت خطر، لااقل خطری را ترجیح می دهم که با آن آشنائی بیشتری دارم. اگرچه آن مرد جوان جلوتر از ماست... و اگر اتفاقاً منتظر ما شده باشد، خوب آنوقت خواهیم دید.

چون حتی زین اسب ها را هم برنداشته بودند، رمی رکاب اسب را برای همراهش نگهداشت و بعد هم خود بزین نشست و روز تازه برآمده بود که در سواحل رود دیل بودند.

(۲۱)
شرح وقایع

خطری را که رمی می‌خواست باآن مواجه شود یک خطر واقعی بود، زیرا مسافر پس از آنکه از شهر عبور کرد ور بع فرسنگی پیش رفت، چون کسی را در جاده ندید، فهمید که آنها در همان شهر متوقف شده‌اند.

او برای آنکه کوچکترین سوءظنی پیش نیاید بجای اولش باز نگشت بلکه در دشت پر از شبدر خوابید. البته برای احتیاط اسبش را در یکی از آن گودال های عمیقی که فلاندری ها برحسب سنت از آن بجای پرچین استفاده می کنند پائین برد و بست.

باین ترتیب مرد جوان بی آنکه دیده شود می توانست همه جا و همه کس را ببیند.

این مرد جوان را ما می‌شناسیم، همانطور که رمی اوراشناخت و دیان به وجود او مشکوک شد. او هانری دو بوشاژ بود که دست سرنوشت بطور مرموزی او را بار دیگر سر راه زنی که قسم خورده بود از دستش بگریزد، قرار داده بود.

او پس از ملاقاتش با رمی در آستانهٔ منزل اسرارآمیز یعنی پس از آنکه تمام امیدهایش را از دست داد،به‌خانه ژوآیوزها برگشت. او آنطور که گفته بود تصمیم داشت این زندگی را که از طلوعش اینچنین پر از بدبختی بود ترک گوید. مسهی بنحوی شرافتمندانه و چون یک پسر خلف که باید نام پدرش را پاک و بزرگ حفظ

کند، لذا تصمیم گرفت خودکشی شجاعانه اش در میدان جنگ باشد.

می دانیم که در فلاندر هم جنگ بود. دوک دوژوآیوز، برادرش، فرمانده سپاهی بود و می توانست عامل خوبی برای او باشد. هانری یک لحظه هم مردد نشد و در پایان روز بعد، از منزلش خارج شد. یعنی بیست ساعت پس از رفتن رمی و همراهش.

نامه هائی که می رسید حاکی از حمله ای بزرگ به آنورس بود، هانری سعی داشت تا بموقع برسد. او با این فکر خوش بود که لااقل شمشیر بدست خواهد مرد و آنهم در آغوش برادرش و زیر پرچم فرانسه و مرگش سر و صدای زیادی خواهد کرد و این سر و صداها از میان سیاهی هائی که زن منزل اسرارآمیز در آنها می زیست می گذشت و بگوش او می رسید.

چه دیوانگی غریبی، چه رو یای پرافتخار و اندوهگینی. هانری چهار روز تمام به دردی که وجودش را فرا گرفته بود و امیدی که بزودی به انتها می رسید، اندیشید.

کاملاً در این رو یاهای مرگ فرو رفته بود که چشمش به ساعت والنسین افتادو متوجه شد که ساعت هشت در شهر نواخته شد. اسبش را، هی کرد و بسرعت از روی پل می خواست عبور کند که مردی را که افسار اسب خود را در دست داشت، بزمین انداخت.

هانری از آن نجیب زادگان بی نزاکتی نبود که آدمهای بی نام و نشان را بزمین می اندازند و چیزی نمی گو یند. او از آن مرد عذرخواهی کرد ولی وقتی آن مرد صدای او را شنید برگشت و بمحض دیدن چهرهٔ او رو یش را برگرداند.

هانری که بسرعت با اسبش رد می شد، درست مثل کسی که انتظار دیدن شخصی را نداشته باشد، برخود لرزید و سعی کرد اسبش را متوقف کند.

پیش خود فکر کرد، حتماً دیوانه شده ام، رمی در والنسین، رمی را که چهار روز پیش در کوچه بوسی رها کردم. رمی بدون ار بابش. او مرد جوانی را همراهی می کرد. حتماً از دردی که برقلبم فشار می آورد، مغزم مختل شده است و بینائی ام

صدمه دیده. هرچه دور و برم می گذرد مرا بیاد آنچه در افکار خاموشم است می اندازد.

و در حالیکه راهش را ادامه می داد، وارد شهر شد بی آنکه حتی لحظه ای تردیدی که در دلش افتاده بود کمترین ریشه ای بگیرد.

در اولین مهمانخانه ای که سر راهش بود متوقف شد. افسار اسبش را بدست طویله دار سپرد و خود مقابل در مهمانخانه روی نیمکتی نشست تا اتاق و غذایش آماده گردد.

امّا در همان حال که متفکرانه روی این نیمکت نشسته بود دومسافری را دید که پهلو به پهلوی یکدیگر می آمدند و کسی را که بجای رمی گرفته بود ناگهان سرش را برگرداند.

چهرهٔ دیگری،زیرسایهٔ لبه پهن و بزرگ کلاهش پنهان شده بود.

رمی در حال عبور از برابر مهمانخانه هانری را بروی نیمکت دید و باز سرش را برگرداند. امّا این احتیاط بیش از حد،به هانری در شناختن او کمک کرد.

هانری پیش خود زمزمه کرد، نه دیگر این بار اشتباه نمی کنم، هم خونسردی ام را حفظ کرده ام و هم چشمانم روشن می بینند. افکارم مغشوش نیستند و دچار توهم هم نشده ام و کاملاً سرحالم. فکر می کنم همین حالت در یکی از مسافرین، یعنی رمی مستخدم خانهٔ نزدیک شهر نیز پیش آمده است. نه بیش از این نمی توانم در این تردید باقی بمانم ومی بایست بدون درنگ موضوع را روشن کنم.

هانری پس از آنکه این تصمیم را گرفت از جا برخاست و در آن خیابان پهن آن دو مسافر را دنبال کرد. امّا آنها را نیافت. یا بداخل یکی از منازل رفته بودند و یا آنکه راه دیگری را برگزیده بودند.

اوتادم در وازده هم دو ید ولی دید که بسته شده است.

پس مسافرین نمی توانند خارج شده باشند.

هانری تمام مهمانخانه ها را جستجو کرد. بدنبالشان می گشت و سوأل

می کرد و فهمید که دو سوار به یکی از میخانه های گمنام کوچهٔ بفروبرفته اند.

میخانه‌چی داشت در آنجا را می بست که بوشاژ وارد شد.

این مرد که مجذوب چهرهٔ زیبای مسافر جوان شده بود به او تعارف کرد که به مهمانخانه بیاید. هانری به ورودی میخانه نگاه می کرد و توانست بالای راه‌پله دو باره خود رمی را ببیند که چهره‌اش با چراغی که در دست مستخدمه‌ای بود روشن شده بود.

هانری نتوانست همزاه رمی را که مطمئناً قبل از او بالا رفته بود و الآن ناپدید شده بود، ببیند.

رمی بالای راه‌پله ایستاد. این بار که دیگر کنت او را دقیقاً شناخته بود با صدای بلند تعجب خود را ابراز کرد. بصدای کنت رمی برگشت.

چهرهٔ مشخص او با جای زخمی که گوئی صورتش را شخم زده بود و نگاهی نگران، برای هانری هیچ جای تردیدی باقی نگذاشت. او آنقدر شگفت‌زده شده بود که نتوانست حرفی بزند و فقط دور شد. با قلبی گرفته از خود می‌پرسید، چرا رمی اربابش را ترک کرده است و چرا به تنهائی در راهی که من می روم سفر می کند.

اگر می گوئیم به تنهائی به این دلیل است که ابتدا هانری کوچکترین توجهی به سوار دوم ننموده بود.

افکارش هرچه بیشتر مغشوش گردید.

فردا وقتی دروازه‌ها باز شدند، تصور می کرد که با این دو مسافر رو برو خواهد شد امّا متوجه شد که دو نفر ناشناس دیشب از فرماندار اجازهٔ خروج گرفته اند و علیرغم ممنوعیت، دروازه را برای خروج آنان باز کرده اند.

آنها ساعت یک صبح از شهر خارج شده بودند، پس شش ساعت از هانری جلوتر بودند. هانری به تاخت حرکت کرد و در مون از آن دو مسافر گذشت.

او باز رمی را دید امّا این بار رمی می بایست یک جادوگر شده باشد تا بتواند او را بشناسد. هانری یک کلاه خود مسخرهٔ سر بازی برسر گذاشته بود و

اسبش را هم عوض کرده بود.

با این حال، چشم تیز بین آن خدمتکار وفادار این تمهیدات را خنثی کرد و خیلی سریع همراه رمی با حرفی که به او زده شد صورتش را از هانری پنهان کرد و هانری باز هم نتوانست او را ببیند.

امّا مرد جوان شهامتش را از دست نداد و از اولین مهمانخانه‌ای که به آنها جا داده بود سوألا تی کرد و چون این‌پرس وجوها همیشه با یک وسیلهٔ غیرقابل مقاومت یعنی پول همراه بود توانست دریابد که همراه رمی مرد جوان بسیار خوش‌سیمائی است که هیچوقت از خستگی گله نمی کند و خیلی غمگین و محزون است.

هانری بخود لرزید، فکری در ذهنش جرقه زد و پرسید؛ ممکن نیست که او یک زن باشد.

میخانه‌چی پاسخ داد، ممکن است. این روزها خیلی از زنها تغییر قیافه می دهند تا خود را به معشوق هایشان در ارتش فلاندر برسانند و چون ما میخانه‌چی ها تصمیم گرفته ایم چیزی را نبینیم، خوب هیچ چیز را نمی بینیم.

این توضیحات قلب هانری را شکست، آیا ممکن نبود رمی ار بابش را که تغییر قیافه داده بود همراهی کند؟

اگر چنین بود، پس چیزی جز حرمان و یأس نصیب هانری نمی‌شد.

بدون شک همانطور که میخانه‌چی گفته بود، زن ناشناس به فلاندر می رفت تا معشوقش را ملاقات کند.

پس حتماً رمی هم دروغ می گفت وقتی که از آن تأسف جاودانی صحبت می کرد و آن داستان عشقی که موجب شده بود ار بابش همیشه لباس عزا بتن کند. حتماً او این ها را اختراع کرده بود تا بتواند این آدم مزاحم را براند.

سپس هانری که ناامیدتر از قبل شده بود بخود گفت؛ خیلی خوب، چه بهتر بالاخره زمانی می رسد که این زن را ببینم و برای همهٔ این حیله گری هایش، او را سرزنش کنم. او با نیرنگ هایش باعث شد که مقام والائی برایش قائل شوم و او را

از تمام لذت جوئی های عادی برتر بدانم. من در فکرم از او یک وجود الهی ساختم وقتی که ببینم در جسمی چنین زیبا روحی کاملاً عادی نهفته است، ممکن است که از توهماتم دست بردارم و از قلهٔ رفیع عشقم به پائین نزول کنم.

ولی فکر اینکه ممکن است روزی این عشق و این خیالات را که او را دارند می کشند،از دست بدهد موجب می شد تا موهایش را بکند و یقه اش را بدرد. او معتقد بود که قلبی مرده بهتر از قلبی خالی ازعشق است.

هانری در این افکار بود و در پی یافتن دلیل آمدن این دو نفری که دیگر از ملزومات زندگی او محسوب می شدند. همزمان با ورود او به فلاندر بود که همانطور که قبلاً گفتیم آنها را هنگام ورود به بروکسل دید و می دانیم که چگونه پس از آن به تعقیب آنان پرداخت.

در بروکسل هانری اطلاعات مهمی در مورد حمله ای که دوک دانژو انجام داده بود کسب کرد.

اهالی فلاندر بیش از آن نسبت به دوک دانژو احساس دشمنی می کردند که بتوانند این فرانسوی از طبقهٔ ممتاز را بخوبی مورد استقبال قرار دهند. آنها از موفقیتی که در راه دفاع از ملیّت خود بدست آورده بودند، بسیار مغرور بودند. زیرا آنورس دروازه هایش را بروی شاهزاده ای بست که فلاندری ها او را برای حکومت خود انتخاب کرده بودند. بعبارتی آنها بیشتر از این موقعیت بخود می بالیدند که توانسته بودند قدری این نجیب زادهٔ فرانسوی را که با لهجهٔ خاص پاریسی که همیشه برای مردم بلژیک مسخره بوده است، صحبت می کرد، تحقیر کنند.

هانری در مورد این حمله ای که برادرش نقش مهمی در آن داشت، خبرهائی دریافت می کرد که جداً او را نگران کرده بود و در نتیجه تصمیم گرفت هر چه سریع تر بسوی آنورس برود.

در عین حال کنجکاوی وصف ناپذیری او را وامی داشت که بفهمد بچه دلیل رمی و همراهش می خواهند بدون آنکه شناخته شوند، بهمین راه بروند.

احتمالاً هر دو به یک مقصد می رفتند.

دیدیم که هانری پس از خروجش از شهر در دشت پر از شبدری خود را پنهان کرد و این بار مطمئن بود که حداقل خواهد توانست صورت مرد جوانی را که بهمراه رمی بود ببیند.

او آنجا می توانست به همهٔ این شک و تردیدها خاتمه دهد.

آن دو مسافر از برابر مرد جوان عبور می کردند و هیچ شکی نبردند که او آنجا پنهان شده است. زن مشغول نوازش اسبش بود که نتوانسته بود در میخانه به او برسد.

هانری او را دید و شناخت و از دیدن او بیهوش در گودالی که اسبش در آن مشغول چریدن بود، افتاد.

مسافرها رد شدند.

آنوقت عصبانیت برهانری خوب و صبور چیره شد. تصور می کرد که ساکنین آن منزل اسرارآمیز بهمان اندازه که او صادق و درست است، با او روراست هستند.

امّا پس از آن اعتراضهای رمی و پس از آنهمه تأسف های چاپلوسانهٔ زن، حالا این سفر به عبارتی این پنهان شدن در نظر هانری که آنقدر با سماجت ولی در عین حال محترمانه مواظب آنها بود، چون یک خیانت جلوه می کرد.

پس از آنکه هانری از ضربهٔ روحی که خورده بود قدری آرام گرفت، موهای زیبا و طلائی اش را تکانی داد و پیشانی خیس از عرقش را پاک کرد و دو باره سوار براسب شد. او تصمیم گرفته بود که دیگر جانب احتیاط را که باقیمانده احترامی که هنوز برای آنها قائل بود و اوراوادار به حفظ آن می کرد، رعایت نکند و مسافران را با سماجت تمام و بدون هیچ پروائی دنبال کند.

نه دیگر خود را در بالاپوشی پیچید و نه کلاه بالاپوش را برسر کشید و بی هیچ تردید و مکثی در راه بدنبال آنها رفت و در حالیکه قدمهای اسبش را با قدمهای آن دو اسب تنظیم می کرد، به پیش رفت.

او تصمیم داشت که نه حرفی به رمی بزند ونه به همراهش،فقط می خواست

که آنها او را بشناسند. بخود می گفت، بله بله اگر برای این دو ذره‌ای هم از قلبشان باقی مانده باشد، حضور من که برحسب اتفاق پیش آمده است. برای این افراد بی وجدان که قلب مرا بخاطر امیال خود پاره‌پاره کرده‌اند،سر کوفتی خونبار خواهد بود.

پانصد قدمی بدنبال این دو مسافر پیش نرفته بود که رمی او را دید.

رمی از دیدن حالت عیان و قابل شناسائی او و اینکه با سری افراشته حرکت می کرد، متشنج شد.

دیان هم متوجه شد و برگشت و گفت آه، آیا این همان مرد جوان نیست رمی؟

رمی باز سعی کرد که حواس او را پرت کند و به او اطمینان دهد، پس گفت، خانم اصلاً فکر نمی کنم که او باشد. از لباسش پیداست که سر باز جوانی اهل والون است که مطمئناً به آمستردام می رود و از صحنهٔ جنگ آمده و بدنبال ماحراست.

ــ مهم نیست رمی ولی نگرانم.

ــ مطمئن باشید، خانم اگر این مرد کنت دو بوشاژ بود، خود را بما می رسانید، می دانید که او آدم سمجی است.

ــ ضمناً اینرا هم می دانم که او خیلی محترمانه رفتار می کند اگر غیر از این بود خود را راضی می کردم و بشما می گفتم «رمی او را از من دور کنید» و آنقدر خود را ناراحت نمی کردم.

ــ خوب خانم اگر آنقدر که می گوئید محترم است، می بایست این احترام را کماکان داشته باشد و در نتیجه ترسی از او نخواهید داشت. البته اگر حدس بزنیم که کسی را که اینجا در راه بروکسل به آنورس می بینیم همانی باشد که در پاریس کوچهٔ بوسی دیده‌ایم.

ــ دیان که به پشت سرش نگاه می کرد اینطور ادامه داد، خوب مهم نیست ما به مالین رسیدیم، اگر لازم است اسبها را عوض کن تا سریع‌تر حرکت کنیم.

عجله کن که زودتر به آنورس برسیم، عجله کن.

ــ ولی خانم من معتقدم که وارد مالین نشو یم. اسبان ما که از نژاد خوبی هستند. بیائید به این دهکده که آنجا، سمت چپ شماست و فکر می کنم نامش و یلبروک است برویم. با این ترتیب ما از شهر، میخانه و سوألات مختلف و آدمهای کنجکاو برحذر خواهیم بود و اگر واقعاً به تعو یض اسبها و لباس هایمان نیاز بود، اشکال کمتری خواهیم داشت.

ــ خیلی خوب رمی، پس به آن ده برو یم.

به سمت چپ پیچیدند و بداخل جادهٔ مالروئی که بزحمت ساخته شد بود و مشخصاً به و یلبروک می رسید، رفتند.

هانری هم مثل آنها به همان راه پیچید و دنبالشان رفت در حالیکه فاصله اش را با آنان حفظ می کرد.

نگرانی رمی از طرز نگاهش، طرز رفتارنامتعادلش و خصوصاً از نگاههای تهدیدآمیزی که به پشت سرش می کرد و هی کردن های اسبش که عادت او شده بود، ابراز می شد.

این حالات و حرکات از دید همراهش مخفی نماند.

آنها به و یلبروک رسیدند.

این دهکده از دویست خانه تشکیل شده بود، هیچ سکنه ای نداشت، فقط چند سگ که جا مانده بودند و چند گربهٔ گمشده که از این تنهائی وحشت زده بودند، اینسو و آنسو می دو یدند.

سگ ها با زوزه های بلندی بدنبال ار بابانشان می گشتند و گربه ها هم به نرمی فرار می کردند و وقتی کمی امنیت احساس می کردند می ایستادند و زیر تخته های در یا پنجره های کوچک زیرزمین ها را بو می کشیدند.

رمی در بیست خانه را بصدا درآورد؛ ولی نه کسی را دید و نه صدائی شنید.

از آنطرف هانری که چون سایه ای بدنبال این مسافران بود، دم در اولین

خانه این ده ایستاد و در زد ولی اینکار او هم بی‌فایده بود. حدس زد که جنگ مسبب این جلای وطن همگانی است. آماده می‌شد که حرکت کند که چشمش به دو مسافر افتاد.

آنها با دانه‌های غلاتی که در صندوقی در یک مهمانخانهٔ رها شده، یافته بودند اسبان خود را سیر کردند، آنوقت رمی به خانم گفت؛ ما دیگر در سرزمین آرامی نیستیم و موقعیتی عادی نداریم و نباید خود را در انظار عمومی قرار دهیم. بدون شک یا گرفتار دستجات فرانسوی خواهیم شد و یا سر و کارمان با فلانا.ری‌ها خواهد بود. تازه اگر پارتیزان‌های اسپانیائی را بحساب نیاوریم. در موقعیتی که فعلاًفلاندر دارد،هرآدم پیاده وماجراجوئی رابخود جذب مي كند وتعداد آنهاهر روز بیشتر می‌شود. اگر شما یک مرد بودید با شما طور دیگری صحبت می کردم ولی شما یک زن زیبا و جوان هستید پس زندگی شما را خطری دوجانبه تهدید می کند.

ــ دیان گفت، اوه زندگی من، زندگی من اصلاً مهم نیست.

ــ رمی پاسخ داد، کاملاً برعکس خانم، زندگی شما هدفی دارد.

ــ خوب پس پیشنهاد شما چیست؟ هر فکری و عملی دارید اجراء کنید رمی، شما می دانید که افکار من دیگر به این دنیا مربوط نمی‌شود.

ــ خدمتکار پاسخ داد، خوب خانم اگر حرف مرا قبول می کنید، همین‌جا بمانیم. من اینجا منازل بیشماری را می بینم که می توانند پناهگاه مطمئنی برای ما باشند. من سلاح دارم، ما هم می توانیم از خود دفاع کنیم و هم در جائی پنهان شویم. این دیگر به حریف بستگی دارد که از ما قوی‌تر یا ضعیف‌تر باشد.

ــ دیان که سرش را تکان می داد پاسخ داد، نه رمی، نه من باید به پیش بروم و هیچ چیز نباید مانع من شود. من اگر ترسی هم داشته باشم بخاطر شما خواهد بود.

ــ رمی گفت، خیلی خوب راه بیافتیم.

و بی‌آنکه کلمه‌ای اضافه کند اسبش را براه انداخت.

دیان بدنبالش راه افتاد و هانری دو بوشاژ که با آنها متوقف شده بود، با آنها راه افتاد.

(۲۲)

سیلاب

بتدریج که مسافران پیش می‌رفتند، این سرزمین حالت غریبی بخود می‌گرفت.

اینطور بنظر می‌رسید که ییلاق‌ها همچون دهات و شهرک‌ها خالی از سکنه شده‌اند.

دیگر گاوی در چراگاهی مشغول چرا نبود و بزی در دامنهٔ کوهها یا کنار پرچین‌ها به خوردن جوانه‌های سبز تمشک و تاک‌های نورسته، دیده نمی‌شد. خیش‌ها و زارعین، فروشندگان دوره‌گرد که با کوله‌باری بردوش از جائی به جای دیگر می‌روند، گاری‌ها با گاریچی‌هائی که با صدای خشن شمالی آواز می‌خوانند و در حالیکه در کنار گاریهایشان راه می‌روند شلاقی را با سر و صدا بحرکت درمی‌آورند، دیده نمی‌شدند.

در دوردست این دشت زیبا، بروی تپه‌های کوچک، علف‌های بلند دیده می‌شدند و در کناره‌های جنگل‌های آن نه چهره‌ای انسانی دیده و نه صدائی شنیده می‌شد.

گوئی که طبیعت در دوره‌ای است که هنوز هیچ جنبنده‌ای خلق نشده است.

شب شده بود، هانری هم همان احساسی را داشت که آن دو مسافری که

جلوی او حرکت می کردند، دچارش شده بودند.

او از هوا، درختان، افق های دوردست و حتی ابرها در بارهٔ این احساس شوم و هولناک سؤال می کرد.

تنها شخصیت هائی که در این تنهائی مرده در تلألؤ خورشید رنگ باختهٔ غروب موجودیتی ابراز می کردند، رمی و همراهش بودند که خم می شدند و گوش می دادند تا بفهمند آیا صدائی در جهت آنها پیش می آید یا نه و پشت سرشان در صد قدمی آنها، چهرهٔ هانری دیده می شد که دائماً سعی می کرد تا فاصله اش را با آنها یکسان نگهدارد.

شب سرد و تاریک فرا رسید، باد شمال غربی در فضا پیچید و این تنهائی را با نفیر خود که تهدیدآمیزتر از خود تنهائی بود، پر کرد.

رمی با گرفتن عنان اسب همراهش او را متوقف ساخت و گفت:

خانم شما می دانید که ترس در من راهی ندارد و می دانید که من بخاطر زندگی خودم قدمی به عقب برنمی دارم ولی امشب چیز غریبی در وجودم می گذرد و احساس مرا در خود اسیر می کند و فلج می شوم و نمی گذارد بیش از این پیش بروم. ممکن است اینرا ترس، کم جرأتی و یا حتی وحشتی بی مورد بخوانند، بهرحال اقرار می کنم که برای اولین بار در زندگی ام.. می ترسم.

دیان به پشت سرش نگاه کرد، مثل این بود که این افکار تهدید کننده بخاطر آن جوان پیش آمده است و خودش متوجه موضوع نشده است و پرسید:

او هنوز آنجاست.

ــ رمی پاسخ داد، اصلاً موضوع این نیست، دیگر به او فکر نکنید خواهش می کنم او تنهاست و من از پس یک مرد تنها برمی آیم. خطری که از آن می ترسم یا بهتر بگویم احساسش می کنم چون بیشتر آنرا با احساسم درک می کنم تا منطقم، این خطری که نزدیک می شود و ما را تهدید می کند و ممکنست بخواهد ما را در بربگیرد، خطر ناشناخته ایست و بهمین دلیل اصلاً آنرا خطر می نامم.

ــ دیان سرش را تکان داد.

ــ رمی گفت، بفرمائید خانم، آیا درختهای بید را که نوکهای تیره رنگشان را خم می کنند آنجا می بینید؟

ــ بله.

ــ در کنار این درختان منزل کوچکی را می بینم، شما را بخدا به آنجا برویم. اگر مسکونی بود از ساکنین آنجا یاری خواهیم خواست و اگر نبود آنرا در اختیار خواهیم گرفت. خانم خواهش می کنم، مخالفت نکنید.

ــ احساس رمی، صدای لرزانش و سخنان مُدللش سبب شد تا همراهش تصمیم بگیرد حرف او را بپذیرد.

زن دهنهٔ اسبش را به جهتی که رمی نشان داده بود، گردانید.

چند دقیقه بعد، مسافران در این خانه را که زیر درخت بید کهنی ساخته شده بود، بصدا درآوردند.

جو یباری که شاخه‌ای از نت، رودخانهٔ کوچکی که در ربع فرسنگی آنجا جریان داشت، بود و اطراف آنرا نیزارها و چمنزارها گرفته بودند با آب پرزمزمهٔ خود درختهای بید پشت این منزل را آبیاری می کرد، این خانه از آجر ساخته شده بود و سقف آن شیروانی بود، باغ کوچکی آنرا در میان گرفته بود که پرچینی آنرا احاطه می کرد.

تمام اینها تنها و رها شده بودند.

هیچکس به ضربه های پی در پی که مسافران بدر زدند پاسخ نداد.

رمی درنگ نکرد، کاردش را درآورد، شاخه‌ای از بید را برید و آنرا لای در و قفل آن اهرم کرد و فشاری بزبانهٔ قفل آورد، در باز شد.

رمی به سرعت وارد شد، حرکات او از ساعتی پیش چون مردی بود که در تب می سوخت. قفل در بخاطر آنکه ساختی نامرغوب از آهنگری در همان اطراف داشت، تقریباً بدون مقاومتی از جا کنده شد.

رمی با عجله همراهش را بداخل منزل هل داد و سپس در را بست و چفت و بست محکمی را که چون محافظی بود در آن انداخت و نفس راحتی کشید، گوئی

که از مرگ رسته است.

رمی از اینکه ار بابش را به پناهگاه آورده بود چندان راضی بنظر نمی رسید. او را در تنها اتاق طبقهٔ بالا یعنی جائی که توانسته بود کورمال کورمال یک تختخواب، یک متری و یک صندلی بیابد، جا داده بود.

پس از این تمهیدات آرامتر شده بود به هم کف برگشت و از پنجرهٔ کوچکی که باز بود و شبکه‌ای فلزی داشت حرکات کنت را زیر نظر گرفت. او بمنزل نزدیکتر می شد.

افکار هانری هم بمانند رمی در هم و مغشوش شده بود و بخود می گفت؛ حتماً در اینجا برای ما خطری ناشناخته وجود دارد که اهالی از آن با خبرند و تمام این سرزمین را فرا می گیرد. جنگ این سرزمین را فرا گرفته است، فرانسوی ها به آنورس حمله کرده‌اند و آن را یا گرفته‌اندو یا خواهند گرفت و ترس و وحشت این دهقانان که بدنبال پناهگاهی به شهرها هجوم برده‌اند از این ناشی می‌شود.

این توضیحات به ظاهر درست جلوه می کرد امّا مرد جوان را ارضاء نمی کرد.

آنوقت افکار تازه‌ای به ذهنش خطور کرد و از خود پرسید. رمی و ار بابش اینطرف ها چکار می کنند؟ چه الزام مقاومت‌ناپذیری آنها را بسوی این خطر مهلک رانده است؟ بالاخره خواهم دانست، بالاخره وقت آن رسیده است که با این زن صحبت کنم و به تردیدهایم خاتمه دهم. هیچگاه چنین موقعیت خوبی دست نخواهد داد.

بعد به طرف منزل پیش رفت.

امّا ناگهان متوقف شد و با تردیدی ناگهانی که نزد همهٔ عشاق یکسان است گفت:

نه‌نه دیگر تا این حدّ خود را فدا نمی کنم، تازه او عامل این جریانها نیست.

آیا می داند که این رمی بیچاره چه افسانه‌ای برای او ساخته است؟

فقط از او و از او تنها خواهم خواست که بمن بگوید کسی را دوست دارد یا نه؟ امّا واقعاً این مرد باید بخاطر من، کسی که نمی‌شناسد، اسرار اربابش را فاش کند؟ نه‌نه، بدبختی من حتمی است و خود من مسبب این بدبختی هستم. آنرا به هیچکس نمی‌توانم نسبت دهم.

فقط آنچه برای تکمیل این بدبختی کم است، دانستن تمام واقعیات است.

یعنی دیدن این زن وقتی به جبهه می‌رسد و دستهایش را به گردن نجیب‌زاده‌ای می‌اندازد و به او می‌گوید، «ببین تا کجا دنبالت آمده‌ام و چقدر دوستت دارم.» آنوقت من که تا آنجا بدنبالش رفته‌ام آنچه را که از دیدنش وحشت دارم خواهم دید و بعد خواهم مرد و زحمت توپ و تفنگ‌ها را کم خواهم کرد.

سپس هانری با حالتی که از اعماق روحش تأثیر می‌گرفت که گویای حد عشق و اعتقاداتش بود، گفت: افسوس ای‌خدای من، چقدر نگرانم، آخر من لبخند زنان بدنبال مرگی آرام و افتخارآمیز بودم. می‌خواستم در میدان نبرد کشته شوم با نامی برزبان که خدا بود و نامی در دل که نام او است. اینرا برای من نخواستی و مرگی آکنده از ناامیدی و درد و رنج برایم مقدر کردی، برضای تو راضی ام.

امّا وقتی بیاد آن روزهای انتظار و شب‌های دل نگرانی که مقابل آن منزل رقت‌ناپذیر انتظار می‌کشید افتاد، پذیرفت که این موقعیت خیلی بهتر از موقعیت قبلی اش در پاریس است. گذشته از تردیدی که قلبش را می‌فشرد، می‌توانست گاهی او را ببیند و صدایش را که تاکنون نشنیده بود، بشنود و عطر وجود او را وقتی نسیم صورتش را نوازش می‌داد، حس کند.

چشمانش به این منزل روستائی که زن در آنجا مسکن کرده بود خیره ماند و بخود گفت:

امّا تا وقتی این مرگ فرا رسد، وقتی او در خانه استراحت می‌کند، منهم زیر این درختان پناه می‌گیرم، شاید باد صدای حرف زدن او را بگوشم برساند و سایه‌اش را از پشت پنجره ببینم. خدایا منکه هنوز می‌توانم این کارها را بکنم پس نباید شکوه کنم نه‌نه خدایا من هنوز خیلی خوشبختم.

هانری زیر درختان بیدی دراز کشیده بود که شاخه هایش را برآن منزل گسترده بود و با احساس غمی وصف ناپذیر به زمزمهٔ آبی که از کنارش می گذشت گوش می داد.

ناگهان بخود لرزید، صدای انفجاری از طرف شمال شنیده شد که گوئی باد آن را با خود آورده است. بخود گفت، آه انگار دیر رسیدم، به آنورس حمله کردند.

قاعدتاً اولین حرکت هانری می بایست این باشد که از جایش بلند شود و به اسب بنشیند و بعد به تاخت بسوی صدا یعنی جائی که نبرد واقع می شد برود. امّا برای اینکار می بایست دیان را ترک گوید و در تردید و دودلی بمیرد.

اگر هانری او را در راه ندیده بود، الآن بی آنکه نگاهی به پشت سرش بیندازد، در راه بود و هیچ نگرانی هم بخاطر آینده نداشت، امّا با دیدن او، تردید در جانش افتاده بود و بخاطر این تردید و بی ارادگی، آنجا ماندگار شده بود.

دو ساعت بهمان حالت دراز کشیده باقی ماند و به شلیک های پی در پی توپ گوش کرد، از خود می پرسید که این شلیک های مداوم ونامنظم که هر لحظه هم بیشتر می شود چیست؟

او اصلاً به این موضوع شک نمی کرد که ممکن است این انفجارات از ناوگان برادرش باشد که ناوهایش یک به یک منفجر می شوند.

بالاخره حدود ساعت دو همه چیز آرام شد و ساعت دو و نیم دیگر صدائی شنیده نمی شد.

ظاهراً صدای توپها بداخل منزل نمی رسید چون ساکنین آن هیچ عکس العملی نشان نمی دادند.

هانری بخود می گفت، حالا دیگر آنورس فتح شده است و برادرم پیروزی را بدست آورده، است، امّا بعد از آنورس نوبت گاند است و بعد از گاند، بروژ و من فرصت مرگ افتخارآمیز را خواهم داشت. امّا قبل از مردن می خواهم بدانم این زن با سپاه فرانسه چکار دارد.

و چون پس از این ضربات سرسام‌آور، طبیعت آرام گردیده بود، ژوآیوز که خود را در بالاپوشی پیچیده بود از حرکت افتاد.

او در آن حالت‌های چرت زدنی بود که اواخر شب وقتی گریبان انسان را بگیرد مقاومت در برابر آن غیرممکن است. در این موقع اسبش که در چند قدمی او می‌چرید گوشهایش را راست کرد و مغمومانه شروع به شیهه کشیدن کرد.

هانری چشمهایش را باز کرد.

حیوان بروی پاهایش صاف ایستاده بود و سرش را چرخانده بود و نسیم را بو می‌کشید که با نزدیک شدن روز از طرف جنوب شرقی می‌وزید.

مرد جوان از جایش برخاست و با دستش گردن اسب را نوازش کرد و گفت، چه شده اسب خوبم؟ آیا جانوری ترا ترسانده و یا در حسرت یک اصطبل راحتی؟

مثل این بود که حیوان این حرفها را شنیده است و می‌خواهد به آنها پاسخ گوید حرکتی سریع در جهت لیر کرد و با نگاهی ثابت و پره‌های گشاد شده دماغ، گوش هایش را تیز کرد.

هانری زمزمه کنان گفت؛ آه، ظاهراً موضوع جدی‌تر از آنستکه فکر می‌کردم، مثل اینکه گلهٔ گرگها در پی لشگری هستند تا جنازه‌هائی را که حمل می‌کنند، بدرند.

اسب شیهه‌ای کشید، سرش را بزیر انداخت و با حرکتی بسرعت برق، بطرف غرب شروع بدو یدن کرد.

امّا برای فرار باید از کنار دست اربابش می‌گذشت و هانری افسار او را گرفت و نگاهش داشت.

هانری بی‌آنکه افسار را رها کند یال اسب را چسبید و بروی زین جست و چون سوارکار ماهری بود، برحیوان مسلط شد و او را در اختیار گرفت.

امّا پس از لحظه‌ای آنچه را که اسب شنیده بود، هانری هم شنید و وحشتی را که حیوان احساس کرده بود در او نفوذ کرد.

صدائی مداوم، همچون صدای بادی که زیر و بم می شد از جاهای مختلف بمانند نیمدایره‌ای که از جنوب به شمال کشیده شده باشد شنیده می شد. بوی نسیم خنکی که همراه ذرات آب باشد در میان این زمزمه ها احساس می شد. مثل صدای مه ای که بروی ساحلی شنی ریخته باشد.

هانری از خود پرسید، این چه می تواند باشد، آیا باد است؟ نه، چون خود باد این صداها را بمن می رساند و من این دو صدای مختلف را تشخیص می دهم. شاید صدای عبور لشکری است؟ امّا نه (در این هنگام گوشش را بسمت زمین گرفت) اگر چنین بود صدای پاها و سلاح ها و صحبت های آنان بگوشم می رسید. نکند صدای آتش سوزی است؟ باز هم نه، هیچ آتشی در افق دیده نمی شود ولی مثل اینستکه آسمان تیره و تار شده است.

صدا دو برابر و مشخص تر شد، گوئی صدای چرخ های هزاران توپ است که از فاصله ای دور بطور مداوم و شدید بر سنگفرشها می گردیدند و عبور می کردند.

هانری فکر کرد که دلیل این صداها را یافته است، امّا فوری گفت؛ غیرممکن است، نه این طرف ها سنگفرشی وجود دارد و نه در ارتش هزاران توپ.

صدا همچنان نزدیک می شد.

هانری به تاخت به سمت یک بلندی رفت و وقتی به بالای آن رسید فریاد زد، چه می بینم.

آنچه را که مرد جوان می دید، اسبش پیش از او دیده بود، زیرا حتی به قیمت دریده شدن پهلوهایش با مهمیز هم حاضر نشد به پیش برود و وقتی که به بالای آن بلندی رسید بروی دوپایش بلند شد و سعی کرد سوارش را بزمین بزند. آنچه را که راکب و مرکوب در افق می دیدند نوار شیری رنگ عظیم و بی انتهای یک سیلاب بود که بروی دشت می غلطید و دایرهٔ عظیمی را تشکیل داده بود که بسوی دریا می رفت.

این نوار کم کم در برابر چشمان هانری عریض تر شد. درست مثل توپ

پارچه‌ای که باز شود.

مرد جوان هنوز با تردید و دو دلی به این منظرهٔ غریب می نگریست که چشمش به مکانی که قبلاً در آن بود افتاد و دید که مرتع را دارد آب برمی دارد. آن رودخانهٔ کوچک بی هیچ دلیل مشخصی لبریز شده بود و داشت نیزارهائی را که تا ربع ساعت پیش دو طرفش قد علم کرده بودند در خود می گرفت.

آب به آرامی به سوی آن خانه جاری می شد.

هانری فریاد زد چه بیچارهٔ بی‌فکری هستم که قبلاً حدس نزدم این سیل است، سیل. فلاندری ها سدهایشان را شکسته اند.

هانری بسرعت بسوی منزل رفت و با شدت بردر کوفت و فریاد زد: باز کنید، باز کنید.

هیچکس جواب نداد.

مرد جوان با خشمی ناشی از وحشت فریاد زد، رمی در را باز کن منم، هانری دو بوشاژ، باز کن.

رمی از داخل منزل جواب داد، نیازی نیست خود را معرفی کنید آقای کنت، مدتی است که شما را شناخته ام ولی اینرا بدانید که اگر از این در وارد شوید، مرا پشت آن خواهید یافت که در دو دستم طپانچه دارم.

ــ هانری با لحنی سرشار از ناامیدی فریاد زد، امّا بیچاره تو نمی فهمی سیل، سیل. سیل دارد می آید.

ــ بیخود افسانه نسازید، بهانه هم نیاورید و با بی‌شرمی نیرنگ نزنید آقای کنت، گفتم که شما نمی توانید وارد اینجا شوید مگر از روی جسد من بگذرید.

هانری فریاد زد، پس اینکار را خواهم کرد و وارد خواهم شد. ترا بخدا، ترا بخدا، بخاطر سلامت خودت و ار بابت در را باز کن، می کنی یا نه؟

ــ نه.

مرد جوان به اطرافش نگاه کرد و یکی از آن سنگ های بزرگی را که

گو یی آژاکس تلامون[۴۱] آنها را بروی دشمنانش می انداخت، دید آنرا با دستانش بلند کرد و بروی سر برد و بطرف منزل رفت و آنرا بدر کوفت.

در، از جا کنده شد.

در همان حال گلوله ای از کنار گوش هانری گذشت ولی باو نخورد.

هانری بروی رمی جست.

رمی دومین طپانچه را شلیک کرد ولی فقط چاشنی آن آتش گرفت.

هانری فریاد زنان گفت، تو که می بینی من مسلح نیستم، بی شعور، بی جهت برابر مردی که حمله نمی کند، دفاع نکن، فقط بیاو نگاه کن، فقط نگاه کن.

سپس او را نزدیک پنجره کشید و با مشت آنرا باز کرد و گفت؛ خوب حالا می بینی، می بینی؟

و باانگشتش سفره عظیم آبی را که افق را پوشانده بود و در حال پیش آمدن چون ارتشی غول آسا می غرید، به او نشان داد.

ــ رمی زمزمه کرد، سیلاب.

ــ هانری فریاد زد، بله سیل، سیل ببین آب تا پاهایمان بالا آمده، رودخانه طغیان کرده است و بالا می آید، ظرف پنج دقیقه دیگر خارج شدن از اینجا ممکن نیست.

ــ رمی فریاد زد، خانم، خانم.

ــ رمی داد نزن وحشت می کند، اسبها را آماده کن، زود باش، زود باش.

ــ رمی پیش خود فکر کرد که او زن را دوست دارد و نجاتش خواهد داد.

ــ رمی بسوی طویله دوید و هانری بطرف راه‌پله.

ــ با صدای رمی دیان در اتاق را باز کرده بود.

---

۴۲ ـ AjaxTelamon یا آژاکس بزرگ، قهرمان اساطیری یونان که بر جزیرهٔ سالامین حکومت داشت و به فرماندهی دوازده کشتی به تروا رفت.م.

مرد جوان او را چون کودکی بروی دستهایش بلند کرد.

امّا زن که فکر می کرد به او خیانت شده است و یا امکان تجاوزی است با تمام قدرتش مبارزه می کرد و خود را محکم به پرده آو یخته بود.

هانری فریاد زد، باو بگو، باو بگو که می خواهم نجاتش دهم.

رمی که صدای هانری را هنگامیکه اسبها را می آورد شنیده بود، فریاد زد؛ بله‌بله خانم او شما را نجات خواهد داد، بیائید، بیائید.

(۲۳)
فرار

هانری بدون آنکه فرصتی را برای اطمینان دادن به دیان از دست بدهد، او را از منزل بیرون برد و می خواست بر اسب خودش بنشاند.

امّا زن با حرکتی اکراه‌آمیز و غیرقابل مقابله، خود را از بازوان او نجات داد و بسوی رمی که اسب را آماده کرده بود و خود بردیگری نشسته بود رفت.

هانری گفت، اوه چکار می کنید خانم؟ آیا احساس مرا درک می کنید؟ باور کنید نمی خواهم برای لذت بردن شما را در آغوش بگیرم و شما را به این دلیل به سینه ام بچسبانم. اگر چه بخاطر این لطف حاضرم زندگی ام را فدا کنم ولی الآن موضوع فرق می کند، حالا باید فرار کنیم آنهم سریعتر از پرندگان، به پرندگان نگاه کنید، دارند فرار می کنند.

در آن سپیده‌دم می شد توده های بزرگ پرندگان مختلف را دید که بسرعت و مضطرب پرواز می کردند. خفاشان که قلمرو طبیعی شان شب است با پروازهای پرسر و صدای خود صدای شومی در گوشها ایجاد می کردند و منظرهٔ خیره کننده ای برای چشمها بوجود می آوردند.

دیان هیچ جوابی نداد، امّا چون برزین اسبش نشسته بود، بی آنکه سرش را به عقب برگرداند به پیش تاخت.

امّا اسب او و اسب رمی که دو روز راه رفته بودند، کاملاً خسته بودند.

لحظه به لحظه هانری برمی گشت و به پشت سرش نگاه می کرد و می دید آنها نمی توانند پابپای او بیایند، لذا گفت؛

ببینید خانم، اسب من چگونه از اسب شما پیشی می گیرد و تازه با دو دستم آنرا گرفته ام که سریع نرود. پس تا هنوز دیر نشده است، نمی گو یم که با من براین اسب سوارشو ید، شما اسب مرا سوار شو ید و من اسب شما را.

مسافر زن با همان صدای همیشه آرامش بی آنکه کوچکترین تغییر حالتی در لحنش احساس شود، پاسخ داد، متشکرم آقا.

ــ هانری با نگاه ناامیدی فریاد زد امّا خانم سیل ما را غرق خواهد کرد می شنو ید، می شنو ید.

صدای وحشتناکی در این لحظه بگوش رسید که از شکسته شدن سدّ یک دهکده بود که از سیل لبریز شده بود. الوارها، پایه ها و تخته های سد از هم پاشیده شدند و تیرک های چوبی آن با صدای رعدآسائی خرد شدند و آب تمامی این خرابی ها را فرا گرفت و داشت جنگل بلوطی را که نوک درختانش به لرزه افتاده بودند و صدای شکستن شاخه هایش چون صدای عبور دیوی از زیر برگ های آن، بگوش می رسید، فرا می گرفت.

درختان از ریشه کنده شده، چون میخ های چو بی بزرگ بهم می خوردند و تخته های خانه هائی که آب آنها را و یران کرده بود، بروی آب شناور بودند و شیهه های اسبان و فریادهای دور مردان که اسیر سیل شده بودند، بطرز غریب و محزونی با هم هماهنگ شده بودند و لرزشی که از شنیدن آنها به بدن هانری دست داد، تا قلب دست نیافتنی و رام نشدنی دیان نفوذ کرد.

زن ضر به ای به اسب زد و اسب هم که نزدیکی خطر را احساس کرده بود، برای فرار از آن برتلاش خود افزود.

امّا سیل همچنان پیش می آمد و مسلم بود که تا ده دقیقهٔ دیگر به آنها خواهد رسید.

هر لحظه هانری می ایستاد و به پشت سرش، به همراهانش نگاه می کرد و

فریاد می‌زد؛ سریع‌تر خانم، ترا بخدا سریع‌تر سیل دارد می‌رسد، آنجاست، رسید.

بالاخره سیل کف‌آلود و بهم‌پیچان با شدت، خانه‌ای را که سر پناه رمی و اربابش شده بود چون پری با خود برد و قایقی را که به ساحل رودخانه بسته شده بود چون کاهی بلند کرد و با جلال و شکوه تمام و وسعتی زیاد حلقه‌های پیچان خود را چون ماری بهم پیچید و بالاخره چون دیواری به پشت اسبهای رمی و دیان رسید.

هانری فریادی وحشت‌آور کشید و بسوی سیل برگشت، انگار می‌خواست که با آن مبارزه کند و با ناامیدی تمام فریاد زد:

خانم می‌بینید که دیگر نابود شده‌اید، هنوز شاید وقتی باشد، با من بیائید، بیائید.

ــ او جواب داد، نه آقا.

ــ ولی دقیقه‌ای دیگر خیلی دیر خواهد بود، آخر نگاه کنید، نگاه کنید.

دیان سر برگرداند، سیل تقریباً در پنجاه پائی او بود..

زن گفت، قسمت من همین بوده است، شما آقا فرار کنید، فرار کنید.

اسب رمی که از پا درآمده بود بروی دو دستش بزمین خورد و با اینکه سوارش خیلی تلاش کرد دیگر نتوانست بلند شود.

ــ رمی فریاد زد، او را نجات دهید، او را نجات دهید.

و در همان حال پایش را از رکاب درآورد، آب چون بنای عظیمی برسر این مستخدم وفادار فرو ریخت.

اربابش با دیدن این صحنه جیغ وحشتناکی کشید و از بالای اسبش بزیر جست. او می‌خواست با رمی بمیرد.

امّا هانری که از نیت او آگاه شده بود همزمان با او از اسب پائین پرید و او را در دست راستش گرفت و باز بروی اسب پرید و بسرعت تیری حرکت کرد.

دیان که دستهایش را بسوی رمی دراز کرده بود فریاد می‌زد، رمی، رمی.

فریادی پاسخ او بود، رمی با امیدی بیش از حد که بنظر احمقانه می‌آمد خود را بروی آبی که محکوم بمرگ را تا آخرین لحظهٔ احتضارش همراهی

می کرد، رسانیده بود و به کمک تیرچوبی که بدست آورده بود شنا می کرد.

در کنار او اسبش با دو دستش در نهایت ناامیدی برآب می کوفت، در حالیکه اسب ار بابش را سیل در خود گرفته بود، بیست قدم آنطرف تر هانری و همراهش به کمک سومین اسب که از وحشت دیوانه شده بود، نمی دو یدند بلکه پرواز می کردند.

رمی نگران زندگی خودش نبود، مرگ غایت آرزوی او بود فقط می خواست کسی را که دوست دارد نجات یابد. او فریاد زد، خداحافظ خانم، خداحافظ، من اوّل به آن دنیا می روم و به کسی که در انتظار ماست خواهم گفت که شما برای او زندگی...

رمی نتوانست حرفش را تمام کند، کوهی از آب برسرش ریخت و پاهای اسب هانری پیش آمد.

دیان فریاد زد، رمی، رمی، منهم می خواهم با توبمیرم، آقا من باید منتظر او شوم. آقا مرا زمین بگذارید، ترا بخدا اینکار را بکنید.

او این حرفها را چنان با قدرت بیان کرد که مرد جوان دستهایش را باز کرد و گذاشت تا او بزمین بلغزد، در حالیکه به او می گفت.

خوب خانم، ما هر سه اینجا خواهیم مرد. من از شما متشکرم که لطفی را که هیچ انتظارش را نداشتم در حق من روا داشتید.

در همان حال که دیان این حرفها را می شنید و اسبش را گرفته بود، آب جهش کنان به آنان رسید و همانطور که رمی را در خود گرفته بود، می خواست آنها را بخود بپیچد که نیروی عشق آخرین تلاش خود را کرد و مرد جوان توانست باز وی زن را که پای برزمین نهاده بود بگیرد.

صحنهٔ غریبی بود، این مرد جوان و از جان گذشته که توانسته بود هیکل خود را از آب بیرون نگهدارد در حالیکه همراهش را در دست داشت و زانوهایش می خواستند با آخرین رمق اسب در حال نزع را هدایت کنند، سعی می کرد تا حد مرگ از نیروی اسب برخوردار شود.

لحظه‌ای ستیز وحشتناکی پیش آمد. دیان که با دست راست هانری گرفته شده بود، سعی می کرد تا سرش را از آب بیرون نگهدارد در همان حال هانری با دست چپش چوبهای شناور و جنازه‌هائی را که یا براثر غرق شدن و یا از دست دادن اسبشان نابود شده بودند، کنار می‌زد.

یکی از این اجساد که از کنار آنها رد می‌شد فریاد زد یا بعبارتی آخرین نفسش را کشید و گفت، خداحافظ خانم، خداحافظ.

مرد جوان فریاد زد، خدای من این رمی است. خیلی خوب من ترا هم نجات خواهم داد.

و بی‌آنکه لحظه‌ای به خطری که این افزایش وزن ایجاد می کرد، فکر کند، آستین رمی را گرفت و سپس ران چپ او را بدست آورد و سرش را بیرون آورد تا بتواند براحتی نفس بکشد.

امّا در آن حال اسب که از این اضافهٔ وزن درمانده شده بود تا گردن در آب فرو رفت، سپس تا زیر چشمان و بالاخره‌درحالیکه‌پاهایش شکسته بودند و زیر او خم می‌شدند، کاملاً ناپدید شد.

هانری زمزمه کرد، انگار مرگ نزدیک است، خدای من زندگی ام از آن توست. پاک و خالص است و شما خانم روحم را بگیرید، همیشه از آن شما بوده است.

هانری احساس کرد که رمی دارد از دستش خارج می‌شود هیچ مقاومتی برای نگهداشتن او نکرد، یعنی هر حرکتی هم بی‌فایده بود.

تنها کوشش او این بود که دیان را روی آب نگهدارد تا حداقل او آخرین کسی باشد که می‌میرد و بدین‌ترتیب بتواند در آخرین لحظه به او بفهماند هر تلاشی کرده است تا او را از مرگ برهاند.

ناگهان و درست در لحظه‌ای که فقط بمرگ می اندیشید، فریادی از شادی از اطرافش شنید.

برگشت و رمی را دید که دستش را به قایقی گرفته است.

این همان قایقی بود که جلوی منزل کوچک بسته شده بود و سیل آنرا با خود آورده بود و رمی که با کمک هانری نیروئی گرفته بود با یافتن قایق از جمع جدا شده بود و در حالیکه نفس نفس می زد با دو حرکت قوی دست، آنرا گرفته بود.

پاروهای قایق به کناره های آن بسته شده بودند و قلابش هم کف آن افتاده بود.

رمی قلاب رابه سوی هانری پرت کرد و او توانست آنرا بدست دیان بدهد بعد او را بروی شانه هایش بلند کرد و رمی هم دست های زن را گرفت و بعد خودش کناره های قایق را گرفت و بالا رفت.

اولین اشعه های روز پدیدار می شدند و دشت آب گرفته روشن تر می شد و قایق چون ذره ای بر اقیانوسی مملو از بقایا و آثار خرابیها، تلوتلو می خورد.

تقریباً در دو یست قدمی بسمت چپ، تپهٔ کوچکی بچشم می خورد که کاملاً در محاصره آب و همچون جزیره ای در دل آب بود.

هانری پاروها را بدست گرفت و بسوی آن تپه پارو زد، البته جریان آب هم کمک می کرد.

رمی قلاب را بدست گرفت و در دماغهٔ قایق راست ایستاد و کوشش کرد تا تیرهای چوبی و الوارهائی را که ممکن بود به قایق بخورند از آن دور کند.

با نیروی هانری و چالاکی رمی قایق به کنار تپه آمد.

رمی برزمین پرید و زنجیر قایق را بدست گرفت و آنرا بسمت خود کشید.

هانری بسوی دیان رفت تا برای کمک باو در آغوشش بگیرد ولی او دستش را بطرف هانری دراز کرد و به تنهائی از جا برخاست و به روی قطعه خاکی پرید.

هانری آهی کشید و این فکر که خود را در آب اندازد و در برابر چشمان او بمیرد، یک لحظه از ذهنش گذشت. امّا احساسی غیرقابل مقاومت او را بزندگی مربوط می کرد چون زنی را که آنهمه مدت در انتظار حضورش بود، بدون آنکه واقعا به او تعلق داشته باشد، آنجا بود.

او قایق را بروی خاک کشید و در ده قدمی دیان و رمی با رنگی کبود شده

نشست. قطرات آب ترحم انگیزتر از قطرات خون از لباس هایش می چکید.

آنها از خطر حاضر، یعنی سیل جسته بودند، حالا دیگر هر قدر هم سیل شدید می شد نمی توانست به بالای آن قلّه برسد.

آنها می توانستند اکنون زیر پایشان خشم عظیم آب را که خشمی بالا تر از آن جز خشم خدانیست ببینند. هانری می دید که این آب سریع و غران توده هائی از جنازه های فرانسویان و در کنار آنها جنازهٔ اسب ها و سلاحهایشان را عبور می دهد.

رمی درد شدیدی را در شانهٔ خود احساس می کرد، وقتی اسبش در زیر پاهایش از دست می رفت یک تخته الوار به شانه اش اصابت کرده بود.

ولی همراهش سرمای شدیدی احساس می کرد، او زخمی برنداشته بود، هانری با تمام وجودش او را حفظ کرده بود.

هانری وقتی متعجب شد که دید این دو موجود که این چنین اعجازآور از مرگ رسته بودند فقط از او تشکر می کردند و خدا را که اولین ناجی آنها بود، در نظر نمی گرفتند.

زن قبل از همه از جا برخاست و متوجه شد که در افق طرف غرب چیزهائی چون شعله هائی در غبار دیده می شوند.

مثل این بود که این شعله ها از محل بلندی بودند که آب به آنجا نرسیده بود. بنظر می رسید این آتشها تقریباً یک فرسنگی با آنها فاصله دارند.

رمی بطرف نوک قله ای که برآن بودند و به طرف آتش ها پیش رفته بود، بالا رفت و وقتی پائین آمد که تقریباً در هزار پائی آنجائی که آنها بزمین رسیده بودند، اسکله ای داشت پدیدار می شد که مستقیم بسوی شعله ها کشیده می شد.

آنچه باعث شده بود رمی تصور کند که یک اسکله است و یا حداقل یک جاده است، دو خط مستقیم درختانی بودند که راست و منظم کنار آن قرار گرفته بودند.

هانری هم بنوبهٔ خود شروع به بررسی کرد و نظرش مشابه رمی بود، امّا

بهرحال در چنین موقعیتی باید احتمالات زیادی را در نظر گرفت.

فشار آب برشیب دشت موجب شده بود تا این درختان به سمت چپ خم شوند و زاویه‌ای تشکیل دهند، رمیدن و ضربه زدن دیوانه‌وار اسبها براین کج و راست شدن‌ها اثر گذاشته بود.

درست است که روز فرا می‌رسید امّا ابری و مه‌آلود بود و اگر آسمان روشن و شفاف بود می‌شد زنگ کلیسای مالین را که حداکثر دو فرسنگ باآنجا فاصله داشت مشاهده کرد.

ــ رمی پرسید، خوب آقای کنت در مورد این شعله‌ها چه فکر می‌کنید؟

ــ این شعله‌ها که بنظر شما پناهگاهی می‌توانند باشند، برای من حالتی تهدید کننده دارند که سعی می‌کنم از آنها برحذر بمانم.

ــ چرا؟

ــ هانری صدایش را پائین آورد و گفت، رمی این اجساد را نگاه کن، همهٔ آنها فرانسوی هستند. یک نفر فلاندری بین آنها نیست.

این برای ما فاجعهٔ بزرگی است. سدها را شکسته‌اند برای آنکه اگر ارتش فرانسه شکست خورده باشد باقی آنرا نابود کنند و اگر هم پیروز شده باشد اثر این پیروزی را از بین ببرند. همان اندازه احتمال دارد که این شعله‌ها را دشمن روشن کرده باشد که دوستان یا اینکه دامی باشد برای جلب آنهائی که فرار کرده‌اند.

ــ رمی گفت، با اینهمه ما اینجا زنده نمی‌مانیم، سرما و گرسنگی ار باب مرا از پا درخواهند آورد.

ــ کنت گفت، حق با شماست رمی، شما اینجا با خانم بمانید، من خود را به آن اسکله می‌رسانم و خبرهای جدیدی برایتان می‌آورم.

ــ دیان گفت، نه آقا شما تنهائی هیچ کاری نمی‌کنید، ما همگی با هم نجات یافته‌ایم و با هم خواهیم مرد. رمی کمکم کنید. من آماده‌ام.

هر یک از جملات این مخلوق عجیب چنان لحنی از تحکم و قدرت داشت که هیچکس یارای مقابله با آنرا در خود نمی‌دید.

هانری تعظیمی کرد و نفر اوّل براه افتاد.

سیلاب قدری فروکش کرده بود اسکله به‌آن تپه نزدیکتر شده بود و به آن محل شکلی شبیه خلیج داده بود که آبها را در ون خود محبوس می ساخت. هر سه نفر دو باره سوار قایق شدند و بمیان باقیمانده های خرابی ها واجساد شناور رفتند. یک ربع ساعت بعد به کنار آن اسکله رسیدند.

زنجیر قایق را به پای درختی که حالا خاکش نمایان شده بود بستند و یکساعتی تقریباً آنجا راه رفتند تا آنکه بمیان تعدادی کلبه های فلاندری رسیدند در میان این کلبه ها در محلی که فقط زیرفون کاشته شده بود، در اطراف آتش بزرگی دو یست یا سیصد سر باز گرد آمده بودند و بالای سر آنها یک پرچم فرانسه در اهتزاز بود.

ناگهان، نگهبانی که تقریباً در صد قدمی آن اردوگاه کوچک ایستاده بود تفنگش را آماده تیراندازی کرد و فریاد زد؛ کی آنجاست.

ــ بوشاژ پاسخ داد، فرانسه.

سپس بسوی دیان برگشت و گفت؛ حالا دیگر خانم شما نجات یافته اید من علامت افراد اونیس را که از نجیب زادگان است شناختم و در میان آنان دوستانی دارم.

با فریاد نگهبان و پاسخ کنت چند نفر دیگر به سوی تازه‌واردین دو یدند و از آنها استقبال گرمی کردند. اول بخاطر آنکه توانسته بودند از مهلکه جان سالم بدر برند و دوّم بخاطر آنکه هموطنانشان بودند.

هانری چنان صمیمیتی نشان داد که گوئی همه برادرند. آنها هم او را سوأل پیچ کردند و او چگونگی نجات معجزه‌آسای خود و همراهانش از مرگ را شرح داد و البته چیز دیگری نگفت.

رمی و ار بابش ساکت در گوشه ای نشستند. هانری بدنبالشان آمد و آنها را کنار آتش نشاند.

کنت گفت، خانم با شما اینجا همانقدر محترمانه رفتار خواهد شد که در

منزلتان می شد، با عرض معذرت من بخودم اجازه دادم که شما را یکی از منسوبینم معرفی کنم، مرا ببخشید.

و بی آنکه به تشکر آنها برای نجات جانشان گوش کند، از آنجا دور شد و بنزد افسرانی که در انتظارش بودند رفت.

رمی و دیان نگاههائی با هم رد و بدل کردند که اگر کنت آنها را دیده بود، می توانست ستایش از شجاعتش را در آن بخواند.

افراد اونیس که فراریان ما به آنها پناهنده شده بودند کسانی بودند که پس از شکست ارتش بدستور فرمانده برای نجات خود فرار کرده بودند.

هر جا یکرنگی و شناخت احساسات وعادت زندگی جمعی وجود داشته باشد، وجود هم فکری و عملکرد یکسان نیز اصلاً عجیب نیست.

این یکسانی فکر و عمل آنشب برای افراد اونیس پیش آمد.

وقتی که آنها متوجه شدند فرماندهانشان رهایشان ساخته اند و سایر گروهها هم هر کدام برای جان بدر بردن از این مهلکه دنبال محلی می گردند، بجای آنکه پراکنده شوند با هم ماندند و صفهایشان را فشرده تر ساختند و تحت رهبری یکی از کسانیکه به آنها آموزش می داد و بخاطر شجاعتش خیلی دوستش می داشتند و برای مسن تر بودنش به او احترام می گذاشتند، اسبهایشان را بتاخت درآوردند و راه بروکسل را در پیش گرفتند.

آنها هم بمانند تمامی بازیگران این صحنهٔ وحشتناک شاهد پیشرفتهای سیلاب بودند و مدتی هم آب خشم آلود دنبالشان کرده بود ولی شانس آوردند و توانستند خود را به جادهٔ دهکده ای که قبلاً ذکرش را کردیم که هم موقعیت خوبی در مقابله با دشمن داشت و هم از نظر طبیعی قابل اطمینان بود، برسانند.

اهالی آنجا که خود را در امان احساس می کردند، خانه هایشان را ترک نکرده بودند و فقط زنها و بچه ها و افراد مسن را به شهر فرستاده بودند. افراد اونیس که به آنجا رسیدند با مقاومت اهالی رو برو شدند ولی آنها که صدای زوزهٔ مرگ را پشت سر خود می شنیدند از روی ناامیدی حملات شدیدی کردند و از تمام

موانع گذشتند، گرچه ده نفر آنها در این نبرد از بین رفتند ولی بالاخره توانستند فلاندری‌ها را برانند و خود جای آنها را بگیرند.

ساعتی بعد آب ده را کاملاً در محاصره قرار داده بود، بغیر از آن قسمت از راهی که دیدیم هانری و همراهانش به آن رسیدند. این ماجرائی بود که افراد اونیس برای بوشاژ تعریف کردند.

ــ هانری پرسید، پس بقیه ارتش چه شد؟

ــ سر پرست آنها جواب‌داد، نگاه کنید، جنازه‌هائی که هر لحظه رد می‌شوند، پاسخ شما را می‌دهند.

ــ دو بوشاژ با صدائی که در گلو خفه شده بود گفت، برادرم چه؟

ــ متأسفم آقای کنت، هیچ خبر موثقی بشما نمی‌توانیم بدهیم.

او همچون شیری می‌جنگید، ما خودمان سه بار به او کمک کردیم، مطمئنیم که از جنگ سالم جسته ولی از سیل، نمی‌دانیم.

هانری سرش را بزیر انداخت و افکار تلخی او را در خود گرفت و ناگهان پرسید، دوک چه شد؟

سر پرست بسوی هانری خم شد و با صدائی آهسته گفت؛ دوک نفر اولی بود که خود را نجات داد، او سوار براسب سفیدی بود که هیچ لکه‌ای برتن نداشت بجز ستاره‌ای بر پیشانی. ساعتی پیش از این اسب را دیدم که در میان توده‌های همراه سیلاب، رد می‌شد، پای سواری هم در رکابش گیر کرده بود و بروی آب در کنار زین اسب شناور شده بود.

ــ هانری فریاد زد، خدای بزرگ.

ــ وقتی هانری جملهٔ «دوک چه شد؟» را می‌گفت، رمی از جا بلند شده بود و این حرفها را شنیده بود. نگاه تندی بچهرهٔ رنگ پریدهٔ همراهش انداخت و زمزمه کرد، خدای بزرگ.

ــ کنت پرسید، خوب بعد؟

ــ رمی هم با لکنت تکرار کرد، بله بعد؟

ــ خوب در این گرداب که در کنار این آب‌بند ایجاد شده، یکی از افراد من خود را به آب زد تا بتواند افسار اسب را که روی آب شناور بود بگیرد. آنرا گرفت و اسب مرده را بسوی خود کشید.

آنوقت ما توانستیم چکمهٔ سفید و مهمیز طلائی دوک را ببینیم. ولی همانموقع آب که گویی از اینکه کسی طعمه‌اش را از چنگش بدر آورد بخشم آمده بود موجی زد و سر باز من مجبور شد برای آنکه خودش را آب نبرد آن را رها کند و بعد همه چیز ناپدید شد. ما حتی فرصت نیافتیم که بنابر مذهبمان برای شاهزاده مراسمی انجام دهیم.

ــ او هم مرد، وارث تاج و تخت مرد، چه فاجعه‌ای.

ــ رمی به همراهش نگاه کرد و گفت، خانم می بینید، او مرده است.

ــ زن جواب داد، خدارحیم است، او مرا از ارتکاب به جنایت برحذر داشت. و دستش را برای دعا به آسمان دراز کرد.

ــ رمی جواب داد، بله ولی امکان گرفتن انتقام را هم از ما گرفت.

ــ خداوند همیشه حق دارد. انتقام را انسان فقط وقتی می گیرد که پروردگار فراموشش کند.

کنت با وحشت سعی می کرد از صحبت‌های این دو شخصیت عجیب چیزی بشنود، ولی چیزی نمی‌شنید. او از دور آنها را زیر چشمی تحت نظر داشت و مذبوحانه تلاش می کرد تا از روی حالات و حرکاتشان به تمایلات و خواسته‌هایشان پی ببرد و طرز رفتارشان را تفسیر کند.

صدای سر پرست و فرمانده او را بخود آورد و از اینکار واداشت. او پرسید، امّا خود شما کنت، اینجا چکار می کنید.

کنت بخود لرزید و گفت، من؟

ــ بله شما.

ــ مرد جوان با لحنی غم انگیز پاسخ داد، من اینجا منتظر می مانم تا جنازهٔ برادرم از برابرم عبور کند و بعد سعی خواهم کرد تا او را بخشکی بیاورم و مراسم

مذهبی را انجام دهم و اگر بدستش آوردم، مطمئن باشید که از دستش نخواهم داد.

رمی که این کلمات حزین را شنیده بود نگاهی از سر دلسوزی و سرزنش به هانری کرد.

دیان از وقتی که سر پرست نام دوک دانژو را بز بان آورده بود، دیگر چیزی نمی‌شنید و فقط دعا می کرد.

(۲٤)

تغییر ماهیت

پس از آنکه همراه رمی دعا و نیایشش تمام‌شد از جا برخاست، آنقدر زیبا و نورانی شده بود که کنت فریادی از تعجب و ستایش کشید.

مثل این بود که از خوابی سنگین و طولانی برخاسته است و رو یاهائی که دیده بود مغزش را خسته کرده بودند و آرامش و سکون خطوط چهره‌اش را برهم زده بودند. آثار زجرهائی که رو یاهای واهی او پدید آورده بودند برپیشانی نمناکش باقی بود.

گوئی که دختر ژائیر است که در میان مردگان بروی گور خود زنده شده و از بستر مرگ برخاسته است و آنچنان پاک و بی آلایش که انگار از آسمان آمده است.

زن زیبا که از این خواب عمیق بیدار شده بود، نگاهی شیرین و مطبوع به گرد خود انداخت. هانری که چون همهٔ عشاق بسیار زود باور شده بود اینطور تصور کرد که زن بالاخره در مقابل زجرهائی که او دیده است، نرم شده است و احساسی را نسبت به او بیان می دارد و با خوش‌بینی فکر می کرد که این احساس کمتر به ترحم و قدرشناسی شبیه است.

وقتی که مردان مسلح پس از صرف غذای مختصری در هر گوشهٔ این خرابه بخواب رفتند و رمی هم که سرش را به نرده‌ای که نیمکتی به آن متصل بود، تکیه

داده بود، بخواب رفت، هانری خود را به کنار زن جوان رساند و با صدائی آرام و دوست داشتنی که بمانند نجواهای نسیم بود گفت؛

«خانم، پس شما زنده‌اید... و من شما را با خیال راحت نگاه می کنم، بگذارید شادی را که قلبم را لبریز کرده است برایتان بیان کنم.

ــ دیان جواب داد، درست است آقا من بواسطهٔ شما زنده شده‌ام. و بعد با لبخندی محزون اضافه کرد، دلم می خواست بدانید که چقدر سپاسگزارم.

ــ هانری با تلاشی آکنده از عشق و از خودگذشتگی پاسخ داد، امّا خانم، وقتی فکر می کنم که شما را نجات دادم تا تحویل آنهائی که دوستشان دارید بدهم...!

ــ دیان پرسید، چه می گوئید؟

ــ هانری گفت، آنهائی که پس از اینهمه مهلکه و بلا می‌خواهید به اشان بپیوندید.

ــ آقا، آنهایی را که دوست می‌داشتم مرده‌اند، آنهائی را هم که می‌خواستم به‌اشان بپیوندم همینطور.

ــ مرد جوان که بروی دو زانو یش می لغزید زمزمه کنان گفت، اوه خانم بمن نگاه کنید، بمنی که اینهمه زجر کشیدم و اینهمه شما را دوست می دارم. رو یتان را برنگردانید، شما جوانید و همچون فرشتگان آسمانی زیبا هستید. از قلب من که برو یتان گشوده‌ام بخوانید که این قلب حتی ذره‌ای از عشقی را که دیگران مدعی آن هستند در خود ندارد، شما باور نمی کنید؟

وقایع ساعات گذشته را بیاد آورید، آنها را یک به یک بسنجید، کدامشان مرا شاد کرد؟ کدامشان امیدوارم کرد؟ ولی باز اصرار کردم. شما مرا به گریه انداختید، اشکهایم را مزه‌مزه کردم. شما مرا رنجاندید، دردهایم را از هم دریدم. شما مرا بسوی مرگ راندید، بدون هیچ شکوه‌ای پذیرفتم. حتی اکنون که نگاهتان را از من برمی گیرید و کلام من با تمام سوزندگی اش چون قطرهٔ آب سردی برقلب شما می چکد، روح من آکنده از شماست و فقط با زنده بودن شما زنده‌ام. مگر

ساعتی پیش در کنار شما در حال مرگ نبودم؟ مگر چه خواستم؟ هیچ. من حتی دستتان را هم لمس نکردم، مگر برای نجات شما از ورطهٔ هلاک، شما را در آغوش نگرفتم، هنگام نجات از دست امواج، آیا هیچ فشار سینهٔ مرا احساس کردید؟ نه. من فقط یک روحم و تمامی وجودم با آتش تیز عشق شما تلخیص شده است.

ــ اوه آقا رحم کنید، اینطور با من حرف نزنید.

ــ شما هم رحم کنید و دیگر مرا محکوم نکنید. بمن گفته اند که شما هیچکس را دوست نمی دارید. این اطمینان را باز هم بیشتر بمن بدهید. این یک لطف خاص است، اینطور نیست، آنهم برای مردی که دوست دارد بشنود که دوستش ندارند؟ امّا من ترجیح می دهم آنرا بشنوم. بدین ترتیب مطمئن می شوم که شما نسبت بهمه همین نظر را دارید. اوه خانم شما که تنها موجود ستایش شدنی زندگی من هستید، پاسخ مرا بدهید.

با وجود تمام تمنیات هانری، یک آه همه جوابی بود که زن به او داد.

ــ کنت دو باره گفت، هیچ پاسخی بمن نمی دهید، رمی حداقل نسبت بمن گذشت بیشتری داشت و سعی کرد تا مرا تسلّی دهد. اوه متوجه ام، شما جوابم را نمی دهید، چون نمی خواهید بگوئید که به فلاندر می رو ید تا کسی را که از من خوشبخت تر است بیابید. از منی که با همهٔ جوانی ام در پای شما می میرم بی آنکه بمن بگوئید کسی را دوست می داشتم ولی دیگر دوست نمی دارم و یا آنکه دوست می دارم، امّا سعی می کنم تا نداشته باشم.

ــ زن جوان با شکوه تمام پاسخ داد، آقای کنت، از این حرفها که به یک زن می گویند، بمن نگوئید. من خلقتی از جهانی دیگرم و در این دنیا زندگی نمی کنم. اگرشمارا آنقدرشریف و خوب و جوانمرد نمی یافتم و اگر می توانستم چون خواهری برای برادرش، در اعماق قلبم محبت و دوستی احساس کنم، بشما می گفتم، بلند شو ید آقای کنت بیش از این گوش های مرا آزار ندهید که از این گونه حرفها وحشت دارند. امّا اینرا بشما نخواهم گفت آقای کنت زیرا از زجر کشیدن شما رنج می برم. حالا که شما را می شناسم، دست شما را در دستانم

خواهم گرفت و بروی قلبم خواهم فشرد و خواهم گفت با کمال میل، ولی ببینید قلب من دیگر نمی تپد. شما اگر می خواهید در کنار من بمانید و هر روز در زندگی ام باشید اگر این باعث شادی شما می شود و شاهد نابودی پرزجر و درد جسمی باشید که با شکنجه روحی دارد از بین می رود، مطمئنم که شما این از خودگذشتگی را بعنوان خوشبختی خود بحساب می آورید...

ــ هانری فریاد زد، اوه بله.

ــ خیلی خوب ولی باید این از خودگذشتگی شما بیشتر شود چون از امروز چیزی در زندگی من تغییر کرده است. من دیگر حق ندارم به هیچ بازوئی در این دنیا متکی گردم، حتی به این دوست بزرگوار، این خلقت شریف که آنجا آرمیده است و لحظه ای این خوشبختی را دارد که همه چیز را فراموش کند. و بعد در حالیکه به صدایش برای اولین بار حالت عاطفی را که هانری هم متوجه اش شده بود، می داد، ادامه داد. افسوس رمی بیچاره، تو هم در بیدار شدن غمگین خواهی شد چون تغییرات فکری مرا نمی دانی و آنها را در چشمانم نخواهی خواند. تو نمی دانی، وقتی از خواب برخیزی خودرا تنها بروی این زمین احساس خواهی کرد، چون به تنهائی باید بسوی خدا بروم.

ــ هانری فریاد زد، چه می گوئید؟ شما هم بمردن فکر می کنید؟

ــ رمی که از فریاد دردناک کنت جوان از خواب بیدار شده بود، سرش را بلند کرد و گوش فرا داد.

ــ زن جوان گفت، شمامرادرحال نیایش دیدید، نه؟

هانری به علامت تأئید سرش را تکان داد.

این نیایش در واقع بدرود من با دنیای فعلی ام بود. این شادی را که شما در چهرهٔ من دیدید و این خوشحالی که در این لحظه در من لبریز شده است، بخاطر اینست که خود را آماده می بینم که فرشتهٔ مرگ بسراغم بیاید و بگوید، دیان بلند شو و تا بدرگاه الهی بدنبالم بیا.

هانری زمزمه کنان گفت، دیان، دیان، پس حالا می دانم شما را چگونه

بنامم.. دیان چه اسم عزیزی، چه اسم مورد ستایشی.

آن مرد بیچاره خود را بپای زن جوان انداخت و چون کسیکه از این خوشبختی زایدالوصف سرمست شده باشد،اسم او را مدام تکرار می کرد.

زن جوان با لحن پرشکوهی گفت، اوه ساکت باشید، این نام را که بی جهت از دهانم خارج شد فراموش کنید، هیچکس بین زندگان حق ندارد که با ادای آن قلبم را بیازارد.

هانری فریاد زد، اوه خانم، حالا که نام شما را می دانم، بمن نگوئید که می خواهید بمیرید.

ــ زن با صدائی گرفته گفت، من چنین چیزی نگفتم آقا، من می گویم که دنیای اشک ها و حسرتها و احساسات فنا شده، بی ارزشی ها و هوس های بی نام را می خواهم ترک کنم. من می گویم که دیگر بین این مخلوقاتی که خداوند شبیه من خلق کرده است کاری ندارم.

دیگر نه اشکی درچشمان دارم و نه خونی قلبم را به تپش می اندازد و حالا که آن فکر اصلی که همهٔ مغزم را به خود مشغول کرده بود از بین رفته است در سر تنها یک فکر دارم. من یک قربانی بی ارزشم و چون چیزی را با رفتنم از دنیا فدا نمی کنم و نه هوسی و نه امیدی دارم، آنگونه که هستم خود را تسلیم پروردگار می کنم. امیدوارم که او خودش مرا با رحم و شفقت بپذیرد. منی که اینهمه زجر کشیدم و او نخواست که زیر این فشارها از پای درآیم.

رمی که این حرفها را شنیده بود به آرامی از جا برخاست و مستقیماً به سوی ار بابش رفت و با صدائی گرفته گفت؛ شما مرا ترک می کنید؟

ــ دیان دست لاغر و بی رنگش را که بمانند دست مادلن[۴۴] بود به آسمان بلند کرد و گفت، بخاطر خدا رمی.

سر رمی بروی سینه اش خم شد و پاسخ داد، درست است، درست است.

---

۴۴ ــ مادلن زنی زیبا و گناهکار بود که توبه کرد و به پیروان عیسی مسیح پیوست.م

و چون دیان دستهایش را پائین نیاورد، رمی آنها را گرفت و بروی سینهٔ خود فشرد، گوئی که تندیس یک قدیس است.

مرد جوان لرزشی در خود احساس کرد و آهی کشید و گفت؛ من در مقابل قلب‌های این دو چه هستم؟

ــ دیان گفت، من چشمانم را محکوم کردم که دیگر به کسی نگاه نکند، شما تنها موجود انسانی هستید که به او نگریستم.

ــ هانری زانو زد و گفت؛ متشکرم خانم، شما کاملاً درون خود را بمن نمایاندید، متشکرم، حالا سرنوشتم را بروشنی می بینم. از این لحظه به بعد نه کلمه‌ای از لبانم خارج خواهد شد و نه ابراز احتساساتی خواهم کرد تا مبادا خیانتی به آنکه دوستش می‌دارید، بشود. شما به خداوند تعلق دارید خانم ومن به اوحسادت نمی کنم.

تقریباً حرفهایش را تمام کرده بود و نیروئی تازه که همیشه با گرفتن تصمیمات لایتغیر در وجود انسان دمیده می شود، در او پدید آمده بود و دشت هنوز آکنده از بخار آبی بود که لحظه به لحظه از شدت آن کم می شد که ناگهان صدای شیپوری از دور طنین افکند.

افراد به سرعت بروی سلاح های خود پریدند و قبل از هر دستوری بر اسبها سوار شدند.

هانری گوش فرا داد و فریاد زد؛ آقایان، آقایان این صدای شیپور فرماندهٔ نیروی دریائی است. من آنرا می شناسم، خدای من ای پروردگار، آیا ممکن است برادرم باشد.

ــ دیان به او گفت، می بینید که هنوز تعلق خاطری دارید و بکسی علاقمندید، پس چرا می خواهید ناامیدی را برگزینید و رفتار بچه ها را داشته باشید و تقلید کسانی را بکنید که نه آرزوئی دارند و نه علاقه‌ای؟

ــ هانری فریاد زد، یک اسب، یک اسب بمن بدهید.

ــ سر پرست پرسید، ولی از کجا می خواهید خارج شوید، دورتادور ما آب

است.

ــ می بینید که از دشت می شود عبور کرد، چون آنها هم دارند رد می شوند. صدای شیپورشان را که می شنو ید.

ــ سر پرست گفت، به بالای جاده برو ید آقای کنت، هوا دارد روشن می شود. ممکن است بتوانید چیزی را ببینید.

ــ مرد جوان پاسخ داد، الآن می روم.

هانری بسمت نقطهٔ مرتفعی که سر پرست مشخص کرده بود، پیش رفت.

شیپورها کماکان با فاصله ای معین که نه دور می شد و نه نزدیک، شنیده می شدند.

ــ رمی دو باره به کنار دیان آمد.

(۲۵)
دو برادر

یک ربع ساعت بعد هانری بازگشت، او آنچه را که دیگران هم توانسته بودند ببینند، دیده بود. شب مانع شده بود که بروی تپه‌ای گروه قابل توجهی از نیروهای فرانسوی را که از بقیه جدا شده و دور افتاده بودند، ببینند.

بغیر از گودال پهن و پر از آبی که دهکده‌ای را که افراد اونیس تسخیر کرده بودند احاطه کرده بود، دشت داشت همچون آبگیری که آبش را خالی کنند، تخلیه می‌شد. شیب طبیعی زمین آبها را بسوی دریا می‌راند و نقاط زیادی از خاک که بلندتر از اطراف خود بودند، بعد از پایان این طوفان نوح، شروع به ظاهر شدن کرده بودند.

گل و لای این آبهای غلطان تمامی آن منطقه را پوشانده بود و منظره‌ای بس غم انگیز بوجود آورده بود، بتدریج باد برمی‌خاست و چادر بخار آب را که بروی تمامی دشت گسترده بود، کنار می‌زد. پنجاه نفری سوارکار دیده شدند، آنها سعی کرده بودند تا خود را به دهکده برسانند و موفق نشده بودند و در گل و لای فرو رفته بودند.

از آن تپه دهکده را دیده بودند و صدای ضجه و نالهٔ آنها را شنیده بودند و بهمین دلیل شیپورها را بصدا درآورده بودند.

همینکه باد مه را با خود برد، هانری بروی تپه پرچم فرانسه‌را مشاهده کرد

که با شکوه تمام در آسمان به اهتزاز درآمده بود.

افراد اونیس از این سو کلاههای خود را تکان دادند و از آنسو صدای شلیک تفنگ ها به نشانهٔ شادی شنیده شد.

حدود ساعت یازده آفتاب بروی این صحنهٔ تأثرانگیز تابید و قسمتی از دشت هم خشک شده بود و امکان راهی ارتباطی از بالای تپه فراهم شده بود.

هانری که سعی می کرد از این کوره راه عبور کند، اولین کسی بود که از صدای نعل اسبهایش متوجه شد که راهی سنگریزی شده آنجا وجود دارد که با انحرافی قوسی شکل از دهکده به تپه می رسد و متوجه شد که اسبها تقریباً تا زیر سینه در گل و لای فرو می روند ولی نه بیش از آن، چون زیر پای آنان زمین سفت قرار دارد.

او خواست تا دیگران هم بدنبالش بیایند امّا چون هیچکس این کوشش خطرناک را نپذیرفت، رمی و همراهش را به آن سر پرست سپرد و خود به این راه خطرناک رهسپار شد.

همانموقع که او از دهکده راه افتاد، سواری هم از طرف تپه به این سو آمد. او هم سعی کرده بود تا از این راه به دهکده برسد.

دامنه تپه پر از سر بازانی شده بود که ناظر صحنه بودند و دستها را به آسمان بلند کرده بودند، گوئی می خواستند آن سوارکار بی احتیاط را با خواهش و تمنا از آن کار بازدارند.

این دو نماینده از دو قسمت باقیماندهٔ ارتش فرانسه با جسارت براه خود ادامه می دادند و بزودی متوجه شدند که طی آن راه زیاد هم دشوار نبود و دیگران بیش از حد برایشان نگران بودند.

پهنهٔ وسیع آبی از قناتی که در اثر برخورد یک تیر چوبی شکاف برداشته بود از زیر گل و لای بیرون می زد و بروی این راه پرلجن نقش می انداخت و چاله های راه را که سم اسبان در جستجوی آنان بودند با آب زلال خود مشخص می کرد. سواران هنوز در دو یست قدمی یکدیگر بودند.

سواری که از طرف تپه آمده بود فریاد زد، فرانسه و کلاهش را که پر سفیدی به آن بود، بلند کرد.

ــ هانری با شادی و تعجبی بسیار فریاد زد، اوه شما هستید عالیجناب.

ــ سوار دیگر هم فریادزنان گفت، توئی هانری، تو، برادرم؟

با آنکه احتمال انحراف به چپ و راست وجود داشت هر دو سوار به تاخت بسوی هم شتافتند و ناظران در دو سو، با تعجب دیدند که آندو سوار مدت زیادی با محبت یکدیگر را در آغوش کشیدند.

دهکده و جاده بسرعت خالی شدند، مردان مسلح و سواره نظام، نجیب‌زادگان کاتولیک و پروتستان بطرف راهی که‌دو برادر گشوده بودند شتافتند.

بزودی هر دو گروه با آغوش های باز بهم رسیدند و در راهی که همگی تصور می کردند با مرگ رو برو خواهند شد، سه هزار فرانسوی دیده می شدند که همگی شکر خدا را بجای می آوردند و فریاد می زدند «زنده باد فرانسه».

ناگهان یکی از افسران پروتستان گفت، ما باید فریاد بزنیم زنده باد فرمانده زیرا ما زندگی مان را مدیون آقای دوک دوژوآیوز هستیم.

همهمه ای به نشانهٔ تأئید این مطلب شنیده شد.

ــ دو برادرهم سخنانی همراه با اشک هایشان رد و بدل کردند.

ــ ژوآیوز از هانری پرسید، دوک چطور شد؟

ــ او جواب داد، ظاهراً مرده است.

ــ خبر موثق است؟

ــ مردان اونیس اسب او را که غرق شده بود دیده‌اند وعلامت او را شناخته‌اند. این اسب هنوز سواری را که پایش در رکاب گیر کرده بود بدنبال می کشید، البته سرش زیر آب بود.

ــ افسر نیروی دریائی گفت، چه دردآور است برای فرانسه.

سپس به سوی افرادش برگشت و با صدائی بلند گفت؛ خوب آقایان وقت را تلف نکنیم، حالا که آب فروکش کرده، امکان دارد باز بما حمله کنند، بیائید

استحکاماتی درست کنیم تا اخبار جدید و آذوقه برسد.

ــ یکی گفت، امّا عالیجناب سواره‌نظام دیگر قدرت راه رفتن ندارد و اسبها از دیروز ساعت چهار چیزی نخورده‌اند، دارند از گرسنگی می‌میرند.

ــ سر پرست جواب داد، ما در ارودگاهمان برای اسبها علیق داریم امّا تکلیف انسانها چیست؟

ــ افسر نیروی دریائی گفت، اگر علیق وجود دارد کافی است، مردان هم چون اسبان زندگی خواهند کرد.

ــ هانری حرف او را برید و گفت، برادر اجازه دهید لحظه‌ای با شما صحبت کنم.

ــ ژوآیوز پاسخ داد، من می‌روم تا اوضاع دهکده را بررسی کنم شما جائی را برای من در نظر بگیرید و همانجا منتظر شوید.

هانری رفت تا دو نفر همراهانش را بیابد و بعد به رمی گفت:

شما اکنون در میان یک ارتش هستید، بمن اعتماد کنید و در جائی که تعیین می‌کنم خود را پنهان سازید، درست نیست که خانم را هر کسی ببیند. امشب وقتی که همه خوابیدند سعی خواهم کرد تا راحتی بیشتری برایتان ایجاد کنم.

رمی و دیان در محلی که سر پرست مردان مسلح که با رسیدن ژوآیوز به یک افسر عادی و تحت فرماندهی مبدل شده بود، یافته بود مستقر گردیدند.

حدود ساعت دو، دوک دوژوآیوز وارد شد. شیپورها بصدا درآمدند، گروهها در شهر مستقر گردیدند و سفارشات لازم بعمل آمد تا جلوی هرگونه بی‌نظمی گرفته شود.

سپس بین مردان قدری جو توزیع کردند و به اسبها یونجه دادند. آب هم برای همه بود، مجروحین از بشکه‌های آبجو و شرابی که در زیرزمین‌ها یافته شده بود، می‌خوردند و خود فرمانده در حالیکه نگهبانی‌های مختلف را سرکشی می‌کرد، با تکه‌ای نان سیاه و لیوانی آب، سد جوع نمود. همه‌جا با او چون یک

ناجی رفتار می‌شد و فریادهای ستایش و قدردانی نثارش می کردند.

هنگام بازگشت از بازرسی وقتی که با برادرش تنها شد گفت، خوب حالا اگر فلاندری‌ها پیدایشان بشود با آنها مبارزه می کنیم و خدای من اگر این مبارزه ادامه پیدا کند، آنها را می خورم، آخر خیلی گرسنه‌ام و در حالیکه به قطعه نانش با ولع گاز می زد و آنرا بگوشه‌ای پرت می کرد به آرامی به هانری گفت، چه غذای نفرت انگیزی.

ــ خوب حالا دوست من بیا با هم صحبت کنیم و بمن بگو که چطور در فلاندر پیدایت شد، تصور می کردم در پاریس مانده‌ای؟

ــ هانری به فرمانده گفت، زندگی برایم در پاریس غیرقابل تحمل شده بود و برای یافتن شما به فلاندر آمدم.

ــ ژوآیوز پرسید، حتماً بخاطر عشق؟

ــ نه، بدلیل ناامیدی، حالا دیگر برایتان قسم می خورم «آن» که دیگر عاشق نیستم و لذت من، غم من است.

ــ ژوآیوز فریاد زد، برادر، برادر، بگذارید بگو یم که گیر بد زنی افتاده‌اید.

ــ چطور مگر؟

ــ بله هانری، بعضی اوقات حدی از بدجنسی یا پاکدامنی وجود دارد که مخلوقات را حتی از خواست باریتعالی هم می گذراند و به نوعی جلاد و آدمکش بدل می‌سازد کلیسا هم این مطلب را تأئید می کند. پرهیزگاری بیش از اندازه و عدم توجه به درد و رنج دیگری، یعنی تحریک وحشیانهٔ او به نداشتن احسان و لطف مسیح گونه.

ــ هانری فریاد زد، برادر، برادر پرهیزگاری را ملوّث نکنید.

ــ من پرهیزگاری را ملوّث نمی کنم هانری، انحراف در آنرا محکوم می کنم، همین. باز تکرار می کنم این زن، زن بدی است و در اختیار داشتن او هرچند هم که پر از محبت باشد هرگز ارزش اینهمه در بدری و آزار ترا ندارد. خدای من در اینگونه موارد است که انسان باید از نیرو و قدرتش استفاده کند. واقعاً

این یک دفاع مشروع است. لعنت برشیطان هانری من اگر جای شما بودم به خانهٔ این زن حمله می کردم و خود او را هم چون خانه‌اش تصاحب می کردم و بعد بنابر عادات تمام مخلوقات رام شده که در مقابل فاتح خود حقیر می گردند، اگرچه موقع نبرد بسیار وحشی بوده‌اند، وقتی که جلو آمد تا دستهایش را بدور گردنت بیندازد و بگوید، «هانری ترا می‌پرستم»، آنوقت او را از خود می رانم و باو می گویم: شما کار خوبی می کنید خانم، حالا نوبت شماست، من زجر بسیار کشیده‌ام، شما هم درد بکشید.

هانری دست برادرش را در دست گرفت و باو گفت؛ شما به یک کلمه از حرفهایتان هم معتقد نیستید، ژوآیوز.

ــ چرا، قسم می خورم.

ــ شما که آنقدر خوب و جوانمردید.

ــ جوانمردی با کسانیکه قلب ندارند خدعه و نیرنگ است، برادر.

ــ اوه ژوآیوز، ژوآیوز، شما اصلاً این زن را نمی‌شناسید.

ــ به درک، اصلاً نمی خواهم او را بشناسم.

ــ آخر چرا؟

ــ برای آنکه مرا مجبور بکاری خواهد کرد که دیگران جنایتش می خوانند ولی خودم آنرا اجرای عدالت می دانم.

ــ مرد جوان با لبخند گفت، اوه برادر خوب من چقدر شما خوشبخت اید که کسی را دوست نمی دارید. امّا راستی عالیجناب فرمانده، خواهش می کنم عشق دیوانه‌وار مرا فعلاً کنار بگذاریم و به مسائل جنگ بپردازیم.

ــ باشد، خیلی خوب، صحبت های تو در بارهٔ دیوانگی هایت مرا هم دیوانه می کند.

ــ می بینید که آذوقه کم داریم.

ــ بله می دانم و برای تأمین آن هم فکری کرده‌ام.

ــ پس راه‌حلّی یافته اید؟

ــ فکر می کنم، بله.

ــ چه راه‌حلّی.

قبل از آنکه خبرهای جدیدی از ارتش بدست آوریم، نمی توانیم از اینجا حرکت کنیم. آنها منتظرند که وضعیت دفاع ما در مقابل نیروی متخاصم که پنج برابر ما هستند، بهتر شود.

می توانم جلودارانی را اعزام کنم تا ضمن بدست آوردن اخبار جدیدی که در واقع حیات افرادی که در حد ما تنزل کرده‌اندبه آن بستگی دارد، مواد غذائی را هم تهیه کنند، این فلاندر واقعاً سرزمین زیبائی است.

ــ نه چندان برادر، نه چندان.

ــ من از زمینی که خدا خلقش کرده صحبت نمی کنم و از مردانی هم که مدام درصدد خراب کردن این هنر الهی هستند، حرفی نمی زنم. هانری می فهمید این شاهزاده چه دیوانگی مرتکب شد و چه بازی را باخت. شتاب و غرور او را خیلی زودنابود کردند. این فرانسوای بیچاره را می گو یم که خدا بیامرزدش. دیگر حرفش را هم نزنیم امّا در حقیقت او می توانست یک پیروزی جاودانی کسب کند و یکی از زیباترین سرزمین های ارو پا را بچنگ آورد در حالیکه چه کرد؟ کاری را کرد که گیوم لورسورنوآ[45] هم کرده بود و هانری می دانید که آنورسی ها چه بلائی سرش آوردند و چه مبارزهٔ جانانه ای با او کردند.

ــ آنطور که می گو یند شما هم خوب جنگیدید، برادر.

ــ بله من یکی از بهترین روزهای زندگی ام را می گذراندم و ضمناً چیزی مرا تحریک می کرد.

ــ چه چیزی؟

ــ در میدان نبرد، ضربات شمشیری را تحمل کردم که بنظرم آشنا می آمدند.

---

45. Guillaume le Sournois

ــ یک فرانسوی؟

ــ بله یک فرانسوی.

ــ در جبهه فلاندری ها؟

ــ در رأس آنها هانری، این رازی است که باید از آن مطلع شو یم و نمایش دیگری را چون سالسد در میدان گرو برگزار کنیم.

ــ خوب قر بان، بالاخره شما که صحیح و سالم بازگشتید و شادی بزرگی نصیب من کردید، امّا من هنوز کاری انجام نداده‌ام و باید که کاری هم من بکنم.

ــ چکار می خواهید بکنید؟

ــ خواهش می کنم فرماندهی جلوداران را بمن بدهید.

ــ نه، موقعیت خیلی خطرناکی است هانری، من در مقابل دیگران این حرف را بشما نمی زنم، امّا نمی خواهم با مرگی تلخ و زشت از دنیا برو ید. ممکن است جلوداران با گروهی از فلاندری های بدجنس رو برو شوند که با خرمن کوب و داس بعجان آنها بیفتند و اگر شما حتی هزار نفر از آنان را بکشید، کافی است که یک نفر باقی بماند تا شما را از وسط دونیم کند یا صورتتان را از شکل بیاندازد. نه هانری، نه، اگر واقعاً می خواهید بمیرید من نوع بهتری را سراغ دارم.

ــ برادر خواهش می کنمْ آنچه را که می خواهم از من دریغ نکنید، من جوانب احتیاط را رعایت می کنم و قول می دهم که به اینجا باز گردم.

ــ خیلی خوب می فهمم.

ــ چه چیز را می فهمید؟

ــ می خواهید سر و صدائی بشود و بدین ترتیب قلب آن وحشی را تحت تأثیر قرار دهید. قبول کنید که بهمین دلیل آنقدر اصرار می کنید.

ــ بله برادر، اگر شما اینطور می خواهید، اقرار می کنم.

ــ درست است حق با شماست زنهائی که در مقابل عشقی بزرگ مقاومت می کنند، گاهی اوقات در مقابل کمی سر و صدا تسلیم می شوند.

ــ فکر نمی کنم که او اینطور باشد.

ــ پس شما خیلی دیوانه‌اید اگر بدون هیچ امیدی می خواهید اینکار را بکنید. هانری بدنبال دلیلی برای رد شدن عشقتان نگردید. او یک بوالهوس است که نه چشم دارد و نه قلب.

ــ شما این فرماندهی را بمن می دهید، اینطور نیست برادر؟

ــ بله، چون شما آنرا می خواهید.

ــ می توانم همین امشب بروم؟

ــ بله، حتی اصرار می کنم هانری، شما خوب می دانید که ما مدت مدیدی نمی توانیم صبر کنیم.

ــ چند نفر در اختیارم می گذارید.

ــ صد نفر و نه بیشتر، چون نمی توانم موقعیتم را تضعیف کنم، هانری اینرا که خوب درک می کنید.

ــ برادر، حتی اگر کمتر هم باشد اشکالی ندارد.

ــ نه اگر امکان داشت دو برابر این تعداد را در اختیارتان قرار می دادم. فقط شما بمن قول شرف بدهید که اگر با بیش از سیصد نفر رو برو شدید در حال نبرد عقب‌نشینی کنید و خود را به کشتن ندهید.

ــ هانری لبخندی زد و گفت، برادر شما که پیروزی را در اختیارم نمی گذارید، آنرا بقیمت گزافی می خواهید بفروشید.

ــ هانری عزیز من نه آن را در اختیارتان می گذارم و نه آنرا می فروشم. افسر دیگری فرماندهی گروه شناسائی را عهده‌دار می گردد.

ــ برادر اوامرتان را صادر کنید، آنها را اجراء خواهم کرد.

ــ پس شما فقط در نبردی برابر یا حداکثر دو یا سه برابر با دشمن درگیر شوید، امّا از این حدّ تجاوز نکنید.

ــ قسم می خورم.

ــ خیلی خوب حالا از چه گروه مردانی می خواهید؟

ــ بمن اجازه دهید صد نفر از مردان اونیس را انتخاب کنم، دوستان

زیادی بین آنها دارم و به کمک آنان هر کاری را می توانم انجام دهم.

ــ برو ید از بین آنها انتخاب کنید.

ــ کی حرکت کنم؟

ــ هر چه زودتر فقط جیرهٔ یک روزه برای مردان و دو روزه برای حیوانات بردارید. یادتان باشد اخبار موثقی سریع بمن برسانید.

ــ رفتم برادر، دستوراتی سرّی ندارید؟

ــ مرگ دوک را جائی نگوئید، بگذارید فکر کنند در اردوی من است. در مورد نیروهای من غلوّ کنید و اگر جنازهٔ شاهزاده را یافتید، اگرچه مرد بدذات و فرماندهٔ بیچاره ای بود ولی بهرحال از خاندان سلطنتی فرانسه بود، او را در تابوتی از چوب بلوط قرار دهید و بوسیلهٔ مرادنتان آنرا باینجا بیاورید تا در سن‌دنیس دفن گردد.

ــ چشم برادر، فقط همین؟

ــ همین.

هانری دست برادر بزرگترش را برای بوسیدن بدست گرفت ولی برادرش او را در آغوش کشید.

ــ ژوآیوز گفت، یک بار دیگر بمن قول می دهید هانری که این حیله ای نیست که بوسیلهٔ آن خود را بکشتن دهید.

ــ برادر، وقتی که بنزد شما می آمدم این فکر را داشتم امّا قسم می خورم که الآن دیگر اثری از آن فکر نیست.

ــ از چه وقتی دیگر این فکر را ندارید؟

ــ دو ساعتی می شود.

ــ چرا؟

ــ معذرت می خواهم، برادر.

ــ برو ید هانری، برو ید اسرارتان مال خودتان.

ــ چقدر شما خوب هستید برادر.

مردان جوان بار دیگر همدیگر را در آغوش کشیدند و بعد از هم جدا شدند، بدون آنکه دیگر سرشان را بسوی هم برگردانند و یا آنکه با علامت دست و لبخندی از هم خداحافظی کنند.

(۲۶)
مأموریت

هانری که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت با عجله خود را به دیان و رمی رساند و به آنها گفت:

یک ربع ساعت دیگر حرکت خواهیم کرد. دو اسب کاملاً زین و برگ شده در کنار در راه‌پلکان کوچک چوبی که به این دالان می رسد خواهید یافت، خود را بین افرادی که با ما هستند جا دهید و کلمه‌ای حرف نزنید.

بعد بروی ایوانی که دورتادور منزل می گشت رفت و فریاد زد؛ شیپور مردان اونیس را بصدا درآورید و اعلام آماده‌باش کنید.

صدای شیپور در دهکده طنین افکند و سر پرست و مردانش در برابر منزل گرد آمدند.

بعضی ها هم پشت سر آنها چند قاطر و دو گاری را بهمراه آوردند. رمی و همراهش بنا به سفارش خود را میان آنها انداخته بودند.

هانری گفت، ای مردان مسلح، برادرم فرمانده، فرماندهی موقت شما را بمن داده و مرا مسوول تجسس نموده است. یکصد نفر از میان شما باید مرا همراهی کنند، مأموریت خطرناک است امّا برای حفظ بقیه باید این عده پیشتاز گردند، داوطلبین چه کسانی هستند؟

هر سیصد نفر اعلام آمادگی کردند.

هانری گفت، آقایان من از همهٔ شما متشکرم بی دلیل نبود که می گفتند شما در ارتش ضرب المثل هستید، امّا من فقط صد نفر را باید از میان شما با خود همراه کنم. نمی خواهم انتخابی کرده باشم، می گذاریم برحسب تصادف تصمیم لازم گرفته شود، هانری به سر پرست اشاره‌ای کرد و گفت، خواهش می کنم شما با قرعه آنها را انتخاب کنید.

ضمن اینکه این گزینش بعمل می آمد، ژوآیوز آخرین راهنمائی هایش را به برادرش می کرد.

فرمانده می گفت، خوب گوش کن هانری، زمین ها خشک شده اند و آنطور که افراد محلی هم تأئید می کنند مطمئناً ارتباطی بین کونتیک و روپلموند برقرار شده است، شما باید بین دو رود حرکت کنید یعنی رو پل و اسکو. برای عبور از اسکو قبل از رو پلموند کشتی هائی را خواهید یافت که ازآنورس آمده اند. شاید هم لازم نباشد که از رو پل عبور کنید. امیدوارم نیازی نباشد که برای تهیهٔ مایحتاج یا پیدا کردن مغازه یا آسیابی تا خود رو پلموند برو ید.

هانری آمادهٔ رفتن شد.

ژوآیوز به او گفت، صبر کن، اصلی ترین چیز را فراموش کردم.

مردان من سه روستائی را اسیر کرده اند من یکی از آنها را به عنوان راهنما در اختیارت می گذارم. رحم و شفقتی بخرج نده، اولین اقدام خیانت باری که از او سر زد، با طپانچه و یا به ضرب خنجر کارش را بساز.

ژوآیوز پس از تأکید براین نکتهٔ آخر، برادرش را با مهر بانی در آغوش کشید و دستور حرکت را صادر کرد.

یکصد مردی که با قرعهٔ سر پرست انتخاب شده بودند، در حالیکه دو بوشاژ در رأس آنها قرار داشت بفوریت حرکت کردند.

هانری راهنما را بین دو نفر محافظین طپانچه بدست قرار داد، رمی و همراهش در بین افرادی بودند که بدنبال این سه نفر حرکت می کردند. هانری در مورد آنها هیچ سفارشی به کسی نکرده بود چون می ترسید که کنجکاوی افراد که

قبلاً هم تحریک شده بود، بعوض حفظ آنها بیشتر بخطرشان بیاندازد.

هانری پس از آنکه از دهکده خارج شدند، بدون آنکه مهمانانش را با نگاه‌هایش خسته یا مستأصل کند در کنار گروه حرکت می کرد.

این راه‌پیمائی گروهی، بسیار آرام بود. زمین ناگهان زیر سم اسبان‌سست می‌شد و عده‌ای از افراد به گل آغشته می‌شدند. تا زمانی که راهی را که در جستجو یش بودند نمی یافتند می بایست اسبها را به آرامی حرکت می دادند.

گاهی اشباحی که از صدای پای اسبان فرار می کردند، دردشت به اینطرف و آنطرف می دو یدند، اینها دهقانانی بودند که با عجله خود را به زمین هایشان رسانده بودند و از این می ترسیدند که بدست دشمنان اسیر شوند.

گاهی هم این اشباح فرانسو یان بیچاره‌ای بودند که از شدت سرما و گرسنگی نیمه‌جان شده بودند و قدرت مبارزه با افراد مسلح را دیگر در خود نمی دیدند و چون در دوست یا دشمن بودن این افراد تردید داشتند، ترجیح می دادند پنهان شوند و با برآمدن روز به راه خود ادامه دهند.

افراد هانری دو فرسنگ را طی سه ساعت پیمودند، راه‌این گروه پیشتاز ماجراجو را به سواحل رو پل رسانده بود که در امتداد آن راهی سنگفرش وجود داشت ولی اینجا مشکلات هم بر مخاطرات افزوده شد. دو یا سه اسب پاهایشان در فاصله های این سنگفرش ها فرورفت و بعضی از اسب ها هم بروی این سنگ های گل‌آلود می لغزیدند و با سوارشان بداخل رودخانه‌ای که هنوز به شدت جریان داشت می افتادند. چندین بار هم از کشتی هائی که در ساحل آنسوپهلو گرفته بودند گلوله هائی شلیک شد که دو غلام و یک مرد مسلح را مجروح ساخت. یکی از این غلامان کنار دیان راه می رفت که مجروح شد. زن به مداوای او پرداخت، او را خطری تهدید نمی کرد. هانری در موقعیت های مختلف فرماندهی شایسته و دوستی واقعی برای مردانش بود. او در رأس افراد حرکت می کرد و گروه را مجبور می ساخت که دنبالش بروند. او بیشتر به حواس اسبی که برادرش به او داده بود متکی بود تا به زیرکی و فراست خودش و می خواست که با بخطر انداختن جانش

دیگران سالم به مقصد برسند.

در سه فرسنگی رو پلموند، افراد با نیم دوجین سر باز فرانسوی رو برو شدند که جلوی آتشی که درست کرده بودند، مچاله شده بودند. بیچاره‌ها یک تکه گوشت اسب را که تنها مادهٔ خوراکی بود که در طول دو روز یافته بودند، داشتند می‌پختند.

نزدیک شدن مردان مسلح ناراحتی عمیقی بین مدعو ین این مهمانی اندوهبار ایجاد کرد. دو سه نفرشان بلند شدند که فرار کنند، امّا یکی از آنها همانطور نشسته برجا ماند و گفت؛ خیلی خوب اگر اینها دشمن باشند ما را خواهند کشت و لااقل همهٔ این مشکلات سریع تمام می‌شود.

هانری که این حرفها را شنیده بود فریاد زد، فرانسه، فرانسه، بیچاره‌ها بطرف ما بیائید.

این بخت برگشته‌گان، با شناختن هموطنانشان بسوی آنها دو یدند، به آنها بالاپوشی پوشاندند و برترک اسب غلامان نشاندشان. و بدین‌ترتیب آنها هم دنبال این گروه براه افتادند.

نیم فرسنگ دورتر چهار نفر سواره‌نظام را یافتند که تنها یک اسب برایشان مانده بود و از آنها هم استقبال کردند.

بالاخره به ساحل اسکو رسیدند، شب بسیار تیره‌ای بود، مردان مسلح آنجا دو نفر را یافتند که با لهجهٔ فلاندری بدی سعی می کردند تا قایقرانی را وادار کنند که آنها را به آنسو ببرد و او هم تهدیدکنان ابا می کرد.

سر پرست زبان هلندی را می‌دانست. به آرامی در رأس ستون پیش می‌رفت، وقتی دستور ایست داد، این کلمات را از قایقران شنید.

شما فرانسوی هستید، باید اینجا بمیرید، من نمی گذارم رد شوید.

یکی از آن دو مرد خنجرش را برگلوی او نهاد و بی‌آنکه زحمت صحبت کردن به زبان اورا بخود بدهد با فرانسهٔ روانی گفت:

حالا ای فلاندری اگر همین الآن ما را از رودخانه عبور ندهی، همین‌جا خواهی مرد.

سر پرست فریاد زد آقا محکم نگه اش دارید، محکم بگیریدش، ظرف پنج دقیقه به کمک شما خواهیم آمد.

امّا حرکتی که این دو فرانسوی با شنیدن این فریاد بخود دادند، باعث شد که قایقران فرصتی بدست آورد و گره طنابی را که قایقش را بساحل متصل کرده بود باز کند و بسرعت با قایق دور شود و آنها را در ساحل رودخانه رها کند.

امّا یکی از افراد که فهمیده بود این قایق چقدر مورد نیاز آنهاست خود را با اسب به آب زد و قایقران را با یک گلوله از پای درآورد.

قایق بدون قایقران بدور خود چرخید امّا چون هنوز بوسط رودخانه نرسیده بود، حرکات آب آنرا بساحل آورد. آن دو مرد بمحض آنکه قایق به ساحل رسید آنرا گرفتند و سوار شدند. شتاب آنها برای دور شدن از بقیه، سر پرست را متعجب کرد و پرسید:

آقایان خواهش می کنم بفرمائید کی هستید؟

ــ آقا ما افسران نیروی دریائی هستیم و ظاهراً شما هم از مردان اونیس هستید.

ــ بله آقایان و خوشحالیم که توانستیم بموقع به شما برسیم، نمی خواهید ما را همراهی کنید؟

ــ با کمال میل آقایان.

ــ پس اگر خسته اید و نمی توانید پیاده بدنبال ما بیائید، سوار گاری ها شوید.

ــ آن افسر نیروی دریائی که تابحال حرف نزده بود گفت، می توانم بپرسم به کجا می روید؟

ــ ما دستور داریم تا رو پلموند پیش برویم.

ــ همان که حرف زده بود گفت، مواظب باشید آقایان ما از رودخانه عبور نکردیم. چون امروز صبح هنگی از اسپانیائی ها را دیدیم که از آنورس آمده بودند و می خواستند از آن عبور کنند. فکر کردیم آفتاب که غروب کرد اینکار را بکنیم.

برای دو نفر مرد نگرانی نیست ولی شما یک گروه کامل هستید.

ــ سر پرست گفت، حق با شماست بگذارید از فرمانده بپرسم.

بعد هانری را صدا کرد و او هم نزدیک شد و پرسید چه شده؟

ــ سر پرست جواب داد، این آقایان امروز صبح یک هنگ از اسپانیا را دیده‌اند که به راه ما می رفتند.

ــ هانری پرسید چند نفر بودند؟

ــ پنجاه نفری می شدند.

ــ خوب بهمین دلیل توقف کردید؟

ــ نه آقای کنت، امّا در اینصورت تصور می کنم بهتر است قایق را با خود ببریم، هرچه هم خطرناک باشد، بیست نفری می توانند در آن سوار شوند و اگر لازم شد به اجبار از رود عبور کنیم با پنج بار رفت و برگشت همگی عبور می کنیم.

اسب‌ها را هم با گرفتن افسارشان رد خواهیم کرد.

ــ هانری گفت، خوب است، قایق را نگهدارید، باید در شاخه های رودهای رو پل و اسکو منازلی یافت شود.

ــ صدائی گفت، یک دهکده هم هست.

ــ راه بیافتید، موقعیت خوبی در زاویه‌ای که از تلاقی دو رودخانه تشکیل می شود، خواهیم داشت. همه حرکت کنید، دو نفر هم قایق را به رودخانه بیاورند. ما به ساحل خواهیم رفت.

ــ یکی از آن دو افسر گفت، اگر بخواهید قایق را ما هدایت می کنیم.

ــ هانری گفت، باشد آقایان ولی ما را از نظر دور ندارید و همینکه در دهکده مستقر شدیم، بما بپیوندید.

ــ امّا اگر ما قایق را رها کنیم و آنها دو باره آن را پس بگیرند چه؟

ــ در صد قدمی دهکده ده نفر نگهبان را خواهید یافت که قایق را برایتان باز خواهند آورد.

ــ افسر نیروی دریائی گفت، خوب است. و با یک حرکت سریع سکان

خود را از ساحل دور کرد.

هانری راه افتاد و با خود گفت عجیب است من این صدا را می شناسم.

ساعتی بعد به دهکده رسیدند، آنجا بوسیلهٔ هنگ اسپانیولی هائی که افسر گفته بود، حفاظت می شد. ولی چون آنها انتظار هیچ حمله ای را نداشتند غافلگیر شدند و با کمترین مقاومتی تسلیم شدند.

هانری زندانیان را خلع سلاح کرد و در محکمترین خانهٔ دهکده زندانی شان ساخت و ده نفر را مأمور نگهبانی آنان کرد ده نفر نگهبان دیگر هم برای حفاظت قایق فرستاد و ده مرد دیگر در نقاط مختلف دیگر نگهبان شدند. پست های نگهبانی بعد از یکساعت تعویض می شد. سپس هانری تصمیم گرفت که در گروههای بیست نفری در منزلی که رو بروی زندان اسپانیولی ها بود، غذا صرف کنند.

غذای پنجاه یا شصت نفر اول که غذای اسرای اسپانیولی بود، حاضر بود

هانری در طبقهٔ اول اتاقی برای رمی و دیان در نظر گرفت، آنها نمی خواستند با بقیه غذا صرف کنند. بعد سر پرست را با هفده مرد سر یک میز نشاند و از او خواست که دو افسر نیروی دریائی را که مأموران قایق شده بودند بسر همان میز دعوت کند.

هانری قبل از آنکه سر میز بنشیند برای سرکشی افراد و موقعیت هایشان، خارج شد.

پس از نیم ساعت بازگشت، این نیم ساعت برای او کافی بود تا از محل سکونت و غذای تمام افراد اطمینان یابد و فرامین لازم را برای برخورد ناگهانی با هلندی ها صادر کند.

با اینکه از افسران خواسته بود که برای صرف غذا منتظر او نشوند، در انتظار او بودند. آنها روی صندلی ها نشسته بودند و بعضی ها هم از شدت خستگی خوابشان برده بود.

ورود کنت باعث شد که آنهائی که خوابیده بودند، بیدار شوند و هوشیاری شان را بدست آورند. هانری نگاهی به تالار انداخت.

چراغ های مسی که به سقف آو یزان بودند، با نوری غبارآلود و کدر فضا را روشن کرده بودند.

میز پوشیده شده بود از نان گندم سفید، گوشت خوک و لیوانهای آبجوی خنک برای هر نفر که حالتی اشتها انگیز داشت، حتی برای آنهائی که در بیست و چهار ساعت گذشته همه چیز خورده بودند.

بالا ترین محل را به هانری تعارف کردند.

او نشست و گفت، بخورید آقایان.

همینکه جملهٔ او بپایان رسید، سر و صدای چاقوها و چنگالها و بشقاب های چینی بلند شد و به هانری فهماند که افراد با بی صبری تمام در انتظار این اجازه بودند و با رضایت کامل از آن استقبال کردند.

هانری از سر پرست پرسید، راستی آن دو افسر نیروی دریائی را یافتید؟

ــ بله آقا.

ــ کجا هستند.

ــ آنجا، سرمیز.

آنها سرمیز نشسته بودند و خود را در تاریکترین نقطهٔ اتاق قرار داده بودند.

هانری گفت، آقایان شما جای ناراحتی نشسته اید و بنظرم چیزی هم نمی خورید.

یکی از آن دو جواب داد، متشکرم آقای کنت، ما خیلی خسته ایم، و در واقع بیشتر به خواب نیاز داریم تا غذا، قبلاً هم اینرا به آقایان افسران گفته ایم، امّا آنها اصرار کردند و گفتند که شما دستور داده اید که ما با شما غذا بخوریم. البته این برای ما افتخار بزرگی است و سپاسگزاریم ولی اگر بجای آنکه بیش از این ما را اینجا نگه دارید لطف کنید و دستور دهید اتاقی در اختیارمان بگذارند...

هانری با دقت زیاد بحرفها گوش می کرد امّا واضح بود که بیشتر صداها را می شنود تا حرفها را

پس از آنکه صحبت های افسر نیروی دریائی تمام شد، هانری پرسید، نظر

همراهتان هم همین است.

و به این همراه نگریست که کلاهش را تا بروی چشمانش پائین کشیده بود و سعی می کرد تا کلمه‌ای نگوید. آنچنان این نگاه با دقت بود که بعضی از مدعوین هم به نگاه کردن او پرداختند.

او که مجبور شده بود به سوأل کنت پاسخ گوید، تقریباً مبهم گفت: بله کنت.

با شنیدن این دو کلمه مرد جوان بخود لرزید.

آنوقت بلند شد و مستقیم به آنطرف میز رفت، در حالیکه دیگران با دقتی خاص این حرکات و ابراز تعجب آشکار را در نظر داشتند.

هانری نزدیک آن دو افسر ایستاد و به آنکه اول صحبت کرده بود گفت؛ آقا لطفی در حق من بکنید.

ــ چه لطفی آقای کنت؟

ــ بمن اطمینان دهید که شما برادر آقای اوریلی و یا شاید هم خود او نیستید.

ــ افسران فریاد زدند، اوریلی!

ــ هانری ادامه داد و همراهتان هم لطف کنند و قدری کلاهشان را که صورتشان را پوشانده است بالا بزنند چون در غیر اینصورت ایشان را عالیجناب خطاب خواهم کرد و در مقابلشان تعظیم خواهم کرد.

هانری که کلاهش در دستش بود با احترام در مقابل ناشناس، خم شد.

ــ ناشناس سرش را بلند کرد.

ــ افسران فریاد زدند عالیجناب دوک دانژو!

ــ دوک زنده است!

ــ افسر گفت، خدای من، آقایان حالا که می خواهید شاهزادهٔ شکست خورده و فراری خود را بهتر بشناسید، بیش از این مقاومت نمی کنم و از ابراز لطف

شما سپاسگزارم. شما اشتباه نکرده‌اید آقایان، من خود دوک دانژو هستم.

افسران فریاد زدند، زنده باد عالیجناب.

(۲۷)

پل ـ امیل

این فریادها با آنکه از صمیم قلب بود، شاهزاده را خشمگین ساخت و گفت:

ساکت، ساکت آقایان، خواهش می کنم بیش از من از خوشبختی که بمن روی آورده است خوشحال نباشید. از اینکه نمرده‌ام خوشحالم، باور کنید ولی اگر شما مرا نشناخته بودید، من اولین کسی نبودم که این زنده بودن را اعلام کنم.

ــ هانری گفت، چطور عالیجناب، شما مرا شناختید و خود را میان یک گروه فرانسوی دیدید که بخاطر از دست دادن شما آنهمه ناراحت بودند آنوقت گذاشتید که این درد را تحمل کنیم؟

ــ شاهزاده پاسخ داد، غیر از دلایلی که موجب می شد تا من بیشتر سعی کنم که ناشناس باقی بمانم، اقرار می کنم که وقتی همه خیال کردند من مرده‌ام خیلی هم از این پیش آمد ناراحت نشدم. اینطوری لااقل می توانستم احتمالاً قدری از مرثیه‌ای را که برای سوگواری برسر مزارم می گویند، بشنوم. کاری که امکانش در زنده بودنم نیست.

ــ عالیجناب، عالیجناب.

ــ دوک اینطور ادامه داد. ولی نه، در حقیقت من چون اسکندر مقدونی هنرمندانه جنگیدم و بمانند تمام هنرمندان وجدانم را در این راه بکار گرفتم. ولی

خوب نباید غلوّ کرد، فکر می کنم مرتکب اشتباهی هم شدم.

ــ هانری نگاهش را بزیر انداخت و گفت، عالیجناب از این حرفها نزنید خواهش می کنم.

ــ چرا نه؟ فقط پاپ منزه است و تازه آنهم پس از بونیفاچ هشتم که در بارهٔ او هم جای تردید است.

ــ ببینید عالیجناب چه موضوعی را پیش می کشند، فکر می کنند اگر بین ما کسی اجازه داشته باشد تا در مورد این حمله ابراز عقیده کند، آنرا مذمت خواهد کرد.

ــ خوب چرا نه؟ شما فکر می کنید من خودم آنرا مذمت نمی کنم.

نه بخاطر آنکه جنگ را شروع کردم بلکه بخاطر آنکه در آن شکست خوردم.

ــ عالیجناب این حرفهای شما ما را می ترساند، اجازه دهید قربان بشما بگویم که این حالت اصلاً طبیعی نیست. عالیجناب لطف کنید و ما را ازاینکه حالتان کاملاً خوبست، مطمئن سازید.

چهرهٔ شاهزاده حالت مبهمی گرفت، گرچه قبلاً هم حالتی شوم برآن سایه انداخته بود.

او گفت، نه، نه، من هیچگاه به این خوبی نبودم، خدا را شکر، در این لحظه بین شما احساس عالی دارم.

افسران تعظیمی کردند.

ــ دوک پرسید، دو بوشاژ چند نفر تحت فرماندهی دارید؟

ــ یکصد و پنجاه نفر عالیجناب.

ــ آه آه، یکصدو پنجاه ازدوازده هزارنفر. این نسبت در فاجعهٔ کان پیش آمد.

---

۴۶ ــ Boniface از ۱۲۹۴ تا ۱۳۰۳ پاپ بود. معروفیت او به دلیل درگیری هائی است که با پادشاه فرانسه، فیلیپ لوبل، داشت.م.

آقایان، آنها انگشتری های شما را به آنورس خواهند فرستاد، اگرچه شک دارم که زنهای فلاندری هم بتوانند از آنها استفاده کنند، مگر انگشتان خود را با چاقوهای شوهرانشان باریک کنند. این چاقوها خیلی تیزاند.

ــ ژوآیوز گفت، عالیجناب اگر نبرد ما چون نبرد کان بود، ما از رومیها خوشبخت تریم، چون توانسته ایم پل ـ امیل[۴۷] خود را حفظ کنیم.

ــ دوک ادامه داد، آقایان قسم می خورم که پل امیل آنورس، ژوآیوز است و بدون شک برای آنکه این تشابه تا به آخر ادامه داشته باشد و چون نمونهٔ قهرمانش باشد، برادرت مرد، اینطور نیست دو بوشاژ؟

هانری احساس کرد که قلبش بخاطر این سؤال سر دو یخ زده، دارد پاره می شود، لذا پاسخ داد:

ــ نه عالیجناب، او زنده است.

ــ دوک با لبخندی سرد گفت، آه چه بهتر، این ژوآیوز شجاع ما جان سالم بدر برد. کجاست تا او را در آغوش بگیرم؟

ــ اینجاست، عالیجناب.

ــ آه بله زخمی شده است؟

ــ نه قربان صحیح و سالم است.

ــ پس احتمالاً مثل من فراری است، آواره و گرسنه و شرمنده، جنگجوی بیچاره، افسوس! این ضرب المثل چه درست می گوید؛ برای پیروزی شمشیر، بعد از شمشیر خون و بعد از خون اشک.

ــ عالیجناب من این ضرب المثل را نمی دانستم و خوشبختم که باطلاعتان برسانم با وجود این ضرب المثل برادرم این افتخار را داشت که جان سه هزار نفر را نجات دهد و به کمک آنان دهکدهٔ بزرگی را در هفت فرسنگی اینجا در اختیار

---

۴۷ ــ Paul Emile فرمانده نبرد کان بود که در این نبرد کشته شد. قبل از میلاد مسیح. م

بگیرد و همانطور که حضرت اشرف ملاحظه می فرمایند، من بعنوان پیشتاز سپاه او حرکت کرده ام.

رنگ دوک پرید و گفت، سه هزار نفر و ژوآیوز این سه هزار نفر را نجات داد؟ می دانی که برادرت یک گزنفون[۴۸] است. بسیار جای خوشبختی است که برادرم، برادر شما را به کمک من فرستاد در غیر اینصورت حتماً تک و تنها به فرانسه باز می گشتم. زنده باد ژوآیوز، خدای من این همان ناخلف خاندان والواها نیست، همان کسی که لقب «شادی بخش» گرفته است؟

ــ بوشاژ که از شدت ناراحتی داشت خفه می شد و احساس می کرد که این تمسخر شاهزاده حسادتی دردناک و غم انگیز را پنهان می دارد، زمزمه کنان گفت، عالیجناب، آه عالیجناب.

ــ نه، ترا بخدا راست نمی گویم اینطور نیست اوریلی؟ ما همچون فرانسوای اول پس از نبرد پاوی[۴۹] به فرانسه باز خواهیم گشت، همه چیز حتی افتخار خود را هم از دست داده ایم ولی خوب این افتخار خاندان سلطنتی فرانسه را باز یافته ایم.

سکوتی مرگبار خنده های شدید آنها را که گوئی هق هق گریه ای هستند، بدرقه کرد.

هانری گفت، عالیجناب تعریف کنید چگونه خداوندِ حافظ فرانسه، حضرت والا را نجات داد.

ــ اوه کنت عزیز، خیلی ساده است، خداوند حافظِ فرانسه مطمئناً در آنموقع سرش بکار مهمتری مشغول بود، طوریکه من خودم به تنهائی نجات یافتم.

ــ چطور عالیجناب؟

---

۴۸ ــ Xenophon تاریخ نویس عهد باستان که به امور جنگ بسیار وارد بود.م.

۴۹ ــ فرانسوای اوّل پادشاه فرانسه در ۲۴ فوریه ۱۵۲۵م در ۳۳۳۳ پاوی شکست خورد و همه چیز را از دست داد.م.

ــ به کمک پاهایم.

حتی لبخندی هم بدنبال این شوخی برلب نیامد، اگر کسی غیر از خود دوک در برابر او این شوخی را کرده بود حتماً بمرگ محکوم می‌شد.

سپس ادامه داد، بله‌بله، این کلمه دقیقش است هان، ما بسرعت می‌دو یدیم اوریلی شجاع من، اینطور نیست؟

ــ هانری گفت، هر یک از ما شجاعت وخونسردی ونبوغ نظامی حضرت والا را می‌شناسیم، پس استدعا می کنم قلب ما را با گفتن آنچه حق نیست بدرد نیاورید. بهترین ژنرال ها هم شکست‌ناپذیر نیستند. آنیبال[۵۰] هم در زاما شکست خورد.

دوک جواب داد، بله امّا آنیبال در جنگ های تر بی، ترایسمن و کان، پیروز شد در حالیکه من فقط نبرد کاتو کامبرزیس را برده‌ام و این برای مقایسه با او کافی نیست.

ــ امّا بهرحال عالیجناب شوخی می کنند وقتی که می گو یند فرار کردند؟

ــ نه خدای من، شوخی نمی کنم. یعنی دو بوشاژ توفکر می کنی اینجور مواقع می‌شود شوخی کرد؟

ــ اوریلی که فکر می کرد وقت آن رسیده که به کمک ار بابش بشتابد گفت، کار دیگری می توانستیم بکنیم آقای کنت؟

ــ دوک گفت، اوریلی توساکت باش، از روح سنت اینان بپرس که ما فرار کردیم یا نه؟

ــ اوریلی سرش را بزیر انداخت.

ــ آه، شماها راستی داستان سنت اینان را نمی دانید، من با سه شکلک آنرا برایتان تعریف خواهم کرد.

---

۵۰ ــ Annibal سردار کارتاژی که در زاما شکست خورد به سال ۲۰۲ قبل از میلاد.م.

با این مزاح که در آن موقعیت زشت و شنیع می نمود، افسران ابروها را درهم کشیدند، بدون آنکه نگران خوش آیند ار بابشان باشند.

شاهزاده که گوئی اصلاً متوجه این نشانهٔ نارضایتی نگردیده است گفت، تصور کنید، موقعی که اعلام شد در جنگ شکست خورده ایم او پانصد سوار را گرد آورد و بجای آنکه چون دیگران عقب بنشیند نزد من آمد و گفت، باید از خود گذشت. باو جواب دادم چطور باید از خود گذشت. شما دیوانه شده اید سنت اینان، صد نفر در مقابل یک نفر هستیم.

او با شکلک وحشتناکی گفت، اگر هزار نفر علیه یک نفر هم باشیم من از خود می گذرم. پاسخ دادم بگذر عزیزم بگذر من برعکس تو اینکار را نمی کنم. گفت، پس شما اسبتان را که دیگر نمی تواند راه برود بمن بدهید و شما اسب مرا که تازه‌نفس است بگیرید. چون من نمی خواهم میدان را ترک کنم، هر اسبی برایم مناسب است و بعد اسب سفید مرا گرفت و اسب سیاه خود را بمن داد و گفت؛ شاهزاده این اسب دونده،بیست فرسنگ را در چهار ساعت می پیماید. سپس در حالیکه بسوی مردانش برمی گشت گفت، خوب آقایان بدنبال من به پیش. البته هر که نمی خواهد پشت به دشمن کند و با دومین شکلک خود که از اولی هم ترسناک تر بود، بطرف دشمن حمله برد. او فکر می کرد دشمنش مردان هستند ولی با سیل خروشان رو برو شد. من موضوع را پیش بینی می کردم. سنت اینان و سر بازانش آنجا ماندند. اگر بحرف من گوش می داد، بجای آنکه بی نتیجه از خود شجاعت نشان دهد الآن سر این میز بود و مطمئناً در این موقع سومین شکلکش را که احتمالاً از دوتای قبل زشت تر بود، درمی آورد.

لرزشی از وحشت وجود همهٔ حاضرین را فرا گرفت.

هانری با خود فکر کرد، این بدبخت قلب ندارد و چرا باید بیچارگی اش، بی شرمی اش و خصوصاً خانواده ای که در آن متولد شده است، موجب شود تا از جواب دادن به او خودداری کنم.

اوریلی که متوجه اثر نامطلوب حرفهای شاهزاده شده بود با صدائی آرام

گفت؛ آقایان ملاحظه می کنید که عالیجناب ناراحت اند چندان به حرفهایشان توجهی نکنید، از وقتی این بدبختی گریبانگیرشان شده فکر می کنم واقعاً حق دارند بعضی اوقات هذیان بگو یند.

شاهزاده گیلاسش را خالی کرد و گفت؛ و باین ترتیب سنت اینان مرد و من زنده ماندم، او آخرین خدمتش را هم بمن کرد و با سوار شدن براسب من سبب شد همه تصور کنند که من کشته شده ام و این شایعه نه تنها در ارتش فرانسه افتاد بلکه در ارتش فلاندر هم رخنه کرد و موجب شد تا آنها از تعقیب من خودداری کنند. امّا مطمئن باشید آقایان، این موضوع را فلاندری ها با خود به جهنم نخواهند برد و ما انتقامی در پیش داریم آقایان، انتقامی خونین. از دیروز در ذهنم مشغول تشکیل دادن خارق العاده ترین ارتشی هستم که تابحال هرگز وجود نداشته است.

ــ هانری گفت، عالیجناب ممکن است فرماندهی افراد مرا عهده دار شوند، چون دیگر بمن تعلق ندارد. من یک نجیب زادهٔ معمولی ام و این حق را بخود نمی دهم که در جائی که یکی از/وراث سلطنت فرانسه وجود دارد، حتی یک فرمان صادر کنم.

شاهزاده گفت، باشد و این کار را با صدور اجازهٔ صرف شام برای همه و صوصاً برای شما آقای دو بوشاژ که حتی به بشقابتان هم نزدیک نشده اید، شروع ن کنم.

ــ عالیجناب گرسنه ام نیست.

ــ در اینصورت دو بوشاژ، دوست من، دو باره به نگهبانی ها سرکشی کنید. به فرماندهان آنها اطلاع دهید که من زنده ام ولی از آنها بخواهید که خیلی ابراز احساسات نکنند تا قبل از آنکه ما بتوانیم مقرّ بهتری پیدا کنیم و یا آنکه به سپاه این ژوآیوز شکست ناپذیر ملحق شو یم. چون اقرار می کنم که اگر اسیر شوم آنهم حالا که توانسته ام از آب و آتش بگریزم، خیلی ناراحت خواهم شد.

ــ عالیجناب اوامر حضرت والا کاملاً اطاعت خواهند شد و هیچکس جز این آقایان نخواهد دانست که چه کسی این افتخار را بما داده است که در میان ما

باشد.

همه تعظیم کردند.

ــ به بازرسی بپردازید کنت.

دو بوشاژ از تالار خارج شد.

همانطور که دیدیم حتی لحظه ای طول نکشید تا این بی سر و پای فراری و این شکست‌خورده،مبدل به یک آدم مغرور و بی خیال، با حالتی آمرانه شود.

فرماندهی یکصد مرد یا یکصد هزار نفر فرقی ندارد فرماندهی همیشه فرماندهی است. دوک دانژو هم اینچنین با ژوآیوز رفتار کرد. شاهزادگان هیچگاه فکر نمی کنند که خود چه ارزشی دارند، همیشه فکر می کنند که چه وظایفی در قبالشان باید انجام شود.

در همان حالیکه دو بوشاژ فرمان را با چنان دقتی اجراء می کرد که خشمش را بپوشاند، فرانسوا و اوریلی هر دو این شبح فرمانده را که تمامی اوامر را انجام می داد، مورد سوأل قرار می دادند.

برای دوک عجیب بود که مردی با نام و نشان دو بوشاژ فرماندهی مشتی از افراد را بپذیرد و با آنها عازم مأموریتی خطرناک شود. این وظیفهٔ یک سر پرست ساده بود و نه برادر فرمانده بزرگ نیروی دریائی.

شاهزاده به همه چیز مشکوک بود و تمام تردیدهایش می بایست روشن شود. لذا تحقیقاتی کرد و فهمید که فرماندهٔ نیروی دریائی به اصرار برادرش او را در رأس یک گروه پیشتاز قرار داده است.

آن کسی که این اطلاعات را به دوک داد و بی منظور هم اینکار را نکرد، سر پرست مردان اونیس بود که با فرماندهی دو بوشاژ، فرماندهی خود را از دست داده بود. همچنانکه دو بوشاژ بخاطر دوک فرماندهی را از دست داد.

شاهزاده که متوجه نوعی احساس تحریک شده در سر پرست علیه بوشاژ شده بود، او را بطور خصوصی مورد سوأل و جواب قرار داد.

شاهزاده پرسید، امّا آخر منظور کنت برای اصرار در فرماندهی ای اینچنین

حقیرانه چه بود؟

سر پرست گفت، اول بخاطر خدمت به ارتش و من در مورد این احساس مطمئنم.

ــ شما گفتید اول؟ خوب بعد چه آقا؟

ــ سر پرست گفت، آه عالیجناب، نمی دانم.

ــ آقا یا شما می خواهید مرا به اشتباه بیاندازید و یا آنکه خودتان دارید اشتباه می کنید.

ــ آقا من چیزی جز انجام وظیفه و خدمتم نمی توانم بگویم، حتی بشما حضرت والا.

ــ شاهزاده بسوی چند افسری که هنوز سرمیز مانده بودند رو کرد و گفت می بینید آقایان، من حق داشتم خودم را پنهان کنم، در ارتش من اسراری هست که از آن بی اطلاعم.

ــ سر پرست گفت، آه عالیجناب، حضرت والا این رازنگهداری را بدرستی متوجه نشدند، آخر اسراری هست که صرفاً به آقای دو بوشاژ مر بوط می شود. آیا ممکن نیست که با در نظر گرفتن خدمات اصلی، آقای هانری خواسته باشند که خدمتی هم به بعضی از اعضای خانواده‌شان بکنند و آنها را همراهی کنند؟

ــ چه کسی اینجاست، خانواده یا دوست کنت؟ بگوئید ببینم می خواهم در آغوششان بگیرم.

ــ اوریلی که می خواست با آن حالت احترام انگیزی که برحسب معمول ابراز می کرد خود را وارد بحث کند گفت، عالیجناب من قدری از این راز را کشف کرده‌ام، چیزی نیست که موجب نگرانی حضرت والا شود، این فامیلی که آقای بوشاژ را همراهی می کند...

ــ شاهزاده گفت، حرفت را تمام کن اوریلی.

ــ خوب قربان، او یک زن است.

ــ دوک فریاد زد، آه، آه، چرا همه چیز را صادقانه بمن نمی گویند؟ این هانری عزیز البته کاملاً طبیعی است... خوب خوب چشمانمان را بروی خانم ببندیم و دیگر حرفش را نزنیم.

ــ اوریلی گفت، حضرت والا حق دارند، آخر موضوع باز هم اسرارآمیزتر می شود.

ــ چطور؟

ــ بله، این زن بمانند برادامانت[51] معروف که تابحال بیست بار داستانش را برای حضرت والا تعریف کرده ام، خود را در لباس مردانه پنهان می کند.

ــ سر پرست گفت، اوه عالیجناب، استدعا می کنم، بنظر من آقای هانری احترام زیادی برای این خانم قائل اند و به احتمال زیاد می خواهند که حضور او پنهان بماند.

ــ بدون شک، بدون شک آقای سر پرست، ما چون گوریِ خاموش خواهیم ماند، آرام باشید، چون سنت اینان ساکت خواهیم بود فقط سعی می کنیم اگر این زن را ملاقات کردیم برای او شکلک در نیاوریم... آه، هانری یک فامیل زن با خودش آورده، آنهم میان اینهمه مرد مسلح؟ راستی اوریلی این زن کجاست؟

ــ طبقهٔ بالا.

ــ چی، بالای همین منزل؟

ــ بله عالیجناب، اما ساکت، آقای دو بوشاژ آمدند.

شاهزاده هم که قهقهه می زد تکرار کرد، ساکت.

---

51. Bradamante

(۲۸)
یکی از خاطرات دوک دانژو

مرد جوان هنگام ورود توانست قهقههٔ شوم شاهزاده را بشنود ولی انقدر به خصوصیات اخلاقی او آشنا نبود که بتواند متوجه تهدیدهائی که در این شادمانی نهفته بود، شود.

او فقط متوجه تشویشی در چهرهٔ دوک شد که در نتیجهٔ گفتگوی خصمانه‌ای بود که در غیاب او انجام داده بود و هنگام ورودش آنرا قطع کرده بود.

امّا هانری آنقدر بدگمان نشد که بتواند موضوع را حدس بزند، هیچکس آنقدر با او صمیمی نبود که بتواند در حضور دوک ماجرا را تعریف کند.

ضمناً اوریلی هم مواظب اوضاع بود و دوک هم که بی‌تردید تقریباً نقشه‌اش را تنظیم کرده بود، هانری را نزد خود نگهداشت تا تمام افسرانی که هنگام آن گفتگو حضور داشتند از آنجا دور شوند.

دوک در نگهبانی هاتغییراتی داد، هانری قبلاً خودش تصمیم گرفته بود که مهمترین مقرّ نگهبانی را انتخاب کند و چون فرمانده بود برای خود ستادی در خانهٔ دیان تشکیل دهد و مهمترین مقرّ پس از ستاد یعنی مقرّ رودخانه را به سر پرست بسپارد.

دوک که بجای هانری فرمانده شده بود، جای او را گرفت و هانری را بجای سر پرست فرستاد. هانری از این موضوع تعجبی نکرد، فکر کرد که شاهزاده

آن منطقه را بسیار مهم تشخیص داده و لذا به او سپرده است، این کاملاً طبیعی بود، آنقدر طبیعی که همه، حتی هانری نسبت به منظور او به اشتباه افتادند.

هانری فکر کرد که باید به آن سر پرست سفارشاتی بکند و به او نزدیک شد. این خیلی طبیعی بود که آن دو نفری را که تحت حمایت او بودند به سر پرست بسپارد چون مجبور بود حداقل گاهی اوقات آنها را تنها بگذارد.

امّا هنوز اولین کلمه را به سر پرست نگفته بود که دوک خود را به آنها رسانید و با لبخندی گفت، «اسرار».

با آنکه دیگر دیر شده بود ولی سر پرست متوجه اشتباه خود در عدم رازداری شد و پشیمان بود، می خواست به کنت کمک کند و پاسخ داد: نه عالیجناب، آقای کنت فقط از من پرسیدند که هنوز باروت خشک باقی مانده که قابل استفاده باشد.

با این پاسخ به دو هدف می رسید، اوّل آنکه اگر دوک شکی داشت برطرف می شد، دوم آنکه به کنت حالی می کرد که می تواند به کمک های او امیدوار باشد.

دوک که مجبور شده بود این را باور کند و مقام شاهزادگی اش را با بازی کردن نقش یک جاسوس خدشه‌دار ننماید پاسخ داد، پس حالا موضوع فرق می کند.

سپس هنگامیکه دوک بسوی دری که برایش می گشودند می رفت.

سر پرست آهسته در گوش هانری گفت، حضرت والا می دانند که شما کسانی را همراهی می کنید.

دو بوشاژ بخود لرزید، امّا دیگر کار از کار گذشته بود. این لرزش از نظر دوک هم پنهان نماند و انگار که می خواست از اجرای دستوراتی که صادر کرده بود شخصاً اطمینان یابد به کنت پیشنهاد کرد تا او را به مقرّ نگهبانی اش راهنمائی کند. پیشنهادی که هانری مجبور به قبول آن بود. هانری می خواست بطریقی رمی را مطلع کند تا مواظب باشد و از قبل جوابهائی را آماده کند، امّا امکان نداشت، تنها کاری که توانست بکند این بود که با این جملات سر پرست را مرخص نماید.

خوب مواظب باروت‌ها خواهید بود، اینطور نیست؟ طوری مراقب آنها باشید که من بودم.

مرد جوان پاسخ داد، بله آقای کنت.

در طول راه دوک از دو بوشاژ پرسید؛ این باروتهائی که شما سفارشش را به این افسر جوان کردید کجا هستند، کنت؟

ــ در منزلی که ستاد فرماندهی را تشکیل داده‌ام، قربان.

ــ دوک جواب داد، آرام باشید دو بوشاژ من ارزش چنین محموله‌ای را بخوبی می‌دانم. خصوصاً در این موقعیت، این موضوع تمام توجه مرا بخود جلب می‌کند. بهتر است بجای سر پرست جوان خود من مواظب آنها باشم.

صحبت به اینجا رسیده بود که بمحل تلاقی آن دو رودخانه رسیدند و گفتگوی آنها قطع شد. دوک سفارشات اکیدی به‌دو بوشاژ کرد که مقرّش را ترک نکنند و خود بمنزل بازگشت. اوریلی آنجا بود، او سالن غذاخوری را اصلاً ترک نکرده بود و در حالیکه پالتوی افسری را روی خود کشیده بود روی نیمکتی خوابیده بود.

دوک برشانهٔ او زد و بیدارش کرد.

اوریلی چشمانش را با دست مالید و به شاهزاده نگریست.

ـ دوک از او پرسید، توشنیدی؟

ــ اوریلی پاسخ داد، بله عالیجناب.

ــ می‌دانی از چه می‌خواهم حرف بزنم؟

ــ خدای من، خوب از زن ناشناس، از فامیل آقای کنت دو بوشاژ.

ــ درست است، می‌بینم که آبجوی بروکسلی و لورنی مغزت را از کار نینداخته‌اند.

ــ عالیجناب می‌توانند چیزی بگویند یا فقط اشاره‌ای بکنند تا متوجه شوند که از همیشه هوشیارترم.

ــ خیلی خوب ببینم، از تمام قوهٔ تخیل‌ات کمک بگیر و حدس بزن.

ــ خوب عالیجناب، حدس می زنم که حضرت والا به شدت کنجکاو شده اند.

ــ آه خدای من اینکه کاملاً روشن است ولی فقط باید بگوئی چه چیز سبب کنجکاوی من شده است.

ــ شما می خواهید بدانید که این مخلوق شجاع کیست که آقایان ژوآیوزها از آب و آتش می گذرند و بدنبالش می آیند؟

ــ خواهرم مارگو اگر اینجا بود می گفت PaviPermille Perciculla mertis یعنی درست به نقطهٔ حساس انگشت گذاشتی اوریلی، راستی تو به او نامه نوشتی؟

ــ به کی عالیجناب؟

ــ به خواهرم مارگو.

ــ باید برای علیاحضرت چیزی بنویسم؟

ــ بدون شک.

ــ در چه موردی؟

ــ خوب در این باره که ما شکست خوردیم، نابود شدیم و اینکه او باید خودش را بخوبی حفظ کند.

ــ در مقابل چه خودش را حفظ کند عالیجناب؟

ــ خوب حالا که اسپانیا در شمال از شر من راحت شده است، از جنوب بر او خواهد تاخت.

ــ آه، درست است.

ــ تو چیزی ننوشتی؟

ــ لعنت برشیطان، عالیجناب.

ــ خوابیده بودی.

ــ بله اینرا اقرار می کنم، امّا اگر خیال نوشتن هم داشتم با چی باید می نوشتم عالیجناب؟ من اینجا نه کاغذی دارم و نه جوهر و قلمی.

ــ خوب پیدا کن، بگفتهٔ کتاب مقدس Quoere et in venies .

ــ لعنت بر شیطان، چطور حضرت والا می خواهند که من این چیزها را در کلبهٔ یک دهقان بیابم که حاضرم هزار در مقابل یک، شرط ببندم که نوشتن هم بلد نیست؟

ــ احمق بگرد و پیدا کن و گرنه...

ــ و گرنه؟

ــ و گرنه چیز دیگری را خواهی یافت.

ــ اوریلی به پیشانی خود کوفت و فریاد زد، وای که چقدر احمقم، خدای من، بله حق با حضرت والاست، کلّه‌ام منگ شده است و فکر می کنم که این بخاطر آنستکه بشدت خوابم می آید، ملاحظه که می کنید عالیجناب.

ــ خیلی خوب، خیلی خوب، حرفت را باور می کنم، این خواب‌آلودگی را برای لحظه‌ای از خود بران و چون تابحال چیزی ننوشتی، من خودم خواهم نوشت. فقط تو برای من هر چه را که برای نوشتن لازم است تهیه کن اوریلی، برو، برو بگرد و وقتی برمی گردی همه چیز را با خود بیاور من اینجا منتظرم.

ــ رفتم عالیجناب.

ــ صبر کن، اگر حین جستجو یت متوجه شدی که سبک ساختمان منزل بدیع و جالب است... می دانی اوریلی که من چقدر تزئینات داخلی فلاندری ها را دوست دارم؟

ــ بله عالیجناب.

ــ خوب آنوقت مرا صدا کن.

اوریلی از جا برخاست و به سبکی پرنده‌ای به طرف اتاق کناری رفت که راه‌پله‌ای در آن بود.

همانطور که گفتیم اوریلی به سبکی یک پرنده بود و به سختی می شد

صدای پایش را هنگام بالا رفتن از پله‌ها شنید، پس هیچ صدائی از این اقدام او شنیده نشد.

بعد از پنج دقیقه او بنزد ار بابش بازگشت که همانطور که گفته بود کماکان در آن تالار بزرگ منتظر بود.

او سوأل کرد، خوب چه شد؟

ــ خوب عالیجناب اگر از ظاهر قضیه قضاوت کنم این منزل باید تزئینات کاملی داشته باشد.

ــ چطور؟

ــ لعنت برشیطان، قربان برای آنکه نمی‌شود براحتی داخل شد.

ــ چه می گوئی؟

ــ می گویم که یک اژدها از آنجا محافظت می کنید.

ــ این چه شوخی احمقانه‌ایست، ار باب؟

ــ اوه عالیجناب، متأسفانه این یک شوخی احمقانه نیست و یک حقیقت غم انگیز است. گنج آنجا در طبقهٔ اول است، در اتاقی که از زیر در آن روشنائی به بیرون می تابد.

ــ خوب بعد؟

ــ عالیجناب منظورم جلوی در است.

ــ اوریلی؟

ــ خیلی خوب جلوی این در، عالیجناب مردی را می یابیم که در آستانهٔ آن خوابیده در حالیکه خود را درون یک پالتوی خاکستری رنگ پیچانده است.

ــ خوب، خوب، آقای دو بوشاژ بخود اجازه داده‌اند که یک مأمور مسلح پشت در اتاق معشوقه‌شان بگذارند؟

ــ او یکی از افراد مسلح نیست عالیجناب، یک غلام است که یا به خود خانم تعلق دارد و یا به کنت.

ــ چه جور غلامی است؟

ــ عالیجناب صورتش را نتوانستم ببینم ولی آنچه دیده می‌شد و خوب هم دیده می‌شد، یک کارد پهن فلاندری است که در کمرش بود و دست پرقدرتش رابه آن گرفته بود.

ــ دوک گفت، جالب است، اوریلی این مرد را بیدار کن ببینم.

ــ اوه نه، عالیجناب.

ــ چه گفتی؟

ــ می‌گویم که بغیر از بلائی که ممکن است از آن کارد فلاندری نصیبم شود، میل ندارم این آقایان ژوآیوزها را که آنقدر هم مورد توجه در بار هستند دشمنان خونین خود کنم. اگرما پادشاه هلند شده بودیم، ممکن بود بشود کاری کرد ولی الآن مجبوریم مدارا کنیم. خصوصاً با آنهائی که نجاتمان داده‌اند و یادتان است که ژوآیوزها نجاتمان داده‌اند. مواظب باشید عالیجناب، اگر شما این موضوع را ابراز نکنید، خود آنها خواهند گفت.

ــ دوک پاهایش را بزمین کوبید و گفت، حق با توست اوریلی، همیشه حق با توست و حالا...

ــ بله می‌فهمم و حالا حضرت والا مدت پانزده روز مرگبار است که حتی چهرهٔ یک زن را هم ندیده‌اند. البته منظورم این حیواناتی نیستند که آبرفتها را از وجود خود مملو کرده‌اند، آنها ارزش نام زن و مرد را ندارند اینها یک مشت حیوانات نر و ماده‌اند، همین و بس.

ــ من می‌خواهم این معشوقهٔ دو بوشاژ را ببینم، او را می‌خواهم ببینم، می‌شنوی؟

ــ بله عالیجناب می‌شنوم.

ــ خوب پس جوابی بده.

ــ عالیجناب، جواب می‌دهم که ممکن است او را ببینید امّا حداقل نه از طریق در.

ــ شاهزاده گفت، باشد، پس اگر او را از طریق در نمی‌توانم ببینم حداقل

از راه پنجره که می شود.

ــ آه بله، اینهم فکری است عالیجناب و بنظرم عالی است. برایتان یک نردبام خواهم یافت.

اوریلی بداخل حیاط منزل خزید و نزدیک بود که به تیر چوبی سایبانی که در زیر آن افراد، اسبهای خود را جا داده بودند، بخورد. پس از قدری جستجو، اوریلی آنچه را که تقریباً همیشه زیر یک سایبان پیدا می شود، یعنی یک نردبام را، یافت و آنرا با زحمت از بین مردان و اسبان رد کرد و با چالاکی سعی کرد تا مبادا کسی را بیدار کند و یا با پایش ضربه ای به پهلوی کسی بزند، آنوقت نردبام را کنار دیوار بیرونی قرار داد.

یک شاهزاده باید حتماً مستبد و خیلی حقیر باشد که جرأت کند در مقابل چشمان نگهبانی که در مقابل محل زندانیان به اینسو و آنسو می رود، به چنین اقدام جسارت آمیز و توهین آمیزی دست بزند، ولی این شاهزاده داشت چنین کاری را می کرد.

اوریلی متوجه شد و نگهبان را به شاهزاده نشان داد. نگهبان که متوجه نشده بود که این دو مرد چه کسانی هستند، خود را آماده می کرد تا فریاد بزند، ایست.

فرانسوا شانه ها را بالا انداخت و مستقیم بطرف سر باز پیش رفت.

اوریلی بدنبالش می رفت.

ــ شاهزاده گفت، دوست من، این محل بلندترین جای دهکده است مگر نه؟

ــ نگهبان که فرانسوا را شناخته بود و به او سلامی نظامی می کرد، پاسخ داد، بله عالیجناب و اگر این زیزفونها مزاحم دید نبودند در پرتو ماه قسمت زیادی از منطقه دیده می شد.

ــ شاهزاده گفت، منهم از همین شک داشتم بهمین دلیل این نردبام را آورده ایم که از بالای این درختها نگاه کنیم. خوب اوریلی برو بالا یا نه صبر کن

خودم بالا می روم. یک شاهزاده همیشه باید خودش همه چیز را ببیند.

ــ سر باز نوکر مآبانه گفت، نردبام را کجا بگذارم عالیجناب؟

ــ اولین جای ممکن، مثلاً کنار همین دیوار.

نردبام را آنجا گذاشتند و دوک بالا رفت.

نگهبان سرش را به طرف دیگری برگرداند، یا بخاطر آنکه دقیقاً نمی دانست شاهزاده چه می خواهد بکندو یابخاطررازداری طبیعی اش. شاهزاده به بالای نردبام رسیده بود و اوریلی پائین آن بود.

اتاقی که هانری،دیان را در آن جای داده بود، با حصیری مفروش شده بود و تختخواب بزرگی از بلوط در آن قرار داشت، پرده ای درشت بافت و میز و چند صندلی هم داشت.

زن جوان که گوئی قلبش از شنیدن خبر مرگ شاهزاده در آن اردوگاه افراد اونیس، قدری آرام شده بود، از رمی خواسته بود برایش قدری خوراکی بیاورد و او هم با خوشحالی زایدالوصفی غذا را به طبقهٔ بالا آورده بود. برای اولین بارپس از دریافت خبر فوت پدرش، دیان غذائی غیر از نان خالی خورده بود و برای اولین بار چند جرعه ای از شراب رن را که افراد در زیرزمین یافته بودند و برای بوشاژ آورده بودند، نوشید.

پس از صرف این غذای سبک، خون در رگ های دیان که آنقدر دچار احساسات تند و خستگی بیش از حد شده بود، با شدت بسوی قلبش که گوئی قبلاً آن راه را گم کرده بود، جریان یافت. رمی دید که چشمهای او سنگین شد و سرش برشانه اش افتاد. او به آرامی از اتاق خارج شد و همانطور که دیدیم در آستانهٔ در خوابید، نه بخاطر آنکه از چیزی می ترسید بلکه بدین دلیل که از هنگام عزیمتشان از پاریس همیشه همین کار را کرده بود.

در این موقعیت و آرامش شبانگاهی بود که اوریلی بالا آمده بود و رمی را در انتهای راهرو در حال خواب دیده بود.

دیان در حالیکه آرنجش را روی میز گذاشته بود و سرش را بدستش تکیه

داده بود، خوابیده بود. بدن نرم و لطیفش بروی صندلی که پشتی بلندی داشت خم شده بود. چراغ کوچک آهنی که روی میز کنار بشقابی که نیمی از غذای آن خورده شده بود قرار داشت، درون اتاقی را که آرام بنظر می رسید، روشن می کرد.

در آن لیوان بلور، شراب رن که قدری از آنرا دیان نوشیده بود چون الماسی پاک می درخشید. این جام بزرگ که به شکل گل بود بین چراغ و دیان قرار داشت و نور ملایم و لطیفی را به چهرهٔ آن زن بخواب رفته منعکس می کرد. چشمان بستهٔ زن با پلک هائی کبود رنگ، دهانی نیمه باز و موهائی که به پشت سر برروی کلاه پارچه ای و لباس ضخیم مردانه ای که بتن داشت، ریخته شده بود، دیان را در نظر آن نگاههای حریص، چون رو یائی بدیع می نمایاند.

دوک با دیدن او نتوانست از تمجید او خودداری کند، بروی لبهٔ پنجره تکیه داد و با چشمانش جزئیات این موجود زیبا را بررسی کرد. امّا ناگهان ابروها را درهم کشید و با حرکتی عصبی دو پله از نردبام را پائین آمد.

شاهزاده دیگر در مقابل نوری که از پنجره می تابید قرار نداشت، مثل این بود که از آن نور می گریخت. او کنار دیوار خود را جمع و جور کرد دستهایش را به سینه گذاشت و خاطراتش را بیاد آورد.

اوریلی که او را از نظر دور نداشته بود، متوجه شد که نگاه شاهزاده به نقطه ای نامعلوم دوخته شده است، چون کسی که مشغول به یاد آوردن قدیمی ترین و فرّارترین خاطراتش است.

پس از ده دقیقه ای که بی حرکت و رو یا زده باقی ماند، بطرف پنجره بالا رفت و از ورای شیشه ها دو باره نگاهش را بداخل اتاق انداخت ولی آنچه را که می خواست نتوانست ببیند، همان سایه کدر برپیشانی اش باقی ماند و همان شک و تردید در نگاهش موج زد.

غرق در افکارش بود که اوریلی بسرعت خود را به پای نردبام رسانید و گفت؛ زود باشید، زود باشید عالیجناب صدای پائی از کوچهٔ آنطرفی می شنوم.

دوک به آرامی از نردبام پائین آمد، بی آنکه لحظه ای از غور در خاطراتش

باز ایستد.

ـ اوریلی‌گفت، بموقع بود.

ـ دوک پرسید، صدا از کدام طرف می آید؟

ـ اوریلی گفت، ازاین‌طرف، و دستش را بسوی کوچهٔ تاریکی دراز کرد.

ـ شاهزاده گوش فرا داد و گفت چیزی نمی‌شنوم.

ـ هرکه‌بود الآن متوقف شده است، شاید جاسوسی باشد که مواظب ما است.

ـ شاهزاده گفت، نردبام را بردار.

اوریلی اطاعت کرد.

شاهزاده بروی نیمکت سنگی کنار در منزل نشست.

صدا دیگر برنخاست و کسی هم در آن کوچه نبود.

ـ اوریلی بازگشت و پرسید؛ خوب عالیجناب خوشگل بود؟

ـ شاهزاده با حالتی گرفته گفت؛ بشدت زیبا بود.

ـ پس چرا آنقدر غمگین شده‌اید عالیجناب؟ آیا او شما را دید؟

ـ او خواب بود.

ـ پس چرا نگران‌اید؟

ـ شاهزاده پاسخی نداد.

ـ اوریلی پرسید، سبزه بود یا سفید؟

ـ شاهزاده به آرامی گفت، عجیب است اوریلی من این زن را یک جائی دیده‌ام.

ـ پس او را شناختید؟

ـ نه، چون نتوانستم با دیدن چهرهٔ او نامش را بخاطر آورم فقط با دیدنش ناگهان قلبم تپید.

ـ اوریلی با کمال تعجب به شاهزاده نگاه می کرد، سپس با لبخندی که تمسخر در آن پنهان بود گفت: دیدید چطور شد.

ــ فرانسوا بخشکی جواب داد، اوه آقا خواهش می کنم نخندید، نمی بینید که ناراحتم؟

ــ اوریلی فریاد زد، اوه عالیجناب آیا ممکن است.

ــ بله، در حقیقت همانطور است که می گو یم، نمی دانم چه شده است، بعد با حالتی گرفته اضافه کرد، فکر می کنم حق نداشتم به او نگاه کنم.

ــ پس حالا، دقیقاً بخاطر اینکه دیدن او چنین اثری برشما گذاشته است باید فهمید این زن کیست عالیجناب.

ــ فرانسوا گفت، حتماً باید بفهمیم.

ــ قربان خوب در حافظه تان جستجو کنید، آیا او را در در بار دیده اید؟

ــ نه، فکر نمی کنم.

ــ در فرانسه، ناوار و یا فلاندر؟

ــ نه.

ــ شاید یک اسپانیائی است؟

ــ تصور نمی کنم.

ــ یک انگلیسی، یکی از آن زنهای در بار ملکه الیزابت؟

ــ نه نه، او باید بیش اینها بمن نزدیک باشد، فکر می کنم که در موقعیت وحشتناکی او را دیده ام.

ــ پس شما باید او را براحتی بشناسید چون به لطف خدا، زندگی عالیجناب چندان از این موقعیت هائی که حضرت والا به آن اشاره می کنند برخوردار نبوده است.

ــ فرانسوا با لبخند شومی گفت، تو اینطور فکر می کنی؟

ـ اوریلی تعظیمی کرد.

ــ دوک گفت، می بینی حالا احساس می کنم بیشتر به خودم مسلط ام. حالا می توانم در دهنم جستجو کنم. این زن زیباست ولی زیبائی اش مثل یک مرده است. چون یک شبح است، به چهره هائی می ماند که انسان در رویاء می بیند.

اصلاً فکر می کنم او را در خوابهایم دیده‌ام. من دو سه خواب ترسناک در زندگی ام دیده‌ام که موجب شده‌اند تا قلبم یخ کند. بله درست است حالا مطمئن شدم در یکی از این خوابها بود که این زن را دیدم.

ــ اوریلی گفت عالیجناب، عالیجناب بمن اجازه دهید بگویم که خیلی بندرت شنیده‌ام که آنقدر دردآلود حضرت والا حساسیتشان را نسبت به خواب و رویاء بیان کنند. خوشبختانه قلب شما چنان سخت است که می تواند با سخت‌ترین پولادها مبارزه کند و زندگان بیش از اشباح نمی توانند به آن دست یابند. عالیجناب اگر سنگینی نگاهی را که از آن کوچه مواظب ما است احساس نمی کردم، منهم از نردبام بالا می رفتم چون خود را نسبت به رویاها، اشباح و لرزش هائی که در زندگی حضرت والا می گذرند، محق می دانم.

ــ خدای من، حق با توست اوریلی، برو نردبام را بیاور و از آن بالا برو، به آن کسی که دارد جاسوسی ما را می کند اهمیت نده، مگر تو با من نیستی؟ پس برو نگاه کن، برو.

اوریلی چند قدمی برای اجرای دستور ار بابش برداشته بود که ناگهان صدای قدمهای شتاب‌زده‌ای در میدان طنین انداخت و هانری فریادزنان به دوک گفت:

خطر عالیجناب، خطر.

ــ اوریلی بایک جست خودرا به دوک رساند.

شاهزاده گفت، شما اینجا چکار می کنید کنت، بچه بهانه‌ای از نگهبانی خود سر باز زده اید؟

ــ هانری با کمال قدرت جواب داد، عالیجناب اگر حضرت والا تصور می کنند که من باید تنبیه شوم می توانند اینکار را بکنند ولی وظیفه‌ام ایجاب می کرد.

دوک لبخند معنی داری زد و نگاهی به پنجره انداخت و گفت، وظیفه‌تان کنت؟ توضیح دهید ببینم.

ــ عالیجناب، سوارانی از طرف اسکوبسوی ما می آیند، هنوز نمی دانیم

دوست اند یا دشمن.

ــ دوک با نگرانی پرسید، تعدادشان زیاد است؟

ــ خیلی زیاد، عالیجناب.

ــ خیلی خوب کنت، شجاعت بی موردی بخرج ندهید، خوب کردید که به اینجا آمدید، افراد را بیدار کنید تا کنار رودخانه ها بخط شوند و اردو را جمع کنید، این محتاطانه ترین کار است.

ــ بدون شک عالیجناب، بدون شک، امّا فکر می کنم باید بسرعت برادرم را مطلع سازم.

ــ دو نفر برای اینکار کافی است.

ــ هانری گفت، اگر دو نفر کافی است عالیجناب من با یکی از افرادم می روم.

ــ فرانسوا با خشونت پاسخ داد، خدای من نه، نه دو بوشاژ شما با ما خواهید آمد. لعنت برشیطان، در چنین موقعیتی نباید از مدافعی چون شما جدا شو یم.

ــ حضرت والا همهٔ محافظین را با خود می برند؟

ــ همهٔ آنها را.

ــ هانری تعظیمی کرد و پاسخ داد، بسیار خوب کی حضرت والا حرکت می کنند؟

ــ هرچه زودتر کنت.

ــ هانری داد زد، اوهوی یکی بیاید.

سر پرست جوان از کوچه ای خارج شد، انگار منتظر دستور فرمانده بود.

هانری فرامینش را به او صادر کرد و تقریباً خیلی زود افراد از اطراف و اکناف دهکده در میدان گرد آمدند و برای حرکت کردن، آماده شدند.

در میان آنها دوک با افسران مذاکراتی می کرد.

او گفت؛ آقایان ظاهراً شاهزاده دورانژ در تعقیب من است ولی فردی از خاندان سلطنتی فرانسه نباید بدون جنگیدن اسیر شود، آنگونه که در پوآتیه و پاوی

پیش آمد. پس افراد به بروکسل برگردند، من با شما خواهم بود و تا وقتی بین شما هستم از زندگی و آزادی‌ام مطمئنم.

سپس بطرف اوریلی برگشت و باو گفت؛ تو اینجا می‌مانی. این زن نمی‌تواند با ما بیاید. گرچه من این ژوآیوزها را آنقدر می‌شناسم که بدانم او با حضور من جرأت نمی‌کند معشوقه‌اش را بهمراه آورد، ضمناً ما که به مهمانی نمی‌رویم و این مسیری که خواهیم پیمود موجب خستگی خانم خواهد شد.

ــ مگر عالیجناب کجا می‌روند؟

ــ به فرانسه، تصورمی کنم تمام کارهای من اینجا خراب شده است.

ــ امّا به کدام قسمت فرانسه؟ عالیجناب فکرنمی‌کنند دور از احتیاط است که به در بار بازگردند؟

ــ نه، آنطور که از ظواهر امر برمی‌آید، من باید در یکی از املاک خود در حومهٔ پاریس مستقر شوم، مثلاً در کاخ تیری.[۵۲]

ــ حضرت والا به این کار مصرّند؟

ــ بله، قصر تیری برای همهٔ ارتباطات من مناسب است، فاصله‌اش تا پاریس به اندازهٔ لازم است، بیست و چهار فرسنگ. من از آنجا می‌توانم مواظب آقایان دوگیز هم که نیمی از سال را در سوآسون می‌گذرانند باشم. پس تو این زیبای ناشناس را بهمین قصر خواهی آورد.

ــ امّا عالیجناب، ممکن است که او نگذارد به آنجا بیاورمش.

ــ مگر دیوانه شده‌ای؟ دو بوشاژ با من است و به قصر تیری می‌آید، آن زن هم که بدنبال دو بوشاژ است، پس بعکس نظر تو همه چیز خود به خود درست خواهد شد.

ــ امّا اگر متوجه شود که می‌خواهم او را بنزد شما بیاورم ممکن است نظرش عوض شود و مسیر دیگری را انتخاب کند.

---

52. Thierry

ــ تو او را بنزد من که نمی‌آوری، تکرار می کنم، او را نزد کنت می بری، خیلی خوب، امّا قول شرف بده، چون این بار اول است که در چنین موقعیتی داری بمن کمک می کنی، پول داری؟

ــ همان دو قطعه طلائی را که حضرت والا هنگام خروج از اردوگاه آبرفت ها بمن دادند.

ــ خوب پس راه بیافت و هر طور که می توانی، می شنوی که، بهر طریق زیبای ناشناس را برای من به قصر تیری بیاور. ممکن است با نگاه کردن بیشتر به او و از نزدیک بشناسمش.

ــ آن غلام را هم بیاورم؟

ــ بله، ناراحتت نمی کند.

ــ امّا اگر ناراحتم کرد چه؟

ــ با او مثل سنگی که در راهت به آن برخورد کنی، رفتار کن، بداخل گودالی بیاندازش.

ــ بسیار خوب عالیجناب.

در همان زمانی که دو دسیسه گر ملعون نقشه‌شان را در خفا می ریختند، هانری خود را به طبقهٔ بالا رساند و رمی را بیدار کرد.

رمی که از قضیه مطلع شد، بطریق مخصوصی بردر کوفت و تقریباً فوری در باز شد.

زن پشت سر رمی، دو بوشاژ را دید و با لبخندی که در صورتش مدتها فراموش شده بود، گفت؛ شب بخیر آقا.

ــ کنت با عجله گفت، اوه معذرت می خواهم خانم، نیامده‌ام مزاحم شما شوم. می خواهم با شما خداحافظی کنم.

ــ خداحافظی، شما عازم اید آقای کنت؟

ــ بله خانم، به فرانسه می روم.

ــ و ما را همین‌جا رها می کنید؟

ــ ناچارم خانم چون اولین وظیفه‌ام اطاعت از شاهزاده است.

ــ رمی گفت، شاهزاده، آیا شاهزاده‌ای اینجاست؟

ــ دیان که رنگش پریده بود پرسید، کدام شاهزاده؟

ــ آقای دوک دانژو را که همه تصور می کردند مرده است، بطور معجزه‌آسائی نجات یافته و اینجاست.

دیان جیغ وحشتناکی کشید و رمی هم آنقدر رنگش پرید که گوئی دچار مرگ ناگهانی شده است.

دیان با لکنت گفت، تکرار کنید که دوک دانژو زنده است و اینجاست.

اگر اینجا نبود خانم و اگر دستور نداده بود که با او بروم، شما را تا صومعه‌ای که گفتید میل دارید برای همیشه در آن گوشهٔ عزلت بگیرید، همراهی می کردم.

ــ رمی گفت، بله‌بله، صومعه خانم، صومعه.

و انگشت برلب نهاد. دیان هم با اشارهٔ سر به او فهماند که متوجه این علامت شده است.

ــ هانری اینطور ادامه داد. من با کمال میل شما را همراهی می کردم، البته اگر از طرف افراد شاهزاده نگرانی برای شما پیش می آمد...

ــ چطور مگر؟

ــ تصور می کنم که او متوجه حضور زنی در این خانه شده است و فکر می کند که این زن معشوقهٔ من است.

ــ از کجا چنین تصوری کردید؟

ــ سر پرست جوان او را دیده است که نردبامی را به این دیوار گذاشته و از پنجره بداخل نگریسته است.

ــ دیان فریاد زد، اوه خدای من، خدای من.

ــ خیالتان راحت باشد خانم. او می گفت که دوک به همراهش گفته است که شما را نشناخته است.

ــ زن جوان که به رمی نگاه می کرد گفت، مهم نیست، مهم نیست.

ــ رمی با حالتی قاطع گفت، هرچه شما بخواهید خانم، هرچه که باشد.

ــ هانری گفت، خطری شما را تهدید نمی کند خانم، دوک هم اکنون از اینجا خواهد رفت و پس از ربع ساعت شما آزاد خواهید بود. اجازه دهید که با احترام از شما خداحافظی کنم و بار دیگر بشما بگویم که تا آخرین نفس، قلب من برای شما خواهد تپید. خداحافظ خانم، خداحافظ.

کنت چنان تعظیمی کرد که گوئی مقابل قدیسی خم می شود و دو قدم بعقب برداشت.

دیان با حالتی تب آلود فریاد زد، نه نه، خدا نکند، نه خدا این مرد را کشته بود. نباید دو باره او را زنده کرده باشد، نه نه، آقا شما اشتباه می کنید، او مرده است.

در این لحظه و شاید برای پاسخ به این ندای دردآلود و ترحم انگیز آسمانی، صدای شاهزاده از کوچه بگوش رسید که می گفت؛ کنت، کنت شما ما را منتظر گذاشته اید.

ــ هانری گفت، شنیدید خانم، برای آخرین بار خداحافظ.

و پس از فشردن دست رمی خود را بداخل راه‌پله انداخت.

دیان ترسان و لرزان چون پرنده‌ای که مجذوب مار آنتیل[۵۳] شده باشد، به پنجره نزدیک شد.

او دوک را سوار بر اسب دید، چهره‌اش در نور مشعل هائی که دو محافظ بدست داشتند، رنگ گرفته بود.

دیان با لحنی وحشت‌زده که مستخدم وفادارش را هم بهراس انداخت در گوش رمی زمزمه کرد، اوه او زنده است، شیطان زنده است. پس ما هم زنده خواهیم ماند، او به فرانسه می رود، باشد رمی، ما هم به فرانسه خواهیم رفت.

---

۵۳ ــ مار جزایر آنتیل که بسیار خطرناک است.م.

(۲۹)
تطمیع

تمهیدات حرکت افراد ولوله ای در دهکده انداخته بود. سر و صدای آنها و اسلحه هایشان جای سکوت عمیقی را که حاکم بود گرفت.

رمی گذاشت تا این سر و صداها کم شود و بعد کاملاً از بین برود، آنوقت، زمانی که تصور کرد خانه کاملاً خالی از سکنه شده است، پائین رفت و به تالار بزرگ رسید تا وسایل حرکت خود و دیان را آماده کند.

امّا با باز کردن در تالار، کاملاً متعجب شد، آنجا مردی را دید که کنار آتش نشسته است و دارد به او نگاه می کند. مطمئناً این مرد مواظب خروج رمی بود هرچند که حالتی کاملاً بی تفاوت گرفته بود.

رمی به او نزدیک شد و بنابر عادتش قدمهائی آرام و مقطع برداشت. سرطاسش حالت او را چون پیرمردی که از شدت پیری درمانده شده است، می نمایاند.

نور چراغ پشت سر کسی که رمی بطرفش نزدیک می شد قرار گرفته بود و بدین ترتیب او نمی توانست بوضوح خطوط چهرهٔ مرد را تشخیص دهد.

ــ رمی گفت، ببخشید آقا، من فکر می کردم اینجا کاملاً تنها هستم.

ــ مخاطب جواب داد منهم همینطور، امّا خوشحالم که همراهانی دارم.

ــ رمی با عجله گفت، اوه بله، ولی همراهانی غمگین زیرا بجز مرد جوان

بیماری که به فرانسه می برم...

ــ اوریلی حرف او را قطع کردو با سادگی و شفقت یک بورژوا گفت، می دانم چه می خواهید بگوئید.

ــ رمی پرسید، واقعاً؟

ــ بله، شما می خواهید از آن زن جوان صحبت کنید.

ــ رمی با حالتی تدافعی فریاد زد، از چه زن جوانی؟

ــ اوریلی پاسخ داد، عصبانی نشو ید دوست من، من مباشر خانوادهٔ ژوآیوز هستم و بنا بدستور برادرشان اینجا آمده ام تا خود را به ار باب جوانم برسانم. کنت قبل از عزیمتش سفارش یک زن جوان را بمن کرد که با مستخدم پیرش پس از بازگشت از فلاندر، خیال دارند به فرانسه بروند.

این مرد در حال حرف زدن با چهره ای خندان و صمیمی خود را به رمی نزدیک کرد. هنگام حرکتش در جائی قرار گرفت که نور چراغ کاملاً برچهره اش می تابید.

آنوقت رمی توانست او را ببیند.

رمی بجای آنکه چون او بطرف مخاطبش پیش رود، قدمی بعقب برداشت و احساسی چون وحشت لحظه ای چهرهٔ زخم خوردهٔ او را در برگرفت.

اوریلی با همان صورت خندان پرسید، جوابم را نمی دهید انگار که شما را ترسانده ام؟

ــ رمی که صدایش در گلو می شکست، جواب داد، آقا این پیرمرد بیچاره را که دردها و بدبختی هایش او را محافظه کار و ترسو کرده اند، ببخشید.

ــ اوریلی گفت، اینهم دلیلی دیگر دوست من که شما کمک و حمایت یک همراه صدیق را بپذیرید، گرچه همانطور که همین الآن بشما گفتم من فرستادهٔ ار بابی هستم که باید مورد اعتماد شما باشد.

ــ حتماً آقا.

رمی قدمی به عقب برداشت.

ــ شما مرا ترک می کنید؟

می روم تا با ار بابم مشورت کنم، من به تنهائی هیچ تصمیمی نمی توانم بگیرم، متوجه که هستید.

ــ اوه طبیعی است، امّا اجازه دهید که من شخصاً خودم را به ایشان معرفی کنم و جزئیات مأموریتم را برایشان شرح دهم.

ــ نه، نه، متشکرم. خانم ممکن است خواب باشند و خواب ایشان برای من مقدس است.

ــ هر طور که شما بخواهید، اگر چه چیزی هم ندارم که بگویم جز آنکه ار بابم مرا موظف ساخته که با شما تماس حاصل کنم.

ــ با من؟

ــ شما و آن خانم جوان.

ــ ار بابتان یعنی آقای کنت دو بوشاژ، اینطور نیست؟

ــ شخص خودش.

ــ متشکرم آقا.

وقتی که درپشت سرش بسته شد، همهٔ ظواهر آن پیرمرد فرتوت جز سر طاس و چهرهٔ زخم خورده اش در یک لحظه ناپدید شدند. پله ها را چنان بسرعت و قدرت بالا رفت که حداکثر سنی را که می شد برای این پیرمرد قائل شد، بیست و پنج سال بود و نه شصت سالی که تا چند لحظه پیش بنظر می آمد.

ــ رمی بمحض دیدن دیان با عجله فریاد زد، خانم، خانم.

ــ باز چه خبر است رمی؟ دوک هنوز نرفته است؟

ــ چرا خانم ولی اینجا شیطانی هست که هزار مرتبه از او بدتر است و هزار بار بیشتر از او باید ترسید، شیطانی که ظرف شش سال گذشته هر روز از خداوند خواسته ام که از او انتقام بگیرد، همان آرزو یی که شما برای ار بابش دارید. و خواسته ام که هر دو نابود شوند.

ــ دیان پرسید، شاید اوریلی را می گوئی؟

ــ بله، خود اوریلی، آن خبیث آنجاست، آن پائین و چون ماری فراموش شده از لانهٔ آن همدست جهنمی اش بیرون مانده است.

ــ تو گفتی فراموش شده رمی؟ اشتباه می کنی تو که دوک را می شناسی و خوب می دانی که او وقتی خود می تواند بدی کند، اینرا به سرنوشت واگذار نمی کند. نه نه رمی، اوریلی اینجا فراموش شده نیست، او را مخصوصاً اینجا گذاشته است تا نقشه ای را اجراء کند باور کن.

ــ اوه خانم، در بارهٔ او هرچه بگوئید باور می کنم.

ــ او مرا می شناسد؟

ــ تو را شناخت؟

ــ رمی با لبخندی حزن انگیز پاسخ داد، اوه خانم مرا دیگر هیچکس نمی شناسد.

ــ شاید حدس زده است که من کی هستم؟

ــ خیر، چون از من خواست تا شما را ببیند.

ــ رمی باز می گو یم، اگر هم مرا نشناخته باشد، حدس زده است چه کسی هستم.

ــ رمی اندوهگین گفت، پس با این وضع به لطف پروردگار هیچ راهی ساده تر از آنکه خداوند در برابرمان نهاده است نیست. دهکده خالی از سکنه است، آن خبیث تنهاست، همانطور که من تنها هستم. خنجری در کمر بندش دیدم... من هم کاردی دارم.

ــ دیان گفت،صبر کن، صبر کن، من نمی خواهم آن بدبخت را حفظ کنم امّا قبل از کشتنش باید بدانیم چه می خواهد و برای اینکار نباید از خشونت استفاده کرد. رمی به چه عنوان او خود را معرفی کرد؟

ــ بعنوان مباشر آقای دو بوشاژ خانم.

ــ می بینی که دروغ می گو ید، پس باید در این دروغ نفعی نهفته باشد. باید بدانیم چه می خواهد و در این راه خواستهٔ خودمان را پنهان می داریم.

ــ بنا به دستور شما عمل خواهم کرد، خانم.

ــ حالا او چه می خواهد؟

ــ می خواهد شما را همراهی کند.

ــ با چه عنوان؟

ــ با همان عنوان مباشر کنت؟

ــ به او بگو می پذیرم.

ــ اوه خانم.

ــ بگو که من می خواهم به اسپانیا بروم و خانواده‌ام را ببینم ولی اکنون قدری مردد‌م، مثل خودش باید دروغ گفت، برای پیروزی رمی حداقل باید با سلاحی برابر جنگید.

ــ امّا او شما را خواهد دید.

ــ نقاب می گذارم رمی، تازه شک دارم که او مرا بشناسد.

ــ امّا اگر او شما را بشناسد، دامی برایتان خواهد گسترد.

ــ بهترین وسیله برای جلب اعتماد او اینستکه فکر کند در آن دام افتاده ایم.

ــ حالا...

ــ ببینم، از چه می ترسی؟ آیا چیزی را بدتر از مردن، می دانی؟

ــ نه.

ــ خیلی خوب آیا دیگر برای تکمیل خواسته‌ات حاضر نیستی بمیری؟

ــچرا، ولی نه قبل از انتقام گیری.

ــ دیان با نگاهی که از هیجانی افسارگسیخته، می درخشید گفت؛ رمی، رمی، ما انتقام خود را خواهیم گرفت، خیالت راحت باشد تو از این نوکر و من از آن ارباب.

ــ باشد خانم، قبول دارم.

ــ برو؟ دوست من، برو.

رمی از پله‌ها پائین آمد امّا هنوز شک داشت. مرد جوان و شجاع با دیدن اوریلی لرزش عصبی در خود احساس کرده بود و آکنده از تباهی و ترس بود گوئی خزنده‌ای خطرناک را دیده است، می‌خواست او را بکشد چون از او می‌ترسید.

امّا بتدریج که پله‌ها را پائین می‌رفت، تصمیم قاطعی در جانش افتاد و با باز کردن در مصمم‌تر شد. اگر چه دیان دستور دیگری داده بود، ولی او تصمیم گرفته بود از اوریلی پرس وجو کند و اگر توانست از آنها نتیجه بگیرد که او منظور بدی دارد، او را درجا با چاقو بزند.

از نظر رمی این یک سیاست بود.

اوریلی با بی‌صبری منتظر او بود و پنجره را باز کرده بود تا بتواند با یک نگاه همه‌جا را زیر نظر داشته باشد.

ــ رمی که تصمیمی قاطع گرفته بود، بسو یش رفت ولی با کلامی آرام و دوست‌داشتنی شروع به صحبت کرد و باو گفت؛ آقا، خانم من نمی‌تواند پیشهاد شما را بپذیرد.

ــ چرا؟

ــ برای آنکه شما مباشر آقای دو بوشاژ نیستید؟

ــ رنگ اوریلی پریدو پرسید، چه کسی اینرا به شما گفته است؟

ــ خیلی ساده است، آقای دو بوشاژ هنگام رفتن، شخصی را که من همراهی می‌کنم به من سپردند و هیچ حرفی هم در بارهٔ شما بمن نزدند.

ــ او پس از ترک شما مرا دید.

ــ دروغ است آقا، دروغ است.

اوریلی از جایش برخاست، از نظر او رمی یک پیرمرد فرتوت بود، لذا با درهم کشیدن ابروهایش به او گفت؛ شما بطور غریبی با من حرف می‌زنید مرد شجاع. مواظب خودتان باشید، شما پیر هستید و من جوان، شما ضعیف هستید و من قوی.

رمی لبخندی زد و پاسخی نداد.

ــ اوریلی ادامه‌داد، من اگر بد شما و ار بابتان را می‌خواستم فقط کافی بود دستم را بلند کنم.

ــ رمی گفت، اوه اوه شاید من اشتباه کرده باشم، نکند شما خیر او را می‌خواهید؟

ــ بدون شک.

ــ پس بفرمائید چه می‌خواهید.

ــ اوریلی گفت، دوست من، می‌خواهم در یک چشم بهم‌زدن تو را پولدار کنم، البته اگر خدمتی بمن بکنی.

ــ اگر اینکار را نکنم چه؟

ــ در اینصورت، چون شما صادقانه با من صحبت کردید منهم صادقانه جوابتان را می‌دهم، در اینصورت شما را خواهم کشت.

ــ رمی با لبخند محزونی گفت، مرا می‌کشید؟

ــ بله کاملاً قدرت این کار را دارم.

ــ رمی نفسی کشید و گفت؛ امّا برای آنکه من خدمت شما را بکنم حداقل باید از نقشه‌های شما مطلع باشم.

ــ الآن می‌گویم، ای مرد شجاع تو درست حدس زدی، من مباشر کنت دو بوشاژ نیستم.

ــ آه پس با که هستید؟

ــ من در اختیار نجیب‌زاده‌ای قدرتمندترم.

ــ مواظب باشید، باز دارید دروغ می‌گوئید.

ــ بچه دلیل؟

ــ برای آنکه بالاتر از خاندان ژوآیوزها من چندان خانواده‌ای را نمی‌شناسم.

ــ حتی خاندان سلطنتی فرانسه را؟

ــ رمی گفت، چی؟

ــ اوریلی که می‌خواست یکی از قطعات طلای دوک دانژو را کف دست او بگذارد گفت، آنها اینطور حساب ترا خواهند پرداخت.

رمی با تماس دستش با دست او لرزشی در خود احساس کرد و قدمی به عقب برداشت و با تواضعی که غرور اشخاص ریاکارتر از اوریلی را هم ارضاء می کند، پرسید.

ــ پس شما در اختیار شاه هستید؟

ــ نه ولی برادرش، دوک دانژو.

ــ آه، خیلی خوب من خدمتگزار ناچیز آقای دوک هستم.

ــ عالی شد.

ــ امّا بعد چه؟

ــ چطور بعد چه؟

ــ بله، حالا عالیجناب از من چه می‌خواهند؟

ــ اوریلی که خود را به رمی نزدیک می کرد و برای دومین بار سعی می کرد طلا را در دست او بگذارد، گفت، عزیز من، عالیجناب عاشق خانم شما شده اند.

ــ پس او ایشان را می‌شناسد؟

ــ او را دیده است.

ــ رمی که دستش بروی دستهٔ چاقو منقبض می‌شد فریاد زد، او را دیده است، کی او را دیده است؟

ــ امشب.

ــ غیرممکن است، خانم من اتاقش را ترک نکرده است.

ــ دقیقاً، شاهزاده همچون یک بچه مدرسه ای رفتار کرد، دلیلی که نشان می دهد او واقعاً عاشق است.

ــ بگوئید چطوری؟

ــ او نردبامی برداشت و به کنار پنجره گذاشت.

ــ رمی که مواظب بود صدای ضربان قلبش شنیده نشود گفت، پس اینطوری؟

ــ اوریلی اضافه کرد، ظاهراً ایشان خیلی زیبا هستند.

ــ پس شما خودتان او را ندیدید؟

ــ خیر ولی ازتعاریفی که عالیجناب کردند در اشتیاق دیدارشان دارم می سوزم البته اگر از غلوهائی که عشق در یک روح حساس ایجاد می کند، نباشد. خوب پس قبول است دیگر، حالا شما در اختیار ما هستید؟

برای بار سوم اوریلی سعی کرد تا طلا را به رمی بدهد.

رمی دست اوریلی را عقب زد و گفت، مطمئناً در اختیار شما هستم امّا هنوز می خواهم نقش خودم را در وقایعی که در پیش است، بدانم.

ــ اول بگوئید بدانم این خانمی که آن بالا هستند معشوقهٔ آقای دو بوشاژ یا برادرشانند؟

ــ خون به چهرهٔ رمی دو ید و با ناراحتی جواب داد، نه این و نه آن، خانمی که آن بالا هستند معشوقی ندارند.

ــ معشوقی ندارند، پس یک تکه جواهر است، زنی که معشوقی ندارد. خدای من، عالیجناب ما سنگ کیمیا را یافته ایم.

ــ رمی ادامه داد، پس عالیجناب دوک دانژو عاشق ارباب من شده اند؟

ــ بله.

ــ و چه می خواهند؟

ــ می خواهند که ایشان به قصر تیری جائی که در طول راهشان متوقف می شوند، برده شوند.

ــ خدای من، چقدر سریع ایشان عاشق شدند.

ــ این احساس اینطور در قلب عالیجناب پا می گیرد.

ــ رمی گفت، فقط اینجا یک اشکال می بینم.

ــ چه اشکالی؟

ــ ار باب من می خواهد به انگلستان برود.

ــ لعنت برشیطان، خوب دقیقاً همین جاست که شما بدرد من باید بخورید، تصمیم بگیرید.

ــ که چه؟

ــ که جهت مخالف را برگزیند.

ــ شما ار باب مرا نمی شناسید آقا، او زنی است که در عقیده اش مصر است تازه اگر ایشان بپذیرند که بجای لندن به فرانسه بروند، فکر می کنید حاضر شوند در قصر تیری خود را تسلیم شاهزاده کنند؟

ــ چرا نه؟

ــ او دوک دانژو را دوست ندارد؟!

ــ به، همیشه یک شاهزاده و ولیعهد را همه دوست دارند.

ــ امّا چگونه عالیجناب دوک دانژو که فکر می کردند خانم من معشوقهٔ آقای کنت دو بوشاژ یا دوک دوژوآیوز است، حاضر شدند این عشق را از ایشان دریغ کنند؟

ــ اوریلی گفت، پیرمرد چه افکار مبتذلی داری، مثل اینکه ما باشکال همدیگر را درک می کنیم، من ملایمت را برشدت عمل ترجیح دادم حالا اگر تو می خواهی که مرا مجبور کنی روشم را تغییر دهم باشد، اینکار را می کنم.

ــ یعنی چکار می کنید؟

ــ بتو که گفتم من از طرف شاهزاده تام الاختیارم. ترا در گوشه ای خواهم کشت و زن را خواهم ربود.

ــ فکر تقاص آنرا نمی کنید؟

ــ من به آنچه ار بابم بگوید فکر می کنم، ببینم بالاخره تصمیم می گیری که ار بابت را به فرانسه بیاوری؟

ــ سعی خواهم کرد ولی الآن پاسخی نمی توانم بدهم.

ــ کی جواب مرا می دهی؟

ــ فرصت بدهید که با او مشورت کنم.

ــ خیلی خوب برو بالا، من اینجا منتظرم.

ــ اطاعت می شود، آقا.

ــ راستی پیرمرد، می دانی که جان و آینده ات در دست من است؟.

ــ می دانم.

ــ همین کافی است، در این فاصله من اسبها را آماده می کنم.

ــ خیلی عجله نکنید.

ــ به، من از پاسخ ایشان مطمئنم، فکر می کنی شاهزادگان سنگ دل ها را انتخاب می کنند؟

ــ فکرمی کنم چندباری پیش آمده است.

ــ اوریلی گفت، بله ولی بندرت، حالا برو.

در حالیکه رمی باز بالا می رفت، اوریلی که امید کاملی به انجام نقشه اش داشت به طرف طویله حرکت کرد.

ــ دیان با دیدن رمی گفت، خوب چه شد؟

ــ خوب خانم دوک شما را دیده است.

ــ و..؟

ــ و از شما خوشش آمده است.

ــ دیان فریاد زد، دوک مرا دیده است، دوک مرا دوست دارد، چرا هذیان می گوئی رمی؟

ــ نه، من آنچه را که او بمن گفت بشما گفتم.

ــ کی اینرا گفت؟

ــ این مرد، این اوریلی، این ملعون.

ــ امّا اگر او مرا دیده، مرا شناخته است.

ــ فکر می کنید اگر دوک شما را شناخته بود، اوریلی جرأت می کرد که اینجا حاضر شود و در برابر شما از عشق شاهزاده صحبت کند؟ نه دوک شما را

نشناخته است.

ــ رمی حق با تو است، کاملاً حق با تو است، آنقدر در طول این شش سال در افکار جهنمی اش چیزهای مختلفی گذشته که مرا فراموش کرده است. باید دنبال این مرد رفت، رمی.

ــ بله، ولی مرد شما را خواهد شناخت.

ــ چطور چنین فکری می کنی، او هم چون ار بابش حضور ذهنی ندارد.

ــ ولی نفع او در اینستکه شما را بخاطر آورد در حالیکه بنفع ار بابش بود که شما را فراموش کند. دوک می خواست آن عیاشی شوم، آن نابینا، آن نفرت و آن قاتل عشق هایش را فراموش کند. اگر اینها را از یاد نمی برد، چگونه می توانست به زندگی ادامه دهد؟ ولی اوریلی آنها را فراموش نکرده است و اگر چهرهٔ شما را ببیند متوجه یک روح انتقامجوخواهد شد وشما را لوخواهد داد.

ــ رمی فکر می کنم، بتو گفتم که نقاب به چهره خواهم زد و فکر می کنم که تو بمن گفتی که یک کارد داری؟

ــ رمی گفت، درست است خانم و کم کم دارم معتقد می شوم که ما هوشیاریم و خداوند با ما است تا انتقاممان را از شرورها بگیریم.

آنوقت اوریلی را از بالای راه‌پله صدا زد و گفت؛ آقا، آقا.

اوریلی پرسید، خوب چه شد؟

خانم من از آقای کنت دو بوشاژ سپاسگزارند که امنیتشان را تأمین می کنند و با قدرشناسی تمام از لطف شما تشکر می کنند.

ــ اوریلی گفت، خوب است، خوب است، به ایشان بفرمائید که اسبها آماده اند.

رمی دستش را بطرف دیان دراز کرد و گفت، بفرمائید خانم، بفرمائید.

اوریلی پائین پلکان منتظر بود و فانوسی بدست داشت و بی صبرانه منتظر دیدن چهرهٔ زن ناشناس بود.

او زمزمه کنان گفت، لعنت برشیطان، نقاب به چهره‌اش زده است، خوب ولی از اینجا تا قصر تیری بندهای ابریشمین یافرسوده می شوند و یا بریده.

(۳۰)

سفر

آنها براه افتادند.

اوریلی با جملات خودمانی با رمی صحبت می کرد و با دیان با نهایت احترام.

امّا برای رمی براحتی قابل فهم بود که این حالات احترام‌آمیز بی منظور نیست.

گرفتن رکاب یک زن برای اینکه او سوار اسب شود و یا از آن پیاده گردد. با دقت هر حرکت او را در نظر گرفتن و بسرعت دستکشی را که بزمین افتاده برداشتن و به او دادن و یا قلاب بالاپوش او را بستن، اینها حرکاتی است که یک عاشق، یک مستخدم و یا یک کنجکاو ممکن است انجام دهد.

اوریلی با دادن دستکش، دست او را می دید، با بستن قلاب بالاپوش، زیرنقاب را می نگریست و با گرفتن رکاب اسب سعی می کرد تا حد امکان چهرهٔ او را ببیند. چهره‌ای را که شاهزاده در خاطرات مغشوشش نتوانسته بود آنرا بشناسد. امّا او، اوریلی با ذهن دقیقش می توانست براحتی آنرا بشناسد.

رمی که از این حرکات ناراحت شده بود به اربابش اعتراض کرد که به حیطهٔ او تجاوز شده و خود را نسبت به این حرکات اوریلی حسود نشان داد.

دیان بی آنکه ظاهراً نسبت به این حرکات حساسیتی نشان دهد، اینطور

وانمود کرد که اوریلی چون یک خدمتگزار قدیمی می خواهد قدری از زحمات او بکاهد ولی از اوریلی خواست تا به آنچه به رمی مربوط است دخالت نکند.

اوریلی مجبور شد که در این راه طولانی آرزو کند که ابر و باران باشد و هنگام توقف هایشان امید به غذا خوردن او ببندد.

ولی او در آرزوهایش هم سخت اشتباه کرده بود چون باران یا آفتاب هم هیچ فرقی نمی کردند و نقاب کماکان بر چهرهٔ زن باقی بود، هنگام غذا خوردن هم زن در یک اتاق تنها غذا صرف می کرد.

اوریلی فهمید که باید او را بشناسد چون حتماً خودش شناخته شده است. سعی کرد تا از سوراخ کلید اتاق او را ببیند ولی زن مدام پشتش را به در می کرد. سعی کرد از پنجره او را ببیند، امّا پنجره ها یا پردهٔ ضخیمی داشتند و یا اگر پرده ای در کار نبود، مسافرها بالاپوش هایشان را جلوی پنجره ها می آویختند.

نه پرس و جوئی و نه اقدامی جهت تطمیع توانست بررمی مؤثر افتد. او می گفت که خواستهٔ اربابش چنین است و در نتیجه او هم همین را می خواهد.

ــ اوریلی می گفت، پس این احتیاط را خانم فقط برای من انجام می دهند.

ــ نه، برای همه همینطور است.

ــ امّادوک دانژو که توانست ایشان را ببیند و خانم خودش را از ایشان پنهان نکرد.

ــ رمی جواب داد، فقط تصادف بود، کاملاً تصادفی بود و بخاطر همین موضوع ارباب من برای آنکه دیگر او را نبینند جانب احتیاط را رعایت می کنند.

روزها سپری می شدند و آنها داشتند بمقصد نزدیک می شدند، به لطف تمهیداتی که رمی و اربابش بکار می بردند، کنجکاوی اوریلی نتوانست ثمری ببخشد.

آنها به پیکاردی رسیده بودند و آنرا از دور می دیدند.

اوریلی که در طول سه یا چهار روز هر نوع کوششی کرده بود، از ظاهر قریبی و اخم و بدخلقی گرفته تا مراعات کردن ها و گاهی شدت عمل، دیگر

داشت صبر و حوصله اش را از دست می داد و حالات ناجور ذاتی اش کم کم چیره می شدند.

او فکر می کرد که زیر پوشش این زن راز مرگباری نهفته است.

روزی قدری خود را با رمی عقب‌تر نگه داشت و دو باره سعی کرد تا به تطمیع او بکوشد و رمی هم مطابق معمول آنرا رد کرد.

اوریلی گفت، بالاخره باید روزی من چهرهٔ ارباب ترا ببینم.

رمی جواب داد، بدون شک ولی آن روز، روزی خواهد بود که خودش بخواهد، نه شما.

ــ اوریلی گفت، اگر از زور استفاده کنم چه؟

ــ برقی در چشمان رمی جهید و گفت، امتحان کنید.

اوریلی متوجه این برق نگاه شد و فهمید که قدرتی در وجود این پیرمرد نهفته است، لذا شروع بخندیدن کرد و گفت:

چقدر من دیوانه ام، چه اهمیتی دارد، هر که می خواهد باشد. بهرحال همان است که دوک دانژو دیده است، اینطور نیست؟

ــ مطمئناً.

ــ و از من خواسته است تا اورا به قصر تیری ببرم؟

ــ بله.

ــ خیلی خوب این تمام چیزی است که من می خواهم، منکه عاشق او نیستم، عالیجناب عاشق اوست.

فقط شما باید سعی کنید از دست من فرار نکنید...

ــ رمی گفت آیا ما چنین حالتی داریم؟

ــ نه.

ــ ما اصلاً چنین خیالی نداریم، شما نگران نباشید، ما را همان را بسمت قصر تیری ادامه خواهیم داد و حالا که دوک مایلند ما را ببینند ما هم می خواهیم ایشان را ببینم.

ــ اوریلی گفت، این بسیار عالی است.

سپس برای اینکه مطمئن شود رمی و همراهش نمی خواهند مسیرشان را تغییر دهند گفت؛ ممکن است ار بابتان چند لحظه ای توقف کنند؟

و با دستش مهمانخانه ای را در راه نشان داد.

ــ رمی گفت، می دانید که ار باب من فقط در شهرها توقف می کنند.

ــ اوریلی گفت، بله دیدم که اینکار را می کنند ولی متوجه نشده بودم.

ــ بله، اینطور است.

ــ خوب، منکه اینطور نیستم، لحظه ای اینجا می ایستم، شما براهتان ادامه دهید، بشما ملحق خواهم شد.

اوریلی راه را به رمی نشان داد و خودش از اسب پیاده شد و بطرف مهمانخانه چی رفت که او هم با حالتی احترام آمیز و انگار که اوریلی را می شناسد به سو یش آمد,

رمی خود را به دیان رسانید.

ــ زن جوان پرسید بشما چه می گفت؟

ــ خواستهٔ همیشگی اش را.

ــ دیدن من؟

ــ بله.

دیان زیر نقابش لبخندی زد.

رمی گفت، مواظب باشید، او خشمگین شده است.

ــ او مرا نخواهد دید، من نمی خواهم چنین شود و او هم هیچ کاری نمی تواند بکند.

ــ امّا وقتی که به قصر تیری رسیدیم آیا او نباید چهرهٔ شما را ببینید؟

ــ چه اهمیتی دارد که بعد از آنکه ما کارمان را کردیم، مرا بشناسد؟ ار بابش که مرا نشناخت.

ــ بله، ولی این نوکر شما را خواهد شناخت.

ــ می بینی که تا الآن نه صدایم و نه حرکاتم او را متوجه نکرده اند.

ــ رمی گفت، خانم این مهم نیست، تمام اسراری که از هشت روز پیش برای اوریلی بوجود آمده، برای شاهزاده وجود نداشته و کنجکاوی او را تحریک نکرده است، پس خاطراتش را هم بیاد او نیاورده است، امّا اوریلی دائم در ذهنش جستجو می کند، محاسبه می کند وتخمین میزند و نگاه شما بالاخره خاطرات او را زنده می کند و شما را شناسائی خواهد کرد، اگر تا بحال نکرده باشد.

با رسیدن اوریلی حرفشان را قطع کردند، او از راه میان بری، بی آنکه آنها را از نظر دور بدارد، خود را به آنها رسانده بود، به این خیال که کلماتی از حرفهای آنها را بشنود.

سکوتی که با رسیدن او ناگهان حاکم شد، کاملاً مشهود بود که او را می آزارد، به این اکتفا کرد که پشت سر آنها حرکت کند، کاری که همیشه کرده بود.

از این لحظه به بعد اوریلی نقشه اش را کشیده بود.

همانطور که رمی گفته بود، او واقعاً به چیزی بد گمان شده بود، البته بطور غریزی زیرا حتی لحظه ای ذهنش که از حدسی به فرضی دیگر می جست، بواقعیت نزدیک نشده است.

برای او غیرقابل درک بود که چهره ای را که دیر یا زود می دید، با چنین جدیتی از او پنهان کنند.

برای آنکه بتواند هرچه بهتر نقشه اش را به انجام برساند، ظاهراً سعی کرد تا خود را کاملاً بی تفاوت نشان دهد و چون یک همسفر خوب و خوشحال باقی روز را با آنها همراهی کند.

رمی با نگرانی متوجه این تغییر حالت شد.

آنها به شهری رسیدند و مطابق معمول در آن خوابیدند.

فردا صبح چون راه طولانی در پیش داشتند، با برآمدن روز حرکت کردند.

ظهر می بایست متوقف شوند تا اسبها استراحت کنند.

ساعت دو بعداز ظهر دو باره براه افتادند و تا ساعت چهار راه پیمودند.

جنگل بزرگی از دور نمایان شد، این جنگل لافر[۵۴] بود.

این جنگل چون جنگل های شمال فرانسه، تاریک و اسرارآمیز بود امّا ظاهر ناخوشآیند آن در طبیعت جنوب که همیشه روشنائی روز و گرمای آفتاب را همراه دارد، بررمی و دیان که به دیدن جنگل های عمیق لانژو و سولو ین عادت داشتند، بی اثر بود.

آنها فقط نگاهی با هم رد وبدل کردند، مثل این بود که هر دو فهمیدند در این مکان وقایعی که از لحظهٔ حرکت در ذهنشان می گشت، پیش خواهد آمد وارد جنگل شدند.

حدود شش بعداز ظهر بود، پس از نیمساعت راه‌پیمائی، روز به انتها می رسید.

باد شدیدی برگها را درهم می چرخاند و آنها را روی مرداب وسیعی که از لابلای درختان بچشم می خورد و بمانند دریائی بی حرکت در امتداد راهی که در برابر مسافران قرار داشت، گسترده شده بود بحرکت درمی آورد.

در مدت دو ساعتی که باران‌سیل آسا باریده بود، زمین رُسی را چسبناک کرده بود. دیان که از اسبش مطمئن بود و ضمناً چندان هم نگران سلامتی خودش نبود، اسبش را رها کرده بود تا خودش برود، اوریلی سمت راست و رمی طرف چپ اسب می راندند.

اوریلی در حاشیهٔ مرداب بود و رمی در وسط جاده.

هیچ انسانی زیر طاقی های سبز رنگ درختان و در خم جاده دیده نمی شد.

گوئی که این جنگل یکی از جنگل های سحرآمیزی بود که زیر سایهٔ درختانش هیچ چیز تاب زنده ماندن نداشت. گاه گاه از اعماق آن زوزهٔ گرگ هایی که نزدیک شدن شب را خبر می دادند، بگوش می رسید.

---

54. Lafere

ناگهان دیان احساس کرد که زین اسبش که مطابق معمول اوریلی آنرا بسته بود، شل شده است و دارد می‌غلطد. رمی را صدا زد و او هم بسرعت از اسبش پائین پرید و برای سفت کردن قلاب خم شد.

در این موقع اوریلی خود را به دیان که کاملاً مشغول بود رسانید و با خنجرش بند ابریشمی نقاب او را برید.

قبل از آنکه زن بتواند عکس العملی نشان دهد و دستش را بصورت ببرد، اوریلی نقاب او را از چهره برداشت و به طرف او خم شد، در همین حال زن هم به طرف او خم شده بود.

نگاههای این دو بطور وحشتناکی با هم تلاقی کرد، هیچکس نمی‌تواند بگوید که کدامشان رنگ پریده‌تر و تهدید کننده‌تر بود.

اوریلی احساس کرد عرق سردی برپیشانی اش نشسته، نقاب و خنجر از دستش بزمین افتاد و با اضطراب دستهایش را بهم کوفت و فریاد زد؛ خدای زمین و آسمان... زنی که در مونسورو بود..!

رمی که کمر اوریلی را گرفته بود و او را از اسبش بلند می کرد فریاد زد، تو دیگر این نام را تکرار نخواهی کرد.

هر دو بروی جاده غلطیدند.

اوریلی دست دراز کرد تا دو باره خنجرش را به کف آورد.

رمی که بروی او خم شده بود و زانو یش را روی سینهٔ او گذاشته بود، گفت، نه اوریلی، نه تو باید همین‌جا بمانی.

گوئی که آخرین پرده‌ای که برخاطرات اوریلی بود، دریده شد، فریاد زد، هاندون ، من دیگر نابود شده‌ام.

ــ رمی که دستش را روی دهان آن بیچاره که داشت دست و پا می‌زد می گذاشت گفت، هنوز نه ولی بزودی می‌شوی.

و با دست راستش کاردش را از غلاف خارج ساخت و گفت؛ حالا اوریلی حق با توست، حالا کشته خواهی شد.

بعد تیغهٔ چاقو در گردن موسیقیدان فرو رفت و خرناسی از آن خارج شد.

دیان با چشمانی دریده در حالیکه قاچ زین را گرفته بود و نیم چرخی روی آن زده بود لرزان ولی با قساوت تمام به این صحنه نگاه کرد و سر برنگرداند.

امّا همینکه خون از جای زخم فوران زد به پشت از اسب برزمین افتاد، طوریکه انگار مرده است.

رمی در این موقعیت وحشتناک کاری به او نداشت، اوریلی را تفتیش می کرد،دوقطعه، طلا را برداشت و سپس سنگی به گردن جسد آو یخت و او را در مرداب رها کرد.

باران همچنان سیل آسا می بارید.

او گفت، ای خدا آثار این عدالت را پاک کن، پاک کن چون هنوز جانیان دیگری هستند که باید به سزای اعمال خود برسند.

سپس،در حالیکه دستش را در آب تیره و راکد می شست از جا برخاست، دیان را که هنوز بیهوش بود در آغوش گرفت و بروی اسب گذاشت، خودش هم براسبش نشست و در حالیکه همراهش را بدنبال می کشید، حرکت کرد.

اسب اوریلی هم از صدای زوزهٔ گرگها که گوئی برای دیدن این صحنه از آنها هم دعوت شده بود، وحشت زده در جنگل ناپدید شد.

وقتی که دیان به هوش آمد، آن دو مسافر بی آنکه کلمه ای صحبت کنند راه خود را به سوی قصر تیری ادامه دادند.

(۳۱)

چگونه شاه هانری سوم گریون را برای ناهار دعوت نکرد و شیکو خود را به آن وعده گرفت.

فردای آنروزی که وقایعی را که تعریف کردیم در جنگل لاغر اتفاق افتاد، شاه فرانسه حدود ساعت نه صبح از حمام بیرون آمد.

مستخدم مخصوص پس از آنکه او را در بالاپوشی پشمی و لطیف پیچاند و با دو لیف از جنس پارچهٔ ضخیم ایرانی که از پشم بره بود، او را خوب مالش داد، آنوقت جای خود را به آرایشگران و کسانیکه لباس شاه را به تنش می کردند سپرد و آنها هم بنوبهٔ خود به عطر پاشان و در باریان.

بالاخره پس از این مقدمات شاه سرآشپزش را احضار کرد و به او گفت که چیز دیگری غیر از غذای عادی اش می خواهد، چون آنروز اشتهای زیادی داشت.

این خبر خوش فوری در لوور پیچید و همه را شاد کرد و بوی گوشتهای کباب شده را به اطراف پراکند.

گریون که از سرهنگ های محافظ فرانسوی بود، بنزد اعلیحضرت آمد تا اوامری را دریافت دارد.

شاه به او گفت، خدای من، گریون خوب من، امروز صبح همانطور که می خواهی مواظب من باش، امّا ترا بخدا از من نخواه که چون یک شاه رفتار کنم. امروز کاملاً خوش و سرحالم. فکر می کنم که بیش از یک اونس وزن ندارم و

می توانم پرواز کنم. گرسنه ام گریون اینرا می فهمی دوست من؟

ــ سرهنگ محافظ فرانسوی پاسخ داد، قربان بخوبی می فهمم خود منهم بشدت گرسنه ام.

ــ شاه خندید و گفت، اوه گریون تو همیشه گرسنه ای.

ــ نه همیشه قربان، اوه نه اعلیحضرت غلوّ می فرمایند، فقط سه دفعه در روز،اعلیحضرت چطور؟

ــ اوه من فقط سالی یک بار آنهم وقتی که اخبار خوبی دریافت می کنم.

ــ پس ظاهراً خبرهای خوبی دریافت کرده اید، قربان؟ چه بهتر، چون بنظرم این نوع خبرها دارند روز بروز کمتر می شوند.

ــ اصلاً اینطور نیست گریون، تو این ضرب المثل را بلدی؟

ــ اوه بله، بی خبری خوش خبری است، ولی قربان من چندان به ضرب المثل ها اعتمادی ندارم خصوصاً به این یکی. راستی از ناوار خبری نرسیده است؟

ــ هیچ خبری.

ــ هیچ؟

ــ بدون تردید، چون همه خوابیده اند.

ــ از فلاندر چطور؟

ــ هیچ.

ــ هیچ؟ چون دارند می جنگند. و از پاریس؟

ــ هیچ.

ــ چون دارند توطئه می چینند.

ــ بچه گریون، در مورد بچه ها چه می گوئی، فکر می کنم که صاحب بچه ای خواهم شد.

ــ گریون با تعجب تمام فریاد زد، شما قربان؟

ــ بله، ملکه دیشب خواب دید که حامله شده است.

ــ گریون گفت، اعلیحضرتا بالاخره.

ــ خوب، چه می گوئی.

ــ شادی از این بزرگتر نمی شود، بی جهت نیست که اعلیحضرت صبح باین خوبی گرسنه اند. خداحافظ قربان.

ــ برو گریون خوب من، برو.

ــ قربان حالا که اعلیحضرت آنقدر گرسنه اند، لطف کنند و مرا هم به ناهار دعوت کنند.

ــ چرا گریون؟

ــ همه می گویند که اعلیحضرت از هوا تغذیه می کنند و به این جهت لاغر هستند، چون هوا خیلی هم مغذی نیست. من خیلی خوشبخت خواهم شد که به این تهمت ها خاتمه دهم و بگویم من شاهد بودم و دیدم که شاه هم مانند بقیه غذا می خورد.

ــ نه گریون، نه، برعکس بگذار آنچه را که می خواهند فکر کنند. من از اینکه چون آدم فانی معمولی غذا بخورم، شرمم می آید. می فهمی گریون یک پادشاه باید همیشه آن حالت شاعرانهٔ خود را حفظ کند و فقط بصورت یک آدم با اصل و نسب ظاهر شود، ببین مثلاً...

ــ گوش می کنم قربان.

ــ شاه الکساندر خاطرت هست.

ــ کدام شاه الکساندر.

ــ الکساندر ماگنوس دیگر. آه یادم نبود تولاتین نمی دانی. الکساندر دوست داشت در مقابل سربازانش حمام کند. چون مرد زیبائی بود، خوش هیکل بود و به اندازهٔ کافی گوشتالود بود و این سبب می شد که او را با آپولون و حتی آنتینوس مقایسه کنند.

ــ گریون گفت، اوه اوه قربان شما اصلاً نمی بایست چون او رفتار کنید و

در مقابل اطرافیانتان حمام کنید، چون شما لاغرید، قربان.

ــ هانری برشانه او زد و گفت؛ گریون شجاع، برو، تویک بدجنس قهاری و مرا تمجید نمی کنی، تویک در باری نیستی دوست قدیمی من.

ــ گریون که با سادگی می خندید و از شاه اجازهٔ مرخصی می خواست و البته بیشتر راضی بود تا ناراضی چون دستی که شاه برشانهٔ او زده بود بردعوت نشدن به ناهار می چربید، گفت پس به این دلیل است که مرا به ناهار دعوت نمی کنید.

گریون رفت و میز غذا فوری آماده شد.

سرآشپز در بار همه چیز را از حد گذرانده بود. سوپ کبک و پورهٔ قارچ و شاه‌بلوط توجه شاه را ابتدا جلب کرد و پس از آن صدفهای زیبا مورد توجه قرار گرفت.

آش همیشگی، این آرامبخش شاه دیگر مورد توجه نبود و بی جهت در ظرف طلای مخصوص خود چشمک می زد. چشمان مستمند او، آنگونه که تئوفیل[۵۵] گفته است، اصلاً چیزی از پادشاه کسب نکرد.

شاه ابتدا با حمله به سوپ کبک آغاز کرد.

چهارمین جرعه از آنرا تناول می کرد که صدای پای آرامی پشت سرش طنین انداخت. صندلی بروی پایه‌هایش کشیده شد و صدائی آشنا به تلخی گفت:

یک بشقاب.

ــ شاه فریاد زد، شیکو.

ــ خودمم.

شیکو بنابر عادت همیشگی اش که هیچ نوع غیبتی نمی توانست آنرا تغییر دهد، روی صندلی اش خم شد، بشقابی برداشت و بعد چنگالی وازظرف صدف بزرگترین و چرب‌ترین را انتخاب کرد و پس از ریختن آبلیمو برآن، بی هیچ کلمه

---

۵۵ ــ Theophile امپراطور روم شرقی ۸٤۲ ــ ۸۲۹م. وی در اجرای عدالت بسیار سختگیر ودر فنون نظامی مبرز بود.م.

حرفی شروع بخوردن کرد.

ــ هانری فریاد زد، شیکو تو اینجائی، برگشتی؟

شیکو که دهانش پر بود با دست اشاره کرد که ساکت و از تعجب شاه استفاده کرد و غذای کبک را هم به سوی خود کشید.

هانری که دستش را دراز می کرد تا ظرف سوپ را بگیرد فریاد زد، مواظب باش شیکو این مال من است.

شیکو برادرانه غذا را با شاه تقسیم کرد و نیمی از آنرا به او برگرداند.

سپس برای خود شراب ریخت و بعد از سوپ به ماهی تون پرداخت و پس از آن به خرچنگ های تزئین شده و همه را با ولع خورد و بعد از همهٔ اینها آش سلطنتی را و آخر سر هم آه بلندی کشید و گفت؛ دیگر گرسنه ام نیست.

ــ خدای من، امیدوارم شیکو.

ــ آه، سلام شاه من، حالت چطور است؟ امروز صبح ترا سبک بال می بینم.

ــ درست است شیکو.

ــ رنگ و روئی گرفته ای.

ــ چه؟

ــ خودتی؟

ــ خدایا!

ــ خوب پس تبریک می گو یم.

ــ اصل قضیه اینست که امروز از صبح خیلی خوشحالم.

ــ چه بهتر شاه من، چه بهتر. راستی ناهارت که بهمین ها ختم نمی شوند، شیرینی ها کجا هستند.

ــ بیا مر بای گیلاسی را که زنهای مونمارتر درست کرده اند بخور.

ــ خیلی شیرین است.

ــ گردوی مزین به انگور کورنت چطور؟

ــ آه، هسته های انگور را که در نیاورده اند.

ــ تو که از هیچ چیز راضی نیستی.

ــ چون بشرفم قسم، همه چیز بدتر شده است، حتی وضع غذا، زندگی دارد در دربار روزبروز بدتر می شود.

ــ هانری که می خندید پرسید، در دربار ناوار وضع زندگی بهتر است؟

ــ هه، هه، کم و بیش.

ــ خوب پس، تغییرات مهمی حاصل شده است.

ــ آه، در این مورد باید بگویم هانری که هرچه بگوئی کم گفته ای.

ــ خوب کمی از سفرت برایم تعریف کن، سرگرمم می کند.

ــ با کمال میل، برای همین کار آمده ام، از کجا می خواهی شروع کنم؟

ــ از ابتدا، راه چطور بود؟

ــ اوه یک گردش واقعی بود.

ــ مشکلی در راه پیش نیامد؟

ــ من یک سفر افسانه ای کردم.

ــ درگیری ناجوری که نداشتی؟

ــ مگر کسی به خودش اجازه می دهد به‌سفیراعلیحضرت پادشاه فرانسه چپ نگاه کند. چرا بیخود افترا می زنی پسرم.

ــ شاه که به آرامشی که در سرزمینش حکومت می کرد بخود می بالید گفت، اینرا گفتم چون توحالت رسمی نداشتی و حتی ظاهرت هم نشان نمی داد که سفیری، برای این ترسیدم.

ــ من خواهم گفت هانری کوچولو که توبهترین سرزمین دنیا را داری، مسافران را برایگان در راه پذیرائی می کنند و بخاطر خدا به آنها جائی می دهند و در تمام مسیر کالسکه ها منگوله های طلا آویخته اند، باورنکردنی است، امّا همینطور است.

ــ بالاخره توراضی هستی یا نه شیکو؟

ــ بی نظیر است.

ــ بله بله وضع مأموران من خوبست.

ــ عالی است باید حقشان را حفظ کرد.

ــ خوب، جاده امن بود.

ــ بمانند راه بهشت، فقط انسان با فرشتگان کوچکی رو برو می شد که در مدح شاه آواز می خواندند.

ــ شیکو، حالا از ویرژیل[۵۶] برایت بگو یم.

ــ از کدام اشعارش؟

ــ از بوکولیک هایش.

ــ آه خیلی خوب، امّا چرا این شعر استثنائی در مدح دهقانان را، پسرم.

ــ افسوس چون شهرها بدین گونه نیستند.

ــ هانری منظورتان اینستکه شهرها مراکز توطئه اند.

ــ خودت قضاوت کن، توپانصد فرسنگ را بدون ناراحتی طی کردی.

ــ بله، براحتی تمام.

ــ من فقط تا ونسن یعنی سه چهارم فرسنگی دور شدم...

ــ خوب؟

ــ خوب نزدیک بود در راه کشته شوم.

ــ دهه.

ــ برایت تعریف خواهم کرد دوست من، بگذار مشروحش را برایت بگو یم. بدون چهل و پنج نفر من مرده بودم.

ــ واقعاً؟ ماجرا کجا اتفاق افتاد؟

ــ منظورت اینستکه کجا داشت اتفاق می افتاد.

---

۵۶ ــ Virgile معروفترین شاعر زبان لاتین ۷۰ ــ ۱۹ق.م. بوکولیک Bucopique اوست که در آن نهایت ذکاوت را بکار برده است.م.

ــ بله.

ــ در بل اسبات.

ــ نزدیک عبادتگاه دوستمان گورنفلو؟

ــ دقیقاً.

ــ و این دوست ما در آن موقعیت چگونه عمل کرد؟

ــ واقعاً عالی شیکو، مثل همیشه، من نمی دانم که قبلاً به او چیزی گفته بودند یا نه، امّا بهرحال بجای آنکه مثل سایر کشیش های تنبل که در این ساعت همه‌شان مشغول خُرخُر بودند، بروی ایوانش ایستاده بود و تمام افراد عبادتگاه هم روی جاده بودند.

ــ و هیچ کار دیگری نکرد؟

ــ کی؟

ــ دُن مدست.

ــ با بزرگواری خاص خودش، برایم دعای خیر کرد شیکو.

ــ و کشیش هایش؟

ــ فریاد می زدند، زنده باد شاه.

ــ و تو متوجه هیچ چیز دیگری نشدی؟

ــ چه جور چیزی؟

ــ مثلاً سلاح هائی زیر لباسشان.

ــ آنها همه نوع سلاحی داشتند شیکو، بهمین دلیل است که من این پیش بینی عابد ارزشمندی چون او را قدردانی خواهم کرد، این مرد همه چیز را می دانست و هیچ چیز هم از من نخواست او مثل دپرنون فردا صبح پیدایش نشد که بخواهد جیب های مرا خالی کند و بگو ید، قر بان چون شاه را نجات دادم...

ــ اوه در این مورد باید بگو یم او قادر به اینکار نبود چون دستهای چاقش بداخل جیب های شما نمی رود.

ــ شیکو در مورد دن‌مدست مسخرگی نکن او یکی از بزرگترین مردانی

است که حکومت مرا تجلی می دهد و باید بگو یم که در اولین فرصت مقام بالا تری باو خواهم داد.

ــ کار بسیار خوبی می کنی، شاه عزیز.

ــ شاه که حالت جدی‌تری بخود گرفته بود گفت، ببین شیکو، یک چیز را بدان، وقتی که کسی از میان مردم برخیزد و بالا بیاید حتماً انسان کاملی خواهد بود ولی ما نجیب‌زادگان در خونمان بعضی خوبیها و بعضی بدیهائی داریم که خصوصیات تاریخی ما را می سازند.

مثلاً افراد خاندان والوآ ظریف و زیرک و شجاع ولی تنبل اند. خاندان لورن جاه‌طلب و خسیس اند، با فکر و دسیسه چین و پرتحرک اند. بور بون ها لذت‌طلب و هوشیارند امّا نه فکری دارند و نه قدرتی و نه اراده ای، هانری را ببین. ولی وقتی بالعکس طبیعت او را یکباره از هیچ به همه چیز می رساند، می بایست از سرشت پاک او استفاده کرد و این گورنفلو آدم کاملی است.

ــ اینطور فکر می کنی؟

ــ بله، او دانشمند، محیل، شجاع و بی توقع است. هر چه بخواهیم می توانیم از او بسازیم. یک وزیر، یک ژنرال ارتش و یا یک پاپ.

ــ شیکو گفت، در این مورد قدری صبر کنید، اگر این مرد شجاع حرفهای شما را بشنود خواهد مرد. زیرا با آنکه او دن‌مدست عابد است ولی بشدت مغرور است.

ــ شیکو تو حسودی.

ــ من، خدا مرا حفظ کند، حسادت، آه چه صفت بدی.

ــ اوه این دلیل اینستکه من آدم سالمی هستم و خون پاکی که در من جریان دارد چشمانم را کور نکرده است.

ــ آفرین، خوب شاه عزیز که نزدیک بود کشته شوی هان؟

ــ بله.

ــ توسط کی؟

ــ خدای من، همبستگی.

ــ همبستگی؟ وضعش چطور است؟

ــ مثل همیشه.

ــ یعنی هر روز وضعش بهتر می شود و چاقتر می شود هانری. چاقتر می شود.

ــ اوه، اوه، تشکیلات سیاسی به بچه ها می ماند. برای آنکه زنده بماند خیلی زود چاق می شود.

ــ پس توخوشحالی پسرم؟

ــ کم و بیش.

ــ وفکر می کنی که در بهشتی؟

ــ بله شیکو این برای من خوشحالی بزرگی است که تودر شادی من رسیدی و مزید برآن شدی.

ــ به قول کاتون[۵۷]. Habemus conulem factum

ــ توخبرهای خوبی برایم آورده ای اینطور نیست فرزندم؟

ــ فکر می کنم همینطور است.

ــ و آنها را فوری بمن نمی دهی، عجب خوش سلیقه ای شده ای؟

ــ از کجا می خواهی شروع کنم، شاه خوب من؟

ــ قبلاً که گفتم از ابتدا ولی توهمه اش طفره می روی.

ــ از آغاز حرکتم شروع کنم؟

ــ نه، خودت گفتی که سفرت عالی بود، اینطور نیست؟

ــ خوب بنظر می رسد که سلامت برگشته ام.

---

۵۷ ــ Caton کاتون خطیب و سیاستمدار رومی معروف به تقوا و ثبات عقیده که با تجمل پرستی رومیان به مبارزه پرداخت و رسالات جالبی از او بیادگار مانده است. ۱٤۹ ــ ۲۳٤ ق.م. م.

ــ بله، خوب از رسیدنت به ناوار بگو.

ــ بسیار خوب.

ــ وقتی تو رسیدی هانری چکار می کرد؟

ــ عشق.

ــ بامارگو؟

ــ اوه نه.

ــ اگر چنین بود تعجب می کردم، پس او مطابق معمول به زنش وفادار نیست؟ ای پست فطرت، عدم وفاداری آنهم بدختری از خاندان سلطنتی فرانسه، خوشبختانه او هم جوابش را می دهد. خوب وقتی آنجا رسیدی، نام رقیب مارگوچه بود؟

ــ فوسوز.

ــ یک مونمورانسی، خوب برای این خرس بآرنزی بد نیست.

اینجا تصور می کردند که او با یک زن روستائی یا یک باغبان زن و یا یک بورژوای معمولی است.

ــ اوه، اینها دیگر قدیمی شده اند.

ــ پس به مارگوخیانت شده است؟

ــ تا حد ممکن.

ــ او هم خشمگین است؟

ــ بطور وحشتناکی.

ــ انتقامش را که می گیرد؟

ــ فکر می کنم بله.

هانری با خوشحالی زیادی دستهایش را بهم مالید و در حالیکه می خندید گفت، او چکار خواهد کرد؟ آیا زمین و آسمان را بهم خواهد ریخت، اسپانیا را برسر ناوار خواهد انداخت و یا آرتوا و فلاندر را بر روی اسپانیا؟ شاید هم از برادر کوچکش هانری کوچولوعلیه شوهرش آن یکی هانری کمک بخواهد. هان؟

ــ ممکن است.

ــ تواو را دیدی.

ــ بله.

ــ وقتی که ترکش می کردی چکار می کرد؟

ــ نقش یک قابله را بازی می کرد.

ــ چطور، معنی این حرفت چیست؟ چرا دو پهلو صحبت می کنی شیکو. مواظب حرفهای دو پهلو باش.

ــ نه اصلاً شاه من، اصلاً، من دستور زبان را بهتر از آن می دانم که بخواهم دو پهلو صحبت کنم و موشکاف تر از آنم که بخواهم حرفهای بی سر و ته بزنم و راستگوتر از آنم که بخواهم بجای کلمهٔ قابله، کلمهٔ دیگری استفاده کنم. نه نه شاه عزیز دقیقاً می خواهم بگو یم قابله.

ــ obstetrix [۵۸]؟

ــ بله obstetrix یا اگر بهتر از آن بخواهی Juno Lucina .

ــ آقای شیکو!

ــ اوه هر قدر می خواهی چشمهایت را به اینسو و آنسو بچرخان، ولی خواهرت مارگو وقتی که من از نزاک داشتم خارج می شدم مشغول یک زایمان بود.

ــ هانری که رنگش پریده بود فریاد زد، خودش؟ مارگو؟ مشغول بچه دار شدن بود؟

ــ نه نه، برای شوهرش، تو می دانی که این والوآها خیلی پرزاد و ولد نیستند ولی بور بون ها به عکس.

ــ آخرتو که می گوئی مارگو مشغول زایمان بود.

ــ بله آنهم بشدت.

ــ پس داشت کسی را می زایاند.

---

۵۸ ــ به لاتین بمعنای قابله است.

ــ خانم فوسوز را.

ــ شاه گفت خدای من هیچ نمی‌فهمم.

ــ شیکو گفت، منهم همینطور، ولی بهرحال من مسؤول آن نیستم که چیزی را بتوحالی کنم فقط آنچه را که پیش آمده برایت می گویم همین و بس.

ــ امّا شاید بخاطر حفظ جانش تن به چنین کار حقیرانه‌ای داده است؟

ــ مطمئناً مبارزه‌ای در بین بوده و در هر مبارزه‌ای یک طرف ضعیف‌تر خواهد بود. هرکول و آنته[۵۸] یا ژاکوب[۵۹] و فرشته را نگاه کن، خوب خواهر تو هم در مبارزه از هانری ضعیف‌تر بود، همین.

ــ خدایا، در حقیقت قدری هم از این موضوع خوشحالم.

ــ ای برادر بد.

ــ رابطه‌شان با هم چطور است؟

ــ فکر می کنم که در اصل یکدیگر را دوست نمی دارند.

ــ امّا ظاهراً؟

ــ بهترین دوستانند، هانری

ــ بله، ولی یک صبح زیبا خبر عشقی برای یکی از آنها خواهد رسید که پاک اوضاع را بهم می ریزد.

ــ هانری این خبر هم رسید.

ــ بَه.

---

۵۹ ــ Hercule با Antee که یکی از ژئان‌ها بود در لیبی جنگید و بر او پیروز شد.م

۶۰ ــ ژاکوب پسر اسحق و ربکا بود که پس از اینکه چهارده سال برای عمویش در بین‌النهرین کار کرد، موفق شد دختر او راشل را بهمسری بگیرد و پس از بیست سال به کنعان بازمیگشت که در کناره رود اردن برای حفظ گلّه گوسفندی که بهمراه داشت مجبور به نبرد با فرشته‌ای شد و تا سحر با او مبارزه کرد. ژاکوب پس از اینمبارزه نام اسرائیل را بر خود نهاد، که بمعنی کسی است که با خدا میجنگد.م.

ــ بله، بشرفم قسم ولی می خواهی بگو یم از چه می ترسم؟

ــ بگو.

ــ از اینکه این عشق جدید بجای آنکه میان آنها را بهم بزند، موجب آرامش بیشتر شود.

ــ یک عشق جدید است؟

ــ خدای من بله.

ــ بآرنزی عاشق شده؟

ــ بله.

ــ عاشق کی؟

ــ یک کمی صبر کن، تو مگر نمی خواهی همه چیز را بدانی؟

ــ بله شیکو تعریف کن، تعریف کن تو خیلی خوب تعریف می کنی.

ــ متشکرم پسرم، خوب حالا اگر می خواهی همه چیز را بدانی باید از ابتداء شروع کنم.

ــ خیلی خوب ولی زود باش.

ــ تو نامه ای برای این بآرنزی حیوان‌صفت نوشتی.

ــ تو از کجا می دانی؟

ــ خدای من، خوب آنرا خواندم.

ــ چه می گوئی؟

ــ گرچه روش تو درست نبود ولی زبان محیلانه ای بکار برده بودی.

ــ که می بایست میان آنها را بهم بزند.

ــ بله ولی بشرطی که هانری و مارگو همسرهای معمولی باشند، یک زوج بورژوا.

ــ منظورت چیست؟

ــ می خواهم بگو یم که این بآرنزی اصلاً بیشعور نیست.

ــ اوه.

ــ و موضوع را حدس زد.

ــ چه چیز را حدس زد؟

ــ که تو می خواستی بین او و همسرش را بهم بزنی.

ــ این واضح بود.

ــ بله ولی آنچه واضح نبود، هدف تو از این اقدام بود.

ــ آه، لعنت برشیطان، هدف من...

ــ بله، این بآرنزی شیطان چیز دیگری را در نظر نگرفت جز اینکه هدف تو از بهم زدن روابط او و زنش برای اینستکه جهیزیه خواهرت را که به او بدهکاری نپردازی.

ــ صحیح.

ــ خدای من این چیزی بود که ذهن این بآرنزی را پر کرد.

ــ ادامه بده شیکو، ادامه بده، وقتی که شاه مکدر شد، بعد چه شد؟

ــ خوب وقتی چنین چیزی را حدس زد، تقریباً همان حالتی را گرفت که تو الآن گرفتی، غمگین و ناراحت.

ــ بعد شیکو، بعد؟

ــ خوب این موضوع او را از سرگرمی اش منفک کرد و تقریباً خانم فوسوز را کنار گذاشت.

ــ به.

ــ همین است که گفتم و آنوقت به عشق دیگرش که برایت گفتم پرداخت.

ــ پس این مرد یک از دین برگشته است؟ چند زنی را پیشه کرده است؟ مارگو چه گفت؟

ــ پسرم، این بار تو تعجب خواهی کرد اگر بدانی که مارگو از این موضوع خوشحال هم شد.

ــ بله می فهمم، بخاطر از میدان در رفتن فوسوز.

ــ نه، نه، اصلاً بخاطر خودش خوشحال شد.

ــ پس او عادت کرده است که قابلگی کند؟

ــ نه این بار او قابله نشد.

ــ پس چه شد؟

ــ این بار او یک ملکه و فرمانروا می‌شد، شوهرش قول آنرا به او داد و همان موقع هم بخاطر این قضیه شیرینی لازم داده شد.

ــ بهرحال باتیولا تش که نمي‌تواند آنها را بدست آورد.

ــ تو اینطور فکر می کنی شاه عزیز؟

ــ بدون شک چون من تیولی در اختیار او نگذاشتم. امّا نگفتی اسم این معشوقهٔ جدید چیست؟

ــ او، او قوی و زیباست و کمر بند قشنگی هم دارد که هنگام دفع حمله به کارش می آید.

ــ و او از خود دفاع کرد؟

ــ خدای من!

ــ یعنی هانری با سرافکندگی عقب رفت؟

ــ ابتداء.

ــ آه آه خوب بعد.

ــ هانری کلّه شق است، دو باره حمله برد.

ــ خوب بعد؟

ــ بعد آنرا بدست آورد.

ــ چطوری؟

ــ به زور.

به زور؟

ــ بله بکمک مواد منفجره.

ــ لعنت برشیطان شیکو چه می گوئی؟

ــ حقیقت را.

ــ مواد منفجره، مگر این زیباروی چیست که باید با مواد منفجره بدستش آورد؟

ــ او دوشیزه «کاهور» است.

ــ دوشیزه کاهور؟

ــ بله یک دختر زیبا و بلند بالا چون باکره‌ای که پرون[60] وصفش را می کند. یک پایش برمنطقهٔ لو[61] است و پای دیگرش بر کوهستان و حاکم این شهر آقای وزن نجیب‌زادهٔ شجاعی از دوستان تو است، یا بعبارت صحیح تر بود.

ــ هانری با عصبانیت فریاد کشید خدای من، شهر من، او شهر مرا گرفته است؟

ــ لعنت برشیطان هانری بالاخره فهمیدی، تو نخواستی آنچه را که باو قول دادی بدهی و او خودش تصمیم گرفت آنرا بگیرد و ضمناً بیا اینهم نامه ایست که او از من خواست تا بتو بدهم.

شیکو نامه ای از جیبش درآورد و بدست شاه داد.

این همان نامه‌ای بود که هانری پس از تسخیر کاهور نوشته بود و با این جملات ختم می شد:

از آنچه بمن گفتی کاملاً استفاده کردم، من دوستانم را می شناسم، تو هم دوستان خودت را بشناس. شیکو باقی چیزها را برایت تعریف خواهد کرد.

---

60. Peronne

61. Lot

(۳۲)

پس از دریافت اخباری از جنوب، خبرهائی از شمال برای هانری رسید.

شاه از شدت ناراحتی، بزحمت توانست نامه ای را که شیکو باو داده بود، بخواند.

در طول مدتی که شاه داشت با لا تینی که آن بآرنزی نوشته بود کلنجار می رفت و از شدت بی صبری وهیجان زمین زیر پایش راسست احساس می کرد، شیکو در مقابل آئینه ونیزی که بالای یک میز طلا کاری شده آو یزان بود، ظاهر خود و الطاف بی نهایت الهی را در زیر لباس نظامی اش، ستایش می کرد.

البته بی نهایت فقط یک کلمه بود چون شیکو هیچگاه آنقدر بلند قد جلوه نکرده بود، آخر سرش که قدری هم طاس بود مزین به یکی از انواع کلاه خودهای مخروطی شکل آلمانی بود که با دقت تمام و وسواس کامل درترو و مانیس قلمکاری می شوند. مشغول جابجا کردن نیم زرهی بروی لباس از پوست گاومیشش بود که از عرق و تماس سلاح ها به آن، حالت چر بی بخود گرفته بود و این زره را هنگام صرف غذا بروی پیش بخاری گذاشته بود و در همان حالی که داشت قلابهای آنرا می بست، مهمیزهای خود را بروی زمین می کوفت. مهمیزهائی که بیشتر بکار دریدن شکم اسب می خورد تا مهمیز زدن به آن.

بعد از اینکه هانری از خواندن فارغ شد فریاد زد، اوه بمن خیانت شده است.

بآرنزی نقشه‌ای در سر داشت و من حتی از آن بوئی هم نبرده بودم.

ــ شیکو پاسخ داد، پسرم این ضرب‌المثل را می‌دانی که: از آن بترس که سر به تو دارد.

ــ تو هم با این ضرب‌المثل‌هایت برو بجهنم.

شیکو بطرف در رفت، انگار می‌خواست از او اطاعت کند.

ــ نه بمان.

ــ هانری گفت، کاهور از دست رفت.

ــ شیکو پاسخ داد، آنهم چه‌جور.

ــ پس او فرماندهان و مهندسینی در اختیار دارد؟

ــ شیکو گفت، نه اصلاً، آن بآرنزی خیلی فقیر است، چطور مخارج آنرا تأمین کند؟ نه او همهٔ کارها را خودش می‌کند.

ــ هانری با تحقیر گفت، و خودش هم می‌جنگد؟

ــ از ابتدا خودش وارد عمل می‌شود، او تنها مشوق نیست. نه چنین چیزی را جرأت نمی‌کنم بگویم. او به کسانی می‌ماند که قبل از آنکه در آب بپرند با نوک انگشتان آنرا لمس می‌کنند. ابتداء از اینکه مبادا بدشانسی بیاورد عرقی بر پیشانی‌اش نشست، بعد سینه خود را با mea culpa[۶۲] و پیشانی‌خود را با افکاری فیلسوفانه پوشاند، اینها ده دقیقهٔ اول وقت او را که شلیک اولین گلولهٔ توپ را بهمراه داشت پر کرد. آنوقت شروع به فعالیت کرد و چون یک آفتاب‌پرست در سرب مذاب و آتش به شنا پرداخت.

ــ هانری گفت لعنت بر شیطان، لعنت بر شیطان.

ــ هانری باید بگویم که آنجا حسابی گرم بود.

شاه یکباره از جا برخاست و تالار را با قدمهای بلندی پیمود و فکرش را که به آرامی شروع به بیان آن کرده بود، با صدائی بلند خاتمه داد و گفت؛ این برای من

۶۲ــ بر ضعف‌هایش سر پوش گذاشت.

62. mea culpa

یک شکست است، بمن خواهند خندید و برایم حرف درخواهند آورد. این گاسکونی های بدجنس خیلی تند و تیزند و قبلاً هم شنیده بودم که دارند دندانهایشان را زیر آن لبخند های ترس آورشان، تیز می کنند. خدای من، خوشبختانه این فکر بسرم رسید که کمکی را که فرانسوادائم از من می خواست برایش بفرستم، آنورس برای من جایگزین کاهور خواهد شد. شمال خطاهای جنوب را می پوشاند.

ــ شیکو که دیگر داشت دسز خود را تمام می کرد و انگشتانش در ظروف شیرینی ها و مرباهای شاه بود گفت، انشاء اله.

در این هنگام در باز شد و حاجب اعلام کرد: آقای کنت دو بوشاژ.

ــ هانری فریاد زد، آه، نگفتم شیکو اینهم خبری که منتظرش بودم، داخل شوید کنت، داخل شوید.

حاجب در را باز کرد و در چهارچوب این در که پرده اش نیمه افراشته بود، مرد جوانی که نامش را اعلام کرده بودند، ظاهر شد. درست تصویر تمام قد هولبین[۶۳] ویا تتین[۶۴] را بیاد می آورد.

او به آرامی جلوآمد و وسط قالی اتاق زانوزد.

شاه به او گفت؛ باز که رنگ پریده و محزونی، ببین دوست من برای یک بار هم که شده چهرهٔ شادی را که در عیدها می گیری بخودت بگیر و چیزهای خوب را با این حالت بد یمن نگو. دِ حرف بزن دو بوشاژ، من تشنهٔ داستانهای تو هستم، مگر از فلاندر نمیائی پسرم؟

ــ چرا، قربان.

---

۶۳ ــ Holbein جوان، نقاش و طراح آلمانی ۱۵۲٤ ــ ۱٤٦۵م. وی در پرتره مهارت داشت و اکنون آثار او در موزه های بزرگ دنیا نگهداری میشود.م.

٦٤ ــ Titien نقاش رئالیست ایتالیائی ۱۵۷٦ ــ ۱٤۹۰م.

و اینطور که معلوم است با چالاکی تمام آمده‌ای.

ــ قربان به سریع‌ترین وضعی که انسانی ممکن است حرکت کند.

ــ خیلی خوش آمدی، آنورس، آنورس چه شد؟

ــ قربان، آنورس به شاهزاده دورانژ تعلق دارد.

ــ به شاهزاده دورانژ، این حرف یعنی چه؟

ــ یا بهتر بگویم به گیوم.

ــ آه، پس اینطور، پس پای برادرم به آنورس نرسید؟

ــ بله قربان، فعلاً پای ایشان بر قصر تیری رسیده است.

ــ او ارتش را ترک کرد.

ــ دیگر ارتشی نمانده است قربان.

ــ شاه که زانوهایش از ضعف توانائی ایستادن را نداشتند خود را بروی صندلی راحتی انداخت و گفت، پس ژوآیوز چه شد؟

ــ قربان برادرم پس از آنکه با دریانوردانش بطور معجزه‌آسائی نجات یافت، پس از حمایت کامل از ارتش، با تعداد کمی از افرادی که برایش باقی مانده بود، برای آقای دوک دانژو یک گروه محافظ تشکیل داد.

ــ شاه زمزمه کنان گفت، شکست.

سپس ناگهان با برق نگاه عجیبی گفت؛ پس برادرم فلاندر را از دست داد؟

ــ کاملاً قربان.

ــ امیدی هم نیست؟

ــ شک دارم.

پیشانی شاه کم کم روشن شد فکری در درونش بوجود آمده بود، با لبخندی گفت:

این فرانسوای بیچاره عجب بدبختی سر این تاج و تخت آورده است. در ناوار که موفق نشد، بسوی انگلستان دست دراز کرد، نشد، فلاندر هم که همینطور.

دو بوشاژ، شرط می بندی که او هیچگاه به سلطنت نرسد؟ برادر بیچاره چقدر آرزو دارد. آه خدای من همیشه وقتی انسان آرزوی چیزی را در سر می‌پروراند، همینطور می‌شود.

ــ شاه پرسید، چند نفر اسیر؟

ــ تقریباً دو هزار نفر.

ــ کشته چند نفر؟

ــ حداقل بهمین اندازه، آقای سنت اینان هم جزو آنهاست.

ــ سنت اینان بیچاره. چطوری مرد؟

ــ غرق شد.

ــ غرق شد؟ مگر شماها در اسکوپریده بودید؟

ــ خیر، اسکو بروی ما پریده بود.

آنوقت کنت، داستان دقیقی از جنگ و سیل برای پادشاه تعریف کرد.

هانری سرتاسر آن را با سکوت تمام و حالت و ظاهری پر جلال و شکوه گوش کرد.

سپس وقتی که این تعاریف تمام شد، از جا برخاست و در مقابل محراب خصوصی اش زانوزد و شروع به دعا نمود و پس از لحظه‌ای با چهره‌ای کاملاً بشاش باز گشت و گفت؛ امیدوارم که بتوانم همه چیز را چون یک شاه تحمل کنم. شاهی که حامی او خداوند باشد از هر مردی قوی‌تر است.

ببین کنت، شما هم چون من دعا کنید، چون برادرتان همچون برادر من نجات یافته است، خدا را شکر، قدری اخمهایتان را باز کنید.

ــ من در اختیار شما هستم قربان.

ــ تو گفتی که او ارتش را نجات داد، یا بعبارتی باقی ماندهٔ ارتش را نجات داد؟

ــ در بین آنهائی که باقی مانده‌اند، حتی یک نفر هم پیدا نخواهد شد که بگوید زندگی اش را مدیون برادرم نیست.

ــ خیلی خوب دو بوشاژ، ارادهٔ من بر اینستکه مراحمم شامل هر دوی شما بشود و در این راه به خداوند تأسی می جو یم که چنین واضح هردوی شما را حفظ کرده است و هر دو را مثل هم آفریده است یعنی، ثروتمند، شجاع، و زیبا و ضمناً از سیاستمداران بزرگ پیروی می کنم که همیشه عادت داشتند تا پیام‌آورانی را که اخبار بدی می آوردند، پاداش دهند.

ــ شیکو گفت، بله امّا من پیام‌آورانی را هم می‌شناسم که بخاطر اخبار بدشان بدار آو یخته شده‌اند.

ــ هانری با حالتی بزرگمنشانه گفت، ممکن است ولی می دانیم که مجلس سنا حتی از وارون[۶۵] تشکر کرد.

ــ تو جمهوریخواهان را برخ من می کشی. والوآ، والوآ، چقدر بدبختی هایت تو را حقیر کرده‌اند.

ــ ببینم دو بوشاژ، چه می خواهی، چه آرزوئی داری؟

ــ حالا که اعلیحضرت این افتخار را بمن داده‌اند که چنین صمیمانه با من صحبت کنند منهم بخود جرأت می دهم که از این حسن نظر استفاده کنم. قربان من از زندگی خسته شده‌ام ولی از اینکه آنرا کوتاه کنم منزجرم زیرا خداوند آنرا منع کرده است و تمام سر پوش های مشروعی راکه انسان بر اینکارها می گذارد، همهٔ آنها گناهانی نابخشودنی اند. خود را در ارتش به کشتن دادن یا از گرسنگی مردن و یا هنگام عبور از آب شنا را فراموش کردن، تمام اینها در اصل خودکشی هائی اند که خداوند بروشنی از آن مطلع می گردد، زیرا همانطور که می دانید، قربان، پنهانی ترین افکار ما از نظر پروردگار پوشیده نمی ماند. پس من از مردن قبل از آنکه خدا بخواهد سر باز می زنم، ولی بهرحال از این دنیا خسته شده‌ام و می خواهم آنرا ترک کنم.

---

۶۵ ــ Varron مارکوس ترینتوس وارون، نویسندهٔ لاتین ۱۱۲ــ۲۷ ق.م. وی سناتور رُم بود و در جنگ داخلی از پمپی طرفداری نمود. چون کتابخانه عمومی را تأسیس کرده بود، سزار او را بخشید. سه مجلد دائرة المعارف در زمینه های اقتصاد، تاریخ و فلسفه از او بیادگار مانده است.

شیکوسرش را بلند کرد و با احساس باین مرد زیبا و شجاع و ثروتمندی که با چنین لحن ناامیدی صحبت می کرد، نگریست.

کنت با لحنی که قاطعیت تصمیم آن مشخص بود اینطور ادامه داد، قربان بخاطر آنچه در این مدت بر من گذشته است، این خواسته بیشتر در من تقویت شد که خود را در آغوش پروردگار رها کنم. بزرگواری که تسکین دهندهٔ زجر دیدگان است. همانگونه که سرور و حاکم خوشبختی های روی زمین است. پس قربان این لطف را در حق من روا دارید و امکان ورود سریع مرا به کلیسا فراهم آورید، زیرا بقول پیغمبرمان، قلب من چون یک مرده غمگین است.

شیکو که دائم در حال مسخره‌بازی بود لحظه‌ای ورزش دادن لاینقطع دستها و بدن خود را متوقف ساخت تا به سخنان پر درد و با شکوه او که با صدائی جذاب و متقاعد کننده که گوئی خداوند تا بحال آنرا با جوانی و زیبائی هیچکس نیآمیخته بود و آنقدر صادقانه بیان می شد، گوش فرا دهد.

نگاه شیکو وقتی با نگاه مأیوس برادر ژوآیوز تلاقی کرد، درخشش خود را از دست داد. تمام بدنش از احساس این ناامیدی مطلقی که گوئی نه فقط بدن دو بوشاژ را سست کرده بود بلکه بندبند آنرا از هم می گسست، سست شد و در هم ریخت.

شاه هم احساس می کرد که قلبش از شنیدن این خواستهٔ دردناک دارد ذوب می شود.

ــ شاه گفت، آه دوست من، درک می کنم، تو می خواهی روحانی شوی امّا هنوز خود را مردی عادی احساس می کنی و از پس دادن آزمایش های لازم در هراسی.

ــ نه قربان، من از سختی ها وحشت ندارم، امّا از زمانی که قرارست صرف این کار شود و مرا در بلا تکلیفی قرار دهد نگرانم. اصلاً نمی خواهم که برای من این آزمایشات را تعدیل کنند. اصلاً نمی خواهم از دردهای جسمانی و حرمانهای روانی ام چیزی کم شود تا مبادا بهانه‌ای برای بازگشت به گذشته‌ام

داشته باشم. خلاصه آنکه می‌خواهم از این زندانی که مرا از ابدیت جدا ساخته، بگریزم که برابر قوانین کلیسائی همه چون خار پشتی آرام آرام به آن می رو یم.

ــ شاه که تمام حرفهای دو بوشاژ را با دقت گوش کرده بود و در هر مقطع آن یک پسر بیچاره گفته بود گفت، فکر می کنم که این پسر بیچاره خطیب خوبی خواهد شد، اینطور نیست شیکو؟

شیکو پاسخی نداد و دو بوشاژ به حرفش ادامه داد.

ــ قربان می دانید که خانواده و نزدیکانم با این تصمیم من مبارزه خواهند کرد و بشدت با من به مقابله خواهند پرداخت. برادرم اسقف که در عین حال بسیار هم عیاش است هزار دلیل خواهد آورد تا عقیده‌ام را عوض کند و چون مطمئنم سعی او بجائی نخواهد رسید آنوقت به عدم امکانات مادی متوسل می‌شود و رم را بهانه خواهد کرد که بین هر یک از فرامینی که صادر می کند فرصت لازمی را در نظر می گیرد. اینجاست که اعلیحضرت با همهٔ قدرتشان باید دستشان را برای حمایت من بالای سرم نگهدارند. شما از من پرسیدید چه می‌خواهم و قول دادید که خواسته‌ام را برآورده سازید. آنچه می خواهم و همانطور که می بینید همه‌اش بخاطر خداست اینستکه شما رم را قانع کنید که مرا از مدت زمانی که برای پذیرفتن هر کس در نظر می گیرد، معاف کند.

شاه با همان حالت رو یازده در حالیکه لبخندی می زد، از جا برخاست و دست کنت را گرفت و به او گفت:

فرزندم هر کاری بخواهی برایت می کنم، تو می خواهی در اختیار خداوند باشی. حق با تو است او ارباب بهتری است.

زمزمهٔ شیکو از لای سبیل ها و دندانهایش شنیده شد که گفت؛ چه تعریف زیبائی کردی.

ــ شاه ادامه داد، خیلی خوب کنت به خواسته‌هایت عمل خواهم کرد، بتو قول می دهم.

ــ مرد جوان که از خوشحالی در پوست نمی گنجید دست هانری را با چنان

شعفی بوسید که انگار فرمان زعامت فرانسه را دریافت داشته است و فریاد زد، اعلیحضرت مرا از شادی لبریز کردند، پس تمام است.

ــ هانری گفت، قول شاهانه، قسم یک نجیب‌زاده.

چهرهٔ دوبوشاژ روشن شد و لبخندی حاکی از اوج لذت بر لبانش نقش بست. ابراز احترامی به شاه کرد و رفت.

ــ هانری گفت، او خوشبخت است. یک مرد جوانِ کاملاً خوشبخت.

ــ شیکو فریاد زد، بس است دیگر، بنظر من تو اصلاً نباید به او حسادت کنی، از تو رقت انگیزتر وجود ندارد، قربان.

ــ امّا شیکو درک کن، او یک روحانی خواهد شد و خود را در راه خدا وقف خواهد کرد.

ــ لعنت بر شیطان، چه کسی جلوی تو را می گیرد که همین کار را نکنی؟ او می خواهد که برادرش از بعضی چیزها معافش کند امّا من اسقفی را می شناسم که می تواند تمام این معافیت ها را برای تو هم قائل شود و بارم از تو هم بهتر است، او را نمی شناسی؟ اسقف دوگیز را می گویم.

ــ شیکو!

ــ اگر هم نگران تراشیدن سرت هستی، چون بهرحال کار حساسی است، هنرمندترین دستهای دنیا و زیباترین قیچی های کوچهٔ کوتلوری، خدای من، قیچی های طلا را می گویم، این کار را برایت خواهند کرد و تعداد تاج هائی را که بسر خواهی داشت به عدد سه خواهند رسانید و این جمله را تحقق می بخشند Manet ultima calo

ــ منظورت از دستهای هنرمند چیست؟

ــ خوب ببینم نکند دستهای خانم دوشس دومون پانسیه را هنرمندانه نمی دانید؟ چه شاهی هستید وعجب جدیتی در مورد اطرافیانتان نشان می دهید.

---

66. Manet ultima calo ٦٦ــ صعود به اوج افتخار.

شاه ابروها را درهم کشید و دستی را که به سپیدی دست دوشس بود ولی مطمئن‌تر و لرزان‌تر از آن، بروی شقیقه‌های خود کشید.

ـ شیکو گفت، خوب بس است، این چیزها را کنار بگذاریم می بینم که باقی صحبت‌ها موجب ناراحتی تو خواهند شد. بهتر است برگردیم به مطالبی که بیشتر مورد توجه من است.

شاه حرکتی کرد که نیمی حاکی از قبول و نیمی حاکی از بی‌تفاوتی بود.

ـ شیکو نگاهی به اطرافش انداخت و صندلی اش را جلو کشید و با صدائی آرام گفت؛ ببین پسرم، این آقایان ژوآیوزها همینطوری برای گرفتن فلاندر رفتند؟

ـ منظورت از همینطوری چیست؟

ـ آخر این آدمهای افراطی یکی در لذت‌جوئی و دیگری در غم و اندوه، بنظرم عجیب می آید که بی هیچ سر و صدائی پاریس را ترک گفته باشند. البته یکی برای سرگرمی اش و دیگری برای اغوای کسی.

ـ خوب؟

ـ خوب، تو که از بهترین دوستانشان هستی باید بدانی که چطور از اینجا رفته اند؟

ـ خوب معلوم است که می دانم.

ـ تعریف کن ببینم هانری کوچولو، شنیدی که...

شیکو از حرف زدن باز ایستاد.

ـ از چه؟

ـ از اینکه مثلاً آنها به شخص مهمی حمله نکرده‌اند.

ـ چیزی در این‌باره نشنیدم.

ـ که زنی را با زور و بضرب اسلحه ربوده‌اند؟

ـ فکر نمی کنم.

ـ که اتفاقاً جائی را آتش زده باشند؟

ـ کجا را؟

ــ چه می دانم؟ مثلاً برای سرگرم شدن، خانه یک نجیب‌زاده یا یک بیچاره‌ای را به آتش کشیده باشند.

ــ دیوانه شده‌ای شیکو؟ منزلی را آتش بزنند، آنهم در شهر من، پاریس؟ آیا کسی جرأت این کار را می کند؟

ــ بله، مردم آزاری می کنند.

ــ شیکو!

ــ پس آنها کاری نکرده‌اند که توصدایش را بشنوی و یا دودی ببینی؟

ــ خدای من، نه.

ــ شیکو با آرامشی که انگار در طول این صحبت‌ها نتوانسته بود آنرا کسب کند، نفسی کشید و گفت، چه بهتر.

ــ هانری گفت، شیکو تو یک چیز را می دانی؟.

ــ نه، نمی دانم.

ــ تو داری بدجنس می شوی.

ــ من؟

ــ بله تو.

ــ مدتی که در گور اقامت کردم مرا خوشمزه کرده است شاه بزرگ، ولی وجود تو مرا ترشرو می کند. Omina leto putrescunt.

ــ شاه گفت یعنی که من ترشیده هستم.

ــ کمی، پسرم، کمی.

ــ شیکو داری غیرقابل تحمل می شوی و تصور می کنم داری دچار دسیسه‌چینی و جاه‌طلبی می شوی که آنها را در روحیهٔ تو نمی شناختم.

ــ من و جاه‌طلبی. شیکوی جاه‌طلب؟ هانری پسرم، تو قبلاً احمق بودی حالا دیوانه شده‌ای، پیشرفت کردی.

ــ و من آقای شیکو بشما می گویم که می خواهید همهٔ اطرافیان را از من فراری دهید با نسبت دادن به مقصودهائی که ندارند و جنایاتی که فکرش را هم

نکرده‌اند. من می گو یم که شما می خواهید من تنها شوم.

ــ شیکو فریاد زد، تو تنها شوی، من باعث آن شوم، چرا باید اینکار را بکنم؟ خدا مرا حفظ کند، تو داری کمی ناراحت کننده می شوی که دیگر حتی بدرد شیطان هم نمی خوری. اوه، اوه.

ــ هوم.

ــ ببینم، تعریف کن ببینم این فکر عجیب و غریب از کجا به ذهنت رسیده است؟

ــ از آنجا که شما ابتدا با سردی به تمجیدهای من در مورد دوست قدیمتان دن‌مدست که اینهمه باو مدیون هستید، گوش کردید.

ــ من به دن مدست مدیونم؟ خوب خوب بعد؟

ــ بعد سعی کردید که به این ژوآیوزها که دو دوست واقعی اند تهمت بزنید.

ــ کم و بیش.

ــ و بعد پنجه های خود را متوجه گیزها کردید.

ــ آه، حالا دیگر اینها را هم دوست می داری، ظاهراً امروز روزی است که تو همهٔ را دوست داری.

ــ نه، من آنها را دوست نمی دارم امّا فعلاً که آرام و ساکت اند و کوچکترین مزاحمتی برایم فراهم نمی کنند و لحظه ای هم از نظر من دور نمی شوند و بسردی یک مجسمهٔ مرمرین اند. منهم از مجسمه ها، هر قدر هم تهدید کننده باشند، نمی ترسم چون عادات و حالات آنها را می شناسم. ببین شیکو وقتی یک روح خانگی شد، دیگر فقط حالت همراهی را دارد که قدری غیرقابل تحمل است. این گیزها با نگاههای خشمگین‌شان و شمشیرهای بزرگشان افرادی از سرزمین من هستند که تا به امروز کوچکترین ناراحتی ایجاد نکرده‌اند و می دانی به چه شبیه اند؟

ــ بگو، هانری، خوشحالم می کنی، تو در تشبیه کردن خیلی ماهری.

ــ آنها به این ماهی های کوچکی می مانند که انسان در دریاچه ای رها می کند تا ماهیهای بزرگتر آنها را بخورند ولی ضمناً خیلی هم پرچر بی نشوند و واضح است که ماهی های بزرگ از آنها ترسی هم ندارند.

ــ خوب بعد؟

ــ خوب دندانهایشان هم چندان تیز نیست که بتوانند فلس های یکدیگر را بدرند.

ــ اوه هانری، فرزندم چقدر تو زیرکی.

ــ در حالیکه آن بآرنزی...

ــ ببینم، نکند برای بآرنزی هم تشبیهی داری.

ــ در حالیکه آن بآرنزی که صدائی چون گر به دارد همچون ببری گاز می گیرد.

ــ شیکو گفت، بجان خودم قسم می خورم که این والوآها هستند که باید تملق گیزها را بگویند، پسرم تو در راهی افتاده ای که دیگر نمی شود نگاهت داشت، پس بیا از همسرت طلاق بگیر و با خانم مون‌پانسیه ازدواج کن، لااقل ممکن است که اگر تو نتوانی برای او بچه ای درست کنی، او برای تو اینکار را بکند. مگر او مدتها عاشق تو نبود؟

ــ هانری بخودبالید و گفت؛ بله ولی من آنموقع سرم جای دیگری گرم بود و دلیل تمام تهدیدهایش هم همین است. شیکو بدجائی انگشت گذاشتی. او یک کینهٔ زنانه دارد و اغلب هم مزاحمم می شود. امّا خوشبختانه من یک مردم و به این کارها می خندم.

هانری این حرفها را در حالی تمام می کرد که یقهٔ پیراهن مدل ایتالیائی اش را بالا می زد و نامبو، پرده‌دار، در آستانه در فریاد کشید:

ــ قاصدی از طرف آقای دوک دوگیز برای اعلیحضرت.

ــ شاه پرسید، آیا او یک قاصد ساده است یا یک نجیب‌زاده؟

ــ یک سرهنگ است قربان.

ــ خدای من، بگوئید داخل شود، باو خیر مقدم بگوئید.

ــ در همان حال یک افسر ژاندارمری که لباس کار نظامی در برداشت وارد شد و احترام گذاشت.

(۳۳)

دو دوست

شیکو با اعلام ورود افسر در گوشه‌ای نشست و بنابر عادت پشتش را بدر کرد و با چشمهای نیمه بسته‌ای که حالت یکی از آن خلسه‌های معمولش را به‌او می‌داد، با شنیدن اولین حرفهای قاصد گیزها بخود لرزید. چشمش را باز کرد.

خوشبختانه یا بدبختانه، شاه با تازه‌وارد مشغول بود و متوجه هراس او نشده بود.

قاصد در ده قدمی صندلی که شیکو در آن چمباتمبه زده بود و چون نیم‌رخش قدری از صندلی برآمده‌تر بود، می‌توانست همهٔ هیکل قاصد را ببیند، در حالیکه او فقط چشم شیکو را می‌دید، ایستاده بود.

ــ شاه از قاصد که ظاهر مردی اصیل و چهرهٔ یک جنگجو را داشت پرسید، شما از لورن آمده‌اید؟

ــ نه قربان، از سوآسون شهری که آقای دوک مدت یک ماه است از آن خارج نشده‌اند، آمده‌ام. ایشان نامه‌ای داده‌اند که مفتخرم آنرا به خاکپای ملوکانه تقدیم کنم.

چشم شیکو که هیچ یک از حرکات تازه‌وارد را ندیده نمی‌گرفت، همانطور که گوش‌هایش هم کلمه‌ای را نشنیده نمی‌گذاشت، برقی زد.

ــ قاصد پیش سینهٔ پوست گاومیش خود را که با قلابهای نقره‌ای بسته شده

بود، باز کرد و از جیب چرمی آن که آستری ابریشمی داشت و بروی قلبش قرار گرفته بود نه فقط یک نامه، بلکه دو نامه را بیرون آورد. یکی از نامه ها بخاطر لاک و مهر دیگری به آن چسبیده بود، طوری که وقتی افسر آنرا از جیب درمی آورد آندیگری هم بیرون آمد و بروی فرش افتاد.

چشم شیکو چون چشم گربه ای که پرواز پرنده ای را دنبال می کند این نامه را در هوا دید. همچنین وقتی آن نامهٔ دیگر بروی زمین افتاد متوجه سرخی گونه های قاصد شد. قاصد بشدت در محظور قرار گرفته بود و نمی دانست چگونه باید آن نامه را بردارد.

امّا هانری متوجه این نامه نشد، آنروز او نمونهٔ کاملی از اعتماد بدیگران شده بود و به چیزی توجه نکرد و فقط نامه ای را که به او داده شد، خواند.

وقتی شاه غرق در خواندن نامه شد، قاصد نگاهش را از چهرهٔ او برنمی گرفت، می خواست بازتاب افکاری را که این نامه در ذهن او پدید می آورد، از حالات او بخواند.

شیکو که از گوشهٔ چشم تمام حرکات این شخص وفادار به آقای دوگیز را زیر نظر داشت زمزمه کنان گفت؛ آه ارباب بورومه، ارباب بورومه تو افسر بودی و من نمی دانستم و خیال داشتی از این دو نامه یکی را به شاه بدهی. صبر کن عزیز من، صبر کن.

ــ شاه با خواندن هر سطر از نامهٔ دوک با رضایت خاطری مشهود می گفت، خوبست، خوبست. برو ید سرهنگ و به آقای دوگیز بگوئید من از لطف ایشان قدردانی می کنم.

ــ قاصد پرسید، آیا اعلیحضرت مرا با پاسخی کتبی مفتخر نمی کنند.

ــ نه، در طول یک یا شش ماه ایشان را خواهم دید و شخصاً از او تشکر خواهم کرد.

افسر تعظیمی کرد و از آنجا خارج شد.

آنوقت شاه به دوستش که فکر می کرد هنوز در صندلی راحتی لم داده

است گفت؛ می بینی شیکو، می بینی آقای دوگیز از هر نوع دسیسه‌چینی مبرّی است، این دوک شجاع از ماجرای ناوار با خبر شده است و می ترسد که مبادا پروتستان‌ها بخواهند شجاعت بیشتری بکار برند و باز هم سر بلند کنند. او خبر دارد که آلمانها می خواهند برای شاه ناوار کمک بفرستند و آنوقت می دانی چکار کرده است؟ حدس بزن دوک چکار کرده است؟

شیکو پاسخی نداد، هانری فکر کرد که منتظر توضیحات اوست لذا ادامه داد، خوب او ارتشش را از لورن آورده است تا بتواند مواظب فلاندر باشد و به اطلاع من رسانده است که برای شش هفته این ارتش و ژنرالش در اختیار من خواهند بود. حالا چه می گوئی شیکو؟

گاسکونی کاملاً سکوت کرده بود.

شاه دو باره ادامه داد؛ در حقیقت شیکوی عزیز این برای تو مبهم است دوست من چون تو مثل یک قاطر اسپانیائی کلّه خری و اگر کسی تو را متوجه خطاهایت کند، کاری که اغلب پیش می آید، آنوقت شروع به غُر زدن می کنی، بله غُر می زنی، چقدر احمقی.

کوچکترین صدائی در بارهٔ عقیده‌ای که هانری با چنین صراحتی در مورد دوستش ابراز کرده بود، در نیامد.

آنچه بیش از ابراز مخالفت موجب ناراحتی هانری می شد، سکوت بود.

شاه گفت، فکر می کنم این آدم مسخره آنقدر گستاخ است که خوابش برده است، و بعد به صندلی او نزدیک شد و گفت؛ شیکو این شاه تو است که دارد با تو صحبت می کند. ممکن است جوابم را بدهی؟

امّا شیکو نمی توانست جوابی دهد، او آنجا نبود و هانری صندلی را خالی یافت.

با نگاهش تمام اطراف را جستجو کرد، گاسکونی در اتاق نبود، کلاه خودش هم با او غیب شده بود.

شاه از شدت ناراحتی و خرافه‌پرستی بخود لرزید، گاهی اوقات این فکر

که شیکو یک فوق بشر، نوعی تناسخ شیطانی البته خیلی بد ذات نیست ولی بهرحال شیطانی است، از ذهن او گذشته بود.

نامبو را صدا زد.

نامبو هیچ وجه اشتراکی با هانری نداشت و برعکس همانطور که غالباً محافظین سر سراهای شاهان باید باشند، دچار افکار موهوم پرستانه نبود. البته او به پدید آمدن ها و ناپدید شدن ها باور داشت چون شاهد خیلی از آنها بود. ولی پدیداری و ناپدیدی زنده ها، نه ارواح.

نامبو تأئید کرد که شیکو را دیده که پنج دقیقه قبل از فرستادهٔ اسقف دوگیز از آنجا خارج شده است.

فقط او بطوری سبک و محتاط از آنجا خارج می شد که انگار می خواست کسی خروج او را نبیند.

هانری از آنجا خارج شد، در حالیکه می گفت، حتماً شیکو از اینکه فهمید حق با او نیست ناراحت نشده است. خدای من چقدر انسانها حقیرند. همه همینطورند حتی آنهائی که بیشتر از همه به معنو یات توجه دارند.

نامبو حق داشت، شیکو کلاه خودش را بسر گذاشته بود و شمشیر بلندش را بسته بود و بی سر و صدا از تالارها گذشته بود. امّا با همهٔ احتیاطی که می کرد، نمی توانست جلوی صدای مهمیزهایش را که بروی پله هائی که از محل سکونت شاه تا جلوی لوور ادامه داشت، بگیرد و این باعث می شد که خیلی ها برگردند و بشدت به شیکو احترام کنند زیرا موقعیت او را نزد شاه می دانستند و حتّی خیلی ها محترمانه تر از دوک دانژو به او سلام می گفتند.

شیکو در گوشه ای ایستاد، ظاهراً برای محکم کردن مهمیزش.

سرهنگ، فرستادهٔ آقای دوگیز؛ همانطور که گفتیم پنج دقیقه پس از شیکو خارج شده بود و هیچ توجهی به او نکرده بود. افسر پس از آنکه از پله ها پائین آمد، از حیاط عبور کرد. او در عین مغرور بودن خوشحال هم بود. مغرور بود چون می دانست که بهرحال سر باز خوش ظاهری است و از اینکه خود و الطافی را که

شامل حالش شده بود برخ محافظین سوئیسی و نگهبانان اعلیحضرت پادشاه فرانسه بکشد لذت می برد و خوشحال بود چون شاه با او چنان برخورد کرده بود که انگار هیچ شکی به آقای دوگیز نبرده است. هنگامیکه از در لوور عبور می کرد و از پل متحرک رد می شد صدای مهمیزی را که گوئی طنین صدای مهمیز خودش است، شنید.

سرش را برگرداند، چون تصور کرد شاید شاه دستور داده است کسی او را دنبال کند و چقدر جا خورد که زیر لبهٔ برگشتهٔ کلاه خود او، چهرهٔ مهربان و حالت ظاهر فریب رو برت بریکهٔ بورژوا، این آشنای شیطانی را دید.

فراموش نکرده ایم که اولین برخورد این دو، چندان خوشآیند نبود.

دهان بورومه آنگونه که رابله[۱۷۱] گفته است، باندازهٔ یک وجب باز شد و بتصور اینکه با او کاری دارد، قدمهایش را آهسته کرد. شیکو توانست با دو قدم بلند خود را به او برساند.

می دانیم که شیکو چه قدمهای بلندی برمی داشت.

بورومه گفت، ناکس.

شیکو فریاد زد، لعنتی.

ــ بورژوای عزیز.

ــ پدر مقدس.

ــ با این کلاه؟

ــ با این لباس؟

ــ دیدن شما برایم بسیار جالب است.

ــ همراهی با شما برای من مغتنم است.

هر دو خود نما چند ثانیه مردد و خصمانه مثل دو خروس جنگی که می خواهند با هم نبرد کنند و برای تحریک یکدیگر روی میخچهٔ پای خود می ایستند،

---

۶۷ ــ Rabelais نویسندهٔ قرن پانزده فرانسه.م.

بهم نگریستند.

بورومه نفر اولی بود که آن حالت خصمانه را به حالتی دوستانه تغییر داد.

ماهیچه‌های منقبض صورتش از هم باز شدند و با معصومیت یک جنگجو و ادب دلپذیر یک شهری گفت:

خدایا، شما چه دوست حیله‌گری هستید ارباب رو برت بریکه.

ــ شیکو جواب داد، من عالیجناب؟ خواهش می‌کنم بفرمائید چرا این حرف را می‌زنید؟

ــ من شما را در عبادتگاه ژاکوبن‌ها دیدم و شما باعث شدید که فکر کنم یک بورژوای معمولی هستید در حالیکه حقیقتاً شما می‌بایست خیلی زیرک‌تر و شجاع‌تر از یک مرد قانون و یک افسر باشید.

شیکو حس کرد که این تعریف از ته قلب نیست و فقط زبان آنرا ادا می‌کند. با سادگی پاسخ داد؛ آه، آه و در مورد شما چه بایدبگویم، عالیجناب بورومه؟

ــ در مورد من؟

ــ بله شما.

ــ چطور مگر؟

ــ شما باعث شدید که فکر کنم یک کشیش هستید در حالیکه چند برابر از خود پاپ هوشیارترید، تازه رفیق با گفتن این جمله من شما را بی ارزش نمی‌کنم، چونکه این روزها پاپ باید به کشف دسایسی که علیهٔ او می‌شود مشغول باشد.

ــ بورومه گفت، فکر کرده‌اید که دارید چه می‌گوئید؟

ــ لعنتی، هیچگاه من دروغ گفته‌ام؟

ــ بورومه دستش را بسوی شیکو دراز کرد.

ــ شیکو گفت، آه شما با من در عبادتگاه خیلی بد رفتار کردید، برادر سرهنگ.

ــ من شما را بجای یک بورژوا گرفتم ارباب و می دانید که ما شمشیرزن ها چه احساسی نسبت به بورژواها داریم.

ــ شیکو خندید و گفت، درست است، درست عین کشیش ها. شما مرا آنجا بدام انداختید.

ــ به دام؟

ــ بدون شک چون شما مطمئناً با آن تغییر قیافه، دامی گسترده بودید. افسر شجاعی چون شما بدون دلیل موجهی زره اش را با لباس روحانیت عوض نمی کند.

ــ بورومه گفت، با یک شمشیر زن من رازی ندارم، خوب بله من بعضی منافع شخصی در عبادتگاه ژاکوبن ها دارم، امّا شما چی؟

ــ شیکو گفت، منهم همینطور، امّا ساکت.

ــ می خواهید قدری در بارهٔ همهٔ اینها صحبت کنیم؟

ــ خدای من در اشتیاق آن می سوزم.

ــ شراب خوب هم دوست دارید؟

ــ بله، ولی خوبش را.

ــ خیلی خوب، من میخانهٔ بی نظیری را در پاریس می شناسم.

ــ شیکو گفت، منهم یکی را می شناسم، آن میخانه اسمش چیست؟

ــ لاکورن دابوندانس.

ــ شیکو که می لرزید، خنده ای کرد.

ــ خوب چه شد؟

ــ هیچ.

ــ با این میخانه موافق نیستید.

ــ نه، برعکس.

ــ آنرا می شناسید.

ــ اصلاً، از همین هم متعجبم.

ــ مایلید به آنجا برو یم، رفیق؟

ــ چه جور هم، همین الآن.

ــ پس برو یم.

ــ کجاست؟

ــ نزدیک در وازهٔ بوردل. مهمانخانه‌چی از آن شراب شناسان قدیمی است و کاملاً می تواند تفاوتی که بین دهان یک مرد و حلقوم یک عابر تشنه وجود دارد، بشناسد.

ــ یعنی که ما آنجا می توانیم با خیال راحت صحبت کنیم؟

ــ حتی اگر بخواهیم به شرابخانهٔ آنجا می رو یم.

ــ بدون هیچ مزاحمتی؟

ــ درها را خواهیم بست.

ــ شیکو گفت، خوب می بینم که شما آدم واردی هستید و همان اندازه از میخانه ها شناخت دارید که از عبادتگاه ها.

ــ فکر می کنید که من با مهمانخانه‌چی آنجا سر و سرّی دارم؟

ــ کاملاً اینطور بنظر می رسد.

ــ خدای من، خیر، این بار شما کاملاً اشتباه می کنید. وقتی که شراب می خواهم ار باب بونومه آنرا بمن می فروشد و منهم وقتی امکانش را داشتم به او پولش را می پردازم، فقط همین.

ــ شیکو گفت، بونومه؟ چه اسم نو ید بخشی.

ــ ارزشش را دارد، بیائید دوست من، بیائید.

ــ شیکو بدنبال کشیش قلابی راه افتاده بود و بخود می گفت، شیکوی عزیز اینجاست که باید یکی از بهترین تغییر قیافه هایت را انتخاب کنی چون اگر بونومه خیلی زود ترا بشناسد، تقصیر خودت خواهد بود و اینطوری تو یک احمقی.

(۳٤)

لاکورن دابونداس

راهی را که شیکو بدنبال بورومه می‌پیمود و بخوبی او آنرا می‌شناخت گاسکونی ما را بیاد ایام خوش جوانیش می انداخت.

گذشته‌ها چه بی‌خیال و سبکبال، همانطور که عوام می گویند، در حالیکه دستهایش را در هوا تاب می‌داد به اینجا آمده بود. زیر آفتاب زمستان و یا سایهٔ خنک تابستان بارها بهمراه یک بیگانه به لاکورن دابوندانس آمده بود.

با داشتن چند سکه طلا و یا حتی نقره که در کیسه‌ای که به کمر بسته بود بهم می‌خوردند و صدا می کردند خود را چون شاهی خوشبخت احساس می کرد و از احساس بی‌خیالی و تنبلی که براو حاکم می‌شد نهایت لذت را می برد و هیچ فکری نداشت، نه زنی در خانه و نه بچه‌ای در انتظار و نه خانواده‌ای که نگرانش شوند و پشت پنجره برای آمدن او غر بزنند.

آنوقت شیکو بی‌خیال روی نیمکت چوبی یا چهار پایهٔ این میخانه می‌نشست و منتظر گورنفلو می‌شد که بمحض حاضر شدن غذا پیدایش می‌شد.

در اثر مستی گورنفلو کم کم حالات چشمانش عوض می‌شد و شیکو که همیشه هوشیار بود و همیشه با دقت همه چیز را نگاه می کرد، خصوصاً حالت جسمانی و تفاوت‌های آنرا، درجات مختلف مستی او را می‌سنجید و طبیعت او را با هوشیاری و احساسی منطقی در نظر می گرفت و خود براثر شراب خوبی که

نوشیده بود و حرارت و احساس آزادی که از آن نصیبش شده بود، جوانیش را با شکوه تمام و احساس موفقیت و پر از آرامش بیاد می آورد.

هنگام عبور از چهار راه بوسی، شیکو بروی پنجه های پایش بلند شد و سعی کرد تا خانه ای را که به رمی سپرده بود ببیند ولی کوچه پر پیچ بود و توقف کردن هم بدور از احتیاط لذا با آهی کوتاه سرهنگ بورومه را دنبال کرد.

بزودی کوچهٔ بزرگ سن‌ژاک در برابر چشمانش ظاهر شد سپس کلیسای سن بونوآ و تقریباً درست رو بروی آن مهمانخانهٔ لاکورن دابوندانس که قدری کهنه‌تر و ترک برداشته و پوسته پوسته شده بنظر می رسید ولی مثل همیشه سایه های درختان چنار و بلوط برآن گسترده شده بود. در داخل مهمانخانه جام هائی از قلع و ظروف مسی درخشان، به چشم میخواران چون طلا و نقره جلوه می کردند ولی آنها بودند که در حقیقت طلا و نقرهٔ واقعی را بجیب صاحب مهمانخانه سرازیر می کردند.

موقعیت جذاب طبیعی این مهمانخانه حسن بزرگ آن بود.

شیکو، پس از آنکه در آستانهٔ در نگاهی به درون و بیرون مهمانخانه انداخت، خود را بیشتر قوزی کرد. بازشش انگشت دیگر از قدّ خود که هنگام دیدن سرهنگ آنرا کوتاه کرده بود کاست و حالت یک هرزه گرد را بخود گرفت که کاملاً با حالت قبلی اش که صادقانه و پاک می نمود، تفاوت داشت و به این ترتیب خود را برای برخورد با مهمانخانه‌چی قدیمی یعنی ارباب بونومه آماده کرد.

اگر چه بورومه قبل از او وارد شد تا راه را نشان دهد و با دیدن این دو کلاه خود بسر، از باب بونومه فقط زحمت شناسائی نفر جلوزا بخود داد.

چهرهٔ این مهمانخانه‌چی معتبر هم چون ظاهر مهمانخانه‌اش گوئی ترک خورده بود و نشیب و فرازهای زندگی برآن اثر گذاشته بود.

بغیر از چروک های صورتش ارباب بونومه رفتار کسانی را داشت که برای هر کس غیر از شمشیر زنان نزدیک شدن به آنها مشکل است و صورت خشنش اینرا دقیقاً بازگو می کرد.

بونومه همیشه شمشیر را محترم می دانست و این بدلیل دور افتادگی

مهمانخانه اش بود که در محله ای بدور از هر نوع حفاظت شهری قرار داشت و قانون برآن حاکمیتی نداشت.

یعنی اگر درگیری در این مهمانخانهٔ پرآوازه پیش می آمد قبل از آنکه کسی بتواند به شهر بیاید و نگهبانان سوئیسی یا کمانداران را بیابد، شمشیر کار خودش را کرده بود و چندین پیش سینه را سوراخ کرده بود، این وضع هفت هشت باری برای بونومه پیش آمده بود و هر بار صد لیور جریمه شده بود. پس به شمشیر احترام می گذاشت که ترس احترام می آورد.

در مورد سایر مشتریان لاکورن دابوندانس یعنی جوانهای تازه کار و کشیش ها و بازرگانان، بونومه خودش به تنهائی قضیه را فیصله می داد. و بخاطر تنبیه خاصی که برای خاطیان و کسانی که پول نمی خواستند بپردازند اجراء می کرد، معروفیتی کسب کرده بود. او مجمعه ای پر از سرب برسر آنها می گذاشت و در گوشه و کنار میخانه اش همیشه چند تا از این گردن کلفت ها را چون ستونی ایستانده بود.

باقی مشتریان بقدری به شراب خوب و خالص او اعتماد داشتند که خودشان به شرابخانه می رفتند و آنچه را می خواستند، می آوردند. همه آنقدر به سابقهٔ کار او آشنا بودند که از بداخلاقی اش گله ای نداشته باشند.

چند نفر از مشتریان قدیمی این خلق و خورا ناشی از ناراحتی های زندگی خانوادگی اش می دانستند.

لااقل این ها تنها اطلاعاتی بودند که بورومه تصور می کرد باید در بارهٔ خصوصیات میخانه چی که می خواهد مهماندار آنها باشد به شیکو بدهد.

تزئینات مهمانخانه بازتابی از بدخوئی و نفرت بونومه بود. میخانه چی که شخصاً معتقد بود شراب او مهمتر از همه چیز است، هیچ توجهی به تزئینات مهمانخانه نداشت و بهمین دلیل شیکو متوجه شد که هیچ چیز تغییری نکرده است مگر سقف دود گرفته که از خاکستری به سیاه گرائیده بود.

در آن روزهای خوش، میخانه ها از بوی تند و ناجور توتون سوخته که امروزه

از همهٔ چوبکاری‌ها و پرده‌های تالارهای آنان و هرچه که خلل و فرجی دارد جذب و بعد متصاعد می گردد، بری بود.

رایحهٔ شرابی که عمیقاً در هر جزء این تشکیلات رسوخ کرده بود می توانست با انواع بوهای ناشناسی که در تالار کورن دابوندانس پراکنده بود، مقابله کند. طوری که یک شرابخوار واقعی با وجود کهنگی قابل احترام و ظاهر غم انگیز این مهمانخانه در این معبد خدای باکوس[۶۸] عزیزترین رایحه و بخور این خدا را استشمام می کرد.

همانطور که گفتیم شیکوپشت سر بورومه وارد شد و اصلاً دیده نشد یا بعبارت صحیح‌تر میخانه‌چی لاکورن دابوندانس او را نشناخت.

او تاریکترین گوشهٔ این تالار عمومی را می شناخت و چون بنظرش آنجا بهترین جای تالار بود به آن طرف می خواست برود که بورومه او را متوقف ساخت و گفت:

دوست خوب من پشت این دیوار پستوی کوچکی است که دو مرد می توانند آنجا پس از نوشیدن حتی هنگام نوشیدن، اسرار خود را بگو یند.

ــ شیکو گفت، پس برو یم.

بورومه اشاره‌ای به میخانه‌چی کرد که مفهوم آن این بود؛ رفیق آن پشت خالی است؟

بونومه هم با اشاره پاسخ داد که بمعنای، خالی است، بود.

آنوقت بورومه شیکو را که ظاهراً بدلیل بلد نبودن راه به اینطرف و آنطرف راهرو می خورد به این پستوی کوچک برد.

وقتی به پستو رسیدند بورومه گفت، شما اینجا منتظر من باشید تا من بتوانم از امتیازی که اعضای نزدیک این مهمانخانه دارند استفاده کنم. شما هم وقتی

---

۶۸ ــ Bacchus باکوس رب‌النوع شراب یونان باستان.م.

بیشتر اینجا آمدید و شناخته شدید می توانید همین کار را بکنید.

ــ شیکوپرسید، چه امتیازی؟

ــ اینکه شخصاً به زیرزمین برو ید و شرابی که می خواهید انتخاب کنید.

ــ شیکوخنده‌ای کرد و گفت، آه چه مزیت خوبی، برو ید.

بورومه خارج شد.

شیکو او را با نگاه تعقیب کرد و همینکه در پشت سر او بسته شد، بسوی دیوار رفت و تصو یر فروشنده‌ای را که داشت بوسیلهٔ مشتریانی که نمی خواستند پول بپردازدند کشته می شد و در قاب چوبی سیاهرنگی محصور بود و به آن تصو یر دیگری که از یک دوجین آدم بیچاره و مفلوک انباشته بود که داشتند دم شیطان را می کشیدند، متصل بود، کنار زد.

پشت این تصو یر سوراخی قرار داشت و از این سوراخ می شد داخل تالار بزرگ را دید بی آنکه خود آدم دیده شود، شیکوبخوبی با این سوراخ آشنائی داشت چون خودش آنرا درست کرده بود.

آنوقت گفت، آه‌آه، تومرا به میخانه‌ای می آوری که می شناسی و آنوقت مرا به پستوئی می اندازی که مثلاً دیده نشوم ولی از کجا می دانی که منهم نمی توانم ترا ببینم. در این پستوسوراخی هست که با وجود آن هر حرکت ترا می بینم، می بینی سرهنگ چندان هم باهوش نیستی.

شیکو ضمن بیان این کلمات که بطریق خودش به لحن تحقیرآمیزی اداء می شد چشمش را به سوراخ که هنرمندانه در یکی از برآمدگی های چوب حفر شده بود چسباند.

او از طریق این سوراخ ابتداء بورومه را دید که با احتیاط انگشتش را بروی لبانش گذاشت و با بونومه صحبت می کرد و او هم سرش را تکان می داد، گوئی به خواسته های خدائی تسلیم می شود.

شیکو دیگر در اینگونه موارد متخصص شده بود و از حرکات لب افسر می توانست حدس بزند که چنین جمله‌ای را بیان می کند:

در این پستو از ما پذیرائی کنید و هر صدائی هم شنیدید به آن داخل نشوید.

بعد بورومه یک چراغ موشی را که همیشه بروی میزی روشن بود برداشت، دریچه‌ای را بلند کرد و بداخل زیرزمینی رفت تا از مزیت با ارزشی که به خواص این مهمانخانه اهداء می‌شد، استفاده کند.

آنوقت شیکو بطریق خاصی ضربانی به دیوار کوفت.

بونومه با شنیدن این ضربات که ظاهراً یادآور خاطراتی برای او بود که عمیقاً در روحش ریشه داشت، بخود لرزید و به بالا نگاه کرد و گوش فرا داد.

شیکو بار دیگر چون کسی که از عدم پاسخگوئی به خواسته‌اش تعجب کرده باشد، ضربات را تکرار کرد.

بونومه بسرعت بسوی پستو آمد و شیکو را سر پا و با حالتی تهدیدآمیز آنجا یافت.

بونومه با دیدن او فریادی کشید، او نیز مثل همه فکر می‌کرد شیکو مرده است و این روح اوست که مقابل او قرار دارد.

ــ شیکو گفت، ارباب از کی تا بحال افرادی چون من باید دو بار صدایت کنند؟

ــ بونومه گفت، آقای شیکوی عزیز این خودتان هستید یا روحتان است؟

ــ شیکو گفت، چه خودم باشم و چه روحم حالا که مرا شناختید امیدوارم که موبمو از دستوراتم اطاعت کنید.

ــ حتماً عالیجنابِ عزیز، فرمان دهید.

ــ هر صدائی که از این اتاق شنیدید ارباب بونومه و هر اتفاقی که افتاد، امیدوارم که دخالت نکنید و منتظر شوید تا صدایتان کنم.

ــ عالیجناب شیکو اینکار برای من خیلی راحت است و دقیقاً همان خواسته‌ای است که همراه شما هم داشت.

ــ بله، ولیْ این او نخواهد بود که شما را صدا خواهد کرد، خوب فهمیدید که عالیجناب بونومه؟ من شما را صدا خواهم کرد متوجه شدید و اگر او صدا کرد،

انگار نه انگار.

ــ اطاعت می شود آقای شیکو.

ــ خیلی خوب، حالا شما تمام مشتریانتان را به بهانه ای دور کنید. می خواهم ظرف ده دقیقه اینجا تنها و آزاد باشم درست مثل اینکه آمده ایم تا دعای روز جمعهٔ مقدس را بخوانیم.

ــ ظرف ده دقیقه عالیجناب شیکو بجز این خدمتگزار حقیرتان، حتی یک گر به هم در مهمانخانه نخواهد بود.

ــ شیکو با صلابت تمام گفت، برو بونومه. شما همهٔ اعتبارتان را حفظ کرده اید.

ــ بونومه که عقب‌عقب می رفت گفت؛ اوه خدای من، خدایا چه اتفاقی می خواهد در این مهمانخانه بیافتد؟

همانطور که پس‌پسکی می رفت و داشت خارج می شد به بورومه که بطری در دست از زیرزمین بالا آمده بود، برخورد.

او هم گفت، شنیدی که؟ ظرف دقیقه کسی نباید اینجا باشد.

بونومه با سر اشاره‌ای به معنای اطاعت که درواقع حقارت بود، کرد. به آشپزخانه رفت تا در بارهٔ فرامین مضاعف مشتریان پرهیبتش فکری کند.

بورومه وارد پستو شد و دید که شیکو در حالیکه یک پایش را جلوی پای دیگرش گذاشته است لبخندی برلب دارد و منتظر اوست.

نمی دانم ارباب بونومه چگونه رفتار کرد امّا پس از ده دقیقه آخرین تازه‌وارد هم از آستانهٔ در گذشت در حالیکه دستش را زیر بغل کشیشی انداخته بود و می گفت، وای در مهمانخانه ارباب بونومه هوا پس است. زود برو یم و گرنه بلا برسرمان خواهد بارید.

(۳۵)

چه اتفاقی در پستوی ارباب بونومه افتاد.

سرهنگ وارد پستو شد با زنبیلی که در آن دوازده بطری شراب بود، شیکو با چهره‌ای گشاده و خندان با او رو برو شد، حالت او باعث شد که بورومه فکر کند که او یک احمق واقعی است.

بورومه برای باز کردن بطری‌هائی که از زیر زمین آورده بود خیلی عجله داشت ولی نه به آن حدّی که شیکو مشتاق باز شدن آنها بود.

تمهیدات میخواری زیاد بطول نیانجامید، هر دو همراه چون دو شرابخوار قهار مزه‌ای خواستند که ضمناً تشنگی آنها را فروکش نکند. این مزه‌ها را بونومه برای آنان آورد و هنگام خروج برای آخرین بار هر یک از آنان نگاهی به او کردند.

بونومه پاسخ هر دوی این نگاهها را داد امّا اگر کسی توجه می کرد می توانست تفاوت بین این دو نگاه را تشخیص دهد. نگاهی که به بورومه انداخت با نگاهی که به شیکو کرد متفاوت بود.

بونومه خارج شد و آن دو همراه شروع به میگساری کردند.

ابتداء طوری که گوئی کار بسیار مهمی را انجام می دهند و هیچ چیز نباید آنرا متوقف کند، این دو، جامهای زیادی را بی آنکه کلمه‌ای بیان کنند خالی کردند.

شیکو شرابخوار قهاری بود، می نوشید و فقط می گفت، خدای من عجب

بورگنی گیرائی و این ژامبون‌ها هم واقعاً عالی هستند. و با گفتن این دو جمله دو بطری را بلعید یعنی در واقع با هر جمله یک بطر.

بورومه هم زمزمه کنان می گفت،خدای من‌عجب شانسی آورده‌ام که با چنین میخوار قهاری طرف شده‌ام.

با خالی کردن سومین بطر شراب، شیکو نگاهی به بالا کرد و گفت؛ ما داریم طوری می نوشیم که انگار می خواهیم مست کنیم.

ــ بورومه گفت، عجب سوسیس شور خوشمزه ای.

ــ شیکو گفت، دوست من پس شما خوشتان آمده است، ادامه دهیم، من که دارم کله‌پا می شوم.

هر یک از آنان یک بطر دیگر را سر کشیدند.

شراب براین دو دوست دو اثر متفاوت داشت، زبان شیکو را باز می کرد و زبان بورومه را گره می زد.

ــ شیکو زمزمه کنان گفت؛ رفیق ساکتی، از خودت شک داری؟

ــ بورومه به آرامی با خودش گفت، داری پرحرفی می کنی، یعنی داری از خود بیخود می شوی.

ــ بورومه پرسید، رفیق چند بطر شراب می توانی بنوشی؟

ــ شیکو گفت، برای چه کاری؟

ــ که شاد شوی؟

ــ من حساب خودم را دارم با چهار بطر.

ــ برای از خود بیخود شدن چی؟

ــ فکر کنم شش بطر.

ــ و برای ساه‌مست شدن؟

ــ دو برابرش کن.

بورومه پیش خود فکر کرد، این گاسکونی با بطر چهارم زبانش به لکنت افتاده است و بعد گفت، خوب هر کس حساب خودش را دارد و بطر پنجمی را

برای خودش و یک بطر هم برای شیکو باز کرد.

شیکو متوجه شد که پنج بطری که در سمت راست بورومه قرار گرفته اند بعضی هایشان تا نیمه و بعضی دیگر دو سوم آن پر است، بهرحال هیچ یک خالی نبودند.

بدین ترتیب مطمئن شد که این افسر برای او خواب بدی دیده است.

برای اینکه بطر پنجم را از بورومه بگیرد از جا بلند شد و در حالیکه تلوتلو می خورد گفت، عجب شما هم احساس کردید؟

ــ چه چیز را؟

ــ زمین می لرزد.

ــ به.

ــ آره لعنتی، خوشبختانه مهمانخانه لوکورن دابوندانس محکم است، گرچه بروی محوری ساخته شده است.

ــ بورومه پرسید، چطور روی محور؟

ــ بله حتماً، چون دارد می چرخد.

ــ بورومه لیوانش را تا قطرهٔ آخر سر کشید و گفت، درست است، منهم این چرخش را احساس کردم ولی دلیلش را نمی دانستم.

ــ شیکو گفت چون شما لاتین نمی دانید و قانون De Natura rerom را نخوانده اید. اگر آنرا خوانده بودید می دانستید که هیچ علتی بدون معلول نیست.

ــ بورومه گفت خوبست همکار عزیز، آخر شما هم مثل من سرهنگ هستید مگر نه؟

ــ شیکو گفت یک سرهنگ از نوک موهایم تا نوک پنجه هایم.

ــ بورومه ادامه داد، خوب سرهنگ عزیز حالا که معتقدید هیچ علتی بدون معلول نیست، بمن بگوئید دلیل تغییر ظاهر شما چه بود؟

ــ کدام تغییر ظاهر؟

ــ همان که موقع ملاقاتتان با دن‌مدست داده بودید.

ــ چطور مگر، من تغییر قیافه داده بودم؟

ــ بله، بصورت یک بورژوا.

ــ آه، درست است.

ــ حالا با گفتن این دلیل آموزش فلسفی را برای من آغاز کنید.

ــ با کمال میل، امّا شما هم باید بگوئید که چرا بصورت یک کشیش درآمده بودید؟ راز در برابر راز.

ــ بورومه گفت، قبول است..

ــ شیکو گفت، بزن قدش.

و دستش را بسوی افسر دراز کرد.

او هم محکم دستش را به دست شیکو کوفت.

شیکو گفت حالا نوبت من است.

و او هم دستش را به دست بورومه کوبید.

ــ بورومه گفت، خیلی خوب.

ــ شیکو با لحنی که انگار هر لحظه زبانش سنگین‌تر می‌شود گفت، پس شما می‌خواهید بدانید بچه دلیل من ظاهر یک بورژوا را داشتم؟ ،

ــ بله، این مرا بهیجان می‌آورد.

ــ و شما هم همه چیز را خواهید گفت؟

ــ قول یک سرهنگ، مگر قرارش را نگذاشتیم؟

ــ درست است، فراموش کرده بودم، خوب پس همه چیز روشن است.

ــ پس بگو.

ــ در دو کلمه همه چیز را خواهید دانست.

ــ گوش می‌دهم.

ــ من برای شاه جاسوسی می کردم.

ــ شما جاسوسی می کردید؟

ــ بله.

ــ پس شما یک جاسوس دولتی هستید؟

ــ نه، شخصاً کار می کنم.

ــ چه چیزی برای جاسوسی نزد دن‌مدست وجود داشت.

ــ همه چیز، ابتداء خودش، بعد برادر بورومه سپس ژاک کوچولو و بالاخره تمام عبادتگاه.

ــ خوب چه کشف کردید دوست با ارزش من؟

ــ اول از همه فهمیدم که دن‌مدست خیلی خر است.

ــ فهمیدن آن نیازی به هوش فراوان ندارد.

ــ ببخشید، ببخشید امّا اعلیحضرت هانری سوم که خودش یک احمق است او را چون نور روحانیت می داند و می خواهد مقام بالا تری به او بدهد.

ــ باشد من که علیه این نظریه چیزی ندارم بگو یم. در آن روز کلی خواهم خندید. خوب دیگر چه کشف کردید.

ــ فهمیدم که برادر بورومهٔ عزیز یک کشیش نیست، بلکه یک افسر است.

ــ آه، واقعاً، شما متوجه شدید؟

ــ همان لحظهٔ اول.

ــ بعد؟

ــ فهمیدم که ژاک کوچولو دارد شمشیر بازی یاد می گیرد تا مبارزه کند و بروی یک هدف تمرین تیراندازی می کند تا بتواند انسانی را هدف قرار دهد.

ــ بورومه ابروانش را درهم کشید و گفت، آه، توچنین چیزی را فهمیدی. خوب دیگر چه کشف کردی؟

ــ قدری شراب بده تا بنوشم و گرنه هیچ چیز نمی توانم به خاطر بیاورم.

ــ بورومه با خنده گفت، می دانی که ششمین بطری را داری شروع می کنی؟

ــ شیکو گفت، منکه دارم کاملاً مست می شوم، ادعای دیگری هم ندارم،

مگر ما اینجا آمده‌ایم که از فلسفه حزف بزنیم؟

ــ ما اینجا آمده‌ایم که شراب بنوشیم.

ــ پس بنوشیم. و شیکو لیوانش را پر کرد.

ــ آنوقت بورومه پرسید، خوب حالا یادت آمد؟

ــ چه چیز را؟

ــ چیزهای دیگری را که در عبادتگاه دیدی.

ــ شیکو گفت، خدای من.

ــ خیلی خوب چه دیدی؟

ــ دیدم که کشیش ها بجای آنکه روحانی باشند، سر بازند و برای آنکه از دن‌مدست اطاعت کنند، از توپیروی می کنند. اینست آنچه دیدم.

ــ آه واقعاً، ولی حتماً این همه‌اش نیست؟

ــ نه، امّا، شراب، شراب بریز و گرنه فراموش می کنم.

و چون بطری شیکو خالی شده بود لیوانش را بسوی او دراز کرد تا از بطری خودش بریزد.

شیکو یک نفس جام را سر کشید.

ــ بورومه پرسید، خوب یادت آمد؟

ــ بله فکر می کنم یادم آمد.

ــ خوب دیگر چه دیدی؟

ــ دیدم که یک توطئه در شرف وقوع است.

ــ بورومه با رنگ پریده گفت، توطئه.

ــ شیکو جواب داد، بله یک توطئه.

ــ علیه چه کسی؟

ــ علیه شاه.

ــ بچه منظوری؟

ــ سرنگونی اش.

ــ کی؟

ــ وقتیکه از ونسن باز می گشت.

ــ وحشتناک است.

ــ چه گفتی؟

ــ هیچ، پس شما اینرا هم متوجه شدید؟

ــ بله متوجه شدم.

ــ شاه را مطلع کردید؟

ــ خدای من، خوب برای همین کار آمده بودم.

ــ خوب پس این شما بودید که برنامه را بهم ریختید.

ــ شیکو گفت، بله من بودم.

ــ بورومه زمزمه کنان از لای دندانهایش گفت، ناکس.

ــ شیکوپرسید، چه گفتید؟

ــ گفتم شما چشمان تیز بینی دارید دوست من.

ــ شیکو با لکنت جواب داد، به، تازه چیزهای دیگری هم دیدم.

یکی از آن بطری‌هایتان را بمن بدهید و آنوقت از چیزهائی که دیده‌ام خواهم گفت و شما را متعجب خواهم ساخت.

بورومه با عجله سعی کرد تا خواستهٔ شیکو را برآورده سازد.

بعد گفت، متعجب شوم ببینم.

ــ شیکو گفت، اولاً که آقای دوماین را زخمی دیدم.

ــ به.

ــ این حادثهٔ زیبا در راهی که می‌رفتم پیش آمد و بعد هم تسخیر کاهور را دیدم.

ــ چی، تسخیر کاهور؟ پس شما از کاهور می آئید؟

ــ مطمئناً. آه سرهنگ، خیلی زیبا بود. در حقیقت برای مرد شجاعی چون شما شاهد این صحنه بودن لذت‌آور بود.

ــ بی‌شک، پس شما نزد شاه ناوار بودید؟

ــ درست کنار هم دوست عزیز، همانطور که الآن من و شما هستیم.

ــ آنوقت ترکش کردید؟

ــ برای آنکه باید این خبر را به شاه فرانسه می‌دادم.

ــ پس شما از لوور می‌آئید؟

ــ بله ربع ساعت قبل از شما.

ــ خوب، چون ما از آن ببعد یکدیگر را ترک نکرده‌ایم از شما نخواهم پرسید که هنگام ملاقاتمان در لوور چه دیدید؟

ــ نه، بپرسید، بپرسید. قول می‌دهم که خیلی جالب باشد.

ــ پس بگوئید.

ــ شیکو گفت، لعنتی فقط می‌گوئید، بگو، بگو، آخر بهمین سادگی.

ــ سعی کنید.

ــ لیوان دیگری بدهید تا زبانم باز شود. لطفاً پرش کنید. خیلی خوب رفیق. آنجا دیدم که شما وقتی نامهٔ حضرت والا دوک دوگیز را از جیبتان درآوردید، نامهٔ دیگری هم افتاد.

ــ بورومه که از جایش پریده بود فریاد زد، نامهٔ دیگر؟

ــ شیکو گفت بله و آن اینجاست.

بعد در حالیکه دو سه بار مستانه سعی می‌کرد دستش را حرکت دهد، بالاخره توانست نوک انگشتانش را بروی پیش‌سینهٔ از پوست گاومیش بورومه، در جائی که نامه قرار داشت، بگذارد.

بورومه بخود لرزید. گوئی انگشت شیکو آهنی گداخته بود و این آهن سرخ شده بجای آنکه با پیش سینهٔ او تماس یابد؛ پوست بدنش را لمس می‌کرد. و گفت؛ اوه اوه فقط یک چیز کم دارید.

ــ برای چه؟

ــ برای تکمیل مشاهداتتان.

ــ چه چیز؟

ــ اینکه بدانید این نامه برای که نوشته شده است.

ــ شیکو که دو دستش بروی میز می افتاد گفت، عالی است. ولی این نامه به خانم دوشس دومون‌پانسیه نوشته شده است.

ــ بورومه فریاد زد، یا حضرت مسیح، امیدوارم اینرا دیگر به شاه نگفته باشید؟

ــ نه، حتی یک کلمه ولی خواهم گفت.

ــ کی؟

ــ وقتی که از خواب برخاستم.

و آنوقت سرش چون دستانش که بروی میز افتاده بودند، بروی دستانش افتادند.

ــ سرهنگ با صدائی گرفته گفت؛ آه پس شما می دانید که من نامه ای برای دوشس در اختیار دارم؟

ــ شیکو غرغر کنان گفت، من اینرا کاملاً می دانم.

ــ پس وقتی که بتوانید روی پاهایتان بایستید به لوور می رو ید؟

ــ بله به لوور می روم.

ــ و مرا لو می دهید؟

ــ و شما را لو می دهم.

ــ و این شوخی بردار هم نیست؟

ــ کدام؟

ــ که بمحض بیدار شدن...

ــ خوب؟

ــ شاه همه چیز را خواهد دانست؟

ــ شیکو سرش را بلند کرد و با حالتی خسته و کوفته به بورومه نگاه کرد و گفت، امّا آخر دوست عزیز من، متوجه باش. شما یک توطئه گرید و من یک

جاسوس. وقتی از توطئه ای مطلع می شوم باید آنرا برملا سازم. شما توطئه ای را جور می کنید و من باید شما را لو بدهم. ما هر کدام کار خودمان را می کنیم، همین و بس، شب بخیر سرهنگ.

بعد از گفتن این موضوع شیکو دو باره سرش را بردستانش گذاشت طوری که صورتش میان دستانش پنهان شد و پشت سرش هم در حفاظت کلاه خود قرار داشت. طوری خود را پشت میز جمع و جور کرد که فقط پشتش پیدا بود.

امّا پشت او با آنکه زره هم بتن نداشت، چون آنرا درآورده و روی صندلی گذاشته بود، قدری برآمده جلوه می کرد.

ــ بورومه نگاه آتشینش را بهمراهش دوخت و گفت، آه، آه که تو می خواهی مرا لو بدهی دوست عزیز.

ــ شیکو گفت، همینکه از خواب بیدار شوم، قبلاً که گفتم.

ــ بورومه فریاد زد، امّا اول باید دانست که از خواب بلند می شوی یا نه؟

و در همان حال محکم ضربهٔ خنجری به پشت هم پیالهٔ خود فرود آورد، بتصور اینکه با این ضر به بدن او را سوراخ کند و بمیز بدوزدش.

امّا بورومه، حساب زره نازکی را که شیکو در اتاق اسلحهٔ دن‌مدست یافته زیر لباسش پوشیده بود، نکرده بود.

خنجر چون شیشه ای بروی این پیراهن فلزی که برای دومین بار شیکو جانش را به آن مدیون بود، خرد شد.

قبل از آنکه قاتل بتواند از شدت تعجب بخود بیاید، دست راست شیکو چون فنری حرکت کرد، نیمدایره ای در هوا زد و با مشتی که شاید پانصد لیور وزن داشت بصورت بورومه خورد و او را خونین شده به کنار دیوار غلطاند.

در یک لحظه بورومه بپا خاست و شمشیرش را بدست گرفت.

این فرصت برای شیکو کافی بود که او هم بلند شود و شمشیرش را از غلاف بکشد.

انگار همهٔ آثار شراب بطور معجزه‌آسائی از بین رفته بود، شیکو بروی پای

چپش تکیه زده بود، نگاهش ثابت و محکم بود و با قدرت تمام شمشیر بدست آمادهٔ مبارزه بود.

میز که چون میدان جنگی بود که بطری‌ها بروی آن افتاده بودند، در بین دو حریف قرار داشت و چون پناهی بکار هر دو می آمد.

بورومه با دیدن خونی که از دماغش بروی زمین می چکید، بخشم آمد و بدون هیچ احتیاطی تاآنجا که میز به اواجازه می داد خود را بحریفش نزدیک کرد.

شیکو گفت، ای بدذات، می بینی که تومستی و از آنطرف میز به اینطرف نمی توانی بیآئی و بمن دسترسی یابی، در حالیکه دست من شش انگشت از دست تو بلندتر است و شمشیر من هم شش انگشت بلندتر از شمشیر توست. اینهم برای امتحان.

و شیکو بی آنکه حتی خم شود دستش را بسرعت برق دراز کرد و با نوک شمشیر ضربه ای به پیشانی بورومه زد.

بورومه فریادی برآورد که بیشتر از خشم بود تا از درد و چون بهرحال خیلی شجاع بود، شدت حمله اش را دو برابر ساخت.

شیکو که هنوز آن طرف میز قرار داشت، صندلی را برداشت و با خونسردی نشست و در حالیکه شانه هایش را بالا می انداخت گفت:

خدای من چقدر این سر بازها بدذات اند. این یکی با آنکه ادعا می کند می تواند شمشیر بدست بگیرد ولی اگر یک بورژوای معمولی هم بخواهد می تواند او را چون مگسی از پا درآورد، آنوقت می خواهد مرا از بین ببرد. بَه احسنت، حالا دیگر روی میز می روی فقط همین را کم داشتی امّا مواظب باش خرپالان‌دار، ضربات پائین به بالا خیلی وحشتناک است و اگر بخواهم، بگیر، تورا مثل یک پرنده به سیخ می کشم.

و با شمشیر ضربه‌ای به سینهٔ او زد درست مانند ضربه‌ای که به پیشانی اش زده بود.

بورومه از خشم سرخ شده بود، بسرعت از روی میز به پائین جست.

شیکو گفت، عالی شد حالا هر دو روی زمین هستیم و می توانیم در حال مبارزه با هم بحث کنیم. آه سرهنگ، سرهنگ، پس ما باید در فرصتی که تا دسیسه‌چینی های هر کداممان باقی است، همدیگر را بکشیم.

بورومه که حالتی جدی‌تر داشت با وجود شهامتش از شعلهٔ نگاه شومی که از چشمان شیکو می جهید ترسیده بود گفت ، من برای عقیدهٔ خودم می جنگم و شما هم برای نظر خودتان.

شیکو گفت، این شد حرف حسابی دوست من، و در این مورد می بینم که من از شما با ارزش ترم، آه ضربهٔ بدی نبود.

بورومه در این هنگام ضربه‌ای به سینهٔ شیکوزده بود که قدری او را زخمی نموده بود.

بد نبود، ولی من این ضربه را بلدم، همانست که داشتید به ژاک کوچولو یاد می دادید.

خوب داشتم می گفتم که من از شما با ارزش ترم رفیق، چون من دعوا را شروع نکردم، اگرچه خیلی به آن مایل بودم، حتی بیش از اینها، گذاشتم که شما برنامه‌تان را کاملاً اجراء کنید و برای اینکار کاملاً آزادتان گذاشتم و حتی حالا هم کاری جز دفاع نمی کنم، چون می خواهم با شما کنار بیایم.

بورومه که از خونسردی شیکو به شدت تحریک شده بود فریاد کشید، امکان ندارد، اصلاً، وضربه‌ای به او وارد کرد که تصور می کرد گاسکونی را سوراخ کند. البته اگر او به کمک پاهای بلندش قدمی به عقب برنمی داشت و از دسترس حریفش خارج نمی شد، این اتفاق می افتاد.

ــ شیکو گفت با این حال پیشنهادم را برایت می گویم تا بعد موجب سرزنش نشود.

ــ بورومه گفت، ساکت، فایده‌ای ندارد، ساکت.

ــ شیکو گفت، گوش کن، اینرا برای راحتی وجدان خودم می گویم. منکه به خون تو تشنه نیستم، می فهمی؟ فقط اگر مجبور شوم ترا خواهم کشت.

ــ بورومه با عصبانیت فریاد زد، دِ بکش، بکش، اگر می توانی بکش.

ــ نه، اصلاً. یکبار در زندگی ام یک آهن فروش مثل ترا کشته ام، حتی می توانم بگویم که او از تو هم قوی تر بود. خدای من، تو او را باید بشناسی، او هم از طرفداران گیزها بود، یک وکیل بود.

بورومه که ترسیده بود و حالت تدافعی بخود می گرفت گفت، آه، نیکولا داوید را می گوئی.

ــ دقیقاً.

ــ پس تو او را کشتی؟

ــ خدای من، با یک ضربهٔ کوچولوی خوشگل که اگر پیشنهاد مرا نپذیری نصیب تو هم خواهد شد.

ــ خوب حالا این پیشنهاد چیست؟

ــ از خدمت دوک دوگیز به خدمت شاه درآئی بی آنکه آنرا آشکار کنی.

ــ یعنی مثل تو یک جاسوس شوم؟

ــ نه، فرقی این میان است. بمن پولی نمی دهند ولی بتو خواهند داد و کار هم با نشان دادن نامهٔ آقای دوک دوگیز به خانم دوشس دومون پانسیه، بمن شروع می شود. تو می گذاری که از آن رونوشتی تهیه کنم و بعد تا خبر بعدی راحتت خواهم گذاشت، هان، خوب است؟

ــ بورومه گفت، اینهم جواب من.

پاسخ بورومه ضربهٔ سریع شمشیر بود که نوک آن شانهٔ شیکو را زخمی کرد.

شیکو گفت، خیلی خوب، خیلی خوب می بینم که حتماً باید ضربه ای را که به نیکولا داوید زدم به تو هم نشان دهم، ضربهٔ ساده و قشنگی است.

شیکو که تا این لحظه حالت تدافعی بخود گرفته بود، قدمی بجلو برداشت و حمله کرد و گفت اینهم آن ضربه.

بورومه با جستی به عقب از خود دفاع کرد امّا با این حرکت مجبور شد

متوقف شود چون بدیوار چوبی پشت سرش رسیده بود.

خوب که اینطور ولی نباید بصورت نیمدایره از خوددفاع می کردید،این اشتباه است. چون قدرت مچ من از شما بیشتر است و می توانم با رد کردن شمشیر شما از بالای دست حمله کنم و آنوقت ضربه ای بشما بزنم که حتماً خواهید مرد.

ضربه وارد شد و تیغهٔ باریک شمشیر بداخل سینهٔ بورومه فرو رفت و چون سوزنی از بین دو دندهٔ او گذشت و با صدائی خشک بدیواری که از چوب کاج بود فرو رفت.

دستهای بورومه از هم باز شدند و شمشیر از دستش افتاد. چشمانش را خون گرفت و دهانش قدری باز شد و کفی قرمز رنگی از بین لبهایش خارج گردید، سرش برشانه اش افتاد و صدای خرخری از گلویش خارج شد، بعد پاهایش سست شدند و داشت بدنش بزمین می افتاد و لغزیدن او سبب شد که زخم شمشیر بازتر شود. ولی از دیوار جدا نشد. قدرت جهنمی دست شیکواورا بدیوار دوخته بود و مثل این بود که آن بیچاره مثل یک پروانهٔ عظیم به آن دیوار چوبی نصب شده باشد در حالیکه پاهایش با شدت و با صدا به دیوار چوبی کوبیده می شدند.

شیکو خونسرد و رسوخ ناپذیر که اغلب در چنین مواردی بود، خصوصاً که در ته قلبش اطمینان داشت که وجدانش راضی است ایستاده بود. شیکو قبضهٔ شمشیرش را که کاملاً افقی در دیوار فرو رفته بود، رها کرد. کمر بند سرهنگ را باز کرد و داخل پیش سینهٔ او را گشت و نامه را پیدا کرد که رو یش نوشته شده بود:

دوشس دومون پانسیه.

خون چون جوی باریک و جوشانی از زخم جاری شد و درد احتضار برچهرهٔ مجروح نقش بست و به آرامی گفت:

خدایا دارم می میرم، خدای بزرگ بمن رحم کن.

این آخرین توسل به رحمت الهی از جانب مردی که مطمئناً هیچگاه تا این لحظه به یاد آن نیفتاده بود، شیکو را تحت تأثیر قرار داد و گفت:

بگذار رحیم باشم، حالا که این مرد دارد می میرد حداقل به آرامترین وضع

ممکن بمیرد.

به دیوار نزدیک شد و با قدرت تمام شمشیرش را از آن بیرون کشید، در حالیکه بدن بورومه را طوری نگهداشته بود تا از سقوط شدید آن جلوگیری کند.

امّا این اقدام فایدهٔ چندانی نداشت، مرگ بسرعت در وجود او رخنه کرده بود و بدنش یخ کرده بود و اختیار اعضای آنرا نداشت. پاهایش خم شدند و در آغوش شیکو لغزید و با سنگینی تمام برزمین افتاد.

با این ضربه مقدار زیادی خون تیره از جای زخم به بیرون پاشیده شد و بدین ترتیب آخرین رشتهٔ حیات نیز از بدن بورومه خارج شد.

شیکو بسوی در رفت و آنرا باز کرد و بونومه را صدا کرد.

لازم نبود دو بار میخانه‌چی را صدا کند چون او پشت در گوش ایستاده بود و بترتیب سر و صدای میز و چهار پایه‌ها و برخورد شمشیرها وسقوط جسمی برزمین را شنیده بود ولی بخاطر اعتمادی که به او شده بود و تجربیات زیادی که از اخلاق شمشیرزن‌ها بطور عام و شیکو بخصوص داشت، مو بمو آنچه را که اتفاق افتاده بود حدس می‌زد.

تنها چیزی را که نمی‌توانست حدس بزند این بود که کدامیک‌از دو رقیب از پا درآمده است.

چهرهٔ ارباب بونومه با شنیدن صدای شیکو و دیدن سلامت او از شادی شکفت.

شیکو که هیچ حالتی را ندیده نمی‌گرفت متوجه این شکفتگی شد و در درون خود احساس رضایت کرد.

بونومه که می‌لرزید وارد این اتاق کوچک شد و با دیدن بدن سرهنگ که در خون خود غرق شده بود، فریاد زد، یا حضرت مسیح.

شیکو گفت، خدای بزرگ، بله بونومهٔ عزیز انسان اینچنین است، سرهنگ عزیز هم همانطور که می‌بینی کاملاً بیجان شده است.

بونومه که داشت از حال می‌رفت فریاد زد، آقای شیکو، آقای شیکو.

ــ شیکو پرسید، چه شد؟

ــ چه بد کردید که مهمانخانه مرا برای کشتن سرهنگ به این خوش سیمائی انتخاب کردید.

ــ مثل اینکه بیشتر دوست داشتی که بورومه را سر پا و شیکو را نقش برزمین ببینی؟

ــ میخانه‌چی از ته قلب فریاد زد، نه، آه نه.

ــ خیلی خوب پس بدانکه اگر معجزه‌ای الهی صورت نمی گرفت این حادثه پیش آمده بود.

ــ واقعاً؟

ــ قسم می خورم، کمی به پشت من نگاه کن، پشتم هنوز ناراحت است، دوست عزیز.

و جلوی میخانه‌چی خم شد تا شانه هایش در جهت دید او قرار گیرد.

لباس او بین دو شانه، سوراخ شده بود و لکهٔ خونی پهن و گرد به اندازهٔ سکه ای نقره‌ای اطراف سوراخ را قرمز کرده بود.

ــ بونومه فریاد زد، خون، خون، آه شما زخمی شده‌اید.

ــ صبر کن، صبر کن.

ــ شیکوپیش سینه و پیراهنش را درآورد و گفت، حالا نگاه کن.

ــ آه، شما یک زره پوشیده بودید، چه خوشبختی آقای شیکوی عزیز و گفتید که این پست فطرت می خواست شما را بکشد؟

ــ لعنت برشیطان، فکر نمی کنم خودم خواسته باشم برای سرگرمی ضربهٔ خنجری بین شانه هایم فرو کنم، حالا چه می بینی؟

ــ یک زره نازک شکسته.

ــ این سرهنگ عزیز خوب ضربه ای وارد آورد، خون چی؟

ــ بله، خون زیادی زیر زره است.

ــ شیکو گفت پس زره را در بیاورم.

آنوقت زره از بدن شیکو جدا شد و تن عضلانی او عریان شد.

ــ بونومه با فریاد گفت، آه آقای شیکو زخم شما به اندازهٔ یک بشقاب، پهن است.

ــ بله خون لخته شده است، بقول پزشکان خونمردگی است برایم پارچه ای سفید بیاور و در لیوانی به یک اندازه روغن زیتون عالی و لرد شراب بریز، آنوقت این لکه را بشوی دوست من.

ــ امّا آقای شیکوی عزیز با این جسد چکار کنم؟

ــ این بتو مربوط نیست.

ــ چطور بمن مربوط نیست؟

ــ برایم کاغذ و قلم و جوهر بیاور.

ــ همین الآن آقای شیکوی عزیز.

بونومه بسرعت از پستو خارج شد.

در این فاصله شیکو برای اینکه زمانی را از دست ندهد، تیغهٔ چاقوی کوچکی را روی چراغ گرم کرد و از وسط مهر مومی نامه را برید.

بغیر از مهر چیز دیگری حافظ نامه نبود، شیکو آنرا از پاکت خارج کرد و با حالتی حاکی از رضایت آنرا خواند.

وقتی خواندن تمام شد، ارباب بونومه با روغن و شراب و کاغذ و قلم وارد شد.

شیکو قلم و کاغذ و دوات را جلو یش گذاشت و روی میز نشست و پشتش را چون مجسمه ای بی حرکت به سمت بونومه کرد.

بونومه متوجه این حرکت شد و شروع به پاک کردن و مالش زخم کرد.

شیکو بدون توجه به درد، مثل این بود که بجای تمیز کردن زخمی دردناک مشغول قلقلک دادن او هستند، نامهٔ دوک دوگیز را رونو یسی می کرد و در هر کلمه نظر خود را هم ابراز می نمود.

در این نامه نوشته شده بود:

«خواهر عزیز، حمله به آنورس اگر برای دیگران موفقیت‌آمیز بود، برای ما مایه شکست بود، بشما خواهند گفت که دوک دانژو مرده است ولی باور نکنید، او زنده است. فهمیدید که؟ او زنده است. اصل قضیه همین است.

در زیر این سه کلمه یک سلسله پادشاهی نهفته است، جمله‌ای که خاندان لورن را از تخت و تاج جدا می کند و می خواهد که به آن لطمهٔ لازم را وارد آورد.

شما چندان از این موضوع ناراحت نشوید، من دو نفر را که فکر می کردم مرده‌اند باز یافته‌ام و فهمیدم که زنده‌اند. با زنده بودن این دو امکان زیادی برای کشته شدن شاهزاده پیش آمده است.

پس شما فقط به پاریس بیندیشید. شش هفتهٔ دیگر موقع مناسبی برای «همبستگی» خواهد بود. افراد ما که می دانند زمان موعود فرا می رسد، خود را آماده می کنند. ارتش آماده است. ما روی دوازده هزار مرد مطمئن و مجهز حساب می کنیم. من با آنها وارد فرانسه خواهم شد و مبارزه با پروتستان‌های آلمانی را که می خواهند به کمک هانری دوناوار بروند، بهانه خواهم کرد. آنها را شکست می دهم و چون دوستی وارد فرانسه می شوم و پس از آن زعامت آنرا عهده‌دار خواهم شد.

ــ شیکو صدائی از درد برآورد.

ــ بونومه مالش زخم را متوقف ساخت و گفت، شما را ناراحت کردم آقای عزیز.

ــ بله.

ــ آرامتر مالش خواهم داد، خیالتان راحت باشد.

شیکو ادامه داد.

پانو یس، نقشهٔ شما را در مورد چهل و پنج نفر کاملاً تأئید می کنم فقط اجازه دهید به شما بگویم، خواهر عزیز، که شما بیش از آنچه که این مسخره‌ها شایسته‌اند به آنها افتخار می دهید.

شیکو زمزمه کنان گفت، آه لعنت برشیطان، موضوع دارد گنگ می شود.

دو باره جمله را خواند.

نقشهٔ شما را در مورد چهل و پنج نفر تأئید می کنم...

شیکو از خود پرسید، چه نقشه ای؟

...فقط اجازه دهید به شما بگویم، خواهر عزیز، که بیش از شایستگی شان به آنها افتخار می دهید.

ــ چه افتخاری؟

شیکو دو باره گفت،... که شایستگی اش را ندارند.

برادر دوستدار شما

هـ ــ دولورن

ــ شیکو گفت، همه چیز روشن است جز این پانو یس. خوب ما هم مواظب پانو یس خواهیم بود.

ــ بونومه که دید شیکو نوشتن را متوقف کرده و دارد فکر می کند با عجله گفت، آقای شیکوی عزیز، بالاخره نگفتید با این جنازه چکار کنم.

ــ کار ساده ای است.

ــ برای شما که مغزتان پر از نقشه است بله ولی برای من چه؟

ــ خیلی خوب، فرض کن مثلاً این سرهنگ بیچاره در کوچه با نگهبانان سوئیسی یا سر بازان درگیر شده باشد و او را زخمی پیش تو آورده باشند، آیا از پذیرفتن او خودداری می کنی؟

ــ نه مطمئناً، مگر آنکه آقای شیکو مرا از اینکار منع کرده باشد.

ــ فرض کن از او در این گوشه پرستاری کرده ای و با همهٔ تلاش، زندگی را در آغوش تو بدرود گفته باشد، این فقط یک بدبختی است، مگر نه؟

ــ حتماً.

ــ بجای آنکه ترا سرزنش کنند بخاطر این رفتار انسانی از تو تقدیر خواهند کرد. ضمناً تصور کن که این سرهنگ بیچاره قبل از مرگ نام آشنائی را بزبان آورده باشد، مثلاً عابد ژاکوبن ها در سنت آنتوان را.

ــ بونومه با تعجب فریاد زد، منظورت دن‌مدست گورنفلو است؟

ــ بله، دن‌مدست گورنفلو. خیلی خوب تو دن‌مدست را با خبر می کنی و او بسرعت خود را به اینجا می رساند و چون در یکی از جیب های مرده کیسهٔ پولش را می یابند ــ می فهمی که؟ این مهم است که کیسهٔ پولش را بیابند، البته نظر من اینست ــ و چون در یکی از جیب های مرده کیسهٔ پول را یافتند و در دیگری این نامه را، بهیچ چیز بدگمان نخواهند شد.

ــ متوجه شدم آقای شیکوی عزیز.

ــ به این ترتیب بجای آنکه تنبیه شوی، انعام هم خواهی گرفت.

ــ شما مرد بزرگی هستید آقای شیکوی عزیز، الآن بسوی عبادتگاه سنت آنتوان می روم.

ــ صبر کن، لعنتی من گفتم کیسهٔ پول و نامه.

ــ آه بله، نامه در اختیارتان است؟

ــ معلوم است.

ــ نباید بگویم که آنرا قبلاً خوانده اند و از آن رونوشت برداشته اند؟

ــ خدای من، فقط بخاطر این نامهٔ دست نخورده است که بتو انعام خواهند داد.

ــ پس اسراری در این نامه هست؟

ــ با گذشت زمان خواهی فهمید که در هر چیز اسراری نهفته است، بونومهٔ عزیز.

شیکو پس از این پاسخ حکیمانه، نخ ابریشمی را زیر مهر مومی چسباند، بهمان شکلی که اول بود. سپس دو تکه مهر را هنرمندانه بهم متصل کرد، طوریکه دقیق ترین چشمها هم نمی توانستند کوچکترین شکستگی را تشخیص دهند.

بعد از این کار، نامه را در جیب جنازه گذاشت و پارچه آغشته به روغن و گرد شراب را بصورت ضمادی روی زخمش گذاشت و زره نازک محافظ را روی پوست بدنش کشید و پیراهنش را روی آن پوشید. شمشیرش را برداشت و پاک کرد

و در غلاف گذاشت و دور شد.

کمی بعد روی برگرداند و گفت: بعد از همهٔ اینها اگر داستانی را که من اختراع کرده‌ام نپسندیدی می‌توانی بگوئی که سرهنگ خودش شمشیرش را به سینه‌اش فرو کرد.

ــ یک خودکشی!

ــ لعنتی این برای هیچکس خطری ندارد، می‌فهمی؟

ــ امّا آنوقت این بیچاره را در گورستان معتقدین دفن نمی‌کنند.

ــ شیکو گفت، به، مگر اینکار برای او لطف بزرگی است؟

ــ خوب بله، اینطور فکر می‌کنم.

ــ خیلی خوب بونومهٔ عزیز هر کار که مایلی بکن، خداحافظ.

بعد دو باره برگشت و گفت، راستی حالا که او مرده است من پول میز را خواهم پرداخت.

شیکوسه اکوی طلا روی میز انداخت. پس از آن انگشت نشانه‌اش را روی لبانش بعلامت سکوت گذاشت و خارج شد.

(۳۶)

شوهر و معشوق

شیکو با احساس عمیقی وارد کوچهٔ آگوستین‌ها شد که آنموقع آرام و خالی بنظر می‌رسید. در کنار کوچه یک ردیف خانه قبل از منزل او قرار داشت و بالاخره به آن خانهٔ عزیزی که شیروانی مثلثی شکلی داشت و ایوانی متخلخل و ناودانهائی در مجسمه‌هائی سنگی، رسید.

تمام این مدت می‌ترسید که در مراجعت بجای خانه‌اش با فضائی خالی مواجه شود و نگران بود که آنجا از دود یک آتش‌سوزی رنگ گرفته باشد ولی حالا آن کوچه و خانه را آثاری از پاکی و لطف و شکوه یافته بود.

شیکو در سوراخ سنگی که زیر پایه یکی از ستون‌های ایوان منزلش قرار داشت کلید خانهٔ عزیزش را پنهان کرده بود. در این روزگار کلید یک صندوقچه یا گنجه‌ای به اندازهٔ کلیدهای بزرگ منازل امروزی بود و در نتیجه کلید منازل بهمان نسبت بزرگتر و به اندازهٔ کلید دروازه‌های شهر بود.

شیکو که مشکل حمل کلیدی به این بزرگی را می‌دانست آنرا در جائی که گفتیم پنهان کرده بود.

باید اقرار کنیم که وقتی شیکو انگشتانش را در سوراخ سنگ فرو می‌برد، دچار لرزش خفیفی شده بود ولی طولی نکشید که این لرزش با لمس کلید بوسیلهٔ انگشتانش به شادی بدل شد.

کلید دقیقاً همان‌جائی بود که شیکو آنرا پنهان کرده بود.

بهمین ترتیب بود وسایل اولین اتاق، تخته‌های میخ شدهٔ کف آن و بالاخره هزار اکو که در جای خود آرام غنوده بودند.

شیکو آدم خسیسی نبود و در بسیاری موارد به این و آن حتی پول طلا داده بود و مادیات را فدای معنویات کرده بود، امّا اگر لحظه‌ای معنویات از هدایت مادیات منفک می‌شدند و دیگر به فدا کردن پول نیازی نبود آنوقت کلمه‌ای مدام در روح شیکو طنین می‌انداخت، در روحی که به جسم او اجازهٔ زیستن و برخورداری از مادیات را می‌داد، این کلمهٔ طلا یعنی ابتدائی‌ترین و پردوام‌ترین چشمهٔ جاودانی لذات حیوانی ارزش خود را نزد فیلسوف ما کسب می‌کرد و در اینصورت هیچکس چون او نمی‌توانست بگوید که این نهایت کمال یعنی یک اکو به چه اجزاء لذتبخشی قابل تقسیم است.

شیکو وسط اتاق و در برابر سنگفرشی که از کف برداشته بود ایستاده بود و به ثروتی که در آن بود نگاه می‌کرد و زمزمه‌کنان می‌گفت، امّا راستی من اینجا همسایهٔ با ارزشی هم دارم، مرد جوانی که مرا و خصوصاً ثروتم را محترم و عزیز داشته است. این کاری است که برای آن نمی‌توان اجری قائل شد. خدای من، یک سپاسگزاری به این مرد محترم بدهکارم و همین امشب آنرا ادا خواهم کرد.

آنوقت شیکو تختهٔ کف را روی تیرک چوبی آن گذاشت و سنگفرش را هم سر جایش قرار داد. سپس به پنجره نزدیک شد و به خانهٔ رو برو نگاه کرد.

این خانه هم بمانند گذشته رنگی از غم داشت، رنگی که با طبیعت و خصوصیات اینگونه بناها عجین شده است.

شیکو گفت، هنوز وقت خواب فرا نرسیده است و تازه مطمئنم که این افراد چندان شیفتهٔ خواب نیستند، بگذار ببینم.

بعد از پله‌ها پائین آمد و پرلطف‌ترین حالات را به چهرهٔ خود داد و خنده برلب، در منزل همسایه را به صدا درآورد.

متوجه صدای پلکان شد، صدائی که از حرکت پاهائی فعال و قوی ناشی

می شد. بعد از مدتی تقریباً طولانی، بار دیگر در را به صدا درآورد.

با این ضربه، در باز شد و سایهٔ مردی ظاهر گردید.

شیکو دستش را بسوی او دراز کرد و گفت، شب بخیر و متشکرم، من برگشتم همسایهٔ عزیز و آماده ام تشکر کنم.

مردی که گوئی معذب شده است و لحن صدایش شیکو را سخت متعجب کرد گفت، چه فرمودید؟ و همزمان با ادای این جمله قدمی به عقب برداشت.

شیکو گفت، اوه ببخشید ولی هنگام عزیمتم شما همسایهٔ من نبودید و حالا.. خدایا مرا ببخش انگار شما را می شناسم.

ــ مرد جوان پاسخ داد، منهم همینطور.

ــ شما آقای ویکونت ارنوتون دوکارمنژ نیستید؟

ــ و شما هم سایه هستید.

ــ شیکو گفت، در حقیقت من از ابرها پائین آمدم.

ــ مرد جوان با کمی ترشروئی پرسید، خوب بالاخره آقا چه فرمایشی دارند؟

ــ بخشید، مثل اینکه شما را ناراحت کردم، آقای عزیز؟

ــ نه، فقط اجازه دهید بپرسم چه خدمتی از من برمی آید؟

ــ هیچ، فقط می خواستم با صاحبخانه صحبت کنم.

ــ خوب، صحبت کنید.

ــ چطور؟

ــ صاحبخانه من هستم.

ــ شما؟ خواهش می کنم بفرمائید از کی؟

ــ لعنت برشیطان، از سه روز پیش.

ــ خوب، پس منزل را برای فروش گذاشته بودند؟

ــ ظاهراً، چون من آنرا خریدم.

ــ امّا صاحبخانهٔ قبلی چه شد؟

ـــ همانطور که می بینید دیگر اینجا نیست.

ـــ کجا رفته است؟

ـــ نمی دانم.

ـــ شیکو گفت، حرفهای همدیگر را خوب می فهیم.

ـــ ارنوتون با بی صبری آشکاری پاسخ داد، منهم اینطور فکر می کنم فقط زود کارمان را تمام کنیم.

ـــ صاحبخانهٔ قبلی مرد بیست و پنج یا سی ساله ای نبود که چهل ساله بنظر می رسید؟

ـــ نه، مرد شصت و پنج ساله ای بود که سنش را هم خوب نشان می داد.

ـــ طاس بود؟

ـــ نه، برعکس انبوهی از موی سپید داشت.

ـــ جای زخم بزرگی در سمت چپ صورتش بود، اینطور نیست؟

ـــ من جای زخمی ندیدم ولی چین و چروک را چرا.

ـــ شیکو گفت، اصلاً نمی فهمم.

ـــ پس از لحظه ای سکوت بالاخره ارنوتون گفت، شما از این مرد چه می خواهید آقای سایه؟

شیکو می خواست تمام موضوع را بگوید که ناگهان راز وجود ارنوتون در آنجا مانع شد و اسرار خود را حفظ کرد و گفت، فقط می خواستم مثل یک همسایه با او ملاقات کوچکی داشته باشم.

باین ترتیب ضمن اینکه دروغ نگفته بود، چیزی هم نگفته بود.

ارنوتون با ادب بسیار در حالیکه دری را که کاملاً باز کرده بود تا حدی می بست گفت، آقای عزیز متأسفم که نمی توانم بیش از این اطلاعاتی در اختیارتان بگذارم.

ـــ شیکو گفت، متشکرم آقا، جائی دیگر بدنبالش خواهم گشت.

ـــ ارنوتون که دیگر داشت در را کاملاً می بست گفت، ولی بهرحال از این

حسن تصادف که برخورد با شما بود خوشحالم.

ــ شیکو در حالیکه جواب خداحافظی او را می داد زمزمه کنان گفت، البته ترجیح می دادی که مرا در جهنم ملاقات کنی، اینطور نیست؟

بخاطر این پاسخ ذهنی، شیکو فراموش کرد که خود را کاملاً عقب بکشد و ارنوتون که داشت سر او را بین در و گچ بری کنار در قرار می داد به او گفت:

خیلی خوب، خداحافظ آقا.

ــ شیکو گفت، یک لحظه آقای دوکارمنژ.

ارنوتون جواب داد، خیلی متأسفم ولی دارد دیرم می شود. من منتظرم کسی اینجا بیاید و این شخص از من خواسته است که تمام پیش بینی های لازم را برای آنکه او محرمانه به اینجا بیاید، در نظر بگیرم.

شیکو گفت، متوجه شدم آقا، کافی است، معذرت می خواهم که مزاحمتان شدم، خواهم رفت.

ــ خداحافظ آقای «سایهٔ» عزیز.

ــ خداحافظ آقای ارنوتون محترم.

شیکو قدمی به عقب برداشت و در بروی او بسته شد.

قدری صبر کرد تا ببیند آیا مرد جوان مواظب رفتن اوست یا نه. امّا صدای قدمهای ارنوتون که از پله ها بالا می رفت، بگوش رسید. شیکو حالا می توانست بی هیچ نگرانی به منزلش باز گردد.

پس از ورود به خانه تصمیم گرفت که مزاحم همسایهٔ جدیدش نشود، امّا بنابر عادت همیشگی اش چندان هم نمی خواست او را از نظر دور بدارد.

اگر موضوعی نظر شیکو را جلب می کرد، بی آنکه آنرا بررسی و زیرورو کند و چون یک زیست‌شناس با حوصله آنرا تشریح نماید، بی تفاوت از آن نمی گذشت. تمام مسایل قابل تشریح از جهت سختشان با جداره‌های مغز شیکوی بیچاره تماس می یافتند و موجب زخمی شدن و شکاف خوردن آنها می شدند طوری که بناچار به بررسی سریع آنها می پرداخت.

شیکو که تا اینجا ذهنش با این جملهٔ نامهٔ دوک دوگیز، «کاملاً نقشهٔ شما رادرموردچهل و پنج نفر تأئید می کنم.» مشغول بود، آنرا رها کرد و بخود قول داد که بعداً به بررسی آن بپردازد و بررسی موقعیت همسایهٔ جدید را جایگزین موضوع نامه نمود.

شیکو فکر کرد که این خیلی عجیب است که بجای کسانیکه ناگهان غیب شده اند، ارنوتون صاحب این خانهٔ اسرارآمیز، باشد.

عجیب‌تر از آن رابطه ای بود که شیکو بین ساکنان قبلی این خانه و جمله ای از نامهٔ دوک دوگیز که به دوک دانژو مربوط می شد، می دید.

بنظر شیکو اینجا اتفاق قابل توجه ای افتاده بود و او بنابر عادت به تقدیر الهی معتقد بود، و در این مورد فرضیات هوشیارانه ای هم داشت. اساس تمام این فرضیات یک فکر بود که بنظر ما از سایر افکار او ارزشمندتر است. او معتقد بود که تقدیر فقط در دست پروردگار است و قادر مطلق فقط در موارد سخت از آن استفاده می کند خصوصاً از وقتی که خدا دید که انسانها آنقدر هوشیار شده اند که می توانند از روی طبیعت و عناصری که بطور منظم پدید آمده اند، بخت خود را بسنجند و پیش بینی کنند.

ولی خدا دلْست دارد یا بعبارتی باید دوست داشته باشد که نقشه هائی که این خودستاها دارند باطل کند. او قبلاً غرور گذشتهٔ آنها را با غرق کردنشان سرکوب نموده است و حالا غرور آینده‌شان را هم باید با سوزاندنشان جزا دهد.

براساس این استدلال های گرانبها می شود رساله های درخشانی نوشت، امّا بدون شک خوانندگان ما هم چون شیکوعجله دارند که بفهمند کارمنژ در این خانه چکار می کرد، پس ما هم بیش از این به بحث ادامه نمی دهیم.

گفتیم که شیکوفکر می کرد که این عجیب است که در این منزل بجای رمی ارنوتون را می بیند.

او بدون دلیل اینرا عجیب می دانست، اوّل آنکه این دو مرد اصلاً از وجود هم اطلاعی نداشتند، پس باید رابطهٔ ناشناخته ای بین این دو وجود داشته باشد. دوم

اینکه منزل به ارنوتون فروخته شده بود که آدم ثروتمندی نبود.

شیکو خیلی راحت خود را به ناودانی رساند که بطور طبیعی محلی شده بود برای زیر نظر قرار دادن خانهٔ رو برو و بخود گفت، این درست است که کسی بدیدن مرد جوان می آید ولی حتماً این ملاقات کننده یک زن است. البته این روزها، زنها ثروتمند هستند و می توانند سرگرمی هائی داشته باشند و ارنوتون، جوان، زیبا و خوش برخورد است. حتماً او از این ارنوتون خوشش آمده و با او قرار ملاقات گذاشته است و از او خواسته است تا این منزل را بخرد و جوان هم خانه را خریده و قرار ملاقات گذاشته است. ارنوتون در دربار زندگی می کند پس باید این زن یکی از زنهای دربار باشد. پسر بیچاره، آیا این زن واقعاً دوستش دارد؟ خدا آخر و عاقبتش را بخیر کند. او دارد در مهلکهٔ نابود کننده‌ای می افتد. خیلی خوب منکه نباید به او درس اخلاق بدهم، اینطور نیست؟ دیس اخلاق اینجا کاملاً بی فایده و احمقانه است. بی فایده برای آنکه دیگر کسی به آن گوش نمی دهد، اگر هم گوش کند، عمل نمی کند. احمقانه، برای آنکه بهتر است بروم و بخوابم و قدری به بورومهٔ بیچاره فکر کنم.

شیکو که قدری مکدر شده بود ادامه داد، راستی من اصلاً از کشتن بورومه پشیمان نیستم و موقعیت کارمنژ فکرم را کاملاً مشغول کرده است. این باعث می شود که فراموش کنم که او را کشته ام. ازطرفی اگر او هم مرا به میز میخکوب کرده بود، همانطور که من بدیوار کوبیدمش، مطمئناً در این لحظه چندان پشیمان نبود.

شیکو به این قسمت از استدلالها و افکار فلسفی اش که حدود یکساعت و نیم او را بخود مشغول کرده بود رسیده بود که متوجه شد تخت روانی از طرف مهمانخانهٔ «سوار مغرور» دارد می آید.

این تخت روان در آستانهٔ در منزل اسرارآمیز متوقف شد.

زنی با چهرهٔ پوشیده، از آن پائین آمد و از دری که ارنوتون آنرا نیمه باز کرده بود، داخل شد.

شیکو زمزمه کرد، پسر بیچاره، من اشتباه نکرده بودم، او منتظر زنی بود، بروم بخوابم.

شیکو از جایش بلند شد امّا همانطور سر پا باز بی حرکت ایستاد و گفت، نه اشتباه می کنم، نخواهم خوابید، ولی حرفم را تکرار می کنم پشیمانی مرا بیخواب نکرده است بلکه از کنجکاوی نمی توانم بخوابم. این حرفم آنقدر درست است که بگویم الآن در خانه ام هستم. فقط یک چیز مرا مشغول کرده است، اینکه بدانم کدامیک از ندیمه های محترم با عشقش ارنوتون را مفتخر ساخته است. پس بهتر است در این محل دیده‌بانی باقی بمانم چون اگر هم بروم نخواهم خوابید و دو باره به اینجا خواهم آمد.

شیکو دو باره آنجا نشست.

تقریباً یکساعتی گذشته بود، البته نمی توانیم بگوئیم که در این فرصت شیکو به زن ناشناس فکر می کرد یا به بورومه و یا اینکه کنجکاوی مشغولش کرده بود یا پشیمانی، که از انتهای کوچه صدای تاخت اسبی را شنید.

بزودی سواری که بالاپوشی برتن داشت ظاهر شد و در میان کوچه ایستاد، مثل این بود که دنبال جائی می گردد که گروهی را که تخت روان را همراهی کرده بودند و آنهائی را که آنرا بدوش داشتند، دید.

سوار، اسبش را بسوی آنان راند. او مسلح بود چون صدای برخورد شمشیرش به مهمیزهایش شنیده می شد.

آن گروه می خواستند راه را براو ببندند، امّا چیزی به آنها گفت که نه تنها در نهایت احترام راه را برایش باز کردند بلکه حتی یکی از آنها همینکه سوار پایش را برزمین گذارد، افسار اسبش را گرفت.

ناشناس بسوی در رفت و به شدت برآن کوفت.

شیکو بخود گفت، خدای من، چکار خوبی کردم که همین جا ماندم. احساسی که بمن می گفت اتفاقی خواهد افتاد، اشتباه نکرده بود. این حتماً شوهر است. بیچاره ارنوتون، حتماً کشت و کشتاری خواهد شد. امّا اگر شوهر است خوب

کاری می کند که با این سر و صدا ورودش را اعلام می کند.

ناشناس در را با شدت می کوفت و با لحنی آمرانه صدا می کرد، امّا بنظر می رسید که آنطرف هم در باز کردن در شتاب دارد.

مردی که بدر می کوفت فریاد زد، باز کنید.

حاملین تخت روان تکرار کردند، باز کنید، باز کنید.

شیکوزبا خود گفت، حتماً او شوهر است. حمالها راتهدید کرده است که یا شلاقشان می زند و یا زندانی شان می کند و آنها هم طرف او را گرفته اند. ارنوتون بیچاره، پوستش را زنده‌زنده خواهند کند. چطور است با او همدردی کنم، زیرا او هم بمن کمک کرد و در چنین موقعیتی منهم باید به او کمک کنم. ولی بنظر می آید که یا اوضاع خیلی خراب است و یا اصلاً خراب نیست.

شیکو جوانمرد بود و تصمیمش را هم گرفته بود و ضمناً بشدت کنجکاو شده بود پس شمشیر بلندش را برداشت و زیر بغلش گذاشت و با سرعت از پله ها پائین رفت.

شیکو می دانست در خانه را چگونه باز کند که صدائی از آن در نیاید، اینکار برای افرادی که می خواهند گوش بایستند اجتناب ناپذیر است.

شیکو خود را بزیر ایوان منزلش جا داد و پشت یک ستون منتظر شد.

کاملاً جابجا نشده بود که در رو برو با گفتن کلمه ای که ناشناس بزبان آورده بود، باز شد و حالا او در آستانهٔ در بود.

لحظه ای بعد، زن در چهارچوب در ظاهر شد.

زن بازوی سوار را گرفت و به کمک او به تخت روانش نشست و آن مرد براسبش سوار شد.

شیکو گفت، بی شک خود شوهره بود، ولی چه شوهر خوبی چون سعی نکرد تا قدری داخل منزل را جستجو کند و شکم دوست من کارمنژ را، پاره کند.

تخت روان براه افتاد و سوار در کنار آن اسب می راند.

شیکو گفت، من باید این افراد را دنبال کنم تا بدانم چه کسانی هستند و

به کجا می روند، مطمئناً به کمک کشفیاتم می توانم توصیه های خوبی به دوستم کارمنژ، بکنم.

شیکو بدنبال آن جمع براه افتاد و با احتیاط در سایهٔ دیوار حرکت می کرد و صدای پایش را در صدای پای افراد و اسبان می پوشاند.

وقتی که این تخت روان مقابل در میخانهٔ «سوار مغرور» متوقف شد، شیکو بیشتر کنجکاو و متعجب شد.

همینکه تخت روان متوقف شد، در میخانه فوری، انگار کسی مواظب بود، باز شد.

زن که کماکان چهره اش پوشیده بود، پائین آمد و بداخل رفت و بطرف برجک بالا رفت. آنوقت پنجرهٔ طبقهٔ اول روشن شد.

شوهرش هم بدنبال او رفت.

زن فورنیشون با احترام آنها را دنبال می کرد.

شیکو دستها را به سینه گذاشت و گفت، امّا بالاخره من چیزی نفهمیدم.

(۳۷)

چگونه متن نامهٔ آقای دوگیز برای شیکو روشن شد.

شیکو مطمئن بود که این سوار خوش خدمت را جائی دیده است، امّا حافظه اش که در طول سفر به ناوار با دیدن انواع و اقسام قیافه ها و چهره ها قدری مغشوش شده بود، نمی توانست براحتی همیشه نامی را که می خواست، بخاطرش بیاورد.

در همان حال که خود را در تاریکی پنهان کرده بود و چشمهایش را به آن پنجرهٔ روشن دوخته بود، از خود سؤال می کرد که این زن و مرد در این میخانه چکار می خواهند بکنند. دیگر ارنوتون و آن منزل اسرارآمیز را فراموش کرده بود که ناگهان در مهمانخانه باز شد و شیکو در شعاع نوری که از آن خارج می شد توانست سایهٔ سیاهرنگ نوجوان کشیشی را که از در مهمانخانه بیرون می آمد، ببیند.

این سایه لحظه ای ایستاد و بهمان پنجره ای که شیکو به آن نگاه می کرد، نگریست.

شیکو بخود گفت، بنظر می رسد که این یک ژاکوبن است. آیا ار باب گورنفلو در مورد انضباط دارد اغماض می کند و به گوسفندهایش اجازه داده است که در چنین ساعاتی از شب و در چنین فاصله ای از عبادتگاه پرسه بزنند؟

چشمان شیکو این ژاکوبن را که از کوچهٔ آگوستین ها به پائین می رفت، دنبال کردند و احساسی خاص به او می گفت که این کشیش پاسخ معمائی را که

تابحال در حلّ آن ناموفق بوده است، خواهد داد.

ضمناً همانطور که شکل و شمایل سوار به نظرش آشنا می آمد، رفتار و حرکات شانه و طرز راه رفتن این بچه کشیش را هم که به شمشیرزنان و ورزشکاران شبیه بود، می شناخت.

زمزمه کنان گفت، لعنت برمن اگر در این لباس آن بی ایمان کوچولو که قرار بود در راه بمن ملحق شود و آنقدر خوب از شمشیر و طپانچه استفاده می کرد، پنهان نباشد.

این فکر هنوز کاملاً در ذهن شیکو جا نیفتاده بود که برای اطمینان از صحت آن، تصمیم گرفت با ده قدم بزرگ خود را به این همراه کوچک اندام که برای آنکه سریع تر برود دامن لباسش را تا روی زانوانش بالا کشیده بود، برساند.

البته این کار چندان هم مشکل نبود چون این بچه کشیش می ایستاد و لحظه به لحظه به پشت سرش نگاهی می انداخت گوئی از اینکه دارد از آن محل دور می شود ناراحت است و حسرت می خورد.

هدف این نگاه، پنجرهٔ روشن مهمانخانه بود.

شیکو هنوز ده قدم را نپیموده بود که مطمئن شد در تشخیص اشتباه نکرده است.

شیکو گفت، هی رفیق کوچک من، اوهوی ژاک کلمان عزیز، بایست.

این کلمهٔ آخر را چنان به لحن نظامی، محکم ادا کرد که کشیش کوچک اندام بخود لرزید.

مرد جوان با لحنی که بیشتر تهیج شده بود تا خوشبینانه پرسید، کسی مرا صدا می کند؟

شیکو که حالا به مقابل ژاکوبن رسیده بود گفت، منم، مرا می شناسی پسرم؟

ــ کشیش کوچک اندام فریاد زد، اوه آقای رو برت بریکه.

ــ خودمم کوچولو، ببینم فرزند عزیز به این دیری کجا می روی؟

ــ به عبادتگاه آقای بریکه.

ــ صحیح، ولی از کجا می آئی؟

ــ من؟

ــ خوب بله، ای عیاش.

ــ مرد جوان بخود لرزید و جواب داد، من نمی فهمم شما چه می گوئید آقای بریکه، مرا دن‌مدست به مأموریت مهمی فرستاده‌اند و اگر لازم باشد خود ایشان برای شما شهادت خواهند داد.

ــ آرام، آرام ای ژروم مقدس من، ظاهراً چون فتیله ای داری شعله ور می شوی.

ــ آیا جای تعجب دارد، وقتی شما چنین کاری را بمن نسبت می دهید؟

ــ لعنت برشیطان، آخر اگر تو هم کسی را در چنین لباسی می دیدی که در این ساعت از میخانه خارج می شود...

ــ از میخانه؟ من؟

ــ خوب بدون شک، مگر تو از میخانهٔ «سوار مغرور» بیرون نیامدی؟ می بینی که گیرت انداختم.

ــ کلمان گفت، حق با شماست من از آنجا خارج شدم ولی از یک میخانه بیرون نیامدم.

ــ شیکو گفت، چطور، مگر مهمانخانهٔ «سوار مغرور» میخانه هم نیست؟

ــ میخانه جائی است که در آن مشروب می نوشند و چون من در این محلّ چیزی ننوشیدم پس برای من حکم یک میخانه را ندارد.

ــ لعنت برشیطان، چه تمایز هوشیارانه ای، پس یا من کاملاً در اشتباه بودم و یا تو روزی یک استاد مبرّز علم خداشناسی خواهی شد. امّا بالاخره اگر تو به این محل برای میخوارگی نرفتی پس بچه منظوری رفته بودی؟

کلمان پاسخی نداد و شیکو با وجود تاریکی توانست تصمیم قاطع او را برای اینکه کلمه ای پاسخ ندهد، برچهره اش بخواند.

این تصمیم به شدت دوست ما را رنجاند. چون او عادت داشت همه چیز را بداند.

در این سکوت کلمان اصلاً حالت ناراحتی دیده نمی‌شد، بلکه کاملاً برعکس، بنظر می‌رسید که از ملاقات نامنتظرهٔ استاد چیره‌دست شمشیر، یعنی ار باب رو برت بریکه، خوشحال هم شده است و این شادی را پنهان نمی کرد.

صحبت آن دو کاملاً قطع شده بود و شیکو برای آنکه دو باره سر صحبت را باز کند تصمیم گرفت از نام برادر بورومه استفاده کند، امّا با اینکه هیچ پشیمانی در مورد او نداشت، نتوانست نامش را بز بان آورد.

مرد جوان هم که کاملاً بی حرف ایستاده بود، بنظر می رسید منتظر چیزی است و مثل این بود که ماندن در اطراف مهمانخانهٔ «سوار مغرور» هم برای او نوعی خوشبختی است.

رو برت بریکه سعی کرد تا با او از مسافرتی که قرار بود در آن همسفرش باشد، صحبت کند.

چشمان ژاک کلمان از شنیدن کلمات آزادی و فضای باز، درخشید.

رو برت بریکه تعریف کرد که او به سرزمین هائی سفر کرده است که در آن شمشیر افتخار بیشتری داشته است و با فروتنی اضافه کرد که البته چند درگیری هم داشته است.

ژاک مشتاق این نوع صحبت ها بود وقتی از درگیری صحبت شد خواهش کرد ضر به هائی را که شیکو بکار برده است برای او نمایش دهد و شیکو هم همین کار را کرد.

امّا همهٔ این شگردها نتوانست از لجاجت کلمان کوچولو ذره‌ای بکاهد و در حالیکه سعی می کرد تا با دستهایش با این حملات نامرئی که دوستش استاد بریکه به او نشان می داد مقابله کند، سکوت خود را با سماجت حفظ می کرد.

شیکو خشمگین ولی مسلط برخود، تصمیم گرفت تا از تهمت استفاده کند. افترا یکی از قوی‌ترین محرک هائی است که برای بحرف آوردن زنها، بچه ها

و پائین دستها با هر خصلتی که باشند، اختراع شده است.

پس بار دیگر به فکری که اول کرده بود بازگشت و گفت، مهم نیست کوچولو، مهم نیست که تویک بچه کشیش با شرم و حیائی ولی بهرحال وارد مهمانخانه ها می شوی و آنهم مهمانخانه هائی که از زنهای زیبا پذیرائی می کند و تو از خود بیخود مقابل پنجره ای که سایهٔ آنها از آنجا دیده می شود می ایستی، کوچولو من اینرا به دن‌مدست خواهم گفت.

این ضر به بجای حساسی خورده بود و آنقدر درست بهدف خورده بود که حتی شیکو هم تصورش را نمی کرد. او شک داشت که آن زخم عاطفی آنقدر عمیق باشد.

ژاک چون ماری که پا بردمش گذاشته باشند برگشت و در حالیکه از خجالت و عصبانیت سرخ شده بود فریاد زد، دروغ است من اصلاً به زنها نگاه نمی کنم.

شیکو گفت، چرا، چرا، وقتی که از «سوارمغرور»خارج می شدی زن بسیار زیبائی آنجا بود و تو برای دیدن دو بارهٔ او رو یت را برگرداندی، من می دانم که در برجک منتظر او بودی و می دانم که با او صحبت کردی.

شیکوسعی کرد که از روش القاء استفاده کند.

ژاک نتوانست مقاومت کند و فریاد زد، معلوم است که با او صحبت کردم، مگر صحبت با زنها گناه است؟

ــ نه، ولی بشرطی که خود انسان عامل این صحبت باشد نه بخاطر امیال شیطانی.

ــ شیطان در این قضیه هیچکاره است، من باید با این زن صحبت می کردم، چون باید نامه ای به او می رساندم.

ــ شیکو گفت، از طرف دن‌مدست مأمور شده بودید؟

ــ بله و شما هم می توانید به او شکایت کنید.

شیکو لحظه ای گیج شد و در قسمت های تاریک ذهنش جستجو کرد و بعد

احساس کرد جرقه‌ای در آن تاریکی ها روشن شد و گفت:

ــ آه، من اینرا می دانستم.

ــ چه چیز را می دانستید؟

ــ آنچه را که تو نمی خواهی بمن بگوئی.

ــ من حتی اسرار خودم را بکسی نمی گویم چه رسد به اسرار دیگران.

ــ بله، ولی بمن چی؟

ــ چه فرقی دارد؟

ــ آخر من دوست دن‌مدست‌ام و من...

ــ چه؟

ــ و من از قبل، هر چه را که تو بخواهی بگوئی می دانم.

ــ ژاک که سرش را تکان می داد نگاهی از ناباوری به شیکو انداخت.

ــ شیکو گفت، دلت می خواهد آنچه را که تو برایم تعریف نمی کنی، من برایت بگویم؟

ــ بفرمائید ببینم.

شیکو قدری بخود فشار آورد و گفت، اول در بارهٔ این بورومهٔ بیچاره...

ــ چهرهٔ ژاک درهم رفت و گفت، اوه اگر من آنجا بودم...

ــ اگر تو آنجا بودی؟

ــ موضوع باین صورت خاتمه نمی گرفت.

ــ تو از او در مقابل نگهبانان سوئیسی که با او درگیر شده بودند، دفاع می کردی؟

ــ در مقابل هر کسی از او دفاع می کردم.

ــ و به این ترتیب او کشته نمی شد؟

ــ یا خودم هم با او کشته می شدم.

ــ ولی تو که آنجا نبودی و آن شیطان بیچاره در آن میخانهٔ ناجور کشته شد و قبل از مردن هم نام دن‌مدست را بزبان آورد، اینطور نیست؟

ــ بله.

ــ آنوقت دن‌مدست را مطلع کردند؟

ــ مردی کاملاً وحشت‌زده که موجب شد همه در عبادتگاه احساس خطر کنند، اینکار را کرد.

ــ دن‌مدست هم تخت روانش را حاضر کرد و راهی لاکورن دابوندانس شد.

ــ شما از کجا می‌دانید؟

ــ اوه کوچولو، تو هنوز مرا کاملاً نمی‌شناسی، من یک جادوگرم.

ژاک دو قدم به عقب برداشت.

بتدریج که شیکو حرف می‌زد، موضوع برای خودش هم روشن‌تر می‌شد، او ادامه داد، تازه این همهٔ موضوع نیست، نامه‌ای هم در جیب جنازه پیدا شد.

ــ بله یک نامه، همینطور است.

ــ دن‌مدست آنوقت ژاک کوچولو را مأمور کرد که این نامه را به صاحبش برساند.

ــ بله.

ــ ژاک کوچولو هم فوری خود را به مقرّ گیزها رسانید.

ــ آه.

ــ و آنجا کسی را نیافت.

ــ خدای بزرگ!

ــ فقط آقای دومنو یل آنجا بود.

ــ خدایا رحم کن.

ــ و آنوقت آقای دومنو یل ژاک را به مهمانخانهٔ «سوار مغرور» راهنمائی کردند.

ــ ژاک فریاد زد، آقای بریکه، آقای بریکه اگر شما اینرا می‌دانستید...

ــ شیکو هم سرمست از اینکه توانسته است نام سوار را که آنقدر برای او

مهم بود و قبلاً برایش مجهول مانده بود، کشف کند فریاد زد، آقاجان می بینی که می دانم.

ــ ژاک ادامه داد، خوب پس آقای بریکه ملاحظه می کنید که من گناهی ندارم.

ــ شیکو گفت، نه، تو بخاطر کاری که کردی یاسهل انگاری گناهکار نیستی، بخاطر افکارت گناهکاری.

ــ من؟

ــ بدون شک دوشس بنظر تو خیلی زیبا آمده است.

ــ من؟

ــ تو برمی گشتی که از پشت پنجره باز او را ببینی.

ــ من؟

کشیش جوان سرخ شد و به لکنت افتاد.

ــ درست است او به مریم مقدس می ماند که به بالین مادرم آمده بود.

ــ شیکو زمزمه کنان گفت، افرادی که کنجکاو نیستند چه چیزهائی را از دست می دهند.

آنوقت کلمان کوچولو که از این پس او را محرم خود می دانست همهٔ چیزهائی را که او برایش گفته بود با شرح مفصل تری که خیلی از آنها را شیکو نمی دانست، بازگو کرد.

وقتی که حرفهای او تمام شد، شیکو گفت، می بینی چه استاد شمشیرزنی بیچاره ای را بعنوان برادر بورومه انتخاب کرده بودی.

ــ ژاک گفت، آقای بریکه پشت سر مرده بد نمی گویند.

ــ نه، ولی یک چیز را قبول کن.

ــ چه چیز را؟

ــ اینکه بورومه، از آنکسی که او را کشت ماهرتر نبود.

ــ درست است.

ــ خوب حالا ژاک عزیز، تنها یک چیز دیگر بتو خواهم گفت، شب بخیر، بامید دیدار و اگر بخواهی...

ــ چه آقای بریکه؟

ــ خوب، من در آینده بتو آموزش شمشیرزنی خواهم داد.

ــ اوه با کمال میل.

ــ حالا راه بیفت کوچولو، چون با بی صبری در عبادتگاه منتظرت هستند.

ــ درست است، متشکرم آقای بریکه که یادآوری کردید.

آن نوجوان کشیش دوان‌دوان ناپدید شد.

بی دلیل نبود که شیکو طرف صحبتش را مرخص کرده بود چون از طرفی هرچه را که می خواست از او فهمیده بود و از طرف دیگر باید بعضی چیزهای دیگر را هم روشن می کرد.

پس با قدمهای بلند به منزلش بازگشت در حالیکه تخت روان، حمالها و اسب هنوز جلوی در «سوار مغرور» بودند، و بدون سر و صدا بروی ناودان خود جا گرفت.

در منزل رو برو هنوز چراغی روشن بود.

از این پس توجه او فقط به این منزل معطوف شده بود.

ابتداء از درز پردهٔ پنجره ارنوتون را دید که بنظر بی تاب می آمد و مدام قدم می زد.

سپس تخت روان را دید که به آنجا بازگشت و بالاخره هم منویل را دید که داشت می رفت و دوشس را که وارد اتاقی شد که در آن ارنوتون بی صبرانه بازگشت او را انتظار می کشید.

ارنوتون در مقابل دوشس که دست سپیدش را برای بوسیدن بسوی او دراز کرده بود، زانو زد.

سپس دوشس مرد جوان را از زمین بلند کرد و او را برابر خود پشت میزی که با مهارت چیده شده بود، نشاند.

شیکو گفت، عجیب است ابتداء بنظر توطئه ای می آمد ولی ظاهراً قرار ملاقات عاشقانه ای است. بله، امّا کی این قرار ملاقات را گذاشته است، خانم دومون پانسیه؟

مثل این بود که ذهنش دو باره روشن شده بود، زمزمه کنان گفت، آهان.

«خواهر عزیز نقشهٔ شما را در مورد چهل و پنج نفر تأئید می کنم، بمن اجازه دهید بگو یم که این افتخاری است که باین مسخره‌ها می دهید.»

شیکو فریاد زد آقاجان فکر اولم درست است، این عشق نیست، توطئه است. خانم دوشس دومون پانسیه آقای ارنوتون دوکارمنژ را دوست دارد؟ باید مواظب عشق های خانم دوشس بود.

شیکو تا نیمساعت پس از نیمه‌شب مواظب آنها بود و در این ساعت ارنوتون در حالیکه یقهٔ بالاپوشش را تا روی دماغش بالا آورده بود، از آنجا بیرون آمد و خانم دوشس دومون پانسیه هم سوار تخت روانش شد.

شیکو در حالیکه از پله ها پائین می آمد بخود گفت، حالا باید بدانم امکان کشتن دوک دانژو یعنی این وارث از پیش تعیین شدهٔ تاج و تخت را چه کسانی فراهم می آورند؟ این کسانی که همه فکر می کنند مرده اند ولی آنها زنده اند که هستند؟ خدای من باید راه را صحیح انتخاب کنم.

(۳۸)

اسقف دوژوآیوز

در سنین جوانی، اصولاً انسان در هر موضوع خوب و بدی سماجتی خاص دارد و این برقاطعیت تصمیم در سنین بالا می چربد.

اگر این کلّه شقی ها در جهت نیکی باشد، آنوقت حرکت بزرگی در انسان ایجاد می کند که سبب می شود تا زندگی اش در مسیری که طبیعتاً بسوی قهرمان شدن سوق داده می شود، قرار گیرد.

به این ترتیب است که بایارد[۶۹] و دوگسکلن ، فرماندهان بزرگی می شوند در حالیکه در کودکی بسیار بداخلاق و بی ادب بودند و یا خوک چرانی که چوپان مونتالت[۷۱] شده بود و هوشیاری اش او را سیکت پنجم[۷۲] کرد، یعنی پاپ بزرگی که اصرار عجیبی داشت تا شغل چوپانی را بخوبی انجام ندهد.

طبیعت های بد انسانی اینچنین در جهت قهرمان شدن سیر می کند، با آنکه

---

69. Bayard

70. Duguesel in

71. Motalte

۷۲ ـ Sixte Quint سیکست پنجم لقب فلیک پرتی Flic peretti بود که از ۱۵۸۵ تا ۱۵۹۰ عنوان پاپ را داشت.م.

در ابتداء با بیرحمی یا لجاجت در کتمان کاری شروع شده باشد.

ما در این کتاب تصویر یک انسان معمولی را ترسیم کردیم امّا یک شرح حال نویس خیلی بیش از اینها در مورد هانری دو بوشاژ که در بیست سالگی سرشت انسانی بزرگ را کسب کرده بود، می نوشت.

لجاجت هانری درعشقش ورهائی ازدنیابود. همانطور که دیدیم آنرا از برادرش تقاضا کرد و به شاه اصرار نمود. او چند روزی با این فکر جاودانی بسر برد و بعد که دید بیش از پیش این فکر در او رخنه کرده است، یکروز صبح تصمیم گرفت بدیدن برادرش اسقف برود، شخص مهمی که در بیست و شش سالگی، دو سال بود که اسقف شده بود و از مقام پائین روحانیت در نار بون به بالا ترین مقام کلیسائی رسیده بود و این را مرهون تشخص نژادی و قدرت ذهنی اش بود.

فرانسوا دوژوآیوز، جوان، خوشگذران، زیبا و باهوش بود و یکی از مردان برجستهٔ زمان خود بود. طبیعتی جاه‌طلب داشت ولی بخاطر موقعیتش بسیار محتاط بود. شعار فرانسوا دوژوآیوز همیشه این بود، «هیچ چیز زیاد نیست» و همواره سعی می کرد تا آنرا تحقق بخشد.

شاید بخوبی تمامی در باریان، چون بهرحال فرانسوا دوژوآیوز قبل از هر چیز یک درباری بود، می دانست چگونه حمایت دوجانبهٔ مذهب و غیرمذهب را برای خود نگهدارد. همانگونه که بعنوان یک نجیب‌زادهٔ فرانسوی مورد حمایت هانری سوم بود، بعنوان یک مقام بالای کلیسائی هم تحت حمایت سیکست بود و هانری و سیکست هر دو مواظب او بودند. او در پاریس یک ایتالیائی بود و در رم یک پاریسی. در همه جا چالاک و عالی بود.

حمایت شمشیر ژوآیوز، فرماندهٔ بزرگ نیروی دریائی به او اعتبار بیشتری می داد. با این حال از بعضی از لبخندهای اسقف می شد اینرا خواند که اگر زمانی هم از این سلاح موقتی، با تمام صلابتش و با همهٔ مهارتی که برادرش در استفاده از آن بکار می برد، محروم می شد، بخوبی می توانست از سلاح روحانیت که به او سپرده شده بود استفاده و حتی سوء استفاده کند.

اسقف فرانسوا دوژوآیوز بسرعت ثروتمند شده بود، هم بدلیل مایملک شخصی اش و هم از منافع مختلفی که کسب کرده بود. در آن روزها کلیسا در مواردی که خزانه هایش خالی می شد منابع و راههائی برای پر کردن آنها در اختیار داشت که بسیار هم زیاد بودند و امروزه از آنها دیگر استفاده نمی شود.

فرانسوا دوژوآیوز در حالیکه افتخار نظامی گری را در خاندانش به برادرش سپرده بود، خود مسیر دیگری را می پیمود و سرسراهایش را پر از کشیش های مختلف و روحانیون می کرد. وقتیکه اسقف شد و در نتیجه زعیم کلیسا شد و به مقام بالا تری از برادرش دست یافت. غلامانی به سبک ایتالیائی و محافظینی به روال فرانسوی برای خود تدارک دید. ضمناً این غلامان و محافظین عوامل آزادی او هم بودند. اغلب این افراد را اطراف تخت روان بزرگی که پرده های ضخیمی داشت گرد می آورد و در حالیکه دست دستکشدار منشی مخصوصش برای پاسخ به ابراز احساسات مردم از آن خارج می شد، خود اسقف سوار براسب و شمشیر برپشت در حالیکه کلاه گیسی برسر داشت و یقهٔ بزرگ چین داری صورتش را در خود می گرفت، چکمه های سواری را که ازآنها بسیار لذت می برد بپا می کرد و با این تغییر قیافه از شهر خارج می شد.

اقبال های انسانی بهمدیگر جذب و تقویت می گردند، درست مثل هستهٔ مرکزی اتمی که ذرات دیگر را در مدارات خود گرد می آورند. نام و نشان پدری اسقف و تشخص جدید و اعجاب انگیز برادرش «آن» سایه های خود را براو انداخته بودند. بعلاوه اسقف از امتیاز بزرگی برخوردار بود که از نحوهٔ تعلیم و تربیتش ناشی می شد، او با وسواس کامل زندگی و افکارش را از دیگران پنهان می کرد و بدین ترتیب فقط جهات خوشآیند خود را در معرض شناخت دیگران قرار می داد و حتی خانواده اش هم او را مرد عالیمقام و بزرگی می دانستند و این خوشبختی است که تنها نصیب امپراطورانی که فاتحان بزرگی هستند و تمامی یک ملت به آنها احترام می گذارند، می شود.

کنت دو بوشاژ به این اسقف روی آورد، همانطور که قبلاً گفتیم چند روزی

طول کشید تا از اوامر شاه و برادر بزرگترش در این مورد اطاعت کند.

فرانسوا منزل زیبائی در شهر داشت. حیاط بزرگ این منزل همیشه مملو از سواران و تخت روان‌ها بود و سرسراها و حیاط های داخلی که باغ آن به کنار رودخانه می رسید، پر بود از درباریان و چون دری هم به ساحل رودخانه داشت و کشتی در کنار آن که به آرامی بهر نقطهٔ دوردستی که اسقف می خواست با آن می رفت اغلب باید مدت مدیدی منتظر او می شدند تازه او به بهانهٔ اینکه موقعیتی خاص پیش آمده و باید آخرین اعتراف های مشرف بموتی را بشنود، از پذیرفتن آنان خودداری می کرد.

این منزل در حقیقت ایتالیای دیگری بود در دل شهر پادشاه فرانسه و گوئی ونیز دیگری بود در بین دو شاخهٔ رودخانهٔ سن.

فرانسوا مغرور بود و کمی هم خودبین، او دوستانش را چون برادر دوست می داشت و تقریباً برادرانش را هم باندازهٔ دوستانش دوست می داشت. پنج سال بزرگتر از دو بوشاژ بود و توصیه های مفید یا مضرش را از او دریغ نمی کرد و بهمین ترتیب پول و لبخندش را.

بدلیل لباس اسقفی که برتن داشت، دو بوشاژ او را زیبا؛ پرصلابت و قدری هم خشن می دانست و به او بیش از برادری که از هر دوی آنها بزرگتر بود، احترام می گذاشت.

هانری اغلب با آن زره زیبا و لباس گلدوزی شدهٔ نظامی، عشقهایش را با ترس و لرز به «آن»ابراز می کرد و جرأت نداشت آنها را به فرانسوا بگوید.

حالا دیگر هانری بسوی مقرّ اسقف می رفت و تصمیم خود را گرفته بود، او در وهلهٔ اول می خواست برادرش را چون کشیشی به یاری بطلبد و بعد چون دوستی از او کمک بخواهد.

او وارد حیاطی شد که عده ای نجیب‌زاده که از درخواست ملاقات کردن خسته شده بودند و بالاخره هم نتوانسته بودند اسقف را ببینند، داشتند از آن خارج می شدند.

از سرسراها و تالارها و اتاقها گذشت، باو هم چون دیگران گفته بودند که برادرش جلسه دارد ولی هیچیک از مستخدمین جرأت نکرد دری را بروی او ببندد.

دو بوشاژ از ساختمان عبور کرد و وارد باغ شد، باغی که بسبک رمی بود، پرسایه، با هوائی تازه و معطر درست شبیه به و یلا پانفیل یا قصر بورگز[۷۳].

هانری زیر طاقی ایستاد، در همان لحظه در نرده‌ای ساحل رودخانه بروی لولاهایش چرخید و مردی که خود را در بالاپوش بزرگ و قهوه‌ای رنگی پوشانده بود و ظاهراً غلامی هم بدنبالش بود از آن وارد شد. این مرد هانری را دید که غرق در رو یاهایش بود و توجهی به او نداشت، پس خود را بمیان درختان لغزاند تا نه او و نه کس دیگری متوجه ورود او نشوند.

هانری متوجه این ورود اسرارآمیز نشد فقط وقتی توانست آن مرد را ببیند که پشتش به او بود و داشت وارد ساختمان می‌شد.

بعد از ده دقیقه انتظار، او هم بداخل رفت تا از مستخدمی که آنجا بود بپرسد برادرش دقیقاً چه ساعتی او را می‌پذیرد. مستخدم بدیدن او بسویش رفت و از او خواهش کرد به کتابخانه برود، اسقف آنجا منتظر او بود.

هانری به آرامی این دعوت را پذیرفت. او می‌دانست که مبارزه‌ای در پیش دارد. هانری برادرش را در حالی یافت که مستخدمی داشت به او کمک می‌کرد تا لباس روحانیش را برتن کند، لباسی که شاید چندان هم روحانی نبود ولی بهرحال زیبا و خصوصاً راحت بود.

ــ اسقف گفت، سلام کنت، چه خبرها برادر؟

ــ هانری گفت، خبرهای خوش، همانطور که می‌دانید «آن» عقب‌نشینی آنورس را بخوبی هدایت کرد و توانست زنده بماند.

ــ خدا را شکر، شما هم سلامتید هانری؟

۷۳ــ Palais Borghese , Villa Pamphile آثار باستانی در رم.م.

ــ بله برادر.

ــ اسقف گفت، ملاحظه می کنید برادر که نظر خداوند برماست.

ــ برادر، من آنقدر از پروردگار سپاسگزارم که تصمیم دارم خود را وقف او کنم و به اینجا آمده ام که بطور جدی با شما صحبت کنم. فکر می کنم قبلاً هم چند کلمه ای در این باره گفته ام.

ــ اسقف گفت، شما هنوز مصمم اید دو بوشاژ؟ و حالت تعجبی بخود گرفت که ژوآیوز متوجه شد مبارزه شروع شده است.

ــ کماکان برادر.

ــ اسقف ادامه داد، ولی غیرممکن است هانری مگر قبلاً این را بشما نگفته اند؟

ــ برادر بحرفهائی که گفتند گوش نکردم، صدائی قوی تر در درون من است که هر صدای دیگر را که می خواهد مرا از خداوند بگریزاند، تحت الشعاع قرار می دهد.

ــ اسقف با لحنی جدّی گفت، برادر شما از دنیا چنان بی خبر نیستید که بپذیرید این ندا واقعاً از طرف پروردگار بوده است. بعکس، من تأکید می کنم که یک احساس دنیوی موجب این صدا می شود و خداوند در این ماجرا کاری ندارد، بیخود نام او را ملوّث نسازید و نداهای الهی را با نداهای دنیوی یکی ندانید.

ــ برادر، من آنها را یکی نمی دانم فقط می خواهم بگویم که یک نیروی غیرقابل مقاومت مرا بسمت تنهائی و بریدن از دنیا می کشاند.

ــ حالا بهتر شد هانری، از کلمات دقیق تری دارید استفاده می کنید. خوب عزیز من می دانید چکار باید کرد؟ با توجه به حرفهای شما کاری می کنم که خوشبخترین مرد روی زمین باشید.

ــ متشکرم برادر، خیلی متشکرم.

ــ گوش کنْ هانری باید مبلغی پول با خود بردارید و دو کوله بار و در سراسر اروپا به سیاحت بپردازید همانگونه که شایستهٔ فردی از خاندان ما است. شما

سرزمین های دوردستی را خواهید دید. سرزمین تاتارها، روسیه، لاپون ها این قومی که هرگز خورشید را ندیده اند، را خواهید دید و آنقدر افکار شما مشغول خواهند شد که آنچه اکنون مشغول دریدن ذهن شماست یا از بین خواهد رفت و یا بی اثر خواهد شد. آنوقت بار دیگر بخود خواهید آمد.

هانری که نشسته بود، با حالتی جدی که حتّی برادرش هم هیچوقت چنین حالتی نداشت از جا برخاست و گفت، عالیجناب شما مرا درک نکردید.

ــ ببخشید هانری ولی خود شما گفتید انزواطلبی و دوری از دنیا.

ــ بله، من اینرا گفتم ولی منظورم از تنهائی و انزوا، صومعه بود برادر و نه مسافرت. سفر کردن یعنی برخورداری از دنیا در حالیکه من می خواهم تقریباً حالت مرده ای را داشته باشم و مرگ را احساس کنم و اگر هم نتوانم آنرا احساس کنم حداقل آنرا مزه‌مزه کنم.

ــ اجازه دهید بگویم که این فکر شما قدری نامفهوم است، هانری، هر کسی که بخواهد واقعاً تنها باشد همه جا می تواند خود را تنها نگهدارد. امّا خیلی خوب باشد، صومعه. خوب پس فکر می کنم شما باینجا آمده اید تا در این مورد با من صحبت کنید. تصور می کنم که بندیکن ها دانشمندترند و آگوستین ها[۷۴] با فکرتر و اما کن آنها شادتر و پر از گل و آسایش و راحتی است، با فعالیت های علمی و هنری و همراهی دوستان خوبی می توانید سالی را آنجا بگذرانید. بدین ترتیب لازم نیست شما برای همیشه از دنیا منفک شوید و اگر پس از یکسال هنوز در تصمیم خود قاطع بودید، آنوقت هانری عزیز دیگر با شما مخالفت نخواهم کرد و خودم دری را که شما را به ابدیت می رساند برایتان خواهم گشود.

ــ دو بوشاژ سرش را تکان تکان داد و گفت، واقعاً برادر شما مرا درک نمی کنید و یا بعبارتی آن هوش سرشار شما نمی خواهد حرف مرا بپذیرد، من بدنبال روزهای شاد و انزوای دلچسب نیستم بلکه یک انقیاد کامل می خواهم. من فقط

---

۷۴ ــ از شعبات مسیحیت.م.

می خواهم دعا کنم و بعنوان تفریح گوری سیاه برای خود بکنم و مرثیه ای بلند بسرایم.

اسقف ابروها را درهم کشید و از جایش برخاست و گفت، چرا، حرفهای شما را کاملاً فهمیده بودم ولی سعی می کردم تا با روشی ملایم و بدون مخالفت شدید، در برابر این تصمیم گیری دیوانه وار بایستم ولی شما مرا مجبور می کنید. گوش کنید...

ــ هانری با درماندگی گفت، برادر سعی نکنید مرا منصرف کنید، این غیر ممکن است.

ــ برادر، من به نام پروردگار با شما صحبت می کنم، خدائی را که شما هدف قرار داده اید و مدعی هستید که این تصمیم گیری خشمگینانه بخاطر اوست. پروردگار، قربانی کردن بی تفکر را نمی پذیرد. شما ضعیف هستید، چون با اولین درد و رنج سر تسلیم فرود آوردید، چگونه ممکن است خداوند از شما راضی شود در حالیکه خود را با ناشایستگی به او تقدیم می کنید؟

هانری حرکتی بخود داد.

ــ اسقف ادامه داد، برادر، من دیگر نمی خواهم در مورد شما ملاطفتی کنم، شما هیچ ملاحظهٔ ما را می کنید؟ می دانید که چه غم بزرگی نصیب من و برادر بزرگترمان...

ــ هانری حرف او را قطع کرد و با گونه هائی گل انداخته گفت، معذرت می خواهم عالیجناب، مگر خدمت به پروردگار عملی اینچنین ننگین و ناشایسته است که همهٔ خانواده باید به این دلیل عزا بگیرند؟ شما برادر، شمائی که در تصویر اتاقتان مزین به طلا و الماس و پارچه های رنگین هستید، آیا افتخار و شادی خانواده ما نیستید؟ شما هم که خدمت به پروردگار را انتخاب کردید همانطور که برادر بزرگترمان خدمت به شاه را پذیرفت.

ــ اسقف با بی حوصلگی فریاد زد، بچه جان، بچه جان تصور می کنم که مغزتان تکان خورده است، چگونه این منزل را با یک صومعه مقایسه می کنید. من

صد مستخدم و کلّی جلودار و نجیب‌زاده و محافظ دارم. آنوقت اینها را با تنها دارائی های یک صومعه یعنی حجره‌های کوچک و جاروهایشان مقایسه می کنید؟ حسابی بسرتان زده است مگر همین الآن نگفتید که بدنبال این مادیات یعنی تابلوها، ظروف نفیس، شکوه و جلال و سر و صدا که از واجبات زندگی من است، نیستید؟ شما هم اگر چون من امیدوار باشید که تاج پاپ را برسر بگذارید، خوب این یک هدف است هانری، انسان بطرفش می رود و برایش مبارزه و زندگی می کند. امّا شما، شما می خواهید مثل کلنگ معدنچیان عمل کنید یا مثل یک بیل و بالاخره مثل یک قبرکن. نه بدنبال هوائی آزاد و نه بدنبال شادی و امیدی هستید و تمام اینها، البته بخاطر شما که یک مردايد شرمنده می شوم که بگو یم ولی تمام اینها فقط بخاطر اینستکه شما زنی را دوست دارید که او شما را دوست ندارد. در حقیقت هانری شما با این رفتار به همجنسان خود بی حرمتی می کنید.

ــ مرد جوان رنگ پریده در جالیکه برقی از چشمانش می جهید فریاد زد، شما ترجیح می دادید که بضرب شلیک طپانچه ای در مغزم خودم را خلاص کنم و یا آنکه از افتخاری که نصیبم شده است و شمشیری که در اختیار دارم استفاده کنم و آنرا به قلبم فرو کنم. خدای من، عالیجناب شما که اسقف و شاهزاده‌اید، مرا از ارتکاب به چنین گناهی عفو کنید آنوقت خواهید دید که چنان سریع عمل می کنم که حتی زمان این را نخواهید یافت که دیگر به این فکر زشت و ناشایست تن دردهید که من همجنسان خود را بی حرمت می کنم، کاری که به لطف خدا یک ژوآیوز هیچوقت به آن تن نمی دهد.

ــ اسقف که بازوی برادرش را می گرفت و او را بسوی خود می کشید گفت، خیلی خوب خیلی خوب فرزند بسیار عزیزم، همه چیز را فراموش کن و برای آنانکه دوستت دارند، بخشنده باش. من از تو استدعائی می کنم، گوش کن، ما همگی اینجا خوشبختیم، بعضی هایمان بخاطر ارضاء شدن جاه‌طلبی هایمان و بعضی دیگر بخاطر انواع واقسام الطافی که پروردگار بما نموده است، پس هانری از تو خواهش می کنم این سم کشندهٔ انزواطلبی را برشادمانی خانوادهٔ ما نپاش. فکر کن

که پدرمان خواهد گریست و همهٔ ما لکّه سیاه این عزا را که تو بدامانمان می اندازی، برپیشانی خواهیم داشت. هانری، بخدا قسمات می دهم منصرف شو، صومعه برای تو هیچ ارزشی نخواهد داشت. نمی گویم که تو آنجا خواهی مرد، نه، چون توی بیچاره با لبخندی متأسفانه بسیار غیرمنطقی جوابم را خواهی داد. بلکه بتو می گویم که صومعه برای تو دردآورتر از گور خواهد بود. گور فقط بزندگی تو خاتمه می دهد ولی صومعه ذهن تو را کور می کند. بجای آنکه سر تو را به آسمان بلند کند آنرا بزیر می کشاند، نمناکی گنبدهای آن کم کم در خون تو نفوذ می کند و تا مغز استخوانهایت رسوخ می کند تا آنکه بالاخره از یک زاهد، مجسمه ای سنگی بسازد و آنرا به مجسمه های عبادتگاه بیفزاید. برادر، برادر مواظب باش، ما سالهای محدودی برای زندگی کردن در اختیار داریم، یکبار هم بیشتر جوانی را نخواهیم دید. بدان که سالهای زیبای جوانی می گذرند آنهم در حالیکه در زیر یوغ درد عظیمی هستی ولی در سی سالگی که مردی شدی و آثار پختگی در تو ظاهر شد، آنوقت می خواهی که از این درد کهنه برهی و باز بزندگی برگردی، ولی دیگر خیلی دیر خواهد بود چون غم با توعجیبن شده است، زشت شده ای و زجر کشیده ای، قلبت دیگر گرمی ندارد و جرقه ای از چشمانت نمی جهد و آنهائی را که آنوقت بدنبالشان می روی از تو خواهند گریخت و بتو چون سنگ قبری رنگ و رو رفته که هر کسی از سیاهی درون آن می ترسد، خواهند نگریست. هانری من با آگاهی و دوستی اینها را بتو می گویم، گوش کن.

مرد جوان ساکت و بیحرکت ایستاد. اسقف امیدوار بود که اورادرتصمیمش متزلزل و سست کرده باشد.

ببین هانری، سعی کن راه دیگری را انتخاب کنی، این تیرمسمومی را که برقلبت نشسته است همه جا با خود حمل کن، در جشن ها بگو و بخند، با آن در مراسمهائی که ما بر پا می کنیم شرکت کن. درست مثل یک بچه آهوی زخمی که در حالیکه تیری به بدنش نشسته است خود را از بیشه زارها و نیزارها و از میان خارها عبور می دهد تا این نیزه را که زخمش آنرا در خود گرفته است از پهلو یش درآورد و

گاهی هم موفق می‌شود.

ــ هانری گفت، برادر لطفی کن و بیش از این اصرار نکن، آنچه را که من از شما خواسته‌ام یک هوس آنی نیست، حاصل تصمیمی یکساعته هم نیست بلکه نتیجهٔ یک درد آرام و طولانی است. برادر، ترا بخدا قسم می‌دهم خواهشی را که دارم برآور.

ــ خیلی خوب، حالا چه خواهشی داری؟

ــ یک معافیت عالیجناب.

ــ برای چه؟

ــ برای کوتاه کردن موعد پذیرشم.

ــ آه، می‌دانستم دو بوشاژ، تو در سخت‌ترین حالات هم دنیانگری، دوست بیچاره. دلیلی را که تو می‌خواهی ابراز کنی می‌دانم، تو مردی از همین دنیای خودمان هستی. می‌دانی، تو به این جوانهائی می‌مانی که برای جنگ داوطلب می‌شوند و از گلوله و آتش نمی‌ترسند ولی اهل کار و سنگر کنی و جارو کردن چادرها هم نیستند. امیدی هست هانری، چه بهتر، چه بهتر.

ــ برادر، برای این معافیت حاضرم در برابرتان زانو بزنم.

ــ بتوقول می‌دهم، نامه‌ای به رم خواهم نوشت و حدود یک ماه طول می‌کشد تا پاسخش را دریافت کنم ولی در عوض تو هم بمن قولی بده.

ــ چه قولی؟

ــ که در طول این یک ماه انتظار، هیچیک از لذائذ زندگی را که برایت پیش می‌آید از خود نرانی و اگر پس از این مدت هنوز در تصمیم‌ات راسخ بودی، هانری این معافیت را با دستهای خودم تقدیمت خواهم کرد. حالا راضی شدی، چیز دیگری نمی‌خواهی؟

ــ نه برادر، ولی این مهلت یک ماهه خیلی طولانی است، مرا می‌کشد.

ــ خوب حالا برادر، برای شروع سرگرمی هایتان، میل دارید که با من

ناهار میل کنید؟ امروز مصاحب خوبی داریم.

ــ اسقف چنان لبخندی زد که حتی دنیادارترین اطرافیان هانری سوم هم به او حسد می ورزیدند.

ــ دو بوشاژ که حالتی دفاعی بخود گرفته بود گفت، برادر!

ــ من هیچ عذری را نمی‌پذیرم، شما اینجا فقط مرا دارید، چون بتازگی از فلاندر آمده اید و منزلتان هنوز آماده نشده است.

ضمن این حرف ها اسقف از جا بلند شد و پرده‌ای را کنار زد که در پشت آن اتاق بزرگی که خیلی اشرافی تزئین شده بود، نمایان گردید و گفت، بفرمائید کنتس، ما باید آقای کنت دو بوشاژ را راضی کنیم که با ما زندگی کنند.

در همان لحظه‌ای که اسقف پرده را بالا زده بود، هانری، غلامی را که بدنبال نجیب‌زاده‌ای از در نرده‌ای کنار آب عبور کرده بود، دید که روی بالش هائی دراز کشیده بود و قبل از آنکه اسقف او را معرفی کند متوجه شد که آن غلام یک زن است.

احساسی چون وحشتی ناگهانی، یا ترسی مغلوب نشدنی وجود او را فرا گرفت و در آن حال که این اسقف دنیا طلب می رفت که دست غلام را بگیرد هانری دو بوشاژبا جستی خود را به بیرون انداخت و وقتی فرانسوا آن زن را بهمراه آورد و لبخند می‌زد باین امید که قلبی را باین دنیا بازگرداند، اتاق را کاملاً خالی یافت.

فرانسوا ابروان را درهم کشید و جلوی میزی که روی آن پراز کاغذ و نامه بود نشست و با عجله چند خطی نوشت و در همان حال گفت، کنتس عزیز، ممکن است آن زنگ را بصدا درآورید، دم دستتان است.

غلام اطاعت کرد.

یکی از مستخدمین مورد اعتماد، وارد شد.

فرانسوا گفت، همین الآن قاصدی چابک‌سوار حرکت کند و این نامه را به فرمانده بزرگ نیروی دریائی در قصر تیری برساند.

(۳۹)

خبرهائی از اوریلی

فردای آن روز، شاه در لوور با وزیر مالیه‌اش مشغول کار بود که باو اطلاع دادند آقای ژوآیوز بزرگ از قصر تیری با پیامی از طرف آقای دوک دانژو وارد شده‌اند و در دفتر کار بزرگ که مخصوص بار دادن است، منتظر هستند.

شاه فوری کارش را ترک کرد و با عجله به دیدن این دوست بسیار عزیز رفت.

عدهٔ زیادی از افسران و در باریان در این بارگاه بودند، ملکه مادر هم شب گذشته بهمراه ندیمه‌هایش وارد شده بود، این دختران زیبا و زرنگ چون سیاراتی بودند که به گرد خورشید می‌چرخند.

شاه دستش را برای بوسیدن بسوی ژوآیوز دراز کرد و در همان حال نگاهی از رضایت به جمع انداخت.

در کنار در ورودی هانری دو بوشاژ در جای همیشگی اش بچشم می‌خورد، در حالیکه وظایفش را برای این موقعیت بخوبی انجام می‌داد.

شاه با اشارهٔ سر دوستانه از او تشکر کرد، هانری هم با اظهار ادبی عمیق به شاه جواب داد.

با این توجهات، همه متوجه ژوآیوز شدند که داشت از دور به برادرش لبخند می‌زد البته خیلی به او ابراز احترام نمی‌کرد تا مبادا، ادب در حضور شاه را زیر پا

گذاشته باشد.

ژوآیوز گفت، قربان من از طرف آقای دوک دانژو مأمور شده‌ام تا خبر ورود ایشان را پس از حمله به فلاندر باطلاع اعلیحضرت برسانم.

ــ شاه پرسید، برادرم حالش خوبست، آقای فرمانده.

ــ البته تا آنجا که روحیه‌شان اجازه می دهد، خوبند. اعلیحضرت مخفی نمی کنم که عالیجناب قدری دردمند بنظر می رسند.

ــ شاه گفت، پس از این بدبختی که باو روی آورد نیاز به تفریح دارند و فکر می کنم خوشحال است که این شکست را شکوهمندانه به اطلاع برادرش می رساند.

ــ فکر می کنم همینطور است.

ــ آقای فرمانده به اطلاع ما رساندند که این فاجعه خیلی دردناک بود.

ــ قربان...

ــ و به لطف وجود شما قسمت زیادی از ارتش توانست نجات یابد. متشکرم آقای فرمانده، متشکرم. راستی این دوک دانژوی بیچاره نمی خواهد ما را ببیند؟

ــ با اشتیاق تمام قربان.

ــ خیلی خوب ما بدیدن او می رویم. شما با من موافق نیستید خانم؟

هانری وقتی این حرف را می زد بسوی کاترین برگشت که قلبش هرچند که سعی می کرد چهره‌اش آنرا نشان ندهد ولی دردمند بود.

ــ او جواب داد، قربان، من می خواستم به تنهائی بدیدن پسرم بروم امّا حالا که اعلیحضرت مرا هم شایسته دانستند تا با هم آرزو یمان را برآورده سازیم، پس این سفر را که قسمتی از شادمانی ام است، می پذیرم.

ــ شاه به درباریان گفت، شما هم آقایان بهمراه ما می آئید و فردا حرکت خواهیم کرد و شب را درمو خواهیم گذراند.

ــ قربان، پس من بروم تا این خبر خوش را به عالیجناب برسانم.

ــ نه، باین زودی مرا ترک نکنید آقای فرمانده، من می دانم که برادرم به شما خیلی علاقمند است ولی خدا را شکر ما در اینجا دوژوآیوز عزیز داریم. دو بوشاژ، خواهش می کنم شما به قصر تیری برو ید.

ــ هانری پرسید، قربان اجازه می فرمائید که پس از رساندن خبر عزیمت اعلیحضرت به عالیجناب دوک دانژو به پاریس بازگردم؟

ــ شاه گفت هرطور که میلتان است.

هانری ابراز احترام کرد و بسوی در براه افتاد.

خوشبختانه ژوآیوز مراقب او بود و پرسید، اعلیحضرت اجازه می فرمایند کمی با برادرم صحبت کنم؟

ــ شاه به آرامی گفت، بفرمائید، ولی موضوع چیست؟

ــ او می خواهد بسرعت این وظیفه را انجام دهد و خیلی زود به پاریس بازگردد. بدین ترتیب برنامه هائی که من و برادرم اسقف برایش در نظر داریم بهم می خورد قربان.

ــ خیلی خوب برو، زود برو و ترتیب کار این عاشق سینه چاک را بده.

«آن» بدنبال برادرش دو ید و او را در سرسرا پیدا کرد.

ــ ژوآیوز گفت، هانری خیلی با عجله می رو ید؟

ــ بله برادر.

ــ لابد می خواهید به سرعت هم بازگردید؟

ــ درست است.

ــ پس فقط می خواهید لحظاتی را در قصر تیری بگذرانید؟

ــ حداقل ممکن را.

ــ چرا؟

ــ جائی که همه به لهو و لعب می پردازند جای من نیست، برادر.

ــ دقیقاً به عکس هانری، عالیجناب دوک دانژو برای در باریان تدارک جشنی را می بیند و شما هم باید در قصر تیری بمانید.

ــ برادر این برای من غیر ممکن است.

ــ بخاطر ترک دنیا، بدلیل گوشه گیری؟

ــ بله برادر.

ــ شما از شاه معافیتی خواستید؟

ــ کی اینرا به شما گفت؟

ــ می دانم دیگر.

ــ بله، من اینرا خواستم.

ــ ولی آنرا بدست نخواهید آورد.

ــ چرا برادر؟

ــ برای اینکه بنفع شاه نیست که از وجود خدمتگزاری چون شما بی نصیب شود.

ــ خوب پس برادرم اسقف کاری را که شاه برایم نخواهد کرد، انجام خواهد داد.

ــ تمام اینها بخاطر یک زن؟

ــ «آن»، استدعا می کنم بیش از این اصرار نکنید.

ــ نه، خیالتان راحت باشد، دیگر ادامه نمی دهم ولی یکبار هم که شده بگذار تا به آخر برو یم. شما به قصر تیری می رو ید، خوب، بعد بجای آنکه بسرعت بازگردید در خانهٔ من منتظرم خواهید شد، مدت مدیدی است که با هم نبوده ایم و امیدوارم مثل من مایل باشید که کمی با هم باشیم.

ــ برادر، شما به قصر تیری می رو ید تا به شادی بپردازید و اگر منهم در قصر بمانم خوشی شما را زایل خواهم کرد.

ــ اصلاً مهم نیست، من می خواهم آنقدر مقاومت کنم تا غم و اندوه شما را نابود سازم.

ــ برادر...

ــ فرمانده با بیانی مصّر و آمرانه گفت، کنت اجازه دهید، من حکم پدر را

در اینجا دارم و بشما امر می کنم که در قصر تیری منتظر من باشید. منزل من در آنجا بخودتان تعلق دارد. قسمت هم کف آن به باغی باز می شود.

ــ هانری با حالتی تسلیم شده گفت، اگر شما برادر دستور دهید...

ــ هر طور که مایلید تصور کنید، چه میل و چه دستور امّا آنجا منتظرم بمانید.

ــ اطاعت می شود برادر.

ــ ژوآیوز مرد جوان را در آغوش کشید و اضافه کرد، قبول دارم که چندان دلتان نمی خواهد که با من باشید.

ــ هانری تقریباً با ناراحتی خود را از آغوش برادرش خلاص کرد، اسبش را خواست و بسرعت بسوی قصر تیری حرکت نمود.

او خشمگین و سرخورده سوار براسب، می تاخت یا بهتر بگوئیم هوا را می شکافت.

هنوز شب نشده بود که از تپه ای که قصر تیری روی آن قرار گرفته بود ورود مارن در پای آن می خزید، بالا رفت.

وقتی نامش را گفت درهای قصری که شاهزاده در آن زندگی می کرد بروی او باز شدند، امّا برای باریافتن یکساعتی منتظر شد.

بعضی ها می گفتند شاهزاده در اتاقش است، یکی می گفت خوابیده است و مستخدمی گفت دارد تمرین موسیقی می کند. هیچیک از مستخدمین نمی توانستند جواب قانع کننده ای بدهند.

هانری بخاطر آنکه کاملاً تسلیم غمی که در جانش افتاده بود نشود و در حال انتظار به آن فکر نکند، اصرار کرد که برابر دستور شاه باید شاهزاده را ملاقات کند.

با اصرار او و چون همه می دانستند که او و برادرش به دوک بسیار نزدیک اند هانری را وارد اتاقی در طبقهٔ اول نمودند، یعنی جائی که شاهزاده خواسته بود او را ببیند.

نیم ساعتی گذشت، شب کاملاً همه‌جا را فرا گرفته بود، صدای پای سنگین دوک دانژو در آن تالار طنین انداخت هانری که او را شناخته بود خود را آمادهٔ ادای احترام می کرد.

امّا شاهزاده که خیلی شتابزده بنظر می رسید او را از این تشریفات معاف کرد و دستش را گرفت و در آغوشش کشید و گفت، سلام کنت، چرا خودتان را ناراحت کردید و بدیدن یک شاهزادهٔ شکست خورده آمدید؟

ــ عالیجناب، شاه مرا فرستاده‌اند تا به اطلاع شما برسانم که تمایل زیادی به دیدن حضرت والا دارند و چون نمی خواستند بیش از این شما احساس خستگی کنید، خود اعلیحضرت به دیدن شما می آیند و حداکثر تا فردا در قصر تیری خواهند بود.

ــ فرانسوا با حرکتی شتابزده فریاد زد، شاه فردا می آید.

امّا بعد بسرعت حرف خود را اینگونه ادامه داد و گفت:

فردا، امّا فردا که هیچ چیز آماده نخواهد بود، نه قصر و نه شهر برای استقبال از اعلیحضرت.

هانری تعظیمی کرد، بمعنی آنکه او باید فقط فرمانی را اجرا می کرد و چگونگی آن دیگر به او مربوط نبود و ادامه داد.

اعلیحضرت بی صبرانه مشتاق دیدار حضرت والا هستند و به این محظور دیگر فکر نکردند.

ــ شاهزاده با سرعت گفت، خیلی خوب خیلی خوب، من باید حداکثر استفاده را از این فرصت کوتاه بکنم. پس شما را تنها می گذارم هانری، از سرعت عملتان خیلی متشکرم. پیداست که خیلی سریع آمده‌اید، بفرمائید استراحت کنید.

ــ هانری با نهایت ادب پرسید، حضرت والا امر دیگری ندارند؟

ــ خیر، استراحت کنید، در منزلتان از شما پذیرائی خواهند کرد. امشب من آسوده نیستم، ناراحت و نگرانم، خواب و خوراک ندارم، زندگی ام خیلی محزون شده است، می فهمید که، نمی توانم کسی را در این موقعیت با خود همراه

کنم، راستی خبر جدید را می دانید؟

ــ نه عالیجناب، چه خبری؟

ــ اوریلی را گرگ ها خورده اند.

ــ هانری با تعجب فریاد زد، اوریلی؟

ــ بله، دریده شده است، واقعاً عجیب است، هر کسی که بمن نزدیک می شود به مرگ بدی دچار می شود. شب بخیر کنت، خوب بخوابید.

شاهزاده با قدمهائی سریع دور شد.

(۴۰)

تردید

هانری پائین آمد و در حال عبور از سرسراها به تعداد زیادی از افسرانی که می‌شناخت برخورد که بسوی او دو یدند و به گرمی از او استقبال کردند و او را تا خانهٔ برادرش که در یکی از اضلاع قصر قرار داشت، همراهی کردند.

دوک کتابخانه‌اش را در قصر تیری برای اقامت ژوآیوز در اختیار او قرار داده بود.

دو سالن بزرگ که به سبک فرانسوای اوّل تزئین شده بودند و بهمدیگر راه داشتند به کتابخانه‌ای منتهی می‌شدند که دری بروی باغ داشت.

ژوآیوز تختخوابش را کنار کتابخانه گذاشته بود، شاید بخاطر تنبلی و در عین حال نوع تفکر خاص او. او با دراز کردن دستش، علوم را در اختیار داشت و با باز کردن پنجره‌ها طبیعت را احساس می‌کرد. اصولاً افکار والاتر نیازمند برخورداری‌های کاملتری هستند. بدین‌ترتیب نسیم صبحگاهی، آواز پرندگان و عطر گل‌ها، زیبائی بیشتری به قصیده‌های کلمان مارو[۷۵] وغزل های رونسارد[۷۵] می‌دادند.

۷۵ـ Marot - Ceement کلمان مارو، قصیده‌سرای فرانسوی متولد کاهور ۱۵۴۴ - ۱۴۹۵م.

۷۶ـ Ronsard پیر دو رونسارد، شاعر فرانسوی متولد واندوم ۱۵۸۵ — ۱۵۲۴م.

هانری تصمیم گرفت همه چیز را بحال خود بگذارد، البته نه بدلیل آنکه تحت تأثیر احساس شاعرانهٔ برادرش قرار گرفته بود، بلکه برعکس از بی توجهی، چون برای او بودن در آنجا یا محلی دیگر هیچ تفاوتی نداشت.

امّا بهرحال کنت در هر موقعیت فکری که بود سعی می کرد تا مبادا سهل انگاری در انجام وظایفش در قبال شاه و خاندان سلطنتی از او سر بزند. پس مصمم شد که اطلاعات دقیقی در مورد آن قسمت از قصر که شاهزاده از هنگام بازگشتش در آن زندگی می کرد، بدست آورد.

تقدیر بهترین راهنما را برای هانری فرستاد و او کسی نبود جز سر پرست جوانی که در آن شهر کوچک فلاندر راز کنت را به شاهزاده بروز داده بود. او هیچگاه شاهزاده را از لحظهٔ بازگشتش ترک نکرده بود و کاملاً می توانست هانری را راهنمائی کند.

شاهزاده پس از بازگشت به قصر تیری، ابتداء سعی کرده بود تا خود را سرگرم کند. در قسمت بزرگ قصر سکنی گزیده بود و شب و روز و خلاصه در تمام مدت، دید و بازدیدهائی داشت و چون غزالی شده بود که در جنگلی بهرسو بدود و یا زاغی که از این شاخه به آن شاخه بپرد. امّا پس از دریافت خبر مرگ اوریلی، خبری که معلوم نبود چطور به شاهزاده رسیده است. خود را در ساختمانی در وسط باغ منزوی کرده بود. ورود به این مکان جز برای نزدیکان و خانوادهٔ شاهزاده غیرممکن بود. این بنا چنان زیر برگ های درختان پوشیده شده بود که بزحمت می شد از زیر آن درختان تنومند آنرا دید.

دو روز بود که شاهزاده در این ساختمان گوشهٔ عزلت گرفته بود. آنهائی که او را نمی شناختند می گفتند که از غم مرگ اوریلی خود را در این تنهائی انداخته است و آنهائی که او را می شناختند مدعی بودند که در این مکان سرگرم اعمال شرم آور و جهنمی است.

هر دوی این تصورات قابل قبول بود، بهرحال هنگامی که کاری پیش می آمد یا ملاقاتی صورت می گرفت، شاهزاده کاملاً ناامید بنظر می رسید و پس از

انجام ملاقاتش یا کاری که داشت، به انزوای خود بازمی گشت و در آنجا فقط دو مستخدم پیر که بدنیا آمدن او را هم دیده بودند، خدمتش را می کردند.

هانری گفت، خوب پس اگر شاهزاده در چنین وضع روحی است، جشن و مهمانی ها چندان شاد نخواهند بود.

ــ سر پرست پاسخ داد، مطمئناً، چون هر کسی نسبت به این غم و درد شاهزاده که غرور و دلبستگی اش را جریحه دار کرده است، ترحم خواهد آورد.

هانری بی آنکه بخواهد به سوألا تش ادامه می داد و توانست از این پرسش ها نتیجهٔ عجیبی بدست آورد. مرگ اوریلی که او را در دربار شناخته بود و در فلاندر دو باره او را دیده بود، این موجود بی تفاوتی که شاهزاده بهمراه او به شکست خود اعتراف کرد و این به اصطلاح انزوائی که شاهزاده پس از مرگ او خود را در آن قرار داده بود، همهٔ اینها، بی آنکه بداند چطور ولی او را به رازی مکتوم که مدت مدیدی بود وقایع زندگی اش به گرد آن می چرخید، وابسته می شد.

از سر پرست پرسید، گفتید نمی دانید چگونه خبر مرگ اوریلی به شاهزاده رسید؟

ــ نه.

بعد با اصرار ادامه داد، بالاخره در این مورد چیزهائی گفته می شود؟

ــ سر پرست جواب داد، بله، بدون شک، راست یا دروغ، همانطور که می دانید، بالاخره چیزهائی گفته می شود.

ــ خوب، چه می گویند.

ــ می گویند که شاهزاده نزدیک رودخانه زیر درختان بید مشغول شکار بوده است و چون خیلی بخود می بالد و شکار را بازی که در آن آتش و درد هست، می داند، از سایر شکارچیان جدا می شود و بعد دیده اند که با چهره ای بهت زده برگشته است.

در باریان او را سوأل پیچ می کنند، آنها تصور می کردند که ماجرائی ساده در شکار پیش آمده است. امّا او در دستش دو قطعه طلا داشته است و با صدائی

گرفته گفته است، می‌فهمید آقایان؟ اوریلی مرده است. اوریلی را گرگ‌ها دریده‌اند.

همه متعجب می‌شوند.

شاهزاده گفته است: باور کنید که همینطور است، اگر دروغ بگویم به جهنم بروم. بنظر می‌رسد که اسب آن عود زن بیچاره که همانقدر که موسیقیدان بزرگی بود، سوارکار خوبی هم بود، او را برداشته و در باتلاقی انداخته و در آن‌جا کشته شده است. فردا صبح دو مسافری که از کنار این باتلاق می‌گذشتند جسد او را که گرگ‌ها نیمی از آنرا خورده بودند، یافته‌اند. این دو قطعه طلا که بهمراه او بوده و در نهایت صداقت آنرا بمن بازگردانده‌اند،دلیل خوبی است که واقعه بهمین ترتیب اتفاق افتاده است و راهزنی نبوده است.

سر پرست حرفش را دنبال کرد و گفت، امّا چون کسی را ندیده‌اند که طلاها را بیاورد فرض براینستکه آن دو مسافر که در کنار رودخانه او را دیده‌اند و خبر مرگ اوریلی را به اوداده‌اند، آنها را برای شاهزاده آورده باشند.

ــ هانری زمزمه کنان گفت، عجیب است.

سر پرست ادامه داد، حتی عجیب‌تر از آنچه تعریف می‌کنند... آیا این موضوع واقعیت دارد؟ آیا کسی آنرا اختراع نکرده است؟ بهرحال می‌گویند که شاهزاده در باغ کوچک را در سمت درختان بلوط گشوده است و از آنجا، احتمالاً دو مسافر را چون شبح بداخل آورده است و از وقتی که او بداخل آن ساختمان نقل مکان کرده است. ما فقط پنهانی می‌توانیم او را ببینیم.

ــ هانری پرسید، هیچکس این دو مسافر را ندیده است؟

ــ من موقعی که نزد شاهزاده رفتم تا کلمهٔ عبور را برای حفاظت قصر از او سؤال کنم، مردی را دیدم که بنظرم از خانوادهٔ حضرت والا نبود، البته چهرهٔ او را نتوانستم ببینم چون این مرد با دیدن من رو یش را برگرداند و کلاه پارچه‌ای بالاپوشش را تا روی چشمانش پائین کشید.

کلاه پارچه‌ای بالاپوشش را؟

ــ بله، این مرد ظاهر روستائیان فلاندری را داشت و نمی دانم چرا مرا بیاد آن کسی انداخت که در جائیکه همدیگر را ملاقات کردیم، شما را همراهی می کرد.

هانری بخود لرزید، احساس کرد که این حدس سر پرست برای او هم بیانگر داستانی گنگ و ناراحت کننده است، حتماً دیان و همراهش به اوریلی سپرده شده بودند. پس او این دو مسافری را که خبر مرگ عودزن بیچاره را آورده بودند، می شناخت.

هانری با دقت به سر پرست نگاه کرد و پرسید، خوب وقتی فکر کردید که این مرد را می شناسید، چه حدس زدید آقا؟

ــ سر پرست جواب داد، البته آنچه را که حدس می زنم تأئید نمی کنم ولی بنظرم شاهزاده فکر فلاندر را از ذهنش بیرون نکرده است، لذا با جاسوس هائی ملاقات می کند. مردی که بالاپوشی پشمی بتن داشت حتماً یک جاسوس است و وقتی که خواسته است خبری باینجا بیاورد ماجرای موسیقیدان را شنیده و هر دو خبر را با هم آورده است.

ــ هانری که در فکر فرو رفته بود گفت، البته این درست است، امّا موقعیکه شما این مرد را دیدید داشت چکار می کرد؟

ــ او داشت کنار پرچین باغچه راه می رفت ــ شما می توانید این پرچین را از پنجره‌تان ببینید ــ و بسوی گلخانه می رفت.

ــ ولی شما گفتید دو مسافر، پس آنها دو نفرند...

ــ گفته اند که دو نفر را دیده اند که وارد شده اند ولی من فقط مرد ردا‌پوش را دیدم.

ــ خوب پس بنظر شما این مرد در گلخانه زندگی می کند؟

ــ ممکن است.

ــ این گلخانه درِی هم بخارج دارد؟

ــ بله کنت، دری بسوی شهر.

ــ هانری لحظه‌ای خاموش ماند، قلبش بشدت می‌تپید، احساس می کرد که در این اسرار چیزی به او مربوط می‌شود و سهم بزرگی ازآن اوست.

هنگام این صحبت‌ها هوا کاملاً تاریک شده بود و آن دو جوان در منزل ژوآیوز در تاریکی داشتند صحبت می کردند.

کنت که خسته از راه بود و سنگین از وقایع عجیب و غریبی که برایش نقل می کردند، بدون آنکه نیروی مقاومتی علیه احساساتی که داشتند درونش جان می گرفتند، داشته باشد غیرارادی بروی تختخواب برادرش افتاده بود و چشمانش را به‌آسمانی که گوئی پر از الماس بود، دوخته بود.

سر پرست جوان روی لبهٔ پنجره نشسته بود و اسیر افکارش بود و از عطر دلپذیر شب بی حس شده بود.

سکوت باغ و شهر سنگینی می کرد. درها بسته می‌شدند و کم کم چراغ‌ها روشن می‌شدند. از دوردست سگ‌هائی از لانه‌های خود به دیدن غلامانی که مسوول بستن در طویله‌ها بودند، پارس می کردند.

ناگهان سر پرست بلند شد و با دستش اشاره‌ای بمعنای دقت کردن، نمود. از پنجره به بیرون خم شد و با صدائی خفه و آرام کنت را که بروی تخت دراز کشیده بود، صدا زد.

ــ بیائید اینجا.

ــ هانری که ناگهان از رو یاهایش بیرون آمده بود پرسید، چه خبر است؟

ــ آن مرد، آن مرد.

ــ کدام مرد؟

ــ مرد رداپوش، آن جاسوس.

هانری از روی تخت به کنار پنجره جست و برای دیدن، خودرا بروی سر پرست انداخت و گفت: کجاست؟

ــ سر پرست گفت، آنجا الآن او را می بینید؟ در طول پرچین، صبر کنید، دو باره ظاهر خواهد شد. اوناهاش، نگاه کنید در فضائی که نور ماه آنجا را روشن

کرده است، اوناهاش.

ــ بله.

ــ خیلی شوم است، نه؟

ــ دو بوشاژ که کمی مکدّر شده بود جواب داد، بله، شوم دقیقاً کلمه ایست که به او می خورد.

ــ شما باور می کنید که او یک جاسوس باشد؟

ــ من نه چیزی را باور می کنم و نه چیزی را باور نمی کنم.

ــ نگاه کنید، از منزل شاهزاده بسوی گلخانه می رود.

ــ دو بوشاژ با انگشتش به نقطه ای که ظاهراً آن بیگانه از آنجا بیرون آمده بود اشاره ای کرد و پرسید، پس خانهٔ شاهزاده آنجاست؟

ــ آن نوری را که میان برگها می لرزد مشاهده می کنید.

ــ بله.

ــ از اتاق غذاخوری آنجاست.

ــ هانری فریاد زد، آه دو باره ظاهر شد.

ــ بله، انگار به گلخانه می رود تا به همراهش بپیوندد، می شنو ید که؟

ــ چه چیز را؟

صدای کلید را که در قفل می چرخد.

ــ دو بوشاژ گفت، عجیب است، ظاهراً همه چیز عادی است، معذالک...

ــ معذالک شما بخود می لرزید، اینطور نیست؟

صدای نوعی زنگ شنیده شد.

این علامت بمعنای اینستکه غذا حاضر است، شما با ما غذا می خورید، کنت؟

ــ نه متشکرم، من به چیزی احتیاج ندارم، اگر گرسنه ام شد خبر می کنم.

ــ بیخود منتظر نشو ید آقا، بیائید و از مصاحبت دوستانتان لذت ببرید.

ــ نه، امکان ندارد.

ــ چرا؟

ــ حضرت والا بمن دستور داده‌اند که در همین‌جا از من پذیرائی شود و من نمی‌خواهم شما دیرتان شود.

ــ متشکرم کنت، شب‌بخیر، مواظب اشباح باشید.

ــ هانری که می‌ترسید بیش از حدّ حرفی زده باشد جواب داد، خوب بله ولی بشرطی که خوابم نبرد چون بنظرم خوابیدن بی‌خطرتر از مواظب اشباح جاسوس‌ها بودن است.

ــ سر پرست خندید و گفت، حتماً. و از دو بوشاژ اجازهٔ مرخصی گرفت.

بمحض خروج او از کتابخانه، هانری خود را بداخل باغ انداخت و زمزمه کنان بخود می‌گفت، این رمی است، من حتی در جهنم هم او را می‌شناسم.

مرد جوان که احساس می‌کرد زانوانش زیر بدنش می‌لرزند دستهای خیس از عرقش را برپیشانی داغش نهاد و گفت:

خدای من، آیا باز این یکی از آن تخیّلات مغز مریض بیچاره‌ام نیست و به این دلیل نیست که در خواب و بیداری، روز و شب این دو چهره را که چون شیاری تاریک در زندگی‌ام حفر شده‌اند. می‌بینم؟

بعد چون کسی که بخواهد بخود تسلی دهد گفت، ولی آخر رمی در این قصر چکار می‌کند، آنهم نزد دوک دانژو؟ چکار می‌خواهد بکند؟ چه رابطه‌ای ممکن است بین دوک دانژو و رمی وجود داشته باشد؟ چگونه ممکن است دیان این همراه جاودانی‌اش را ترک گفته باشد، نه، حتماً او نیست.

ولی پس از لحظه‌ای ندائی درونی‌تر و احساسی عمیق‌تر برتردید او فائق آمد و در حالیکه با ناامیدی تمام برای آنکه بزمین نیفتد به دیوار تکیه می‌کرد زمزمه کنان گفت، خودش است، خودش است.

وقتی که این تفکر مغلوب نشدنی براو چیره شد و تمام افکار دیگر را زیر پا نهاد، صدای خشک قفل بار دیگر طنین افکند وبا آنکه این صدا تقریباً غیرقابل

تشخیص بود ولی حواس تحریک شدهٔ او آنرا دریافت.

لرزشی ناگفتنی همهٔ وجود مرد جوان را فرا گرفت، دو باره گوش فرا داد.

چنان سکوتی در اطراف او بود که حتی صدای ضربان قلب خودش را هم می‌شنید.

چند دقیقه بی آنکه آنچه را که در انتظارش بود ظاهر شود، گذشت.

در این هنگام با آنکه چشمانش نمی‌دیدند ولی گوشهایش به او می گفتند که کسی نزدیک می‌شود.

او صدای پائی را بروی شن ها می‌شنید.

ناگهان ردیف درختان تیره‌رنگ موج خورد و بنظرش آمد که در انتهای آن حرکت یک تودهٔ تیره‌تر بچشم می خورد.

هانری زمزمه کنان گفت، دارد می آید، آیا تنهاست؟ یا همراهی دارد؟

این تودهٔ تیره از مسیری می آمد که ماه با نور نقره‌فام خود قسمتی از آنرا روشن کرده بود.

هنگامی که مرد رداپوش از رو بروی او رد شد، هانری تصور کرد که رمی را شناخته است.

در این موقع هانری توانست دو سایهٔ کاملاً متمایز را تشخیص دهد هیچ جای اشتباه نبود.

گوئی قلبش تا حد مرگ منجمد شد.

آندو سایه بسرعت حرکت می کردند و قدم‌های محکمی برمی داشتند، اولی ردائی پشمی بتن داشت و کنت دو باره او را در نور ماه دید و حدس زد که این رمی است.

نفر دوم که بالاپوش بزرگ و مردانه‌ای را بخود پیچیده بود، امکان هر نوع حدسی را می گرفت.

معذالک هانری می توانست حدس بزند که زیر این بالاپوش همان کسی است که او هرگز فکر دو باره دیدنش را هم نمی کرد.

ضجه‌ای زد و همینکه آن دو موجود اسرارآمیز پشت درختان ناپدید شدند، مرد جوان بدنبال آنها روان شد و قدم به قدم برای آنکه آنها را بشناسد، پنهان می‌شد.

در طول راه بخود می گفت، خدای من، آیا اشتباه نمی کنم؟ آیا ممکن است؟

(٤١)

یقین

هانری در طول راه درختکاری شده و در جهت تاریکتر آن حرکت می‌کرد و سعی می‌نمود تا صدائی از قدمهایش بروی شن‌ها و یا برگ‌ها شنیده نشود.

چون مجبور بود که با احتیاط راه برود، نمی‌توانست خوب اطرافش را ببیند ولی از خطوط بدن و لباس و طرز راه رفتن داشت مطمئن می‌شد که مرد رداپوش خود رمی است.

از قبول واقعیت وحشت داشت و گرنه به سادگی می‌توانست در بارهٔ همراه این مرد هم حدس بزند.

این راه درختکاری شده به پرچین بزرگی از خار و خاشاک و به دیواری از درختان تبریزی منتهی می‌شد که باقی باغ را از محلی که عالیجناب دوک دانژو در آن زندگی می‌کرد، جدا می‌ساخت و با پوششی سبز رنگ آن محل در این گوشهٔ قصر کاملاً پنهان و منزوی شده بود، آبگیرهای زیبائی داشت و بیشه‌هائی تاریک که کوره راههائی درونشان بچشم می‌خوردند، بهمراه درختانی کهنسال که برفراز آنها ماه اشعه‌های نقره‌ای رنگ خود را می‌پاشید در حالیکه زیر این درختان سایه‌ای تیره و تار و غیرقابل نفوذ وجود داشت.

هانری وقتی به این پرچین نزدیک شد احساس کرد، قدرت نفس کشیدن ندارد.

آخر سر پیچی چنین جسارت‌آمیز از دستورات شاهزاده و دخالت گستاخانه در اسرار او، عملی بود که نه تنها نباید از یک نجیب‌زادهٔ راستین و صادق سر بزند بلکه فقط از جاسوسی پست‌فطرت و یا آدم حسودی که مصمم بود تا به آخر پیش برود، برمی‌آمد.

امّا چون با باز شدن در نرده‌ای که باغ کوچک را از باغ بزرگتر جدا می کرد مرد ناشناس حرکتی بخود داد که چهره‌اش را نمایان کرد و این چهرهٔ خود رمی بود، کنت دیگر تردید را کنار گذاشت و مصمم شد تا به پیش برود و هر خطری هم که پیش آید بجان بخرد.

در نرده‌ای دو باره بسته شده بود، هانری از روی آن با جستی عبور کرد و به تعقیب آن دو ملاقات کنندهٔ شاهزاده، ادامه داد.

این دو خیلی عجله داشتند.

در این موقع مورد ناراحت کنندهٔ دیگری هم پیش آمد.

دوک به شنیدن صدای پای رمی و همراهش از ساختمان خارج شد.

هانری خود را پشت تنومندترین درخت آن اطراف انداخت و منتظر شد.

نمی‌توانست چیزی را درست ببیند فقط متوجه شد که رمی خیلی آهسته سلامی کرد و همراه او چون یک زن احترام گذاشت و دوک دستش را بسوی او دراز کرد، طوری که بخواهد دست زنی را بگیرد.

سپس هر سه نفر بسوی ساختمان براه افتادند و در رخت کن آن ناپدید شدند و در پشت سرشان بسته شد.

ــ هانری گفت، باید به این موضوع خاتمه داد، می بایست جائی را بیابم که در نهایت راحتی و اختفا بتوانم هر حرکت آنها را مشاهده کنم.

او برای اینکار محلی را انتخاب کرد که در فاصلهٔ ساختمان و انبوه درختان میوه قرار گرفته بود و در میان آن چشمه‌ای فوران می‌زد. آنجا محل امنی بود چون آنشب هوا خنک بود و رطوبتی اطراف چشمه پراکنده شده بود، شبی نبود که شاهزاده بخواهد کنار آب و سبزه‌ای باشد.

او خود را پشت مجسمه‌ای که روی چشمه قرار گرفته بود و پایهٔ بلندی داشت، پنهان کرد. هانری از پنجرهٔ اصلی آن خانه که کاملاً در برابر او گسترده شده بود، می‌توانست هر چه را که درون آن محل اتفاق می‌افتاد، ببیند.

چون کسی نمی‌توانست یا بعبارتی نمی‌بایست به آنجا برود، هیچ محافظتی از آنجا نمی‌شد.

میزی آماده شده بود با ظروف غذاخوری بسیار زیبا و جام‌هائی از بلور ونیز که در آنها شرابی گرانقیمت ریخته شده بود.

در اطراف این میز فقط دو صندلی وجود داشت که برای دو مهمان در نظر گرفته شده بود.

دوک بازوی همراه رمی را رها کرد و بسوی یکی از صندلی‌ها رفت و دیگری را به او تعارف نمود. بنظر می‌رسید که از او خواهش کرد تا بالاپوشش را درآورد. بالاپوش او برای گردش شبانه مناسب بنظر می‌رسید ولی حالا که این گردش به پایان رسیده بود، ناراحت کننده جلوه می‌کرد.

آنوقت او بالاپوشش را درآورد و آنرا بروی صندلی انداخت و نور مشعل‌ها توانست در نهایت وضوح چهرهٔ رنگ پریده و با شکوه و زیبای زنی را که چشمان وحشت‌زدهٔ هانری توانستند او را بشناسند، روشن نماید.

او همان زن منزل اسرارآمیز کوچهٔ آگوستین‌ها و مسافر فلاندر بود. او همان زنی بود که نگاهش چون ضربه‌های خنجری مرگ‌آور بود.

این بار او لباس زنانه‌ای بتن داشت، لباسی زری‌دوزی شده، و الماس‌هائی بر گردن، موها و مچ‌های دستش می‌درخشیدند.

با این ظاهر باشکوه، رنگ پریدگی چهره‌اش بیشتر هماهنگ با او جلوه می‌کرد و گوئی که دوک با استفاده از عواملی جادوئی توانسته است روح این زن را به نزد خود آورد، نه خود او را.

اگر هانری که دستش را به سینه زده بود و از سنگ مرمر سردتر شده بود، به آن مجسمه تکیه نداده بود با سر بداخل حوض چشمه می‌افتاد.

بنظر می رسید که دوک از شادی در پوست نمی گنجد و با نگاهش این مخلوق زیبا را که در برابر او نشسته بود و با وسایل دم دستش بازی می کرد، نظاره می کرد. گاه به گاه فرانسوا خود را بروی میز دراز می کرد تا یکی از دستهای این مهمان خاموش و رنگ‌پریده را ببوسد، دستهایی که گوئی از مرمر سفید تراشیده شده‌اند و شفافیت خاصی دارند و در برابر این بوسه ها کاملاً نفوذناپذیرند.

هانری بارها بخود لرزید و دستش را به پیشانی برد تا با آن عرق سردی را که برآن نشسته بود، بزداید. از خود می پرسید آیا این زن زنده است؟ آیا این زن مرده است؟

دوک با سعی و کوشش بسیار و با بذله گوئی سعی می کرد تا چین های پیشانی این چهرهٔ ماتم‌زده را بزداید.

رمی تنها مستخدم آنها بود زیرا دوک همه را از آنجا مرخص کرده بود. او گاه گاه پذیرائی می کرد و وقتی از پشت سر اربابش رد می شد ضربهٔ آرامی با آرنج به او می زد و گوئی با این حرکت جان تازه‌ای به او می بخشید و زندگی اش یا موقعیت فعلی را بخاطر او می آورد.

آنوقت چهرهٔ زن رنگ می گرفت و از چشمانش برقی می جهید و لبخندی برلب می آورد. درست مثل اینکه ساحری با کشیدن اهرمی پنهان در این موجود بی احساس، برقی به چشمان و رنگی به گونه ها و لبخندی برلب های او بیاورد.

سپس باز بی حرکت می شد.

شاهزاده به زن نزدیک شد و با سخنان دل انگیز خود او را مشغول کرد.

دیان گاه بگاه به ساعت زیبائی که به دیوار رو برو پشت سر دوک نصب شده بود نگاه می کرد. بنظر می رسید به خود فشار می آورد تا لبخندش را حفظ کند و نقشی فعال‌تر از یک هم صحبت داشته باشد.

هانری در پناهگاهش که از برگ درختان بود، داشت گوشت دستش را می درید و بزمین و زمان فحش می داد و به روزی که خداوند زن را آفرید و خودش را بدنیا آورد، بد می گفت.

بنظر او این زشت و غیرمنصفانه بود که زنی چنین پاک و جدی خود را بهمین سادگی در اختیار شاهزاده قرار دهد. فقط به این دلیل که او یک شاهزاده است و در قصری طلائی زندگی می کند.

ناراحتی اش از رمی بحدی بود که می خواست سینهٔ او را بدرد تا ببیند آیا چنین هیولائی خون و قلب یک انسان را دارد؟

در حالیکه هانری به اوج خشم و تحقیر می رسید، دوک دانژو با صرف غذا، اوقات خوشی را می گذراند.

دیان زنگی را به صدا درآورد و در همان حال شاهزاده که از شراب و هم صحبت لذتبخشش مست گردیده بود، از سر میز بلند شد تا دیان را در آغوش بگیرد. خون با شدت تمام در رگ های هانری دو ید. دستش را به کمرش برد تا ببیند شمشیرش را بسته است یا نه و دست دیگرش را به سینه برد تا ببیند خنجرش را همراه دارد.

دیان با لبخند غریبی که به هیچ لبخندی شبیه نبود، دوک را متوقف ساخت و گفت.

عالیجناب، اجازه دهید قبل از آنکه از سر میز برخیزم این میوهٔ لذیذ را با حضرت والا قسمت کنم.

بعد از آن، دیان دستش را بسوی زنبیلی که از نخ طلا بافته شده بود و بیست هلوی عالی در آن بود دراز کرد و یکی را برداشت.

سپس از کمرش چاقوی کوچک بسیار زیبائی را که تیغه اش از نقره بود و قبضه اش از مرمر سبز، درآورد و هلو را بدونیم کرد و یکی از آنها را به سوی شاهزاده دراز کرد که او آنرا گرفت و با ولع تمام به لبهایش برد، انگار که آن هم چون دستان دیان بوسیدنی است.

اینکار چنان برای او هیجان انگیز بود و چنان احساسی را در وی ایجاد می کرد که لحظه ای که به هلو گاز می زد، چشمانش سیاهی رفت.

دیان او را با چشمانی درخشان و لبخندی بی تحرک می نگریست.

رمی هم که به یک ستون چوبی تکیه داده بود با حالتی مضطرب به آنها نگاه می کرد.

شاهزاده دستش را به پیشانی برد و چند قطره عرقی را که برآن نشسته بود، پاک کرد و تکه‌ای از میوه را که گاز زده بود، فرو برد.

این عرق کردن بی شک نشانی از حالتی ناخوش آیند بود، زیرا در همان حالیکه دیان قسمت دیگر هلو را می خورد، شاهزاده باقی هلوی سهم خود را در بشقابش گذاشت و با زحمت از جا بلند شد. بنظر می رسید که مهمان زیبایش را دعوت می کند که با هم از هوای تازهٔ باغ استفاده کنند.

دیان بلند شد و بدون آنکه حرفی بزند، دست دوک را که بسوی او دراز شده بود، گرفت. رمی آنها را با نگاه دنبال می کرد، خصوصاً شاهزاده را که انگار هوای تازه کاملاً حالش را جا آورده بود.

هنگام قدم زدن، دیان تیغهٔ کوچک چاقو یش را با دستمالی طلادوزی شده پاک کرد و آنرا در غلافی از چرم ساغری گذاشت.

در این هنگام آنها کاملاً نزدیک سبزه‌زاری شدند که هانری در آن پنهان شده بود.

شاهزاده عاشقانه دست زن جوان را بروی قلبش می فشرد و می گفت حالم بهتر شده است ولی نمی دانم چرا مغزم سنگین است، خانم احساس می کنم که خیلی علاقمند شده‌ام.

دیان چند گل یاسمن، شاخه‌ای گل نسترن و دو گل سرخ زیبا از کنار پایهٔ مجسمه‌ای که هانری پشت آن با وحشت خود را جمع و جور کرده بود، چید.

ــ شاهزاده پرسید، خانم چکار می کنید؟

ــ زن جواب داد، عالیجناب، همیشه بمن گفته اند که عطر گل ها بهترین دارو برای سرگیجه است. منهم دسته گلی درست کردم تا اثری را که آرزو یش را دارم بنماید.

امّا وقتی داشت گل ها را دسته می کرد، گل سرخی را بزمین انداخت و

شاهزاده هم خیلی مؤدبانه خم شد تا آنرا بردارد.

حرکت فرانسوا بسیار سریع بود، امّا سریع‌تر از آن نبود که به دیان این فرصت را ندهد که بروی گل سرخ دیگری چند قطره از محلولی را که در محفظه‌ای طلائی و در میان سینه‌اش پنهان کرده بود، بچکاند.

دیان گل سرخی را که شاهزاده از زمین برداشته بود، از او گرفت و در کمر خود گذاشت و گفت، این مال من است، با هم عوض کنیم.

و در ازای گل سرخی که از دست شاهزاده گرفته بود، دسته گل را بسوی او دراز کرد.

شاهزاده مشتاقانه آنرا گرفت و با لذت آنرا بوئید، در حالیکه دستش را بدور کمر دیان می انداخت. ولی این حرکت لذت‌جویانه بی شک فرانسوا را از خودبیخود کرد چون بروی زانوانش خم شد و ناچار گردید بروی نیمکتی چوبی بنشیند.

هانری ضمن آنکه آن دو نفر را زیر نظر داشت، با دقت مواظب رمی هم بود که در ساختمان منتظر خاتمه ماجرا بود و یا بعبارت صحیح‌تر بنظر می رسید که جزئیات این صحنه را با چشمانش می بلعد.

رمی وقتی که دید شاهزاده خم شد، تا دم در آن خانه جلو آمد.

دیان همینکه احساس کرد فرانسوا دارد تلوتلو می خورد، در کنار او بروی نیمکت نشست.

بیحالی فرانسوا این بار بیش از بار اول بطول انجامید. سر شاهزاده بروی سینه‌اش افتاده بود و بنظر می رسید که فکرش کار نمی کند و احساس زندگی را دارد فراموش می کند امّا در همین حال حرکات پشت‌سر هم انگشتانش بروی دست دیان بیانگر احساسی بود که از خیالات واهی عاشقانه ناشی می‌شد.

بالاخره او به آرامی سرش را بلند کرد و لبانش را در امتداد صورت دیان قرار داد و سعی کرد لبان مهمان زیبایش را ببوسد، امّا زن جوان که انگار توجّهی به این احساس نداشت از جا برخاست و گفت: عالیجناب ناراحت هستند، بهتر است

برگردیم.

ــ شاهزاده با شادی فریاد رد، آه بله، بله برگردیم، متشکرم.

و بعد تلوتلوخوران از جا برخاست و بجای آنکه دیان به او تکیه کند، او خود را به بازوی دیان آویخت و به لطف این تکیه گاه توانست راحت‌تر حرکت کند ولی مثل این بود که سرگیجه‌اش بهتر شده باشد، کم کم بدنش راست شد و ناگهان و تقریباً غیرمترقبه لبانش را برگردن زن جوان گذاشت.

زن بخود لرزید، مثل این بود که بجای یک بوسه، سوزش آهن گداخته‌ای را احساس کرده بود. فریاد زد، شمعدان، رمی یک شمعدان.

رمی فوری وارد اتاق شد و با شمعی که روی میز بود شمعدانی را که در گوشه‌ای بروی میز سه پایه‌ای قرار داشت روشن کرد و با سرعت زیاد در حالیکه شمعدان را بدست داشت خود را به آستانهٔ ساختمان رساند و گفت، بفرمائید خانم.

ــ دیان شمعدان را از او گرفت و در حالیکه سر خود را در جهت دیگری نگهمیداشت پرسید، حضرت والا کجا می خواهند بروند؟

ــ شاهزاده با حالتی مستانه پاسخ داد، اوه منزلم، به منزلم، شما مرا به آنجا خواهید رساند، اینطور نیست خانم؟

ــ دیان پاسخ داد، با کمال میل عالیجناب.

و شمعدان را قدری بالا گرفت و در مقابل شاهزاده براه افتاد.

رمی پنجره‌ای را در انتهای آن اتاق باز کرد و هوا جریان یافت، منتهی طوری که شمعی که در دست دیان بود کاملاً در جریان هوا قرار گرفت و انگار با خشم همهٔ دود و شعلهٔ خود را برچهرهٔ فرانسوا می پراکند.

آن دو عاشق، البته این نظر هانری بود، با گذشتن از تالاری به اتاق دوک رسیدند و پشت پرده‌ای با گل های سوسن که بجای در از آن استفاده می شد، پنهان شدند.

هانری همهٔ این ماجرا را با خشمی که هر لحظه افزوده می شد دیده بود. خشم او بحدی بود که نزدیک بود او را از پا درآورد.

برای او فقط این قدرت باقیمانده بود که به سرنوشت خود که او را تحت چنین آزمایش وحشیانه‌ای قرار داده بود، لعن و نفرین کند.

او دیگر از مخفی گاهش بیرون آمده بود. درهم شکسته بود، دستانش در اطرافش آویخته بودند و با چشمانی بی حال آماده می شد تا با آن حال نیمه‌جان به خانه اش در قصر برگردد.

ناگهان پرده‌ای که دیان و شاهزاده پشت آن ناپدید شده بودند دوباره کنار رفت و زن جوان که با عجله به اتاق پذیرائی وارد می‌شد، رمی را که بی حرکت در انتظار بازگشت او ایستاده بود بهمراه خود کشید و گفت:

بیا، بیا، همه چیز تمام شد.

آنوقت آن دو، چون دو مست و دیوانه و خشم‌آلود خود را به باغ انداختند.

با دیدن آنها، گوئی هانری تمامی قدرتش را دوباره بدست آورد. سر راه آنها ایستاد و دستها را به سینه گذاشت و با سکوتی تهدیدآمیز به آنها نگاه می کرد. هانری به درجه‌ای از خشم رسیده بود که حاضر بود هر کسی را که با این عقیده که زنها هیولاهائی هستند که از جهنم برای آلوده کردن دنیا فرستاده شده‌اند، مخالفت کند، در دم بکشد.

او بازوی دیان را گرفت و با شدت بسوی خود کشید و توجهی هم به فریادی که او از وحشت کشید و چاقوی رمی که برسینه اش قرار گرفت و قسمتی از گوشت بدنش را زخمی کرد، ننمود. در حالیکه دندانهایش از خشم بهم می خوردند فریاد زد، بی شک مرا نمی شناسید، من همان جوان ساده‌لوحی ام که شما را دوست می داشت و شما نخواستید عشق خود را به او بدهید چون آینده‌ای نداشت و فقط گذشته‌ای را بدنبال می کشید. آه، ریاکار زیباروی و توای دروغگوی بی سر و پا، بالاخره شما را شناختم، شما را نفرین می کنم، شما را تحقیر می کنم و از تویکی هم نفرت دارم.

ــ رمی با صدای گرفته‌ای فریاد زد، راه را باز کن، راه را باز کن ای جوان دیوانه، و گرنه...

ــ هانری جواب داد، یاالله کارت را تمام کن، جسمم را هم بکش ای

بدبخت، تو که روحم را نابود کردی.

ــ رمی خشمگین در حالیکه چاقو یش را بیشتر به سینهٔ مرد جوان می فشرد آهسته گفت، ساکت باش.

امّا دیان بشدت دست رمی را به کنار زد و دست بوشاژ را در دست گرفت و او را برابر خود جلو کشید.

چهرهٔ زن رنگ پریده بود و گیسوان زیبایش که حالت لَخت خود را از دست داده بود، بروی شانه هایش می ریخت، تماس دست او با مچ دست هانری در او سردی یک مرده را ایجاد کرد.

زن به او گفت، آقا آنقدر گستاخانه در مورد خواسته های پروردگار صحبت نکنید. من دیان دومریدور معشوقهٔ آقائی دو بوسی هستم که دوک دانژو در نهایت بی رحمی وقتی که می توانست او را نجات دهد، به کشتنش داد. هشت روز پیش رمی، اوریلی را با خنجرش از پا درآورد، می دانی که او همدست شاهزاده بود و خود شاهزاده را هم من هم اکنون با یک میوه و یک دسته گل و یک شمع، مسموم ساختم. پس راه را باز کنید آقا، برای دیان دومریدور راه را باز کنید که از اینجا مستقیماً به صومعهٔ هوسپیتالیر خواهد رفت.

بعد از این حرف خود را از بازوی هانری رهانید و به بازوی رمی که منتظرش بود، آو یخت.

هانری ابتدا به زانو افتاد، سپس به پشت خوابید و با چشمانش این قاتلین وحشتناک را که در انتهای بیشه زار چون موجوداتی جهنمی ناپدید می شدند، نگریست.

فقط پس از یک ساعت بود که آن مرد جوان که از خستگی و وحشت درهم شکسته و خرد شده بود و سرش گوئی آتش گرفته بود، توانست آنقدر نیرو بیابد که خود را تا محل سکونتش برساند و تازه آنجا باید ده برابر این نیرو را بکار ببرد تا بتواند از پنجره به داخل برود. چند قدمی در اتاقش اینسو و آنسو رفت و از خود بیخود بروی تختخواب افتاد. در آن موقع همه در قصر خوابیده بودند.

(۴۲)

تقدیر

فردا صبح حدود ساعت نه، آفتاب زیبائی نور طلائی خود را برخیابانهای قصر تیری می پاشید.

شب پیش به تعداد زیادی کارگر دستور داده بودند که از سحر باغ و منازلی را که شاه به آنجا می آمد، نظافت کنند.

هنوز چیزی در منزلی که دوک در آن استراحت می کرد به جنبش در نیامده بود زیرا شب پیش او به دو مستخدم پیرش گفته بود که او را صبح بیدار نکنند.

پس می بایست منتظر شوند که او صدایشان کند.

حدود ساعت نه و نیم دو چابک سوار به تاخت وارد شهر شدند و خبر دادند که شاه بزودی می رسد.

قضات، فرماندار و پادگان به صف شدند و چون پرچینی در کنار مسیری که شاه و اطرافیانش از آن عبور می کردند، قرار گرفتند.

ساعت ده بود که شاه پائین تپه دیده شد. بعد از آخرین توقفش براسب نشسته بود، این روشی بود که همیشه هنگام ورود به شهرها از آن استفاده می کرد. او خود را سوارکار خوش ظاهری می دانست.

ملکهٔ مادر در تخت روان بدنبال او بود و پنجاه نجیب‌زاده که همگی

لباس های گرانقیمت در برو تجهیزاتی عالی همراه داشتند، در پی آنها می آمدند.

گروه محافظین تشکیل شده بود از یکصد و بیست نگهبان سوئیسی که بوسیلهٔ خود گریون فرماندهی می شدند و بهمان تعداد نگهبان اسکاتلندی که فرمانده‌شان لارشان بود. هرچه برای خوشی شاه لازم بود در صندوقچه هائی برپشت قاطرها بهمراه خدم و حشم بدنبال همه می رفتند و سپاهی را تشکیل داده بودند که از پیچ و خم جاده‌ای که از کنار رودخانه به‌بالاتپه امتداد داشت، حرکت می کرد.

بالاخره این دار و دسته وارد شهر شدند و صدای ناقوس ها و غرش توپها و نوای سازهای گوناگون از هر طرف برخاست.

مردم فریادهای شادی می کشیدند. شاه در این دوران کمتر از نزدیک دیده می شد و همیشه این توهم که او بازتابی است از وجود الهی در اذهان باقی می ماند.

شاه که هنگام عبور میان جمعیت بدنبال برادرش می گشت فقط توانست هانری دو بوشاژ را کنار نرده‌های قصر ببیند.

هنگامیکه هانری سوم بداخل می رفت از افسری که باستقبالش آمده بود در مورد سلامتی دوک دانژو سوأل کرد.

او جواب داد، قربان، حضرت والا از چند روز پیش در خانه‌ای در باغ زندگی می کنند و امروز صبح هنوز ما ایشان را ندیده‌ایم. ولی چون دیروز حالشان کاملاً خوب بود، مطمئناً امروز هم بسیار خوب خواهد بود.

هانری با نارضایتی پاسخ داد، ظاهراً گوشهٔ دنجی را انتخاب کرده‌اند و حتی صدای توپها هم بگوش ایشان نرسیده است؟

ــ یکی از مستخدمین پیر دوک با عجله جواب داد، قربان شاید حضرت والا به این زودی منتظر ورود اعلیحضرت نبودند.

ــ هانری غرغرکنان گفت، پیر خرفت، فکر می کنی یک شاه همینطور بی خبر جائی می رود؟ آقای دوک دانژو از دیروز در جریان آمدن من بودند.

هانری از ترس آنکه مبادا با حالت نگران خود موجب ناراحتی اطرافیان شود و چون می خواست با فرانسوا برخوردی آرام و متین داشته باشد، فریاد زد: حالا

که او به استقبال ما نیامده، ما نزد او خواهیم رفت.

کاترین از کنج تخت روانش گفت، راه را بما نشان دهید.

همهٔ اطرافیان راه باغ قدیمی را پیش گرفتند.

درست وقتی که اولین گروه محافظین به خیابان درختکاری شده رسیدند، فریاد دلخراش و محزونی در فضا طنین انداخت.

شاه که بمادرش نگاه می کرد گفت، چه خبر شده است؟

کاترین که سعی می کرد از چهرهٔ حاضرین قضیه را کشف کند زمزمه کنان گفت، خدای من، این فریاد یا از ناامیدی بود یا از بیچارگی.

مستخدم پیر دیگر فرانسوا در پنجرهٔ منزل ظاهر شد در حالیکه با حرکاتی ناشی از دردی جانکاه فریاد می زد، شاهزادهٔ من، دوک بیچاره.

همه بسوی آن منزل دو یدند. شاه جلوتر از همه و بقیه بدنبالش.

وقتی شاه وارد شد، داشتند دوک دانژو را از زمین بلند می کردند. بدن او را مستخدمش که بدون اجازه وارد شده بود تا ورود شاه را خبر دهد، بروی فرش کف اتاق یافته بود.

بدن شاهزاده، سرد و خشک شده بود و هیچ آثار زندگی در وجود او بچشم نمی خورد مگر حرکت ضعیفی برپشت پلک ها و فشردن لب ها.

شاه در آستانهٔ در ایستاد و دیگران هم پشت سرش و زمزمه کنان گفت، چه پیش درآمد بدی.

کاترین گفت، پسرم خواهش می کنم کنار برو ید.

هانری خوشحال از اینکه از حضور در این نمایش احتضارآمیز معاف شده بود، گفت، فرانسوای بیچاره.

باقی هم بدنبال شاه رفتند.

کاترین که در کنار شاهزاده و یا بعبارتی جسد او زانوزده بود، بی آنکه کس دیگری جز آندو مستخدم پیر حضور داشته باشند به آرامی گفت، عجیب است.

در طول مدتی که در شهر بدنبال پزشک می گشتند و مأموری به پاریس

اعـزام شـده بـود تا با عجله، پزشکان مخصوص شاه را که در مـو[۷۷] همراه ملکه مانده بودند، بیاورد، ملکهٔ مادر که مسلماً معلومات کمتری از آنها داشت امّا با هوشیاری و ذکـاوتی که بیش از میرون پزشک مخصوص بود به بررسی آثار و علائم این بیماری عجیب که پسرش را از پا درآورده بود، پرداخت.

او در ایـن مـورد بـی تجر به هم نبود، قبل از هر چیز بسردی و بی آنکه موجب وحـشـت آن دو خـدمـتـکـار که مومی کنندو صورتشان را از شدت ناراحتی چنگ می زدند، شود، به پرس وجـواز آنها پرداخت.

آن دو نـفـر مـی گـفـتـنـد که شاهزاده شب گذشته پس از ملاقات با هانری دو بوشاژ که از طرف شاه آمده بود و موجب ناراحتی او شده بود، به آنجا آمده بود.

بعد اضافه کردند که پس از این ملاقات که در ساختمان اصلی قصر انجام شـد، شـاهـزاده سـفـارش غـذای مطبوعی را داد و ضمناً فرمان داد هیچکس بی آنکه احـضـار نشود به آنجا نیاید و مقرر کرد که فردا صبح کسی او را از خواب بیدار نکند مگر خود او شخصاً کسی را احضار کند.

ملکهٔ مادر گفت؛ مطمئناً با معشوقه ای قرار داشته است.

مـسـتـخـدمـین با تواضع بسیار پاسخ دادند، ما هم همین حدس را زدیم، امّا چون ماجرا پنهانی بود نتوانستیم مطمئن شو یم.

ــ ولی موقع پذیرائی باید دیده باشید که پسرم تنها غذا خورد یا نه؟

ــ نـه خـانـم، مـا از عـالـیـجناب پذیرائی نکردیم. بنابر امر ایشان هیچکس اجازهٔ ورود به خانه را نداشت.

ــ کاترین گفت: بسیار خوب پس هیچکس باینجا وارد نشده است؟

ــ هیچکس خانم.

ــ مرخص اید.

کاترین تنها ماند.

---

77. Meaux

شاهزاده بهمان ترتیبی که او را روی تخت گذارده بودند، باقی مانده بود. ملکه شروع به تفحصی دقیق در مورد هر یک از آثار و علائم چشم او نمود. او هم مشکوک بود هم ترسیده بود.

مشاهده کرد که پیشانی فرانسوا تیره رنگ شده است، چشمانش را خون گرفته و حلقه‌ای کبود رنگ دور چشمانش افتاده است و لبانش گوئی دچار سوختگی شده‌اند.

همین علائم را روی مخاط و اطراف سوراخ های بینی او یافت.

باطراف شاهزاده نگاه کرد و گفت، بگذار ببینم.

اولین چیزی که بچشمش خورد، شمعدان بود که در آن شمعی که شب گذشته رمی آنرا روشن کرده بود تا به انتها سوخته بود.

او گفت، این شمع مدت مدیدی روشن بوده است پس فرانسوا مدت زیادی در این اتاق بوده است، اینهم دسته گلی که بروی فرش افتاده...

کاترین فوری آنرا از زمین برداشت و متوجه شد که همهٔ گل ها تازه‌اند جز یک گل سرخ که رنگش سیاه و خشک شده بود.

زمزمه کنان گفت: این دیگر چیست؟ روی گلبرگ های این گل چه ریخته‌اند؟... می دانم، باید عصاره‌ای باشد که اینگونه گل را خشک می کند.

و زود با ترس و لرز دسته گل را از خود دور کرد.

حالا جواب سوختگی روی مخاط بینی و تیره گی پیشانی را دریافتم ولی لبها چه؟

کاترین بسوی اتاق نهارخوری دو ید، مستخدمین دورغ نگفته بودند و به هیچ چیز دست نزده بودند.

کنار میز، نیمی از یک هلو که آثار نیمدایره‌ای دندانهائی برآن نقش بسته بود، نگاه کاترین را بخود جلب کرد.

این میوهٔ لذید، چون آن گل سرخ سیاه بود و درون آن پولک هائی بنفش و قهوه‌ای ایجاده شده بود. حالت فساد بطور محسوسی در لبه های میوه یعنی جائی که

با چاقو بریده شده بود، بچشم می خورد.

ملکه گفت، اینهم برای لبهایش، امّا فرانسوا فقط یک گاز به این میوه زده است و دسته گل را هم زیاد در دستش نگه نداشته است. چون هنوز گلهایش تازه‌اند، پس درد او خوب شدنی است، سم نباید زیاد در وجود او نفوذ کرده باشد... امّا اگر این مسمومیت عمیق نیست، پس چرا دوک کاملاً فلج شده و در حال مرگ است؟ باید چیز دیگری هم باشد.

کاترین به اطرافش نگریست و چشمش به طوطی قرمز و آبی رنگی افتاد که بسیار مورد علاقهٔ فرانسوا بود و هم اکنون با زنجیر نقرهٔ خود به سر چوبی از شاخهٔ بوتهٔ گل سرخ آویخته شده بود.

پرنده مرده بود و بدنش خشک و پرهایش سیخ شده بودند.

کاترین با نگرانی رویش را بسوی شمعدانی که قبلاً هم نظرش را جلب کرده بود، نمود تا ببیند آیا شمع کاملاً سوخته است.

ملکه بخود گفت، دود، دود، فتیلهٔ شمع مسموم بود، پسرم از بین خواهد رفت.

فوری دستور احضار داد، اتاق پر از خدمتگزاران و افسران شد.

عده‌ای می گفتند میرون را بیاورید.

بعضی ها می گفتند یک کشیش خبر کنید.

امّا ملکه مظروفی را که همیشه در کیف چرمی با خود داشت بیرون آورد و به کنار لب‌های فرانسوا گرفت و سعی کرد تا میزان تأثیر نوشدارو را برصورت پسرش بخواند. امّا نه درچشمان او نگاهی درخشید و نه ازحلقومش صدائی خارج شد.

کاترین عبوس و خاموش از اتاق بیرون رفت و به دو خدمتکار اشاره کرد تا قبل از آنکه با کس دیگری تماس بگیرند، نزد او بروند.

آن دو نفر را به ساختمان دیگری برد و پس ازنشستن آنها را زیر نظر گرفت و گفت:

آقای دوک دانژو حین صرف غذا مسموم شده اند، آیا شما برای آنها غذا بردید؟

ترس مرگ برچهرهٔ آن دو مرد سایه افکند و پاسخ دادند:

ما حاضریم شکنجه شویم ولی متهم نگردیم.

ــ شما چقدر احمق اید، فکر می کنید اگر می خواستم شما را متهم کنم، باین ترتیب می کردم؟ من خوب می دانم که شما ار بابتان را بقتل نرسانده اید ولی کسانی خواسته اند او را بکشند و من باید این قاتلین را بشناسم کی به ساختمان وارد شد؟

ــ پیرمردی که لباس مندرسی بتن داشت و دو روز بود که در حضور عالیجناب بود.

ــ خوب، زن چطور؟

ــ ما کسی را ندیدیم... علیاحضرت از کدام زن صحبت می کنند؟

ــ زنی که دسته گلی درست کرده است؟

آن دو خدمتکار چنان با سادگی بیکدیگر نگریستند که کاترین با یک نگاه توانست بی گناهی آنها را تشخیص دهد.

او گفت: بگوئید بروند و فرماندار شهر و فرماندار قصر را احضار کنید.

آن دو مستخدم بسوی در دو یدند.

کاترین گفت: یک لحظه صبر کنید، آنها در آستانهٔ در میخکوب شدند، فقط شما و من از این حرفها خبر داریم، من به کسی نمی گویم و اگر کسی از آن مطلع شود یعنی یکی از شما آنرا گفته اید. و در اینصورت هر دوی شما کشته خواهید شد، برو ید.

کاترین با احتیاط بیشتری از آن دو فرماندار سوأل کرد. و به آنها گفت که دوک با کسانی رو برو شده است که آنها خبر بدی را به او داده اند و او را بشدت ناراحت کرده اند، اگر دو باره با او حرف بزنند بی شک از هراس او کاسته خواهد شد.

فرمانداران دستور دادند شهر و باغ و اطراف را بگردند، هیچکس نتوانست بگوید چه بلائی سر دیان و رمی آمد.

تنها هانری این راز را می دانست و می توانست آنرا آشکار کند.

در طول روز این خبر وحشتناک در قصر تیری و اطراف آن پیچید، بعضی ها آنرا با حشو و زواید تفسیر کردند و بعضی در بارهٔ آن غلو می کردند. بالاخره هر کس بنابر خصوصیات و گرایش های خود ماجرائی را که برای دوک پیش آمده بود، تعریف می کرد. امّا هیچکس جز کاترین و دو بوشاژ نمی دانستند که جنایتی بوقوع پیوسته است.

از شاهزادهٔ نگونبخت دیگر نه صدائی درمی آمد و نه احساسی آشکار می گردید یا بهتر بگوئیم هیچ اثری از هوشیاری او نبود.

شاه که بشدت محزون شده بود و از هیچ چیز به اندازهٔ این حالت بدش نمی آمد، می خواست که به پاریس بازگردد امّا ملکه مادر مانع او شد و مجبورش کرد که در قصر بماند.

گروه پزشکان وارد شدند، تنها میرون توانست دلیل مرض را حدس بزند و شدت آنرا تشخیص دهد، امّا در باری تر از آن بود که موضوع را فوری برملا کند بخصوص که سنگینی نگاه کاترین را احساس می کرد.

همه او را سوأل پیچ کرده بودند و او جواب می داد که مطمئناً آقای دوک دانژو دچار غم بزرگی شده اند و ضربهٔ شدیدی برایشان وارد شده است.

میرون کاری را که در اینگونه موارد بسیار مشکل است انجام داد و از پاسخ صریح اجتناب نمود. وقتیکه هانری سوم از او خواست که بطور مثبت یا منفی پاسخ این سوأل را بدهد که آیا دوک زنده خواهد ماند؟ پزشک پاسخ داد، ظرف سه روز به اعلیحضرت خواهم گفت.

ــ کاترین به آرامی گفت و بمن چه پاسخی خواهید داد؟

ــ جواب شما خانم متفاوت است و بی تردید پاسخ شما را هم خواهم داد.

ــ خوب، چیست؟

ــ علیاحضرت از من سؤال کنند.

ــ میرون، چه روزی پسرم خواهد مرد؟

ــ فردا شب خانم.

ــ به این زودی؟

ــ پزشک به آرامی گفت، آه خانم، میزان آن بسیار زیاد بوده است.

کاترین انگشت برلب گذاشت و به محتضر نگریست و کلمهٔ شوم خود را زمزمه کرد: «تقدیر».

(۴۳)

صومعهٔ هوسپیتالیر.

کنت شب وحشتناکی را گذارنده بود و حالتی چون مرگ و هذیان گونی داشت. معذالک برای انجام وظایفش بمحض اطلاع از ورود شاه از جا برخاست و همانطور که گفتیم در کنار نرده‌ها ایستاد. امّا پس از آنکه احترامات لازم را به اعلیحضرت و ملکهٔ مادر بجا آورد و دست فرمانده نیروی دریائی را فشرد، خود را در اتاقی محبوس کرد، نه بخاطر اینکه می خواست بمیرد، نه، او باید تصمیمش را در مورد اجرای نقشه ای که نمی توانست از ذهنش بیرون کند، بگیرد.

حدود ساعت یازده صبح یعنی پس از آنکه خبر وحشتناک، «دوک دانژو مشرف بموت است»، پخش گردید و هر کس بسوئی رفت و شاه که از این خبر کاملاً گیج شده بود، تنها ماند. هانری خود را به اتاق برادرش که پاسی از شب را در راه گذرانده بود و آنجا استراحت می کرد رساند و در زد.

ــ ژوآیوز که نیمه‌خواب بود پرسید، کیست؟ آه توئی.

ــ هانری پاسخ داد، آمده‌ام از شما خداحافظی کنم برادر.

ــ چرا خداحافظی، مگر می روی؟

ــ بله برادر، من می روم و اینرا بدانید که هیچ چیز دیگر نمی تواند مرا اینجا نگهدارد.

ــ یعنی چه، چرا هیچ چیز؟

ــ جشنی که شما مایل بودید من در آن شرکت کنم دیگر هرگز برگزار نخواهد گردید و من می توانم از قولی که داده ام سرباز زنم.

ــ فرمانده جواب داد، هانری شما اشتباه می کنید، همانطور که دیروز به شما اجازه ندادم اینجا را ترک کنید، امروز هم نمی گذارم.

ــ باشد برادر، امّا آنوقت برای اولین بار در زندگی ام مجبور می شوم که از اوامرتان سر پیچی کنم چون از این لحظه به بعد، هیچ چیز نمی تواند مانع ورود من به حیطهٔ مذهب شود.

ــ امّا آن معافیتی که منتظر بودید از رم برسد؟

ــ در یک صومعه منتظر آن خواهم شد.

ــ ژوآیوز با حیرتی که کاملاً در چهره اش مشهود بود فریاد زد، در حقیقت شما دیوانه شده اید.

ــ برعکس برادر عزیز و محترم، من از همه عاقلترم چون فقط من بخوبی می دانم که دارم چکار می کنم.

ــ هانری شما قول دادید که یک ماه صبر می کنید.

ــ دیگر امکان ندارد برادر.

ــ پس یک هفته.

ــ حتی یکساعت.

ــ بچهٔ بیچاره، زجر زیادی خواهی کشید.

ــ برعکس، دیگر زجر نخواهم کشید، چون درد من دیگر درمانی ندارد.

ــ امّا آخر دوست من، این زن که از فلز نیست، می شود او را نرم کرد، من او را نرم می کنم.

ــ «آن»، این ممکن نیست، تازه او خودش الآن نرم شده است، امّا حالا من دیگر نمی خواهم دوستش داشته باشم.

ــ عجب، خوب این موضوع دیگری است.

ــ بله برادر، همینطور است.

ــ یعنی چه، او ترا می خواهد و تو دیگر او را نمی خواهی؟ خدای من این دیگر چه بیماری است.

ــ هانری با حرکتی آکنده از اضطراب فریاد زد، نه الزاماً، ولی دیگر بین من و این زن چیزی نمی تواند وجود داشته باشد.

ــ ژوآیوز که جا خورده بود پرسید، یعنی چه؟ مگر این زن کیست؟ ببینم، حرف بزن هانری، تو خوب می دانی که ما هیچگاه رازی با هم نداشته ایم.

هانری از ترس آنکه مبادا زیادی حرف زده باشد و یا اینکه احساساتش بیانگر آنچه پیش آمده است بشوند و راهی را بگشاید که از آن طریق برادرش بتواند به این راز وحشتناکی که در قلب او نهفته بود پی ببرد، مسیر صحبت را تغییر داد و چون در چنین مواقعی برای جبران بی مبالا تی باید بی احتیاطی بیشتری کرد، گفت:

برادر، بیش از این مرا تحت فشار نگذارید، این زن دیگر بمن تعلق ندارد و در حال حاضر او خود را وقف خداوند کرده است.

ــ چه حرف احمقانه ای برادر، او راهبه شده؟ حتماً بشما دروغ گفته است.

ــ نه برادر، این زن اصلاً بمن دروغ نگفته و یک هوسپیتالیر شده است. پس دیگر حرفش را نزنیم و به این اقدام او احترام بگذاریم.

«آن»، با تبحر بسیار شادی را که از این افشای راز به او دست داده بود پنهان داشت و اینطور ادامه داد: خوب دیگر، این تازه است، تا بحال از این موضوع چیزی بمن نگفته بودی.

ــ بله، آن زن بتازگی به روحانیت پیوسته است، امّا مطمئنم که تصمیم او هم چون تصمیم من تزلزل ناپذیر است. پس دیگر سعی نکنید که جلوی اقدام مرا بگیرید برادر و اگر مرا دوست می دارید، در آغوشم بگیرید و بگذارید از تمام الطافتان سپاسگزار باشم و از صبر و حوصله و محبت های بیدریغی که به این بیچارهٔ بی شعور روا داشتید، تشکر کنم و بگویم، خداحافظ.

ــ ژوآیوز به چهرهٔ برادرش نگاهی کرد، این نگاه حالتی داشت که انگار صاحب آن قدری نرم شده بود ولی ضمناً می خواست این نرمی را در اعماق قلب دیگری هم جای دهد.

هانری کاملاً بی تفاوت ایستاده بود و پاسخ این نگاه را با لبخند محزون و همیشگی خود می داد.

ژوآیوز برادرش را در آغوش گرفت و بعد رهایش کرد تا برود و بخود گفت: برو ولی بدان که هنوز همه چیز تمام نشده است و با همهٔ عجله ای که داری، بزودی بتو خواهم رسید.

ژوآیوز تصمیم گرفت که نزد شاه برود. او در رختخوابش در حالیکه شیکو هم آنجا بود، مشغول صرف صبحانه بود.

هانری به ژوآیوز گفت، سلام، سلام، خوشحالم که ترا می بینم «آن»، از این می ترسیدم که مبادا همهٔ روز را در خواب بگذرانی تنبل، حال برادرم چطور است؟

ــ متأسفانه قربان بی اطلاعم، من آمده ام از برادر خودم بگو یم.

ــ از کدام؟

ــ هانری، قربان.

ــ هنوز می خواهد کشیش شود؟

ــ بله، بیشتر از هر وقت.

ــ و لباس روحانیت بپوشد؟

ــ بله قربان.

ــ حق دارد، پسرم.

ــ بله از این مسیر انسان زودتر بخدا می رسد.

ــ شیکو گفت، ولی بازهم می شود سریع تر باو رسید، از راهی که برادرتان انتخاب کردند برود.

ــ قربان، اعلیحضرت اجازهٔ سوألی را بمن می دهند؟

ــ ژوآیوز می توانی خیلی بیشتر از یک سوأل بکنی. من در قصر تیری بشدت ناراحتم و سوأل های تو کمی سرگرمم می کند.

ــ قربان شما تمام شاخه های مذهب را در این کشور می شناسید؟

ــ همچون نام و نشان خودم، عزیزم.

ــ خواهش می کنم در مورد هوسپیتالیرها برایم توضیح دهید.

ــ اینها گروه کوچکی اند که عقایدشان بسیار محکم است و از طرفداران ژوزف مقدس اند و از بیست نفر زن راهبه تشکیل شده اند.

ــ عضو هم می پذیرند.

ــ بله، اگر کسی مایل باشد و ملکه او را معرفی کند.

ــ ممکن است محلّ این گروه را بپرسم، قربان؟

ــ صومعهٔ آنها پشت کلیسای نتردام در کوچهٔ شوه‌سن‌لاندری است.

ــ در پاریس؟

ــ بله در پاریس.

ــ متشکرم قربان.

ــ امّا لعنت برشیطان، چرا این ها را از من می پرسی؟ آیا، برادرت عقیده‌اش را عوض کرده و بجای آنکه پیرو کاپوسن ها شود می خواهد به هوسپیتالیرها بپیوندد؟

ــ نه قربان، بعد از توضیحاتی که اعلیحضرت بمن افتخار شنیدنش را دادند فکر نمی کنم تا این حدّ دیوانه شده باشد امّا فکر می کنم کسی در آنجا هست که عقل و هوش او را ربوده و من می خواهم او را ببینم و با او صحبت کنم.

ــ شاه با حالتی مغرورانه گفت، خدای من، حدود هفت سال پیش منهم در آنجا سر پرستی را که به شدت زیبا بود می شناختم.

ــ خوب قربان ممکنست همان باشد.

ــ نمی دانم ولی از آن ببعد ژوآیوز منهم تقریباً مذهبی شده‌ام.

ــ ژوآیوز گفت، قربان پس بخاطر اتفاقاتی که ممکن است بیفتد،

خواهش می کنم نامه ای برای این سر پرست بنو یسید و دو روز هم مرا مرخص بفرمائید.

ــ شاه فریاد زد، یعنی مرا ترک کنی؟ اینجا تک و تنها رهایم کنی؟

ــ شیکوشانه هایش را بالا انداخت و گفت، ای نمک نشناس، مگر من اینجا نیستم؟

ــ ژوآیوز گفت، قربان خواهش می کنم آن نامه را بنو یسید.

شاه آهی کشید و مشغول نوشتن شد.

هانری نامه را به ژوآیوز داد وگفت، امّا آخر در پاریس چکار داری؟

ــ ببخشید قربان، باید برادرم را دنبال کنم و یا بعبارت بهتر، مواظبش باشم.

ــ درست است، پس برو و زود برگرد.

ژوآیوز دیگر درخواست مرخصی را تکرار نکرد، بی سر و صدا همراهانش را احضار کرد و پس از اینکه از رفتن هانری مطمئن شد، بتاخت بطرف مقصد رفت.

مرد جوان بی درنگ و مستقیم خود را به کوچهٔ شوه‌سن لاندری رساند. این کوچه که بموازات کوچهٔ مارموزه قرار داشت تا کوچهٔ دانفر امتداد می یافت.

خانه ای تیره رنگ و پرصلابت که از پشت دیوارهای آن نوک درختان بلندی بچشم می خورد، با معدودی پنجرهٔ مشبک و در کوچکی که دریچه ای هم در آن بود، دیده شد.

بر سر در آن دستخط صنعتکاری معمولی بچشم می خورد که برسنگ حک کرده بود؛ «راهبه خانهٔ هوسپیتالیر».

گذشت زمان نیمی از سنگ نوشته را از بین برده بود.

ژوآیوز وارد شد، دستور داد اسبها را به داخل کوچهٔ مارموزه ببرند که مبادا حضور آنها سر و صدائی ایجاد کند.

آنوقت در داخل در نرده ای برج را بصدا درآورد و گفت: ممکن است خانم سر پرست را مطلع کنید، دوک دوژوآیوز، فرمانده بزرگ نیروی دریائی فرانسه

می‌خواهند از طرف شاه با ایشان صحبت کنند.

چهرهٔ راهبه‌ای که پشت این در نرده‌ای پدیدار شده بود زیر روسری‌اش، بسرخی گرائید و دور شد.

پنج دقیقه بعد دری باز شد و ژوآیوز بداخل اتاقی راهنمائی شد.

زنی زیبا و خوش‌اندام به ژوآیوز ادای احترام کرد و فرمانده هم چون مردی که درعین احترام بمذهب، دنیادار هم است، پاسخ این احترام را داد و گفت:

خانم، شاه می‌داند که شما در میان اعضای خود، عضو جدیدی را یا پذیرفته‌اید و یا خواهید پذیرفت و من باید با او صحبت کنم. ممکن است او را ببینم.

ــ اسم این خانم را لطفاً بفرمائید آقا؟

ــ نمی‌دانم خانم.

ــ خوب پس چگونه می‌توانم خواهش شما را برآورده سازم؟

ــ کار مشکلی نیست، چه کسی را در ماه گذشته پذیرفته‌اید؟

ــ شما مشخصات کمی از این خانم می‌دانید و من نمی‌توانم خواستهٔ شما را برآورم.

ــ چرا؟

ــ در طول این ماه کسی را بعضویت نپذیرفته‌ام، مگر امروز صبح.

ــ امروز صبح؟

ــ بله آقای دوک و می‌دانید که رسیدن شما درست دو ساعت بعد از او بیشتر جنبهٔ یک تعقیب را دارد و من نمی‌توانم اجازه دهم که با او صحبت کنید.

ــ خانم خواهش می‌کنم.

ــ ممکن نیست آقا.

ــ پس فقط او را بمن نشان دهید.

ــ گفتم که ممکن نیست... البته نام شما برای باز شدن در این منزل برویتان کافی بود ولی برای صحبت با کسی در اینجا بجز اجازهٔ من فقط با دستور

کتبی شاه ممکن است.

ــ ژوآیوز نامه ای را که هانری برایش نوشته بود، نشان داد و گفت، اینهم فرمان شاه.

خانم سر پرست نامه را خواند و تعظیمی کرد و گفت:

خواستهٔ اعلیحضرت اجراء خواهد شد، حتی اگر با ارادهٔ خداوند تضاد داشته باشد.

و بسوی حیاط صومعه رفت.

ژوآیوز او را متوقف ساخت و با احترام تمام گفت، خانم دیدید که من این حق را دارم امّا می ترسم که مبادا مرتکب خطائی شده باشم. شاید این زن همان کسی نباشد که در جستجو یش هستم، ممکن است بفرمائید چرا و چگونه به اینجا آمد و چه کسی همراهش بود؟

ــ سر پرست جواب داد، همهٔ اینها بی فایده است آقای دوک، شما مرتکب اشتباهی نشده اید فقط این زن است که امروز صبح باینجا آمده است، آنهم پس از پانزده روز که در انتظار بود و شخصی که او را به اینجا معرفی کرده کاملاً اختیار مرا در دست دارد. مطمئن باشید آقای دوک دوژوآیوز که او همان کسی است که می خواهید با او حرف بزنید.

سر پرست دو باره ادای احترام کرد و ناپدید شد.

ده دقیقهٔ بعد بهمراه زنی که چادرش کاملاً چهره اش را پوشانده بود، آمد.

این دیان بود که لباس راهبه ها را پوشیده بود.

دوک از سر پرست تشکر کرد و چهارپایه ای را برای نشستن به زن تعارف کرد، خودش هم نشست و سر پرست در آن اتاق خالی و تاریک را بست و دور شد.

آنوقت ژوآیوز بی مقدمه گفت: خانم شما همان خانم کوچهٔ آگوستین ها هستید، آن زن اسرارآمیزی که برادرم کنت دو بوشاژ دیوانه وار و تا حد مرگ دوستش می دارد؟

راهبه سرش را خم کرد و حرفی نزد.

این حرکت بنظر ژوآیوز قدری بی ادبانه آمد و احساس کرد که موقعیت خوبی در برابر مخاطبش ندارد ولی ادامه داد:

خانم شما فکر نمی کنید که کافی نیست فقط انسان زیبا باشد یا زیبا بنظر برسد امّا در سینه اش قلبی نداشته باشد. یا موجب شود که احساس بدی در روح یک مرد جوان آنهم از خانوادهٔ من بوجود آید و روزی به این مرد بگوید، وای بحالت اگر قلبی داری، منکه ندارم و نمی خواهم داشته باشم.

ــ راهبه با لحنی پرابهت و گیرا که موجب شد یک لحظه خشم ژوآیوز فروکش کند گفت: آقا من چنین چیزی نگفته ام، خلاف به اطلاعتان رسانده اند.

ــ خانم، کلمات احساس را عوض نمی کنند، شما برادر مرا راندید و او را تا حدّ یک آدم ناامید، تنزل دادید.

ــ آقا، در نهایت بی گناهی اینکار را کردم، همیشه سعی می کردم که آقای دو بوشاژ را از خود دور کنم.

ــ خانم، اینهم نوعی طنازی است و انسان را بخطا می برد.

ــ آقا، هیچکس حق ندارد مرا متهم کند، من هیچ گناهی مرتکب نشده ام. شما علیه من حالتی تهاجمی گرفته اید، من دیگر پاسخی نخواهم داد.

ــ ژوآیوز که لحظه به لحظه پرشورتر می شد گفت: شما برادر مرا گمراه کرده اید و حالا می خواهید با این حالت پرشکوه و تحریک کننده خود را مشروع جلوه دهید؟ نیت من از این کار روشن است، این موضوع برای من اهمیت بسیاری دارد، قسم می خورم، اینرا می توانید از لرزیدن دستها و لبهایم بفهمید پس باید برای مجاب کردن من از دلایل بهتری استفاده کنید.

راهبه از جا برخاست و با همان خونسردی گفت؛ اگر به اینجا آمده اید تا بزنی ناسزا بگوئید، خوب بگوئید آقا ولی اگر آمده اید تا عقیدهٔ مرا عوض کنید، دارید وقتتان را تلف می کنید، برو ید.

ــ ژوآیوز که به شدت عصبانی شده بود فریاد زد، آه شما انسان نیستند، یک دیواید.

ــ من که گفتم پاسخی به شما نخواهم داد، حالا دیگر کافیست من می روم.

راهبه قدمی به عقب برداشت.

ژوآیوز او را متوقف کرد.

ــ آه،یک‌لحظه صبر کنید، مدت مدیدی است که بدنبال شما می گردم و همینطوری نمی گذارم که فرار کنید. بی احساسی شما سبب شد که این‌فکر که شما موجودی جهنمی هستید که توسط دشمنان انسان برای نابودی برادرم فرستاده شده‌اید، تأئید شود. پس می‌خواهم چهرهٔ شما را که بازتابی است از نابودی ببینم. می‌خواهم آن آتش نگاه قهار را که روح انسانها را نابود می کند ببینم ای شیطان.

ژوآیوز که با یکدست علامت صلیب را برسینه می کشید با دست دیگرش همچون جن گیری چادری را که برسر راهبه بود کشید. ولی او ساکت و آرام و بدون هیچ خشم و سرکوفتی نگاه شیرین و پاکش را به کسیکه اینچنین وحشیانه با او رفتار می کرد دوخت و گفت:

آقای دوک، این عمل شایستهٔ یک نجیب‌زاده نیست.

قلب ژوآیوز فشرده شد، آنهمه ملاطفت و نرمی خشمش را از بین برد و آنهمه زیبائی عقلش را زایل کرد.

پس از سکوتی طولانی زمزمه کنان گفت، شما خیلیْ زیبائید، هانری حق داشت شما را دوست داشته باشد، امّا خداوند بشما این زیبائی را داده است تا آنرا چون بوی عطرآگین بروجودی که می‌خواهد با شما یکی شود، بپراکنید.

ــ آقا، مگر شما با برادرتان صحبت نکرده‌اید؟ اگر هم حرفی زده‌اید او حتماً بشما اعتماد کاملی نکرده است تا بگو ید، آنچه را که می گوئید قبلاً انجام داده‌ام. قبلاً کسی را دوست می داشتم و دیگر کسی را دوست نخواهم داشت. زندگی ام را هم کرده‌ام و زمان مرگم فرا رسیده است.

ژوآیوز لحظه ای از نگاه کردن به دیان باز نایستاد، آتش نگاههای پرقدرتش تا اعماق روح او نفوذ کرده بود، همچون حرارت مواد مذاب آتش فشانی که با

گذشتن از کنار مجسمه‌های برنزی آنها را ذوب می کند.

این نگاه هرچه در قلب فرمانده بود ذوب کرد و قلبش چون بوته ای که در آن طلا را ذوب می کنند زیر غلیان آن از هم باز شد و با صدائی آرام و در حالیکه کماکان چشم از زن برنمی داشت و خشمش دیگر فروکش کرده بود گفت، بله هانری حق داشت شما را دوست داشته باشد. اوه خانم در مقابلتان زانو می زنم، رحم کنید، استدعا می کنم برادرم را دوست داشته باشید.

دیان سرد و ساکت باقی ماند.

ــ به یک خانواده رحم کنید، آیندهٔ ما را نابود نکنید، کاری نکنید که یکی از ناامیدی و باقی از حسرت بمیرند.

دیان پاسخی نمی داد و با نگاهی محزون به کسیکه در برابرش خم شده بود و استغاثه می کرد، می نگریست.

بالاخره ژوآیوز که با خشم و دستی لرزان سینه اش را می فشرد فریاد زد، به برادرم رحم کنید، بمن رحم کنید این نگاه شما مرا می سوزاند، مرا می درد. خداحافظ، خداحافظ.

و چون دیوانه ای از جا برخاست و چفت در اتاق را باز کرد و یا بهتر بگوئیم آنرا از جا کند و با تمام قوا پا بفرار گذاشت و خود را به همراهانش که در گوشهٔ کوچهٔ دانفر در انتظارش بودند، رساند.

(٤٤)

حضرت والا عالیجناب دوک دوگیز

یکشنبه دهم ژوئن حدود ساعت یازده صبح همهٔ درباریان در اتاقی که دفتر کار بود و دوک دانژو پس از ملاقاتش با دیان دومریدور به آرامی داشت در آن جان می داد، گرد آمده بودند.

نه علم پزشکان، نه ناامیدی مادر و نه دعاهائی که بفرمان شاه خوانده می شد، هیچکدام نتوانستند برواقعه ای که در حال وقوع بود، فائق آید.

میرون صبح این روز به شاه اعلام کرد که بیماری غیرقابل علاج است و فرانسوا دانژو آنروز را به آخر نخواهد رساند.

شاه که ظاهراً غم بزرگی را تحمل می کرد بسوی همراهانش برگشت و گفت، این باعث امیدواری دشمنان من خواهد شد.

ــ ملکهٔ مادر جواب داد، سرنوشت ما در دست خداوند است، پسرم.

شیکو که اندوهگین و خاضعانه کنار هانری سوم ایستاده بود به آرامی اضافه کرد.

ــ قربان گاهی باید خداوند را یاری داد.

بیمار حدود ساعت یازده و نیم رنگش به سپیدی گرائید و نگاهش بی نور شد و دهانش که تا آنوقت نیمه باز بود، بسته شد و حرکت خون که در این چند روزه موجب نگرانی همهٔ اطرافیان بود، همانطور که قبلاً در مورد شارل نهم پیش آمده بود،

بناگهان متوقف شد و سرما همهٔ بدن او را فرا گرفت.

هانری در بستر احتضار برادرش نشسته بود. کاترین کنار تخت دست یخ زدهٔ محتضر را در دست گرفته بود.

کشیش قصر تیری و اسقف ژوآیوز آخرین دعاها را برای محتضر می خواندند و اطرافیان در حالیکه دستها را بهم داده بودند و زانو برزمین زده بودند، آنها را تکرار می کردند.

حدود ظهر، بیمار چشمانش را گشود، آفتاب هم در این هنگام از پس ابر بیرون آمد و هاله ای طلائی رنگ در اطراف تخت ایجاد کرد.

فرانسوا که تقریباً تا این لحظه حتی یک انگشتش را هم حرکت نداده بود و شعورش چون آفتابی که زیر ابرها مانده بود، پوشیده شده بود، یک دستش را چون کسی که دچار وحشت شده باشد به آسمان بلند کردو به اطرافش نگاه کرد، دعا و نیایش ها را شنید، درد و ضعف را احساس می کرد و موقعیتش را حدس زد، شاید هم دنیای تاریک و شومی را که بعضی از ارواح پس از ترک زمین به آنجا می روند، دیده بود.

آنوقت فریاد بلندی کشید و با نیروئی که لرزه براندام حاضران انداخت بر پیشانی خود کوفت.

سپس ابروها را درهم کشید مثل این بود که در افکارش به یکی از اسرار زندگی اش پی برده باشد و بعد زمزمه کنان گفت: بوسی، دیان.

این کلمهٔ آخر را محتضر آنقدر ضعیف بیان کرد که هیچکس نتوانست آنرا بشنود مگر کاترین.

و با آخرین حرف این دو کلمه، فرانسوا دانژو آخرین نفس را هم کشید.

در این هنگام، کاملاً بطور تصادفی و عجیب، آفتاب که نشان سرزمین فرانسه و گل های زنبق طلای آنرا منور ساخته بود ناگهان ناپدید شد طوریکه گلهای زنبق به آن درخشانی که چون ستارگانی که چشمان خواب آلوده ای در پی آنها باشند، نورافشانی می کردند، در یک لحظه تیره و تار گردیدند.

کاترین دست پسرش را رها کرد.

هانری سوم که می لرزید و یخ کرده بود به شانهٔ شیکو تکیه داد. شیکو هم در حال لرزیدن بود البته بخاطر احترامی که بهرحال هر مسیحی برای مردگان قائل است.

میرون ظرف طلائی را به اسم مسیحیان به لبان فرانسوا نزدیک کرد و پس از چند ثانیه که او را آزمایش کرد گفت، عالیجناب مرده‌اند.

ناگهان صدای زاری از سرسراها بلند شد مثل این بود که این صداها می خواهند با آیه‌ای که اسقف می خواند هماهنگ شود.

شاه در صندلی راحتی فرو رفته بود و تکرار می کرد، مرده است، برادرم، برادر من.

ــ کاترین که در این لحظه از کنار تخت مرده به کنار تنها پسرش که باقی مانده بود آمده بود، زمزمه کنان گفت، تنها وارث تاج و تخت فرانسه.

ــ هانری گفت، وای که این تخت سلطنت فرانسه برای شاهی بدون دودمان چقدر وسیع و این تاج برای یک سر تنها، چقدر گشاد است... نه فرزندی، نه وارثی... چه کسی بعد از من سلطنت خواهد کرد؟

حرفهایش تمام نشده بودند که صدای بلندی در راه پله ها و اتاقها طنین افکند.

نامبو بسرعت بسوی اتاق میّت شتافت و اعلام کرد: حضرت والا، عالیجناب دوک دوگیز.

شاه پیرو این پاسخی که به سؤالش داده شد، رنگ از رو یش پرید و از جا برخاست و بمادرش نگاه کرد.

کاترین از پسرش رنگ پریده‌تر بود. با اعلام این خبر وحشتناک که دودمانش را بر باد می داد، دست شاه را در دست گرفت و به او گفت:

این یک خطر است... امّا از چیزی نترسید، من کنار شما هستم.

مادر و پسر هردو خود را در وحشتی یکسان و تهدیدی مشابه احساس می کردند.

دوک وارد شد، افسرانش به دنبال او بودند، با سری برافراشته و در حالیکه قدری در محظور بود با نگاهش یا بدنبال شاه می گشت و یا بدنبال تخت مرده.

هانری سوم که با حالتی پر تبختر که فقط در چنین مواردی از او برمیامد و ناشی از وجود ادیبانهٔ او بود، سراپا ایستاده بود و با حالتی پرشکوه در حالیکه جنازهٔ برادرش را بروی بالین احتضار که زیرش مچاله شده بود با دست نشان می داد، دوک را از ادامهٔ حرکت باز داشت.

دوک تعظیمی کرد و به آرامی زانوزد.

اطرافیان او هم همگی سر تعظیم فرود آوردند و زانوزدند.

تنها هانری سوم و مادرش بودند که ایستاده بودند و نگاه هانری برای آخرین بار از غرور درخشید.

شیکو که از این نگاه یکه خورده بود به آرامی سطر دیگری از آیه را خواند:

خداوند حکومت را سرنگون خواهد ساخت و کسی را که در مقابلش سجده کند برآن خواهد گمارد.

«پایان»

چهل وپنج نفر و تاریخ

«فرانسو یانی هستند که می خواهند با شاهزادگانی بیعت هائی کنند...»
اگر در این جمله از کلمهٔ شاهزادگان بگذریم، این سخنان اتهام انگیز که توسط هانری سوم در جلسهٔ افتتاحیهٔ سران کشور در بیلوا، ایراد گردید، چون خبری نسبتاً جدید جلوه می کرد.

بین فرانسهٔ آن زمان که در اثر جنگ های داخلی تکه‌تکه شده بود و فرانسه ای که در داستان دیدیم، تشابهاتی وجود دارد.

برای آدمهای نازک بین منطبق کردن جثهٔ باریک و شکنندهٔ آخرین فرد والوآها با شکل و شمایل یک فرانسوی معمولی امروزی، همانند قرار دادن وقایع گذشته بر پایهٔ مطالب روزنامه‌نگارانهٔ امروزی، بسیار ساده است.

البته منظور حمله به دوما نیست بلکه فقط دقت در تشابهات است. دو ما از رمان برای قابل درک کردن تاریخ برای دیر باورها استفاده کرده است.

«مخالفین» در این رمان گیزها هستند که در مقابل حکومت مرکزی سر بلند کرده اند، حکومتی که هانری سوّم تبلور آن بود، عامل این اختلاف بین دو جناح کسب قدرت در مرکز بود، و تنها آرمان یا در حقیقت جاه‌طلبی انحصاری گروه خاصی که می خواهند حکومت را در اختیار بگیرند، فئودالیسم را تقو یت کنند و بکمک آن اموال و سرزمین هائی را که قاعدتاً در اختیار آنان نیست، بچنگ آورند و تمام اینها در زیر لوای حفظ تمامیت ارضی و اشاعهٔ فرهنگ کاتولیک

است.

این جناح ها نه از بازوکا و سلاح های انفجاری قوی استفاده کردند و نه تفنگ های سر پر و قاتلین مزدور در اختیار داشتند، مهمترین سلاح آنان تعصب در مسیحیت بود.

این سلاح بر آن گروه از مردم که از حقایق سیاسی چندان آگاهی ندارند و براحتی تحت نفوذ قرار می گیرند، خصوصاً اگر برای آنها این تصور واهی پیش بیاید که حالت تهاجمی و تعارضی ذاتی یک مشت اغتشاش طلب می تواند بصورت یک نیروی واقعی حامل منافع مادی آنان نیز باشد، مورد استفاده قرار می گیرد.

روحانیت مسیحی، با ثروت هنگفت و جمعیت زیاد خود که توسط اسقف دوگیز رهبری می شد، امور تبلیغات را عهده‌دار گردید در حالیکه متفق طبیعی آنها، فیلیپ دوم پادشاه کاتولیک مذهب اسپانیا، مشغول مبارزه و خسته کردن افراد مسیو در مرزهای فلاندر بود و آلمانیها هم که جیره بگیر هانری دوگیز بودند سعی می کردند شهرهائی را از دست ارتش سلطنتی خارج کنند.

بین این دو قدرت یعنی دولت قانونی از یک سو و «همبستگی» از سوی دیگر، مورد دعوا یعنی میهن، از آزادی و هستی خود دفاع می کرد و در کنار رهبرانی چون کُنده، مونمورانسی و ناوار، مبارزه می کرد.

پروتستان بدلیل عدم اطلاع کافی و وابستگی به انگلستان و الیزابت، باعث شدند تا جو آدمکشی که بوسیلهٔ گیزها دامن زده می شد، ایجاد گردد، بی آنکه هانری که از هر طرف سعی می کرد تا آزادی فرهنگ و صلح در سرزمین مستقر شود، موفق گردد.

این پادشاهی که قبلاً او را چون قهرمانی پیروز در ژانارک و مونکونتور دیده بودیم حال بصورت یک عروسک خیمه شب بازی و کاریکاتوری از کوریدون درآمده بود که نه تنها افراد هم سن و سال او بلکه کوچکترها هم او را مسخره می کردند، با اینحال او یک هدف داشت، ایجاد اتحاد در کشورش که مادرش کاترین آنرا در اختیار گرفته بود و ثبات اقتصادی و توزیع عادلانهٔ

مالیات‌ها. او بخاطر سعی و کوشش در توسعهٔ سیاست مالیاتی و وضع مالیات برداراثی های روحانیون مسیحی، الغاء سیستم پولی در کسب مالیاتهای عمومی، تلخیص مالی، نظّار استانی و بالاخره تنظیم کتاب «قانون هانری» و داشتن فکری چنین ظریف و هوشیار و ذهنی چنین پیشرفته برای قرنی که گوئی قوم بر بر در آن می زیستند، مورد استهزاء و کینه قرار می گرفت و با لقب‌هائی چون «سر پرست راهبان» یا «شاه کلیساها» آنهم در مواقعی که توهین‌آمیزتر نمی توانستند بااو رو برو شوند، مسخره‌اش می کردند.

چگونه این شخصیت بیمار خسته از کار و گرفتار هزار نوع ناسازگاری، این آدم عقیم مسخره که همانطور که دیدیم در تمایلات غیر معمولش افراطی بود، می توانست حاکم یک ملت باشد؟ آن روحیهٔ ظریف هنردوستانه و حرکات لطیف این سیاستمدار که حتی دوروئی ها هم او را گمراه می کردند، الطاف این آدم ضعیف الجثه و لطیف الطبع و بالاخره همهٔ این خصوصیات شاه بهمراه محافظین مخصوصش، همانطور که کاترین هم محافظین مخصوص خود را داشت، انزجار بیشتری در تودهٔ مردم ایجاد می کرد.

از این محافظین می شود چند نفرشان را نام برد. این افراد شمشیرزن و مطمئناً خوش‌سیما ولی درعین حال بزن‌بهادر و جنگجو و احساساتی چون کولوس، موژیرون، سنت مگرن، در انظار مردم بیشتر جنبهٔ تجملی داشتند.

به ژوآیوز که دوما از او تصویر آدم وفاداری را در چهل و پنج نفر می دهد نگاه کنیم. او آدمی است ظریف اندام و زن باره که فقط کارش سروصدا کردن زیر ایوان منزل زیبارویان است، البته اگر نخواهد برای جلب نظر کردن آنان منازل را به آتش بکشد. یا این اغواگر غیر قابل مقاومت معشوقهٔ دوماین که در کنار بستر مرگ هانری نقش آنتینوئوس[۷۹] را بازی می کند.

این ژوآیوز وفادار که تا فلاندر هم بدنبالش رفتیم و از اینکه ناچار به اطاعت

---

۷ ـ Antinous آنتینوئوس ملیجک زیبای امپراطور آدریان.

از اوامر شاه شده بود آنقدر ناراحت بود، در واقع به آن اندازه‌ای هم که در داستان آدم دلپذیری معرفی شد، نبوده است. در حقیقت آن قسمت از داستان که فرماندهٔ شجاع نیروی دریائی در مقابل آنورس از موجودیت ناوهای خود دفاع می کرد، از داستان آرمادای اسپانیا یعنی ناوگانی که انگلیسی ها در سواحل جزیرهٔ رایت به آتش کشیده بودند، اقتباس شده بود، مشاور مآل اندیشی که دوک دانژو را در مورد حمله به شهرهای فلاندر سرزنش می کرد، در حقیقت خود در برابر محاصره لاروشل که بنا به پیشنهادش انجام شده بود، نتوانست چندان عملیات موفقت آمیزی انجام دهد.

این مرد جوان و سرزنده و شاداب که برای ازدواجش هانری یک میلیون و دو یست هزار اکو خرج کرده بود، یعنی حدود یکصد و پنجاه میلیون فرانک در سال ۱۸۳۹، موجب بغض و کینهٔ دریاریان شده بود. مسیحی گری پرحرارت او موجب می شد تا حدی الطاف بی دریغ او را به گیزها و خصوصاً توصیه های سفسطه آمیزش را که سبب ابراز دشمنی هائی توسط شاه بعنوان رهبر کاتولیک ها می شد، نادیده گرفت.

این درست است که او بخاطر جسارتش هنگام نبرد کتراس کشته شد. ناوار پس از مومیائی کردن او جنازه‌اش را برای شاه فرستاد، هانری کماکان او را مورد ستایش قرار می داد و دوما با خصوصیاتی خوب او را برای ما ترسیم نموده است.

دپرنون، برعکس شایستهٔ ارزش بخشیدن بیشتری است. او در چهل و پنج نفر بطور بدی شناسانده شده ودر کتاب خانم مونسورو، کاملاً بعنوان یک آدم بی قید مورد توجه قرار گرفته است. درحالیکه تاریخ اورابسیارشایسته تر بما می نمایاند. برعکس" آن دوژوآیوز" که آدم پر سر و صدا و با فرهنگ و بذله گوئی بود، برنارد دونوگارت دولاوالت، این گاسکونی لافزن که طبیعتی وحشی داشت، فئودالی مغرور و جاه‌طلب و حریص بود. البته به روایت دوما. غیر از این نقاط ضعف، او در تصمیم گیری قاطع و دارای نیرو و شم سیاسی بود یعنی خصوصیاتی که موجب شد

تا پس از گاست که بقتل رسید از بهترین خدمتگزاران شاه شود.

در لحظه‌ای که همه چیز از دست رفته بود و ملکه مادر با اقداماتی غلط سلطنت را به پرتگاه کشانده بود، دپرنون تنها کسی بود که توانست سلطنت را نجات دهد. اگر افکار و عقاید او را پی گیری کنیم خواهیم دید که اتحاد او با پروتستانها درست بموقع انجام گرفت و موجب شد تا از سقوط پاریس در دست گروه‌شانزده[۸۰] در روز تأسف‌آور ۱۲ مه ۱۵۸۸ که همهٔ شهر سنگر بندی شده بود، جلوگیری بعمل آمد.

حالا اگر به چهل و پنج نفر بازگردیم خواهیم دید که دپرنون بهمراه آنان کمی پس از ازدواج ژوآیوز که بعنوان سفیر به رم فرستاده می‌شود که تا کلاه اسقفی را برای برادرش دریافت کند، به صحنه باز می گردد. دراین دوران سوء قصدهای سیاسی بشدت رواج یافته بود. گیوم دورانژ توانست از تعدادی از آنها جان سالم بدر برد. الیزابت در انگلستان با دسیسه های زیادی رو برو شد، خانم مون پانسیه در ملاء عام سوگند یاد کرد که شاه را ساقط کند دپرنون در اینحال با تشکیل گارد شخصی شاه ارزشی برای خود کسب کرد. این گارد که ازنجیب‌زادگان گاسکونی با سختگیری بسیار تشکیل شده بود، همانا «چهل و پنج نفر» بودند که سوگند یاد کرده بودند تا پای جان از شاه دفاع کنند. لواناک در این میان فداکارترین افسری بود که می‌شد تصور کرد. این همراهان خوش مشرب که دوما درگیری‌ها و برخوردهای بین آنان را با ماجرای سنت مالین وارنوتون‌دوکارمنژ بیان‌می کند، متأسفانه چون شبحی خیلی زود از کنار آنان رد می‌شود. اگر چه ما نمی‌توانیم خود را بجای نویسنده بگذاریم، امّا حداقل این امکان وجود دارد که بتوانیم بطور مختصر سرنوشت این نجیب‌زادگانی را که دوما آنها را در داستانش رها

---

۸۰ ــ LesSeizes گروه شانزده که در پاریس و به نشانهٔ شانزده ناحیهٔ پاریس توسط «همبستگی» انتخاب شده بودند و حامیان دوک هانری دوگیز بودند. این گروه در ۱۲ مه ۱۵۸۸ سنگر بندی شهررا [illegible]

می کند، بپردازیم.

در آخرین صفحهٔ چهل و پنج نفر، شاه، ملکه و در باریان که درقصر تیری به گرد جنازهٔ دوک دانژو جمع شده اند، با کمال وحشت نامی را که نامبو اعلام می کند می شنوند، عالیجناب دوک دوگیز.

ما مجبوریم به لوور بازگردیم آنهم وقتیکه چهار سال است که موسیو مرده است، البته نه بوسیلهٔ سم مهلک دیان بلکه بدلیل بیماری سل، تا بتوانیم واقعیات را دریابیم. نهم ماه مه ۱۵۸۸ یعنی فرصت کمی تا روز سنگر بندی شهر مانده است که گیز این جسارت باور نکردنی را بخود می دهد و در لوور حضور می یابد. دپرنون در این موقع در نرماندی بود ولی چهل و پنج نفر مواظب اوضاع بودند. در این روز گیز با عبور از زیر شمشیرهای برهنهٔ گریون و لواناک و با دیدن چهرهٔ آنان آنچنان خود را باخت که تصور کرد باید هرچه زودتر خود را در پناه و حمایت ملکهٔ مادر قرار دهد که غافلگیر شد. شاه که خشمگین بود، در حالیکه چهل و پنج نفر هم خنجر بدست داشتند، فریاد زد، چرا به اینجا آمده اید؟.. کاترین در این موقعیت دخالت کرد. کنار درهای قصر عدهٔ زیادی از مردم پاریس بشدت تحریک شده بودند و آماده بودند تا اگر به آن مردچهرهٔ زخمی[۸۱] حمله شود، از دیوارهای کاخ بداخل بریزند. امّا هانری وچهل وپنج نفر می خواستند انتقامشان را بگیرند. درتاریخ ۲۲ دسامبر ۱۵۸۸، گاسکونی ها را اعلیحضرت که چیزی نمانده بود تا زندانی گیزها که درقصر خوددر بلوآ می خرامیدند، شود، احضار کرد. هانری مصمم شده بود تا وحدت را در فرانسه حفظ کند و دیگر عقب نشینی از این تصمیم جایز نبود. پس می بایست دوک کشته شود. برای اجرای این تصمیم که مصلحت دولت در آن بود و تا حدی هم جنبهٔ جنایت داشت سعی شد تا ذهن هانری را مغشوش کنند. آیا گاسکونی ها برای این حرکت نجاتبخش آمادگی داشتند؟ البته ساریاک جوان که احساساتی شده بود

---

۸۱ ــ لقب دوک هانری دوگیز بخاطر زخم شمشیری که بر چهره داشت.

ضربه‌ای به شاه وارد کرد و در حالیکه با زبان الکنش فریاد می کشید «لعنت بر شیطان من می خواستم شما را بکشم. امّا فردا صبح همانطور که قبلاً پیش بینی شده بود، گیز بمحل شورا آمد، چهل و پنج نفر هم سر راه او قرار گرفتند. در پشت پرده‌ای هانری که بخود می لرزید منتظر پایان کار ایستاده بود. با دیدن آن چهل و پنج نفر که بناگاه از کمین گاههای خود خارج شده بودند، چهره زخمی متوجه قضیه شد... امّا دیگر خیلی دیر شده بود. مونسریاک خنجری را در پهلوی چپ او فرو کرد.

همانطور که دیدیم، دوما، ژاک کلمان را در عبادتگاه ژاکوبن ها رها کرد. این عابد جوان که آنقدر در استفاده از شمشیر مهارت داشت چه شد؟ ما او را چند ماه پس از قتل دوک دوگیز دو باره ملاقات می کنیم، امّا این بار مسلح به کاردی است و هدفش «برادر هانری» است.

صبح دوم ماه اوت سال ۱۵۸۹ به اعلیحضرت اطلاع دادند که عابدی از ژاکوبن ها می خواهد با او ملاقات کند. هانری پاسخ داد، بگوئید داخل شود، اگر او را نپذیرم باز مرا متهم خواهند کرد که به کشیش ها روی خوش نشان نمی دهم. عابد درخواست ملاقات خصوصی کرده بود. اطرافیان شاه قدری مردّد شدند. شاه فرمان داد بگذارید بیاید. ژاک کلمان بمحض آنکه خود را با شاه تنها دید و هنوز یک زانو یش برای ادای احترام برزمین بود که با جستی کاردش را در سینهٔ شاه فرو برد. همان شب هانری سوم، آخرین فرد از سلسلهٔ والوآها، از دنیا رفت در حالیکه تاج و تختش را به ناوآر سپرد و اینطور بیان داشت:

«آقایان استدعا می کنم که پس از من برادر مرا چون من بدانید و با او بیعت کنید. آقایان استدعا می کنم که پس از من و در حضور من با او بیعت کنید.»

امّا متأسفانه علیرغم این حرکت آزادمنشانه که می بایست به همزیستی مسالمت‌آمیز این دوفرقه از یک مذهب که با هم درستیز بود بیانجامد و اتحاد کشور را بهمراه آورد، فرانسه همچنان مدت نه سال در کشاکش ها و زد و خوردها بسر برد.

«ژنو یو بول»

زرین منتشر کرده است

ایران وبابر

کتاب تاریخی (ایران و بابر) که مشحون از اطلاعات تاریخی مربوط بایران و (بابر) زمامدار مسلمان وفارسی زبان هندوستان و فرزندان او است دربین کتابهای تاریخی که درسال‌های اخیر درایران منتشر گردیده تازگی دارد چون در گذشته، مورخان و محققان ما کمتر بمناسبات بین‌ایران و زمامداران مسلمان وفارسی زبان هندوستان توجه داشته‌اند. کتاب ایران و بابر باسبکی نوشته شده که خواننده بعد از خواندن هرفصل، علاقمند می‌شود که فصل دیگر را بخواند و تقریباً تمام اطلاعات تاریخی این کتاب برای خواننده تازگی دارد و این کتاب بتازگی ازطرف انتشارات زرین واقع درخیابان جمهوری شرقی- تهران- با بهای دویست وده تومان منتشر شده است.

سقوط قسطنطنیه

پانصد وسی ویك سال (تا این تاریخ) از سقوط قسطنطنیه پایتخت روم شرقی (یا روم کوچك) بدست مسلمین میگذرد و تا امروز در زبان فارسی کتابی مانند (سقوط قسطنطنیه از زبان غلام محمد فاتح) منتشر نشده بود که چگونگی این واقعه تاریخی بزرگ راکه مبداء یك دوره بنام (عصر تجدد) درمغرب زمین گردید بطور وضوح و بی‌پیچیدگی با روشن کردن همه علل سیاسی واقتصادی ومذهبی آشکار نماید واینك پس از پنج قرن، ماهیت این واقعه بزرگ درکتاب (سقوط قسطنطنیه اززبان غلام‌محمد فاتح) برای خواننده شکافته می‌شود و (میکاوالتاری) نویسنده و محقق فنلاندی دراین کتاب سبکی را برای نوشتن پیش گرفته که خواننده بدون کسالت تمام کتاب را تا آخرین صفحه مطالعه‌میکند وپس از خواندن کتاب در می‌یابدکه اگر این کتاب تاریخی را نخوانده بود ازلحاظ فرهنگی احساس غبن میکرد ومطالب اصلی کتاب، در ذهن خواننده فراموش شدنی نیست این کتاب تاریخی ازطرف انتشارات زرین- منتشر گردیده.